

نامها و صفتها و ضمیرها و پسوندهای

دیوان لغات‌الترک

محمود کاشغری

محمود بن حسین بن محمد کاشغری

ترجمه و تنظیم و ترتیب الفبائی

دکتر سید محمد دبیرسیاقی

ترجمه و تنظیم

دکتر سید محمد دبیر



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

SD
9
1
4

۷۵۰۰۱

Nouns, Adjectives, Pronouns & Suffixes

in

Dīwān Lughāt al-Turk

by

Mahmūd Kūshgharī

Translated & alphabetically arranged

by

Dr. Sayyid Muhammad Dabīrsīyāqī



Institute for Humanities
and
Cultural Studies

Tehrūn, 1996

بها ۲۰۰۰۰ ریال

شابک ۱-۰۱۷-۴۲۶-۹۶۴
ISBN 964-426-017-1

نامها و صفتها و ضمیرها و پسوندهای

دیوان لغات‌الترک

محمود بن حسین بن محمد کاشغری

ترجمه و تنظیم و ترتیب الفبائی

دکتر سید محمد دبیرسیاقی



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

تهران، ۱۳۷۵

دیرسیاقی، محمد؛ ۱۲۹۸ - مترجم و گردآورنده
 نامها و صفتها و ضمیرها و پسوندهای دیوان لغات‌الترک محمودبن حسین بن محمد
 کاشغری / ترجمه و تنظیم و ترتیب الفبائی محمد دیرسیاقی. - تهران: پژوهشگاه علوم
 انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵.
 چهل و یک، ۱۱۰۱ ص.: مصور. - (پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی؛
 ۷۵۰۰۱)
 Nouns, adjectives, pronouns & suffixes in
 Dīwān Lughāt al-Turk
 ص.ع. به انگلیسی:
 ۱. زبان ترکی - واژه‌نامه‌ها - فارسی. الف. کاشغری، محمودبن حسین،
 ۴۶۶ ق. دیوان لغات‌الترک. ب. عنوان. ج. عنوان: دیوان لغات‌الترک.
 د. فروست.
 ۴۹۴/۳۵۳ فا PL ۱۹۳ / ۲د۲

مدیریت کتابخانه‌های پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

کاشغری، محمودبن حسین بن محمد
 نامها و صفتها و ضمیرها و پسوندهای دیوان لغات‌الترک محمود کاشغری
 ترجمه و تنظیم: دکتر سید محمد دیرسیاقی
 چاپ اول: پائیز ۱۳۷۵
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 چاپ و صحافی: چاپخانه بهمن، تهران
 مدیر تولید: محمد مهدی دهقان
 حق چاپ محفوظ است.

شابک ۱-۰۱۷-۰۲۲۶-۹۶۲
 ISBN 964-426-017-1

ردیف انتشارات ۷۵۰۰۱

ALL RIGHTS RESERVED

Printed in the Islamic Republic of Iran.

به نام خداوندِ دانا و توانا

پیشگفتار مترجم

کتاب حاضر لغتنامه‌ای است که بر پایه «دیوان لغات‌الترک» محمود کاشغری با ترتیب الفبائی هستی یافته است، بدین توضیح که از لغتنامه کاشغری که مشتمل بر اسما و افعال و حروف با مثلها و شعرهای شاهد لغات است و معادل و شرح و معنای آنها به عربی آمده است، به شرحی که در بخش روش کار و چگونگی تهیه این کتاب خواهیم گفت، اسما و صفتها و پسوندها و ضمائر آن را بیرون نویس کرده و بر ترتیب الفبا مرتب داشته و شرح و معنی آنها را به فارسی برگردانده‌ایم، همچنانکه ترجمه فارسی مثلها و شعرهای شاهد لغات را، پس از نقل عین مثل و شعر، ثبت کرده‌ایم و از مجموع لغتنامه‌ای ترکی به فارسی بر ترتیب الفبائی دقیق در دسترس خواستاران لغت و ادب قرار داده‌ایم که علاوه بر اتکاء بر قدمت مأخذ نقل، مزیت سهولت مراجعه دارد. امید که توفیق نشر افعال آن کتاب نیز بر همین

روش دست دهد.

درباره دیوان لغات‌الترک و نسخه آن که مأخذ چند چاپ و کتاب حاضر قرار گرفته است و زندگینامه مؤلف آن و چگونگی کار او و نیز روش کار در تهیه متن حاضر به ذکر نکته‌ای چند می‌پردازد و به مزایای جنبی و نکات ارزنده و آموزنده آن تألیف اشاره‌ای می‌کند و سپس ترجمه مقدمه مؤلف را می‌آورد تا خوانندگان گرامی به محتوای کتاب از زبان مؤلف آن آگاه گردند.

محمود کاشغری دیوان لغات‌الترک را در هشت بخش و یا به تعبیر خود او در هشت کتاب آورده است بدین شرح:

کتاب الهمزه، کتاب السالم، کتاب المضاعف، کتاب المثل، کتاب ذوات الثلاثه، کتاب ذوات الاربعه، کتاب الغنه، کتاب الجمع بین الساکنین. و در هر بخش اسمها را از فعلها جدا ساخته و ابتدا اسامی را نقل و شرح کرده است و بعد افعال را و همچنانکه از تقسیم فوق پیدا است لغات هر بخش را برحسب قواعد صرف عربی و با رعایت ترتیب کلمات دو حرفی (ثنائی)، بعد سه حرفی (ثلاثی)، پس چهار حرفی (رباعی)، آنگاه پنج حرفی (خماسی) و سرانجام شش حرفی (شُداسی) نقل و به سالم و مثال و مضاعف و لفیف و ناقص و مهموز و أجوف در این ترتیب توجه کرده است و در رعایت ترتیب لغات هر دسته از انواع کلمات و ضبط حرکات آنها قواعدی را ملحوظ داشته که در ترجمه مقدمه مشروح و مفصل مؤلف خواهید دید. بطور خلاصه کاشغری لغتنامه خود را براساسی بنیاد نهاده است که مفید استفادت عرب زبانان و عربی دانان و ترکان عربی خوان و موافق

قواعد زبان عربی باشد. آنگاه پس از بررسی لغات جمع‌آوری شده و مقابله مکرر و دقت مجدد و منظم ساختن آن بر ترتیب مطلوب و تحریر نهائی مطالب مُتَفَح و مُرْتَب گذشته، حاصل کوشش چندساله خود را به رسم پیشگاه خلیفه وقت عباسی، المقتدی بامرالله، ابوالقاسم عبدالله بن محمد کرده است.

المقتدی بامرالله بیست و هشتمین خلیفه عباسی است و با او در روز پنجشنبه سیزدهم شعبان سال ۴۶۷ هجری بیعت شده است.^۱ مؤلف در سبب و انگیزه تألیف دیوان لغات‌الترک گوید: از یکی از ائمه حدیث بخارا و نیز از یکی از ائمه حدیث نیشابور این روایت را سَماع کرده است که پیغمبر اکرم (ص) ضمن بیان نشانه‌های رستاخیز و فتنه‌های آخرالزمان و خروج ترکان غز فرموده است که: «زبان ترکی را بیاموزید، زیرا ترکان را مُلکت و پادشاهی دراز خواهد بود». و بعد چنین استدلال می‌کند که اگر این روایت درست باشد فراگرفتن زبان ترکی امری واجب می‌شود، و اگر درست نباشد اقتضای خرد و عقل است که آن زبان فراگرفته و آموخته شود، از این روی می‌گوید: من در همه سرزمینها و بیابانهای ترکان رفتم و لغات و قوافی ایشان را اقتباس کردم: ترکی، ترکمانی، آغزی، چگلی، یغمائی و قرقزی را، درحالیکه فصیحترین آنان در زبان و روشنترین ایشان در بیان و بینادترینشان در

۱- اگر خلافت یک روزه ابن‌المعتز عبدالله مرتضی را در ۲۹۶ هجری به حساب نیاوریم، همچنانکه برخی از محققان و از جمله هندوشاه نخجوانی صاحب تجارب السلف نیاورده است. وی بیست و هفتمین خلیفه عباسی خواهد بود.
۲- تجارب السلف تصحیح شادروان اقبال آشتیانی (ص ۲۸۳).

معنویات و ریشه‌دارترینشان در نژاد و تبار و ماهرترینشان در نیشه‌زنی بودم، تا اینکه لغات هر طایفه از آنان را گرد آوردم و بر نیکوترین بنیادی بنیان نهادم و رساترین تألیف را ترتیب دادم با آراسته‌ترین آرایشی.

ظاهراً قدیمترین جاییکه از این کتاب یاد شده است. در کَشْفُ الظُّنُونِ حاجی خلیفه کاتبِ چَلْبِی (۱۰۱۷ تا ۱۰۶۷ هجری قمری) است. آنجا آمده است:

دیوان لغات‌الترک از محمودبن حسین بن محمد، یک مجلد است، آغاز آن: «الْحَمْدُ لِلَّهِ ذِي الْفَضْلِ الْجَزِيلِ... الخ». آن را به عربی تفسیر و شرح کرده است و در آن مذکور داشته که بنای لغاتِ ترک بر هجده حرف است و در آن هشت حرف: «ث»، «ط»، «ظ»، «ص»، «ض»، «خ»، «ه» و «ع» نیست. و آن را به خلیفه عباسی ابی القاسم عبدالله بن محمد الْمُقْتَدِی بِأَمْرِ اللَّهِ پیشکش کرده است.^۱ پیداست حاجی خلیفه بر طبق رسمی که دارد نسخه کتاب را در دست داشته که آغاز آن را نقل و به مطلبی از آن اشاره کرده است.

درباره سال تألیف کتاب در مقدمه چیزی ذکر نشده است، جز اینکه به خلیفه‌ای که در سیزدهم شعبان سال ۴۶۷ هجری قمری به خلافت نشسته، تقدیم گردیده، اما در پایان نسخه کتاب که ظاهراً نسخه منحصری است که در دست است آمده است:

«محمودبن حسین گوید: حال که وفا کردیم به آنچه در مقدمه کتاب

شرط کردیم که گرد آوریم در آن لغاتِ ترک را و بیان کنیم علتها و اصول آن را و شرح دهیم قیاسهای معمول را و مرتب سازیم بخشها و فصلهای آن را، اینک وعده به انجام رسانید و مقصود به دست آمد و تألیف خالی از زیاده و لغو و خشو و ناسودمندها به نهایت رسید و ذخیره ابدی و جاودانه گشت و کتاب ما در اینجا کامل می‌گردد و به پایان می‌رسد و سپاس همیشگی خدای راست و درود جاودانه بر پیامبرش و بر همگی خاندانش».

ناسخ به دنبال ذکر تاریخ استنساخ نسخه عبارتی را از مؤلف نقل می‌کند که حاوی سال تألیف کتاب است بدین شرح: «از نوشتن این پرداخت بنده نیازمند به خدای تعالی محمدبن ابی بکر بن ابی الفتح السّاوی، پس دمشق، که ببخشایاد خدای او را، در روز یکشنبه بیست و هفتم از شوال سال ششصد و شصت و چهار از نسخه‌ای که آن به خط مؤلف کتاب بود و در پایان آن بدین صورت گفته: آغاز کردم به تألیف در نخستین روز از ماه جمادی‌الاولی از سال چهارصد و شصت و چهار. پایان گرفت، پس از پاکیزه ساختن و اصلاح کردن و چهاربار نوشتن، در روز دوشنبه دهم ماه جمادی‌الآخره از سال چهارصد و شصت و شش. ونیست نیرو و قوتی مگر خدای بلندمرتبه و بزرگ را - و او مارا بسنده و بهترین کارران است»^۱.

پس ناسخ نسخه موجود، محمدبن ابی بکر، نزدیک به دو بیست سال پس از تألیف کتاب از روی نسخه خط دست مؤلف آن را

۱- دیوان لغات‌الترک (ص ۳۳۲ و ۳۳۳ ج ۳-ع ۶۳۸).

۱- کشف الظنون (ص ۸۰۸ ج ۱) چاپ استانبول ۱۹۷۱ میلادی.

استنساخ کرده و عبارت مؤلف را که مُشعر بر تاریخ آغازِ تألیف و انجام آن است نقل کرده است، (اول ماه جمادی‌الاولی از سال ۴۶۴ تادهم ماه جمادی‌الآخره از سال ۴۶۶ هجری).

در متن کتاب نیز دو جای به مناسبتی ذکر تاریخ تألیف کتاب شده است: یکی در شرح سالهای دوازده‌گانه ترکی است، می‌گوید: سالی که نوشتیم این کتاب را، محرم سال چهارصد و شصت و شش بود که داخل سال مار شدیم، و آن «یلان یلی» است و چون این سال گذشت سال چهارصد و شصت و هفت درآمد که سال اسب است، یعنی «یئند یلی».^۱ این تاریخ مؤید چیزی است که استنساخ‌کننده نسخه، درباره سال اتمام کتاب، یعنی ۴۶۶ هجری، از عبارت مؤلف نقل کرده است. هرچند بر خوانندگان گرامی روشن است، اما بی‌فایده نیست گفته شود که مراد مؤلف از ذکر ماه «محرم»، نشان دادن ماه آغاز سال هجری است برای تطبیق با سال ترکی، نه ماه تحریر کتاب، تا مغایرتی با ماه جمادی‌الاولی که در عبارت پایان کتاب نقل شده و مذکور شد متصور نگردد.

مؤلف جای دیگر ذیل کلمه «ناک یلی» که نام یکی از سالهای دوازده‌گانه ترکان و به معنی سال نهنگ است، می‌گوید:

«السنة التي كتبنا هذا الكتاب في تسع و ستين، كانت السنة لهذا»^۲،
یعنی سالی که نوشتیم این کتاب را، در سال شصت و نه، سال این،
(یعنی سال «ناک یلی»، سال نهنگ) بود.

۱- دیوان لغات‌الترک، (ج ۱، ص ۲۹۰-ع ۱۷۴ و ص ۳۲۱ چاپ حاضر).

۲- دیوان لغات‌الترک، (ج ۳، ص ۱۱۶-ع ۵۱۳ و ص ۹۷۱ چاپ حاضر).

اما این سال درست نیست و ظاهراً کلمه «تسع»، یعنی نه، دگرگون شده کلمه دیگری است و چنانکه گفته خواهد شد باید دگرگون شده کلمه «ثلاث»، یعنی سه، باشد که به‌هنگام تحریر یا استنساخ اشتبهاً «تسع» به قلم آمده است. زیرا وقتی سال پایانی تحریر کتاب، یعنی سال ۴۶۶ را مؤلف صریحاً سال مار «یلان یلی» می‌نویسد و می‌افزاید که سال پس از آن هم سال اسب «یئند یلی» است، سال چهارصد و شصت و نه نمی‌تواند سال نهنگ «ناک یلی» باشد، چه پس از سال اسب (۴۶۷)، سال گوسفند «قوی یلی» (۴۶۸) می‌آید، و سال پس از آن سال بوزینه یا حمدونه «بجن یلی» (۴۶۹) خواهد بود نه «ناک یلی» و تنها سال چهارصد و شصت و سه برحسب ترتیب سالشماری ترکان در این دوره دوازده‌ساله می‌تواند سال مورد اشاره در عبارت فوق باشد، یعنی سال ثلاث و ستین و اربعمائه که قبل از سال مار «یلان یلی» واقع است.

ترتیب سالهای ترکی را کاشغری در دیوان لغات‌الترک همانگونه ثبت کرده است که ابونصر قراهی صاحب نصاب‌الصّبیان به‌نظم کشیده است:

موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار

زین چارچو بگذری نهنگ آید و مار

و آنگاه به اسب و گوسفند دست حساب

حمدونه و مرغ و سگ و خوک آخرکار!

۱- نصاب‌الصّبیان، مصحح دکتر مشکور، ص ۵۸.

البته در دوره دیگری از سالهای دوازده‌گانه ترکان، سال ۴۷۵ نیز سال «ناک یلی» (سال نهنگ) خواهد بود، اما آن سال نه با عبارت کتاب تطبیق می‌کند، که باید بگوئیم به جای «تسع و ستین»، «خمس و سبعین» بوده و دو دگرگونی در تحریر یا استنساخ روی داده است، و نه با دیگر سالهای مذکور در متن کتاب و نه با عبارت پایانی نسخه آن، و لذا علی‌الظاهر سال ۴۶۳ و کلمه «ثلاث» را به جای «تسع» باید پذیرفت و در توجیه آن افزود که این تاریخ ظاهراً مربوط می‌شود به سال جمع‌آوری لغات و یادداشت کردن امثال و اشعار و تهیه مقدمات کار قبل از آغاز تألیف کتاب.

ممکن است گفته شود که «ناک یلی» دگرگون شده کلمه دیگری است که در سالشماری ترکی با سال شصت و نه موافق می‌افتد، یعنی با «بیچن یلی». اما چون لغت «ناک یلی» در ردیف لغاتی چون «ناک» و «ناک یلان» آمده است و در ترتیب جای خود را دارد، به این فرض نمی‌توان صورت تحقق داد.

تقدیم کتاب البته پس از اتمام تألیف صورت گرفته است، منتهی نه در همان سال اتمام یعنی ۴۶۶، زیرا چنانکه اشاره شد خلیفه‌ای که کتاب بدو اهدا شده است در سیزدهم شعبان ۴۶۷ به خلافت نشسته و لذا مؤلف مقدمه کتاب و یا لاقلاً این قسمت از عبارت متضمن اهداء کتاب را پس از جلوس خلیفه و یا سال بعد یا چند سال بعد نوشته و افزوده است.

اشاره شد که از این کتاب ظاهراً تنها یک نسخه موجود است و شناخته شده است، با تاریخ تحریر ۶۶۴ هجری، اما آن نسخه خط

اصلی مؤلف را جائی سراغ نداده‌اند و علی‌العجاله خبری از آن در دست نیست.

نسخه منحصر مورد اشاره را در سال ۱۳۳۳ هجری قمری در استانبول زیر نظر معلم رفعت در سه مجلد با حروف سربی مشکول و مضبوط بسیار زیبا به چاپ رسانده‌اند (مجلد اول آن ۴۳۶ صفحه است به انضمام چند صفحه جدول خطا و صواب؛ مجلد دوم ۳۲۹ صفحه است با جدول خطا و صواب؛ و مجلد سوم ۳۵۱ صفحه با جدول خطا و صواب برای هر سه مجلد و نیز جدولی برای مجلد سوم). مصحح دقیق و فاضل کتاب با نهایت دقت و امانت به قرائت متن نسخه پرداخته و تصحیحات مفید در آن به عمل آورده و موارد مشکوک را با نشانه قراردادی (*): نشان داده است. در پایان هر مجلد نیز جدولی از کلماتیکه نادرست از چاپ برآمده و غالباً مربوط به شکسته شدن حروف یا نقطه‌ها زیر ماشین است، آورده و همراه مجلد سوم جدول دیگری برای هر سه جلد از همین نوع کلمات، که پس از بررسی مجدد متن چاپ شده یافته است به کتاب افزوده. با اینهمه دقت درخور تحسین البته باز موارد نادری غلط چاپی از نظر دقیق وی، یعنی مرحوم معلم رفعت، دور مانده است و در برخی موارد نیز ضبط کلمات به سبب کهنگی و فرسودگی تنها نسخه کتاب، درست تشخیص نگردیده است و یکی دو جا نیز نشانه قراردادی، که علامت تردید در صحت کلمه است، به جا نیست. اما اینهمه ناچیز است و از ارج و اهمیت کار عظیم و دقیق مرحوم رفعت نمی‌کاهد.

خود نسخه موجود را نیز در سال ۱۹۴۱ میلادی در آنکارا به چاپ

عکسی رسانده‌اند. این نسخه ۶۳۸ صفحه دارد و در خاتمه جدولی از کلماتی که در عکسبرداری سیاه شده یا نگرفته است در دوازده صفحه به کتاب الحاق کرده‌اند که سودمند است و نیز عکس چند صفحه را که روشن از کار درنیامده و حروف آن سایه افکنده، مجدداً از اصل نسخه عکسبرداری روشن کرده و در داخل جلد، درون جیب‌مانندی قرار داده‌اند و طی یک صفحه کوتاه، به خط لاتینی ترکیه، کتاب را به رسم ارمغان تقدیم جهان دانش کرده‌اند.

نسخه خطی موجود مورداشاره، برحسب آنچه در پشت صفحه اول از مجلد اول کتاب، چاپ استانبول، آمده است به کتابخانه علی امیری افندی دیار بکری دفتردار اسبق شهر حلب تعلق داشته است که از آنجا به امانت گرفته و طبع کرده‌اند. چون ناسخ دمشقی است و صاحب نسخه در حلب مقام داشته، شاید بتوان گفت اصل کتاب مانند این نسخه در یکی از کتابخانه‌های آنجا بوده است و امید که روزی به دست آید.

نکته دیگر آنکه، حاجی خلیفه مؤلف کشف‌الظنون چنانکه اشاره شد نسخه این کتاب را خود دیده است، زیرا آغاز آن را نقل کرده و به مطلبی از آن در خصوص الفبای ترکان اشاره نموده است. اما چون عبارت پایانی کتاب را نیاورده است معلوم نیست نسخه‌ای که او دیده همین نسخه موجود است که به صورت عکسی چاپ شده است، یا نسخه اصل خط دست مؤلف بوده و یا نسخه دیگری. این مطلبی است که حقیقت آن را بررسی فهرستهای کتابخانه‌های ترکیه می‌تواند آشکار سازد.

گفتمنی است که فهرستی از لغات دیوان لغات‌الترک به خط لاتینی ترکیه تهیه و جداگانه طبع و نشر شده است و نیز درخور ذکر است که چاپ مجددی از تمام کتاب به خط لاتینی ترکیه در سه مجلد متن و یک مجلد فهرست الفبای لغات در آنکارا به سال ۱۹۸۵ و ۱۹۸۶ میلادی چاپ و نشر شده است و نیز از نظر آگاهی خوانندگان گرامی باید افزود که لغتنامه کاشغری را به زبان اُیغوری ترجمه و در شهر اورومچی ترکستان چین (مرکز ایالت سین چیانگ) در سه مجلد به سال ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۳ میلادی طبع و منتشر کرده‌اند و در متن حاضر از آن درمورد لغاتی که ضبط نداشتند و یا برخی از حروفشان ضبط نداشت و نیز در رفع دشواریها در ترجمه معانی برخی از لغات استفاده شده است. به این کتاب در سفر چین و ترکستان شرقی با لطف آقای حاج حامد تیمور استاد دانشکده اقلیتهای ملی چین در پکن دست یافتم، به جاست از این عنایت آن دانشمند اهل تورفان که علاقمند به زبان فارسی است سپاسگزاری کنم.

از احوال مؤلف و سال تولد و وفات او و زیستگاه و خاندانش و سفرهایش و سفر احتمالی او به بغداد، مقر خلافت عباسی برای تقدیم کتاب، جز آنچه خود اشاره کرده است که برای گردآوری لغات به میان قبایل ترک رفته است، اطلاع دیگری در دست نیست و جایی ثبت نشده است و معلوم نیست که کتاب را به بغداد برده و آنجا پیشکش خلیفه عباسی کرده است و یا از راه احترام و اعتقاد مذهبی در همان ترکستان مقدمه آن را به نام خلیفه وقت و به رسم پیشگاه او آراسته و نسخه آن را فرستاده است.

در خِلال مطالب کتاب نیز اطراداً چیزی در این باب و دربارهٔ مؤلف نیامده است، جز اینکه در شرح لغت «بَزْسَغَان» نام شهری از دیار ترک، که بنا به روایات ساخته «بَزْسَغَان» پسر افراسیاب شاه توران است، می‌گوید: پدر محمود (یعنی مؤلف) از آن شهر است.^۱ و نیز در چند مورد به هنگام ذکر شهری یا ناحیه‌ای کلمه «ما» و «از آن ما» به کار برده است. مثلاً ذیل «أَبْل» گوید: نام دهی است از آن ما.^۲ که احتمالاً مراد واقع بودن آن ده جزء توابع کاشغر مرکز حکومت خاقانان ترک است و موطن مؤلف. جای دیگر ذیل کلمه أُیَغَر می‌نویسد: محمود صاحب کتاب گوید به همین سبب و معنی (یعنی به سبب تبدیل حرف «خاء» به حرف «الف» و «الف» به «خاء» در گویش عُزَان) است که پدران امیر ما نامیده می‌شوند «خَمیر»، زیرا عُزَان امیر را نتوانند ادا کنند و بگویند، «الف» را به «خاء» برگرداندند و «خَمیر» گفتند و پدرمان آنکه دیار ترک را از فرزندان سامانیان می‌گرفت. «امیر بحرکین» نامیده می‌شد.^۳ اینجا نیز ظاهر است که مراد از «پدران امیر ما» و «پدرمان» پدر ترکان اصیل خاقانی و احتراماً خاقان ترک است.^۴ نه پدر

۱- دیوان لغات‌الترک ص ۳۰۸ ج ۳- ع ۶۲۵ و ص ۳۲۳ چاپ حاضر.

۲- دیوان لغات‌الترک ص ۷۰ ج ۱- ع ۴۹ و ص ۲۵ چاپ حاضر.

۳- دیوان لغات‌الترک ص ۱۰۱ تا ۱۰۳ ج ۱- ع ۶۹ و ص ۲۸۳ چاپ حاضر.

۴- اشاره مؤلف به امیری که دیار ترک را از فرزندان سامانیان می‌گرفت روشن نیست و نام «امیر بحرکین» در سلسله ملوک خانیه یا آل افراسیاب ثبت نشده است. آنچه مسلم است اینکه شهاب‌الدوله هارون بن سلیمان بن ایلک معروف به بُغراخان، خان افراسیابی توران و صاحب کاشغر در ربیع‌الاول سال ۳۸۲ هجری لشکریان نوح بن منصور سامانی (۳۶۶ تا ۳۷۸ هجری) را شکست داده و بر بخارا مستولی شده است و اندکی پس از این فتح در راه مراجعت به ترکستان درگذشته. و احتمالاً اشاره کاشغری باید به این خان تورانی و «امیر

یا جَدِّ خودِ مؤلف.

اما آنچه به نظر می‌رسد آن است که اطلاع بر احوال کاشغری و کتاب او اگر به زمان طبع و نشر آن لغتنامه در سال ۱۳۳۳ هجری قمری در استانبول محدود نگردد و به چاپهای کتاب کشف‌الظنون (۱۸۲۷ تا ۱۸۵۸ در آلمان و ۱۲۷۴ قمری در بولاق و ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۲ قمری در چاپ اول استانبول) منتهی نشود، از سال تألیف کشف‌الظنون یعنی ۱۰۶۴ هجری فراتر نمی‌رود، چه پیش از آن بر حسب تحقیقات به عمل آمده تا این زمان از این مؤلف و تألیف او جایی سراغ نداده‌اند و این قدیمترین لغتنامهٔ ارزنده که در قدمت همدوش لغتنامهٔ اسدی طوسی (۴۶۵ هجری)^۱ است تا قرن یازدهم هجری معلوم لغویون و اهل ادب نبوده است.

با این حال بر مبنای این اشارات و برخی روایات زبانزد مردم ترکستان محمود کاشغری را از مردم اُپال، ناحیه‌ای سرسبز در پنجاه کیلومتری مغرب کاشغر بر سر راه کاشغر به ناحیهٔ شرکوه و شهر تاشقورغان (وَرشیدهٔ قدیم) دانسته‌اند و آنجا برای او مقبره‌ای با شکوه برفراز تپه‌ای خاکی که از جانب شمال و مغرب به کوهساری خاکی منتهی می‌شود و از مشرق مُشرف بر جلگه اُپال است برپا داشته و جانب شرقی تپه را درختکاری کرده. خیابانی با درختهای

بحرکین» دگرگون شده «امیر بُغراتکین» باشد (تاریخ ایران تألیف اقبال آشتیانی ص ۲۴۲). و یا مراد او شمس‌الدوله ابونصر احمد بن علی بن موسی بن ستنق (ستوق، سنکوجیه) است که در دهم ذی‌القعدة سال ۳۸۹ هجری به‌بهانهٔ حمایت از آخرین امیر سامانی ابوالقوراس عبدالملک بن نوح بن منصور (۱۲ صفر تا ۱۰ ذی‌القعدة سال ۳۸۹) بدبخارا آمده و دولت سامانی را منقرض کرده است. (تاریخ ایران ص ۲۴۶).

تبریزی در دو سو از جاده کاشغر به پای تپه می‌رسد و آنجا مهمانسرای کنار مسجد بنا و اطرافش را گلکاری کرده و برای صعود بر تپه پلکانهای سنگی نصب نموده‌اند. سردری بلند با مناره‌های کوتاه بر فراز آن در مدخل محوطه صُفّه مانند آرامگاه ساخته‌اند و خود مقبره بنای مستطیل شکل مشتمل بر چند اطاق است با ستونها و پنجره‌های مشبک و بر دیوار آنها شعرها به زبان و خط فارسی اُیغوری نوشته شده است. قبر کاشغری در اطاقی است مشرف به کوه و صندوق قبر به شکل عماری است. به ارتفاع دومتر از سطح زمین قرار دارد و بر پیشانی آن از سوی جنوب نوشته شده است «مزار محمود کاشغری». در پای پلکانی که به مدخل محوطه مقبره منتهی می‌شود چشمه‌ای است به نام «زُلال» و درختی پُرشاخ از میان آن رُسته است. ساکنان محل معتقدند آن را محمود کاشغری کاشته است اما عمر درخت از دویست یا سیصد سال نمی‌گذرد درحالیکه کاشغری از مردم قرن پنجم هجری است.

در سرایشی جنوب مقبره دیوار مدرسه «محمودیه» است و اطراف آن گورستان است و از جمله قبر مادر محمود کاشغری را به نام «بی بی رابعه» و مزار پدر مادرش «خواجه سیف‌الدین» را در آنجا می‌دانند.

در تذکره ادبیات کاشغر که به سال ۱۹۸۳ چاپ شده است و نیز در تداول مردم محمود کاشغری لقب شمس‌الدین داشته است و مادر او بی بی رابعه بوده و پدر مادرش خواجه سیف‌الدین بزرگ. و نیز می‌گویند که پدر محمود در اُپال امارت داشته است و در مورد ازدواج

وی با دختر خواجه سیف‌الدین داستانی نقل می‌کنند نظیر آنچه به انوشیروان عادل نسبت داده‌اند که در شکارگاه از لشکر جدا افتاد و به‌دهی رسید و از در خانه‌ای آب خواست و دختر صاحب سرابستان شاخ نیشکری شکست و قدحی پر کرده و به او داد. شاه دردل کرد که خراج آن ده زیاده کند. بار دیگر گذارش بدان ده افتاد و از در همان خانه آب خواست و همان دختر سه شاخ نیشکر شکست و فشرده تا قدحی پُر شد. و چون شاه از هلت درنگ او در آوردن آب جو یا شد دختر گفت از یک نیشکر چندان آب نیامد که بسنده باشد ناچار به شکستن دو شاخ دیگر مشغول شدم. انوشیروان پرسید سبب آن چیست؟ دختر گفت مگر شاه نیت در حق ما بد کرده است که برکت از نی رفته است انوشیروان بخندید و نیت بگردانید و دختر را از پدرش به همسری خود بخواست. ^۱ در کتاب خُلد برین نیز این حکایت نقل شده است اما آنجا به جای نیشکر «انار» آمده است و مردم اُپال نیز در داستان خود «انار» نقل می‌کنند. و این شباهت می‌رساند که نه تنها لغات و اصطلاحات فارسی آن نواحی را زیر نفوذ خود داشته است بلکه آداب و رسوم و حکایات ساکنان این مرز و بوم با تغییر شکل ظاهری یا جابه‌جا شدن عاملین حوادث بر آذهان مردم آن نواحی سایه‌ای دیر پای گسترده بوده است. باری اعتقاد و نوشته‌های مردم همزمان و همدیاری کاشغری هرچه باشد انصاف آن است که محمود کاشغری مردی ادیب و آگاه به فنون ادب و شعر و مسلط بر دو زبان

۱- نقل به اختصار از نصیحة‌الملوک محمد غزالی به تصحیح شادروان همائی. تهران (ص ۱۴۰ تا ۱۴۲).

ترکی و عربی و احتمالاً آگاه به زبان فارسی بوده و هنرمندی خود را در گردآوری لغات و امثال و شواهد ترکی و برگرداندن آن‌همه به زبان عربی با تألیف دیوان لغات‌الترک نشان داده و بر استادی خود در دانستن قواعد صرف و نحو زبان عرب مهر تأیید زده است و جای آن داشت که حتی خدمت عظیم وی پس از سالیان دراز با بنای آن مقبره باشکوه گزارد شده باشد. بازپسین سخن در احوال وی آنکه این لغوی آگاه در مقدمه کتاب خود از تألیف دیگر خویش دربارهٔ نحو زبان ترکی با نام «کتاب جواهرالنحوی لغات‌الترک» نام برده است. اما از این کتاب جایی نشان نداده‌اند. باشد که روزی در گوشهٔ کتابخانه‌ای به دست آید و مورد استفاده قرار گیرد.

دیوان لغات‌الترک گذشته از فوائد لغوی فایده‌های جنبی نیز دارد مانند مثلاً که به مناسبت ذیل لغات نقل شده است و شعرها که به شاهد لغات درج گردیده؛ ترتیب نقل افعال ترکی؛ اختلاف در گویش قبایل ترک؛ حوادث و وقایع تاریخی و داستانی که به مناسباتی مورد اشاره قرار گرفته‌اند و نیز القاب و عناوین فرمانروایان و بزرگان و بانوان و سلسله مراتب آنان و درجات عالی و دانی؛ مسائل جغرافیائی؛ تقسیمات قبایل و ذکر مساکن آنها و علائم چارپایانشان؛ خط ترکان و کتابتشان که تأثیر خط پهلوی در آن آشکار است و تأثیرپذیری آن مربوط به دورهٔ تسلط تُخارها بر ترکستان شرقی است؛ خوارق عادات از قبیل باران خواهی با سنگ «یده» (جده) یعنی استمطار یا عمل «یث»؛ وجه تسمیه شهرها، که هرچند عامیانه است اما خالی از تفریحی نیست و سرانجام آگاهی از لغاتی که از زبان

فارسی وارد زبان ترکی شده و نیز واژه‌هایی که از زبان ترکی به زبان فارسی درآمده است. این‌همه قابل بررسی و پژوهش است و مایهٔ ارجمندی کتاب کاشغری. اینک نمونه‌ای از هریک از مسائل مورد اشاره:

یک - مثل

مثلهای مذکور در این کتاب حدود سیصد مورد است که از آن جمله بیست و چند مورد آن با اختلاف جزئی در کلمات مکرر شده است، که با صرف نظر کردن از آن اختلافات جزئی کلمات و مکررات حدود دویست و هشتاد مثل در دیوان لغات‌الترک به شاهد لغات و افعال آمده است.

این مثلهای که حکمت توده و حاصل تجارب دور و دراز قبایل ترک در زندگی فردی و جمعی است همان پختگی و عمق مثلهای فارسی یا عربی را دارند و از ویژگی شمول و اقتضار مثل نیز برخوردارند، باریک و لطیف و آموزنده‌اند. هرچند حکمت توده به شمار می‌آیند اما برتری‌نمایی نسبت به دیگر اندیشه‌های توده دارند.

نگارنده مجموع مثلهای دیوان لغات‌الترک را جداگانه بیرون‌نویس کرده است و بدانها ترتیب الفبائی داده و سپس ترجمهٔ عربی مثل و نیز مورد استعمال آن را، با اشاره به صفحه و سطر متن چاپی و نیز متن عکسی آورده، آنگاه به نقل ترجمهٔ ایغوری هر مثل پرداخته سپس برگردان فارسی شرح هر مثل را با نظایری از مثلهای فارسی که برای آنها می‌شناخته است متعاقب آن دو ترجمهٔ عربی و ایغوری قرار داده

و بدین ترتیب مجموعه‌ای مفید از مثل‌های ترکی مندرج در دیوان لغات‌الترک فراهم ساخته و آماده چاپ شدن گردانیده است. اینک نمونه آن مثلها:

«تات سیزُ ترک بُلماش باش سیزُ بَرک بُلماش»
«لایخلُوا التُّرک مِن الفارسی کما لاتخلُوا الفلنِسوة مِن راسِ».

(ص ۱۷۶، س ۱ عکسی - ص ۲۹۲ س ۱۴ ج ۱ چاپی).

ترک بدون تات (بدون فارسی زبان ایرانی تبار یا فارسی زبان آریائی نژاد) نمی‌شود همچنانکه کلاه بدون سرن نمی‌شود.
نظیر: هرکجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ.

منوچهری (دیوان، ص ۷۹).

مثل دیگر:

«أش تَبغی تُوژ، یُعربن بپماش».
«... أَنَّ طَعْمَ الطَّعَامِ بِالْمِلْحِ إِلَّا أَنَّ الْمِلْحَ لَا يُوَكَّلُ مُفْرَدًا جَفَنَةً».
- یضرب فی من یؤمر بالقصد فی الأمور.

(ص ۴۵۷ س ۱۷ عکسی - ص ۲۴ س ۲ ج ۳ چاپی).

مزه غذا به‌نمک است، جز اینکه قدح نمک به‌تنهایی خورده نمی‌شود.

مثل را در رعایت اعتدال و میانه‌روی در کارها به‌کار برند.

نظیر:

حیات را چه گوارنده‌تر از آب و لیک
کسی که بیشترش خورد بگشند استسقاش.
سنائی (دیوان، ص ۳۱۷).

مثل دیگر:

«أما کلساقتُ کلیر».

«اذا جاءک الأضیف جاء الجذو الیغن معه. یتبرک به یعنی لایستقیل».

(ص ۵۹ س ۳ عکسی - ص ۸۵ س ۱۵، ج ۱ چاپی).

مهمان که بیاید بخت و برکت و روزی با او می‌آید. (آن را منشأ برکت دانند. مراد آنکه مهمان را گران نپندارند).
نظیر:

مهمان عَدیّه (حبیب) خداست.

(امثال و حکم دهخدا، ص ۱۷۶۴).

مهمان روزی خودش را می‌خورد.

(داستان نامه بهمنیاری، ص ۵۱۶).

مهمان روزی خود را می‌آورد.

(امثال و حکم دهخدا، ص ۱۷۶۴).

دو- شعر

دویست و سی قطعه شعر (غالباً دوبیتی و گاه یک‌بیتی) نیز به‌شاهد لغات و افعال در متن کتاب آمده است، به‌وزنهای مختلف، و مؤلف چنانکه قبلاً اشاره شد، آنها را از زبان مردم قبایل و طوایف ترک

ضمن جمع آوری لغات به دست آورده و ثبت کتاب خود کرده است. این اشعار از قدیمترین شعرهای ترکی موجود است زیرا مربوط به نیمه اول قرن پنجم هجری و پیشتر از آن می باشد. مضمون شعرها هم بر حسب زندگانی ترکان و رسوم و آداب معیشت ایل نشینی و چادرنشینی (گاه شهرنشینی و ده نشینی) توأم است با مظاهر زندگی ایلی، و بیشتر وصف جنگ است و حمله و غارت و کشتار و اسیرگیری و غافل سازی دشمن و فدیہ گرفتن یعنی معامله جان اسیران به درم و دینار یا با هست و نیست آنان، و نیز گریز است و پرهیز از خصم. همچنین مسائلی از قبیل شکار حیوانات اهلی و حمله بر جانوران وحشی در صیدگاه و جز آن. گاه نیز وصف طبیعت است، خاصه وصف بهار و بیشتر مناظره فصلهاست با هم که خود نوعی مناسبت با جدال و رویارویی مردم ایلها دارد. وصف عشق و عاشقی و شکوه و گله از دوری و فراق و مشتاقی به وصل و نیازمندی به دیدار دوست نیز هست که خود قصه دیرینه همه فرزندان آدمی است. ابیاتی هم در پند و اندرز و ادب آموزی دارد. همچنین از بخشش و مهمان نوازی و نکوهش بخل و آزرزی سخن رفته است که آن هم از خصوصیات زندگی چادرنشینی و ایلی است.

وصف دلاوریهای مردان مرد و سرآمد آنان، در نظر ترکان، افراسیاب^۱ جای جای چاشنی مضامین شعرها شده است. شعرها همه دارای وزن و قافیه است. و غالباً چهار قسمتی است، و

۱- به صفحات ۴۴ و ۹۴ و ۱۴۰ و ۴۰۳ ج ۱ و ص ۳۱ ج ۳-ع ۳۳، ۶۴، ۹۰، ۱۰۴، ۲۴۴ و ۴۶۲ و ص ۲۱۶، ۲۰۲، ۱۹، ۷۸، ۱۰ چاپ حاضر.

سه قسمت از چهار قسمت هر شعر خود قافیه جداگانه دارد و قافیه قسمت چهارم هم گاه با آنها یکی است و یا دو به دو یکی است ولی بیشتر متفاوت است و احتمالاً با قافیه چهارم دوبیت‌های دیگر، که مجموع آن دوبیت‌ها را همانند ترکیب بندی می توان انگاشت، یکی بوده است، نظیر آنچه در مصراع ششم بندهای مسمط یا در مصراع پنجم بندهای مخمس هست. اینک نمونه ای از اشعار:

قِرْلُ سِرْغِ اَزْقَشِبْ پِشْکِنِ یِشِلْ یُزْکَشِبْ
پِرْبُرْ کُرُو یُزْکَشِبْ یِلْنِکُو اَنی تَنْکَلْشُورْ

یَصِفُ الرَّبِيعَ وَ يَقُولُ بِأَنَّ الْأَنْوَارَ وَ الْأَزْهَارَ الْحُمْرَ وَ الصُّفْرَ تَتَرَاكُمُ
وَ الرَّيَّاحِينَ الْخَضِرَ وَ الْأَتْحَمِي يَلْتَفُّ بِعُضْهَا عَلٰی بَعْضٍ فَيَتَعَجَّبُ الْأَنَامُ
مِنْهُ.

(ص ۱۹۹ س ۶ عکسی - ص ۳۳۱ س ۵ ج ۱ چاپی).

وصف می کند بهار را و می گوید که گلها و شکوفه های سرخ و زرد انبوه شدند و ریاحین سبزرنگ و تیره رنگ پیچیدند برخی بر برخی دیگر و مردمان از آن به شگفت آمدند.

نمونه دیگر:

بَرْدِي اَرَنْ قَتْنُ بُلْبُ قَتْمَا سَقَاوْ قَلْدِي اَلْغِ اُيُوْ كُرْبُ اَقْنِي يِقَاوْ
يَقُولُ: ذَهَبَ الَّذِينَ عَدُو الصَّيْفِ جَدًّا وَ بَقِيَ الَّذِينَ اِذَا رَاوُ الْخِيَالَ
نَقَضُوا اَخْبِيَّتَهُمْ كَيْلًا يَنْزِلُ عَلَيْهِ.

(ص ۱۹۳ س ۴ عکسی - ص ۳۲۱ س ۶ ج ۱ چاپی).

می گوید: رفتند آنانکه مهمان را بخت و دولت می شمردند، و ماندند کسانی که هرگاه مترسک را ببینند چادرهای خود را برچینند،

مبادا در آن فرود آید.

نمونه دیگر:

كَلْدَى بَرُو اَز تَرُو بِيَزْدِي اِيلِنُ اَز تَرُو
مُنْدَا قَلْبُ اَلْتَرُو بُكْرِي بُلْبُ اَنْ بُتَا

يَصِفُ امِيرًا اَسِيرًا وَ يَقُولُ: جَاءَ اِلَيْنَا بِجَيْشٍ عَزِيزٍ وَ هُوَ يَصْلَفُ وَ
يَعْدُو طَوْرَهُ ثُمَّ اَهْدِي لَنَا وَ لايْتَهُ وَ بَقِيَ عِنْدَنَا جَالِسًا مَحْدُوذِبًا ظَهْرَهُ
خَافِتًا صَوْتَهُ.

(ص ۱۱۷ س ۱۱ عکسی - ص ۱۸۸ س ۱۲ ج ۱ چاپی).

وصف می‌کند فرمانروائی را که اسیر شده است و می‌گوید: با
لشکری گران و انبوه به سوی ما آمد و لاف می‌زد و حالات و رفتار
خود را برمی‌شمرد. پس ولایت و فرمانروائی خویش به ما واگذارَد و
نزد ما مانند با پشت خمیده و دوتا و آواز پست و نرم.

مجموع اشعار کتاب با شرح عربی آنها را نیز بیرون نویس و
به پارسی ترجمه کردم و ارمغانی ساختم برای کتابخانه شهر
تاشقورغان در پامیر (ورشیده سرکوه) که مردم آن مسلمان و شیعه و
تاجیکند و به فارسی کهن سرکوهی سخن می‌گویند و دانشجویان
فارسیخوان آن شاگردان وفادار و دوستان یکدل منند و روزی چند که
میان آنان به سر بردم از یادگارهای ارزنده عمر من است.

سه - فعلها

هرچند بخش افعال دیوان لغات‌الترک را در این مجلد نیآورده‌ایم،
اما از نظر اطلاع خوانندگان بی‌سودی نیست که گفته شود فعلهایی که

انجا عنوان و شرح شده است حدود پنج هزار است. مؤلف خود
در مورد افعال گوید:

بدانکه افعال ماضی و مضارع (غابر) و مصدر را ذکر می‌کنیم و فعل
ماضی را شرح و تفسیر می‌نمائیم و از مضارع و مصدر می‌گذریم و
حق آن بود که به آن دو اشاره نیز نمی‌شد، اما چون بر کیفیت حرکات
مضارع و مصدر واقف نمی‌گردیدند ناگزیر مذکور گشتند. همچنانکه
رکیک از مُشبع و مُمال از مُفَحَّم جز با آوردن شناخته نمی‌گردند.

بعد دربارهٔ انواع مصدر و تبعیتی که ماضی و مضارع هر نوع از
مصادرِ مختوم به کاف یا با قاف دارند، و مُمال و مُشبع و رکیک آنها،
مطالبی بیان می‌دارد و اینک نمونهٔ افعال:

گویند: «أَلْ مَنِي أُبْدِي»، یعنی او مرا بوسید [أَبَاؤُ. أُبْمَاكُ] (می‌بوسد،
بوسیدن). و در مثل است «تَاشِغُ اِسْرَمَسَا اُبْمِشْ كَرَاكُ»، یعنی کسیکه
تواند سنگ را بگزد و گاز بگیرد باید آن را ببوسد^۱. <نظیر: چودستی
نتانی گزیدن ببوس. سعدی >.

چهار - اختلاف گویشهای ترکی

لغات قبایل و گویشهای طوایف ترک با یکدیگر اندک تفاوت
داشته است این تفاوتها، گاه ناشی از لغات دخیل است و گاه مربوط
به تبدیل حرفی یا حروف لغتی متداول قومی است نزد قوم دیگر و یا
حذف حرف یا حروفی از لغات قومی در تداول قومی دیگر.

۱ - دیوان لغات‌الترک، ص ۱۴۳ ج ۱ - ع ۹۱.

کاشغری دربارهٔ اختلاف لغات می‌گوید:

در اصل لغات اختلاف بسیار کم است (میان طوایف و اقوام ترک اصیل) آنچه هست اختلاف در تبدیل برخی حروف است به برخی دیگر یا در حذف برخی از حروف. آنگاه برای تبدیل حروف و نیز برای حذف آنها مثالهایی می‌آورد، که آن همه را در ترجمهٔ مقدمه ملاحظه خواهید فرمود، سپس در پایان نقل مثالها می‌افزاید: من لغات را از اصل ترکی یعنی ترکی اصیل نوشته‌ام، آن را بر حسب لغت طوایفی که نام بردم می‌توان دگرگون ساخت، یعنی آن تبدیلات یا حذفها را در لغات اصیل اعمال کرد و با تغییر مطلوب به عنوان لغت طایفه مورد نظر به کار برد، مثلاً لغت اصیل قوئی (گوسفند) را در گویش مردم آرغو با تبدیل «یاء» کلمه به «نون»، به دست آورد و «قون» گفت. یا با حذف حرف «غین» از لغت اصیل تَمَعُوْ (گلو)، تَمَقُّ را لغتی در گویش غز و قفجاق ساخت.

پنج - وقایع تاریخی و داستانی

(۱) به‌درگیری فرمانروای ترک با سامانیان در ذکر احوال مؤلف اشاره‌ای کردیم که ذیل کلمه «أُبَغْرُ» مؤلف متذکر آن شده است.
(۲) ذیل کلمه «بُدْرَاج» و ذیل «بُکَا» بزرگی از قوم «بِبَاقُو» آورده است که مغلوب «بِبِجْجِ آرْسلانِ تِکین» گشته و قوم وی اسلام پذیرفته‌اند.

این ارسلان خان که مؤلف بدان اشاره می‌کند ظاهراً باید شرف‌الدوله ارسلان خان دوم پسر یوسف قَدِرْخان ملقب به ملک

مشرق باشد که ابتدا بُغْرَاتِکین نام داشته و پس از رسیدن به فرمانروائی کاشغر و ختن به جای پدرش یوسف قَدِرْخان ملقب به آرْسلان خان گشته است. در سال چهارصد و سی و سه هجری ترکان ولایت تبت پیش او فرستاده‌اند که اجازه یابند در نواحی مملکت او و در اطراف کاشغر و بلاساغون مستقر گردند. و ارسلان خان مسؤول ایشان را به شرط قبول اسلام پذیرفته است اما ایشان نپذیرفته‌اند و سپس در سال چهارصد و سی و چهار حدود هزار خانوار از کُفَّار اتراک که در حوالی کاشغر و بلاساغون خیمه و خرگاه برپا می‌داشتند و به بلاد اسلام تاخت و تاز می‌کردند پس از مغلوب شدن اسلام آوردند و مسلمانان از زحمت ایشان رهایی یافتند^۱

(۳) ذیل «قِسْرَاق» به معنی مادیان جوان، پس از نقل مثلی که معادل فارسی آن این است: «با دوشیزهٔ جوان کشتی مگیر چه او نیرومند است و ترا بر زمین می‌زند و در شرطبندی با مادیان جوان مسابقه مده، زیرا او از اسب تیزتر و جهنده‌تر است و بر تو غلبه می‌کند». می‌افزاید: این از جمله تمثیلهای خاقانیان دربارهٔ سلطان مسعود است که در شب زفاف زن او را با پای می‌زد و می‌آویخت با وی.

ظاهراً این اشاره به مزاجت سلطان مسعود غزنوی با شاه خاتون^۲ دختر یوسف قَدِرْخان است که شرح آن به اختصار از تاریخ بیهقی چنین است:

۱- از حواشی تاریخ بیهقی، مصحح سعید نفیسی (ج ۳ ص ۱۱۶۵) و مسموعات کاشغری (← لغت «بُکَا»).

۲- ن ل: ساده خاتون (شاید: ساره خاتون) دکتر فیاض.

«... رسولان ما، خواجه ابوالقاسم حصیری ندیم و قاضی بوطاهر تبّانی به ترکستان رفته بودند از بلخ بستنِ عهد را با قدرخان و دختری از آن وی را خواستن به نام سلطان مسعود و دختری از آن بُغراتکین به نام خداوندزاده امیر مودود و عهد بسته بودند و عهدها بکرده، قدرخان گذشته شد و بُغراتکین که پسر مهتر بود و ولی عهد، به خانی ترکستان بنشست، او را آرشلان خان لقب کردند، بدین سبب ... رسولان تا دیر بماندند. چون کار ترکستان و خانی قرار گرفت رسولان ما را بر مراد باز گردانیدند... روز آدینه نوزدهم شوال شهر غزنی بیاراستند چندان خواجه زده بودند و تکلفهای گوناگون کرده که از حدِ وصف بگذشت که نخست مهّد بود که از ترکستان اینجا آوردند و امیر چنان خواست که ترکان چیزی بینند که هرگز چنان ندیده بودند... مرتبه داران و والیِ حرس و رسولدار با جنیبتان رفتند و رسولانِ خان را بیاوردند و سراسر شهر را زینت و آذین بسته بودند و تکلفی عظیم کرده و چون رسولان را بدیدند چندان نثار کردند... که رسولان حیران فروماندند و ایشان را فرود آوردند و خوردنی ساخته پیش بردند. و نماز دیگر را همه زنانِ محتشمان و خادمان روان شدند به استقبال مهّد... با کوبه بزرگ که گفتند بر آن جمله کس یاد نداشت و کوشک را چنان بیاراسته بودند... که به هیچ روزگار امیر آن تکلف نکرده بود. و چند روز شهر آراسته بود. و رعایا شادی می کردند و اعیان انواع بازیها می آوردند و نشاطِ شراب می رفت تا این عیش به سرآمد...»^۱

۱- تاریخ بیهقی. مصحح دکتر فیاض، چاپ دوم مشهد (ص ۵۴۷ تا ۵۵۰).

احتمالاً تمثیل طنزآمیز مورد اشاره ممکن است دور از واقعیت هم نباشد، چه زنان ترک همانند مردانشان نیرومند و سوارکارند و این لازمه زندگی ایلی است. شاید هم عکس‌العمل آنهمه تجملات و تشریفات و شکوه و جلال دربار غزنه و تکلفات عروسی باشد یا زورمندی و سخت اندامی مسعود که ترکان نیرومندی همسر شاه را به طعنه برابر آن نهاده‌اند.

(۴) ذیل «قاز»، نام دختر افراسیاب تورانی گوید: ... «یَنکُند»، «دز رویین» نزدیک بخاراست و آنجا شوی دختر افراسیاب به نام سیاوش کشته شده است و مجوس هر سال یک روز آنجا آیند و گرد کشتن‌گاه وی گریه و قربان کنند و خون قربانی را بر خون سیاوش ریزند و این رسم ایشان است.

(۵) ذیل «ایغزو» و «ترکمان» و «تتماج» و «چگیل» ذکر ذوالقرنین و سفر او به ترکستان چین و جنگ و سپس مصالحه او با ترکان و بناکردن شهرها آمده است.

شش - القاب و عناوین

أَجِمْ. أُرُكْ. أَعْلَاغُوقَاتُون. أَا. أَاكَتِکِت. أَلْب. أَلْتُنْ تَرِم. أَلْتُونْ أُرُك.
بَا. بَكْج. تَرِکِن. تَرِم. تَتْمَاجْ خَان. تِکِت. تَکْسِن. تِکِن. تُنْکَا. تُنْکَا أَلْب
أُر. تُنْکَا تِکِن. تُنْکَا خَاتُون. خَا قَان. خَان. قَدِر. قَدِر خَان. کُجْ تِکِن. کُول
أُرِکِن. کُول بَلْکَا خَان. بَغْرُش. بَنَغُو.

هفت - جغرافیا

شهرها، دِه‌ها، رودها، کوهها، دریاچه‌ها. با وجه تسمیه برخی از آنها و برخی قبایل: آبسگون (ذیل «قاز»). اردو کند (= کاشغر) (ذیل کند). اِسک کُول. اَلْتَرَن قَان (ذیل «اکا»). (اوزجند) اوزگند. اُیغُر (وجه تسمیه). اینج کند. بارمان (ذیل «ینگو») بَرُجُق. بَرُسغان. بیش بِلُق. مُبِت. تُرکمان (وجه تسمیه) تَشکُند (= چاچ) (ذیل «قاز»). تَقُفَاج. تَتکُند (ذیل «قاز»). تِیَز. جَنْبِلُق (ذیل بیش بِلُق). چاچ (= تَشکُند) (ذیل «قاز»). دِز روین (= یَنکُند) (ذیل «قاز»). چِگِل (وجه تسمیه). دِز روین (= یَنکُند) (ذیل «قاز»). سَمِرکُند (= سمرقند) (ذیل «قاز»). سُلْمی (ذیل بیش بِلُق). سُو (ذیل تُرکمان). قاز اُینی (= قزوین). قزوین (= قاز اُینی) (ذیل قاز). قاز سُمی. قَشْمیر. قَهَنْدِز مرو (ذیل «قاز»). کَشْمیر. کند. ماوراءالنهر (ذیل «قاز»). مرو شاهجان (ذیل «قاز»). یَنکُند (= دِز روین) (ذیل «قاز»). یَنکُو. یَنکی بِلُق (ذیل بیش بِلُق).

هشت - سالشماری ترکان

ذیل «بَرُش» دوره دوازده ساله تقویم ترکی و داستان نامگذاری سالها و معتقدات مردم درباره حیوانی که سال به نام او شده است و اشاره به فصول سال پیش از برقراری این روش.

نه - خوارق اعمال و عادات

(۱) ذیل «بَرُق»، سگ تیزتک شکاری که از یکی از آخرین دو بیضه

کرکس پیر بیرون آید.

(۲) ذیل «بُقُق» گوشتپاره غُددی که از یک سوی گردن برخی از مردم فرغانه و بلاد شقنی برآید. بسبب نفرین عَمْرَبَن خَطَّاب بر آنان.
(۳) ذیل «بُکا» به معنی مار بزرگ. کوهسارگونه سبزرنگ که سراسر افق را برفراز لشکر کفار فراگرفته بود و از آن ذرهای بسیار گشاده شده و تیرهای آتشین پرتاب می شد، در جنگ ارسلان تکین با بُکابُدُرُج فرمانروای قوم کافرِ یباقو.

(۴) ذیل «بُلان» به معنی جانور عظیم الجثه‌ای با یک شاخ خُم مانند که در آن آب برف و باران گرد آید و به هنگام تشنگی ماده زانو زند و نراز آن آب نوشد و سپس نر زانو زند و ماده از آن آب آشامد.

(۵) ذیل «تُتماج»، نوعی آش. که از کلمات شِکُوَه آمیز لشکریان ذوالقرنین پس از خروج از سرزمین ظلمات پیدا شد، «بِرْنی تُتْمَاخ»، یعنی ما را گرسنه نگاه مدار، و با این غذا تدبیر رفع گرسنگی آنان کرد.
(۶) ذیل «تِکی» آوازی که در شب شنوند از ارواح مردگان.

(۷) ذیل «جَفی» گروهی از پریان که به تعصب انسیان سرزمین خود در شب با جتیان سرزمین دشمن جنگ کنند و فتح هر دسته از جن موجب فتح آدمیان ساکن آن ناحیه و غلبه بر دشمنشان شود.

(۸) ذیل «قُلْباق»، زاهدی که با دست بر سنگ سپید می نوشت نوشته سیاه پدیدار می شد و بر سنگ سیاه می نگاشت نوشته سپید آشکار می گشت.

(۹) ذیل «قُملاق»، گیاهی چون پیچک و عشقه که اگر در کشتی با خود برند دریا به تلاطم آید و موجناک شود تا حدی که کشتی را به خطر غرق شدن نزدیک سازد.

۱۰) ذیل «یَت» پیشگویی و عمل کاهنان که با سنگ مخصوص به نام «یده» یا «جده» باران و برف یا باد آرند و کاشغری خود به یغما دیده است که آتشی را با باراندن برف در تابستان خاموش کرده‌اند. دربارهٔ استمطار، بارانخواهی و علم «یائی» یعنی به کار بردن حجر المَطَر، سنگ باران، یده، جده، جده تاش. در کتابهای ادب و تاریخ حکایات و روایات چندی آمده است، از آن جمله است آنچه در تاریخ جهانگشای جَوینی (ج ۱ ص ۱۵۲ چاپ علامه قزوینی) آمده است. علم باراندن برف و باران را «یای» یا «جدامیشی» یا «جده‌چی‌گری» و دانای به این کار را «یایچی» و «جده‌چی» و «یده‌چی» می‌گفته‌اند.

در ترجمه سیرت جلال‌الدین (ص ۶۸ مصحح مینوی) از باران خواستن سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه در ناحیهٔ ولاسگرد با سنگ یده سخن رفته است و نیز در جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله و مجمل‌التواریخ و القصص (مصحح بهار) و عجایب المخلوقات قزوینی و رَوْضَةُ الصَّفَايِ امیرخوند و حَبِيبُ السَّيْرِ خوند میر و مَطْلَعُ السَّعْدَيْنِ و ظفرنامهٔ شرف‌الدین علی یزدی و تَزْوِکِ تیموری و بایرنامه و مقدمهٔ ابن خلدون و معجم‌البلدان یاقوت (ذیل ترکستان) ذکر بارانخواهی شده است. کاترمر در حواشی جامع‌التواریخ چاپ خود (ص ۴۲۸ تا ۴۵۵) اغلب مواضع ذکر را جمع آورده است و شرحی مفید بر این عمل نوشته^۱ در عجایب الاشیاء یا عجایب الدنیا از

۱- از حاشیهٔ ص ۱۵۲ ج ۱ جهانگشای جَوینی به تصحیح علامه محمد قزوینی.

مؤلفات قرن هفتم (به نوشتهٔ مینوی در مجلهٔ یغما سال دوم ص ۱۴۰) و گرشاسبنامهٔ اسدی و تاریخ فخرالدین مبارکشاه نیز مطالبی در این باره می‌توان یافت.

بازپسین نکته در فواید جنبی دیوان لغات‌الترک بررسی لغاتی است که از فارسی داخل زبان ترکی و به ویژه گویش غُزی شده است نظیر: «أَسْتِم» و «ساخت» به معنی زیور و ساز و برگ اسب، از «ستام» و همان «ساخت» فارسی. «أَش» به معنی، طعام. «تَبِز» به معنی جای بلند که مؤلف «دز» فارسی را مأخوذ از آن می‌داند که عکس آن طبیعیتیر است. «بَبِزَم» به معنی عید از «پدرام» فارسی. «سِرکا» به معنی سرکه. «شایوک» به معنی چابک. و «یال» به معنی موی گردن اسب.

و نیز لغاتی که از ترکی وارد زبان فارسی شده است چون: اَرْدَكْ. اَرْمَغَانْ. اَعْغِلْ (= اَعْل). «أَتُو» (که دیری آن را روسی می‌پنداشتند). اَدْرَمْ، در معنی نمد زین اسب. آلا (= آلا)، پیسه و دورنگ. اَزْدُو به معنی کرسی و مرکز مملکت. ایل. به معنی قبیله. یوغا (= یاخا)، نان برشته نازک. یقا (= یقه). ییلاغ، تابستانگاه. قِشلاغْ زمستانگاه. و غیره.

نکتهٔ جالب اینکه بررسی لغات کتاب کاشغری نشان می‌دهد که زبان تحمیل شده بر زبان فارسی آذری و فهلوی مردم نواحی شمال غربی و بخشی از غرب ایران به گویش غُزان نزدیکتر است تا گویشهای دیگر ترکان و این مطلبی است درخور تحقیق و دقت که با ترتیب الفبائی کتاب حاضر کار پژوهش آن آسانتر خواهد بود.

باری نگارنده متن دیوان لغات‌الترک را به اشاره و صوابدید دوستان

«انجمن بهمن» از روی نسخه چاپ استانبول آن که دوست دانشمند آقای دکتر محمد جواد مشکور در اختیار نهادند بر ترتیب خود کتاب بیرون نویس کردم و برابر شرح و توضیحات عربی آن شرح و معادل فارسی نهادم و سپس لغات آن را (اسم صفت، پسوند، ضمیر و غیره بجز افعال) بر برگه‌های جداگانه ثبت کردم و بدانها ترتیب الفبائی دادم و برای آنکه این اثر همه خصوصیات دیوان لغات‌الترک را داشته باشد، باز به صوابدید دوستان انجمن بهمن شعرها و مثلهای ترکی را که مؤلف ذیل برخی از لغات یا افعال به‌شاهد آورده بود با ترجمه فارسی آنها نقل کردم و در بیشتر جاها معادل‌های عربی لغات ترکی را همراه معانی و معادل‌های فارسی آن ثبت نمودم تا مؤید صحت معادل‌های فارسی و ترجمه باشد و کتاب به تألیف اصلی هرچه نزدیکتر گردد. بیش از صد لغت نیز ضمن بررسی بخش‌های مربوط به قواعدی که مؤلف به‌مناسباتی در خلال مطالب کتاب آورده بود و جزء لغات عنوان شده در متن نبود استخراج کردم و نیز صورتهای مختلف یک لغت را که در طی مطالب یا شرح لغات آمده بود بیرون نویس نمودم و همچنین لغاتی را که در آنها حروفی با مَصَوِّت کوتاه به‌کار رفته و مؤلف چنانکه در مقدمه توضیح داده، آنها را با مَصَوِّت بلند نیز تحریر کرده است نظیر «أْت» (آتش) و «أْت» در همین معنی، چون در ثبت لغات اصل شکل مکتوب آنهاست نه ملفوظ، لذا صورت دیگر این دسته از لغات را نیز که مؤلف در ردیف لغات کتاب عنوان نکرده بود، استخراج و وارد لغات کردم و نیز به هر جزء از اجزاء لغات مرکب عنوان لغوی دادم و این همه را با قراردادن ستاره‌ای * در کنارشان به‌نشانه امتیاز و مشخص شدن از لغات عنوان شده در متن

کتاب، در ردیف الفبائی لغات کتاب جای دادم، سپس مجموع را برای طبع و نشر پاکنویس کردم.

معانی برخی لغات و ترکیبات را که مؤلف ذکر نکرده بود و نیز برخی توضیحات لازم برای روشن شدن متن را میان دو ابروی شکسته < > افزودم. و نیز از این دو ابروی شکسته برای نشان دادن مترادفات لغت < = > و نیز برای ارجاع به لغتی < ← > استفاده کردم و توضیحات مؤلف را داخل دو ابرو () قرار دادم.

محل هر لغت یا ترکیب را که در ردیف الفبائی عنوان و شرح و معنی شده است در نسخه چاپ استانبول با ذکر صفحه و سطر و جلد و در نسخه عکسی با نشانه اختصاری «ع» و ذکر صفحه ذیل همان لغت یا ترکیب نشان دادم و لغاتی را که ضبط نداشتند، یا برخی از حروفشان ضبط نداشت، از چاپ اورومچی کتاب ضبط آنها را تکمیل کردم و در پاورقی به صفحه و جلد چاپ اورومچی اشاره کردم. بدین ترتیب مجموعه‌ای الفبائی از لغات ترکی با معادل‌های فارسی و شواهد شعری و مثلها که اندکی بیش از پنج هزار و یکصد عنوان لغوی دارد تقدیم اهل ادب و لغت می‌گردد.

برای مزید اطلاع خوانندگان عزیز می‌افزایم که مراد مؤلف از کاف رکیکه گاف است و مراد از فاء رکیکه فاء عجمی (که یکی از شش حرف اختصاصی فارسی (پ. چ. ژ. گ. ف. خو.) است و مراد از زاء بَيْنَ الْمَخْرَجَيْنِ (ژ) و مراد از باء صَلْبَه «پ» و نیز منظور او از رُكَّه و رکیکه لغت یا حرفی است که ترکی اصیل نیست.

در خاتمه برخود واجب می‌بیند که مراتب سپاس خود را نخست به دوستان انجمن بهمن، که مرا بدین کار راهنمایی کردند و مَشَوِّق

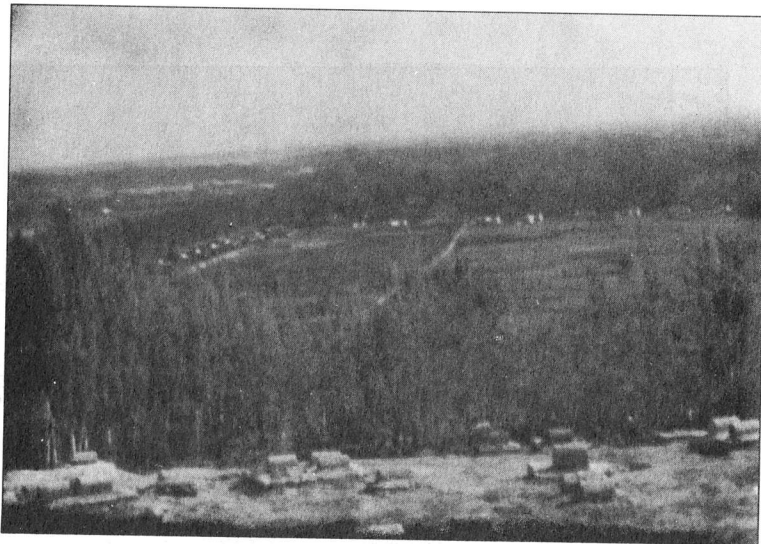
اتمام آن بودند تقدیم دارم و از دوست ارجمند دانشمند آقای دکتر محمدجواد مشکور که نسخه چاپ استانبول کتاب را در اختیارم نهادند تشکر کنم. و از اولیای پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی که این اثر با موافقت ایشان و به هزینه پژوهشگاه طبع می‌گردد تشکر کنم.

سرانجام از دوست دانشمند ارجمند آقای رسول شایسته شکرگزاری کنم که کتاب حاضر را از آغاز تا انجام با صرف ساعتها وقت و مقابله کلمه به کلمه از نظر صائب خود گذراندند و نگارنده را در حل بسیاری از مشکلات یاری دادند و از بسیاری لغزشها و خطاها در ترجمه برکنار داشتند. حقیقت آنکه کتاب بی مراقبت و امعان نظر ایشان چنانکه باید شایستگی لغتنامه‌ای براساس دیوان لغات‌الترک کاشغری شدن را نمی‌یافت. امید که این خدمت ناچیز در پیشگاه اهل بینش و دانش به چیزی داشته آید.

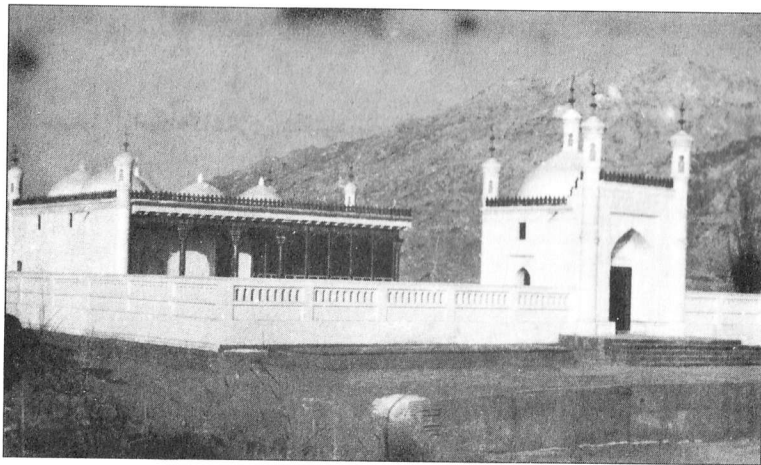
تهران - تجریش

بهمن‌ماه ۱۳۷۲ شمسی

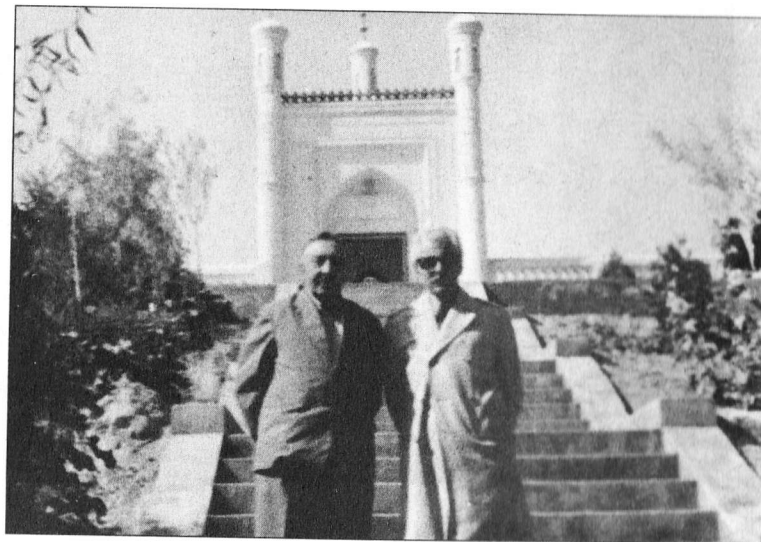
دکتر سید محمد دبیرسیاقی



منظره ناحیه سرسبز «آپال» از فراز تپه آرامگاه کاشغری



آرامگاه محمود کاشغری در «آپال» نزدیک کاشغر



مدخل آرامگاه کاشغری (دکتر دبیرسیاقی. ژلال یعقوب والی کاشغر)

محمود کاشغری مؤلف دیوان لغات‌الترک ذیل کلمه «ترک» گفته است:

به روایت شیخ امام زاهد حسین بن خلف کاشغری با چند واسطه از رسول خدا (ص) مروی است که فرمود خدای عزّ و جلّ می فرماید: مرا لشکری است که ایشان را تُرک نام داده و مسکنشان را در مشرق زمین قرار داده‌ام و چون بر قومی خشم گیرم آنان را بر آن قوم مسلّط و چیره می گردانم. و این فضیلتی است ایشان را بر جمله آفریدگان که نامگذاری ایشان را خود (خدای عزّ و جلّ) مباشرت و ولایت کرده است و ایشان را در بلندترین جایگاه و پاکیزه ترین هوا از کُرّه زمین سکونت داده و آنان را از لشکریان خود نامیده است به اضافه آنچه در خود ترکان از زیبایی و خوشرویی و نمکینی و مُراعاتِ حُرمتِ پیران و دلیری و فخر و دیگر چیزها هست، که همه استحقاقِ ستایش و مدح دارند.

برخاستند و افرادی از آنان را به‌نهایت مراد و آرزو رسانید و از گزند و آزار فرومایگان ایمن و برکنار داشت هر خردمند را محقق گشت که راه مصون ماندن از اصاب تیر آنان گراییدن به شیوه و روش ایشانست و هیچ وسیله‌ای در نیل به این مقصود بهتر از سخن گفتن به زبان ایشان و رساندن به گوشه‌اشان و دلجویی از دلهاشان نیست، زیرا چون دشمنشان بدان زبان رو آورد، او را از بیم و قهر خود در امان دارند و سبب روی آوردن دیگران بدان زبان و بر طرف گشتن آزار و گزند شود. از امام یقه‌ای از مردم بخارا و نیز از یکی از امامان اهل نیشابور شنیدم، و هردو با سلسله سند از رسول خدا (ص) روایت کردند که چون آن حضرت نشانه‌های رستاخیز و فتنه‌های آخر الزمان و خروج ترکان غر را بیان می‌فرمود. چنین گفت: «زبان ترکان را بیاموزید زیرا آنان را فرمانروایی دراز و طوال (در روایت طوال به ضم طاء آمده است) خواهد بود». اگر این حدیث درست باشد - برعهده آن دو راوی - پس آموختن زبان ترکی از واجبات خواهد بود، و اگر درست نباشد خیرد اقتضا کند که آن را فراگیرند. و من در همه سرزمینهای ترکان و بیابانهاشان رفتن و لغات و قوافیشان را (اشعارشان را)، از ترکی و ترکمانی و غزی و چگلی و یغمائی و قیزقی اقتباس کردم، درحالیکه گشاده‌زبانترین و شیوا بیانترین و دل‌آگاهترین و نژاده و اصیلترین و نیزه‌گذارترین آنان بودم، تا اینکه لغات هر طایفه‌ای از آنان با بهترین ترکیبی پیش من گرد آمد و با رساترین وجهی و آراسته‌ترین نظمی پیوند یافت و با یاری و مددخواهی از خدای تعالی این کتاب را تألیف کردم و «دیوان لغات‌الترک» نام نهادم تا یادگاری جاویدان و

اندوخته‌ای همیشگی باشد. به رسم پیشگاه مقدس نبوی، امامی، هاشمی، عباسی سرور و مولایمان ابوالقاسم عبدالله بن محمد المقتدی پامر الله امیر مؤمنان و خلیفه پروردگار جهانیان، که دراز دارد خدای بقاء او را در عزت دائم و طولانی و عمری آسوده و قرین نیکبختی، و استوار دارد پایه فرمانروائی او را به ارجمندی همراه پابندگی سوابق بزرگیها در پیشگاهش، و بلندگرداناد دستورهاى نهی از منکر و حقایق قدرت او را در مکرمتها و بزرگواریها که زنده شوند مردمان از بخشش دستانش، با بختی همتای ستارگان بلند و آهنگ و عزمی برخوردار و به‌نشانه رسنده چون تیر و با دوستانی بهره‌مند از ارجمندی و پیروزی و دشمنانی سپاسگزار به خواری مقهوری. و از سایه و جمال و قدرت و فضل و جلالش مسلمانان بی بهره ممانند و کتاب را براساس و ترتیب حروف معجم ساختم آراسته به حکمت و سجع و مثل و شعر و زجر و نثر، و هموار ساختم درشتیها و فراز و نشیب‌ها را و رنج بردم سالیانی چند با سختیهای آن تا هر کلمه‌ای را در جای خود نشاندم و از غیر محل خود برخیزاندم تا خواهنده آن را در جای خود و جوینده در محلی که باید بیابد. و محدود کردم لغت را در هشت کتاب: اول «کتاب همزه»، و آن را برای فرخندگی و مبارکی با کتاب خدای تعالی آغاز کردم؛ دوم «کتاب سالم»؛ سوم «کتاب مضاعف»؛ چهارم «کتاب مثال»؛ پنجم «کتاب سه حرفیها»؛ ششم «کتاب چهار حرفیها»؛ هفتم کتاب غنه» و هشتم «کتاب جمع میان دو ساکن». و برای هر کتاب از این کتابهای هشتگانه دو شرح آوردم: شرح اَسْمَاء و شرح اَفْعَال. و اَسْمَاء را بر افعال مقدم داشتم و اَفْعَال را

باب‌بندی شده در پی اسماء آوردم با ترتیبِ مُهمّ پس مهمتر، و القاب و عناوین این کتابها را از اصطلاحات عربی گرفتم بسبب آشنا بودن مردم بدانها. و در خاطر می‌گذشت که ترتیب کتابم را همان ترتیب کتاب خلیل <کتاب العین> قرار دهم و لغات رایج و مستعمل و غیرمستعمل و مهمل را باهم بیاورم تا بیاگاهانم که لغات ترک با عربی مانند دو اسب مسابقه برابری دارند، و آن طریقه فراگیرتر بود، درحالیکه ترتیب حاضر به صواب نزدیکتر است و دسترسی بدان آسانتر و مردمان بدان راغبترند. پس لغات کاربرددار را ثبت کردم و لغات مهمل را به رعایت اختصار فرو گذاشتم و رها کردم.

آنچه ذیلاً می‌آید فهرستی است از لغات مستعمل و مهمل برای آگاهی از رواج آنها در زبان ترکی:

«أرق»، نهر. مستعمل است. «أقر»، اصطبل. مستعمل است.

«قار»، برف. مستعمل است. «قرا»، سیاه. مستعمل است.

«رقا»^۱، مهمل است. «راق»، حرف تفضیل مستعمل است.

«أزق»، آزوقه. مستعمل است. «أقر»، مهمل است.

«قزی» بزه مستعمل است. «قیز»، دختر. مستعمل است.

«زقی»^۱، مهمل است. «زیق»^۱، مهمل است.

گفته‌اند، «أَلْخَطْوَةُ تَدُلُّ عَلَى الْمَسِيرِ»، گام و قدم راهنمای راه

است، از این روی چهارحرفی و آنچه زائد بر آن باشد بر همین مبنای قیاس می‌شود. پس به رعایت تحفیف و مختصر و کوتاه کردن تألیف

۱- صورت مقلوب لغت مستعمل است.

به این روش گرایش یافتیم و تصنیفی بنیاد نهادم که کسی در این باب بر من پیشی نگرفته بود و به تألیفی دست زدم که کس بدان نپرداخته بود و اصولی را با توضیحاتی درج کردم و اوزانی قیاسی پی‌ریزی کردم و طرح افکندم تا تألیف بر طریقه‌ای بهتر و نیکوتر باشد و تصنیف به پیروی سزاوارتر. و آن را راهی برای آرزومندان و مشتاقان قرار دادم و برای تألیفات پیش از آن همتائی و برای سیر در آن طریقی و راهی و برای بر شدن بدان وسیله‌ای. و استوار ساختم برای هر گروهی از آنها بن و پایه‌ای که کلمه‌ها از آن منشعب و متفرع می‌گردند، چه از مختصر آوردن مفضلها حکمتها زاده شود. و در آن شواهدی از اشعار ایشان جای جای نقل کردم، اشعاری که به هنگام هشداردهی و آگاه‌سازی در کارها بر زبان آورند و همچنین مثلهایی در کتاب درج کردم بر طریق حکمت و پند که در تنگی و فراخی و به هنگام سختی و آسایش به کار برند، تا گوینده به روایت کننده برساند و روایت کننده به حامل. و کتاب در نیکوئی و خوبی به نهایت رسید و در لطافت و نازکی به غایت خود بررفت، و از خدای مسئلت توفیق و برخوردارم دارم در آنچه قصد و آهنگ کردم و دل خود را بر آن در پیچیدم و همنشین آن ساختم.

و نیست نیرو و توانائی و قدرتی مگر برای خدای بلندمرتبه و

بزرگ و او ما را بسنده است و بهترین کارران.

گفتار در حروفی که لغات ترک بر آنها بنا شده‌اند

حروفی که بنای لغات ترک بر آنهاست هجده حرف اصلی

است که از ترکیب آنها نوشته‌های ترکی به دست می‌آیند و آن حروف در این کلمات جمعند:

اخوک لف سمج نزق بدر شتیئا
و نشانه‌های این حروف جدا جدا چنین است:

م د ه ص م ت م ت ه ی ا ک
ا ف خ و ز ق ی ک ک ز
ب ن ه و ا ع د پ ی ه م ع
م ف س ب ج ر ش ت ل

و نظیر این حروف در عربی ا ب ت ث است. و هفت حرف دیگر فرعی در ترکی هست که در خط و کتابت نشانه خاصی ندارند، اما لغات از آنها بی‌نیاز نباشند و عبارتند از:

باء صلیبه^۱ و جیم عربیه - و آن در این زبان کمیاب است و نادر. و زائی که از میان دو مخرج «زاء» و «شین»^۲ پدید می‌آید و فاء عربی و غین نقطه‌دار و کافی که از میان دو مخرج قاف و کاف زاده می‌شود^۳ و کاف غنه که از میان مخارج غین و قاف و نون و قاف پدیدار می‌گردد و ادای این حروف در سخن گفتن برای غیر ترک دشوار است. و این حروف فرعی بر صیغه و ریخت حروف اصلی یعنی با نشانه‌های

۱- یعنی: «پ».
۲- یعنی: «ژ».
۳- یعنی: «گ».

حروف اصلی نوشته می‌شوند لکن نقطه‌گذاری می‌گردند تا با آن شناخته شوند و از حروف اصلی ممتاز گردند.

در همه لغات ترک حرف «ثاء» و همچنین حروف مطبقة «طاء» «ظاء»، «صاد»، «ضاد»، یعنی حروفی که هنگام ادا شدن زبان به سق می‌چسبد و منطبق می‌گردد، و نیز از حروف حلق، «حاء» و «هاء» و «عین» یافت نمی‌شود. گاه جُغندرا «أوهی» گویند و حال آنکه در اصل لغت ترکی «أوکی» با کاف لغت قفقاق است. و زُند، آهن آتشنزّه چخماق را «جها» نامند، لغت گنجاک و ریکی است، و درد چشم را «أوة» گویند که در لغت اصیل ترک نیست. جز اینها که یاد شد حرف «هـ» در وقف داخل کلمه می‌شود چنانکه هنگام فراخواندن پرنده باز «تاه تاه» گویند و در فراخواندن اسب کُزه و خرکُزه یکساله از شیر باز کرده «قُزه قُزه»، اما لغتی که در آن هاء هوز باشد در ترکی وجود ندارد.

حرف «هـ» در کلام مردم ختن یافت می‌شود زیرا آن زبان زاده زبان مردم هند است و نیز در زبان مردم گنجاک این حرف هست زیرا آن زبان ترکی نیست.

پس اگر نیازمندی پیدا شود به نوشتن «ثاء» به صورت ذالی ترکی می‌نویسند و روی آن نقطه می‌گذارند و نیز حرف «ضاد» را مانند ذالی ترکی می‌نویسند و نقطه روی آن می‌نهند و «صاد» را مانند سین می‌نویسند و بر رویش نقطه می‌گذارند اما «حاء» و «عین» و «فاء» را به صورت خاء نقطه‌دار می‌نویسند و با نشانه‌ای مشخص می‌سازند، چه این حروف مختص به عربی هستند. پس اگر با الفباء ترک نوشته

شوند در شکل شبیه حروف این زبان می‌گردند، نقطه‌گذاری است که تفاوت آنها را نشان می‌دهد.

مجموع حروف ترکی به این صورت نوشته می‌شوند:

مصنوع همیشه حسنک و
و مصلح و پستلغ و

اصل در نوشتن این خط آنست که تمام زَبرها (فتحه‌ها) در کتابت بی‌آنکه در بیان و ادا شدن اصالتی داشته باشند الف می‌گیرند و تمام پیشها (ضمه‌ها) بی‌آنکه در گفتار اصلی داشته باشند در نوشتن با واو می‌آیند و تمام زیرها (کسره‌ها) بی‌آنکه اصلی داشته باشند «یاء» می‌گیرند و نظیر آنها در عرب «أب» و «أخ» است در اضافه، می‌گویند: «هَذَا أَبُوک» و «رَأَيْتُ أَبَاک» و «مَرَرْتُ بِأَبِیک». من برای نشان دادن آن حرکات این حروف را به کار بردم^۱ و در تمام پسرزمین ترکان از کاشغرتا چین علیاً کتابهای خاقانی و سلاطین و نامه‌ها و مراسلاتشان از روزگار دیرین تا امروز «زمان مؤلف» با این خط بوده است.

دیگر آنکه کلام ترک مشتمل است بر اشیاع و اِماله و اِشمام به حرکات سه گانه «زَبر و زیر و پیش» و نیز درشتی و صلابت در لفظ و رُگه و غُنه و حرف خِیشومی و جمع میان دوساکن و اجتماع دو

۱- مؤلف در مشابه قرار دادن دو اسم «أب» و «أخ» از اسماء سته عربی با آنچه از کلمات ترکی که حرکات زیر و زیر و پیش در آنها به حرف لین تحریر، اما با همان حرکات به لفظ درمی‌آید بر صواب نیست، زیرا در اسماء سته کلمات در حال رفع و نصب و جر، با مصوت بلند، حسب مورد، آدا می‌شوند، نه با حرکات اصلی. مثال مناسب آنچه مؤلف می‌خواهد بگوید کلمات «تو» و «دو» و «چو» در فارسی است که با وجود نوشته شدن با واو، حرسه با حرکت ضمه (ث، ذ، چ) به لفظ درمی‌آیند با مصوت بلند.

حرف «قاف» و «جیم» و مُبدَل گشتن حرف «باء» به حرف «میم» و حرف «نون» به حرف «لام» و غیر ذلک که هر یک در جای خود خواهد آمد.

اسماء مشتق از افعال

اسمها بردو نوعند: مشتق و موضوع «جامد».

اسمهای مشتق از افعال آنها هستند که با اضافه کردن حرفی از دوازده حرف (که خواهیم گفت) ساخته می‌شوند. و اسمهای موضوع «جامد» نظیر «قَلْبِیْج»، برای شمشیر و «أوق» برای تیر، آنها هستند که فروعی ندارند، مشتقها هستند که دارای فروعند.

و از جمله این اسامی دسته‌ای سماعی و دارای کاربردند و دسته‌ای قیاسی و بی‌کاربرد، و من بی‌کاربرد و مهمل را فروگذاردم و رها کردم و به لغات کاربرد دار پرداختم و برای آنها اصولی پی‌ریزی کردم که مهمل قیاسی را با آن می‌توان ساخت. بنابراین نامهای مشتق از افعال چنانکه گفتیم با یکی از دوازده حرف زیر ساخته می‌شوند و آن حروف عبارتند از:

الف، تاء، جیم، شین، غین، قاف، کاف صحیحه، کاف رکیکه
«گاف» که از میان دو مخرج قاف و کاف متولد می‌شود، لام، میم، نون، واو.

اما «الف»، چنانکه در «بَلْکَا» به معنی دانشمند، حکیم، خردمند که از «بَلْدی» مشتق شده است به معنی دانست. و نیز چنانکه در «أکَا»

لقبی که با آن عاقل و خردمند را ملقب سازند، و از «اودی نائکنی» گرفته شده است، به معنی دریافت پس از آنکه اندیشه کرد در آن. و نیز به نوعی از غذا «اوا» گویند که از «اودی» به معنی شکسته و خرد شد گرفته شده است، چه در آن غذا شکر ریزه و خرد می‌گردد. و بیشتر این «الف» همراه با «میم» باشد مانند «گسما» به معنی موی پیشانی و ناصیه که از «گسدی» به معنی برید مأخوذ است و در این مثال نیز موی در این محل < در پیشانی > بریده می‌شود تا چشم را نهوشاند و روی چشم را نگیرد. و به موی مرغول و بافته «اوزماسنج» گویند که از «اوردی» مأخوذ است به معنی بافت.

و تاء، چنانکه گویند «فجث» برای نیزه کوتاه و حمله، طراد، که از «فجدی» مشتق است به معنی گریخت. و به جامه و لباس «کذت» گویند که از «کذتی» به معنی لباس پوشید گرفته شده است. و جیم، چنانکه گویند «کمج» برای گرده و قرص < نان > که از «کمدی» به معنی نهادن زیر خاکستر و جز آن گرفته شده است. و نیز «سفننج» برای سرور و شادی که از «سفندی» مأخوذ است به معنی آدمی شادمانه شد.

و شین، مانند «پلش» به معنی دارای شناخت و معرفت که از «بلدی» به معنی شناخت و معرفت یافت گرفته شده است. و نیز به جنگ و مجادله «اورش تفس» گویند که از «اوردی» به معنی زد، گرفته شده است و نیز از «تقیدی» به همان معنی زد.

و غین، سه حالت دارد: یکی آنکه داخل افعال می‌شود و آنها را در عداد اسماء درمی‌آورد، چنانکه به چیز پاکیزه «ارغ» گویند که از

«ارندی نائک» به معنی پاکیزه شد گرفته شده است. و نیز به چیز خشک «قرغ» گویند که از «قوریدی» به معنی خشک شد مأخوذ است:

دوم آنکه داخل نامهای محض < جامد > می‌گردد و آن را اسم مکان و محل می‌سازد مانند «یتلاغ»، برای تابستانگاه، چه «یائی» تابستان است و حرف «غین» برای ایجاد معنی تابستانگاه با آن ترکیب شده است. و نیز به زمستانگاه «قشلاغ» گفته می‌شود که از «قش» به معنی زمستان مأخوذ است و افزوده شدن «غ» به آن معنی زمستانگاه داده است^۱.

سوم آنکه داخل افعال می‌شود با مقید بودن به «واو» در تمامی لغات ترکان و برای تمام آلاتیکه با آنها اشیاء را می‌سازند اسم می‌سازد، < اسم آلت >، مانند «بیجغو» که نامی است برای آلتی که با آن چیزها را می‌بُرند و آن از «بیجدی» گرفته شده است به معنی قطع کرد و بُرید. و نیز «از غونائک» به معنی چیزی که با آن چیز دیگر را می‌زنند که از «ازدی» به معنی زد مأخوذ است.

و کافِ رکیکه < گاف > در این معنی < در ساختن اسم آلت > به جای آن می‌آید مانند: «گشکو نائک» به معنی وسیله و آلت بریدن که از «گسدی» به معنی بُرید گرفته شده است. و نیز «افوشکو» به معنی آلت باد دادن که از «افوشدی» گرفته شده است به معنی باد داد و پراکنده کرد.

توضیح آنکه «غین» در افعال مُشبعه که مُمال و رُگه در آنها

۱- احتمالاً «لاغ» یعنی حرف غین که به دنبال «لا» آمده است اسم مکان می‌سازد نه «غ» تنها.

نباشد داخل می‌شود و «کاف» در ضد آن داخل می‌گردد. و این دو حرف «غین» و «کاف» در لغت ترک بمنزله حرف میمی است که به اول افعال عربی می‌پیوندد مثل «مِنْجَلْ»، به معنی داس از «نَجَلْ» به معنی برید. و «مِنْخَلْ» > به معنی آردبیز < از «نَحَلْ الدَّقِيقُ» به معنی بیخت آرد را و «مِنْسَفْ» > به معنی پنجه و شانه و آلت باددادنِ خرمن کوفته تاکاه از دانه جدا شود < از «نَسَفَ الشَّيْءُ» به معنی باد داد آن را. اماغزان به جای «غین» یا «کاف» حرف «الف» و به جای «واو» در این معنی «سین و یاء» < سی > می‌افزایند، همچون: «يِفَاغُجِ بِجَاسِي نَائِكُ» به معنی آلت بریدن چوب < آزه > و «أَتُونُكُ كَسَاسِي بَلْدُو»، به معنی تبر که با آن هیزم شکندند.

همچنین اسماء زمان و مکان و مصدر بر همین روش باشند میان ترکان خاقانی و دیگران و میان ترکمانان بجز و جز ایشان اختلاف یکسان و قیاس مستمر است که هرگز دگرگون نمی‌گردد و شرح آن در جای خود خواهد آمد به خواست خدای ارجمند بزرگ.

و قاف، چنانکه برای «مُشَطْ» به معنی شانه «تَرْغَاقُ» گویند که از «سَجْ تَرَادِي» به معنی موی را شانه زد مأخوذ است و برای «مِنْجَلْ» به معنی داس و داسغاله «أَرْغَاقُ» گویند که از «أَوْتُ أَرْدِي» به معنی برید و دروکرد گیاه را گرفته شده است.

و کافِ صُلبه، چنانکه به پاره و قطعه‌ای از چیزی گویند «كَسَاكُ نَائِكُ» که از «كَسَدِي» به معنی برید گرفته شده است. و نیز به جامه رو، دثار «أَشُكُ» گویند که از «أَشُودِي» به معنی پوشانید براو مأخوذ است. و کافِ رکیکه، < گاف > چنانکه به زنده «تِرِكُ» گویند که از

«تَرِيلْدِي» به معنی زنده شد گرفته شده است. و مرده را «أُولُكُ» گویند که از «أُولْدِي» به معنی مُرد مأخوذ است.

و لام، چنانکه «بِيَجْفِيلُ بِيَزُ» به معنی شکافها و شکستگیهای زمین که از «بِيَجِيلْدِي نَائِكُ» به معنی بریده شد چیز، مأخوذ است. و به چیز سپید و سیاه، پیسه «تَرْغِيلُ» گویند که از «تَرِيلْدِي» به معنی پراکنده شد گرفته شده است چه سیاهی و سپیدی به هم آمیخته‌اند و یکی در دیگری درآمده است.

و میم، چنانکه به بساط و گستردنی «يَذِمُ» گویند که مأخوذ از «يَذْتِي» است به معنی گسترد. و به قاچی از خربزه «بِيَزُ بِيَجِمُ قَاغُونُ» گویند که از «بِيَجْدِي» به معنی برید و قطع کرد مأخوذ است.

و نون، چنانکه سیل را «أَقِنُ» گویند و از «سُفْ أَقْدِي» به معنی روان شد آب گرفته شده است. و نیز به کپه‌ای از خاک «بِيغِنُ تَبْرَاقُ» گویند که از «تَبْرَاقِي بَغْدِي» به معنی خاک را توده کرد مأخوذ است.

و واو، این حرف به تندرست جدا از قرینه‌ای که مُرادف آن قرار گیرد می‌آید چنانکه به شاخ حجامت «سُرْغُو» گویند که از «سُرْدِي» مأخوذ است به معنی شیر یا خون را حیوان مکید. و نیز «تَرْغُوْبِيَزُ» به معنی جای اقامت.

و اینها اصولی هستند مدار تمامی لغات ترک، همانند قطب که فلک بر آن دوران و گردش دارد.

و این قیاس مستمر و دائم است در افعال دوحرفی و سه حرفی و چهار حرفی و پنج حرفی و آنچه افزون بر آنها باشد و ما اینجا مُجمل را بیان کردیم و تفصیل آن را به خواست خدای، که ارجمند و

بزرگوارست، در جای خود خواهیم آورد.

گفتار در شمار بناها و اوزان لغات

پایه کلام بر دو حرفی مُخَفَّف است مانند «آث» برای اسب و «آز» برای مرد.

و بر سه حرفی است مانند: «آزُق»، برای خواربار و توشه و «بِزُق»، برای گناه و بزه.

و بر چهار حرفی است چنانکه «بِغَمْر»، برای باران و «جَغْمَر»، برای شلغم.

و بر پنج حرفی است چنانکه «قُرُوغَساق»^۱ = «قُرُوغَسَق» > برای معده و «قُدزغان» = «قُدزغَن» > برای یکی از دو دامن قبا.

و بر شش حرفی چنانکه برای بریند و پیشبند «کُمُلْدُرک» گویند و برای پاردم «قُدزغون».

و بر هفت حرفی که در اسمها کم است مانند: «زَرَعُنْجُمُوذ» = «زَرَعُنْجُمُوذ» > که نام سنجلاط > پلنگ مُشک، یاسمین و نوعی ریحان > است. و از هفت حرفی بیشتر نباشد.

۱- حرفی واو و الف در مثال اول و الف در مثال دوم و سوم اصلی نیستند، چنانکه قبلاً مؤلف توضیح داد و لذا هر دو کلمه پنج حرفی هستند نه هفت و شش حرفی.

گفتار در زیاداتِ اَسْمَاء

زیاداتِ اَسْمَاءِ در مَدّ و «لین» باشد.

اما مَدّ، چنانکه برای جوالِ گندم «تَغَار» گویند و برای فروزینه «جَفَار»

و لین، چنانکه خشک را «قُرْبَغ» و چیز پاکیزه و لطیف را «أریغ» و چیز آماده و حاضر را «أتوق» و گواه و شاهد را «تَتوق» گویند.

و همزه، چنانکه نر را «أذغِر» و ریواس را «أشغُن» گویند.

و نون، چنانکه دانه آس را «بَزغان» و آبکند را «فَزغان» گویند.

و واو، چنانکه حریر را «تُرُقو» و مرد سبکسر را «قُرغُو» گویند.

و یاء، چنانکه تل و پشته را «کُتکی» و چهره درهم و آخمو را «بُرقی» گویند.

و بعد آنچه از این ابنیه و اوزان بر وزن «فَعَال» یا «فُعَال» یا «فَعول» یا «فَعول» باشد رواست که در بیان و ادای کلمه

حرف «لین» از آن بیفتد و اینک شرح آن:

چوب را «بِغاج» گویند، پس اگر در هنگام بیان و ادا «بِغج» گفته شود جایز است. و همچنین به آنچه آن سوی نهر یا رود باشد «بِغُوج»

گویند، در بیان و ادا «بِغُج» گفتن آن رواست. و نیز «قُرْبَغ» را برای «قُرُق» به معنی جاییکه ورود در آن برای همگان ممنوع است و

مختص به افراد مُعیننی است به کاربرند و اگر «قُرغ» بر زبان آورده شود رواست. چه سخن کوتاه فصیحتر است از سخن دراز و مُطوّل. و

درباره بقیه در خلال کتاب به خواست خدای تعالی سخن خواهد رفت.

گفتار در زیادات افعال و بناء آنها

فعلها یا دو حرفی هستند، یا سه حرفی، یا چهار حرفی، یا پنج حرفی و یا شش حرفی. و آنچه بر آنها زیاده می شود ده حرف است که عبارتند از:

الف، تاء، راء، سین، شین، قاف، کاف، لام، نون، لام الف^۱ و یاء. و هریک از این حروف برای ایجاد معنایی خاص افزوده می شوند.

الف، چنانکه گویند: «تَبْرادی»، یعنی رشک برد، اصل آن از «تَبْرُ» مأخوذ است به معنی شوره زار. و نیز گویند: «قَبْرادی» یعنی، عود نواخت و اصل آن از «قَبْرُ» است >به معنی سازِ عود<.

«تاء»، برای متعدی شدن فعل باشد. گویند: «تَرِغُ آرئی»، یعنی، گندم و جز آن را پاک کرد. و نیز گویند: «تُونُ قُرئی» یعنی قبا و جامه را خشک کرد که اصل آن دو به ترتیب: «أریدی»، به معنی پاک شد و «قُریدی»، به معنی خشک شد است.

و راء، این حرف در بیشتر جاها با تاء ترکیب شود برای متعدی شدن فعل چنانکه گویند: «بَرّادی»، به معنی رفت. و «بَرّتَرّادی»

۱- اگر لام الف را نیز به حساب آوریم شمار این حروف به یازده می رسد، مگر آنکه بگوئیم، چون حرف الف و حرف لام جداگانه ذکر شده اند لذا لام الف مستقلاً به حساب نیامده است در حالیکه لام الف خود نماینده حرف لین یا مصوت بلند «ا» است و قدما در ردیف الفبا آن را می آورده اند تا این مصوت بلند را نشان داده باشند.

به معنی بُرد. «کَلدی» به معنی آمد و حاضر شد و «کَلتَرّدی» به معنی حاضر گردانید و آورد.

و سین، داخل افعال می شود و آرزومندی تحققِ فعل را می رساند مانند: «سُوْفُ اِحْسَدی». یعنی، آرزوی آشامیدنِ آب کرد. و گویند «أش پیسَدی» یعنی، آرزوی خوردن غذا کرد. و گاه نیز در معنای تفاعل (اظهار آنچه در باطن نباشد) داخل فعل می شود در حالیکه فعل به حقیقت وقوع نیافته باشد، مانند: «أل متدین یزماقُ اَلْمِیسَدی» یعنی، وانمود کرد که از من پول می گیرد و نیز: «أل متکا کَلْمَسَدی»، یعنی وانمود کرد که بر من می خندد.

و شین، داخل فعل می شود به معنی مفاعله (فعلی که میان دوتن باشد)، مانند: «أوزدی» به معنی زد و «أزّشدی» به معنی همدیگر را زدند و «تُرّدی» به معنی برپاخاست و پایداری کرد و «تُرّشدی» به معنی رودرروی هم قرار گرفتند و معارضه کردند. و مشمول این قاعده است آنچه معنی نازش و رقابت و همچشمی میان دوتن دارد و در جای خود وارد بحث آن خواهیم شد.

و قاف، داخل فعل می شود در معنای مفعولی، هرگاه فاعل مغلوب و مقهور عامل پدید آمدنِ فعل باشد، مانند: «أزّاجبَقدی» یعنی، مرد گرسنه شد به سبب زندانی بودن یا در محاصره قرار داشتن و نیز «ییلقی یِتفدی»، یعنی، چارپایان هلاک شدند به مرگامرگی و بباکه آنان را فراگرفت. و در این نوع بیشتر حرف «قاف» با «سین» همراه می آید مانند: «أزّازِسَقدی» یعنی، مرد فریفته شد و نیز گویند: «أزّسِیسَقدی» یعنی، مال و دارائی مرد از او گرفته شد.

و کاف، بدل از قاف است در کلمه رکبکه و مُمال و دارای کاف در این معنی، گویند: «فَجَعِنَ أَرْبَسِكْتِي»، یعنی به مرد گریزنده رسیدند. و گویند: «أَلْ أَرْبَسِكْتِي» یعنی، شناخته و معلوم گردید و چیزی از کار او پوشیده نماند.

و لام، داخل در افعال می شود هرگاه فاعل فعل را نیاورند. مانند: «أَرْ أَوْقِ آتِي»، یعنی مرد تیرانداخت و گویند: «أَوْقِ آتَلْدِي» یعنی تیرانداخته شد. و گویند: «بُورُ تَقِيدِي»، یعنی کرباس و جز آن را بافت، پس گویند: «بُورُ تَقِيدِي» یعنی، کرباس بافته شد.

و نون، داخل فعل می شود برای نشان دادن معنی ملازم و منحصر بودن فعل به فاعل آن بدون معاشرت دیگری مانند: «أَلْ بَرْمَاقِنِ آتَلْدِي» یعنی، او خود و شخصاً پولهایش را گرفت. و گویند: «أَلْ مَنْدِينِ تَقَارِينِ قَلْنْدِي» یعنی، کارهای خود را خود به عهده گرفت تا آنجا که دارائی خود را از من خواست.

و لام الف، داخل در اسماء می شود و از آنها فعل می سازد، مانند: «بِیْکُ قُوشِلَادِي». یعنی، فرمانروا پرنده را شکار کرد. چه «قُوش» نام پرنده است و آن اسمی است که صرف نمی شود. اما چون مُقَيَّد به لام الف گردد مانند دیگر فعلها در همه صورتها و وجوه می آید. و این قاعده ای عظیم و مهم است، یاد بگیر. و گویند: «بِکُ کَنْدُدا قِیْشِلَادِي». یعنی، فرمانروا در شهر زمستان را به سر آورد، چه «قیش» که زمستان است چون با لام الف ترکیب شد به صورت فعل درآمد.

و یاء، با لام ترکیب شود و به کار رود، آن هنگام که کاری در

شُرْف به انجام رسیدن باشد، اما بعداً انجام نگیرد. مانند: «أَلْ تَرْغَالِي قَلْدِي». یعنی، او نزدیک بود که برخیزد، اما برنخواست. و نیز: «أَلْ بَرْغَالِي قَلْدِي» یعنی، او نزدیک بود که برود اما نرفت. پس اصول را بشناس.

گفتار در مقدم داشتن برخی بناها بر برخی دیگر

آغاز می کنیم به کلمات دوحرفی، بعد سه حرفیها، بعد چهارحرفیها، بعد پنج حرفیها، بعد شش حرفیها. و مقدم می داریم کلمه میانه ساکن را بر کلمه میانه متحرک و بعد از آن کلماتی را که حرف میانی آنها متحرک به حرکات (زیر، زیر، پیش) باشد. آنگاه کلماتی را می آوریم که زیاداتی مانند همزه، و آنچه موافق همزه باشد، در آغاز آنها آمده است. بعد از آن آنچه الحاق شده است از زیادات میان فاء الفعل و عين الفعل کلمه، در وجوه مختلف حرکات، آورده می شود و سرانجام آنچه الحاق شده است از زیادات بعد از لام الفعل کلمه نقل می شود. و این شیوه و روشی است در همه بناها که از آن آگاهی دادیم. روش همه بناها از اسمها در سراسر کتاب این است.

گفتار در مقدم داشتن برخی از حروف بر برخی دیگر

آغاز می کنیم با نامهایی که آخرشان حرف «باء» است پس به مابعد آن می پردازیم تا پایان حروف معجم. و در این ترتیب اقتدا

به پیشوایان ادب کرده‌ایم و در همانندی با لغات عرب در این ساختار آغاز کلمه و پایان آن را مرعی داشته‌ایم. هر حرفی را که برهمزه پیشی گرفته است در این ساختار بر اخواتش مقدم داشته‌ایم. و در میانه لغات واو عطف را وارد نکرده‌ایم، زیرا واو عطف در زبان ترکی کاربردی ندارد. توجه کن.

گفتار در صفاتی که از آوردن آنها خودداری شده است

صفت از هر بابی به صورتهای گوناگون برای مقصودهای خاص می‌آید:

یکی آنکه فاعلی باشد که یک نوبت فعل ازو سرزند، مانند: «بَرْدی آژ» یعنی، مرد رفت. پس فاعل از آن را «بَرْدَجی آژ» گویند یعنی مرد رونده. و «کَلْدی آژ»، یعنی مرد آمد. «کَلْدَجی آژ» یعنی، مرد آینده. این نوع صفات یاد و ذکر نشده‌اند.

دوم فاعلی که وصف می‌شود به دوام فعل و کثرتِ حدوثِ آن مانند: «أَلْ آژ أَفْکَا بَرَّغَانْ»، یعنی این مرد بسیار رونده است به‌خانه‌اش و بسیار می‌کند این کار را. و گویند: «أَلْ کِشِی أَلْ بَبْرُکَا کَلْکَانْ»، یعنی این مرد بسیار در آینده است نزد ما.

این نوع از صفات هم ذکر نمی‌شوند.

سوم فاعلی که قصد انجام دادن فعل را داشته باشد و آرزومند آن باشد مانند: «أَلْ آژ أَلْ أَفْکَا بَرَّغَسَاقْ» یعنی، این مرد قصد رفتن

به‌خانه‌اش را دارد و آرزومند آن کار است. و گویند: «أَلْ کِشِی أَلْ بَبْرُکَا کَلْکَسَاکْ»، یعنی این آدمی آرزومند است که نزد ما بیاید. این نوع نیز ذکر نمی‌شود.

چهارم فاعلی که ازو خبر دهند به سزاواری کردن آن فعل مانند: «أَلْ أَفْکَا بَرَّغَلُّقْ آژْدِی» یعنی، شایسته و حق اوست که به‌خانه برود. و این نیز ذکر نمی‌شود.

(غُزَانْ به جای این «لام» حرفِ سین قرار دهند در این معانی در همه بابها «به جای بَرَّغَلُّقْ، بَرَّغَسَقْ» آرند <). و گویند: «أَلْ یِکْتْ بَبْرُکَا کَلْکُولُوکْ آژْدِی» یعنی، حق و درخور این جوان است که نزد ما آید. پنجم فاعلی است که وصف می‌شود به اینکه در شُرْف انجام دادن فعل است مانند: «مَنْ أَفْکَا بَرَّغَلُّقْ مَنْ» یعنی، من در شُرْف رفتن به‌خانه هستم. و گویند: «مَنْ سَبْرُکَا کَلْکَلِی مَنْ» یعنی، من در صدد و در شُرْف آمدن نزد توام. و این نیز ذکر نمی‌شود.

و همه این صفات از فعل واحدی مشتق و جدا می‌شوند. پس بر این قیاس است استنباط صفات در این معانی از همه افعال و موصوفی که فعل بر آن واقع می‌شود نیز ذکر نمی‌گردد مگر برای روشن ساختن جریان قیاس در بیان علل. و نیز برای آگاه کردن از چگونگی استعمال آن میان مردمان.

از جمع و واحد و تفضیل و تصغیر و غیرذلک از بابت اعراب چیزی ذکر نمی‌کنیم زیرا درباره آن کتاب دیگری ساخته‌ایم و آن را کتاب «جَوَاهِرُ التَّحْوِی فِی لُغَاتِ التُّرْک» نام نهاده‌ایم. و این عِلل نحوی

مربوط به آن کتاب می‌شود. به‌خواست خدای که ارجمندست و بزرگوار.

گفتار دربارهٔ مصادری که داخل در بحث ما نیست

مصادر دونوعند: برخی فی‌نفسه مستقلند. و این نوع در بخش افعال ذکر می‌شوند و همراه فعل ماضی و فعل مضارع می‌آیند. نوع دوم مصدر نمی‌شوند مگر با اضافه شدن، و معنی حال در آن داخل می‌شود و این نوع ذکر نمی‌شود مگر آنجا که گریزی از آن نباشد.

اما آن نوع که مستقل به‌نفس هستند مانند: «بَرْدِی»، رفت. «بَرِیْزُ»، می‌رود. «بَرْمَاقُ»، رفتن. و مانند: «کَلْدِی»، آمد. «کَلِیْرُ»، می‌آید و «کَلْمَاکُ»، آمدن.

آن نوع که با اضافه مصدر می‌شود مانند: «مَیْکُ بَرِغَمِ بُلْسَا مَنکَا تُشغِیلُ» یعنی، هرگاه هنگام رفتن من باشد مرا دیدار کن. و گویند: «کَیْکُ کَلِکِی بُلْسَا أَوْفَتَا» یعنی، هرگاه هنگام آمدن دَد و جانور وحشی شد او را به تیر بزن. و در آن مَثَل است: «تَاژ کَلِکِی بَرِکَجِیْکَا». یعنی، مرد کچل ناگزیر از آمدن نزد کلاهفروشن است.

و قیاس در این نوع از مصادر آن است که به حرف اصلی، حرف «غین» یا «قاف» در کلمهٔ مختوم به «قاف» یا مُشْبَعَه بیفزایند، مانند: «بَرِغُ بَرْدِی» یعنی، رفت آنچنان رفتنی. و گویند: «أَل قَلِنُ أُرْغُ اُرْدِی».

یعنی، بندهٔ خود رازد آنچنان زدنی و حرف «قاف» همراهی می‌کند با حرف اضافه و همچنین حرف «کاف»، و تنها نمی‌آیند آن دو آنچنانکه «غین» تنها می‌آید.

و اما «قاف» مانند: «أَنْکُ بَرْقِی نَتْکُ» یعنی رفتارش چگونه است. و مانند این است حرف «قاف» که از «غین» مُبَدَل شده باشد. و «کاف» در کلمهٔ کافیه یا رکیکه مانند: «أَنْی سُوکْکُ سُوکْتِی» یعنی، او دشنام داد آنچنان دشنام دادنی. و می‌گویند: «أَل قَلِنُ تَبِکُ تَبْدِی» یعنی، تپبازد بنده‌اش را آنچنان تپبازدنی. و این نوع برای تأکید و تأیید باشد. همانگونه که خدای تبارک و تعالی فرمود: «و کَلَّمَ اللهُ مُوسَى تَکْلِیْمًا»^۱ >سخن گفت خدای با موسی سخن گفتنی <.

و در تمام مواردِ علت‌های ایجاز، به‌همین گونه قصد و عمل کردم برای آنکه قیاسها را مُطَرِّدًا نظم و ترتیب دهم و لذا هر قیاسی را که بدان اشاره کردم و هر اصلی را که اصالت بخشیدم در تمامی لغات مدار را بر آنها قرار دادم و بدانها خواهم پرداخت. به‌خواست خدای که ارجمندست و بزرگوار.

گفتاری دیگر دربارهٔ آنچه در کتاب آمده یا نیامده است

از نامهای کوهها و بیابانها و رودها و آبها و آبگیرها، که در بلاد

۱- قرآن کریم، سورهٔ ۲ نساء، آیهٔ ۱۶۴.

اسلام است آنچه ذکر آنها در تداول مردم بسیار می‌آید بسبب شهرت بیان کردم و بسیاری را بسبب گمنام و غیرمعروف بودنشان ذکر نکردم و از آنچه در دیار کُفر بود، برخی را آوردم و از ذکر بقیه خودداری کردم، چه فایده‌ای در آوردن آنها نبود. و از لغات آنچه در لغت ترک دخیل و غیراصیل بود نیاوردم. و همینگونه نام مردان و زنان را متذکر نشدم مگر آنها که اشخاص بسیار بدانها نامیده می‌شوند، پس مشهور آنها را ذکر کردم.

گفتار در طبقات ترک و بیان قبایل

ترکان در اصل بیست قبیله‌اند و همه آنان منسوبند به ترک ابن‌یافت بن نوح پیغمبر، که درودهای خدا بر او باد. و آنان به منزله فرزندانِ روم بن عیصون اسحاق بن ابراهیمند، درودهای خدا بر او باد، و هر قبیله را بطنهاست (طایفه‌هاست) که شمار آنها را جز خدای نداند. و من بزرگترین و مهمترین طایفه‌ها را می‌شمردم و گروه‌هایی پراکنده را که در نقاطی فرود آمده‌اند رها می‌کنم جز طوایف غُزان ترکمان، که طوایف آنان و نشانه‌های چارپایانشان را ذکر می‌کنم، به سبب نیازی که مردم به شناختن و دانستن آن دارند. و منازل هر قبیله از ایشان را به ترتیب از سرزمین شرقی بیان می‌کنم، از نزدیک روم به سوی مشرق، چه در دوران جاهلیت، یعنی قبل از مسلمان شدن آنان، و چه پس از اسلام آوردنشان.

اولین قبیله نزدیک روم «بَجَنَكُ» است. پس «فَفَجاقُ»، پس «أَعْرُ»، پس «یَمَاكُ»، پس «بَشَغِرَتُ» پس «یَسْمَلُ» پس «فای»، پس «یَباقُو»، پس تَنازُ، پس «قِرْقِرُ» و این نزدیک چین است. این قبایل همگی از برابر روم ممتدند تا مشرق، پس «چِگَلُ» است پس «تُخْسِی»، پس «یَعْمَا»، پس «أَعْرَاقُ»، پس «جَرَقُ» پس «جُمْلُ»، پس «أُیْفَرُ»، پس «تَنَكُّتُ»، پس «خَتائی» - و آن چین است، پس «تَفْجَاخُ» - و آن ماچین است - و این قبایل در حدّ میانه جنوب و شمال قرار دارند و همه را در دایره‌ای نشان داده‌ام.

گفتار در بیان زبانهای ترک

فصیحترین زبانها آنان راست که جز زبان واحد ندانند یا با فارسی‌زبانان نیامیخته باشند و خو نگرفته باشند به فرود آمدن در شهرها. کسیکه دوزبانه باشد و آمیزش یافته باشد با اهل شهرها، در سخنانش رُگه داخل می‌شود. مثال آن از نوع اول «سُغْداقُ» و «کَنجاکُ» و آزغُو است و از صنف دوم مردم «خُتَنُ» و «تُبْتُ» و برخی از مردم «تَنَكُّتُ» که به دیار ترک فرود آمده و منزل کرده‌اند. لذا من بیان می‌کنم زبان هر گروهی از آنان را. و اما زبان اهل «جَابِرَقَا» شناخته نیست به سبب دوری و نیز واقع بودن دریای عظیم «اقیانوس» میان ایشان و میان چین.

اهل ماچین و چین را لغتی جداگانه است و با این حال مردم

شهرهای ایشان ترکی را نیکو می‌دانند و نامه‌های ایشان که به ما <به‌ترکان> نوشته می‌شود به خط ترکی است. و همچنین زبان یاجوج و ماجوج شناخته نیست بسبب کوهها که سد و حائل است در میانه و نیز دریایی که نزدیک ماچین است.

و تبتیان را زبانی دیگر است و همچنین مردم ختن را نوشته و زبان جداگانه است و آنان ترکی را نیکو نمی‌دانند.

و مردم اُیغُر را زبان ترکی خالص است و زبان دیگر نیز دارند که میان خودشان بدان سخن گویند و کتابتی به خط ترکی دارند مرکب از بیست و چهار حرف، که در آغاز کتاب شرح دادم، و با آن نامه‌های خود را نویسند و کتابتی دیگر دارند ایشان و چینیان که با آن کتابها و دفاتر دیوانی خود را نویسند و جز علماء دینی آنان کس نتواند خواندن. اینها هستند که مردم شهرها نامیدمشان. اما از اهل ویر و چادر نشینان (بادیه‌نشینان) یکی «جُمُل» است که زبانی جداگانه دارند و ترکی را نیز می‌شناسند. و دیگر «قائ» و «یاقو» و «تتاز» و «یسمیل» است که هر گروه از ایشان زبانی دیگر دارند، با اینهمه ترکی را نیکو می‌دانند. پس «فَرَقَز» و «فَقْجاق» و «أَغَز» و «تُخسی» و «یغما» و «چِگِل» و «اَغراق» و «جَرَق» است که زبانشان ترکی خالص است و زبان واحدی دارند. زبان «یماک» و «بَشَغَرْت» نیز به زبان ایشان نزدیک است. و اما لغات «بُلغار» و «سواز»، و «بَجَنک» تا نزدیک روم ترکی سر و دست شکسته است بر روشی یکسان. سبکترین زبانها از آن «غُزان» است و صحیحترین آنها از آن «یغما» و «تُخسی» است و کسانیکه در رودبار «ایلا» و رودبار «آرتش» و رودبار «یماز» و رودبار «اتل» تا بلاد

«أُیغُر» سکونت دارند. و فصیحترین آنها خاقانیان <دربار خاقان> است و کسانیکه پیروی آنان کنند. و اهل «بلاساغون» به ترکی و سُغدی سخن گویند و همچنین اهل «طراز». و مردم شهر بیضا و تمامی بلاد «أَزغُو»، یعنی سرزمینهای «اسپیجاب» تا «بلاساغون» در سخن مردمشان رُگه است.

کاشغر و رُستاقهای آن به گنجاکی سخن گویند و اهل درون شهر بر ترکی خاقانی.

سرزمینهای ترک از نزدیک روم تا ماچین پنج هزار فرسنگ است در طول و سه هزار فرسنگ در عرض و همه آن هشت هزار فرسنگ و من همه اینها را در دایره‌ای که شکل زمین را دربر دارد بیان کرده‌ام تا دانسته شود.

گفتار در بیان اختلاف لغات

در اصل و ریشه لغات ترک کم اتفاق می‌افتد که اختلافی باشد. اختلاف در برخی از حروف با «تبدیل» و «حذف» رخ می‌دهد. بدین توضیح که همه کلماتی که در آغاز آنها حرف «یاء» است، غُزان و قَجْجاقان در آغاز اسمها و فعلها آن حرف را به حرف «الف» یا به حرف «جیم» بدل می‌کنند مانند: «بَلْکین» که ترکان به مسافر گویند و ایشان «الْکین» گویند. ترکان آب و لرم را «یَلِغ سَوْف» گویند و ایشان «الغ» گویند با الف و بر همین ترتیب ترکان مروارید را «بِنجُو» گویند و نزد

ایشان «جَنجُو» است و ترکان پشمهای دراز شتر را «یُعْدُو» گویند و نزد ایشان «جُغْدُو» است.

و همه یاهائی که در میان یا پایان کلمه باشد مردم آرغو «آن را به حرف «نون» بدل کنند بدین شرح:

ترکان گوسفند را «قُوئی» گویند و ایشان «قُون». ترکان فقیر را «جیغائی» گویند و ایشان «جِغَان». ترکان گویند: «قائونائک» به معنی کدام چیز و ایشان گویند «قائو» با «نون».

و غُزان و قفجاقان و مردم سُوارین همه «میم» هایی که در آغاز کلمه است به حرف «باء» تبدیل کنند. بدین شرح:

ترکان گویند «مَنْ بَرْدِم» به معنی من رفتم، و این طوایف گویند «بَنْ بَرْدِم». ترکان شوربا را «مُون» گویند و این طبقه «بُون» نامند. و هر حرف «تاء»ی که در سخن بیاید غُزان و پیروان ایشان مُبدل به «دال» سازند چنانکه شتر را که «تَقی» باشد «دَوئی» نامند و همچنین ترکان رخنه در دیوار و چوب را «اَوْت» گویند و ایشان «اَوْد». و بیشتر «دال» ها که در لغت ترکی اصیل است در غُزی «تاء» است، مثلاً ترکان به خنجر «بُکدا» گویند و نزد ایشان «بُکُتا» است. «بُکدا» در ترکی سنجید است و در غُزی «بُکُتا». و بر همین قیاس است آنچه من به ذکر آنها نمی‌پردازم. و تمام «فاء» هایی که در ترکی اصیل میان دو مخرج فاء عربی و باء صحیحه است غُزان و پیروان آنان تبدیل به واو می‌کنند مانند اینکه ترکان خانه را «آف» گویند و نزد ایشان «اَو» است و ترکان شکار را «آف» گویند و نزد ایشان «اَو» است با واو. و من در این کتاب، لغات اصیل را می‌نویسم، تو <خواننده> حروف آنها را برگردان به روش و ترتیبی که ذکر کردم این طوایف آنگونه برمی‌گردانند.

اجماع مردم یغما و تُخسی و قفجاق و بیاقو و تناز و وقائی و جُمُل و غُزاست بر اینکه هر «ذال معجمه» ای را به «یاء» بدل سازند و هرگز «ذال» بر زبان نیاورند، مثلاً آنچه را که طوایف دیگر «قَدِئک» گویند به معنی خلنگ، این طوایف «قَیْنک» بر زبان آورند. و پدرزن را که «قَدِئ» است ایشان «قَیْن» گویند.

و همچنین تمام «ذالهای معجمه» که در کلام چگل و ترکان دیگر است نزد بعضی از مردم قفجاق و یماک و سوار و بُلغار و ساکنان سرزمینهایی که تا حد روس و روم کشیده شده است تبدیل به «زاء» شود، چنانکه ترکان پارا «أَذَق» گویند و ایشان «أَزَق» و ترکان چگل «قَرِن تُذنی» گویند به معنی شکم سیر شد، و ایشان گویند: «تُزْدی» با «زاء». پس قیاس کن نامها و فعلهای دیگر را بر این مثال. حاصل آنکه «ذالی» که در لغت چگل است، در لغات یغما و تُخسی و غُزان و برخی از مردم آرغو تا برود به حد چین «یاء» است. و همان حرف <یعنی ذال> «زاء» است در لغت قفجاق و جز ایشان تا بیاید به حد روم. و ما بیان می‌کنیم همه را در جای خود.

و تمام «الف» ها که در آغاز کلمه واقع شوند مردم حُتَن و کَنجاک به «هَاء» بدل کنند. لذا نام ایشان را در شمار ترکان نمی‌آورم زیرا ایشان چیزی را در داخل زبان ترکی می‌کنند که در زبان مردم ترک نیست، بدین توضیح که ترکان پدر را «آتا» گویند و ایشان «هَتا» و مادر را ترکان «آنا» گویند و ایشان «هَنا». و نیز حرف «راء» را تبدیل به «لام» کنند، که در جای خود خواهد آمد، و حرف «زاء» را تبدیل به «سین» کنند و نیز «سین» را به «هَاء» که به زودی خواهید دانست. و همه «غین» های اسمهای زمان و مکان را غُزان به «الف» برگردانند چنانکه

ترکان گویند «بَزْغُوْبِيْر» یعنی، جای رفتن. و غُزَانِ برگردانند و گویند «بَرای پیژ»، و ترکان گویند «تُرَاسِي اُغُوْر»، یعنی هنگام برخاستن و غُزَانِ گویند «تُرَاسِي اُغُوْر».

حرف «قاف» به «کاف» بدل شود و «کاف» به «قاف» که بزودی در جای خود خواهد آمد. به خواستِ خدای که ارجمندست و بزرگوار. و این جمله گفتاری بود در مبادله حروف به هم.

اما حذف - فرقه‌های غُز و قَفْجاق بر حذف همه غین‌هایی که درمیانه اسماء و افعال واقعند اجماع دارند، هرگاه فعل دلالت بردوام و استمرار داشته باشد. مثال برای اسم: کلاغانِ دو رنگ و پیسه را ترکان «جُمُتُقُ» گویند و ایشان «جُمُتُقُ» نامند و حرف «غین» را بیندازند. ترکان گلو را «تَمُتُقُ» گویند و ایشان «تَمُتُقُ». مثال برای فعل: ترکان گویند: «أَلْ أَفْکَابَرِغَانُ أَلْ» یعنی، او بسیار رونده است به‌خانه‌اش. غُزَانِ در این معنی گویند: «بَرَانُ أَلْ». ترکان گویند: «أَلْ أَزْ قَلْنِي أَرِغَانُ أَلْ»، یعنی، این مرد بسیار زننده است برده و بنده‌اش را. ایشان گویند: «أَرَانُ». و به همین‌گونه حرف «کاف» را از اسماء برای سبکی بیندازند و از افعال نیز آن «کاف» را که به نیابت از «غین» آید بدین منظور حذف کنند.

روش و مدار تمام زبانهایی که بدانها سخن گفته می‌شود چنین است که شرح دادم. و من میان بابهای مفتوح و مضموم و مکسور همه را در سطری واحد جمع کردم تا یافتن آنها آسان باشد و تألیف کوتاهتر شود.

و نیست نیرو و توانائی مگر برای خدای بلندمرتبه و بزرگ.

آ

* آبا.

خُرس (به‌زبانِ مردم قَفْجاق). > = آبا <. < < ۳- آبا <. و < < ۲- آذِغ <. < < ۱- آيِغ <.

(ص ۸۰ س ۱۵ ج ۱- ع ۵۵).

۱- آت.

نام. اسم.

(ص ۷۵ س ۲ ج ۱- ع ۵۲).

۲- آت.

لقب. چنانکه گویند: «بِكْ أَنْكَازْ آتْ بِيْرْدِي». یعنی، فرمانروا او را لقب داد. و از آن است که به بزرگ قوم «آتلیغ» گفته می‌شود. < < آتلیغ <.

(ص ۷۵ س ۳ ج ۱- ع ۵۲).

۳- آث

> = آث <. < آث >. اسب و < گجٹ >.

(ص ۲۷۴ ص ۴ و ص ۲۷۶ ص ۸ ج ۱-ع ۱۶۴ و ۱۶۵).

AD-Li

آتلغ

بزرگ قوم. < ۲- آث >.

(ص ۷۵ ص ۴ ج ۱-ع ۵۲).

آخ

> = آخ <. < آخ >. گرسنه. در مثل است: «آخ ناییماش».

تُق ناییماش». یعنی، غذایی که نزد شخص گرسنه آورده شود آن را ناپسند ندارد و از دست نگذارد و همانا گرسنه از جانب سیر نکوهش شود.

(ص ۷۵ ص ۴ ج ۱-ع ۵۲).

آجلیق

گرسنگی. مجاعه.

(ص ۱۰۴ ص ۲ ج ۱-ع ۶۹).

۱- آذ

آذ

هرچیز دست‌ساز و مصنوع مانند دیبا و مانند آن. گاه کلمه مقصور گردد و گفته شود «آذ» و این صحیحتر است. < آذ >. گویند: «آذگو آذ»، یعنی مصنوعی نیکوست.

(ص ۷۵ ص ۷ ج ۱-ع ۵۲).

۲- آذ

فالی نیکو. مُروا. چنانکه گویند: «اَکَلِکُ تَتْرُغِی آذ بُلُوز». یعنی، وصیت بیمار برایش فالی نیکو و فرخنده است.

این را نزد هر بیماری بر زبان آرند و دستوری است به وصیت کردن.

(ص ۷۵ ص ۱۱ ج ۱-ع ۵۲).

gürab nason paxmadan
yemer seven paxmadan

آزبری

کفتار. ضعیف. گفته‌اند: «کُرُبُ نَجُکُ فَعْمَدِکُ»

تَقَارِ نِکِنِی سَجْمَدِکُ

وصف می‌کند گریخته‌ای را که گرفته است او را، پس می‌گوید: هنگامی که مرا دیدی چرا نگریختی از من و از آب «یمار» عبور نکردی و چرا آنچه با خود داشتی دور نیفکندی، تا جان خود را برهانی که کشته بشوی و کفتار ترا بخورد.

(ص ۷۵ ص ۱۵ ج ۱-ع ۵۲).

آز

قائم. (لغتی است در «سین» < آس > و آن فصیحتر است). < آس >.

(ص ۷۶ ص ۵ ج ۱-ع ۵۲).

AZ

* ۲- آز

اندک. کم. < ۱- آزنائک > و < آز >.

۱- آزنانک.

چیزکم. شیءِ قلیل. < آژ > و < آز >.

(ص ۷۶ س ۴ ج ۱-ع ۵۳)

۲- آزنانک.

رنگ سپید که به سرخی زند (رنگِ مو). و گاه بدان «آزسک»^۱
گویند باز یاده.

(ص ۷۶ س ۳ ج ۱-ع ۵۳)

آش.

قائم. (لغتی است در «زاء» < آژ >). و بدان نامیده می شوند
دخترکان و جواری. < آ-۱ آژ >.

(ص ۷۶ س ۸ ج ۱-ع ۵۳)

آش.

< آش > < آش > غذا. طعام. و به لحیم و کفشیر و بند که
به ظرفها زنند «آش» گفته می شود، چنانکه گویند «آیقُ ایشلا»^۱
یعنی، کاسه را بند بزن و لحیم کن.

(ص ۷۶ س ۹ ج ۱-ع ۵۳)

آغ.

< آغ > < آغ > گشادگی میانِ دو ران. چنانکه گویند:
«یوزُ آت مینکُ آغیدنُ کجنتی». یعنی، صد اسب از میانِ دورانِ

۱- در چاپ اورومچی (ص ۱۰۹ ج ۱) «آزسک» را به «آزسل» اصلاح کرده است به معنی
آصهب. < آزسل سنج >.

من گذشته است. و آن به منزله گشادگی میانِ دو انگشت است.

(ص ۷۶ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۳)

آف.

< آف > < آف > شکار. صید. گویند: «بکُ آفقاچقتی»^۱

یعنی، فرمانروا برای شکار بیرون شد. و < آفجی >.

(ص ۷۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۵۳)

آق.

< آق > < آق > = آقُ. < آقُ > = آقُ. < آقُ > (به غُزی)
هر چیز سفید. سپید. آبیض.

نزدِ ترکان در نشانه‌های اسب به کار رود. گویند: «آقُ آت».

یعنی، اسبی که سپیدی موهای او بر سیاهی غلبه دارد. آشهب.

< آقُ آت >

(ص ۷۶ س ۱۷ ج ۱-ع ۵۳)

* آقُ آت.

اسبِ سپید. آشهب. < آقُ >.

(ص ۷۷ س ۱ ج ۱-ع ۵۳)

آقُ تراک.

نام گذرگاه و معبری در رودبار و وادی «الا» به یغما.

(ص ۷۷ س ۳ ج ۱-ع ۵۳)

آق سائی

نام جایگاه و موضعی است.

(ص ۷۷ س ۳ ج ۱-ع ۵۳)

آق سَقال آز

(به غُزی) مرد ریش سفید.

(ص ۷۷ س ۲ ج ۱-ع ۵۳)

آل

دییای نارنجی رنگ. از آن درفشهای شاهان را ترتیب دهند. و نیز بدان زینهای خُواص و نزدیکان ایشان را پوشانند. > غاشیه و زین پوش از دیبای نارنجی رنگ <. رنگ نارنجی. لونِ نارنجی. > آل <.

(ص ۷۷ س ۵ ج ۱-ع ۵۳)

آل

فربیب. نیرنگ. حبله. خدیعه. و در مثل است: «الین آزسلان تَتاز کوجن ایتی تَتماش». یعنی، با تدبیر و نیرنگ شیر توان گرفت و حال آنکه با زور و قوت مَتَرسکِ جالیز را نتوان گرفت. مثل در مورد کسی به کار رود که از او خواهند آنجا که با نیرو و قوت از انجام دادن کاری و مانده و ناتوان گردد تدبیر و چاره به کار بَرَد.

(ص ۷۷ س ۷ ج ۱-ع ۵۳)

* آؤن

درخت. شَجَر (به لغت مردم «سَیْرَم» که «اسپیجاب» باشد).

(ص ۷۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۴)

۱- آئی

ماه. قَمَر. به ماه تمام یعنی ماه شب چهاردهم، بدر «تولن آئی» گفته شود. > «تولن آئی» <. و < «مئل ذیل ۲- آئی» <.

(ص ۷۷ س ۱۷ ج ۱-ع ۵۴)

۲- آئی

ماه. شَهْر. یک بخش از دوازده بخش سال. گفته‌اند: «قَشِنَا اِتِن کَلْسَا قَلی قَتْلَغ یائی» تِن کُن کِجَا اَلْقِنُوْر اَذَلْکِن بِلَا آئی». می‌گوید: آماده شو برای زمستان هنگامیکه تابستان با برکت آمد. چه روزگار نابود می‌شود و ماه تباہ می‌گردد به گذشت شب و روز.

و همانا ماه (بخشی از سال) به نام ماه (قَمَر) نامیده شده است زیرا که گذشت ماه (بخشی از سال) از روی گردش ماه (قَمَر) شناخته می‌شود. «آئی تُلُون بُلْسَا اَلْکِن اِمْلَاماش». یعنی، آنگاه که ماه بدر و قَرس تمام گردد با دست بدو اشاره نکنند، زیرا هرکه را چشم باشد آن را خواهد دید.

مثلاً را در مورد هرکاری که مشهور باشد به کار برند.

(ص ۷۸ س ۱ ج ۱-ع ۵۴).

آئی پیتی.

> = آئی پیتی <. < آئی پیتی >. دفتر ثبت نام لشکریان.

(ص ۴۳ س ۷ ج ۱-ع ۳۲).

آئی گول.

نام جایگاهی است نزدیک «أخ».

(ص ۹۹ س ۷ ج ۳-ع ۵۰۲).

الف

أ.

کلمه‌ای که با آن از سرگردانی و حیرت خود تعبیر کنند. چنانکه گویند: «أَل مَنی أأ قِلدی». یعنی، او مرا متحیر و سرگردان ساخت و گیج کرد.

(ص ۴۲ س ۱۴ ج ۱-ع ۳۲).

۱- آب.

(به غُزی) کلمه‌ای است که در مقام تأکید و مبالغه به کار رود، هرگاه چیزی به نکوئی در حد کمال وصف کرده شود. چنانکه گویند: «أَب اذْکُونائک». یعنی، چیزی است کاملاً نیکو. و گویند: «أَب أقی»، یعنی سفید کاملاً روشن صاف.

(ص ۳۷ س ۴ ج ۱-ع ۲۹).

۲- آب.

کلمه‌ای است که به جای «نه» به کار رود و قائم مقام «لا»

باشد. گویند: «أَب بُو أَبْ أُول». یعنی، نه این و نه آن.
 < أَبْ أُول >. $\begin{matrix} \text{أ} & \text{ب} \\ \text{أ} & \text{ب} \end{matrix}$ yap - yav -

(ص ۲۷ س ۷ ج ۱-ع ۲۹).

أَب

کلمه‌ای است که در تأکید به کار رود. در سخن مردم چگل است: «أَبْ أُرْتُكْ». یعنی، سفیدی سفید. نیک سفید.

(ص ۲۷ س ۹ ج ۱-ع ۲۹).

۱-أَبَا

(به غزی) مادر. أم. و نزد ترکمانان قَزْتَمَانِ قَزْتَمِي با بَاءِ صُلْبَه < پ > است. < = أَبَا >.

(ص ۸۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۵۴).

۲-أَبَا

(به لغت مردم تبت) پدر. أب. گوئی که در زبان ایشان از عربی باقی مانده است و ایشان (مردم تبت) از فرزندان ثابت باشند، مردی از یمن که به سرزمین تُرک گریخت و زاد و رود پدید آورد.

(ص ۸۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۵۵).

۳-أَبَا

(به اشباع الف) < = أَبَا > . < = أَبَا > (به لغت مردم قفجاق) خرس. دُبْ.

(ص ۸۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۵).

أَبَا

(به غزی) قبیله.

(ص ۸۱ س ۵ ج ۱-ع ۵۵).

أَبَا بَاشِي $aba + bashi$

روزگردک. تَنُوم، و آن رُستنی و گیاهی است مانند خیار (قُتَاء) با ساقه‌ای خارناک. در کوهستانها آن را می‌خورند.

(ص ۸۱ س ۲ ج ۱-ع ۵۵).

أَبَا جِي - $aba + ji$

بختک. کابوس. جَاثُوم. لُولُو. چون خواهند کودکان را بترسانند بدو گویند: «أَبَا جِي كَلْدِي». یعنی، لُولُو آمد.

(ص ۱۲۲ س ۵ ج ۱-ع ۸۰).

أَبَا قِي $aba + qi$

مُتْرَسَك. خیال. آدَمک مانند از گلیم سیاه که در سبزیکاریها و پالیزها برپاکنند به قصد نگهداری آنها از چشم زخم و چشم بد.

(ص ۱۲۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۰).

أَبَا لِي $aba + li$

$\frac{ab}{p}$

کلمه‌ای است که هنگام مختص بودن چیزی گفته شود.

(ص ۱۲۳ س ۱ ج ۱-ع ۸۱).

Hap - Hop

أَبْ أَبْ

کلمه‌ای است که به هنگام لغزیدن خر گویند. و این همانند کلام عرب است که گویند «لَعَا» به معنای «إِنْتَعَشَ». یعنی، برخیز. بانشاط باش.

(ص ۲۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۹).

آب- اییر- زار * **آب اذْکُو نانک.**

سخت نیکو. بغایت نیکو و زیبا. < ← ۱- آب >.

(ص ۳۷ ص ۵ ج ۱-ع ۲۹).

آب- اوغون * **آب اَرُنک.**

نیک سفید. بغایت سپید. < ← آب >.

(ص ۳۷ س. ۱ ج ۱-ع ۲۹).

آب- اق * **آب اَق.**

(به غزی) سفید کاملاً روشن و صاف. < ← ۱- آب >.

(ص ۳۷ س ۶ ج ۱-ع ۲۹).

آب- اول * **آب اَوْل.**

نه آن. < ← ۲- آب >.

(ص ۳۷ س ۷ ج ۱-ع ۲۹).

آب * **آبُک.**

شانه به سر. مرغ سلیمان. پوپک. پوپو. هُدْهْد. لغتی است در

آبُکُک. < ← آبُکُک >.

(ص ۷۴ س ۱۲ ج ۱-ع ۵۲).

آب * **آب بُو.**

نه این. < ← ۲- آب >.

(ص ۳۷ س ۷ ج ۱-ع ۲۹).

آب * **آبْتغان.**

> بسیار پنهان شونده از مردم. مردم‌گریز <.

گویند: «آل آزل اوزن کیشیدن آبتغان». یعنی، او مردی است که

مردم‌گریزی و رو نهفتن از آدمیان خوی و عادتِ اوست.

او- رو → ا (ص ۱۳۶ س ۹ ج ۱-ع ۸۸).

آب- ی → ب

آبْرَاق.

< ← آبْرَاق >. < ← آبْرَاق > فرسوده و کهنه (جامه و جز آن).

گویند: «آبْرَاق تون». یعنی، جامه کهنه. و < ← آبْرَاق تون >.

(ص ۱۰۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۷۲).

* **آبْرَاق.**

< ← آبْرَاق >. < ← آبْرَاق >. و < ← آبْرَاق تون >.

(ص ۱۰۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۷۲).

* **آبْرَاق تون.**

جامه کهنه و فرسوده. < ← آبْرَاق >.

(ص ۱۰۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۷۲).

آب- ی → ب

آب- ی → ب

آبْرَک.

شیرِ کره گرفته آب آمیخته که با شیرِ دوشیده آمیزند و نوشند و دارویی است مُسهل. شکم کسی را که از آشامیدنِ دوغ و ماست بسته شده باشد براند و بگشاید.

(ص ۹۳ س ۶ ج ۱-ع ۶۳).

آب- ی → ب

آبْرَکان.

> بسیار آشا ماننده و نوشاننده <.

گویند: «بُوآز آل سوتْ آبْرَکان». یعنی، این مردی است که

خوراندنِ شیر بسیار به دیگران خوی و عادتِ اوست.

(ص ۱۳۸ س ۱۴ ج ۱-ع ۸۹).

ayr + i
ayul i
انبری.

گودال. چاله. خُفره.

(ص ۱۱۳ س ۵ ج ۱-ع ۷۵).

uz + y + u
انبز.

هر زمینِ درشت. گویند: «اوی اُبز». یعنی، زمینِ مَفاک و جای درشت. < اوی اُبز >.

(ص ۵۵ س ۴ ج ۱-ع ۳۹).

* انزلغ پیز.

< اوی انزلغ پیز >.

(ص ۱۲۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۴).

ابک.

نان در تداولِ کودکان.

(ص ۶۵ س ۱۵ ج ۱-ع ۴۶).

obk + a
ابکا.

شش. ریه.

(ص ۱۱۵ س ۷ ج ۱-ع ۷۶).

۲- ابکا.

خشم. غیظ. و از آن روی بدین نام موسوم گشته است که خشم و غضب از شش و ریه متولد می‌شود و این توسع در معنی باعث نزدیک شدن دو معنی به یکدیگر شده است همچنانکه باران را آسمان می‌نامیم.

(ص ۱۱۵ س ۸ ج ۱-ع ۷۶).

هورول = ازل

ورول = ازل

ابکان ازلکان.

> بسیار باد کننده از خشم چون خیک <.

گویند: «بواز آل ابکان ازلکان». یعنی، این مردی است که پیوسته مانند خیک از خشم و غیظ باد می‌کند. و < ازلکان >.

(ص ۱۴۰ س ۱ ج ۱-ع ۹۰).

ابکک.

> = ابب <. < ابب > (به لغت چگل) پوپک. پوپو. هدهد. شانه به سر.

(ص ۱۰۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۶۷).

ابل.

نام دهی است از آن ما > از آن کاشغریان، ترکان <. > = اُپال <.

(ص ۷۰ س ۵ ج ۱-ع ۴۹).

hop + lan

ابلان.

جانورکی است از جنس کلاکاموش.

(ص ۱۰۸ س ۱۴ ج ۱-ع ۷۲).

hop + lan

* ابم.

جرعه. قَلپ. هُرث. گویند: «بیز ابم مون». یعنی، یک قَلپ (یک جرعه، یک هُرث) از شوربا. و < مون >.

(ص ۷۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۰).

مناسبت آن پزشک «أتاجی» نامیده شده است. < ← أتاجی >. (ص ۳۸ ج ۱-ع ۲۹)

۲. أت. *at*

رُستنی. گیاه. گویند: «أت آندی». یعنی، گیاه روید. علف سبز شد. و < ← آوٹ >. (ص ۳۸ ج ۳-ع ۲۹)

۲. أت. *at*

نامی که بر همه علفها و گیاهها اطلاق گردد. و از آن گویند: «أتقا أت بیژ کیل». یعنی، اسب را علف بده و بچران. (ص ۳۸ ج ۴-ع ۲۹)

۴. أت. *at*

زهر. سم. گویند: «بک آنکار أت بیژدی». یعنی، فرمانروا اورا زهر نوشانید و سم داد. (ص ۳۸ ج ۸-ع ۲۹)

أتا.

پدر. آب.

(ص ۸۱ ج ۷-ع ۵۵)

* أتاجی. *at+at+ci*

پزشک. طبیب. < ← آتاسغون >. < ← ۱- أت >.

(ص ۳۸ ج ۷-ع ۲۹)

أتاساغون. *ata+*

پزشک. طبیب و < ← أتاجی >. و < ← آتاسغون >.

(ص ۸۱ ج ۷-ع ۵۶)

* آتاسغون.

پزشک ترکان. طبیب ترکان. < ← آتاساغون >. و < ← سغون >. (ص ۳۳۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۰۳)

ata+g * آتافی. *at-af*

کلمه استعطاف است به معنای: ای پدر!

(ص ۱۲۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۸۰ و ۸۱)

، و نیز < ← ذیل «فی» >.

(ص ۱۵۹ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۳۸)

۳. اِتاکو. *at-ko*

چوبی که چرخ آسیا را بر آن سوار کنند. و هنگامیکه آرد درشت خواهند آن را بلند کنند و چون آرد نرم و مانند آن خواهند آن را پائین آورند.

(ص ۱۲۲ س ۱۳ ج ۱-ع ۸۱)

* آت بزقی.

بانگ بینی اسب. < ← بزقی >.

(ص ۳۸۴ س ۶ ج ۱-ع ۲۳۲)

* آت تیغی. *doyak*

سم اسب. < ← تیغ >.

(ص ۱۲۴ س ۶ ج ۳-ع ۵۱۷)

at-mak
ac

گودک. گودال. حفره و گودالی است که کودکان از آن برای گردوبازی استفاده کنند. < ← آتجلیک >.

(ص ۵۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۳۸)

ایخ. *ayx*

آتاجا آس آس آس
- آتَجْ اُغُول

کودکِ شیخ‌نما. صَبِيٍّ مُتَشَبِّهِ. کودک که رفتار پیران کند چنانکه
گوئی پدر خاندان است.

(ص ۵۲ س ۱۴ ج ۱-ع ۳۸).

- اَتَجَلِكْ

جائیکه برای گردوبازی در آن گودال بکنند. < آتَج >.

(ص ۱۳۴ س ۳ ج ۱-ع ۸۷).

- اَتَجِي

گوشته‌فروش. قَصَاب. < آت >.

(ص ۴۱ س ۱ ج ۲-ع ۲۹۱).

اُتْرَا

arta irta

میانۀ هرچیز که پیرامون و جوانبی داشته باشد. و این مقلوب
«اُزُتُو» است. < اُزُتُو >.

(ص ۱۱۳ س ۶ ج ۱-ع ۷۵).

- اُتْرَغْ

at urmax + yax

جزیره. خشکی میان دریا یا رود.

(ص ۹۰ س ۶ ج ۱-ع ۶۱).

- اُتْرَكْ

at + rak

(به غُزِی) مرد سپید و سرخ یا سرخی او بر سپیدی غالب. اَشْقَر.

(ص ۹۳ س ۱۴ ج ۱-ع ۶۳).

- اُتْرُكْ

art-ot => utuk

(به غُزِی) گُزُز. حیلۀ گر. مُحْتَالَ. گویند:

اُتْرُكْ اُتْنِ اَعْرِي لَبُو يُزْكَ بَقَاز
اُتْرُكْ اُتْنِ اَعْرِي لَبُو يُزْكَ بَقَاز
اُتْرُكْ اُتْنِ اَعْرِي لَبُو يُزْكَ بَقَاز

می‌گوید: باقی ماند از مردان آنکه حیلۀ گر و فرومایه است. در
روی مهمان چنان می‌نگرد که پنداری دزدی است. مَنّت
می‌نهد بر میهمان مسافر و به جهت آنچه به او خورانده است
او را سرکوفت می‌زند.

(ص ۹۳ س ۱۷ ج ۱-ع ۶۳).

ot

اُتْرُمْ

داروی رانندۀ شکم و اسهال‌آور. دواءِ مُسهل. به گیاه شُبْرُم
«سُوتْ اُتْرُمْ» گفته می‌شود و این نزدیک است به عربی آن.
< سُوْتْ اُتْرُمْ >.

(ص ۹۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۶۶).

ort-ot

اُتْرِنْ

شَلْوَار. سراویل (این را در یغما شنیدم).^۲

(ص ۹۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۶۷).

otrū

اُتْرُو

روباروی هرچیز. گویند: «أول مَنِكَ اُتْرُو كَلْدِي». یعنی، او با من
روبارو آمد. با او رودررو برخورد کردم.

(ص ۱۱۳ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۵).

۱- در چاپ اورومچی (ص ۱۳۸ ج ۱) این کلمه را «بشقا» آورده است.
۲- سخن مؤلف کتاب است.

آتَزْ؟

خطها از زمین میان دو شیار که سیل ایجاد کرده باشد.

(ص ۵۵ س ۶ ج ۱ - ع ۳۹)

آتَزْ

> = آتُوزُ <. > آتُوزُ < سی. و > آتُزْ اِجَالِمُ <. و > آتُزْ بَرَمَاقُ <.

(ص ۱۲۶ س ۱۵ و ص ۱۲۷ ج ۱ - ع ۸۳)

آتُزْ اِجَالِمُ

(در ینما به «کُنْکُتْ» شنیدم که می‌گفتند: «آتُزْ اِجَالِمُ» و مرادشان این بود که می‌نوشیم سه‌تا. درحالی‌که لفظ آتُزْ برای سی است و آشامیدند نزد من سه‌تا سه‌تا).^۱ گویند:آتُزْ اِجِبْ فِقْرَلْمُ
آزْسَلْنُ لَبُو كُكْرَلْمُ

می‌گوید: می‌نوشیم سه‌تا (سه‌جام) و برپا می‌خیزیم و می‌غزیم غزیدن شیر، برای اینکه بپنداریم غم از ما گریزان است.

و روایت شده است شعر به صورت «آتُوزْ اِجِبْ فِقْرَلْمُ...»^۲. یعنی، هریک از ما می‌نوشد سه‌تا سه‌تا. > آتُوزُ <.

(ص ۱۲۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۸۳)

آتُزْ بَرَمَاقُ

و آن سی درهم و جز آن است. > آتُزْ = سی. بَرَمَاقُ = درهم <.

۱- سخن مؤلف کتاب است.

و برای سه‌نیز همین لفظ را به کار برند و شنیدم به ینما در «کُنْکُتْ» که می‌گفتند «آتُزْ اِجَالِمُ» که از آن اراده می‌کردند این معنی را که می‌نوشیم سه‌تا، و حال آنکه لفظ برای «سی» است.
> آتُزْ اِجَالِمُ < و > آتُوزُ <.

(ص ۱۲۶ س ۱۲ ج ۱ - ع ۸۳)

آتْ سَزْکُوجی.

راننده و راهنمای اسبان. سائقُ الْحَيْلِ.

(ص ۴۳ س ۲ ج ۲ - ع ۲۹۲)

at +

۱- آتِش.

به یکدیگر تیرانداختن. مُراماة.

(ص ۵۹ س ۲ ج ۱ - ع ۴۲)

۲- آتِش.

از نامهای مردان است.

(ص ۵۹ س ۲ ج ۱ - ع ۴۲)

ot + up

۱- آتِش.

(مانند ۲- آتِش) > از نامهای مردان است <.

(ص ۵۹ س ۳ ج ۱ - ع ۴۲)

ot + p

۲- آتِش.

(با اِشمام الف) در بازی. چنان باشد که کودکان حلقه‌وار نشسته باشند پس یکی از آنان کودکی را که در کنارش نشسته است «قَمْضُ»^۱ دهد و گویند: «آتِشْ آتِشْ». یعنی، قَمْضُ را از

۱- کذا و ظاهراً: قمیص، پیراهن. (۴)

خودت درگذران و رد کن به کسیکه پهلوی تو نشسته است و او نیز چنین کند و همان کلمات را گوید تا به نفر پایان حلقه رسد.

(ص ۵۹ س ۴ ج ۱ ع ۴۲).

lit → itmax

ایتش. دور کردن

با دست دور کردن دو تن یکدیگر را.

(ص ۵۹ س ۷ ج ۱ ع ۴۲).

at + gani

ایتشان.

> بسیار تیراندازنده به همچشمی <

گویند: «أَل مَيْكُ بَزْ لَا أَقُ أَتْشَانُ». یعنی، تیراندازی به همچشمی با من، خوی و عادت اوست.

(ص ۱۳۸ س ۱۲ ج ۱ ع ۸۹).

at - mak

۱- اَتغاق.

زرد آب شکم (یا کریم شکم) و قولنج. صُفار و قولنج.

(ص ۱۰۷ س ۱۲ ج ۱ ع ۷۲).

at imak

۲- اَتغاق.

نوعی رُستنی با گل‌های زرد. و هر رخساره زرد شده از اندوه را بدان تشبیه کنند.

(ص ۱۰۷ س ۱۳ ج ۱ ع ۷۲).

ot - mak

۳- اَتغن. رما

دوال و تسمه پهن زین اسب از سوی درون که حلقه تنگ زیر شکم را در آن نهند و زیانه‌اش را در آن بندند.

(ص ۹۸ س ۱۴ ج ۱ ع ۶۶).

* اَت قَمَجِیسی.

نره اسب. < قَمَجِی >.

(ص ۳۵۰ س ۳ ج ۱ ع ۲۱۰).

اَتک.

دامن. ذیل.

(ص ۶۵ س ۱۶ ج ۱ ع ۴۶).

at - max

اَتک.

نوعی کفش. موزه.

(ص ۶۵ س ۱۶ ج ۱ و ص ۴۱ س ۵ ج ۲ ع ۴۶ و ۲۹۱).

ot - max

۱- اَتک.

Dilak

دادخواست و عرض حال و قصه و نیاز و حاجت که به سلطان تقدیم کنند. (واصل آن شرح چگونگی چیزی است).

(ص ۶۵ س ۱۷ ج ۱ ع ۴۶).

ot + uk

۲- اَتک.

> = اَتوک <. < اَتوک >. تُخَمَه. ناگوارد. هَبْضَه.

گویند: «اَتکاز اَتوک تُتِ». یعنی، غذا او را ناگوار افتاد و دچار

تُخَمَه

تُخَمَه و هیضه شد.

(ص ۶۶ س ۱ ج ۱ ع ۴۶).

ut + mak

۳- اَتک.

آهنی است مانند ماله (مِطین) که با آتش گرم کنند و بدان کُرکهای جامه را بسوزانند (کُرُ بدهند) تا صاف و هموار و پاک

شود!

(ص ۶۶ س ۳ ج ۱-ع ۴۶)

atuk

آتکجی

موزه دوز و موزه فروش. خَقَاف. < آتک >.

(ص ۴۱ س ۵ ج ۲-ع ۲۹۱)

atuk + li + Boz

آتکلیک بوز

کرباس آماده شده برای درست کردن دامن. < آتک >.

(ص ۱۳۴ س ۱۲ ج ۱-ع ۸۷)

atak

آتکلیگ تون

(باکاف رکیکه < گاف > بادامن. جامه دامن دار. < آتک >.

(ص ۱۳۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۷)

atuk

آتکلیک سفری

چرم پیراسته آماده برای درست کردن کفش. < سفری >.

(ص ۱۳۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۷)

atuk

آتکلیک کشی

مرد دارای نیاز و حاجت به سلطان. مرد نیازمند تقدیم

عرض حال به پادشاه. < آتک >.

(ص ۱۳۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۸۷)

atuk

atukunc
atunc

آتکنج

حکایت. داستان. گویند: «آتکنج آتکندی». یعنی، حکایتی

atunc atundi

۱- مراد «آتو» ست و به غلط کلمه اتو را روسی دانستند.

گفت. داستانی حکایت کرد.

(ص ۱۴۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۹۱)

(otarmak = otarmak)

oti

آتکی

(لغت چگلی است). عوض. بَدَل. جانشین. آنچه به جای

چیزی دهند.

گفته می‌شود: «بواتفا آتکی بیژدم». یعنی، عوض این اسب را

دادم.

(ص ۱۱۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۷۷)

اتیل

نام رودی به سرزمین قفجاق که به دریای بلغار می‌ریزد و

شاخه‌ای دارد که به سرزمین روس می‌ریزد. گویند:

اتیل سُمی اقا تروژ قیا تیبی قفا تروژ

بلیق تلیم بقا تروژ کولوئک تقی کشاروز

می‌گوید: آب رود اتیل کوبان فرود کوه سخت جاری می‌گردد.

پس ماهیها و وزغها در آبیگیری که از آب آن رود پُر می‌گردد

فراوان می‌شوند.

(ص ۷۰ س ۶ ج ۱-ع ۴۹)

ort-ot

otlasdi
otlasdi

آتلاشدی نانک

پوشیده و مستور شدن روی چیزها. (و این در هنگام غارت

است).

(ص ۲۰۲ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۲۶)

۱- اتیل: رود ولگا که به دریای خزر می‌ریزد.

AT+LIg

* اَتْلِغْ

سوار. سواره. و < اَتْلِغْ اَز >. و < يَلْكِنْ اَتْلِغْ >.

(ص ۲۸ س ۷ ج ۳ ع ۴۶۰)

اَتْلِغْ اَز

مرد سوار. < اَتْلِغْ >.

at + liḡ

(ص ۹۰ س ۷ ج ۱ ع ۶۱)

اِتْلِغْ اَفْ

خانه دارای سگ. < اِتْ >.

it

(ص ۹۰ س ۹ ج ۱ ع ۶۱)

اَتْلِغْ تَاغْ

کوه پرگیاه.

ot

(ص ۹۰ س ۸ ج ۱ ع ۶۱)

۱- اَتْلُقْ

نام شهری است نزدیک طراز.

(ص ۹۰ س ۱۶ ج ۱ ع ۶۲)

طراز

۲- اَتْلُقْ

اَخِيَهْ. (میخ آخور و جای بستن ستور) به لغت ایشان، (یعنی به زبان مردم اَتْلُقْ، شهری نزدیک طراز).

(ص ۹۰ س ۱۷ ج ۱ ع ۶۲)

۱- ضبط کلمه از نسخه چاپ اورومچی (ص ۱۳۳ ج ۱) است.

at

اَتْلِكْ. چنگل‌ها یا ماه

< اَتْلِكْ قُوْی >. اویز فصابی.

(ص ۹۳ س ۱۲ ج ۱ ع ۶۳)

ot-mak

اَتْلِكْ

پند. اندرز. وَعَظْ («اَوْث») را نیز در پند و اندرز به کار می‌برند و اصل آن «اُكْث» است. < ۲- اَوْث >. و < اُكْث >.

(ص ۹۴ س ۴ ج ۱ ع ۶۴)

at + mav

۱- اَتْلِكَاَنْ

دردی است که اسب را عارض شود و آن غَدَّه‌هاست که بشکافند و اسب بهبود یابد. آن را به فارسی «خُنام» گویند.

(ص ۱۳۹ س ۱۴ ج ۱ ع ۹۰)

at

۲- اَتْلِكَاَنْ

> پیوسته بخوبی سروسامان گیرنده <. گویند: «مَنْكْ اِيشْمْ اَذْ كُولُكُنْ اَتْلِكَاَنْ اَلْ». یعنی، کار من پیوسته به خوبی سروسامان می‌یابد.

(ص ۱۳۹ س ۱۶ ج ۱ ع ۹۰)

اَتْلِكَاَنْ سَيْلِغَاَنْ

> بسیار در آینده و بر آینده در کارها. حَلَالِ مُشْكَلَاتِ. راتق و فاتق امور. ماهر در گشاد و بست کارها <.

گویند: «بُو اَزْ اَلْ اَتْلِكَاَنْ سَيْلِغَاَنْ». یعنی، او بسیار در آینده است در کارها. خَزُوجْ و وَلُوجْ در امور. از عهده هر کار برآینده.

< ۲- اَتْلِكَاَنْ >.

(ص ۱۳۹ س ۱۲ ج ۱ ع ۹۰)

at

آتلیک قوی

گوسفندی که برای کشتن آماده و حاضر کنند. گوسفند پرواری.
< آتلیک >

(ص ۹۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۹۳)

آتلیک کیشی

مرد فربه. گوشنالو. چاق.

(ص ۹۳ س ۱۴ و ۱۳ ج ۱)

آتلیگ کیشی

(با کاف رکیکه < گاف >). مرد صاحب گوشت. دارنده و مالک گوشت.

(ص ۹۳ س ۱۴ ج ۱-ع ۹۳)

* آتم

تیرانداز ماهر و به نشانه زن. < آتم آژ >

(ص ۷۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۵۰)

در مثل است: «بزماش آتم یغمز ینکلماش بلکاینگکو». یعنی، تیرانداز ماهر و به نشانه زن باران است، زیرا نشانه و هدف وی روی زمین است و روی زمین پهناور است، پس خطا نمی‌کند در تیراندازی خود. و دانشمند برخوردار و بهره‌مند در هر چیز پژواک و انعکاس صوت است، زیرا پاسخ می‌دهد ترا به همانگونه که او را آواز داده‌ای.

این مثل در مورد کسی به کار می‌رود که در چیزی بدون تقصیر خطا کرده است و در آن معذور است.

(ص ۲۸۰ س ۱۶ و ص ۲۸۱ ج ۳-ع ۶۱۰)

at

آتم آژ

مرد ماهر و استاد در تیرانداختن و به هدف زدن. < آتم >

(ص ۷۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۵۰)

atmak

* آتماک

= آتمک >. < آتمک >. نان گویند: «آتماک بزی بلدی».

یعنی، روی نان سوخت. و < کفشک آتماک >.

(ص ۱۶۹ س ۷ ج ۳-ع ۵۴۳)

و < آفش آتماک >

(ص ۵۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۴۲)

و < گش >: گش

(ص ۲۷۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۶۶)

و < گسک >

(ص ۳۲۸ س ۶ ج ۱-ع ۱۹۷)

آتم مژکی

پلیدی سگ. مدفوع سگ. < مژک >

(ص ۳۲۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۷)

آتمش

از نامهای مردان است.

(ص ۸۹ س ۳ ج ۱-ع ۶۱)

atmak

آتمک

= آتماک >. < آتماک >. نان. < آتمکچی >

(ص ۹۴ س ۵ ج ۱-ع ۶۴)

$it + mak - ita + mak$

itindi **ایتندی نانک**

چیز دفع و بیرون افکنده شده.

(ص ۱۲۵ س ۶ ج ۱ ع ۸۲)

$ed + un$

eden-eden **آتندک**

> = اوتندک <. < اوتندک >. هیزم. هیمه. و < اوتندک >.

(ص ۱۲۰ س ۱۱ ج ۱ ع ۷۹)

kojdi-kojdi

گویند: «آتندک کندی». یعنی، هیزم آتش گرفت. (و این لغت «آزغو» است و ایشان «بآء» را به «نون» بدل کنند یعنی «کیدی» را «کندی» سازند).

(ص ۲۵ س ۷ ج ۲ ع ۲۷۹)

$od + in$

آتندکن

هیزمدان. هیمه دان. < اوتندک >.

(ص ۱۴۲ س ۵ ج ۱ ع ۹۱)

atan

آتندگ از

یعنی مرد دارای شتر اخته. < اتن >.

(ص ۱۳۱ س ۳ ج ۱ ع ۸۵)

odun

آتندو

کلمه ای است که در وام و قرض دادن به کار رود. گویند: «من یزماق آتندو بیزدم». یعنی، درهم به عنوان قرض دادم. < اتند >.

(ص ۱۱۷ س ۴ ج ۱ ع ۷۷)

at tak + mak

آتنی تشکان

ک به سیخ کشنده گوشت.

(ص ۳۳۶ س ۳ ج ۱ ع ۲۰۲)

$abmak$

k

آتمکجی

نانوا. خباز. و < آتمک >.

(ص ۴۱ س ۲ ج ۲ ع ۲۹۱)

آتن

شتر اخته. در مثل است: «آتن یوکی آتن بلسا آجقا آز کورتوز». یعنی، اگر به اندازه بار شتر اخته غذا باشد، گرسنه از شدت گرسنگی آن را اندک و ناچیز بیند.

(ص ۷۲ س ۸ ج ۱ ع ۵۰)

odamak

آتنج (لغت غزی است). وام قرض گویند: «من آنکار یزماق آتنج بیزدم». یعنی، من او را درهمی به وام دادم. < آتنو >.

(ص ۳۳۰ س ۴ ج ۲ ع ۶۲۷)

utan

ot

آتنج ایش! (لغت غزی است). کاری که از آن شرم و حیا کرده شود < اوتندج ایش >.

(ص ۳۳۰ س ۶ ج ۲ ع ۶۲۷)

at - i - ni -

آتنجو نانک

چیز دور افکنده شده.

(ص ۱۱۹ س ۱۶ ج ۱ ع ۷۹)

it + mak - ita - mak

آتنجو نانک. چیز بیرون افکنده شده. چیز دفع شده.

۱- مصحح نسخه چاپی به دنبال کلمه در داخل دو ابرو علامت ستاره آورده است به نشانه تردید.

اُتوز.

> = اُتُز < > ← اُتُز < . سی. ثلثون. سه، ثلاثه را نیز با همین لفظ نامند (در یغما به «كُنْكُتْ» شنیدم که می‌گفتند «اُتُز اِجَالِم» و از آن عنوان می‌کردند که سه‌تا (سه‌جام) می‌نوشیم. و نزد من سه‌تا سه‌تا می‌نوشیدند. و می‌گویند: «اُتُز اِجِبْ قِفْرَلِم...» و روایت شده است: «اُتُوز اِجِبْ قِفْرَلِم...». یعنی، هریک از ما می‌آشامد سه‌تا سه‌تا. و < اُتُز یَزْماق > و < اُتُز اِجَالِم >.

(ص ۱۲۷ س ۲ ج ۱-ع ۸۳)

* اُتوک.

> = اُتُک < > ← ۲- اُتُک < . تُخَمَه. ناگوارد. گویند: «اُنْکاز اُتوک تَتی». یعنی، دچار تُخَمَه شد.

(ص ۶۶ س ۱ ج ۱-ع ۴۶)

اُتوکان.

نام جایگاهی است در بیابانهای تتر نزدیک اُیغُر.

(ص ۱۲۳ س ۱۲ ج ۱-ع ۸۱)

اُتُون.

بیشرم و فرومایه. وَقِیح لَئیم.

(ص ۱۱۱ س ۴ ج ۱-ع ۷۴)

> ← اُوتُون < . و < ← مَثَلِ ذیل «تُزُون» < .

(ص ۳۲۷ س ۴ ج ۱-ع ۲۰۹)

* اُت یالی.

جای رُستنِ موی‌گردن اسب، یعنی گوشتی که موی یال اسب

بر آن روید. > ← یال < .

(ص ۱۲۰ س ۴ ج ۳-ع ۵۱۵)

اُت پیلی.

سالِ سگ. > نام یکی از سالهای دوازده‌گانه‌ترکان < .

(ص ۲۸۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۷۴)

اُت پیز.

زمینِ هموار.

(ص ۳۸ س ۲ ج ۱-ع ۲۹)

اُج ← ی اُجی

اُج

کلمه‌ای است که به‌جای یاء ندا آید. گویند: «اُج بَرُوکُل». یعنی، یا فُلان! بیا. ای فلان! بیا.

(ص ۳۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۹)

* اُج.

> = اُج < . > ← اُج < . گرسنه. در مَثَل است: «اُج اِیْقُکُ تُوُ تُلْکُ». یعنی، گرسنه شتاب‌کننده و حریص برای غذاست و سیر آسوده و آرام است و پرواندارد اگر غذا و طعام را آلوده سازد. (و این مَثَلِ غُزان است). > ← ۲- تُلْکُ < .

(ص ۳۲۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۹۵)

اُج-۱.

(به اشباع الف). > = اُوج < . > ← ۴- اُوج < . شهری است

مشهوراً!

(ص ۳۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۳۰).

۲- اَج

درختی است از درختان کوهی. از آن ترکان قلمها گیرند و با آن نویسند و نیز چوبدستیها و عصاها و دوکها ترتیب دهند.

(ص ۳۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۳۰).

۵۹

۳- اَج

عدد سه. گویند: «اَج یَزْمَاقُ». یعنی، سه درهم.

(ص ۳۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۹).

۱۴

اَج

> = اَجْرَا <. < اَجْرَا >. درون هر چیز. باطن هر شیء. و از آن به خمایل (وُشَاح) «اَج قَز» گویند. یعنی، کمربندی در درون. راز و سر را «اَج سُوْر» گویند، یعنی سخنی و کلامی در ضمیر و باطن. < اَج قَز >.

(ص ۳۹ س ۱ ج ۱-ع ۳۰).

اَجَا

به معنی «اَکَا» است که خواهر بزرگتر است (حرف «جیم» مُبَدَّل از «کاف» است همچنانکه گفته می‌شود «جَزْم» و «کَزْم» و «جُنْبُد» و «کُنْبُد». < اَکَا >.

(ص ۸۱ س ۸ ج ۱-ع ۵۶).

۱- در چاپ اورومچی (ص ۴۹ ج ۱) آمده است: نام قدیم ناحیه اوچ تورپان و ناحیه افچی امروزی.

oya

اَجَا

پُشت. ظَهْر. و < ۱- اَزْقَا >.

(ص ۸۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۶).

اَجَاکُو

نام آنچه پره‌ها گیرد آن می‌گردد (در آسیا).

(ص ۱۲۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۱).

uqan

اَجَان

(به لغتِ قَفْجَاق) هر کشتی و سفینه که دارای دو جناح باشد.

(ص ۱۱۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۷۴).

اَجَاث

گوشت نازک چسبیده به جگر.

(ص ۳۹ س ۳ ج ۱-ع ۳۰).

اَجَاج

اصل کلمه «هَج هَج» است. < هَج هَج >.

(ص ۲۲۵ س ۷ ج ۲-ع ۴۰۷).

oat

اَجْتَا

خونخواهی و کینه. (و اصل آن «اَوَج» است). < ۱- اَوَج >.

(ص ۵۱ س ۳ ج ۱-ع ۳۷).

ACI

اَجْتِغَان

> پیوسته بسیار ترش مزه سازنده <.

گویند: «أَلْ كُبُّ أَلْ سُجْجَنِي أَجْتِغَان». یعنی، این خم پیوسته

بسیار ترش سازنده است هرچیز شیرین را که در آن ریخته

شود.

(ص ۱۳۶ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۸).

*** إجرا**

کاورانخار

در درون. در داخل. گویند: «أَلْ يَنْجِحُ إِجْرًا يَزْمَقُ قَرْقَنْدِي».

یعنی، در درون همیان و کیسه‌اش درهمی جُست. < إَجْ >.

(ص ۱۹۸ س ۹ ج ۲-ع ۳۹۱).

أَجْرُغَان *اوجرگان*

< زودگوار. سَرِيحُ الْهَضْمِ >.

گویند: «بُوَأَشْ أَلْ كِشْنِي أَجْرُغَان». یعنی، این غذایی است

زودگوار و زودهضم.

(ص ۱۳۸ س ۶ ج ۱-ع ۸۹).

أَجْرُغَان *اوجرمان*

< بسیار پرواز دهنده. >

گویند: «بُوَأَزْ أَلْ قُشِغُ أَجْرُغَان». یعنی، این مردی است بسیار

پراننده مرغان.

(ص ۱۳۸ س ۴ ج ۱-ع ۸۹).

*** أَجْرُكَان** *اوجرکان*

< بسیار خاموش سازنده >.

گویند: «يَغِي أَوْتِنُ أَجْرُكَانُ...». یعنی، خاموش سازنده آتش

جنگ و کشتار...

(ص ۴۲۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۶۰ ذیل کُجْرُكَان).

إَجْرُكَان *اوجرکان*

< بسیار نوشتارنده >.

گویند: «بُوَأَزْ أَلْ تَلِمُ سَجِكُ إِجْرُكَان». یعنی، مردی است که

به مردم می و باده بسیار می نوشتارند.

(ص ۱۳۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۸۹).

أَجْرُ

بست و خوار و ذلیل. < ۲-أَجْرُتُنْ >.

(ص ۵۵ س ۷ ج ۱-ع ۳۹).

۱-أَجْرُتُنْ

ارزانی در نرخها. و < ۱-أَجْرُتَانِكْ >.

(ص ۱۳۲ س ۱ ج ۱-ع ۸۶).

۲-أَجْرُتُنْ

خواری و بستنی و حقارت و مَذَلَّت. < ۱-أَجْرُ >.

(ص ۱۳۲ س ۲ ج ۱-ع ۸۶).

أَجْرُتَانِكْ

چیز ارزان. چیز کم بها. شئی رَحِيص.

(ص ۵۵ س ۷ ج ۱-ع ۳۹).

*** إَجْ سُوْرُ**

سخن نهانی. راز. سَوْرُ. < ۱-إَجْ >.

(ص ۳۹ س ۲ ج ۲-ع ۳۰).

сәуір
қазақ

أَجْش *اوجش*

=> أَوْجَشْ <. < ۱-أَوْجَشْ >. باهم گرو بستن. گویند: «أَلْ مَنِكْ

بِزْلا اَوْجَشْدِي. یعنی، او با من به چیزی گرو بست.

(ص ۵۹ س ۸ ج ۱-ع ۴۲).

بِزْلا

۱- اَجِغْ

هر چیز تلخ.

(ص ۶۱ س ۵ ج ۱-ع ۴۳).

۲- اَجِغْ

نام جایزه پادشاه و سلطان. گویند: «خَانْ مَنکَا اَجِغْ بِيژْدِي». یعنی، مَلکِ مرا جایزه داد.

(ص ۶۱ س ۱ ج ۱-ع ۴۳).

۳- اَجِغْ

ناز و نعمت. تَنَّعْم. گویند: «اَوْزُونْکِنِي اَجِغْلِغْ تُتْ». یعنی، خود را با غذاهای نیکو پیروان. < اَجِغْلِغْ >.

(ص ۶۱ س ۳ ج ۱-ع ۴۳).

اَجِغْلِغْ

سرماخوردگی. چایمان. رُکام.

(ص ۹۱ س ۱ ج ۱-ع ۶۲).

* اَجِغْلِغْ

با ناز و نعمت و تَنَّعْم بودن. < ۳- اَجِغْ > و < اَجِغْلِغْ > آژ <.

(ص ۶۱ س ۳ ج ۱-ع ۴۳).

اَجِغْلِغْ آژ

مرد باناز و نعمت. و در مَثَل است: «اَجِغْلِغْ آژ شَابُوکْ قَرِیْمَاشْ».

یعنی، آنکه از ناز و نعمت برخوردار باشد زود پیر نشود.

(ص ۱۳۰ س ۴ ج ۱-ع ۸۵).

اَجِغْلِغْ کُبْ

خُم ترشی که هرچه در آن ریخته شود ترش سازد. < ۱- اَجِغْ >.

(ص ۱۳۰ س ۶ ج ۱-ع ۸۵).

اَجِغْلِغْ

سختی. مَرارت.

(ص ۱۳۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۸۶).

* اَجِغْ نَانْکْ

ترشی و تلخی هرچیز. گویند: «اَلْ اَجِغْ نَانْکِنِي سُجِنِي». یعنی، شیرین گردانید چیز ترش و تلخ را. < ۱- اَجِغْ >.

(ص ۲۴۱ س ۱۶ ج ۲-ع ۱۴۶).

اَجِقْ

آتشدان. کانون. اَجاق.

(ص ۶۲ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۴).

اَجِقْ ایش

کار روشن و واضح. < اَجِقْ >.

(ص ۶۲ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۴).

اِخْ قِزْ

کمر بند درونی. وُشاح. < اِخْ >.

(ص ۳۹ س ۱ و ص ۲۷۳ س ۳ ج ۱-ع ۳۰ و ۱۶۳).

أَجْقُ قَبْعُ. *aqqu qapuk* اَجْقُ قَبْعُ

در گشوده. در باز. < ← أَجْقُ >.

(ص ۶۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۴۴).

أَجْقُ كَوَكُ. كَوَكُ

آسمان گشاده و بی‌ابر. آسمان صاف. < ← أَجْقُ >.

(ص ۶۲ س ۱۳ ج ۱-ع ۴۴).

* أَجْقَلْنُ. أَجْقَلْنُ

گشادگی. < ← قَبْعُ أَجْقَلْنِي > و < ← يُوزُ أَجْقَلْنِي >.

(ص ۱۳۲ س ۱۱ و ۱۲ ج ۱-ع ۸۶).

أَجْقَلْنُ أَفْ. أَجْقَلْنُ أَفْ

خانه دارای آتشدان و اجاق. < ← أَجْقُ >.

(ص ۱۳۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۵).

أَجْقَلْنُ كِسِي. كِسِي

مرد گشاده‌رویی خوشخوی.

(ص ۱۳۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۸۵).

أَجْقَلْنُ نَيْتِكُ. نَيْتِكُ

هر چه از آن آتشدان و اجاق سازند مانند گیل و جزآن. < ← أَجْقُ >.

(ص ۱۳۲ س ۱۳ ج ۱-ع ۸۵).

أَجْقَلْنُ بِيَز. بِيَز

جای آتشدان. محل اجاق. < ← أَجْقُ >.

(ص ۱۳۲ س ۱۳ ج ۱-ع ۸۶).

أَجْقَمُ. أَجْقَمُ

خطاب شاهان به برادر بزرگتر. (حرف «قاف» را تنها در حالت اضافه به خود افزایشند و جایز نیست گفته شود «أَجْقَمُ»).
< ← إَجِي >.

(ص ۶۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۴۴).

إَجْكُ. إَجْكُ

هر پوستین که از پوست سمور یا سنجاب و مانند آن ساخته شود.

(ص ۶۶ س ۵ ج ۱-ع ۴۶).

أَجْكِلُ. أَجْكِلُ

سه‌بر. سه‌گوشه. مثلث. هر چیزی که دارای سه‌رکن و پایه باشد.

(ص ۹۷ س ۲ ج ۱-ع ۶۵).

إَجْكِنُ أَز. إَجْكِنُ أَز

مردی که از صف دشمن درآید به قصد تسلیم شدن و بدو امان و پناه داده شود.

(ص ۹۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۶۷).

أَجْكُو. أَجْكُو

< مقابل آز کج >. < ← آز کج >. بُز ماده. در مثل است: «آز کج آتی أم بُلُوْرُ أَجْكُوَاتِي يَلُ بُلُوْرُ». یعنی، گوشت بُز نر دارو و درمان است و گوشت بُز ماده نفخ‌آور است و باددار.

(ص ۸۷ س ۱۷ ج ۱-ع ۶۰).

اجکُو. اَجَلِي

آشامیدنی از هرچه باشد.

(ص ۱۱۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۷۷).

اجلنج. اَجَلَجْ

تیربی پر (یا تیر دو سو باریک میان پهن) که با آن خرگوش زند و آن مرکب است از سه شاخه که سر آن را با آهنی به هم پیوسته باشند.

(ص ۸۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۶۰).

اجلیک. اَجَلِيك

نمد زین. پشماگندیزین. یا آنچه زیر پشماگند زین گسترند.

(ص ۹۴ س ۶ ج ۱-ع ۶۴).

و < مثل ذیل اژلیک >.

(ص ۹۶ س ۲ ج ۱-ع ۶۵).

اجماق. اَجْمَاقْ

بهشت. جنت. گویند:

تُؤَلِّكُ جَجَكْ يَرْلَدِي بَزْجَن يَدْمُ كِرْلَدِي

اُجْمَاقُ يَرِي كُرْلَدِي تُمْلُغُ يِنَا كَلْكُوشُوزُ

بهار را وصف می‌کند و می‌گوید: شکفتند و باز شدند هرگونه گلها. توگویی که بساط حریر و دیبا گسترده شده است. پس پدیدار شد زمین بهشت و معتدل گشت روزگار. پنداری که

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۲۸ ج ۱) است.

سرما هرگز باز نخواهد گشت.

(ص ۱۰۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۷۲).

اجمک. اَجْمَكْ

پوست برگان. پوستین بره.

(ص ۹۴ س ۷ ج ۱-ع ۶۴).

اجن. اَجْنْ

کلمه‌ای است که از آن به «بین» و «میان» تعبیر کنند. گویند: «الاز اجن ایتشیدی لاز». یعنی، آنان درباره آنچه میان خودشان بود سازش و صلح کردند.

(ص ۷۲ س ۱۳ ج ۱-ع ۵۰).

اجن. اَجْنْ

کلمه‌ای است که از آن تعبیر به «برای» و «به خاطر» کنند و گویند: «سینک اجن کلدیم». یعنی، برای تو آمدم.

(ص ۷۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۰).

اجنج. اَجْنَجْ

سوم. ثالث.

(ص ۱۱۸ س ۷ ج ۱-ع ۷۸).

و این قیاسی است بدین توضیح که به اصل اعداد کمتر از ده «نج» (نون و جیم) افزایش آنگاه که بخواهند پیرو و تالی عددی که قبل از آن است شود. گویند: «تورتنج». یعنی، چهارم و «بیشنج» یعنی، پنجم. اصل آن «تورث» است، چهارم و «بیش»، پنجم. پس «نون غنه» و «جیم» افزوده شود برای تعیین

مرتبه عدد. و جایز است در عقود نیز به همین صورت عمل شود گویند: «أوتئج». یعنی، دهم. و «یکزمنج». یعنی، بیستم، که بیستم تالی است برای نوزده. و این قیاس مَطْرَد است.

(ص ۳۳۰ س ۷ ج ۳-ع ۶۳۷).

اجی

(به لغت بزوشغان) زن کلاتسال. زن میانه تمام عقل.

(ص ۸۱ س ۱۰ ج ۱-ع ۵۶).

اجی

برادر بزرگتر مرد در سال. < آجقم >.

(ص ۸۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۶).

برادر مرد اگر در سال بزرگتر از او باشد.

(ص ۵ س ۹ ج ۳-ع ۴۴۷).

< مقابل «انی»، برادر خردتر مرد و مقابل «یوزج»، برادر کوچکتر زن. < انی >.

(ص ۸۶ س ۴ ج ۶-ع ۵۹).

< یوزج >.

(ص ۵ س ۷ ج ۳-ع ۴۴۷).

أجق

هر چیز گشاده و باز. گویند: «أجق قبیغ». یعنی، در گشاده و باز. و به آسمان در حالیکه بی ابر و گشاده و صاف باشد «أجق کوک».

۱- در ترکیبها، کلمه با «ج» آمده است نه با «چ».

گویند و به کار روشن و واضح «أجق ایش».

(ص ۶۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۴۴).

< أجق قبیغ > و < أجق ایش > و < أجق کوک >.

(ص ۶۲ س ۱۲ تا ۱۴ ج ۱-ع ۴۴).

أخاق

فشرده برگه خیس کرده زرد آلو که بیاشامند.

(ص ۱۱۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۳).

أخساق

لنگ. أعرج.

(ص ۱۰۸ س ۳ ج ۱-ع ۷۲).

أخسق بخسق

به طریق اتباع بر لنگ و لمس، کج دست و کج پا اطلاق شود. < بخسق >.

(ص ۲۸۸ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۴).

أخسم

= < أخسک > . < أخسک از >.

(ص ۱۰۶ س ۳ ج ۱-ع ۷۱).

أخسک از

مرد عربده جوی به هنگام مستی (لغتی است در «أخسم»).

(ص ۱۰۶ س ۳ ج ۱-ع ۷۱).

أخشاغ

مانند. شبیه. گویند: «أزک أخشاغی». یعنی، مانده او.

(ص ۱۰۷ س ۱ ج ۱-ع ۷۱).

أَخْشَاغُو.

عروسک. بازیچه. لُعبَة. و بدان زنان را ملقب کنند.

(ص ۱۲۴ س ۳ ج ۱-ع ۸۱).

أَخْشَم.

هنگام فرورفتنِ خورشید. وقت مغرب. شامگاه.

(ص ۹۷ س ۱۵ ج ۱-ع ۶۶).

أَدَش.

یار. دوست.

(ص ۵۹ س ۱۰ ج ۱-ع ۴۲).

إِدِش.

قَدَح. کاسه بزرگ. و این نزد مردم یَغْمَا و تُخْسِي و یِمَاک و عَزُو
آرغُو اطلاق می شود بر هردیگی یا ظرف کوچکی یا آبخوری.

(ص ۵۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۴۲).

أَدَشَلِق.

راستی و درستی. صداقت.

(ص ۱۳۲ س ۳ ج ۱-ع ۸۶).

أَدْعُق.

لغتی است در «أَعْدُق» به طریق قلب یعنی جابه‌جا شدن
حروف کلمه > به معنی غریبه که نسب وی معلوم نباشد <.
> «أَعْدُق کِشِي» <.

(ص ۹۲ س ۶ ج ۱-ع ۶۲).

أَدَقَلِق.

چوبی که از آن در باغهای انگور چفته‌بندی سازند.

(ص ۱۳۲ س ۴ ج ۱-ع ۸۶).

أِدْقَلِق.

غفلت آدمی از چیزی. غافل ماندن از امری.

(ص ۱۳۲ س ۵ ج ۱-ع ۸۶).

أَدُن.

۱- نام شهر ختن.

۲- نام ساکنان شهر ختن ایضاً.

(ص ۷۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۰).

أَذ.

کوتاه‌شده «آذ» > «آذ» <. هرچیز مصنوع و ساخته دست
همچون دیبا و مانند آن. (این صورت کلمه صحیحتر است از
«آذ»). گویند: «آذْکُو آذ». یعنی، مصنوعی و دستساز نیکو.

(ص ۷۵ س ۸ ج ۱-ع ۵۲).

و به هر مصنوع که قدیم و بزرگ باشد گویند: «تَفْعَاخْ آذی».
> «تَفْعَاخْ» <.

(ص ۳۷۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۲۶).

ay + aq

* أَدَاق.

> = أَدَقْ <. > «أَدَقْ» <. > = أَدَقْ <. > «أَدَقْ» <. > = أَدَقْ <.

چون پاسی از شب بگذرد گویند: «أَغْبِرْ أَدَاقْ أَمْرُ لَدِي». یعنی،
با آن آرام گرفت پای سنگین (مردم با وجود کندی حرکت

به منزل رسیدند). و < آغز >.

سرخ *ayur* (ص ۵۳ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۸).
و گویند: «اَبْکُ اَذاقی سُزْکُ بُوزْکُ». یعنی، پایش مانند یخ
است از سردی. و < سُزْکُ >

تَقَزْ *ayur* (ص ۲۹۵ س ۵ ج ۱-ع ۱۷۸).
و گویند: «اَتْ اَذاقی تَقَزْ تَقَزْ اَتی». یعنی، سُم اسب آواز و بانگ
برآورد. و < تَقَزْ تَقَزْ >.

(ص ۳۰۲ س ۱ ج ۱-ع ۱۸۲)

ayur - ayur

اَذْتُ

مُشت. کَفِ دَسْتِ پُر. حَفْنَه.

گویند: «بِیْزِ اَذْتُ نائِکُ». یعنی، مِشْتی از چیزی و آن کَفِ دَسْتِ
پُر است.

(ص ۵۱ س ۴ ج ۱-ع ۳۶)

< اَوْثُ > لغتی است در «اَذْتُ» . < اَوْثُ >.

(ص ۷۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۵۴)

ayutan - ayutan

اَذْتِغان

> پیوسته خواب آور . گویند: «بُواتُ اَلْ کِشِنی اَذْتِغان».
یعنی، این داروئی است که پیوسته خواب می آورد.

(ص ۱۳۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۸۸)

اَذْتِما

پنیر تازه.

(ص ۱۲۷ س ۱۲ ج ۱-ع ۸۳)

ayir - ayir

ayim - ayim

اَذْرِش

سَر و ابتدای هر دو راهی.

(ص ۸۹ س ۴ ج ۱-ع ۶۱)

ayurmak - ayur

اَذْرِش

بِهگزینی میان چیزها.

(ص ۸۹ س ۴ ج ۱-ع ۶۱)

اَذْرِق

گیاهی است نرم و لطیف که به عربی آن را «ثیل» گویند.

(ص ۹۱ س ۲ ج ۱-ع ۶۲)

> «اَبْرِقُ» نَزْدِ غُرَّان . < اَبْرِقُ >.

(ص ۱۰۳ س ۸ ج ۱-ع ۶۹)

ayur - ayur

اَذْرِقُ

کلمه‌ای است به معنای غیر و دیگری. لغت غُزِی است و ترکان
به غیر «اَذِنْ» گویند. < اَذِنْ >.

(ص ۹۱ س ۳ ج ۱-ع ۶۲)

ayir

اَذْرِک

(به لغتِ اَرَعُو) چیز خشن و درشت. و اصل آن «اِرِکُ» است.

< ۲-اِرِکُ >.

(ص ۹۴ س ۸ ج ۱-ع ۶۴)

ayurmak - ayur

اَذْرِکان

> بسیار پی گیرنده و جستجوکننده .

گویند: «بُواتُ اَلْ کِیْکِنی اَذْرِکان». یعنی، این سگی است که

ayur

خوی و عادت او جستجو و پیگیری شکار است.
همچنین با آن مردی را که پیوسته در پی کینه‌توزی و حقد است
وصف کنند.

(ص ۱۳۹ س ۱ ج ۱ ع ۸۹)

ayrumak
ayur

اُزُرگان - اُیرمان

> بسیار گلچین کننده و برگزیننده <

گویند: «بُوَازُ تَكْمَانَاكُ نِي اُزُرگان» یعنی، این مردی است که
میان چیزها گلچین و انتخاب می‌کند.

هر-هنگ

(ص ۱۳۹ س ۶ ج ۱ ع ۸۹)

ayr 3grak - ayur

اُزُرک نانک

هر چیز رزق کننده، یعنی بالنده و افزون شونده. و آن افزونی
است پس از کمی.

(ص ۹۴ س ۱۴ ج ۱ ع ۶۴)

ayur 3grak - ayur

اُزُرلک

چوبی که زین را بر آن قرار می‌دهند. (صاحب زین با کاف
رکیکه (گاف) ذکر می‌شود < اُزُرلک >).

(ص ۱۳۴ س ۴ ج ۱ ع ۸۷)

ayur

* اُزُرلک

دارنده زین < اُزُرلک >

(ص ۱۳۴ س ۵ ج ۱ ع ۸۷)

ayr ayrum

اُزُرِم

آنچه زیر دو تخته جناغ زین نهند. نمد زین دو تکه.

(ص ۹۷ س ۱۶ ج ۱ ع ۶۶)

ayr ugrum -
ayur

اُزُرِم

بهترین چیزها.

(ص ۹۸ س ۱ ج ۱ ع ۶۶)

ayr

اُزُرندی نانک

چیز برگزیده. شیء منتخب.

(ص ۱۲۸ س ۵ ج ۱ ع ۸۴)

ayri

اُزُرِی

آلت باد دادن. آنچه گندم را با آن باددهنده تاکاه آن از دانه جدا
و پاک شود. پنجه. شنه. مِذری.

هر چیز دو شاخه و از آن است که به آدمی گفته می‌شود: «اُزُرِی
بُتْلُغ». یعنی، گشاده دوران. < اُزُرِی بُتْلُغ >.

(ص ۱۱۳ س ۹ ج ۱ ع ۷۵)

ayri

اُزُرِی بُتْلُغ

گشاده دوران. < اُزُرِی >

(ص ۱۱۳ س ۱۰ ج ۱ ع ۷۵)

ayir ayr

اُزُرِی

bayir

هر بلندی از زمین و جز آن.

(ص ۵۵ س ۱۲ ج ۱ ع ۳۹)

< اُزُرِی باذُرک در شاهد «اُنکُر» >. < اُزُرلک >.

(ص ۸۶ س ۱۳ ج ۱ ع ۵۹)

bayir

اُزُرِی باذُرک

۱- این کلمه در نسخه چاپی آمده است اما در عکسی (ص ۳۹) «اُذُرِیز» است. رجوع
به این صورت در جای خود شود.

۲ ۵۷۷۲
gator - ayaz
fan-nin

أذز

=> أذوز<. <=أذوز>. گز. جَزَب. در مثل است: «تَلَكُواؤُزُ اَيْنَكَا
أُزْسَاؤُذُؤُزُ». یعنی، اگر روباه در سوراخ خود بانگ کند گرگین شود.
این مثل در نکوهش کسی که قبیله و عشیره خود را نکوهد یا از
شهر خود به‌زشتی یاد کند به کار رود.

(ص ۵۵ س ۹ ج ۱ ع-۱ ۳۹)

ayab boyun

أذز باذک

گردنه‌های بلند. <=شاهد آنکز> و <=أذز>.

(ص ۸۶ ص ۱۲ ج ۱ ع-۱ ۵۹)

AZIZ

أذز تاغ

کوه بلند.

(ص ۵۵ س ۱۳ ج ۱ ع-۱ ۳۹)

أذزلغ کیشی

آدم‌گرگین و دارای جَزَب. <=أذز>.

(ص ۱۲۹ س ۱۶ ج ۱ ع-۱ ۸۴)

AZIZ

أذزلک

بلندی. ارتفاع. <=أذز>.

(ص ۱۳۴ س ۱۰ ج ۱ ع-۱ ۸۷)

ayaz

* اذش

قدحها (؟) گویند: ... «أَفْرِقْ إِذْشَ تِزْلَدِي ...». یعنی، ابریه‌ها و

۱- در نسخه عکسی (ص ۳۹) «أذیز تاغ» است. <=أذیز تاغ>.

قدحها ردیف شدند. <=شاهد «کوک یلقی»>.

(ص ۹۶ س ۲ ج ۳ ع-۱ ۵۰۰)

۱- أذغ

نام دهی است از آن ما. <=در سرزمین ترکستان، یا در آپال
کاشغر موطن مؤلف >.

(ص ۶۱ س ۱۲ ج ۱ ع-۱ ۴۴)

Ayig

۲- أذغ

<=آبا> و <=آبا>. <=آیغ> <=آیغ> <=آیغ>. خرس.
دُب. در مثل است: «أَفْجِي تَجَالَّ يَلْسَا أذْغِ أَتْجَا يُولُ بَلِيرَا».
یعنی، شکارچی هراندازه فوت و فن شکار را نیک بداند،
خرس نیز راه‌های گریز را می‌شناسد.

مثل را در مورد دو زیرک و دانا به کار برند که با هم درافتاده
باشند. و <=أذغلیغ تاغ> و <=أذغ مَزْدَکی>.

(ص ۶۱ س ۶ ج ۱ ع-۱ ۴۳)

Ayig

۳- أذغ

هشیار شونده از مستی. گویند: «أَسْرُكْ أذْغِ». یعنی، مست و
هشیار.

(ص ۶۱ س ۱۰ ج ۱ ع-۱ ۴۳ و ۴۴)

ayaz

أذغ از

مرد بیدار و جز آن. مرد بیداردل. گویند: «أذغ کونکول لوک از».

۱- این مثل ذیل کلمه «تَف» (ص ۲۷۸ س ۹ ج ۱) به معنی حیلِه مرادف «آل» نیز آمده
است.

یعنی، مرد زبرک.

(ص ۶۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۴۴).

od + gux

أذغج! د = د

زبانۀ آتش. شعلۀ آتش.

(ص ۸۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۶۰).

aygir

أذغز.

نراز اسبان. اسپ نر. < اکزکک اذغز >.

(ص ۸۸ س ۶ ج ۱-ع ۶۰).

ayeg + yax

أذغراق. آ + آق

بزرکوهی اعصم، یعنی بزرکوهی دست یا دو دست سپید و تمام اندام سرخ یا سیاه، و آن به منزله قوچ است برای گوسفندان.

(ص ۱۲۸ س ۵ ج ۱-ع ۸۴).

Adeg

Ayeg

أذغراق شفی.

نام رودی و آبی است به بغما.

(ص ۱۲۸ س ۶ ج ۱-ع ۸۴).

أذغش.

نام جایگاهی است.

(ص ۸۹ س ۶ ج ۱-ع ۶۱).

uyax - uyug

* أذغ کونکول لوك از.

مرد بیداردل. زبرک. فطن. < اذغ از >.

(ص ۶۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۴).

ayl +

أذغلیغ تاغ. ی

کوه دارای خرسهای بسیار. < اذغ > ۲- اذغ <.

(ص ۱۳۰ س ۷ ج ۱-ع ۸۵).

ayig (uyug - uyug)

أذغلق. ی

بیداری و هشیاری در کارها. < اذغ از >.

(ص ۱۳۲ س ۶ ج ۱-ع ۸۶).

أذغ مردکی. ؟

بچه خرس. خرس بچه. < اذغ > ۲- اذغ <.

(ص ۳۹۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۴۱).

ayag

أذق. ی

< = اذاق > < = اذاق >. < = آیق >. < = آیق >. پا. پای.

رجل. قدم.

(ص ۶۳ س ۱ ج ۱-ع ۴۵).

أذق. ایچوون ز = ج

هر چیز فرخنده و مبارک. اصل آن هر حیوانی است که آزاد و رها شده باشد، یعنی بر پشت آن بار نهند و از پستانش شیر ندوشند و پشمش را نچینند، به سبب نذری که صاحب آن حیوان کرده است.

(ص ۶۳ س ۶ ج ۱-ع ۴۵).

uyex

أذق از. ی

مرد خواب‌آلوده را گویند.

(ص ۶۳ س ۵ ج ۱-ع ۴۵).

اَذُقُ تَاغُ. اِیْجُوقُ
کوه بلند دراز.

(ص ۶۳ س ۹ ج ۱-ع ۴۵)

ayaq

اَذْقِیغِ نَانِکِ. سی

هر چیز پایه‌دار. چیز دارای پایه.

(ص ۱۳۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۸۵)

اَذُقُ نَانِکِ

چیز ناشناخته. ناشناس. و اصلِ آن «اَعْدُقُ» است به معنای متغیّر و دگرگون شونده (حرف «غین» به تخفیف از «اَعْدُقُ» افتاده است) و آن مأخوذ است از این گفته ایشان (ترکان) «اَنِکْ مَنکْزِی اَعْدِی». یعنی، رنگش دگرگون شد.

(ص ۶۳ س ۲ ج ۱-ع ۴۵)

اَذْکِش. آرشس - آتسس

گروهی از ترکان که در اوزجند توطن دارند. و اصل آن «اَذْکِش» است به طریق قلبِ حروف. < اَذْکِش >.

(ص ۸۹ س ۷ ج ۱-ع ۶۱)

ای

اَذْکُو.

نیکو از هر چیزی. حَسَن. خوب. و گویند:

قُنْسی قُنْمُ اَعِشْمَا قَلْغَلْ اَنکَرُ اَعْرُلْکُ
اَزْتْ اَلْبُ اَننْغَلْ اَذْکُو تَفْرُ اَعْرُلْکُ عِلْبَا غَلْکُ

می‌گوید: نیکویی کن با عشیره‌ات و ایشان را بزرگ بدار، پس اگر هدیه‌ای پذیرفتی برای آن عیوضی نیکو آماده‌ساز.

(ص ۱۰۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۷۰)

و گویند:

كَلْسَاكِشِ اَنْمَا اَنکَازُ اُرُ تَوَكْلَا لَوْلَا
بَقْلُ اَنکَازُ اَذْکُو لُکْنُ اَعْرُنُ کَلَا.

می‌گوید: هنگامیکه انسانی لبخندزنان و خندان نزد تو آمد، بر روی او خاکستر گرم مپاش. با لبی خندان و با احسان او را (بنگر) جان تازه بخش. < مَثَلِ ذِیْلِ «مُنْدُز» > و < اَذْکُو بَقْلَاقُ >.

(ص ۱۱۵ س ۱۴ ج ۱-ع ۷۷)

iyi

اَذْکُو اَذْ.

مصنوعی نیکو، چیز دستساز خوب. < اَذْ > و < اَذْ >.

(ص ۷۵ س ۹ ج ۱-ع ۵۲)

iyi

* اَذْکُو قِلْنِجْ.

خوی خوش. خُلُقِ نیکو و حَسَن. < قِلْنِجْ >.

(ص ۲۷۷ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۸)

iyi - yavlaq

اَذْکُو یَفْلَاقْ.

خوب و بد. زیبا و زشت. «اذکو»، نیکو؛ «یَفْلَاقْ»، بد و زشت. این دو باهم و مزدوجاً به کار روند و به تنهایی کاربرد ندارند، اما غزان به تنهایی استعمال می‌کنند.

(ص ۳۶۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۱۷)

aylu - aylyx

۱- اذلق. ا = بو ذ = بود بوق
جای سببر از استخوان بازو.

(ص ۹۱ س ۷ ج ۱ ع ۶۲)

ot + lug

۲- اذلق. اودلوق

(به لغت ارغو). خوابگاه گاو از اخیه. جای خواب گاو در
طویله.

(ص ۹۱ س ۸ ج ۱ ع ۶۲)

adlak

اذلك

زمان. گویند:

اذلك قَمْعُ كَفَرْدِي اَرْدَمُ اَرغُ سَفَرْدِي كَمَرُ
بُئِجُ بَقْرُ تَقَرْدِي اَرْدَمُ بَكِي جَزْتَلُوزُ جَاتِ لِي يُو
تَقَرْدِي = اَرْتَن
تَقَرْدِي = وارلاندی
می گوید: برگشت و دگرگون گشت روزگار و بزرگوار بها کم شد و
ناتوان گمنام نیرومند گشت، زیرا درگذشت فرمانروای
بزرگوارها و امیر منقبتها (مراد از امیر مناقب افراسیاب ملک
است).

(ص ۹۴ س ۹ ج ۱ ع ۶۴)

اذلك نانك

هرچیز که از آن بهره مندی دست دهد. هرچه از آن سود برند.

(ص ۹۴ س ۱۵ ج ۱ ع ۶۴)

اذما یلقی. ذ - آجما - آرها - آسما - آتما

رها و آزاد گذارده شده از حیوانات. < یلقی >.

(ص ۱۱۶ س ۱۱ ج ۱ ع ۷۷)

uy - mak

ur

اذمق. ا = ذ = ر

پیرو و چاکرو تابع.

(ص ۹۱ س ۹ ج ۱ ع ۶۲)

Ayr

اذن. آیرن

(به لغت چگیل) کلمه‌ای است به معنی غیر و دیگری.

(ص ۷۲ س ۱۶ ج ۱ ع ۵۱)

غزان «اذرق» گویند به معنی غیر و ترکان «اذن». و در مثل است:
«اذن کیشی نانکی تئک سائماش». یعنی، مال و ثروت دیگری
مال و دارائی شمرده نمی شود هرچند که در دست تو باشد،
زیرا که باز پس گرفته می شود. < اذرق >.

(ص ۹۱ س ۴ ج ۱ ع ۶۲)

اذنجوسج

موی مرد که پس از موی نخستین فرو گذاشته شده باشد و
همچنین برای جز مرد.

(ص ۱۲۰ س ۱ ج ۱ ع ۷۹)

اذنجویلقی. ا = ی
ذ = ی
ن = ن - ر - ق

حیوان آزاد و رها گذاشته شده. < یلقی >.

(ص ۱۲۰ س ۳ ج ۱ ع ۷۹)

اذو

پشته. پشته بلند. و از آن گفته می شود به کتیب، یعنی توده
ریگ «قم اذو». و نیز نام «اذوکنند»، که شهری است به ارغو، از
آن گرفته شده است.

(ص ۸۱ س ۱۲ ج ۱ ع ۵۶)

UZ + lamak
iz + "

۲- اُدُو

دنبال. پس. خَلْف. گویند: «مَنْ اَنْتَکْ اُدُو کَلْدِم». یعنی، من به‌دنبال او آمدم. و گویند: «مَنْ سَنِکْ اُدُو بَرْدِم». یعنی، من از تو پیروی و به تو اقتفا کردم.

(ص ۸۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۵۶)

اُدُو زانجا

۳- اُدُو

خواب. نَوْم. گویند: «اُذیدیم». یعنی، خوابیدم. خفتم (واو کلمه به‌مناسبت واقع شدن میان حرکات پیش و زیر (ضمه و کسره) افتاده است).

(ص ۴۲ س ۱۶ ج ۱-ع ۳۲)

اُدُو

ک = ق = ج = س

= > اُدُو < < > اُدُو <. گَر. جَرَب. گویند: «اَنْتَکْ اُدُو زِی کِجَتی».

یعنی، گرو جَرَب او را به خارش آورد.

(ص ۲۴۲ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۱۶)

اُدُوکَنَد

شهری به اَزْغُو. < > ۱- اُدُو <.

(ص ۸۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۵۶)

۱- اِدُو. (= ب = د = ی)

آقا. سَرور. سَید. گویند: «اِذِم نَاتِیر». یعنی، سرور و آقایم چه می‌گوید.

(ص ۸۱ س ۱۷ ج ۱-ع ۵۶)

۲- اِدُو. (= ب = د = ی)

بر خدای تعالی اطلاق شود. گویند: «اِذِمِر بَر لَغی». یعنی، فرمان خداوند و پروردگارمان.

(ص ۸۲ س ۱ ج ۱-ع ۵۶)

* ۳- اِدُو. (= ب = د = ی)

دارنده. مالک. صاحب. < > مثل ذیل «قَاغُون» <.

(ص ۳۴۴ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۷)

? اِذِیر ?

بلند از هر چیزی.

(ص ۱۱۰ س ۳ ج ۱-ع ۷۳)

? اِذِیر تَاغ

کوه بلند.

(ص ۵۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۹)

? اِذِیرِیز

به هر چیز بلند از زمین و جز آن گویند.

(ص ۵۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۹)

اُدِیک. (= ب = د = ی)

هیجان شوق و عشق. گویند:

اُدِیک مینی قُمَتی
کُونکَلوم اَنکار اَمَتی
سَقِنج مَنکا مُمَتی
بُوزُم مَنک سَرغَرُوز

شسان رفتن

۱- در نسخه چاپی «اِذِیر تَاغ» آمده است.

۲- این کلمه در نسخه چاپی نیامده است.

می‌گوید: به هیجان آورد مرا اشتیاق محبوب و اندوه بر من رو
آورد هنگامیکه میل کرد دل من به سوی او، از آنست که زرد
می‌گردد رخساره‌ام.

(ص ۶۶ س ۶ ج ۱ - ع ۴۷).

- آز

مرد. رَجُل. (به «آرن» جمع بسته می‌شود و این جمع شاذ و نادر
است زیرا نشانه جمع «لاز» است). < - آرن >.

(ص ۳۹ س ۴ ج ۱ - ع ۳۰).

ar+a

- * آز

< = آرا >. < - آرا >. میانه. وسط. بین. < - مَثَلِ تَقَى مُنْتَبِ
قَوَى آرَ یَشْمَاش >. ذیل تَقَى <

(ص ۴۶ س ۱ ج ۳ - ع ۴۷۰).

- ۱- اِز

(با الف) صورتی است از «یز» به طریق ابدال دو حرف
به یکدیگر. و < - یز >.

(ص ۳ س ۵ ج ۳ - ع ۴۴۶).

ar - iz

- ۲- اِز

< = اِز >. < - اِز >. کلمه‌ای است که از آن به شرمساری و
خجالت کنایت آرند. گویند: «اِز اِز بُلْدی». یعنی، شرمسار گشت
مرد و خجل شد.

(ص ۳۹ س ۶ ج ۱ - ع ۳۰).

- اِز

< = اِز > < - اِز >. شرمساری. خجالت (مخفف می‌گردد
و مشدد می‌آید).

(ص ۴۲ س ۱۲ ج ۱ - ع ۳۲).

ar+a

- آز

(به غُزِی) غُری. دَبُّه خایگی. اُدْرَه در مردان.

(ص ۴۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۳۲).

ar+a

شاش. بول.

- آز

کلمه‌ای است که به هنگام برجھانیدن خر دوبار یا سه بار بر زبان
آرند و او را بدان برانگیزند، پس او برجهد. (این کلمه با عربی
موافق افتاده است، چه در عربی «آز» به معنی آرمیدن با زن
است).

(ص ۴۲ س ۸ ج ۱ - ع ۳۲).

ar-a

- آرا

< = آز >. < - آز >. میانه چیزی. وسط شی. گویند: «کشی
آرا کِزْدِم». یعنی، میان مردم و قوم داخل شدم.

(ص ۸۲ س ۳ ج ۱ - ع ۵۶).

* اِراغُثْ

< = اِراغُثْ > < - اِراغُثْ >. رَن. مرأة گویند: «بُواراغُثْ
أَلْ یَنبِکُو». یعنی، این زنی است در شُرْفِ زادن و فرزند آوردن.
و < - یَنبِکُو >.

(ص ۲۷ س ۱۵ ج ۳ - ع ۴۶۰).

و گویند: «بُوَأْرَاغُثُّ أَلْ أَوْسَاكُ». یعنی، این زنی است که خواهان و آرزومند مرد است.

(ص ۴۶ س ۱۵ ج ۲-ع ۲۹۵).

أْرَاغُوثُ.

> = أْرَاغُثُّ < < أْرَاغُثُّ >. زن. مَرَأَة.

(ص ۱۲۴ س ۶ ج ۱-ع ۸۱).

أْرَاغُونُ.

داروئی است هندی با آن درمان کنند.

(ص ۱۲۳ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۱).

۱- أْرَامُوثُ.

گروهی از ترکانند نزدیک و مجاور اُیغُرُ.

(ص ۱۲۴ س ۷ ج ۱-ع ۸۱).

۲- أْرَامُوثُ.

نام جایگاهی است.

(ص ۱۲۴ س ۸ ج ۱-ع ۸۱).

أْرَبَا.

جَو. شعیر. و در مثل است: «أْرَبَاسِیْرُ أَثْ أَشُومَاشْ أْرَفَاسِیْرُ أَلْبُ سَمْدَرَاهَا رَجْرِیکِ سَبُومَاشْ». یعنی، اسب از گردنه نتواند گذشت مگر اینکه جو بخورد. همچنین مرد دلیر جنگی صَفِ جنگ نتواند شکست مگر با همپشت و یاوری که یاری او کند. مثل در مورد کسی به کار رود که از او خواهند در کارها یاری و معاونت کند.

(ص ۱۱۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۴).

> < شاهد «كُرُثْ كُرُثْ» <.

(ص ۲۸۷ س ۹ ج ۱-ع ۱۷۲).

أْرَبْغَانُ.

رُستنی و گیاهی است به شکل جو، می روید و خوشه می بندد اما دانه ندارد.

(ص ۱۲۵ س ۲ ج ۱-ع ۸۲).

أْرَبْکُ.

زولیده موی از حیوان و آدمی.

(ص ۹۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۶۴).

*** ۱- أْرَثُ.**

گردن. رَقَبَة. > < أْرَثُ سَجْ <.

(ص ۴۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۳۳).

۲- أْرَثُ.

گردنه در کوه. عَقَبَة در جبال. و در مثل است: «أْرُ مَكُوْکَا أَشِکْ / أْرَثُ بُلُوْرُ». یعنی، آستانه در برای تنبل و کاهل در حکم گردنه است. و > < یَفْغُوْأْرَثُ <.

(ص ۴۵ س ۱ ج ۱ و ص ۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۳۳ و ۴۴۶).

در ترکیب «أْرَثُ پِش» به معنی پستی و بلندی است. > < پِش <.

(ص ۳ س ۹ ج ۳-ع ۴۴۶).

یورت - یورت
سوراخ سوزن - سوراخ سوزن

(ص ۴۵ س ۲ ج ۱-ع ۳۳).

آزْت

آتشسوزی. حریق.

(ص ۴۵ س ۳ ج ۱-ع ۳۳).

ARD

آزْتَا

بامداد پگاه. صبح زود.

ERT - ET

(ص ۱۱۲ س ۳ ج ۱-ع ۷۴).

atax

آزْتاق نَانَكْ

artig-

چیز تباہ. شیء فاسد.

(ص ۱۰۸ س ۴ ج ۱-ع ۷۲).

آزْت اُتْ

گیاهی که سال بر او گذشته باشد.

(ص ۵۱ س ۶ ج ۱-ع ۳۷).

DR+TUT

آزْتُتْ

ره آورد و هدیه مانند اسب و جز آن که به فرمانروایان و امیران و جز ایشان پیشکش شود. بعدها بر هر هدیه ای که دهند اطلاق شده است.

(ص ۱۰۰ س ۱۰ ج ۱-ع ۶۷).

آزْتُجْ

درختِ عرعر.

(ص ۸۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۶۰).

۱- ضبط جزء اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۷۰ ج ۱) است.

آزْتُجْ

در کاشغر دوده به این نام است.

(ص ۸۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۶۰).

آزْت سَجْ

موی پس گردن (زیرا «آزْت» به معنی گردن است).
< ۱-آزْت >

artis - dartis - gartis (ص ۲۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۳۳).

ardis - bardis - fardis - sardis - artis - oddis

نام آبی ورودی است به بیابانهای «یماک» و به دریاچه ای که آنجاست می ریزد و آن را شاخه ها و آبریزهاست و بدان «آزْتش سُقی» گفته شود و این از «آزْتش» مأخوذ است یعنی با من در عبور از رود مسابقه بده تا معلوم گردد کدام یک از ما چابکتریم.

(ص ۸۹ س ۹ ج ۱-ع ۶۱).

ARD iralis

aranak

آزْتش

جستجو و طلب کردن است درباره چیزی که میان قوم و طائفه افتد. گویند «آزْتش قُئدی». یعنی، جستجو و تفحص آغاز گشت.

(ص ۸۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۶۱).

۱- از مصدر «آزْتشماک» (چاپ اورومچی ص ۱۳۱ ج ۱).

* **آزْتَش سُفِي**

شاخابه‌ها و ریزابه‌های رود «آزْتَش». < آزْتَش >.

(ص ۸۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۶۱).

آزْتِغ! *artay*

یکی از دو لنگه بار. تاجه. لنگه. عدل.

(ص ۹۰ س ۱۱ ج ۱ - ع ۶۱).

آزْتِغ! *art* + *max* *atx* *ارتغ* *ارتغ*

صدره زنان. نوعی جامه زنانه بی آستین یا سینه‌بند.

(ص ۹۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۶۱).

آرْتِغَان - *art + max* *artmak*

> بسیار پاکیزه کننده <

گویند: «أل كِشى أل ترغ آرْتِغَان». یعنی، این مرد پیوسته پاک می‌کند گندم و جز آن را.

(ص ۱۳۶ س ۱۴ ج ۱ - ع ۸۸).

آزْتُق! *art + mak* *art + mak*

فزونى. زياده.

(ص ۹۱ س ۱۰ ج ۱ - ع ۶۲).

*آزْتُق***آزْتُق!**

هنباز. شریک. و در مثل است: «آزْتُق آزْدَنْ آزْتُق أَلْمَاش». یعنی، شریک از شریک خود بیش از سهم و حصه نگیرد.

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۳۳ ج ۱) است.

مَثَل را در مورد کسی به کار برند که از او رعایت عدل و انصاف خواهند.

(ص ۹۱ س ۱۱ ج ۱ - ع ۶۲).

آزْتِك! *آزْتِك*

راه آباد و پُرفرت و آمد. طریقِ مَسْلُوك.

(ص ۹۴ س ۱۷ ج ۱ - ع ۶۴).

آزْتِك! *art + mak*

روپوش هر چیز چون زین پوش و غاشبه برای زین و آنچه از دیباکه برگور بزرگان بگسترند و همچنین پوشش هر چیز.

(ص ۹۵ س ۱ ج ۱ - ع ۶۴).

آزْتِكُون! *art + mak* *artmak*

خَرْمَن.

(ص ۳۰۴ س ۶ ج ۳ - ع ۶۲۲).

> و < مَثَل ذیل «سُنْدِلَاخ» <

(ص ۲۳۳ س ۸ ج ۱ - ع ۲۶۲).

> و < مَثَل ذیل «سُنْدُوش» <

(ص ۳۰۸ س ۳ ج ۳ - ع ۶۲۵).

آزْتِمَان! *art + mak* *artman*

بام. پشت بام.

(ص ۳۰۴ س ۵ ج ۳ - ع ۶۲۲).

آزْتِنِي آزْك! *artni-i azuk* *azuk*

تابناک و روشن اندام چون مروارید و دُر. دارای بدنی چون

مروارید. (زیرا مروارید یکتا و دُرّ یتیم را «اُردنی» گویند پس تبدیل شده است < دال به تاء >). < اُردنی >.

(ص ۶۸ س ۵ ج ۱ ع-۴۸).

و گفته می‌شود به زنان «اُرتنی اُزک». یعنی، دارنده اندامی چون مروارید یکتا و دُرّ یتیم (دال در تاء ادغام شده است همچنانکه «مُدکیر»، اصل آن «مُدتکیر» است).

(ص ۱۲۶ س ۷ ج ۱ ع-۸۲).

oɾt+a -

اُرتُو. $oɾt_u = oɾa \tau_a$

(لغت چگلی است) < اُترا > = اُترا < > «اُترا». میانه هرچیز. گویند: «اُرتُو اُز». یعنی، مردی به میانه عمر رسیده و گویند: «اُف اُرتوسی». یعنی، میان خانه. و نیز از آن است که به ظهر و نیمروز «کُون اُرتُو» گویند.

(ص ۱۱۱ ج ۱۶ ع-۷۴).

* اُرتُو اُز.

مرد میانه سال. < اُرتُو >.

(ص ۱۱۱ س ۱۶ ج ۱ ع-۷۴).

اُزجُک. $h\bar{a}r\bar{a}k \bar{o}c\bar{u}h$ h\bar{a}r
(به غزی) موی بافته. صُفیره. و آن مقلوب «اُزجُک» است.
< اُزجُک >.

(ص ۹۵ س ۴ ج ۱ ع-۶۴).

اُزجُی. o/ci

خورجین.

(ص ۱۱۲ س ۴ ج ۱ ع-۷۴).

اُزْدَک. $\bar{o}z \bar{e}d\bar{a}k$ $ye\bar{k}am\bar{a}r$

مرغابی. در مثل است: «قاز قُبسا اُزْدَک کُولِک اِکائُوژ». یعنی، هرگاه قاز از آبگیر برخیزد، اُردک مالکِ آبگیر می‌گردد. مثل را در مورد گمنامی زنند که پس از رفتن سَرور و بزرگ قوم برآنان چیره و مسلط گردد.

(ص ۹۵ س ۵ ج ۱ ع-۶۴).

اُزْدَم. $\bar{e}d\bar{a}m$

ادب و بزرگواری و منقبت. در مثل است: «اُزْدَم بَشی تیل». یعنی، سر بزرگواریها زبان است. هرکه با زبان خوش و کلام نیکو آشنا شود با آن بزرگواری و شرف رسد.

(ص ۹۸ س ۲ ج ۱ ع-۶۶).

* اُزْدَم سِر.

بی منقبت و بزرگواری. و < ذیل «شا» >.

(ص ۱۵۸ س ۵ ج ۳ ع-۵۳۷).

اُزْدِنی. $a/dini$

مروارید یکتا. دُرّ یکدانه و یتیم. و از آن گفته می‌شود درباره زنان: «اُرتنی اُزک». یعنی، دارای اندامی چون مروارید یکتا و بدنی چون دُرّ. (دال در تاء ادغام شده است، همچنانکه گفته می‌شود «مُدکیر» و اصل آن «مُدتکیر» است). < اُرتنی اُزک >.

(ص ۱۲۶ س ۷ ج ۱ ع-۸۲).

۱- اُزْدُو.

پایتخت شاه. کُرسی و مرکز مملکت. و از آن نامیده شده است

شهر کاشغر «اُزْدُوکُنْد». یعنی، شهر محل اقامت ملوک و کرسی شاهان.

(ص ۱۱۲ س ۵ ج ۱-ع ۷۴).

۲- اُزْدُو

قصبه و شهرکی است نزدیک بلاساغون. و بلاساغون را بدین مناسبت «قُوز اُزْدُو» نیز گویند.

(ص ۱۱۲ س ۷ ج ۱-ع ۷۴).

۳- اُزْدُو *oy + urdu oyru oyurdu*

سوراخ پرپیچ و خم کلاکاموش و لانه و سوراخ و بُر > جانوری خردتر از گربه، و نَک، سَغَر < و جایگاه هر حیوان در زیر زمین.

(ص ۱۱۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۷۴).

اُزْدُو بَشی

نام فرّاش شاهان.

(ص ۱۱۲ س ۹ ج ۱-ع ۷۴).

اُزْدُو تال

= اُزْدُو تال <. > اُزْدُو تال <. نره (در یکی از دو لغت).

> زرنیخ و آهک. واجبی <.

(ص ۱۱۲ س ۵ ج ۱-ع ۷۵).

* اُزْدُوکُنْد

نام دیگر کاشغر (به مناسبت محل اقامت ملک و پایتخت

۱- در نسخه عکسی (ص ۷۵) با ذال خوانده می‌شود چنانکه در ص ۱۲۸ چاپی (۸۴ عکسی) هم با ذال آمده است منتهی به فتح حرف اول (الف همزه).

بودن). < ۱- اُزْدُو >.

(ص ۱۱۲ س ۵ ج ۱-ع ۷۴).

به کاشغر «اُزْدُوکُنْد» گویند، یعنی شهر اقامت، زیرا افراسیاب به سبب خوشی هوایش آنجا اقامت می‌کرد و آن چین سفلی است. و < کُنْد >.

(ص ۲۸۸ س ۱ ج ۱-ع ۱۷۳).

اُزْدُو تال

= اُزْدُو تال <. > اُزْدُو تال <. نوره.

(ص ۱۲۸ س ۹ ج ۱-ع ۸۴).

اُزْزُو *accu d/cu*

(بازاء میان دو مخرج) شَکال. شغال. ابن آوئ. به مردم چون پیرامون چیزی گرد آیند گویند: «کِشی اُزْزُو لَبُو قُری». یعنی، انبوه شدند مردم پیرامون آن همانند انبوه شدن شغالان گرداگرد آدمی تا او را بخورند.

(ص ۱۱۴ س ۹ ج ۱-ع ۷۶).

* اُزْساک

= اُزْساک <. > اُزْساک <. خواهان مرد. گویند: «بُو اُراغْت

اُل اُزْساک». یعنی، این زنی است خواهان و آرزومند مردان. و

> اُزْساک اِشلاز <.

(ص ۴۶ س ۱۵ ج ۲-ع ۴۶).

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۷۲ ج ۱) است.

* **اَزْسَكْ**

> = اَزْسَاكْ <. > اَزْسَاكْ <. خواهانِ مرد و > اَزْسَكْ
اِشلاز <.

(ص ۹۵ س ۹ ج ۱ - ع ۶۴).

اَزْسَكْ اِشلاز.

زنِ تباہکارِ نافرمان. و در مَثَل است: «اَزْسَكْ اَزْكَاتْکَمَاش. ایشک
اَفْکَاکْکَمَاش». یعنی، زنِ نافرمانِ شتابکارِ مرد نمی‌یابد به سببِ
کثرتِ شتاب، و سامان نمی‌گیرد و سایلِ کارش آنگونه که
می‌خواهد. و همچنین مردِ شتابکارِ به‌خانه‌اش نمی‌رسد زیرا
چارپایِ خود را مانده و فرسوده می‌سازد از شتابی که دارد و
سپس در حسرت و اندوه فرو می‌ماند. و این همانگونه است که
روایت شده است از پیامبر (ص) که فرمود: «اِنَّ الْمُتَبِیَّ لَا اَرْضًا
قَطَعَ وَلَا ظَهْرًا اَبْقَى» یعنی، کسیکه آب پشتش قطع شده باشد،
نه زمین را پیموده و نه پشتی را باقی نهاده است.
مَثَل را در مورد کسی به کار برند که ازو ترک عجله و شتابکاری
خواهند.

(ص ۹۵ س ۹ ج ۱ - ع ۶۴).

* **اَزْسَلْ**

> اَزْسَلْ سَبِخْ < و > اَزْناکْ <.

(ص ۷۶ س ۳ ج ۱ - ع ۵۳).

اَزْسَلانْ

> = اَزْسَلانْ <. > اَزْسَلانْ <. شیر. اسد. و به آن نامیده شوند

شاهان.^۱ و در مَثَل است: «اَلینْ اَزْسَلانْ تُتازْ. کُوچِنْ سِجْغانْ
تُتْماش». یعنی، با چاره و تدبیر شیر توان گرفت و شکار کرد و
حال آنکه با زور و نیرو موش نتوان گرفت.

مَثَل را درباره کسی به کار برند که از او خواهند تا با تدبیر و
چاره‌های ظریف و ترکی درستی و دشمنی آرام آرام در کارها
درآید.

(ص ۳۰۴ س ۷ ج ۳ - ع ۶۲۲).

و > مَثَل ذیلِ «اَل» <

(ص ۷۷ س ۷ ج ۱ - ع ۵۳).

و > مَثَل ذیلِ «بیرِم» <

(ص ۳۴۲ س ۲ ج ۱ - ع ۲۰۶).

و > مَثَل ذیلِ «اَلْم» <

(ص ۷۲ س ۴ ج ۱ - ع ۵۰).

اَزْسَلانْ یِنی. ^{ینی}
ini
nini
بیشه شیر. و > ۲- یِن <.

(ص ۴ س ۶ ج ۳ - ع ۴۴۶).

اَزْسَلْ سَبِخْ.

موی که چون بیچند به سرخی زند. و > اَزْسَلْ <.

(ص ۹۷ س ۴ ج ۱ - ع ۶۵).

اَزْسَلِقْ.

(به غُزلی) حیوان که نه نر باشد و نه ماده. حیوانِ خُنثی.

(ص ۱۴۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۹۰).

۱- نظیر «اَزْسَلانْ یَکین» (ص ۱۷۳ س ۷ ج ۳ - ع ۵۴۵).

* آزسلان *aslan*

> = آژسلان <. > آژسلان <. شیر. > شاهد «آمدی» <.

(ص ۱۱۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۷۵)

*asov** آزشو *asov*

(به غزی) پست و فرومایه از هر چیزی.

(ص ۱۱۴ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۶)

* آرش *aris*تار جامه. سدی. > مقابل پود <. > مقابل آرقاغ <. > مقابل
لحمة <. گویند: «آرش آرقاغ». یعنی، تار و پود.

(ص ۵۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۴۲)

*arsh** آرش *arsh*

مشاجره و جنگ.

(ص ۵۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۴۲)

* آرغ *arg*

(به لغت بزسغان) دامن چادر.

(ص ۶۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۴۴)

*arg** آرغ *arg*

< شاهد ذیل «آزق» <.

(ص ۶۴ س ۳ ج ۱-ع ۴۵)

*arg** آرغ *arg*دانه هر چیزی. بذر و تخم را نیز گویند. و گفته می‌شود: «آرغ
آکتی». یعنی، تخم کاشت. و خویشاوندان را بدان تشبیه کنند وگویند: «آرغ ترغ». و < > آرغلق بغدائی <.

(ص ۶۱ س ۱۷ و ص ۶۲ ج ۱-ع ۴۴)

*arg** آرغ *arg*

> ضرب سخت. زدن به شدت <.

گویند: «آل آرک آزدی». یعنی، زد مرد او را زدنی سخت. یا، زد

چه زدنی!

(ص ۳۲۳ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۹۴)

* آرغا *arga*

(به لغت غزی و نیز به لغت آرغو) درخت بزرگ.

(ص ۱۱۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۷۶)

*argag** آرغاغ *argag*

دام که با آن ماهی شکار کرده شود. شست ماهیگیری.

(ص ۱۲۵ س ۱۴ ج ۱-ع ۸۲)

* آرغاغ *argag*

چنگک و آهن سرکج که با آن یخ را از آب به یخدان کشند. آکج.

(ص ۱۲۵ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۲)

*argag** آرغاق *argaq*

داس. داسگاله.

(ص ۱۰۸ س ۵ ج ۱ و ص ۳۳ س ۱۵ ج ۳-ع ۷۲ و ۴۶۳)

* **اَزْغُ تَرِغْ** / طایفه تَرِغْ

خویشاوندان. اقارب. کس و کار. آل و تبار. < ۱- اَزْغُ >.

(ص ۶۲ س ۲ ج ۱-ع ۴۴).

اَزْغُ - اَزْغُش
aly - ali - aliq - ali + el + mak

هر چیز که آدمی بدان فریفته و مغرور شود. و در مورد دنیا گویند: «اَزْغُجْ اَزْوُن». یعنی، جهان فریبنده و مغرورکننده است.

(ص ۸۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۶۰).

* **اَزْغُجْ اَزْوُن**

دنیای فریبنده و مغرور سازنده. < ۱- اَزْغُجْ >.

(ص ۸۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۶۰).

اَزْغُلْغُ اَلتَوْنُ. تَیْرِنِش
ayriqlanish

زیر جدا کرده شده، زیرکنار گذارده شده.

(ص ۱۳۰ س ۸ ج ۱-ع ۸۵).

ayr. ayir - an

* **اَرِغْلِقْ** / اَغْلِقْ

پاکیزگی. نظافت.

(ص ۱۳۲ س ۷ ج ۱-ع ۸۶).

ogri - ogir -> ogur mak
ogmak

* **اَزْغُلْغُ بُغْدَانِ**

گندم که برای تخم و بذر ذخیره و پس انداز کنند. همچنین است هر بذر و بزر.

(ص ۱۳۲ س ۸ ج ۱-ع ۸۶).

۱- در نسخه چاپی بهضم تاء است و در عکسی بهفتح آن و در چاپ اورومچی (ص ۸۷ ج ۱) نیز.

* **اَرِغْ نَانِکْ** / اَغْ

چیز پاکیزه. شیء نظیف.

(ص ۶۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۴۴).

ayr = ayr - ar
ayr

س = رایغ

* **اَرِغْ نَانِکْ**

چیز بسیار پاکیزه. شیء کاملاً نظیف. (مُشَدَّدُبوْدنِ راءِ برای مبالغه است).

(ص ۱۲۷ س ۸ ج ۱-ع ۸۳).

ayr + ayriqlanish = ayr - ayriqlanish
ayriqlanish

گشادگی و شکاف میان دو کوه. به شهرهای میان طراز تا بلاساغون به سبب واقع بودنشان میان دو کوه «اَزْغُو» گفته اند.

(ص ۱۱۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۷۶).

* **۲- اَزْغُو**

نام بلاد و شهرهای میان طراز تا بلاساغون و ساکنان آنها.

< ۱- اَزْغُو >.

(ص ۱۱۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۷۶).

* **اَزْغُوْنُ** / اَغْنُ

جانورکی است از جنس کلاکموشان و دراز اندام به اندازه نیم آرش. با آن گنجشکها را از شکاف دیوارها شکار کنند. وی چون بر گوسفند بجهد، گوشت او زرد شود و چون بر آدمی در حال خواب بجهد به شاشبند دچار گردد.

(ص ۱۰۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۷۲).

۶ **آزُقز** ^{امروز} آووز - آووز - آووز - آووز
از نامهای مردان است.

(ص ۸۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۶۰)

۷ * **آزُقش** ^{آواش} *avash*
> افسون. تعویذ <

گویند: «قام **آزُقش** آفادی»، یعنی کاهن افسون دمید.

(ص ۲۳۸ س ۹ ج ۱ - ع ۱۴۴)

آزُقی

داروئی است هندی، بیماران را بدان درمان کنند.

(ص ۱۱۵ س ۲ ج ۱ - ع ۷۶)

آزُقی قلاق ^{ایروسی = سیوری}

گوش تیز و راست و لطیف و باریک.

(ص ۱۱۵ س ۱ ج ۱ - ع ۷۶)

آرق ^{آختر آختر}

نهر. جوی. جوی بزرگ. در مثل است: «اغیلدا اغلاق تئسا
آرقدا اوتی اوناژ». یعنی، هرگاه بزغاله‌ای در آغول زاده شود
برای او گیاه در جویبار سربرمی‌زند.

مثل را در مورد کسی به کار برند که از او خواهند در طلب روزی
و معاش سختکوشی نکند و کمتر تلاش کند.

(ص ۶۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۴۵)

آزُق

(به لغت غزی و قفجاق). لاغر. نزار. مهزول. > شاهد ذیل

آزُقُلغ. آز <

(ص ۶۳ س ۱۵ ج ۱ - ع ۴۵)

آزُق ^{پهللی نور} *arux-aröl*

پلیدی. فضولات. به ریم آهن «تَمُر آزُقی» گویند.

(ص ۴۵ س ۶ ج ۱ - ع ۳۳)

آزُق ^{Höyq}

(به غزی) مخفف «آزُق» است، مانند عُنُق و عُنُق > به معنی

گردن در عربی < > «آزُق» <

(ص ۴۵ س ۷ ج ۱ - ع ۳۳)

här-üh örüh

آزُق ^{Hö}

رَسَن دراز یا مطلق رَسَن. طناب. > «آزُق» <

(ص ۶۳ س ۱۵ ج ۱ - ع ۴۵)

آزُق ^{irg-irg}

پیشگوئی و کهنات و بیان مافی الضمیر. گفتن آنچه در دل نهفته
دارند.

(ص ۴۵ س ۸ ج ۱ - ع ۳۳)

۱- **آزُقَا**

پُشت. ظُهر. و > «آجا» <

(ص ۱۱۵ س ۳ ج ۱ - ع ۷۶)

۲- **آزُقَا**

همپشت و ظهیر و آنکه ترا در سختیها یاری دهد. گویند.

«آزُقاسیزُ ألب جَرِكُ سِیوماش». یعنی، مرد دلیر و شجاع جز با

سَلوُمار

همپشت و بار صفا شکنی نتواند کرد.

(ص ۱۱۵ س ۴ ج ۱-ع ۷۶).

> ← مَثَل ذیلِ «أزبا» <.

(ص ۱۱۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۴).

أزقان. آغار

بُز ماده کوهی. شاخ آن در دسته کارد به کار رود.

(ص ۱۰۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۱).

أزقاغ. آرقاغ

بود جامه. > مقابل تار <. > مقابل سدی <. > مقابل آرش <.

> ← آرش <.

(ص ۱۰۷ س ۲ ج ۱-ع ۷۱).

أزق آز. آغور آز

مرد درمانده. و همچنین جز از مرد.

(ص ۶۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۴۵).

أزق ترق. آغور (آغور) دُوروق

نام گردنه‌ای میان فرغانه و کاجفر > = کاشغر <.

(ص ۶۳ س ۱۴ و ص ۳۱۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۵ و ۱۹۱).

أزقجق. آخاجاق. araccik araccik araccik

نام ابزار و وسیله‌ای که با آن دارو در کُنج و یک سوی دهان ریزند و آن به منزله سُکُرَجَه^۲ است و لوله‌ای دارد.

(ص ۱۲۸ س ۷ ج ۱-ع ۸۴).

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۹۶ ج ۱) است.

۲- سُکُرَجَه، مُقَرَّب سِکُورَه، ظرفی است که در آن نانخورشها و چیزهای اندک از مشتبهات و گوارشات و مانند آن ریزند و بر خوانها نهند.

Axy

Yavagca آغنجی

أزقجی

میانجی و واسطه میان دو مرد. همچنین رابط و رسول و پیام‌آور میان دامادان و پدزرزان به هنگام زناشوئی.

(ص ۱۲۶ س ۵ ج ۱-ع ۸۲).

Yar sauvun آغزقش

1- أزقش. کاروان

قافله. و در مثل است: «یراق پیڑ ساقین أزقش کلدروژ». یعنی، به سفر رفتگان خبرهای شهرهای دور را می‌آورند. و این مانند آن است که گفته شده است: «وَيَأْتِيكَ بِالْأَخْبَارِ مَنْ لَمْ تَزِدْ»، می‌آورد برای تو خبرها کسی که او را توشه و زاد نداده‌ای.

(ص ۸۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۶۱).

AXAR

2- أزقش.

نام فرستاده و پیک به شخصی دور از وطن. گویند: «اینک أزقشی کلدی». یعنی، فرستاده و رسولش آمد. همچنین به معنی رسالت نیز می‌باشد.

(ص ۸۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۶۱).

AXAR

أزقق. آخقح

چوب بر پهنا قرار گرفته میان دو دیوار یا دو ستون.

(ص ۱۰۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۶۷).

۱- مصراع دوم بیتی از مُعَلِّقَة طَرْفَة بن عبد است و مصراع اول آن این است:

«سَبَّيْدِي لَكَ الْإِتَامُ مَا كُنْتُ جَاهِلًا». (معلقات سبع با شرح روزنی، چاپ بیروت، ص ۷).

AX *arx qiragı* اختر قیراغی * اَرِقْ قِذْغِی.

کرانه نهر. کنار جوی. < قِذْغُ >. و < اَرِقُ >.

(ص ۳۱۳ س ۹ ج ۱ ع ۱۸۸).

الدالی کیس آغیرق *arqı kışı* * اَرَقْ قِشِی.

سرکش از مردان. آغ ریش

(ص ۱۰۰ س ۱۲ ج ۱ ع ۶۷).

Hörüh

هوردالو *arqılqı qıwa* * اَرَقْلِقْ قُویا.

دلّو دارای ریسمان. و < اَرَقُ >.

(ص ۱۳۰ س ۱۶ ج ۱ ع ۸۵).

آختر قیر *arqılqı yiz* * اَرَقْلِقْ یِیز.

زمین دارای نهر و جوی. و < اَرِقُ >.

(ص ۱۳۰ س ۱۵ ج ۱ ع ۸۵).

آغو غش *arqlıq* * اَرَقْلِقْ.

درماندگی. رنجگی. و < اَرَقُ >.

(ص ۱۳۲ س ۱۵ ج ۱ ع ۸۶).

Hörüh

hörümäs

* اَرَقْلِقْ یُونک.

پشم آماده شده برای ریسمان رشتن. و < اَرَقُ >.

(ص ۱۳۲ س ۱۶ ج ۱ ع ۸۶).

۱- اَرَقْنِ

اسبی که از مادبان اهلی و اسب نر وحشی زاده شده باشد. و

آن پیشی گیرنده ترین اسبهاست در شرطبندی و مسابقه.

(ص ۹۸ س ۱۶ ج ۱ ع ۶۶).

۲- اَرَقْنِ

نام سال آینده. گویند: «اَرَقْنِ ایزی» سال آینده. سال آتی.

(ص ۹۹ س ۸ ج ۱ ع ۶۷).

* اَرَقْنِ ایزی

سال بعد از سالی که در آن هستیم. سال آینده. < ایزی >. و

نیز < اَرَقْنِ >. و < اَرَقْنِ ایزی >.

(ص ۸۳ س ۹ ج ۱ ع ۵۷).

اَرَقْنِ ایزی ۲.

سال آینده. < اَرَقْنِ > و < اَرَقْنِ ایزی >.

(ص ۹۹ س ۸ ج ۱ ع ۶۷).

اَرَبْکَ - اَعْتِیَار - کَدَرَت (اریلر وار) *arık* * اَرِکْ.

تفاذ امر. سلطه و فرمانروائی.

(ص ۴۵ س ۹ ج ۱ ع ۳۳).

آرئغ - آرئک

۱- اَرِکْ ۲. *arık - yarak* - یراق

هرچه با آن پوست پیرایند. گویند: «تری اَرِکْ لادی». یعنی،

پوست را پیراست و دباغی کرد.

(ص ۶۷ س ۹ ج ۱ ع ۴۷).

۲- اَرِکْ اَرِکْ

نامی است جامع و عمومی برای شفتالو و زردآلو و آلو که

۱- در چاپ اورومچی (ص ۱۴۶ ج ۱) «ازی» آمده است.

۲- در چاپ اورومچی (ص ۱۲۱ ج ۱) «اَرَقْنِ ایزی» آمده است.

۳- در نسخه عکسی به کسر راه هم هست.

Arık
arık
عربی مانع

هریک را با صفتی از دیگری جدا و ممتاز سازند مثلاً به شفتالو (خوخ) گویند: «تُولُکُنْ اُرُکُنْ». و به زردآلو (مشمش) گویند: «سارِغْ اُرُکُنْ». و به آلو (اجاص) گویند «قرا اُرُکُنْ».

(ص ۶۶ س ۱۱ ج ۱ ع- ۴۷)

ایرکی

۱. اُرُکُنْ

میش. ماده از گوسفند درحالی که به سال چهارم درآمده باشد.

(ص ۴۵ س ۱۱ ج ۱ ع- ۳۳)

yerck

۱. اِرِکُنْ

سِرْگَرگین. سُرکه به جَرَب مُبتلی باشد.

(ص ۶۸ س ۱ ج ۱ ع- ۴۷)

* ۲. اِرِکُنْ. ایری گونورد - عابا

اصل کلمه «اِذِرِکُنْ» است به معنی چیز خشن. < اِذِرِکُنْ >.

(ص ۹۴ س ۸ ج ۱ ع- ۶۴)

ایرول

۱. اِرُکُنْ (جَرُوقِ جَرُوقِ)

رخنه در دیوار و جز آن. و در مثل است: «کُنْدا اِرُکُنْ یُقُ بَکْدا قِبِقِ یُقُ». یعنی، در قرص خورشید رخنه و سوراخ نیست چنانکه در وعده امیر و فرمانروا تخلف نیست. مثل را در مورد فرمانروایان زنند و از آنان ترک وعده شکنی خواهند.

(ص ۶۷ س ۵ ج ۱ ع- ۴۷)

Hörük

۱. اُرُکُنْ

رسن پاره که بدان پای ستور را بندند. پابند اسبان.

(ص ۴۵ س ۱۰ ج ۱ ع- ۳۳)

DUY = UR

دورور

۱. اُرُکُنْ

ماندن در جایی روزگاری و مدتی. گویند: «سُو اُون کُونُ اُرُکُنْ بُلْدی». یعنی، لشکر ده روز در یک مکان اقامت کرد و ماند. نه از آنجا جنبید و نه جنگ کرد.

و همچنین است امیر و فرمانروا چون اقامت کند.

(ص ۱۶ س ۱۵ ج ۱ ع- ۴۷)

Hörük

هَرُک

۲. اُرُکُنْ

هر چیز بافته شده. و از آن گیسوی بافته شده را «اُرُکُنْ سَبِجْ» گویند. < اُرُکُنْ سَبِجْ >.

(ص ۶۶ س ۱۴ ج ۱ ع- ۴۷)

* اُرُکَانْ

= اُرُکُنْ < > . < اُرُکُنْ > .

(ص ۹۹ س ۲ ج ۱ ع- ۶۷)

Arın

۱. اِرِکُنْ اَتْ. اَرین اَت

اسب نیکو. (غزان این لغت را نشناسند).

(ص ۶۷ س ۱۱ ج ۱ ع- ۴۷)

yerik odon

* اِرِکُنْ اَتُونُکُنْ

تراشه و شکسته و خُرده هیزم. < اِرِکُنْ نائُکُنْ >.

(ص ۶۷ س ۲ ج ۱ ع- ۴۷)

۱. اِرِکُنْ اَزْ. اَرین اَر

مرد چابک و کاربر و جلد و نافذ درکارها. و در مثل است: «اِرِکُنْ اِریننی یاغلیغ اُرْمُکُوباشی قائلِغْ». یعنی، مرد چالاک و جلد

Arın

Koz

ازگز شوڤ. آرخوز سوڤ - آرخوز سوڤ. آرخوز سوڤ

دنباله‌های برف و یخ در آغاز بهار. گویند: سید

یائی بزوین ازگری آفتی آقین منڈزی

تغدی یوق بُلدوزی تَنکلا سوزم گُلگوشوز

می‌گوید: روشن گردید بامداد بهار، پس روان شد دنباله‌های یخ و سیل شگفتی‌انگیز و دمید ستاره روشن و درخشان. پس سخنهاي غریب مرا بی‌ریشخند و خنده بشنو.

(ص ۸۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۶۰)

* اُرک سَخ.

موی بافته. < ۲-اُرک >.

(ص ۶۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۷)

اُرک ققی. عاقی

پاره و نیمه شفتالو و جز آن. برگه هلو. < ققی > و

< ۲-اُرک >

(ص ۲۲۵ س ۱۱ ج ۲-ع ۴۰۷)

اُرکک.

نراز هر حیوان. گویند: «اُرکک تقاغو» < مرغ نر، خروس >.

(ص ۱۰۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۶۸) arkah tagag

* اُرکک تقاغو. تاغاخ: تاوون

مرغ نر. خروس. < ۲-اُرکک >.

(ص ۱۰۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۶۸)

لبانش چرب است زیرا کار می‌کند و غذاهاى پاکیزه و گوشت فربه به دست می‌آورد و با آن لبان خود را چرب می‌کند، در حالیکه کاهل به سبب تنبوری از کار کردن ناتوان است، بر سرش زده می‌شود و خونالود می‌گردد.

با این مثل ترغیب به چالاکی و جلدی و ترکی کاهلی کنند.

(ص ۶۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۴۷)

اُرکج. akah

بز نر. و در مثل است: «اُرکج اتی ام بُلوز اَجگو اتی یل بُلوز». یعنی، گوشت بز نر داروست و گوشت بز ماده تقاخ و باددار است. باد در شکم برمی‌انگیزد. < و اَجگو >.

(ص ۸۷ س ۱۶ ج ۱-ع ۶۰)

۱- اُرکج. HÖRKÜP

موج. خیزابه. گویند: «شوف اُرکجندی». یعنی، آب موج زد و متموج گشت.

(ص ۸۸ س ۳ ج ۱-ع ۶۰)

۲- اُرکج.

گیسوی بافته زن و موی گرداگرد سر او.

(ص ۸۸ س ۵ ج ۱-ع ۶۰)

< مقلوب آن اُرکجک است (به غزی). > < اُرکجک >.

(ص ۹۵ س ۴ ج ۱-ع ۶۴)

۳- اُرکج.

پایه دیگدان.

(ص ۸۸ س ۵ ج ۱-ع ۶۰)

اَزْکَلْک. اَرِید لیک

جای رُستنِ درخت شفتالو. باغ شفتالو. < ۲- اَزْکَلْک >.

(ص ۱۳۵ س ۵ ج ۱- ع ۸۷).

اَزْکَنْ. ایلن

= اَزْکَنْ < . > اَزْکَنْ < . کلمه‌ای است که در بیان حالت چیزی به کار رود گویند: «أَلْ کَلْرُ اَزْکَنْ کُرْدَمْ» < . یعنی، دیدم حالت آمدنش را.

(ص ۹۹ س ۲ ج ۱- ع ۶۶).

اَزْکَنْ. Hārkan g ayis Hār

(به غُزی) نوار و تنگِ ستور از دوالِ پهن بافته مانند بند کفش.

(ص ۹۹ س ۱ ج ۱- ع ۶۶).

اَزْکَنْ. hārkan hār

جنب و جوش و هَزهز که میان قوم افتد از دشمن و پناه به دژها و قلعه‌ها برند.

(ص ۹۹ س ۱۰ ج ۱- ع ۶۷).

اَرِکْ نَانْک. اَرِکْ arıq arıyan

هر چیز ذوب شونده مانند روغن و جز آن. و هر چیزی که پس از یخ‌زدن و منجمد و بسته شدن آب گردد.

(ص ۶۷ س ۳ ج ۱- ع ۴۷).

۱- اَرِکْ نَانْک. yekim - yerik - yirik yekilmis

هر چیز کهنه و فرسوده شده. و از آن به شکسته و ریزه هیزم گفته می‌شود: «اَرِکْ اَتُوکْ».

(ص ۶۷ س ۱ ج ۱- ع ۴۷).

اَرِکْ نَانْک. iri iri

هر چیز خشن و زبر.

(ص ۶۸ س ۱ ج ۱- ع ۴۷).

iri + kin yerikin

irkin

yekim - yerikin

اَزْکِنْ سُوْف

اَبْ گَرْدآمده. و همچنین هر چیز گرد آمده و مجتمع شده. و از آنجا است که بزرگان قَرَلُوْقْ به «کُوْلُ اَزْکِنْ» ملقب می‌شوند، معنایش اینکه در او خِرَد و عقل مانند آبگیر پُر آب گرد آمده است.

(ص ۹۹ س ۴ ج ۱- ع ۶۷).

اَزْکِنْ یَعْمُرْ. yerkin

باران پیوسته و دائم در روزی چند. < یَعْمُرْ >.

(ص ۹۹ س ۷ ج ۱- ع ۶۷).

Hār

اَزْکُو.

کوهان.

(ص ۱۱۶ س ۳ ج ۱- ع ۷۷).

اَزْکِی. yekim

حرفِ شک است. گویند: «أَلْ کَلْرُ مُوْ اَزْکِی». یعنی، آیا حاضر می‌شود یا نه؟ و این کلمه نایب، منابِ استفهام است.

(ص ۱۱۶ س ۱ ج ۱- ع ۷۷).

* اَزْکِیَا.

مردک. رُجَیْل. < «کِیَا» که علامت تصغیر است >.

(ص ۱۲۷ س ۱۵ ج ۳- ع ۵۱۹).

اِرِكْ پیلقی. *arlik*

چارپای نیک و باهوش. گویند: «اِرِكْ اَتْ». یعنی، اسب نیکو و بلند (غُزان این لغت را نشناسند).

(ص ۶۷ س ۱۱ ج ۱ ع- ۴۷).

اَزَلِكْ. *azlik*

مردی. رُجولیت. > «اَز».

(ص ۹۵ س ۱۶ ج ۱ ع- ۶۵).

volkan
Hör
Hör

اَزُلْكَانْ. *hurulkan*

> پیوسته بادکننده، از خشم مانند خیک > گویند: «بُو اَز اُلْ اُبْكَانْ اَزُلْكَانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته از خشم مانند خیک باد می‌کند. > «اُبْكَانْ...»

(ص ۱۴۰ س ۱ ج ۱ ع- ۹۰).

Hör

بهره‌ورود آورد

هور روم

* اَزْمْ

> چین. (یک چین). دِرُو (به اندازه یک درو) > گویند: «بِیْرُ اَزْمْ اَتْ». یعنی، آن اندازه از گیاه که در یک نوبت درو کرده شود.

(ص ۷۱ س ۱۳ ج ۱ ع- ۵۰).

اَزْمَاسِجْ.

= اوزماسیج > «اوزماسیج» > گیسوی بافته. موی بافته.

(ص ۱۱۶ س ۱۳ ج ۱ ع- ۷۷).

اَزْمُتْ.

گلابی. امرود.

(ص ۸۷ س ۹ ج ۱ ع- ۶۰).

اَزْمُتْ قَتْتِی. *gax*

پاره و نیمه گلابی. > «اَزْمُتْ» و > «قَتْتْ».

(ص ۲۲۷ س ۵ ج ۲ ع- ۴۰۸).

اَزْمَجْکْ.

Hör

تارتنه. عنکبوت.

(ص ۱۳۵ س ۱ ج ۱ ع- ۸۷).

اَزْمَدَای. *horumday*

سنگی که با آن گزند و مَضْرَبِ زهر دور کرده می‌شود.

(ص ۱۴۰ س ۸ ج ۱ ع- ۹۰).

örüm

اَزْمْ دُونْ.

صِبْغ. رنگ که در رنگریزی به کار باشد.

(ص ۱۲۳ س ۹ ج ۱ ع- ۸۱).

اَزْمَغَانْ.

(به غزی) ره آورد و هدیه‌ای که باز آینده غنیمت یافته از سفر خود برای خویشاوندان آرد و در آن لغت دیگری است «بِزْمَغَانْ» و آن «اُمُجْ» است. > «اُمُجْ» و > «بِزْمَغَانْ».

(ص ۱۲۵ س ۳ ج ۱ ع- ۸۲).

اومج

۱- ضبط حرف اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۸۶ ج ۱) است و کلمه را «بویاق» ترجمه کرده است.

۱- در نسخه عکسی (ص ۷۷) اوزمانیج آمده است.

اَزْجَقْ اَلْبَ یَزْمَدِی ^{بستان} اَلْمَلِیْغُ کُرُو اَزْمَدِی
 اَدْشَلِیْقُ اَزَا ^{اَوْرَاغِ دُورْمَادِکِ} تُوْمَدِی
 سرزنش می‌کند انسانی را و می‌گوید: او از گرفتن ودیعه و سپرده و از دیدار صاحب حق و سردواندن او درباره آن و مداومت نکردن بر دوستی، احساس ملامت نمی‌کند چنانکه لشکری انبوه آراست و آهنگ من کرد با آن سپاه.

(ص ۱۳۱ س ۸ ج ۱-ع ۸۵)

اِرِنْجُو. اِرِنْجِی (اِرِنْج)
 ir-in-ci
 گناه. اثم.

(ص ۱۲۰ س ۴ ج ۱-ع ۷۹)

اِرِنْجِی
 irinj
 (بازای میان دو مخرج). در برخی از لغتها (زبانها) صورتی از «اِرِنْج» است به معنی ناز و نعمت و آسایش < اِرِنْج >.

(ص ۱۱۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۷۹) و (ص ۳۳۱ س ۲ ج ۳-ع ۶۳۷)

اَزَنْکَ. آرناخ، بارناخ، بارناخ (-) آراناخ
 Ara-lamax
 انگشت. اِصْبَع. لغتی است در اَزَنْگَائِ. < اَزَنْگَائِ >. و < اَزَنْکِیُو >.

(ص ۹۵ س ۱۷ ج ۱-ع ۶۵)

اَزَنْکَ
 aran
 نام جایگاهی است نزدیک روم (آسیای صغیر) و اصْحَ کلمه

۱- در نسخه چاپی به صورت «اَنْ تُوْمَدِی» ضبط شده است. متن از چاپ اورومچی (ص ۲۰۱ ج ۱) است.

«وَزَنْکَ» است. < وَزَنْکَ >.

(ص ۱۲۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۸۰)

اَزَنْکَ.
 aran
 سفید از هر چیز. غزان آن را «اَقِ» نامند < اَقِ >.

(ص ۱۲۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۹)

اَزَنْکَ.
 arank
 سفیدک. سفیدی که بر ناخن جوان افتد. گویند: «تِرِنْکَاقِ» اَزَنْکِی، یعنی سفیدی ناخن. و < تِرِنْکَاقِ >.

(ص ۱۲۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۷۹)

اَزَنْکَ.
 arank
 مزد و پاداش پیشگو. گویند: «اَلِکْ اَزَنْکِی بِیْر». یعنی، مزد و پاداش کاهن رابده.

(ص ۱۲۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۷۹)

اِرِنْکَ.
 ir-in
 ریم و چرک با خون آمیخته.

(ص ۱۲۱ س ۱ ج ۱-ع ۸۰)

اَزَنْگَائِ. آراناو-آراناخ
 döz almaş
 انگشت. اِصْبَع. و در مَثَل است: «بِیْشِ اَزَنْگَائِ تُوْرُ اَزْمَاش». یعنی، انگشتان پنجگانه برابر نیستند. و همچنین مردم با یکدیگر تفاوت دارند. < اَزَنْکَ >. و < اَزَنْکِیُو >.

(ص ۱۰۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۷۳)

۱- اَزَنْکَائِ اینجا با کاف آمده است، اصلاح شد زیرا در نسخه عکسی ص (۶۵) با دو سر کج و در چاپی (ص ۹۵ ج ۱) با سه نقطه روی کاف آمده است.

arünk408

ارُنْكَاكَ. آغ
arün
arünk408
گج

(ص ۱۰۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۷۳)

ارِنْكَانْ اَزْ. اَرِنْ كَلْمَهْ

مرد بیزن. مرد عَرَب. و در مثل است: «ارِنْكَانْكَ اَلِكْ قَرِي بُوزَنْ اَبْرِي
اُمْ نِكَاماس». یعنی، پنجاه گز کرباس برای شلوارِ مرد بیزن کافی
نیست. زیرا بیگانه‌ای او را اندرز نمی‌دهد.

مثل را در مورد کسی زنند که او را به زناشوئی تشویق کنند.

(ص ۱۰۶ س ۸ ج ۱-ع ۷۱)

ارُنْكَ قاش اُكُوْزْ. آغ
arün
ayuz
ayuz

یکی از دو رودخانه که از دو سوی شهر خَتَن روان است.
دیگری را «قَرافاش اُكُوْز» گویند. < قَرافاش اُكُوْز >.

(ص ۱۱۳ س ۲ ج ۳-ع ۵۱۱)

* اَرُنْكَ قَرْفِي. آغ
ayuz

سفیدی چشم. < قَرْفِي >. و < اَرُنْكَ >.

(ص ۳۲۰ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۲)

* اَرُنْكَ قُشْ. اَر

باز سفید. < قُش >. و < اَرُنْكَ >.

(ص ۲۷۸ س ۲ ج ۱-ع ۱۶۶)

اَرُنْكَ قِيَّاسْ. آغ
arünk408

نام یکی از سه دژ و حصن واقع در بلاد تُخسی و چگل. نام دو
دژ دیگر «سابُلُغ قِیَّاس» و «قَرافِیَّاس» است. < قِیَّاس >.

(ص ۱۲۹ س ۵ ج ۳-ع ۵۲۰)

۱- اَرُنْكَیُو. آرنایخی - آرنایخی - اَرِنْ كَلْمَهْ

مرد دارای شش انگشت. مرد شش انگشتی. < اَرُنْكَ > و
< اَرُنْكَاكَ >.

(ص ۱۲۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۰)

۲- اَرُنْكَیُو. اَرِنْ كَلْمَهْ

بسیار کوتاه قامت از مردان، که بالایش دوازده (دو ذراع) باشد.

(ص ۱۲۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۸۰)

اَرَنْلِغْ اَفْ

خانه دارای طویله.

(ص ۱۳۱ س ۲ ج ۱-ع ۸۵)

اَرُوْ. arux

گودالی که برای نگهداری گندم و شلغم و مانند آن کنده شود.

(ص ۸۲ س ۸ ج ۱-ع ۵۶)

اَرُوْبَاتْ.

تمر هندی.

(ص ۱۲۴ س ۵ ج ۱-ع ۸۱)

اَرِي.

زنبور. (و این موافق افتاده است با عربی، زیرا در عربی «اَلْأَرِي»

۱- در نسخه چاپی «بوز» آمده است. متن از عکسی و چاپ اورومچی (ص ۱۵۸ ج ۱)
است. در عکسی کلمه بعد از آن هم «اوم» است امامی نماید که او را با خط مؤربی
حذف کرده باشند.

عَسَل است و در ترکی آن چیزی است که از او عسل به دست می‌آید و ترکان چگلی عَسَل را «آری یَغی» می‌گویند که معنایش روغن زنبور عسل است. < آری یَغی >.

(ص ۸۲ س ۵ ج ۱-ع ۵۶).

۱- آری. ۵-۵

بانگ و هیاهو و فریاد. و در مثل است: «أری قُبْسَا أُعْشِی أَقْلِشُورُ یَغِی کَلْسَا اِمْرَم تَبْرَشُور». یعنی، هرگاه بانگی و فریادی درافند عشیره و قوم بر آن گردد می‌آیند تا یاری دهند فریاد خواه را. و اگر دشمن بیاید دسته‌ها و گروه‌ها گردد می‌آیند برای کارزار کردن با ایشان.

مثل در مورد کسی به کار رود که از او مشارکت و مداخله در کارها خواهند. < آری قِقی >.

(ص ۸۲ س ۹ ج ۱-ع ۵۶).

۲- آری. ۶-۶

نرینه از فرزندان. پسر. اولاد ذکور. گویند: «أری أُغْلَانُ». یعنی، نرینه از فرزندان. < آری أُغْلَانُ >.

(ص ۸۲ س ۱۳ ج ۱-ع ۵۶).

* آری أُغْلَانُ

نرینه از فرزندان < ۲- آری >.

(ص ۸۲ س ۱۳ ج ۱-ع ۵۶).

۲- آری قِقی. ۷-۷

هیاهو و بانگ و فریاد. < ۱- آری >.

(ص ۱۷۲ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۴۵).

آری یاغی.

انگبین. عَسَل. < آری >. و < آری یَغی >. و < بَال >.

(ص ۱۱۶ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۱۳).

آری یَغی.

عَسَل. انگبین. (نزد ترکان چگل و معنایش روغن زنبور عسل است). < آری > و < آری یاغی >.

(ص ۸۳ س ۵ ج ۱-ع ۵۶).

آز.

< = آز >. < آز >. کم. و < آزنائک > و نیز < مثل >

ذیل آتن <.

(ص ۷۶ س ۵ ج ۱-ع ۵۳).

آز.

هر خراش در زمین یا در پوست به درازا. < آزک >.

(ص ۷۶ س ۶ ج ۱-ع ۵۳).

آز.

چربی. چربو. روغن. گویند: «أزُکُ مُونُ». یعنی، شوربای چرب و پُروغن. < آزُکُ مُونُ >.

(ص ۳۹ س ۸ ج ۱-ع ۳۰).

آزا.

(به لغت غزان) خواهر بزرگتر. < آکا، نزد ترکان دیگر >.

< آکا >.

(ص ۸۴ س ۴ ج ۱-ع ۵۷).

ayınah

آزا

روزگار گذشته. گویند: «آزاقی بِلْکَا آنْجَا آیمِش». یعنی، چنین گفت دانشمندِ روزگار پیشین. و گفته‌اند:

وارئدی آردی آزا آرنلاز آردم بکی بِلْک تاع
آیدی اُکْش اُکْلاز کُکْکُم بُلز آنْکَر ساع
می‌گوید: بودند در روزگارِ پیشین مردانی، خداوندانِ بزرگوارِیها و کوههایِ حکمت و دانش. لب به گفتنِ بسیاری بندها گشودند. دل صفا و روشنی می‌یابد با یادکردنِ آنان.

(ص ۸۳ س ۱ ج ۱-ع ۵۷)

و < شاهد ذیل ۲- بِلْک >

(ص ۲۲۳ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۴)

* آزاق

دراز. طولانی. دور و دراز. گویند: «... اِکْلِدمْ آنْیدنْ آزاق...». یعنی، بیمار شدم... دیری از آن. و < ذیل «تَزُق» >. و < آَزُق >

(ص ۶۴ س ۷ و ص ۳۱۷ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۵ و ۱۹۱)

* آزاقی بِلْکالاز بِلْک

یعنی حکماء متقدم. دانشمندانِ پیشین. و < ۲- بِلْک >. (ص ۲۲۳ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۴)

آزْتغان

< بسیار سبقت و پیشی گیرنده >. گویند: «بُو آَزْ اُلْ آاتِنْ آَزْتغان». یعنی، این مردی است که پیوسته

با اسبش پیشی و سبقت می‌گیرد.

(ص ۱۳۷ س ۳ ج ۱-ع ۸۸)

ayınah

آزْتغان

> بسیار به درازا کشاننده <

گویند: «بُو آَزْ اُلْ ایشْغْ آَزْتغان». یعنی، این مردی است که همواره کار را به درازا می‌کشاند.

(ص ۱۳۷ س ۱ ج ۱-ع ۸۸)

ayınah

آزْتلْک

بخیلی به چیزی.

(ص ۱۳۳ س ۹ ج ۱-ع ۸۶)

آزْدنْک

نوعی دام و شبکه و تور که بدان ماهی شکار کرده شود. و آن چنان است که چوبهای نرم و نازک به ردیف در آب فرو برند و در میانه برای آنها دری تعبیه کنند و بر دهانه آن تور و شبکه افکنند ماهیها از آن راه داخل و گرفتار می‌شوند. همه را خارج می‌سازند.

(ص ۱۰۵ س ۱۷ و ص ۱۰۶ ج ۱-ع ۷۱)

ayınah

آزْغ

دندان نیش و ناب هر حیوان. < آَزْغَلْغْ آت >

(ص ۶۲ س ۳ ج ۱-ع ۴۴)

* آَزْغان

درختی است که شکوفه و گل سفید و زرد دارد مانند گل سرخ

و میوه‌ای دارد سرخ همانند گوشواره. و نزد ما در باغهای کم‌محصول کاشته می‌شود، زیرا برای هیزم‌شدن مناسب نیست چه وقتی آن را برمی‌افروزند در آتش تکه تکه می‌شود و می‌جهد به حدی که جامه را و آنچه را در خانه است می‌سوزاند. و < قَزْغانُ پیژ >.

(ص ۳۶۶ س ۱۷ و ص ۳۶۷ ج ۱-ع ۲۲۰).

قز
قوز

* اَزْغانُ اَت *yuzgan*

اسب بسیار سبقت و پیشی‌گیرنده.

(ص ۳۹۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۳۷).

اَزْغَلِغُ اَت *ازغلیغ اَت*

اسب تمام دندان. و نیز هر حیوان که دندان نیش او برآمده باشد. < اَزْغُ >.

(ص ۱۳۰ س ۹ ج ۱-ع ۸۵).

ازغلیغ

اَزْغُ

توشه. زاد. آزوقه. و در مثل است: «سَرَتْ نِنْکُ اَزْغُی اَرِغُ بُلسایُولُ اوزا پیژ». یعنی، هرگاه توشه و آزوقه بازرگان پاکیزه و نظیف باشد آن را در حال نشسته بر سر راه و در منظر عام می‌خورد.

مثل درباره کسی به کار رود که لاف زند و ادعای امانت کند، اما از آوردن دلیل بر مُدْعاي خود بگریزد. و < مَثَلُ ذَبِلِ جَرْفُ >.

(ص ۶۴ س ۳ ج ۱-ع ۴۵).

اَزْغُ. *عازغ*

نام بزرگی از امیران عَز.

(ص ۶۴ س ۲ ج ۱-ع ۴۵).

عز

* اَزْغُ

< اَزْغُ >. < اَزْغُ >. طولانی. دور. دیر. و < اَزْغُ ایش >.

(ص ۶۴ س ۷ ج ۱-ع ۴۵).

عز

اَزْغُ اَت

اسب پیشی‌گیرنده در گرو (شرطبندی) و مسابقه و جز آن.

(ص ۶۴ س ۹ ج ۱-ع ۴۵).

عز

اَزْغُ ایش

کار دور و دراز. کاری که به درازا کشیده شده باشد. گویند: «بِلَاوَجِ اَزْغُ بُزْدی». یعنی، فرستاده دیر کرد و طول داد. < اَزْغُ >.

(ص ۶۴ س ۷ ج ۱-ع ۴۵).

ازغماک

اَزْغُ اَوْقُ

تیر که معلوم نشود چه کسی رها کرده است. < اَوْقُ >.

(ص ۶۳ س ۱۶ ج ۱-ع ۴۵).

اَزْغُلُغُ اَزْ

انسان دارای توشه و آزوقه. و در مثل است: «اَزْغُلُغُ اَزْغُ اَزْماش». یعنی، دارنده توشه و آزوقه در سفر درمانده نمی‌شود به سبب نیرو و قوتش و سیر بودنش. < اَزْغُلُغُ >. و < اَزْغُ >.

(ص ۱۳۰ س ۱۷ ج ۱-ع ۸۵).

اَزْتَلْقُ

آنچه برای توشه و زاد آماده شده باشد. < اَزْتُق >.

(ص ۱۳۲ س ۱۷ ج ۱ ع-۸۶)

اَزْقَلِقُ

درنگ و کندی در کار.

(ص ۱۳۳ س ۱ ج ۱ ع-۸۶)

اَزُقُ مُنْقُ. اَزُقُ مُنْقُ

گریخته و گمشده.

(ص ۶۴ س ۱ ج ۱ ع-۴۵)

اَزِكُ

هر خراش در پوست به درازا. و < اَزُ >.

(ص ۶۸ س ۲ ج ۱ ع-۴۸)

اَزِكُ

«اَبْهَر» و آن رگی است در اندرون پشت. و بدان توجه فرموده است پیغامبر (ص) در این گفته اش: «مازالَتْ اُكْلَةُ خَيْبَرِ تُعَاوِدُنِي فِي كُلِّ عَامٍ حَتَّى كَانَتْ هَذَا اَوَانُ قَطْعِ اَبْهَرِي»، پیوسته هر سال (گزند) لقمه خيبر بر من روی می آورد و چنان می نماید که رگ ابهرم قطع می گردد.

(ص ۶۸ س ۱۳ ج ۱ ع-۴۸)

اَزِكُ

لقبی است زنان را. گویند: «اَلْتُونُ اَزِكُ» و اراده می کنند از آن پاکیزگی نَفْس را مانند زرِ خالص و طلای ناب. گویند: «اَزْتَنِي

اَزِكُ». یعنی شفاف و روشن اندام مانند مروارید یکتا، زیرا به مروارید یکتا «اَزْدِنِي» گفته می شود، که به «اَزْتَنِي» تبدیل شده است. و این لقب در زنان چگلی است و اصل کلمه «اَوْرُ» است و آن نَفْس است و حرف کاف بدان پیوسته است برای رساندن معنای حقیقی آن بعینه و چنانکه هست. < اَزْتَنِي اَزِكُ >. و < اَوْرُ >.

(ص ۶۸ س ۳ ج ۱ ع-۴۸)

uro
ayaq

اَزِكُ

هر زمین که دارای زهاب بسیار باشد و تبدیل به آبگیر شود. و همچنین هر شاخه از رود نامیده می شود «اَزِكُ سَوْفُ».

(ص ۶۸ س ۱۱ ج ۱ ع-۴۸)

ayux

ozok

* اَزِكُ سَوْفُ

هر شاخه از رود. < اَزِكُ >.

(ص ۶۸ س ۱۲ ج ۱ ع-۴۸)

ayuk

اَزِكْلِكُ

بریدگی. انقطاع.

(ص ۱۳۴ س ۱۷ ج ۱ ع-۸۷)

ayla

* اَزْلَا

نیمروز. ظهر > = «اَيلا» در غزی، که قفجاقان به جای یاء زاء قرار داده اند. < اَيلا >.

(ص ۱۰۳ س ۱۵ ج ۱ ع-۶۹)

* ازلُق

حرفه. پیشه و هنر. گویند: «أَزُّ اُزْلُقُ أَكْرُنْدِي». یعنی، مرد حرفه و جز آن آموخت.

(ص ۲۱۳ س ۹ ج ۱-ع ۱۳۱)

* ازلِك

کفش ترکی که از پوست شتر قربانی سازند. و در مثل است: «اَزْلِكُ بُلْسَا اَزُّ اُلْدِيْمَاشِ اِجْلِكُ بُلْسَا اَتْ يَغْرِيْمَاشِ». یعنی، اگر مرد دارای کفش باشد پایش برهنه نمی ماند همانگونه که اگر نمد زین برگرده اسب باشد پشت اسب مجروح نمی گردد. مثل دوران‌دیشی و احتیاط در کارها را توصیه می کند.

(ص ۹۶ س ۱ ج ۱-ع ۶۵)

* ازلِكان

> بسیار گسلنده و پاره شونده <. گویند: «بُوِيْشِعْ اَلْ اَزْلِكَا». یعنی، این ریسمانی است که پیوسته می گسلد و پاره می شود.

(ص ۱۳۹ س ۱۸ ج ۱-ع ۹۰)

* ازلِكْ مُونْ

شوربای چرب و پُروغن. < اَزُّ >

(ص ۳۹ س ۸ ج ۱-ع ۳۰)

و < اَوْزْلِكْ اَشْن >

(ص ۴۷ س ۶ ج ۱-ع ۳۴)

* اَزْمْ

> = اَزْمُ <. < اَزْمُ >. انگور. و < اَزْمُ جُوبِي >. و

< اَزْمُ يَغَاجِي >

(ص ۷۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۵۰)

و < مَشِيْحْ اَزْمُ >

(ص ۳۰۱ س ۱ ج ۱-ع ۱۸۱)

* اَزْمَا

هر قوچ که پوست دو بیضه او شکافته شده باشد و از بعد آن برگشنی کردن توانا نباشد.

(ص ۱۱۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۷۷)

* اَزْمُ جُوبِي

کُنْجَارَه و ثَمَل و ثَمَالَه انگور. < اَزْمُ >. و < جُوبُ >.

(ص ۸۵ س ۴ ج ۳-ع ۴۹۴)

* اَزْمُ يَغَاجِي

درخت انگور. مو. < اَزْمُ > و < يَغَاجُ >.

(ص ۷ س ۱ ج ۳-ع ۴۴۸)

* اَزْنْ

هر چیز دراز.

(ص ۷۳ س ۷ ج ۱-ع ۵۱)

* اَزْوْ

کلمه‌ای است برای گزینش و تخییر میان دو چیز. گویند: «اَزْوْمُ بِيْكَلْ اَزْوْ قَاغُوْنُ بِيْكَلْ». یعنی، بخور انگور را یا خربزه را. و بیشتر کاربرد این در مقام استفهام است. گویند: «كَلِيْرُ مَوْسَنُ اَزْوْ بَرِيْرُ مَوْسَنُ». یعنی، می آیی یا می روی؟

(ص ۸۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۶)

* اَزْمُ.

> = اَزْمُ < ، > < اَزْمُ >. انگور. و < > مثال ذیل «اَزْو».

(ص ۸۲ س ۱۵ ج ۱ - ع ۵۶).

* اَزْوَن بُوَذْلَغ كِشِي.

آدم دراز بالا. بلند قامت و < > بُوَذ <.

(ص ۸۶ س ۱۵ ج ۳ - ع ۴۹۵).

ازی

(اِزْو)

(به لغت چگلی). شکاف در کوه.

(ص ۸۳ س ۷ ج ۱ - ع ۱۵۷).

ازی

سال بعد از سال آینده. گویند: «اَزْقِنْ اِزِي». یعنی، سال آینده و

سال پس از آن. < > اَزْقِنْ اِزِي <

(ص ۸۳ س ۸ ج ۱ - ع ۵۷).

اَزِيْتِغَانُ.

> بسیار گمراه سازنده <.

گویند: «اَلْ كِشِي اَلْ يُوَلْدَنْ اَزِيْتِغَانُ». یعنی، این کسی است که پیوسته مردم را از راه به بیراه می کشاند و گمراه می سازد.

(ص ۱۳۶ س ۱۶ ج ۱ - ع ۸۸).

۱- اَزْكَ.

هَرُورُوك - هِرُورُوك

hürük hürük

هجی کردن. هجا. گویند: «بِتَكْ اَزْكَلَادِي». یعنی، هجی کرد حروف و نوشته را.

(ص ۶۸ س ۱۶ ج ۱ - ع ۴۸).

özüh

۲- اَزْكَ.

(بازای میان دو مخرج) به هر حرفی از حروف الفبا گفته می شود: «بونا اَزْكَ اَلْ». یعنی، این کدام حرف است.

هَرُورُوك (ص ۶۸ س ۱۷ و ص ۶۹ ج ۱ - ع ۴۸).

اَزْلَنَكَا.

(به غزی) (بازای میان دو مخرج) حریاء. سمندر.

(ص ۱۰۵ س ۱۶ ج ۱ - ع ۷۱).

* اَزْمُ.

> = اَزْمَا <. < > اَزْمَا <. توت. گویند: «بِغَاچْ اَزْمَلْنَدِي». یعنی،

درخت دارای توت شد.

(ص ۲۵۰ س ۱ ج ۱ - ع ۱۵۰).

اَزْمَا.

(بازای میان دو مخرج) توت. < > اَزْمُ <.

(ص ۱۱۶ س ۱۴ ج ۱ - ع ۷۷).

اَزْمُقُ.

(بازای میان دو مخرج). زاگ سپید. زاج سفید. و بدان تشبیه

کنند بيمویی سر راه گویند: «اَزْمُقُ تازُ». یعنی، گویا سربیی موی به زاج آلوده شده است.

(ص ۹۱ س ۱۴ ج ۱ - ع ۶۲).

* اَزْمُقُ تازُ.

سربیی موی که گویی آلوده به زاج است. < > اَزْمُقُ <. و < > تازُ <.

(ص ۹۱ س ۱۵ ج ۱ - ع ۶۲).

اَزُنْ

(لغت چگلی است) (بازای میان دو مخرج) < = اَزُونْ > .
< = اَزُونْ > . گیتی. دنیا. جهان. گویند: «بُوازُنْ»، این جهان.
«أَلْ اَزُنْ»، آن جهان. آخرت.

(ص ۷۳ س ۸ ج ۱ - ع ۵۱)

< = زمانه. روزگار > . < = شاهد ذیل «بالغ» > .

(ص ۳۴۱ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۰۵)

اَشْ

گوشتی که درندگان خورند.

(ص ۳۹ س ۱۲ ج ۱ - ع ۳۰)

۱- اَشْ

عَمَلْ

(به غزی). تشخیص و جداسازی میان نیک و بد. تمییز میان
خیر و شر. گویند: «أَلْ اَشْ بُلْدِي». یعنی، او نیک را از بد
دریافت و تشخیص کرد.

(ص ۳۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۳۰)

۲- اَشْ

کرکس. نَسْر. گفته‌اند:

كَلْدِي مَنكَا تَاثْ اَيْدِمْ اَمْدِي يَاثْ
قُشَقَا بُلْبْ اَثْ سَنِي تِلَاژْ اَشْ بُرِي دَرِي
می‌گوید: آمد به سوی من کافر اُیغری، پس او را کُشتم و طعمه
و گوشت برای کرکسان و درندگان ساختمش.

(ص ۳۹ س ۱۳ ج ۱ - ع ۳۰)

اَسَالْ كِشِي. ؟

انسان غافل در کارها.

(ص ۱۱۰ س ۱۴ ج ۱ - ع ۷۳)

اَسَايِقْ اَزْ. سَايِقْ لَاهِنْ

مرد غافل.

(ص ۱۴۱ س ۴ ج ۱ - ع ۹۱)

اَسْبِرِي. ۱

نان پخته شده در خاکستر گرم که در روغن خُرد کرده و بر آن
شکر ریخته باشند.

(ص ۱۲۶ س ۱۰ ج ۱ - ع ۸۳)

اَسْتْ

اَسَاغْلِي - اَسْتَارَا

(به لغت چگل) کوچه‌های تنگ.

(ص ۴۵ س ۴ ج ۱ - ع ۳۳)

اَسْتَاكْ + اَسْتَاكْ

اَسْتَاكْ

خَوَلَهْنْ - جِسْتَجُو

جستجو و پژوهش و طلب و تتبع و فحص از چیزی. گویند:
«اَسْتَاكْ قُبْدِي». یعنی، انگيخته شد جستجو و آغاز گشت
طلب. < = اَسْتَاكْ > .

(ص ۱۰۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۷۲)

اَسْتَاكْ + اَسْتَاكْ

اَسْتَاكْ

فزونی و زیادتی در چیزی همانند اینکه افزوده شود صد بر
هزار. گویند: «اَسْتَاكْ بِيْرِدِمْ». یعنی، او را فزونتر بخشیدم و

بیشتر عطا دادم.

(ص ۱۰۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۲).

اِسْتِغَانُ. اِیْسِغَانُ-

س = چ > بسیار گرم و تشنگی آور <.

گویند: «بُوْقِیَاشْ أَلْ كِشْنِیْ اِسْتِغَانُ». یعنی، این گرمای تابستان

سخت گرم و بسیار تشنگی آور است. و گفته‌اند:

اِسْتِغَانُ قُیَاشْ قَبْسَدِیْ اُمُنْجَلْغُ اَدَشْ یَبْسَدِیْ رَشْبَ لَرَانْ

اَزْتَشْ سُوْنُ كَجَسَدِیْ حَانُوْ بُوْدُنْ اِنْنِ اَزْ كُشُوْرْ هَرُوْرْ لَرِشْدْ
می‌گوید: فراگرفت ما را گرمای تابستان و رشک برد بر ما

دوستِ امیدوار. و نزدیک است که دشمن گذر کند از رود

«اَزْتَشْ» و به سبب آن جنبش و هزاهز در میان قوم افتاده است.

(ص ۱۳۷ س ۴ ج ۱-ع ۸۸).

* اِسْتَكْ.

> = اِسْتَاكْ <. < اِسْتَاكْ و شاهدِ ذیلِ آن <.

(ص ۱۰۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۷۲).

اِسْتَمُّ. اِسْتَمُّ + اِسْتَمُّ

اِسْتَمُّ.

هر آنچه از زر و سیم بر سر سگکهای سرکمر بند و دوالهای زین

نشانده و ترصیع شود و آن همان است که «عُزَان» آن را

«ساخت» نامیده‌اند.^۱

(ص ۹۸ س ۵ ج ۱-ع ۶۶).

۱- ضبط کلمه از چاپ اورو مچی (ص ۲۱۰ ج ۱) است.

۲- «ساخت» فارسی است به معنی تزیینات و زیور ساز و برگ و زین و افسار اسب. اِسْتَمُّ هم ظاهراً صورتی از «سْتَمُّ» فارسی است به همین معنی.

اِسْتَمُّ + اِسْتَمُّ

اِسْتَمُّ. اِسْتَمُّ

کلمه‌ای است و معنایش بالا. بر. فوق گویند: «اَثْدَنْ اِسْتَمُّ».

یعنی، بالای آن. فوقِ آن.

(ص ۹۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۶۷).

اِسْتَمُّ. اِسْتَمُّ

کلمه‌ای است و معنایش، زیر. پایین. تحت. و این لغتی است

عامیانه و پست و دارج و فصیحتر آن «اَلْتَمُّ» است.

(ص ۹۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۶۷).

اِسْرَا

اِسْرَا.

کلمه‌ای است و معنایش، زیر. تحت.

(ص ۱۱۳ س ۱۴ ج ۱-ع ۷۵).

اِسْرَا. اِسْرَا. اِسْرَا

کلمه‌ای است و معنایش، بجز این مکان. غیر از اینجا. گویند:

«اَلْ اَثْدَنْ اِسْرَا اَوَّلُ». یعنی، همانا او بعد از آن و جز آن است.

(ص ۱۱۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۷۵).

اِسْرَتْغُوْ اَزْ اِسْرَتْغُوْ اِسْرَتْغُوْ

مرد زیرک خردمند.

(ص ۳۲۶ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۳۵).

اِسْرَتْغُوْ اَتْ

عَطُّوس. دارو که در بینی ریزند تا عطسه آرد.

(ص ۳۲۶ س ۹ ج ۳-ع ۶۳۵).

۱- ضبط کلمه از چاپ اورو مچی (ص ۶۰۰ ج ۳) است.

اَسْرُغَانُ. اَسْرُغَانُ -

> بسیار عطسه کننده <

گویند: «بُوَ اَزْ اَلْ اَسْرُغَانُ». یعنی، این مردی است بسیار عطسه کننده.

(ص ۱۳۸ س ۸ ج ۱-ع ۸۹).

اَسْرُغَانُ.

> بسیار تیزدهنده <. گفته می‌شود: «بُوَ اَزْ اَلْ اَسْرُغَانُ». یعنی، این مردی است بسیار تیزدهنده. < اَسْرُوقُ >.

(ص ۱۳۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۸۹).

اِسْرِقُ.

کلمه‌ای است که به‌هنگام درمان کردن کودکان مبتلی به بیماری شیرینه یا درد چشم آدا کرده می‌شود، پس دود می‌کنند و می‌دمند بر روی بیمار، سپس می‌گویند: «اِسْرِقُ اِسْرِقُ» یعنی، ای جن و پری گزیده باش > گزند بر تو باد <.

(ص ۹۱ س ۱۷ و ص ۹۲ ج ۱-ع ۶۲).

اِسْرِقُ.

خوابناک و خواب‌آلود.

(ص ۹۲ س ۴ ج ۱-ع ۶۲).

اِسْرِقُ.

تیز. گوز.

(ص ۹۲ س ۳ ج ۱-ع ۶۲).

اَسْرُكُ.

> = اَسْرُكُ <. > اَسْرُكُ <. مست. سَکْرَانُ.

(ص ۹۶ س ۵ ج ۱-ع ۶۵).

و > اَسْرُكُ <.

(ص ۲۹۲ س ۶ ج ۱-ع ۱۷۶).

گویند: «اَسْرُكُ سَرُكُكُلْدِي». یعنی، به‌پیچ و تاب افتاد مست. و > سَرُكُكُ <.

(ص ۱۲۳۱ س ۱۴ ج ۲-ع ۴۱۰).

* اَسْرُكُ اَدَغُ.

مست و هشیار به هوش آینده از مستی. و > اَدَغُ <.

(ص ۶۱ س ۱ ج ۱-ع ۴۴).

اِسْرِمُ كِشِي. سِلْرِم -
مرد گرفته ترشروی.

(ص ۹۸ س ۷ ج ۱-ع ۶۶).

اَسْرِي. حَاتِي

پلنگ. به‌هر ریسمان دورنگ گویند: «اَسْرِي يَشَغُ». و هرچیز دارای دو رنگ که به‌رنگ پلنگ همانند باشد «اَسْرِي» است.

(ص ۱۱۳ س ۱۷ ج ۱-ع ۷۵).

* اَسْرِي يَشَغُ.

هر ریسمان دو رنگ. > اَسْرِي <.

(ص ۱۱۳ س ۱۷ ج ۱-ع ۷۵).

اَسْسُوسُ. افسوس

کلمه افسوس و دریغ و تَلَهْف است. همچنانکه گویند: «یا اَسْفَا». گفته می‌شود: «اَسْسُوزْ اَنکُ یَکْتَلِکِ». یعنی، دریغا و دردا و افسوسا بر جوانیش.

(ص ۱۲۷ س ۵ ج ۱-ع ۸۳)

اَسْسُوزْ کِشِی. اوز سوز لرغ - اسیس سیر، اری بر سیر

بسیار بیشرم فریبکار شریر (مشدد بودن سین کلمه برای مبالغه است).

(ص ۱۲۷ س ۴ ج ۱-ع ۸۳)

اَسْزَلْکُ.

بدی. شر.

(ص ۱۳۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۷)

دوغنای - عیشار = اَس
دوغار - بهره - منعته

اَسْغُ. اَسْغُلْ

سود. بهره. ریح. < اَسْغُلْغُ ایش >.

(ص ۶۲ س ۳ ج ۱-ع ۴۴)

اَسْغُ

اَوُصْرُلْ

اَسْغُ

اَوُصْرُلْ

چاره کردن کاری با کار دیگر. گویند: «بُوایش اَسْغِی مُنْدَغْ».

یعنی، چنین است چاره و راه این کار.

(ص ۶۲ س ۴ ج ۱-ع ۴۴)

اَسْغُلْغُ ایش. اَوُصْرُلْ

کار دارای سود. عمل فایده‌دار و بامنفعت. < اَسْغُ >.

(ص ۱۳۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۸۵)

سوجوق - سوجوقی = دادلی - شیرین

اَسْجُجْ. اَوُسْجُجْ - اَوُسْجُجْ دُشْمِی

کشمش. زَبیب.

(ص ۱۴۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۹۰)

* اَسْجُجْکُ. اَسْ رُکْ

< جُلُقْ اَسْجُجْکُ (به معنی سیاه مست. مستِ مست) >.

(ص ۲۹۲ س ۶ ج ۱-ع ۱۷۶)

اَسْجُجْ

* اَسْجُجْکُ.

گرم < اَسْجُجْکُ >. و < اَسْجُجْکُ نائِکُ >.

(ص ۶۹ س ۴ ج ۱-ع ۴۸)

اَسْجُجْکُ

اَسْجُجْکُ کُولْ.

نام دریاچه بَرَسْغَان. درازایش سی فرسنگ است در ده فرسنگ < عرض >.

(ص ۹۹ س ۳ ج ۱-ع ۵۰۲)

اَسْجُجْکُ

* اَسْجُجْکُ کُونْ.

روزگرم. < اَسْجُجْکُ نائِکُ >.

(ص ۶۹ س ۴ ج ۱-ع ۴۸)

اَسْجُجْکُ

۱- اَسْجُجْکُکُ.

گرمی. حرارت.

(ص ۱۳۵ س ۲ ج ۱-ع ۸۷)

اَسْجُجْکُ

۲- اَسْجُجْکُکُ.

دوستی و حُب و مَوَدَّتْ. گویند: «کُنْکُلْ اَسْجُجْکُکُ کَرَاکُ». یعنی،

۱- در نسخه عکسی و چاپی میان ک و ج دندانهای بی نقطه هست که احتمالاً حرفی نظیر یه است باید باشد. در چاپ اورومچی (ص ۲۱۶ ج ۱) هم بدون نقطه آمده است اما زیر صفحه توضیح داده شده است که کلمه باید بر وزن اَفْعَلُّلْ باشد.

۲- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۴۵۴ ج ۱) است.

سزاوار و بیجاست گرمی دوستی در دل.

(ص ۱۳۵ س ۳ ج ۱ - ع ۸۷).

اِسْ

اِسْکِ نَانْکِ. نِه سَنَه

چیز گرم. گویند: «اِسْکِ کُوْن»، یعنی روزگرم. < اِسْکِ کُوْن >.

(ص ۶۹ س ۴ ج ۱ - ع ۴۸).

اَسْکُو. اَسْکِ - اَسْکِ - اَسْکُو

آلت باد دادنِ خوشه گندم کوفته شده برای جدا شدن کاه از دانه. پنجه. شانه.

(ص ۱۱۶ س ۴ ج ۱ - ع ۷۷).

اَسْکِ

هر چیز دیرینه و قدیم و کهنه. گویند: «اَسْکِ تُوْن»، یعنی جامه کهنه و فرسوده. < اَسْکِ تُوْن >.

(ص ۱۱۶ س ۵ ج ۱ - ع ۷۷).

* اَسْکِ تُوْن

جامه فرسوده و کهنه. < اَسْکِ >.

(ص ۱۱۶ - س ۵ - ج ۱ - ع ۷۷).

اِسْکِ پِيز. -yassi-aran - dugsiz yer
زمین برابر و فراخ و هموار.

(ص ۶۹ س ۳ ج ۱ - ع ۴۸).

اَسْمِ تَرْمِ

نام رودی بزرگ که از سرزمینهای اسلامی به سوی بلاد اَیغَر روان است و آنجا در ریگ فرو رود. و < ۳- تَرْمِ >.

(ص ۱۱۶ س ۱۵ ج ۱ - ع ۷۷).

اَسْنِ

تندرست و سالم از هر چیز. گویند «اَسْنِ مَوْسِن». یعنی، آیا تو تندرست هستی؟ و گاه به معنی تندرستی و سلامت است و در آن مَثَل است: «اَسْنَدَا اِیْقُکُ یُوْقُ». یعنی، شتاب و عجله در سلامت و تندرستی نیست.

مَثَل را در مورد کسی زنند که از او در کارها درنگ و آهستگی و تأمل خواهند. < اِیْقُکُ >.

(ص ۷۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۵۱).

< و نیز < مَثَلِ ذِیلِ «اُکْشِ نَائْکِ» >

(ص ۶۰ س ۳ ج ۱ - ع ۴۳).

اَسْنِ

نسیم. بادِ نرم ملایم.

(ص ۷۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۵۱).

اَسِيزُ

ختنه ناکرده از کودکان.

(ص ۱۱۰ س ۳ ج ۱ - ع ۷۳).

* ۱- اَشْ

< = اَشْ >. < اَشْ >. لحیم و پیوند و بند آوندها و ظرفها. گویند: «اَبَقْ اَشْلا». یعنی، کاسه را بند بزن.

(ص ۷۶ س ۹ ج ۱ - ع ۵۳).

۲- اَشْ

< = اَشْ > < اَشْ >. < اَشْ >. < طعام. غذا >. < شاهد ذیل

«أَجْرُغَان» <

(ص ۱۳۸ س ۶ ج ۱-ع ۸۹).

و < شاهد ذیل «بُشَغ» <

(ص ۳۱۱ س ۲ ج ۱-ع ۱۸۷).

و < «بِشَغْ أَش» <

(ص ۳۱۱ س ۴ ج ۱-ع ۱۸۷)

و همچنین < شاهد ذیل «تُتْرُغَان» <

(ص ۴۲۵ س ۷ ج ۱-ع ۲۵۷).

و < شاهد ذیل «سَنُکِی» <

(ص ۲۷۲ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۵).

۱- اِشْ هِیسْ

> = ایش <. > «ایش» <. اثر دوده چراغ و دود بر دیوار و جز

آن گویند: «تُونْ اِشْ بُلْدِی». یعنی، جامه دود آلود گشت.

(ص ۴۰ س ۹ ج ۱-ع ۳۰).

* ۲- اِشْ

> = ایش <. > «ایش» <. کار. و < شاهد ذیل «أَفْرُكَانْ

تَفْرُكَانْ» <

(ص ۴۲۹- ۱۸- ج ۱-ع ۲۶۰).

۱- اُشْ = / سِیْسَه

کلمه‌ای است به معنای اینچنین. هکذا. چنین. گویند: «اُشْ.

مُنْدَغْ قِیلْ». یعنی، چنین کن.

(ص ۴۰ س ۱ ج ۱-ع ۳۰).

۲- اُشْ. اِیْسَه من بو

کلمه‌ای است به معنای اکنون. هم اکنون. الآن. گویند: «اُشْ
کَلْدُکُمْ بُو». یعنی، حضور من هم اکنون و هم الآن بود.

(ص ۴۰ س ۳ ج ۱-ع ۳۰).

۳- اُشْ. اِیج

میان و درون و قلب هر درخت و شاخه و شاخ حیوان. گویند:
«مُنْکُرْ اُشِی». یعنی، درون شاخ. > «مُنْکُرْ <و همچنین استخوانِ دُم (دُمَغْرَه) در اسب و پرنده «اُش» نامیده
می‌شود.

(ص ۴۰ س ۶ ج ۱-ع ۳۰).

اُشاقْ. «نما - اُرْشَنْ کِیْر اِنَهَنْ مِیْسَان

سخن چینی. نمیمه. گویند: «اُشاقْ سُوْرْ». یعنی، سخن و کلام
آمیخته به سخن چینی و بدگوئی. > «اُشاقْ سُوْرْ <

(ص ۱۱۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۷۳).

* اُشاقْ سُوْرْ

کلام آمیخته به بدگوئی و سخن چینی. > «اُشاقْ <

(ص ۱۱۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۷۳).

اُشْ اُشْ

کلمه‌ای که با آن گاو را به آب نوشیدن برانگیزند و ترغیب کنند.

(ص ۴۰ س ۵ ج ۱-ع ۳۰).

اُشَبازْ

نواله آمیخته از سبوس و کاه خیس کرده که اسبان را خوراندند.

(ص ۱۰۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۷۱).

أَشْتَلُ أُغْلًا. سَيْتَلْمَكْ - مَوْدَرُ خَلَا نَمَاحِ
بازپسین فرزندِ مرد.

(ص ۹۷ س ۵ ج ۱ - ع ۶۵).

أَشِيخُ.

دیگ. و در آن مثل است: «أَشِيخُ أَيُّورُ تُؤْبِمُ أَلْتُونُ. قَمِيحُ أَيُّورُ مَنْ قَبْدَا مَنْ». یعنی، دیگ گمان می برد که تَهش زرین است، کفگیر می گوید پس من کجا هستم؟
مثل را در مورد کسی به کار برند که وی نزد کسی که به احوال او آشناست لافزند و خودستائی کند. و < مَثَلِ ذِيْلِ «فُجْنُكَارِ» ۱ >.

(ص ۵۲ س ۱۶ ج ۱ - ع ۳۸).

أَشْجَانُ ۲.

نام شهری است بر سر راه چین.

(ص ۱۲۳ س ۸ ج ۱ - ع ۸۱).

كِرْزَه
* أَشِيخُ بُقَاجُ.

آبخوری و دیگ. < بُقَاجُ > و < أَشِيخُ بُقَاجُ >.

(ص ۳۴۴ س ۸ ج ۱ - ع ۲۰۷).

* أَشِيخُ بُقَاجُ.

دیگ و آبخوری از سُفال. (به اتباع و با هم به کار روند).

< بُقَاجُ > و < أَشِيخُ بُقَاجُ >.

(ص ۲۹۸ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۸۰).

۱- کلمه «أَشِيخُ» در ذیل «فُجْنُكَارِ» با فتح شین آمده است.

۲- ضبط حرف اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۵۹ ج ۱) است.

أَشِيخُ كَزِي. حَاضِ - حَا ز مَاحِ

تِه دیگ. آنچه از غذا به تِه دیگ چسبد. و < ۲- كَزُ >.

(ص ۲۷۴ ص ۱۷ ج ۱ - ع ۱۶۴).

أَشْرُكَانُ. اَوْرُ سَوْنَمَكْ

< بسیار نگران و متحیر >.

گویند: «بُوَ أَرُّ أَلْ كَوُزِي أَشْرُكَانُ». یعنی، این مردی است که پیوسته چشمانش از گرسنگی و غیره نگران و حیرت زده است.

(ص ۱۳۹ س ۷ ج ۱ - ع ۹۰).

إِشْغُنُ.

ریباس. ریواس: < أَشْغُونُ >.

(ص ۱۰۰ س ۲ ج ۱ - ع ۶۷).

* أَشْغُونُ.

ریباس. قَشْغُونُ. < قَشْغُونُ >. < أَشْغُنُ >.

(ص ۳۶۷ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۲۱).

أَشْقُ. آ سَا غِي

(به غُزی) دامنه و پای کوه.

(ص ۶۴ س ۱ ج ۱ - ع ۴۵).

۱- أَشْقُ. آ سَوْنُ

پژول و کعب آدمی. استخوان قوزک پای انسان.

(ص ۶۴ س ۱۱ ج ۱ - ع ۴۵).

۱- در نسخه عکسی و چاپ اورومچی (ص ۹۱ ج ۱) بدفح اول و در چاپ استانبول بدون حرکت است.

۲. أَشُقْ! يَا سَمَاوِ

کلاه خُود آهنی. (و الف در آغاز کلمه مُبَدَل از یاء است
< یَشُقُّ >. همچنانکه در عربی گفته می‌شود «الْمَعَى» و
«یَلْمَعَى». و < یَشُقُّ >.

(ص ۶۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۴۶).

* ۱- أَشُقْ.

< = أَشَاقُ >. < أَشَاقُ >. و < أَشَاقُ سُوْرُ >.

(ص ۲۵۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۵۴).

* ۲- أَشُقْ.

کودک. بچه < أَشُقْ أَغْلَانُ >. و < أَشَقْلِقُ >.

(ص ۶۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۴۶).

* أَشُقْ أَغْلَانُ.

کودکان. خردسالان. صبیان. < أَشُقْ نَائِكُ >.

(ص ۶۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۴۶).

* أَشُقْ أُوتُنُكُ.

تراشه و ریزه‌های هیزم. خرده‌های هیمه (این لفظ برای جمع
است و مفرد به کار نمی‌رود). و < أَشُقْ نَائِكُ >. و < أُوتُنُكُ >.

(ص ۶۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۴۶).

* أَشَقْلِقُ.

کودکی و بچگی کردن در کارها. گویند: «أَشَقْلِقُ قِلْمًا». یعنی،
بچگی مکن. < ۲- أَشُقْ >.

(ص ۱۳۳ س ۲ ج ۱-ع ۸۶).

أَشُقْ نَائِكُ.

خرده‌ها و ریزه‌های هر چیزی. چیزهای کوچک. < أَشُقْ أُوتُنُكُ >.

(ص ۶۴ س ۱۲ ج ۱-ع ۴۶).

۱- أَشِكْ. بِنَاءٌ - مِثْلُ - عَرَبِيَّةٍ - عَرَبِيَّةٍ

جامهٔ رو. دِثَار.

(ص ۶۹ س ۶ ج ۱-ع ۴۸).

۲- أَشِكْ.

نام آنچه از دیبا برای گستردن بر گور امیری یا شاهی که مرده
باشد بفرستند به قصد بزرگداشت و اِکرام وی و سپس آن را
میان تهیدستان بخش کنند.

(ص ۶۹ س ۷ ج ۱-ع ۴۸).

* أَشِكْ.

آرْتَبُل (ارپس)

آستانه. بیرون در. در مَثَل است: «أَرُّ مَكُوْكَ أَشِكْ آرْتَبُلُوْر»
یعنی، برای مرد تَتَبَل آستانه در به منزلهٔ گردنه است. و
< آرْتَبُل >.

(ص ۴۵ س ۱ ج ۱-ع ۳۳).

* أَشِكْ. اَوْتُوْمَانُ

سرمائی که میوه‌ها را بسوزاند و از آشکارشدن آنها جلوگیری کند.

(ص ۶۹ س ۱۰ ج ۱-ع ۴۸).

آشکزتی! اَشْسِیْقِ اَوْرُورُ

دیبای چینی پُرنگار از جنس حریر و ابریشم.

(ص ۱۲۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۴).

آشکک.

> = اَشْیَاکْ <. < = اَشْیَاکْ <. و < = اَشْیَاکْ <. و < = اَشْیَاکْ <.

خر. درازگوش. حِمار. (در یکی از دو گویش و لغت ایشان

(ترکان) «اَشْیَاکْ» گفته می‌شود و حرف یاء مُبَدَل است از یکی

از دو حرف مضاعف و مانند این در عربی رواست. گفته

می‌شود «تَقَضَّی البازی» و اصل آن «تَقَضَّض» است و مانند این

سخن خدای تعالی: «ثُمَّ ذَهَبَ إِلَىٰ أَهْلِهِ يَتَمَطَّى» یعنی

«يَتَمَطَّى»^۱. و گفته خدای تعالی: «وَ قَدْ خَابَ مَنْ دَسَّهَا»^۲ که

اصل آن «دَسَّهَا» است).

(ص ۱۰۱ س ۷ ج ۱-ع ۶۸).

* اَشْکَلِکْ. آسَا قَرُورُ لُورُ - آسُ لَانِ سُنُ

آماده برای دوختن لباس (دیبا). < = اَشْکَلِکْ بَرِجِن >.

(ص ۱۳۵ س ۸ ج ۱-ع ۸۷).

* اَشْکَلِکْ.

دارنده (دیبای) آماده برای دوختن جامه. < = اَشْکَلِکْ

بَرِجِن >.

(ص ۱۳۵ س ۸ ج ۱-ع ۸۷).

۱- ضبط حرف اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۹۷ ج ۱) است در عکسی و چاپی ضبط ندارد.

۲- سوره قیامة ۷۵ آیه ۳۳ قرآن کریم.

۳- سوره شمس ۹۱ آیه ۱۰ قرآن کریم.

اَشْکَلِکْ بَرِجِن. بِرِجِمُ رَفِئَةُ مَهْ اَز اَمِنْ مِ بَدِئَةُ

دیبای آماده برای دوختن جامه. (دارنده آن با کاف رکیکه

(گاف) است). < = اَشْکَلِکْ بَرِجِن >.

(ص ۱۳۵ س ۸ ج ۱-ع ۸۷).

اَشْکَلِکْ بَرِجِن

دارنده دیبای آماده برای دوختن.

(ص ۱۳۵ س ۹ ج ۱-ع ۸۷).

اَشْکَلِکْ یِفَاخ. esiklik

چوب آماده شده برای ساختن آستانه در و جز آن.

(ص ۱۳۵ س ۷ ج ۱-ع ۸۷).

اَشْکَم. سُلْم - حَمَلِم - اَعْبَلِم

خوانچه ماندنی به شکل قَدح بسیار بزرگ بدون پایه که برابر

شاهان نهند.

(ص ۹۸ س ۸ ج ۱-ع ۶۶).

اَشْکِن. اَرَسِن - اَرَسِن حَان - (اَسْخ) اَرَسِن - اَرَسِن

بُغْر سَرِیْع و باشتاب و به تاخت.

(ص ۱۰۰ س ۴ ج ۱-ع ۶۷).

اَشْکِن تَبْرَاق. اَسْرَاح

خاک و ریگ فروریخته. < = تَبْرَاق >.

(ص ۱۰۰ س ۳ ج ۱-ع ۶۷).

اَشْکِنجی.

بیک سوار تیزرو.

(ص ۱۰۰ س ۴ ج ۱-ع ۶۷).

اشلاز.

زن. مرآة. (اصل آن «اشیلاز» است به معنی بانوان و خانمها و سبّادات، پس به تخفیف حرف یاء آن به سبب کثرت استعمال افکنده شده است و آن جمعی است که به جای واحد به کار رود و این نامگذاری را داستانی دراز است). < اشیلاز >.

(ص ۱۰۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۷۱).

و < شاهد ذیل «اکیزکان» >

(ص ۱۳۹ س ۱۰ ج ۱-ع ۹۰).

و نیز < شاهد ذیل «بُش یلقی» >

(ص ۲۷۷ س ۲ ج ۱-ع ۱۶۶).

۱- اشلیق.

آشپزخانه. مطبخ.

(ص ۱۰۴ س ۳ ج ۱-ع ۷۰).

* ۲- اشلیق.

غزان گندم را گویند.

(ص ۱۰۴ س ۳ و ص ۳۱۱ س ۱۷ ج ۱-ع ۷۰ و ۱۸۷).

۱- اشیلکان.

< بسیار دراز و ممتد شونده >.

گویند: «بُو یِبْ أُلْ أَشِلْکَانَ». یعنی، این ریسمانی است که پیوسته کشیده و ممتد می شود.

(ص ۱۴۰ س ۳ ج ۱-ع ۹۰).

۲- اشیلکان.

< بسیار فروریزنده >.

گویند: «بُو قَیْرُ أُلْ أَشِلْکَانَ». یعنی، این پشته ریگی است که پیوسته فرو می ریزد.

(ص ۱۴۰ س ۴ ج ۱-ع ۹۰).

أشْن. دَرَسْ نَارِ.

سرشانه. سردوش.

(ص ۷۳ س ۱۴ ج ۱-ع ۵۱).

أشْنک تاش.

سنگ سخت لغزان. (لغتی است در «یُسْنُک»). < یُسْنُک >.

(ص ۱۲۱ س ۲ ج ۱-ع ۸۰).

أشْنُو. قَانَسْمُو = بَکْم حَرَف زَعَانِ دِمَطَانِ.

کلمه‌ای است به معنی پیش. جلو. گویند: «مَنْ أَدْنُ أَشْنُو کَلْدِم». یعنی، من پیش از او آمدم.

(ص ۱۱۷ س ۶ ج ۱-ع ۷۷).

أشُو.

گِلِ سُرخ. طینِ أَحمر.

(ص ۸۳ س ۱۰ ج ۱-ع ۵۷).

* اشیاک.

= < أَشْکْکْ >. < أَشْکْکْ >. و < أَشْیْکْ >. < أَشْیْکْ >.

خر. درازگوش. حِمَار. و < مَثَلِ ذیلِ «سُنْدَری» >

(ص ۱۰۱ س ۷ ج ۱-ع ۵۷).

اَشِيك.

خر. درازگوش جمار. «اَشِكْ» لغتی است در آن. و با یاء فصیحتر است. < اَشِكْ >. و < اَشِيكْ >.

(ص ۱۰۴ س ۴ ج ۱ - ع ۷۰).

* اِشِيلاز.

صورت اصلی کلمه «اِشِلاز» است، بانوان و سِتِدات و خانمها. < اِشِلاز >.

(ص ۱۰۶ س ۱۵ ج ۱ - ع ۷۱).

* اَغْ.

< = اَغْ >. < اَغْ >. فاصله وگشادگی دوران از هم.

(ص ۷۶ س ۱۲ ج ۱ - ع ۵۳).

اَغْت. هَارْت - اوووت

نام خمیری است که از آن بکنی (یعنی شراب ارزن و جو) سازند و آن ادویه و بوی افزارهای بسیار است که جمع می‌آورند و با آرد جوانه جو مخلوط و سپس خمیر می‌کنند و مانند فندقها گرد و گلوله می‌برند پس خشک می‌نمایند، آنگاه گندم و جو را می‌پزند، پس خمیر را می‌کوبند و پراکنده می‌سازند فندقی از آن فندقها را برمقداری از گندم، پس می‌پیچند گندم پخته شده را در چیزی پاکیزه به مدت سه روز تا برسد و عمل آید، سپس برمی‌دارند و در خُمی می‌ریزند و ده روز رها می‌سازند تا عمل آید آنگاه آب بر آن می‌ریزند و صاف می‌کنند، و آن پالوده بکنی یا شراب گندم و جو است.

(ص ۵۱ س ۷ ج ۱ - ع ۳۷).

اَغْتِقَان. اَغْتِقَان - اَغْتِقَان - اَغْتِقَان

< بسیار بالا برنده >.

گویند: «بُوَكِيكْ اَلْ اِتْعُ تاغْتَا اَغْتِقَان». یعنی، این شکاری است که پیوسته سگ را به کوه بالا برنده است.

اَغْ = عَرَبِيَّةٌ كَلِمَةٌ مَعْرَبَةٌ (ص ۱۲۷ س ۱۱ ج ۱ - ع ۸۹).

azix

* اَغْدُقْ.

اصل کلمه «اَغْدُقْ» است در «اَغْدُقْ نَائِكْ»، و معنایش دگرگون شده و ناشناس و متغیر و مُتَنَكِّر است. < اَغْدُقْ نَائِكْ >.

(ص ۶۳ س ۲ ج ۱ - ع ۴۵).

اَغْدُقْ كِشِي.

مرد بیگانه‌ای که نسبش را ندانند. «اَغْدُقْ» لغتی است در آن به طریق قلب. < اَغْدُقْ >.

(ص ۹۲ س ۵ ج ۱ - ع ۶۲).

اَغْرِ. اَغْرِ = اَغْرِ + اَر = اَغْرِ بَاكِن لَيْسِي

< = اَغْرِ >. < اَغْرِ >. سنگین از هر چیزی. به کسی که نزد مردم و فرمانروا بزرگوار و مکرم باشد «اَغْرِ لَيْسِي» گویند. و گفته می‌شود: «تَنَكَّرِي مَنِي اَغْرِ لَادِي». یعنی، بزرگداشت و بزرگوار کرد مرا خدای تعالی.

و چون پاسی از شب بگذرد: گویند: «اَغْرِ اَذاقِ اَمْرُلْدِي». یعنی، بدان و به سبب آن ساکن و آرام شده است پای سنگین.

مراد و مقصود آنکه به منزل رسید با وجود کُنْدِي حرکت و سیر. < اَغْرِ لَيْسِي كِشِي >. و < اَغْرِ لَيْسِي اَزْ >.

(ص ۵۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۳۸).

و < شاهد ذیل «أَغْرُق» >.

(ص ۹۲ س ۷ ج ۱-ع ۶۲)

۱- اُغْرُ. *وَرَمْت*

هنگام. وقت. گویند: «نا اُغْرُدا کَلْدِیْنِک». یعنی، چه وقت آمدی؟

(ص ۵۴ س ۱ ج ۱-ع ۳۸)

و < شاهد ذیل «الِیغُو» >.

(ص ۱۲۲ س ۹ ج ۱-ع ۸۰)

و < شاهد اسم‌زمان >.

(ص ۵۷ س ۳ و ۳ ج ۹-ع ۳۰۳)

۲- اُغْرُ.

دولت. بخت. کامگاری. گویند: «بِکْ اُغْرِیْنِدا مَیْکْ ایشِم ایتلیدی». یعنی، در دولت فرمانروا کارم رو به راه شد و به صلاح انجامید.

edilmak

(ص ۵۴ س ۳ ج ۱-ع ۳۸) *itmak litimak*

itrlamak

۳- اُغْرُ.

امکان و فرصت در چیزی. گویند: «بُوایش اُغْرُ لُغْ بُلْدی». یعنی، این کار در فرصت و امکان خود واقع شد.

< اُغْرُ لُغْ ایش >.

(ص ۵۴ س ۵ ج ۱-ع ۳۹)

gazit

۴- اُغْرُ.

(به غُزی) عَوْض. گویند: «اَتفا اُغْرُ اَلْدِیْم». یعنی، برای اسب عَوْض گرفتم.

(ص ۵۴ س ۷ ج ۱-ع ۳۹)

۵- اُغْرُ.

(به غُزی) خیر و برکت. به مسافر گویند: «بُول اُغْرُ بُلْسُون». یعنی، راه باخیر و برکت بگردد. و این لفظ جز در حال سفر به کار نرود.

(ص ۵۴ س ۹ ج ۱-ع ۳۹)

و گویند: «بُول اُغْرُ لَئْدی». یعنی، راه فرخنده و مبارک گشت.

(ص ۲۴۵ س ۵ ج ۱-ع ۱۴۸)

اُغْرَاغْ. *(اُیْرَاغْ)*

قصد و عزیمت و آهنگ. و < اُغْرُغْ >.

(ص ۱۰۷ س ۶ ج ۱-ع ۷۲)

اُغْرَاقْ.

گروهی از ترکان ساکن سرحد کفر که «قَرایِغَاچ» نامیده می‌شوند. < قَرایِغَاچ > و < اُغْرُق >.

(ص ۱۰۸ س ۶ ج ۱-ع ۷۲)

اُغْرَاثْ.

اسب پیشانی سفید. (این کلمه با عربی آن لفظاً و معنأً موافق افتاده است جز اینکه الف کلمه در عربی مفتوح است و در ترکی مضموم).

(ص ۵۳ س ۱۶ ج ۱-ع ۳۸)

اُغْرُبُلْ. *عُرْبُلْ*

پیشانی و دست و پا سفید (اسب).

(ص ۲۸۱ س ۹ ج ۱-ع ۱۶۹)

اَغْرَتَغُو.

شرابی که از آرد گندم می‌سازند مانند قُقَاع.

(ص ۳۲۶ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۳۵).

اَغْرَشَق.

چرخه و فلکة دوکِ نخریسی.

(ص ۱۳۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۸۵).

اَغْرِغ.

ا-غْرِغِ

درد و وَجَع بطور کلی و سپس درد هر عضو و اندامی را بدان نسبت دهند.

(ص ۹۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۶۱).

اَغْرِغُ. اَغْرِغ - بَرغْرِغ

خَم و گشت و پیچ رودخانه. < تاغ اَغْرِغی >. و < اَغْرِغُ >

(ص ۹۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۶۱).

* اَغْرِغُ.

< اَغْرِغُ >. < اَغْرِغُ >. قُصَد و عَزَم و آهنگ.

(ص ۱۰۷-س ۶ ج ۱-ع ۷۲).

و < شاهد ذیل «بِراقِ پیژ» >.

(ص ۲۱ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۵۶).

اَغْرِغُ سُنْکُوکی.

استخوانِ بِنِ گردن. یا استخوانِ نزدیکِ پیوندِ سر. و

< سُنْکُوک >.

(ص ۹۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۶۱).

اَغْرِق.

ها ردا

بار و بَنه و کالا. گویند: «اَغْرِقُ قَبُودا قَلْدی». یعنی، بار و بَنه کجا رها شده است؟».

(ص ۹۲ س ۷ ج ۱-ع ۶۲).

* اَغْرِق.

< = اَغْرِاق >. < اَغْرِاق >. گروهی از ترکان. گویند: «اَز اَغْرِقَلْدی». یعنی، به‌زئی قَفْجاق و اَغْرِاق درآمد.

(ص ۱۰۸ س ۶ ج ۱ و ص ۲۲۲ س ۱۶ ج ۲-ع ۷۲ و ۴۰۵).

اَغْرِغِ اَز.

مرد بزرگ داشته شده میان مردم. < اَغْرِ >.

(ص ۱۲۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۸۴).

اَغْرِغِ اِیش.

کاری که در امکانِ خود قرار گیرد. < اَغْرِ >.

(ص ۱۲۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۸۴).

اَغْرِغِ نَانْک.

فرار سیدنِ زمان و هنگامِ چیزی. < اَغْرِ >.

(ص ۲۴۵ س ۵ ج ۱-ع ۱۴۸).

* اَغْرِغِ کِشِی.

کسی که نزد قوم یا نزد فرمانروا محترم و مُکَرَّم باشد. و < اَغْرِ >.

(ص ۵۳ س ۱۱ ج ۱-ع ۳۸).

اُغْرُوغ. اُوغْرَاخ - اُووُل سُوُس

صورتِ درستِ کلمه «اُفْرُوغ» است در هر سه معنی آن > بند هر استخوان؛ خم و انحنای هر کوه؛ استخوانِ بُنِ گردن <. > «اُفْرُوغ» <. و نیز «اُغْرُوغ» <.

(ص ۱۰۷ س ۵ ج ۱ - ع ۷۲).

۱- اُغْرَى

> بجز. بدونِ <

گویند: «بُونَانْکِ اِنْکِ اُغْرَى اُل». یعنی، این چیز بدونِ آن (و در اصل به کسرغین است جز آنکه تخفیف یافته است چنانکه گفته شود در عربی «اِبْل» و «اِبْل» و «اُذْن» و «اُذْن».

(ص ۱۱۴ س ۱ ج ۱ - ع ۷۵).

۲- اُغْرَى

دزد. و > «يَتَغَشِقُ اُغْرَى» <. و > «شَاهِدِ ذِيْلِ فَعْلٍ «اُغْرَلامَانِ» <.

(ص ۱۱۴ س ۱ ج ۱ - ع ۷۵).

ayayur

۱- اُغْرَى

دهانِ آدمی و حیوان. و در مثل است: «اُغْرَى بِيَسَا كُوْرُ اَيَادُوْر». یعنی، هنگامی که دهان می خورد، چشم شرمساری می برد. مثل را در مورد کسی زنند که رهاورد و هدیه دیگری را بخورد و از اینکه نتواند نیاز او را بعدها برآورد شرمنده باشد.

(ص ۵۵ س ۱۶ ج ۱ - ع ۴۰).

۲- اُغْرَى

دهانه نهر و جوی و دهانه مَشْکِ شیر و دهانه خُم و دهانه چاه و دهانه مَشْکِ کهنه کوچک. و > «مَثَلِ ذِيْلِ قَشْقُ» <. (ص ۵۵ س ۱۵ ج ۱ - ع ۴۰).

اُغْرَى - kala

> «اُغْرَى» <. > «اُغْرَى» <. آغوز. ماک. اول شیر پس از زادن

(ص ۵۵ س ۱۴ ج ۱ - ع ۳۹).

اُغْرَى

قبیله‌ای از ترکان و آنان ترکمانند و بیست و دو بطن هستند و هر بطنی از ایشان را نشانه‌ای و داغی است بر چارپایانشان که برخی دیگر را بدان نشانه می شناسند.

نخستین آنان و میانه و ناف و بهترین ایشان، که پادشاهان در زمان ما از آنانند قِنَقُ است

و نشانه چارپایانشان بدین صورت:

دومین، قَبِغُ و نشانه‌شان این است: goyi

سومین، بایَنْدُرُ و نشانه‌شان این است:

چهارمین، اِقَا (با همزه) و (با یاء ایضاً)،

پِقا و نشانه‌شان این است:

پنجمین، سَلْغُرُ و نشانه‌شان این است:

ششمین، اَفْشَازُ و نشانه‌شان این است:

هفتمین بَکْتَلِی و نشانه‌شان این است:

هشتمین بَکْکَدُرُ و نشانه‌شان این است:

کالا
گوی
بایندر
ایقا
پقا
سلغر
افشاز
بکتلی
بککدر

- نهمین، بیات و نشانه‌شان این است:
- دهمین، یزغیز و نشانه‌شان این است:
- یازدهمین، آیمز و نشانه‌شان این است:
- دوازدهمین، قرابلک و نشانه‌شان این است:
- سیزدهمین، آلقابلک و نشانه‌شان این است:
- چهاردهمین، آگدیز و نشانه‌شان این است: *igdir*
- پانزدهمین، آزگز (و گاه همزه به یاء بدل شود)
- و گویند یوزگز و علامتشان این است: *hadorg*
- شانزدهمین، توتزقا و نشانه‌شان این است:
- هفدهمین، اولایندلغ و نشانه‌شان این است: *اولایندلغ*
- هجدهمین، توكز (و گاه واو کلمه بیفتد گویند *توكز*)
- تکوز و نشانه‌شان این است:
- نوزدهمین، بجنک و نشانه‌شان این است: *piqinik*
- بیستیم، جولدزا و نشانه‌شان این است:
- بیست و یکمین، جینی^۲ و نشانه‌شان این است:
- بیست و دومین، جوقلغ^۳ شمار آنان اندک است و نشانه‌شان آشکار نیست.

محمود (مؤلف) گوید: ذکر این قبایل را تمام و کامل آوردم

۱- احتمال دارد عشیره چاودار باشد (یادداشت یکی از خوانندگان فاضل ترک در حاشیه نسخه‌ای از چاپ استانبول).
 ۲- عشیره جینی در طرابوزون و ناحیه بروسه باشند. (یادداشت حاشیه چاپ استانبول).
 ۳- (= چاریقلی). (یادداشت حاشیه نسخه چاپ استانبول).

به سبب نیازمندی مردم به شناختن آنان و این نشانه‌ها همه نشانه چارپایان و اسبان‌شان است، و از روی آنها هر بطنی چارپایان خود را به هنگام درهم شدن گله‌ها و خیلها می‌شناسد. و نیز آنچه ذکر شد اصول قبایل ایشان است نه فروع، چه هر قبیله‌ای بطنها و فرقه‌هایی دارد که به رعایت اختصار از ذکر فروع خودداری کردم. و نامهای این قبایل نامهای نیاکان و اجدادشان است، آنانکه در روزگاران دیرین و پیشین از آنان زاده شدند و بدانان منسوب شدند، همچنانکه در عرب گفته می‌شود: *بَنُو سُلَیْمٍ وَ بَنُو خَفَاجَةَ*.

(ص ۵۶ س ۲ تا ص ۵۸ س ۳ ج ۱ ع ۴۰، ۴۱).

اَغْرَتَلِ دِلِ

زبان و لغت غزی. < اَغْرُ > و < تِل >.

(ص ۲۸۲ س ۱ ج ۱ ع ۱۶۹).

اَغْرُ

(بازای میان دو مخرج، ژ) آغوز. ماک. کال. قلّه. لیا. اول شیرکه پس از زادن دوشیده شود. (ورواست بازای صحیحه، < اَغْرُ >).
 < اَغْرُ > و < اَغْوُلُغْ اَزْ >.

(ص ۵۵ س ۱۴ ج ۱ ع ۳۹).

اَغْرُلُغْ اَزْ

آدمی که دارای آغوز باشد. < اَغْرُ >.

(ص ۱۳۰ س ۱ ج ۱ ع ۸۴).

أَغْش. آعْشاق
بلندی.

(ص ۵۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۴۲).

أَغْش. طایفه لر. اُغ - آغوش
عشیره. < اُغْشَلُغْ آز >.

(ص ۵۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۴۲).

و < مَثَلِ ذیل «أری» >

(ص ۸۲ س ۹ ج ۱-ع ۵۶).

أُغْشَلُغْ آز

مردی که دارای عشیره باشد. < اُغْش >.

(ص ۱۳۰ س ۲ ج ۱-ع ۸۵).

أُغُق. بایسن جرم تا نرم شود.

«جُرْمُوق». نوعی کفش که روی موزه پوشند. و به فارسی «خِرْکُش» گویند.

(ص ۶۴ ص ۱۷ ج ۱-ع ۴۶).

أَغْقُوق. آغور

< زمان بالا رفتن. هنگام صعود >.

گویند: «بُوتَاغُ أَغْقُوقُ آرماس». یعنی، هنگام بالا رفتن به کوه نیست. (و گفته‌ایم که ما قبل کلمه اگر آخرش حرف غین باشد قاف به آن ضمیمه می‌شود در این گونه موارد و این از آن قبیل است).

و در لغت غزی گفته می‌شود: «بُوتَاغُ آغاسی أَعْرُ تَكَلُّ». یعنی،

صاع زلمانی

حالا هنگام بالا رفتن به کوه نیست. و اسم زمان و مکان با آن مذکور می‌گردد. به وقت و زمان «أَعْرُ» و به مکان «بِیْرُ» می‌گویند. و < اُغُوق >.

(ص ۵۷ س ۶ ج ۲-ع ۳۰۳).

أَغْل. اِغایلی

شبه‌گاه چارپایان. نزد غزان سرگین گوسفند است. (و این معنی به سبب نزدیک بودن این دو به یکدیگر است همچنانکه باران (مَطَر) را آسمان و ابر (سحاب) را آسمان می‌نامند).

(ص ۷۰ ص ۱۲ ج ۱-ع ۴۹).

أَغْل

< = اُغُول > < اُغُول >. پسر. این. همچنین به غیر پسر از کودکان نیز گفته شود. «بُوأَغْلُ نَاتِیْرُ». یعنی، این کودک چه ^{در} می‌گوید. و جمع به «أَغْلَانُ» بندند بر غیر قیاس، در حالیکه باید به «أَغْلُ لَازُ» جمع بندند و این نظیر آنست که برای مردان «أَرْنُ» به کار برند. و گاه هر دو را به معنی واحد گیرند و مفرد به کار برند.

(ص ۷۰ ص ۱۴ ج ۱-ع ۴۹). arsin - arsin

و گویند: «بُوأَغْلُ أُلْ أَرِسْکُ». یعنی، این کودکی است که به مردان تَشَبُّه می‌جوید و به خوی و خُلق ایشان متخلق می‌گردد. < اُغْلُ سِیْغُ >. < اُغْلُقِیَا >.

(ص ۹۳ س ۱۴ ج ۲-ع ۴۹۹).

أَغْلَا

(به لغت آرغو) جوان. قتی.

(ص ۱۱۶ س ۸ ج ۱-ع ۷۷).

أَغْلَاغُو.

با نعمت و ناز. پرورده در ناز و نعمت. و به همین مناسبت است که خاتونان را «أَغْلَاغُو قَاتُونُ» گویند. < أَغْلَاغُو قَاتُونُ >.

(ص ۱۲۴ س ۱ ج ۱-ع ۸۱).

أَغْلَاغُو قَاتُونُ.

لقب و نامی است بانوان و خاتونان را به مناسبت نازپروردگی. < أَغْلَاغُو >.

(ص ۱۲۴ س ۱ ج ۱-ع ۸۱).

* أَغْلَاقُ. أَخْ = بَرَسٌ = آغُلُّ = آغُلْمَانُ خالی. خشک. و < أَغْلَاقُ بِيْرُ >.

(ص ۱۰۸ س ۷ ج ۱-ع ۷۲).

و < شاهد ذیل «تَغْرَاقُ آز» >.

(ص ۳۸۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۵).

أَغْلَاقُ.

بَزْغَالِه. جَدِي. و در مثل است: «أَغْلَاقُ يَلِكُ سِيْرُ. أَعْلَانُ يَلِكُ سِيْرُ». یعنی، در کودکان خِرَد نیست همچنانکه در استخوان بزغاله مغز نیست.

(ص ۱۰۸ س ۸ ج ۱-ع ۷۲).

و < مَثَلِ ذِيلِ «أَرْقُ» > و < مَثَلِ ذِيلِ «تَغْرَاقُ آز» >.

(ص ۳۸۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۵).

و نیز < مَثَلِ ذِيلِ «سَابُ» >.

(ص ۱۰۷ س ۵ ج ۳-ع ۵۰۷).

أَغْلَاقُ آئِي.

ماهِ بَزْغَالِه. ماهِ جَدِي. و < «أَلْغُ أَغْلَاقُ آئِي» >.

(ص ۲۹۱ س ۲ ج ۱-ع ۱۷۵).

أَغْلَاقُ بِيْرُ. بَرَسٌ لِرُخْ بِيْرُ

جایی که در آن انیس و همدم نباشد. < أَغْلَاقُ >.

(ص ۱۰۸ س ۷ ج ۱-ع ۷۲).

أَغْلَانُ.

جمع «أَغْلُ» بر غیر قیاس. < پسران. کودکان >. < أَغْلُ >.

(ص ۷۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۴۹).

و < مَثَلِ ذِيلِ «أَغْلَاقُ» >.

(ص ۱۰۸ س ۸ ج ۱-ع ۷۲).

و < مَثَلِ ذِيلِ «يَلِكُ» >.

(ص ۳۲۳ س ۴ ج ۱-ع ۱۹۴).

* ۲- أَغْلَانُ. حِجَارًا

< بَرْدَه. بِنْدَه. عِبْد >. < شاهد ذیلِ «تُرْعُغُ» >

(ص ۳۱۲ س ۱ ج ۱-ع ۱۸۷).

< و شاهد ذیلِ «سَبِغُ» >.

(ص ۹۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۹۹).

أَغْلَجُنُ.

زَهْدَانِ زَنْ. رَحِمِ مَرَأَةٍ.

(ص ۱۳۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۵).

* اُغَلِقِیا

< پسرک >. < «فیا» حرفِ تصغیر >. و < اُغَل >.

(ص ۱۲۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۱۹).

* اُغَلْمُقْ = اُغ = حادِر - اُغْرَم = سَنِم چاریم

هر چوب هموار و مستوی که برای برپا داشتن چوب بالای در به کار رود.

(ص ۱۳۱ س ۱۷ ج ۱-ع ۸۵).

* اُغلی

«حِنْزَاب» و آن گَزَر سفید شیرین است که در کاشعز کاشته می‌شود و می‌خورند. گَزَر دشتی.

(ص ۱۱۶ س ۹ ج ۱-ع ۷۷).

* اُغْم

> بلندی از زمین آن اندازه که به یک نفس بالا روند <.

گویند «بیر اُغْم بیر». یعنی، بلندی از زمین به اندازه‌ای که بتوان بیکبار بر آن بالا رفت.

(ص ۱۷۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۰).

* اُغْن = لُغْد = لُغْدَس - اُغ = با سَلان قُبم = اُغْن

توانا بر چیزها. قادر بر اشیاء. و از آن گفته می‌شود برای خدای تبارک و تعالی «اُغْن تَنگُری». یعنی، خدای توانا. < اُغْن تَنگُری >.

(ص ۷۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۱).

* اُغْن اَز

مرد از بینی سخن گوینده. تودماغی حرف زن. (کلمه اُغْن از لحاظ لفظ

و معنی با عربی برابر افتاده است).

(ص ۷۳ س ۱۶ ج ۱-ع ۵۱).

* اُغْن تَنگُری. *ayān* *ayān*

خدای قادر توانا. < اُغْن >.

(ص ۷۳ س ۱۶ ج ۱-ع ۵۱).

* اُغُو

زهر. سَم.

(ص ۸۳ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۷).

* اُغُول

> = اُغَل <. < اُغَل >. پسر.

(ص ۷۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۹).

و < مثل ذیل «اُلُو» >.

(ص ۶۵ س ۷ ج ۱-ع ۴۶).

* اُغی. *ayān*

دیبا. دیباج. حریر. و از آن به خازن نگهدارنده دیبا در خزانه «اُغیجی» گویند به مناسبت آنکه دیبا را در گنجینه نگاه می‌دارد.

(ص ۸۳ س ۱۲ ج ۱-ع ۵۷).

* اُغیجی

خازن دیبا. نگهدارنده دیبا و حریر در خزانه. < اُغی >.

(ص ۱۲۲ س ۷ ج ۱-ع ۸۰).

* اُغیز

> = اُغِز <. < اُغِز >. سنگین از هر چیز.

(ص ۵۳ س ۱۰ ج ۱-ع ۳۸).

اغیز نانک

چیز گرانبها. بهادار. قیمتی.

(ص ۵۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۳۸).

* اغیز.

> = اغیز <. > اغیز <. و در مثل است: «اوت تيسا اغیز کیماش». یعنی، کسیکه آتش بگوید دهانش با آن نمی سوزد. مثل را درباره کسی به کار برند که از سخنی که گفته است پوزش می خواهد. و < «اوت» <.

(ص ۴۶ س ۱ ج ۱-ع ۳۴).

* اغیل.

> = اغیل <. > اغیل <. شبگاه چارپایان. اغیل.

(ص ۷۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۴۹).

و < «مَثَل ذیل «ارِق» <.

(ص ۶۳ س ۱۰ ج ۱-ع ۴۵).

* اُفتبی.

آفتابه. قُمقمه. (عُزان پس از آمیزش با فارسی زبانان بعضی از لغات را فراموش کردند و به جای آن فارسی به کار بردند).

(ص ۳۶۱ س ۳ ج ۱-ع ۲۱۷).

* اُف.

> = اُف <. > اُف <. خانه. بیت. > «مَثَل ذیل «اُرسک» اُشلاز» <.

(ص ۹۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۶۴).

و نیز < «اُف» <. و < «اُف اُرتوسی» <. و < «اُف اُقی» <. و < «اُف بَوق» <. > «اُف قُرشاغی» < و < «اُبلُغ اُف» <. و < «مَثَل ذیل «بُزأغو» <.

(ص ۳۷۲ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۴).

/ اُف

(به اِشمام الف) (وقصد در آن افصح است) خانه. بیت. < «اُف» <. (ص ۷۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۵۳).

/ اُفا.

شبه جمله‌ای که در مقام اندوه و افسوس و تأثر و تألف به کار رود و به منزله «واویلی» عرب باشد. حرف تألم است و چون کسی دردمند و اندوهگین شود از چیزی می گوید: «اُفا اُفا».

(ص ۸۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۵۷).

اُفا.

نام غذایی است و آن چنان است که برنج را بپزند و سپس در آب سرد بریزند، پس بیالایند و صاف کنند و در آن شکر و یخ ریزند و برای خنک شدن و برودت بخورند.

(ص ۸۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۷).

اُفا.

بطنی از عُزان. *زاده - روکی سیر*

(ص ۸۴ س ۱ ج ۱-ع ۵۷).

قبیله‌ای از عُزان. > «یفا» <. > «یفا» <. > «یوا» <. > «یوا» <.

(ص ۱۸ س ۷ ج ۳-ع ۴۵۴).

* أَفَأَفَا. آو آوا

در مقام دردمندی و اندوهگنی به کار رود. < ← أَفَا >.

(ص ۸۳ س ۱۴ ج ۱-ع ۵۷).

إفَاكَ أَرْوَك

مرد شتابکار و عجول.

(ص ۱۱۰ س ۷ ج ۱-ع ۷۳).

* أَفْ أَرْتُوسَى. اُرَاسَى

میانه خانه. وسط البیت. < ← أَرْتُوسَى >. < ← أَفْ >.

(ص ۱۱۲ س ۱ ج ۱-ع ۷۴).

* أَفْ أَقَى. اُخْ

تیرخانه. تیرک. سهم البیت. < ← أَقَى >.

(ص ۴۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۱).

أَفْ بَرْقْ

خانه و سرای. بیت و دار.

«بَرْقْ» به تنهایی به کار نرود، بلکه هر دو مُزْدَوِجاً و با هم استعمال شوند). < ← بَرْقْ >.

(ص ۲۹۲ س ۱ ج ۱-ع ۱۷۶).

أَفْتْ

کلمه‌ای است به معنی آری. نَعَمْ. بلی. و در آن سه لغت است:

«أَفْتْ» از آن مردم یغما و تُخْسَى و قِفْجَاق است.

«أَمْتْ» و «أَوْتْ» از آن غُرَان است.

«یَمْتْ» دیر ترکان راست. < ← یَمْتْ >. < ← أَمْتْ >

< ← أَوْتْ >

(ص ۵۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۳۷).

۱- أَتْتْ. vgot

< ← أَوْتْ >. < ← أَوْتْ >. شرم. آزرَم. حیا. < ← أَتْتْ >

و < ← مَثَل ذیل «جَحْشَاق» > و < ← مَثَل ذیل «الذُّنْک» >.

(ص ۵۱ س ۱۶ ج ۱ ص ۷۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۷ و ۵۴).

۲- أَفْتْ. oxut

دعوت و فراخوانده شدن به طعامی و غذائی یا به حضور سلطانی. نُوید.

(ص ۵۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۳۷).

أَفْتَلْغْ كِشَى. vgotllvq

مرد صاحب شرم آرام.

(ص ۱۲۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۸۴).

أَفْجِنَا. او جِنِنَا

پیر. سالخورده. شیخ.

(ص ۱۲۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۳).

* أَفْجَى

شکارگر. شکارچی. < ← أَفْ > و < ← مَثَل ذیل «أَذِغْ» >.

(ص ۶۱ س ۶ ج ۱-ع ۴۳).

إفْرِقْ

آفتابه. ابریق. (و این لغت با عربی از لحاظ لفظ و معنی موافق

افتاده است، جز اینکه حرف «باء» به «فاء» ترکی قلب شده است.

گفته‌اند:

إفْرِقْ بِشَى قَزْلِيوُر سَغْرَقْ تَلُو كَزْلِيو
سَقْنَجْ قَدُو كَزْلِيو لِرْمَانْ كُنْ بِلَا سَفْتَلِمْ

می‌گوید: سر ابرقی می‌مانند گردنِ قاز و بطِ افراخته است و قدح پُر است مانند چشمه پس اندوه و غم را زیر آن در خاک کنیم و شادمانی کنیم شب و روز.
> < شاهد ذیل «کوکِ پَلقی».

(ص ۹۲ س ۹ ج ۱-ع ۶۲)

افزکان تفرکان. استخوان‌داشتران

> چاره ساز ماهر در برگرداندن کارهای عظیم.
گویند: «بُوَازْأَلْ تَلِمْ ایش افزکان تفرکان». یعنی، این مردی است چاره‌ساز و ماهر در برگرداندن کارهای عظیم. > = کَجَرُكَانْ <.
> < کَجَرُكَانْ <

(ص ۴۲۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۶۰)

و گویند: «بُوَازْأَلْ ایش افزکان تفرکان». یعنی، این مردی است به‌تدبیر بسیار برگرداننده و دگرگون سازنده کارها.

(ص ۱۳۹ س ۴ ج ۱-ع ۸۹)

افرن. گردور ابروی آقس

چیزی است ساخته شده به هیئت کوره آهنگر و در آن نان پزند. نوعی تنور.

(ص ۱۰۰ س ۱ ج ۱-ع ۶۷)

۱- در شاهد «کوکِ پَلقی» کلمه در نسخه عکسی به فتح اول آمده است.

افرنندی نانک. آوئندی

ریزه فرو ریخته هر چیز. لقاطه هر شیء.

(ص ۱۲۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۸۴)

۱- افروغ. بوغزرق - بوروخ

(لغتی است در «اغزوغ»، که بند و مفصل هراستخوان است و نیز خم و انحناي هرکوه و بریدگی و محلّ انقطاع آن. > < اغزوغ <.

(ص ۱۰۷ س ۳ ج ۱-ع ۷۱)

۲- افروغ.

استخوانِ بِن گردن. (صواب در این لغت و نیز در لغت قبل با هر دو معنی «اغزوغ» است). > < اغزوغ <.

(ص ۱۰۷ س ۵ ج ۱-ع ۷۱)

افزوری.

آمیخته‌ای از طعام (گندم و جو) و آن مانند آرد گندم و جوست که باهم مخلوط کنند و پزند.

(ص ۱۲۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۸۴)

افزغون.

برگِ درختِ سَلَم، قرطه که بدان پوست پیرایند و دباغی کنند.

(ص ۱۳۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۹)

اقس. agus

(به لغت بلغار) موم.

(ص ۵۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۴۱)

اُقش. کر ۷۷۷

خرده و ریزه‌های چیزی. ریزه و شکسته‌های چیزی. چنانکه به ریزه‌های نان «اُقش اُتماک» گویند. < «اُقش اُتماک» >.

(ص ۵۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۴۲).

* اُقش اُتماک.

خرده‌ها و ریزه‌های نان. < «اُقش» >.

(ص ۵۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۴۲).

اُقشک

عارضه.

(ص ۹۶ س ۶ ج ۱-ع ۶۵).

اُقش

ماده آهوکه با سنگلاخ سوخته و صحرا انس گیرد.

(ص ۶۵ س ۱ ج ۱-ع ۴۶).

اَف قُرشاغی.

کمر بند خیمه‌ها. < «قُرشاغ» > و < «اَف» >

(ص ۳۸۷ س ۴ ج ۱-ع ۲۳۴).

اُقکلک

شتاب در کارها. عجله در امور.

(ص ۱۳۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۸۷).

اُقلقو.

درخت قُرم و آن رُستنی است در ستبری و سفیدی چون درخت چنار که در دریا روید و بار و میوه سرخ دارد و فشرده

آن را برای رنگینی تُمَاج به کار برند و باریشه‌های آن درد چشم را درمان کنند و نیز با آن جامه‌ها رنگین سازند.

(ص ۴۰۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۵).

اُفین. اوغونخ

دانه. حبّ.

(ص ۷۳ س ۱۸ ج ۱-ع ۵۱).

«اُون» لغتی است در آن.

(ص ۷۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۵۴).

اُفنج. dyünmək اوغونخ

اُنس و خوگیری و مؤانست به چیزی. گویند: «اَل مَنکَا اُفندی». یعنی، او با من خوگیر و مأنوس شد.

(ص ۱۱۹ س ۱ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۴ ج ۳-ع ۷۹ و ۶۳۷).

اُفنجو.

نام دخترکان و جاریه‌ها. و < «اُفنجوناک» >.

(ص ۱۲۰ س ۶ ج ۱-ع ۷۹).

اُفنجوناک.

هر چیز که بدان وابسته شوند و خوگیر و مأنوس گردند و به مناسبت آن دخترکان و جواری را «اُفنجو» نامند.

(ص ۱۲۰ س ۵ ج ۱-ع ۷۹).

اُفیا. اُفیرا.

به. بهی. سَفَرجل (در یکی از لغات).

(ص ۱۰۴ س ۵ ج ۱-ع ۷۰).

آق.

> = آق <. < آق >. (در غزی) سپید: < آُرُنک >.

(ص ۱۲۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۹).

۱- آق.

> = اوق < < اوق >. تیر. سهم. < اُفُلُق >.

(ص ۴۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۳۱).

۲- آق.

تیرخانه. گویند: «آف آقی». یعنی، تیرِ سَقَفِ خانه. تیرِ خانه.

(ص ۴۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۳۱).

۳- آق. اُخْ طَلِم

قرعه که با آن زمینها را تقسیم کنند. و بهره‌ها و نصیبها را نیز گویند.

(ص ۴۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۳۱).

۴- آق.

حرفِ تأکید است در فعل. گویند «بُرْغِلْ آق». یعنی، باید بروند. حتماً بروند.

(ص ۴۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۳۱).

۵- آق. لار

کلمه‌ای که همراه زمان حال می‌آید. گویند «بیا آق کَلْدیم». یعنی، درست و حقیقهً پیش از این آمدم. و گویند «آمدی آق آیدیم». یعنی، درست همین ساعت گفتم.

(ص ۴۰ س ۱۷ ج ۱-ع ۳۱).

ع. آق. yakə - əkə

قائم مقام «آک» است در کلمات مُشَبَّعه و کلماتِ مختوم به قاف و غین. < آک >.

(ص ۶۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۴۸).

۱- اق.

نفس تنگی. تاسه. زئو که از سینه برآید هرگاه که آب سرد نوشند و پس از آن نان بخورند. گویند: «آنی اِق تتی». یعنی، او رطوبت و نفس تنگی گرفت.

(ص ۴۱ س ۳ ج ۱-ع ۳۱).

۲- آق بِلِت.

ابر سفید. < بِلِت >

(ص ۲۹۶ س ۱ ج ۱-ع ۱۷۸).

اُقْتَم. اق + تم = دم

> به اندازه یک تیر پرتاب <.

گویند: «بیرْ اُقْتَم پیر». یعنی، به اندازه یک تیر پرتاب زمین.

(ص ۹۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۶۶).

۳- اُقْتغان.

> بسیار تند جاری سازنده. < مَرْتَرانِ
گویند: «بوتاغ آل تَفْرانِ اُقْتغان». یعنی، این کوهی است بسیار سریع جاری و روان سازنده باران.

(ص ۱۳۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۸۹).

< مَنْدَرُاقِن >

(ص ۷۴ س ۱ ج ۱-ع ۵۱)

اقنجی

لشکر انبوه غارتگر شبیخون زننده. و < آقِن >

(ص ۱۲۰ س ۷ ج ۱-ع ۷۹)

آخار

اقندی سوڤ

آب روان

موش

اقوش

موش
موش

< = آقش >. < آقش >. و < آقوشلغ کیشی >

(ص ۶۰ س ۱ ج ۱-ع ۴۲)

اقوشلغ کیشی

مرد زبرک. < آقش > و < آقوشلغ آز >

(ص ۶۰ س ۱ ج ۱-ع ۴۲)

اقی. اخی ایی ق = ی

نیکو. خوب. نغز. از آن به گردوی پوست کنده خوب «اقی یغاق» گویند. < آقی یغاق >. و < یغاق >

(ص ۸۴ س ۲ ج ۱-ع ۵۷)

اقیلاج

اسب بلند نیکو. و در مثل است: «ألب اركن یقرئما اقیلاج آرقاسین یقرئما». یعنی، به بدی و ناتوانی منسوب مساز مرد دلاور را و مجروح مگردان پشت اسب خوشرفتار را. بدین مثل امیران و فرمانروایان را پند می‌دهد. و گویند:

اقیلاج چم اركن بلدی اركن بُلغو بیری کزدی
بیلٹ اوزب کوک ازلدی تَمَن تُوْرُب تلی یغدی

یعنی، اسب نیگوی من خوشرفتار آمد در سیر و حرکت زیرا که دید وقت و جای تاختن است آنگاه که ابر در جنبش آمده و مه همه جا را فرا گرفته بود و تگرگ فرو می‌ریخت.

(ص ۱۲۴ س ۹ ج ۱-ع ۸۱)

* آقی یغاق

گردوی پوست کنده نیکو. < آقی >. < یغاق >

(ص ۸۴ س ۳ ج ۱-ع ۵۷)

اق پلان

افعی که خود را بر انسان و جز آن می‌افکند.

(ص ۴۰ س ۱۳ ج ۱ ص ۲۲ س ۷ ج ۳-ع ۳۱ و ۴۵۷)

* اکی

(= کاف ما قبل مضموم) به کلمه می‌پیوندد تا نشان دهنده حقیقت آن باشد بعینه. گویند: «أل اونی اکن کلذز». یعنی، حاضرکن خود این مرد را. «اق» نایب مناسب اوست در کلمات مُشبعه و کلمات مختوم به حرف قاف و حرف غین < اق >. و < اوک >

(ص ۶۸ س ۸ ج ۱-ع ۴۸)

آجا - لکا

آکا

خواهر بزرگتر. آجا. < آجا >

(ص ۸۱ س ۸ ج ۱-ع ۵۶)

عُزَّان «آزا» گویند. < آزا >.

(ص ۸۴ س ۴ ج ۱-ع ۵۷).

خواهرِ مرد اگر از خودِ مرد کوچکتر باشد. «سِنْکَلْ» نامیده می‌شود و اگر بزرگتر باشد «آکا». و < سِنْکَلْ >.

سِنْ کَوَلْوَم (ص ۵ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۴۷).

خواهرِ کوچکترِ زن «بَلْدِزْ» نامیده می‌شود و اگر بزرگتر از خودِ زن باشد «آکا» نامیده می‌شود. و < بَلْدِزْ >.

(ص ۵ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۴۷).

آکا

لقب هر که خردمند و سالخورده و کار آزموده باشد از رعایا و آن یک درجه بعد از «تکین» است و این را سابقه و ریشه‌ای است بدین شرح که چون ذوالقرنین به چین رسید، پادشاه ترک بر او لشکری فرستاد، همه جوانان، تاکارزار کنند با او. وزیر او را گفت تو جوانان را به کارزار او فرستادی، لازم است که با آنان مردی دوموی کلاتسالِ آزموده در جنگها باشد. امیر گفت: «اوکا؟» یعنی، آیا دو موی؟ وزیر گفت: آری. پس با آنان مردی دوموی میانه‌سال فرستاد و شبیخون کردند بر طلایه ذوالقرنین و هزیمت کردند آنان را. یکی از ترکان با شمشیر بر فرق مردی از لشکر ذوالقرنین زد که تانافش بدرید و کشته شد. مرد بر میان خود همیانی بسته بود و در آن همیان دینارها بود. همیان شکافته شد و دینارها از میان آن آغشته با خون فروریخت. چون بامداد شد لشکریان ترک دینارها بدیدند آلوده به خون.

پس برخی از برخی دیگر پرسیدند: چیست این؟ پاسخ دادند: «الْتَن قَان» یعنی، زرو خون. و کوه عظیمی که بدانجا بود این نام گرفت، و آن کوهی است که پیرامونش بسیاری از مردم چادر نشین هستند. نزدیک سرزمین اُیغُر. ذوالقرنین از پس آن حرب مصالحه کرد. < آکاتیکْت >.

(ص ۸۴ س ۵ ج ۱-ع ۵۷).

آکاتیکْت. جمع تکین - آغای تکی لر از بهترین ت ملامت جمع

بزرگان و کلاتسالان از رعایا و خردسالان از فرزندان شاهان. هردو کلمه با هم به کار روند. < آکا > و < تیکْت >.

(ص ۲۹۷ س ۳ ج ۱-ع ۱۷۹).

اکاما. بیکه مه

نوعی از عود و بریط.

(ص ۱۲۳ س ۳ ج ۱-ع ۵۲۱).

* آکای!

ناتنی. < آکائی آتا > و < آکائی اُغُل > و < آکائی قیز >.

آکائی آتا.

ناپدری. پدرخوانده. شویِ مادر. < آکائی >.

(ص ۱۱۱ س ۶ ج ۱-ع ۷۴).

۱- آکای = آوگدی. آوگئی. آگدای، به معنی ناتنی. دو برادر یا دو خواهر، یا برادری و خواهری که از یک پدر و مادر نباشند.

اُکائی اُغل.

ناپسری. پسر خوانده. پسر زن. < اُکائی >.

(ص ۱۱۱ س ۶ ج ۱-ع ۷۴).

اُکائی قیز.

نادختری. دختر خوانده. دختر زن. < اُکائی >.

(ص ۱۱۱ س ۷ ج ۱-ع ۷۴).

اُکِث!

داروئی که به رخسار کودکان مالند تا از چشم زخم و بیماری شیرینه نگهداشته شوند و آن داروئی است که با زعفران و جز آن آمیزند.

(ص ۵۲ س ۱ ج ۱-ع ۳۷).

اُکِث^۲.

هر خدمتکار زن که با عروس در شب زفاف فرستاده شود تا خدمت او کند. ینگه. < اُکِثِلیک > و < اُکِثِلیک قُراباش >.

(ص ۵۲ س ۹ ج ۱-ع ۳۷).

اُکِث[?].

(به غُزی) دروغ. کذب. گویند: «اُکِث سُوژ». یعنی، سخن دروغ. کلام کذب.

(ص ۵۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۳۷).

۱- در نسخه عکسی و چاپی حرف اول ضبط ندارد. اما در چاپ اورومچی (ص ۷۱ ج ۱) و نیز در چاپ لاتینی ترکیه به فتح اول آمده است.
۲- در نسخه عکسی به کسر و فتح اول است.

اُکِث. اُکِثِی

آرد گندم و جز آن. و < اُکِثِجی >.

(ص ۵۲ س ۸ ج ۱-ع ۳۷).

اُکُث. اُکُثِی

پند. اندرز. گویند:

اَلْغِیْلُ اُكُثُ مَنْدِیْنُ اُغُولُ اَزْدَمَ تِیْلَا بِهَلْ مِیْ اَلرَبِّ

بُوئِدا اُولُغُ بِلْکَا بُلْبُ بِلْکِیْنِکْ اُولَا.

می گوید: ای پسر من! از من پند بگیر و طلب ادب کن تا بزرگی قوم شوی، و در میان ایشان حکمت و ادب را منتشرسازی.
< اُتْکُ >.

(ص ۵۲ س ۲ ج ۱-ع ۳۷).

پند و اندرز را «اُوْث» نیز گویند و اصل اُوْث «اُکُث» است.
< اُوْث >.

(ص ۹۴ س ۴ ج ۱-ع ۶۴).

اُکِثِجِی. اُکِثِجِی

آسیابان. آردکننده. < اُکِث >.

(ص ۵۲ س ۸ ج ۱-ع ۳۷).

* اُکِثِ سُوژ. اُکِثِ

سخن دروغ. کلام کذب. < اُکِث >.

(ص ۵۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۳۷).

اُکِثِلیک[?].

عروس ینگه دار. عروس دارای خادمه در شب زفاف. < اُکِث >.

(ص ۱۳۳ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۶ و س ۱۳۴ س ۱ ج ۱-ع ۸۷).

اَكْتَلِكْ

زن و خادمه و کنیزی که معین شده است تا به عنوان خدمتگزار عروس با او فرستاده شود. و این قیاسی است بی استثنا که چون کاف صلیبه به پایان نامها افزوده گردد دلالت بر محل مُسَمَّی کند یا آن چیز جای ذخیره مُسَمَّی باشد. و نیز ممکن است مصدر باشد. < اَكْت >.

(ص ۱۳۳ س ۱۱ و ۱۶ ج ۱-ع ۸۶ و ۸۷).

اَكْتَلِكْ قَرَابَشْ

زن خدمتگزاری که در شب زفاف همراه عروس کنند. پَنَگَه.
< اَكْت > و < اَكْتَلِكْ >.

(ص ۱۳۳ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۶).

اِكْتُو

حیوان که علوفه خورد و به چرا رها کرده نشود. عُلُوفَه خوار از حیوان.

(ص ۱۰۴ س ۷ ج ۱-ع ۷۰).

اَكْجِ

هر دختر خردسال که در ذات خود زیرکی بیند بدان سبب خویشان را در مقام خواهر قوم قرار دهد، این کلمه را بر سبیل مهربانی و التفات به او گویند.

(ص ۵۳ س ۲ ج ۱-ع ۳۸).

اَكْدُكْ

چیزی است به شکل پنیر که از شیر و دوغ گیرند و خورند.

(ص ۹۶ س ۹ ج ۱-ع ۶۵).

اَكْدُو

کارد سر خمیده‌ای که با آن نیام شمشیر و جز آن را تراشند.

(ص ۱۱۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۵).

اَكْدِي

گُشتنگاه. مَدْبَح.

(ص ۱۱۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۵).

اَكْدِشْ

(اصل کلمه «اَدْکِش» است به طریقه قلب) گروهی از ترکانند متوطن در «اَوْرُجَنْد». < اَدْکِش >.

(ص ۸۹ س ۷ ج ۱-ع ۶۱).

اَكِرْ

وَجْ، فریز، (بیخ درختی که داروست) و با آن درد شکم را درمان کنند و در مثل است: «اَكِرْ بُلْسَا اَزْ اَلْمَاشْ». یعنی، اگر وَجْ و فریز همراه مرد باشد از درد شکم نمی میرد، زیرا آن را تناول می کند و از درد می زهد.

با این مثل به آماده و مهیا بودن پیش از روی آوردن نیاز اندرز دهند.

(ص ۵۴ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۹).

اَكْرْ

ارزن. گاورس. دُخَن، نزد ترکان، و غُرَان آن را نشناسند.

۱- در نسخه عکسی و چاپی حرف اول حرکت ندارد. ضبط آن از چاپ اورومچی (ص ۱۶۹ ج ۱) است.

< اُکُزُلُکْ >

(ص ۵۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۳۹).

> و < بَکُزْ >

(ص ۷ س ۸ ج ۳-ع ۴۴۸).

۲. اُکُزْ. *öyür*

گله. هر دسته از گوسفندان و آهوان و کنیزکان و سنگخوارگان و شتران. < اُکُزُلُکْ آز >.

(ص ۵۵ س ۱ ج ۱-ع ۳۹).

اُکُرا.

öyra

آش رشته. اِطْرَبَة. آشی همانند تُتْمَاج، جز آنکه تتماج مُخَلَّفَاتش از آن بیشتر است.

(ص ۱۱۶ س ۷ ج ۱-ع ۷۶).

اِکِرْجُکُونْ ایش.

iyirgakan jircigin

کاری که در انجام دادن یا رها کردنش تردید و دودلی باشد. گویند: «کُنْکَلْمْ اِکِرْجُکُونْ بُلْدی». یعنی، دلم مُرَدَد ماند و دودل شدم میان اینکه بکنم و یا رها کنم.

(ص ۳۰۹ س ۹ ج ۳-ع ۶۲۵).

اُکِرْکِ.

öyrik

رشته. ریس. غَزَل.

(ص ۹۶ س ۱۰ ج ۱-ع ۶۵).

اُکُرْکِ.

yönruk

جنبانیدن گهواره را برای کودک.

(ص ۹۶ س ۱۱ ج ۱-ع ۶۵).

اِکِرْکان. *öyirkan*

> بسیار ریسنده و تابنده <.

گویند: «بُورِشَلَازْ أُلْ تَلِمْ یَبْ اِکِرْکان». یعنی، این زنی است بسیار ریسنده و تابنده.

(ص ۱۳۹ س ۱۰ ج ۱-ع ۹۰).

اُکُرْکانْ!

رُستنی و گیاهی است و دانه‌ای دارد. ترکان قَوْلُکْ آن را می‌خورند.

(ص ۱۳۹ س ۹ ج ۱-ع ۹۰).

اُکُزُلُکْ.

öyürük

جایی که در آن آرزن و گاورس می‌نهند. < اُکُزْ >. ارزندان. و صاحب آن باکاف رکیکه (گ) است. < اُکُزُلُکْ >.

(ص ۱۳۴ س ۶ ج ۱-ع ۸۷).

* اُکُزُلُکْ.

lün

(کافِ آخرِ کلمه رکیکه است) صاحب و دارنده ارزندان. < اُکُزُلُکْ >.

(ص ۱۳۴ س ۶ ج ۱-ع ۸۷).

اُکُزُلُکْ آز.

مرد دارای گله‌هایی از گوسفند و جز آن. < ۲- اُکُرْ >.

(ص ۱۳۴ س ۸ ج ۱-ع ۸۷).

۱- ضبط حرف اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۲۱۴ ج ۱) است. در نسخه عکسی و چاپی ضبط ندارد.

أَكْرَلِكْ أَذْغِرْ.

تَر و فحلِ دارای گله‌ای ماده. < أَذْغِرْ >.

(ص ۱۳۴ س ۹ ج ۱-ع ۸۷).

أَكْرِمْ. ayrim

ما بین بالا و پایین رود و جای گرد آمدنِ آبِ آن.

(ص ۹۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۶۶).

أَكْرَمَكْ. yūyımak

(به غزی) هُوْدَج. تختِ روان. هودِه. مَحْمِل. < تَكْرَمَكْ >.

< تَكْرَمَكْ >.

(ص ۴۱۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۵۳).

أَكْرِيْ

هر چیز کج و معوج. در مثل است: «يَلَانْ كَنْدُو أَكْرِيْسِيْنِ بِلْمَاشِ. تَقِيْ بُوَيْنِيْنِ أَكْرِيْ يَبِيْزُ». یعنی، مار کجی و ناراستیِ خود را نمی‌داند گمان می‌کند که گردنِ شتر کج است.

مثل را در مورد کسی به کار برند که بر مردم عیب می‌گیرد چیزی را که خود آن را دارد. و < مَثَلِ ذِيْلِ مُنْدَزْ >.

(ص ۱۱۴ س ۴ ج ۱-ع ۷۶).

أَكْرِيْكْ. ayrarikh

خوی. عادت.

می‌گوید و وصف می‌کند روزگار را در مرثیهٔ افراسیاب شاه:

أَكْرِيْكِيْ مُنْدَغْ أَقْ مُنْدَا أَذْنُ تِكْدَغْ أَقْ

أَتْسَا أَرْزَنْ أَغْرَبْ أَقْ تَغْلَرْ بَشِيْ كَرْتَلُوْرُ.

یعنی، چنین است عادتِ زمانه و جز آن البته اسباب و وسایل

کشنده نیز علت و سبب تواند بود. پس اگر روزگار بخواهد تیری به قصد ستیغ و قلهٔ کوهها بیندازد. کوهها هدف واقع و گشاده می‌شوند.

(ص ۱۴۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۹۰).

۱- أَكُوْرُ.

=> أَكُوْرُ <. < أَكُوْرُ > => أَكُوْرُ <. < أَكُوْرُ > هر رودخانهٔ روان مانند آمودریا (جیحون) و فرات. اگر این لفظ نزد عُزَنان بر رودی اطلاق گردد مراد «بِنَاكِيْث» است که سرزمینها و شهرهای ایشان بر آن رود واقع است و چادرنشینانِ ایشان بر دو ساحلِ آن فرود می‌آیند. و رودهای بسیار در دیارِ ترک این نام را دارند. و نیز نامیده می‌شود شهری در سرحدِ کُفَر (نُغَر) به نام «ایکیْ أَكُوْرُ» و این شهر میانِ رودخانهٔ «الَا» و رودخانهٔ «بِيْنِيْنَج» واقع است. < مَثَلِ ذِيْلِ «كِيْجَكْ» > و < ایکیْ أَكُوْرُ >. و < اِكِيْ أَكُوْرُ >.

(ص ۵۸ س ۴ ج ۱-ع ۴۱).

۲- أَكُوْرُ.

گاؤ نر. ثور. و در مثل است: «أَكُوْرُ أَذَاقِيْ بُلْغِيْنَجَا بُزَاغُوْ بَشِيْ اَلْسَانِ بُلْسَايِيْكْ». یعنی، سرگوساله باشی بهتر است تا پایِ گاؤ باشی. مقصود آنکه سَرُوْر و بزرگِ خود بودن بهتر است از پیروِي غیر خود کردن. < ۲- أَكُوْرُ >.

(ص ۵۸ س ۹ ج ۱-ع ۴۱).

إِكْرُ أَغْلَانْ.

همزاد. توأمان.

(ص ۱۲۷ س ۷ ج ۱-ع ۸۳).

اُكْسَزْ. اُكْسَزْ نَا بَرِيكْ

یتیم. بی پدر و سرگشته و حیران. اصل کلمه «اُوكْسَزْ» است
مأخوذ از «اُوكْ» که به معنی خِرَد و زیرکی است.

(ص ۸۹ س ۱ ج ۱-ع ۶۱).

اُكْسِكْ. اسَلِيكْ كْ

نا تمام و ناقص از هر چیزی. گویند: «اُكْسِكْ يَزْمَاقْ». یعنی،
درمی شکسته و ناقص. < اُكْسِكْ يَزْمَاقْ >.

(ص ۹۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۶۵).

* اُكْسِكْ يَزْمَاقْ.

دَرَمِ شَكْسْتَه. مقابلِ درست. < اُكْسِكْ >.

(ص ۹۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۶۵).

* اُكْشْ.

كُنْمَا - اُدْمْ

< بسیار و کثیر >.

به زن گفته می شود: «اُكْشْ قَلِنَجْ كُنْمَا». یعنی، بسیار ناز و کرشمه
مکن. < قَلِنَجْ > و < اُكْشْ نَائِكْ >. و < اُوكْشْ نَائِكْ >.

(ص ۲۷۷ س ۳ ج ۳-ع ۶۰۸).

اُكْشِكْ.

هر چیز مَبْخُوش مزه مانند انارِ مَبْخُوش.

(ص ۹۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۶۵).

* اُكْشْ نَائِكْ!

بسیار از هر چیز. < اُكْشْ >. < اُوكْشْ نَائِكْ >.

(ص ۶۰ س ۲ ج ۱-ع ۴۲).

۱- این صورت در چاپی آمده است. در نسخه عکسی و چاپ اورومچی (ص ۸۴ ج ۱)
اُوكْشْ نَائِكْ است و احتمال افتادن حرف واو کلمه در چاپی هست.

۱. اُكْكَ. اُكْكَ. اُكْكَ

تابوت و صندوق.

(ص ۷۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۵۲).

۲. اُكْكَ. اُكْكَ. اُكْكَ

برج و باروی شهر که برای کارزار آماده شده باشد.

(ص ۷۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۲).

اُكْكَ اِشْلَازْ.

تباهکار از زنان.

(ص ۷۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۵۲).

اُكْكَ يَكْ. اُكْكَ يَكْ

نافرمانی زن و بیشرمی و شوخی او.

(ص ۱۳۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۷).

اُكْكَ يَكْ. اُكْكَ يَكْ

هر چوبی که آماده شده باشد تا از آن صندوق سازند. به بارویی
که دارای برجها باشد «اُكْكَ يَكْ تَامْ» گویند.

(ص ۱۳۵ س ۱۲ ج ۱-ع ۸۷).

* اُكْكَ يَكْ تَامْ.

باروی دارای برجها. < اُكْكَ يَكْ >.

(ص ۱۳۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۸۷).

اُكْكَ.

(به لغت ففجاق) بسیار. کثیر. انبوه. و از آن گفته می شود «اُكْكَ»

کِشِی. یعنی، مردم انبوه و بسیار.

(ص ۷۱ س ۱ ج ۱-ع ۴۹).

* اِكْلِكْ.

> بیمار. مریض. < > شاهد ذیل «آذ».

(ص ۷۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۵۲).

اِكْلِكَانْ.

> بسیار خم شونده و متمایل گردنده <.

گویند: «بُوْتَتَقْ اَلْ اِكْلِكَانْ». یعنی، این شاخه‌ای است که پیوسته خم می‌شود.

(ص ۱۴۰ س ۵ ج ۱-ع ۹۰).

اُكْلِكَانْ.

> بسیار توده و گرد شونده <.

گویند: «بُونَاكْ اَلْ تُتْجِی اُكْلِكَانْ». یعنی، این چیزی است دائم و پیوسته توده و گرد شونده.

(ص ۱۴۰ س ۶ ج ۱-ع ۹۰).

* اِكِلْ كِشِی.

مردم بسیار انبوه و کثیر. < > اِكِلْ <.

(ص ۷۱ س ۱ ج ۱-ع ۴۹).

* اِكِمْ. اِكِمِی.

> به قدر نوبتی بذرافشان <.

گویند: «بِیْرَاكِمِی بِیْر». یعنی، زمینی به اندازه یک نوبت بذرافشانی و تخم‌پاشی.

(ص ۷۲ س ۱ ج ۱-ع ۵۰).

اُكْمْ. yūkūm

> توده. کُپَه. < گویند «بِیْرَاكْمِی بَیْرَمَانْ». یعنی، یک توده درهم.

یک کُپَه پول. مشتق سیم (حرف میم در کلمه مبدل از نون

است، < اُكْمِی >. < اُكْمِی >. < اُكْمِی >. < اُكْمِی >. < اُكْمِی >.

(ص ۷۲ س ۲ ج ۱-ع ۵۰).

اُكْمَا. yūkmā

طاق اتاق.

(ص ۱۱۶ س ۱۷ ج ۱-ع ۷۷).

اُكْمَاتِبْرَاقْ.

> = اُكْمِی تِبْرَاقْ <. < اُكْمِی تِبْرَاقْ >. خاکِ توده و برهم

انباشته. و همچنین است هر چیز توده و انباشته شده. و < اُكْمِی >.

(ص ۱۱۷ س ۱ ج ۱-ع ۷۷).

اُكْمَاكْ. yūkmāk

هر چیز توده و کُپَه و برهم انباشته و گرد گشته. و «اُكْمَاكْ» نیز

مانند «اُكْمَكْ» در اصل مصدر است > به معنی گرد و توده و

کپه کردن <. < اُكْمَكْ >. < اُكْمْ >.

(ص ۹۶ س ۱۷ ج ۱-ع ۶۵).

اُكْمَكْ. tākmaq

زبور زن که از زر یا سیم باشد به شکل حلقه. دستاورنجن زرین

یا سیمین. آنگوی طلا یا نقره. و این کلمه در اصل مصدر است.

< > اُكْمَاكْ <.

(ص ۹۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۶۵).

۱- اَکِنِ ayim

دوش. کتف. شانہ.

(ص ۷۴ س ۴ ج ۱-ع ۵۱)

۲- اَکِنِ

(به غزی) کشتزار. مزرعه.

(ص ۷۴ س ۴ ج ۱-ع ۵۱)

۳- اَکِنِ!

کرباسی که پهنای آن یک و جب و نیم باشد و درازایش چهارگز و آن کالای قبیله «سوار» است.

(ص ۷۴ س ۵ ج ۱-ع ۵۱)

اُکُنِ yūkūn

> = اُکُم < < اُکُم >. هز توده و کُپه و پشته از پول یا گُل و جز آن از چیزها. به خاک توده شده «اُکُنُ تُبْرَاقُ» گویند.

(ص ۷۴ س ۷ ج ۱-ع ۵۱)

* اُکُنُ تُبْرَاقُ

> = اُکُمَاتُ بْرَاقُ < < اُکُمَاتُ بْرَاقُ >. خاک توده شده. < اُکُم > و < اُکُنُ >.

(ص ۷۴ س ۸ ج ۱-ع ۵۲)

اِکِنِجِ iz

دوم. ثانی. < اِکِی >. و < اِکِنِجِ نَائِکُ >.

(ص ۱۱۸ س ۶ و ۱۱۹ س ۳ ج ۱-ع ۷۸)

۱- در نسخه چاپ استانبول و نسخه عکسی حرف اول ضبط ندارد. متن از چاپ اورومچی (ص ۱۰۶ ج ۱) است.

۱- اُکِنِجِ

حسرت. دریغ. پشیمانی. گویند «اَل تَلِمُ اُکِنِجِ اُکِنْدِی». یعنی، او پشیمانی برد و حسرت و دریغ خورد، حسرت‌های بسیار.

(ص ۱۱۹ س ۴ ج ۱-ع ۷۹)

و گویند: «اَل اَنکَرُ اُکِنِجِ قِلْدِی». یعنی، او را قرین حسرت و پشیمانی و دریغ ساخت.

(ص ۳۳۱ س ۶ ج ۳-ع ۶۳۷)

۲- اُکِنِجِ

> = اُکِنِجِ <. < اُکِنِجِ >. ستایش. مدیحه سرائی به گزاف.

(ص ۳۳۱ س ۸ ج ۳-ع ۶۳۷)

اُکِنِجِ

تکلف و مبالغه و فخر در ستایش. گویند «بُو ایشکانا اُکِنِجِ کَرَاکُ». یعنی، سزاوار نیست ستایش بسیار و مبالغه در مدح برای این کار. < ۲- اُکِنِجِ >.

(ص ۱۱۹ س ۶ ج ۱-ع ۷۹)

اِکِنِجِ نَائِکِ

دوم چیزی. در مرتبه دوم از شمارش. < اِکِنِجِ >.

(ص ۳۳۱ س ۵ ج ۳-ع ۶۳۷)

اِکِنْدِی

هنگام نماز عصر.

(ص ۱۲۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۲)

اِکِنْدی تَرِغ. تَرِغِ تَخْم

تخم و بذر کاشته شده. < تَرِغ >.

(ص ۱۲۵ س ۸ ج ۱-ع ۸۲)

اُگِنْدی کِشی.

انسان ستوده و محمود به هر زبانی.

(ص ۱۲۵ س ۹ ج ۱-ع ۸۲)

اِکِنْدی نائِک.

چیز دوم. شیئی ثانی (و این در شمارش و عدد است).

(ص ۱۲۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۸۲)

۱- اُکوز ۵۷۵۲

رودخانه. < ۱- اُکوز > و < اُکوز >.

۲- اُکوز.

< = اُکوز >. < ۲- اُکوز >. گاونر. ثور. و < مَثَل ذیل

«بِزاعُو» >.

(ص ۳۷۲ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۴)

و نیز < مَثَل ذیل «بِلکُلُک نائِک» >.

(ص ۴۳۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۶۳)

اِکی.

دو. عددِ دو. < اِکِنج >.

(ص ۱۱۷ س ۱۸ ج ۱-ع ۷۸)

اِکّی اُکوز.

نام محلی که شهرک قَمَلَنجُونز دیک آن واقع است. < ۱- اُکوز >.

< ۱- اُکوز >.

(ص ۱۸۴ س ۱ ج ۳-ع ۵۵۲)

اِکِش. اِحْسُ کمالا

ریم و آنچه از فلزات پس از گداختن باقی ماند و به کار نیاید.

(ص ۱۱۰ س ۵ ج ۱-ع ۷۳)

اِکِش. کمالا ایسه سمان

سرکش از جانداران و توسن از حیوانات.

(ص ۱۱۰ س ۶ ج ۱-ع ۷۳)

اِکی یُزُلک از.

مردِ مدهانه کار.

(ص ۳۴ س ۶ ج ۳-ع ۴۶۴)

اِکی یُزُلک کُزَنکُو.

آینه.

(ص ۳۴ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۴)

* اَل.

< = اَل >. < ۱- اَل > رنگ نارنجی. و < اَل جُوت >.

(ص ۱۲۲ س ۲ ج ۳-ع ۵۱۶)

۱- اَل.

حرفی است که از آن به «او»، هُو، تعبیر کنند. گویند: «اَل اَنَدَغ»

آیدی». یعنی، او چنین گفت.

(ص ۴۱ س ۵ ج ۱-ع ۳۱)

۲- اَلْ

حرفی است که از آن به معنی «آن»، ذاک، کنایت آرند. گویند:
«اَلْ اَزْ». یعنی، آن مرد.

(ص ۴۱ س ۷ ج ۱-ع ۳۱).

۳- اَلْ

حرف تأکید است و در اسامی و افعال داخل می‌شود. گویند:
«اَلْ مَنِكَ اُعْلَمُ اَلْ». یعنی، او حقیقتاً پسر من است. و گفته
می‌شود: «اَلْ اَفْكَا بَزْمِشْ اَلْ»، یعنی، او واقعاً به‌خانه خود
رفت.

(ص ۴۱ س ۹ ج ۱-ع ۳۱).

۱- اَلَا

پیس. اَبْرَص از آدمی. پیس اندام. و در مَثَل است: «کِشِ اَلاسِ
اِجْتِرْ يَلْقَى اَلاسِ تَشْتِيْنْ». یعنی، پیسی و پیس اندامی آدمی
در درون اوست (مراد از آن در دل گرفتن دشمنی و مخالفت
است) و پیسی چارپایان در بیرون اندامشان آشکار است.
این مَثَل در مورد کسی به کار رود که خیانتی اندیشد همراه با
تملق و چاپلوسی.

(ص ۸۵ س ۲ ج ۱-ع ۵۸).

و از آن گفته می‌شود: «اَلَاثْ»، اسب پیسه و سیاه و سفید.
و گفته می‌شود: «بَكْ خَانَقَا اَلَا بُلْدِي». یعنی، فرمانروا با پادشاه
مخالفت نمود و بر او خروج کرد و با دشمن وی دمساز گشت.

(ص ۷۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۳).

۲- اَلَا

نام تابستانگاه و بیلاقی نزدیک فرغانه.

(ص ۷۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۵۴).

۳- اَلَا

کلمه‌ای است به معنای فروگذار و مهلت ده و رُوئِد. گویند:
«اَلَا اَلَا». یعنی، رُوئِد رُوئِد. مهلت مهلت. و گاه گویند: «اَلَا كِلْ» با
الحاق کاف و لام بدان. < اَلَا اَلَا > و < اَلَا كِلْ >.

(ص ۸۵ س ۶ ج ۱-ع ۵۸).

۱- اِلَا

نام رودی است و بر دو کرانه آن دو قبیله ترک یعنی، یغما و
تُخسی و طائفه‌ای از چگل فرود آیند و سکنی گیرند، و آن در
حکم جیحون سرزمین ترک است.

(ص ۸۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۸).

اَلَا

سنگ توده بر سرراه به عنوان نشانه راه در بیابان. و در مَثَل است:
«اَلَا بُلْسَايُولْ اَزْمَاشْ يَلِكْ بُلْسَا سُوْرُ يَزْمَاشْ». یعنی، اگر در بیابان
نشانه و علامتی باشد راه را گم نمی‌کنند و اگر مرد را خرد و
عقل باشد در سخن خطا نمی‌کند.

(ص ۸۵ س ۸ ج ۱-ع ۵۸).

* اَلَا اَلَا

مهلت مهلت. رُوئِد رُوئِد. < اَلَا اَلَا >.

(ص ۸۵ س ۶ ج ۱-ع ۵۸).

* آلاآت.

اسبِ پیسه. اسبِ سیاه دارای نقطه‌ها و خُجکهای سپید.
آرَقَط. < ۱-آلا >.

(ص ۷۷ س ۱۱ و ۱۲ ج ۱-ع ۵۳).

آلاتو.

تکه پارچه حریر که مرد در کنار خود دارد برای پاک کردن بینی.
دستمال حریر.

(ص ۱۲۲ س ۲ ج ۱-ع ۸۰).

آلاجو. آلاجی.

سایبان و خرگاه و سراپرده.

(ص ۱۲۲ س ۴ ج ۱-ع ۸۰).

۱- آلاز.

< = آلاز >، کبک نر. < = آلاز >. < = آلاز >.

(ص ۱۱۰ س ۳ ج ۱-ع ۷۳).

۲- آلاز.

< = آلاز >. < = شاهد ذیل «سبِق» >.

(ص ۹۵ س ۳ ج ۳-ع ۵۰۰).

۱- آلاغ. اُلاصاخ سَمَسَاح.

هر اسبی که پیک تیزرو و سریع‌السير به فرمان امیر می‌گیرد و بر
آن سوار می‌شود تا وقتی که اسب دیگری بیاید.

(ص ۱۱۰ س ۹ ج ۱-ع ۷۳).

۲- آلاغ. زُلاخ - یولاخ.

تکه و وصله جامه. رُقعه. < = آلاغونائک >.

(ص ۱۱۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۳).

آلاغونائک.

هر چیزی که بدان چیزی را وصله و پینه کنند مانند رُقعه و پینه
جامه. < = آلاغو >.

(ص ۱۲۲ س ۸ ج ۱-ع ۸۰).

* آلایل. آرا مئل.

< = آلا >. < = ۳-آلا >. مهلت بده. رُوید.

(ص ۸۵ س ۷ ج ۱-ع ۵۸).

آلانکز. alangır.

چیزی است از جنس کلاکموش و آن تبروع است و ترکمانان
آن را می‌خورند.

(ص ۱۴۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۹۱).

ر آلاوان.

تمساح. نهنگ (به تعبیر قُدما).

(ص ۱۲۴ س ۱۷ ج ۱-ع ۸۲).

آلاپغاج.

نام جایگاهی است به سر حد کفر < نسبت به سرزمین ترکان >.

(ص ۷۷ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۴).

* آل آزن.

(لغت چگلی است). آنجهان. آخرت. < = آزن >.

(ص ۷۳ س ۸ ج ۱-ع ۵۱).

أَلْبُ

دلیبر. شجاع. و در آن مثل است: «أَلْبُ يَغِيدُ أَلَجُّ جُعِيدًا». جُعِيدَانِ دُشْمَانِ
یعنی، مردِ دل‌آور به‌هنگام دیدار با دشمن آزموده می‌شود،
همچنانکه بردباریِ مردِ حلیم در جدال و مناقشه به‌آزمایش
درمی‌آید. گویند:

أَلْبُ أَوْ تُنْكَا أَلْدِيمُوْ اَيْسِيْزُ أَرْوْنُ قَلْدِيمُوْ
أَذَلِكْ أَوْجِنُ أَلْدِيمُوْ أَمْدِيْ يَرْكُ يَرْتَلُوْزُ.

یعنی، آیا درگذشت مردِ دلیبر (افراسیاب شاه)؟ و آیا دنیای
سخت و زشت از او خالی ماند؟ و آیا روزگار کینه و انتقام خود را
از او گرفت؟ هم اکنون دل می‌ترکد و دردمند می‌شود، به‌سبب
دریغ و تأسف بر پادشاهی وی و خشم بر روزگار. و < مثل
ذیل «اقبلاج» >. < و نیز «مثل ذیل «جرک» >. و < شاهد
ذیل «قیتزغان» > و < شاهد ذیل «آزبا» >.

(ص ۴۴ س ۸ ج ۱ ع ۳۳)

أَلْبَاغْتُ. أَلْبُ + أَمْتُ (أَغْ)

مبارز دلیبر که کسی بر او دست نیابد. دلاور مغلوب ناشدنی.

گویند:

بُدْرَجُ يَمَا قُدْرُدِيْ أَلْبَاغْتِيْ اِذْرُدِيْ }
سُوْسِنُ يَنَا قُدْرُدِيْ كَلْكَا لِمَتْ اِزْكَشُوْرُ. } ?

می‌گوید: بُدْرَج، که نام امیر یباغوست، با لشکر خویش بازآمد
و دلیبران خود را برگزید و آماده گشت برای درآمدن و
حمله آوردن.

(ص ۱۲۷ س ۱۶ ج ۱ ع ۸۳)

* أَلْبُ تَكِيْنُ.

بنده چابک. برده جلد و فِرْزُ.

(ص ۳۴۶ س ۱۶ ج ۱ ع ۲۰۸)

* أَلْبُ لَازُ.

< دلبران. شجاعان >. < شاهد ذیل «أمدی» >.

(ص ۱۱۲ س ۱۷ ج ۱ ع ۷۵)

أَلْتُ. أُلُّ - اَيْتُ

کشتار. قِتل. از آن به‌کشنده و قاتل گفته می‌شود: «أَلْتُجِيْ».

(ص ۵۲ س ۱۲ ج ۱ ع ۳۷)

أَلْتُ أَرْ لَوْ مَعْوَجُنْ

مردِ دوموی و میانه سالِ سست و ضعیف از گرسنگی و جز آن.

(ص ۵۲ س ۱۳ ج ۱ ع ۳۷)

* أَلْتُجِيْ.

< کشنده. قاتل >. < «أَلْتُ» >.

(ص ۵۲ س ۱۳ ج ۱ ع ۳۷)

أَلْتِغَانُ

< بسیار به‌بانگ و پارس کردن آورنده >.

گویند: «بوازُ أَلُّ اِئْتِنُ أَلْتِغَانُ» یعنی، این مرد بسیار وادار کننده
است سگش را به پارس کردن.

(ص ۱۳۷ س ۱۷ ج ۱ ع ۸۹)

أَلْتِيْنُ

< «أَلْتِيْنُ» >. < «أَسْتِيْنُ» >. کلمه‌ای است به‌معنای زیر. پایین.
آسْتِيْنُ

تحت.

(ص ۹۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۶۷).

* أَلْتُنْ.

> = أَلْتُونُ <. > أَلْتُونُ <. زَرْدَهَبْ. طَلَا. و > أَلْتُنْ بَقْنُ <. و نیز > شاهد ذیل «فَنِغ» < و > شاهد ذیل «سَرْتَلِيق» <.

(ص ۱۰۹ س ۲ ج ۱-ع ۷۳).

* أَلْتُنْ بَقْنُ. بِلَهْ لِحْمَلِكْ bixol

حلقه زرین. حلقه از ذهب و جز آن. > بَقْنُ <.

(ص ۳۳۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۰۱).

* أَلْتُنْ تَرَمْ. tōram

لقب خاتونان. خطابى و لقبى زنان را هنگامى که به بزرگى رسند. > تَرَمْ <.

(ص ۳۳۲ س ۲ ج ۱-ع ۱۹۹).

أَلْتُونْ.

> = أَلْتُنْ <. > أَلْتُنْ <. زَرْدَهَبْ. و > مثل ذیل «أَشِيخ» < و > مثل ذیل «بَقْرُ» <.

(ص ۱۰۹ س ۱ ج ۱-ع ۷۳).

أَلْتُونْ أَرْكُ.

از آن اراده کنند پاکیزگى نفس را که همانند زر خالص و طلايى ناب است. > أَرْكُ <.

(ص ۶۸ س ۳ ج ۱-ع ۴۸).

أَلِجْ. اوعول چید

(لغت قَرَلْقَى است). کلمه‌ای است که با آن نسبت به پسران اظهار مهربانى و عطوفت کنند. گویند: «أَلِجِمْ». يعنى، پسرک عزیز من.

(ص ۵۳ س ۵ ج ۱-ع ۳۸).

أَلَجَقْ. آلب چمق

بردبار دانا. حلیم ظریف. > مَثَلْ ذیل «أَلْب» <.

(ص ۹۳ س ۲ ج ۱-ع ۶۳).

أَلْ جُوْتْ. آل چيیت *fiyit garpiz*

سُرْنِجْ. أَسْرِنِجْ (نوعى رنگ سرخ). > أَلْ <. و > جُوْتْ <.

(ص ۱۲۲ س ۲ ج ۱-ع ۵۱۶).

إِلْدَرْكُ!

اسپند. خَرْمَلْ. > إِلْدَرْكُ <. و > يَزْغُ أَثْ < و > يُوَزْ أَرْكُ <.

(ص ۳۰۴ س ۴ ج ۱-ع ۶۲۲).

أَلْدَرْمُ. أَلْدَرْوَمْ

نشستگاه مردم.

(ص ۳۰۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۶۲۲).

أَلْدِرِي. آل ده رى

> أَلْرِي <. > أَلْرِي <. پوست بزغاله.

(ص ۱۱۴ س ۸ ج ۱-ع ۷۶).

۱- در نسخه عکسى و چاپ استانبول کلمه ضبط ندارد. ضبط از چاپ اورومچى (ص ۵۶۳ ج ۳) است.

utug
itig-itig

أَلْدُقَاتُ

اسب سوده شُم و جز آن.

(ص ۹۳ س ۳ ج ۱-ع ۶۳).

أَلْدَنْكُ

سَبَل شتر. قسمت نرم زیر پای شتر. و در مثل است: «إثما أُنْتُ
أثما أَلْدَنْكُ يَيْماش». یعنی، اگر شرم و آزرَم را به سگ دهند
سَبَل شتر را نمی خورد.

مثل در مورد کسی زده شود که از او شرمگنی و آزرَم خواهند.
مراد آنستکه اگر کسی به شرم و حیا پناه برد شرم و آزرَم سبب
ترک کارهای ناپسندش می گردد.

(ص ۱۰۵ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۰).

أَلْرُ

> = أَلَاژ < < ۱-أَلَاژ >. کبکِ نر. و < < أَلْرُغِ نَاغ >

(ص ۱۳۱ س ۴ ج ۱-ع ۸۵).

إِلْرُشْكُ

بندِ شلوار.

(ص ۱۳۵ س ۲ ج ۱-ع ۸۷).

إِلْرُكُ

> = إَلْدَرْكُ <. < < إَلْدَرْكُ >. (به لغت أَج) اسپند. حَرْمَل.

(ص ۹۶ س ۷ ج ۱-ع ۶۵).

أَلْرُغِ نَاغِ

کوه دارای کبکانِ نر. < < أَلْرُ >. و < < ۱-أَلَاژ >.

(ص ۱۳۱ س ۴ ج ۱-ع ۸۵).

أَلْرِي

پوست بزغاله. و گاه «أَلْدِرِي» گویند به زیادتِ حرف دال.
> < أَلْدِرِي <.

(ص ۱۱۴ س ۸ ج ۱-ع ۷۶).

۱- أَلِشْ

كرا

دهانه های آبشخورها و حوضها.

(ص ۶۰ س ۶ ج ۱-ع ۴۳).

۲- أَلِشْ

بازخواست کردن بدهکار را به سبب بدهی. گویند: «أَلِشْ
بیریش». یعنی، گرفتن حق و دادن حق. > < أَلِشْ بیریش <

(ص ۶۰ س ۸ ج ۱-ع ۴۳).

أَلِشْ

نام دهی است به کاجفر.

(ص ۶۰ س ۷ ج ۱-ع ۴۳).

۱- أَلِشْ

بهره. نصیب. (شین کلمه در اصل کاف بوده است، > < أَلْکُ <).
> < ۱-أَلْکُ < و > < أَوْلْکُ <.

(ص ۶۰ س ۱۰ ج ۱-ع ۴۳).

۲- أَلِشْ

> = أَلْوَشْ <. > < أَلْوَشْ < (به لغت چگل) ده. قریه. و نزد
مردم بلاساغون و آنچه تابع اوست از سرزمینهای آرغو، شهر.

بَلْدَةٌ. و از آن نامیده می‌شود شهر بلاساغون «قُوْرُ الْوُش».

(ص ۶۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۳).

۲- اَلِشْ

پراکندن و پخش کردن بهره‌ها و نصیبها میان قوم. (حرفِ شینِ

کلمه مُبَدَل از کاف است همچنانکه خوانده شده است:

«فَدِ جَعَلَ رَيْشٍ وَ تَحْتَشِ سَرِيَا» در مقام «رَيْكِبِ وَ تَحْتَكِبِ».

< ۱- اَلِكْ >

(ص ۶۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۴۳).

* اَلِشْ بِيرِيشْ

گرفتن حق و دادن حق. < ۲- اَلِشْ >.

(ص ۶۰ س ۸ ج ۱-ع ۴۳).

اَلِغْ / اُولُغْ

(به لغتِ غُزِي و قَفْجاقِي) پست و ناچیز از هر چیز.

(ص ۶۲ س ۶ ج ۱-ع ۴۴).

اَلْغْ

بزرگ از هر چیزی. گویند:

«اَلْغُ لَوْعُ بُلْسَاسِنْ اَذْكُو قَلِيْنِ

بُلْغِيْلِ كِشِيكْ بَكْلَازِ قَتْنِ يَخْشِي اُولَانِ»

یعنی، هرگاه مقام و قدرت یافتی، نیکو بگردان خوی و خلق

خود را و نزد امیران رساننده خیر و نیکوئی باش و خوش

محضر در کار مردمان. < ۱- اُولُغْ >. و < ۲- اُولُغْ > شاهد ذیل «قُرْ»

و < ۳- شاهد ذیل «اَكْتُ» >. و < ۴- اَلْغْ آئِ > و < ۵- اَلْغْ تَلَاشْ >.

و < ۱- اَلْغْ كَيْكَاَنْ >. و < ۲- اَلْغَلْتُقْ >.

(ص ۶۲ س ۷ ج ۱-ع ۴۴).

* اَلْغْ آئِ

ماه بزرگ. < ۱- اَلْغْ >. < ۲- اَلْغْ اَغْلَاقْ آئِ >.

(ص ۲۹۱ س ۳ ج ۱-ع ۱۷۵).

* اَلْغْ اَغْلَاقْ آئِ

< ۱- ماه بزغاله بزرگ >. چادر نشینان و اهل جهالت از کفار،

ماهها را بر چهار فصل نامگذاری کنند و با آن گردش سال را

شناسند چنانکه برای آغاز بهار پس از نوروز گویند: «اَغْلَاقْ

آئِ» یعنی، ماه بزغاله و بعد «اَلْغْ اَغْلَاقْ آئِ». یعنی، ماه بزغاله

بزرگ، زیرا در ماه دوم بزرگ می‌شود. پس از آن «اَلْغْ آئِ». یعنی،

ماه بزرگ، زیرا ناف تابستان است و شیر بسیار می‌گردد و فراوان

و هر نعمت و فراخی که در چارپایان و زمین و جز آن باشد

آشکار و ظاهر می‌شود. < ۳- اَلْغْ آئِ >.

(ص ۲۹۰ س ۱۷ و ص ۲۹۱ س ۳ ج ۱-ع ۱۷۵).

* اَلْغْ تَلَاشْ

تلاش بزرگ. یکی از دو شهر تلاش = طراز. شهر دیگر که

در سرحد اسلام است «کُمی تلاش» نام دارد. < ۴- اَلْغْ >

(ص ۳۰۶ س ۱ و ۲ ج ۱-ع ۱۸۴).

۱- در نسخه چاپی و نسخه عکسی حرف کاف ضبط ندارد، اما در مجلد سوم چاپی (ص ۱۷۷) به ضم اول آمده است. در چاپ اورومچی (ص ۴۷۵ ج ۱) کلمه را در اینجا به فتح کاف ضبط کرده است.

< ۱- تَلَس >. و < ۲- کُمی تلاش >.

(ص ۱۷۷ س ۱۷ ج ۳-ع ۵۴۸).

إِلْغِ سُوفٍ

آب نیمگرم. آب وِ لَرْم. (اصل کلمه با یاء است، < یِلْغ >).
< ۳- یِلْغ >.

(ص ۶۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۴۴).

أَلْفُق

نام دهی است به کاشغری.

(ص ۹۳ س ۴ ج ۱-ع ۶۳).

أَلْغِ كَيْكَاُنْ

نام یکی از دو رود که از «قیاش» به رود «ایلا» می‌ریزند. رود کوچکتر را «کِجِکْ کَیْکَاُنْ» گویند و دیگری را که بزرگتر است «أَلْغِ کَیْکَاُنْ». < ۴- کَیْکَاُنْ >. و < ۵- أَلْغِ >

(ص ۱۳۲ س ۵ ج ۳-ع ۵۲۲).

۱- أَلْغَلُقُ. اَوْلُزْ عَلُوْرُحْ

کهنسالی. سالمندی. کِبِرِسْن. < ۶- أَلْغِ >

(ص ۱۳۳ س ۶ ج ۱-ع ۸۶).

۲- أَلْغَلُقُ

بزرگی و کبریاء و شرف. گویند: «أَلْغَلُقُ تَنْکَرِیْکَا». یعنی، بزرگی و بزرگواری و کبریاء و عظمت خدای راست عَزَّ وَجَلَّ.

(ص ۱۳۳ س ۴ ج ۱-ع ۸۶).

«... أَلْغَلُقُ، و آن بزرگی و کبریاء است و مأخوذ است از گفته

اَوْلُفَايِيْحْ

ایشان (ترکان) «أَلْغَاذُتِي»، یعنی وقتیکه بزرگ شد. اسمی است به معنی مصدر و مشتق از فعل.

(ص ۴۱۶ س ۱۷ و ص ۴۱۷ س ۱ ج ۱-ع ۲۵۲).

۱- أَلْقِي. اَوْلُفَايِيْحْ بِرَبْدَهْ رَا كِرْدَر
(به غُزِي) مِتْقَارِ پَرْنَدَه.

(ص ۶۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۴۶).

۱- أَلْقِي. اَوْلُوْلُوْرُحْ اَوْبُوْرُحْ

تنه درخت که میان آن را گود و نقر کنند مانند علفدان و در آن فشرده انگور (عصیر) را سرد کنند و چارپایان را در آن آب نوشانند.

(ص ۶۵ س ۳ ج ۱-ع ۴۶).

۲- أَلْقِي

زورق کوچک. و اصل آن «أَلْقِي» مورد اشاره در بالاست.

< ۱- أَلْقِي >.

(ص ۶۵ س ۶ ج ۱-ع ۴۶).

۳- أَلْقِي

بَاغْمَرُ - بَاغْمَرَا - بَاغْمَرَا

فرود و پائین سردوش اسب. و در مثل است: «أَلْقِي يَغْرِي أُوْغُولْقَا قَلْبِي». یعنی، جراحت سرکُتف و شانه اسب به فرزند میراث رسد. مراد آنکه آن جراحت به سرعت بهبود نمی‌یابد، بدان سبب که جایگاه گرد آمدن اعصاب و مفاصل است.

(ص ۶۵ س ۷ ج ۱-ع ۴۶).

alvāz

أَلْوَازِ alig

(به غزی) مردی که دارای سر بی‌موست. أصلع.

(ص ۶۵ س ۲ ج ۱-ع ۴۶).

أَلْوُتُونُ alux

جامه کهنه فرسوده. و همچنین است هر چیز فرسوده.

(ص ۶۵ س ۵ ج ۱-ع ۴۶).

أَلْقِشِ

ثنا و دعا و یادآوری بخششهای مرد و شمردن بزرگوارهایی او.
گویند: «أَلْ بَكْ كَا أَلْقِشِ بِيْرْدِي». یعنی، او فرمانروا را درود و ثنا
گفت. و گویند: «يَلَاوَجِفَا أَلْقِشِ بِيْرِكَلْ». یعنی، درود فرست بر
پیامبر علیه السلام.

(ص ۹۰ س ۳ ج ۱-ع ۶۱).

أَلِكْ

دست. ید. به دست راست «أَوْنِكْ أَلِكْ» گویند و غُزَانِ
«سَاغْ أَلِكْ». و به دست چپ «سُولْ أَلِكْ» گویند. همه
ترکان بالاتفاق. و «مَثَلِ ذَيْلِ «كُرَاكُو»». و «أَلِكْلِكْ»

(ص ۶۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۴۸).

أَلِكْ

(به غزی) مُخ. مغز استخوان. و نزدِ ترکان «يَلِكْ» است و
حرف الف مُبَدَّل از یاء است. «يَلِكْ».

(ص ۶۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۴۹).

أَلِكْ

آغاز هر چیز. گویند: «أَلِكْ سَنْ بَزْغِيلْ». یعنی، تو ابتدا و
أَوَّلُ بُرُو.

(ص ۴۵ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۳).

* ۱- أَلِكْ aluk

= < أَوْلِكْ > و < < ۲- أَوْلِكْ >. و < < ۳- أَلْشْ >. اصل کلمه
«أَلْشْ» است، یعنی حرف شین مُبَدَّل از کاف است.
< < ۱- أَلْشْ >.

(ص ۶۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۴۳).

* ۲- أَلِكْ

مرده. < < ۱- أَوْلِكْ >. و < < شاهد ذیل «تُمْلُغْ» >.

(ص ۳۸۶ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۳).

أَلْكَابَلَقْ alabulax

= < أَلْكَابَلَقْ >. < < أَلْكَابَلَقْ >. گروهی از ترکانند. و
< < بَلَقْ >.

(ص ۱۱۶ س ۷ ج ۱-ع ۷۷).

و < < بَلَقْ >.

(ص ۳۱۷ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۱).

* أَلْكَابَلَقْ

= < أَلْكَابَلَقْ >. < < أَلْكَابَلَقْ >. بَلَقْ گروهی از ترکانند که
به اسارت قفجاق درآمدند و خدای تعالی ایشان را رهائی
بخشیده است. ایشان را «أَلْكَابَلَقْ» گویند با الف ممدود و

مقصور (الْكَابِلُ). < بَلِقُ >.

(ص ۳۱۷ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۱).

الْكَزْ

كُزِيَا. پروین (ستاره).

و در جنگ حيله و مكرى است كه بدان «الْكَزْ جَرِكْ» گویند. < الْكَزْ جَرِكْ >.

(ص ۸۸ س ۷ ج ۱-ع ۶۰).

و < يُلْدُزْ >.

(ص ۳۰ س ۶ ج ۳-ع ۴۶۱).

الْكَزْ جَرِكْ. *جریک*

حيله و تدبيرى است در جنگ. و آن گرد آمدن لشكرهاست گروه گروه از هر اوبه و چون دسته‌اى تاخت بُرد و حمله كزد، ديگر گروهها از او پيروى كنند و با اين حيله كم اتفاق افتد كه منهزم گردند. < الْكَزْ >.

(ص ۸۸ س ۷ ج ۱-ع ۶۰).

الْكَكِيكْ. *alikhlik - الكيد*

نوعى دستكش پُر از پنبه كه زنان در زمستان از آن استفاده كنند. مطلق دستكش. < اَلِكْ >.

(ص ۱۳۵ س ۱۴ ج ۱-ع ۸۷).

الْكِيْنْ. *yalkin*

(به غُزى) مسافر. يَلْكِيْنْ (ياء به الف بدل شده است). < يَلْكِيْنْ اَتْلِيْغْ >.

(ص ۲۸ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۰).

الْكُوْ. *ایگ - ایگه - ایگی - ایگی*

پیمان. عهد.

(ص ۱۱۶ س ۶ ج ۱-ع ۷۷).

اَلِكْ يَزْمَانْ.

پنجاه درهم و جز درهم.

(ص ۱۲۷ س ۹ ج ۱-ع ۸۳).

اَلْلْ. *المر - المر*

كلمه‌اى است به معنى آرى. بلى. نَعَمْ. (لغت خاقانى است با آن به اميران و پادشاهان پاسخ دهند).

(ص ۷۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۵۲).

اَلْمْ.

مرگ. موت.

(ص ۷۲ س ۷ ج ۱-ع ۵۰).

اَلْمِجْ. *المجى - المجى*

دَئِنْ كه بر كسى باشد. بستانكارى. در مَثَلْ است: «اَلْمِجْجِ اَرْسَلَانْ بَيْرِمَجْجِ سِجْفَانْ». يعنى، بستانكار همانند شير است از چيرگى و تسلط كه بر بدهكار دارد و بدهكار مانند موش است از بيم و خوفى كه از بستانكار دارد. < اَلْمِجْجِ >.

(ص ۷۲ س ۴ ج ۱-ع ۵۰).

< مقابل بَرْمْ >. < بَرْمْ >. گویند: «اَلْ اَلْمْ بَرْمْ بَزْلا سَسْتُرْدِي». يعنى، بستانكارى كه داشت با بدهكارى كه بر او بود پا به پا و تسويه شد. پس اين از آن گذشت و آن از اين.

(ص ۱۴۵ س ۱۴ ج ۲-ع ۳۵۹).

أَلْمَا

(به غُزلی) سِيب. تُفَّاح و تُرکان «أَلْمَا» گویند. < ← أَلْمَا >.

(ص ۱۱۷ س ۲ ج ۱-ع ۷۷).

أَلْمَا دَوْلَا

سَبُو. کوزِه.

(ص ۱۱۷ س ۳ ج ۱-ع ۷۷).

* أَلْمَجِي

< = أَلْمَجِي >. < ← أَلْمَجِي >. بستانکار. < ← أَلْم >. و
< ← مَثَل ذیل «بیرم» >.

(ص ۳۴۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۶).

2. أَلْمَغَا

دبیر و نویسنده و کاتبی که نامه‌های سلطان را به خط ترکی
نویسد.

(ص ۱۲۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۸۳).

أَلْمَلَا

سِيب. تُفَّاح. غُزَانُ «أَلْمَا» گویند. < ← أَلْمَا >.

(ص ۱۱۷ س ۲ و ص ۱۲۳ س ۱۴ ج ۱-ع ۷۷ و ۸۱).

أَلْمَلِغْ أَزْ

مرد بستانکار. دائن.

(ص ۱۳۱ س ۵ ج ۱-ع ۸۵).

1- أَلْنِ

پیشانی. جبهه. < ← أَلْنِغْ أَزْ >.

(ص ۷۴ س ۹ ج ۱-ع ۵۲).

۲- أَلْنِ. سِيبَه سَنَدَه

تندی و تیزی کوه. بینی کوه.

(ص ۷۴ س ۹ ج ۱-ع ۵۲).

أَلْنِ. يُولُون (يُولُونِغْ مَعْنَى كَرَكُن)

تیر تمام ناتراشیده و پَر و پیکان نانهاده. < ← أَلْنِغْ أَزْ >.

(ص ۷۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۵۲).

أَلْنِجْ. أَلْ + ... ح. gallas yilac

خرده و عیبگیری در کاری بر رایزن و مُشیر که خلل رأی او در
آن کار آشکار شده است.

(ص ۱۱۹ س ۱۰ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۱۰ ج ۳-ع ۷۹ و ۶۳۷).

أَلْنِجْ أَيْوُلْ. (yilanc) yoylanc

راه پیچاپیچ و غیر هموار. و همچنین است هر چیز پیچیده و
مُلتوی.

(ص ۱۱۹ س ۸ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۹ ج ۳-ع ۷۹ و ۶۳۷).

أَلْنِغْ أَزْ. yolunlug

مرد دارای تیرهای ناتراشیده و پَر و پیکان ننهاده. < ← أَلْنِ >.

(ص ۱۳۱ س ۷ ج ۱-ع ۸۵).

۱- در چاپی در جلد اول به ضم اول و کسر دوم و در جلد سوم به کسر اول و دوم آمده،
اما در نسخه عکسی در مورد اول «أَلْنِغْ أَيْوُلْ» و در مورد دوم «أَلْنِغْ أَيْوُلْ» ضبط شده است
و در چاپ اورومچی (ص ۱۷۹ ج ۱). «أَلْنِغْ أَيْوُلْ» آمده است و در (ص ۶۰۹ ج ۳) «أَلْنِغْ
أَيْوُلْ».

الْبَلِغُ أَزْ

مرد فراخ پیشانی. مرد گشاده جبهه. < ۱- اَلْبَلِغُ >.

(ص ۱۳۱ س ۶ ج ۱-ع ۸۵).

الْتَنَكُ يَزِي. آلان-آران یا زوی چول

زمین پست هموار لغزان. کلمه مقلوب «اَنْكِلُ» است برای درهای فراخ گشاده. بابِ الْفَتْحِ. < اَنْكِلُ >.

(ص ۱۲۱ س ۳ ج ۱-ع ۸۰).

آل فارسه - معنی افزودن نمیزد زمین بهتر
الْوَجْ. آلوس آلاس

شُرْمَه.

(ص ۱۱۰ س ۲ ج ۱-ع ۷۳).

الْوَجِينُ.

رُستنی و گیاهی است که گره گره است و خورده می شود.

(ص ۱۲۳ س ۹ ج ۱-ع ۸۱).

* الُّوشُ.

< = اَلُّوشُ > < ۲- اَلُّوشُ > و < فُوَزُ اَلُّوشُ >.

(ص ۶۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۳).

الْوَكْ.

ریشخند. سُخْرِيَه.

(ص ۱۱۰ س ۸ ج ۱-ع ۷۳).

الْيَانُ.

راب و آن بیخ گیاهی است خوشبوی که خورده می شود.

(ص ۱۰۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۷۳).

* اَلْيَغُو. اولاصاخ وحن

< زوزه >.

گویند: اَل بُرَى اَلْيَغُو. یعنی، اکنون هنگام زوزه گرگ و جزآن است.

(ص ۱۲۲ س ۹ ج ۱-ع ۸۰).

إِلَى قَبْعٍ. اَلْ حَايِي

در بسته‌ای که بدون کلید گشوده گردد. < قَبْعٌ >.

(ص ۸۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۵۹).

الْبِكَ.

رُستنی و گیاه دِثْق و آن سریشم است.

(ص ۱۲۲ س ۱۶ ج ۱-ع ۸۱).

* اَلْيَمْجِي.

< = اَلْيَمْجِي >. < اَلْيَمْجِي >. بستانکار. داین. و

< اَلْيَمْ >.

(ص ۷۲ س ۴ ج ۱-ع ۵۰).

* اَلْيِنُ. اَلْ

حیله. تدبیر. < مَثَلُ ذَيْلِ «أَرْسَلَانُ» >.

(ص ۳۰۴ س ۷ ج ۳-ع ۶۲۲).

۱- اَمْ. اَمْ - اَمْ

درمان. علاج. معالجه. و از آن درمان کننده را «اَمْجِي»

گویند. < مَثَلُ ذَيْلِ «أَرْكَبُ» >. < اَمْجِي >. و < اَمْ سَامٌ >.

(ص ۴۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۱).

غُزَى است) (أَقْت تداول مردم یغما و تُخسی و قِفْچاق است).
(بِمَثِّ دیگر ترکان راست).

(ص ۵۱ س ۱۵ ج ۱ و ص ۶ س ۱۰ ج ۳ ع ۳۷ و ۴۸۸).

إِمْتِلَى. اِمْدِیْلَى - اِنْدِیْلَى - بَرْدَنْ بَرَه - بَرْنَام لِر
> بی تدبیر و اندیشه و به گزاف <.

گویند: «بُوایشِغْ اِمْتِلَى قَلْدَى». یعنی، این کار را بدون تدبیر و اندیشه و به گزافه کرد.

(ص ۱۲۶ س ۲ ج ۱ ع ۸۲).

۱- اَمَجْ. آمَاشْ -

نشانه. هدف. آماج.

(ص ۵۳ س ۴ ج ۱ ع ۳۸).

۲- اَمَجْ. اَم = اَمِيس + اَج

«قَدَان»، ساز و آلات کشاورزی. یا دو گاو نر بَرَنْدَه خیش و آلتِ شخم زدن.

(ص ۵۳ س ۱۴ ج ۱ ع ۳۸).

* اَمَجْ. umaa 4 umaa 4

ارمغان. یَزْمغان. سوغات. > «ارمغان» <.

(ص ۱۲۵ س ۳ ج ۱ ع ۸۲).

اَمَجْلِقْ پِيز. آمَاشْ - هدف

جایی که بتوان در آن نشانه گاه و هدف برای تیراندازی ترتیب داد.

(ص ۱۳۳ س ۷ ج ۱ ع ۸۶).

* اَمَجِی. یِی - یِی

درمان و مداوا کننده. مُعالِج > «اَم» <.

(ص ۴۱ س ۱۲ ج ۱ ع ۳۱).

اَمْدُو. اِعمالْ -

آزمندی و طمع و سؤال. و از آن گفته می شود به سائل «اَمْدُو جِی». > «اَمْدُو جِی» <.

(ص ۱۱۳ س ۳ ج ۱ ع ۷۵).

* اَمْدُو جِی.

سائل. خواهنده. > «اَمْدُو» <.

(ص ۱۱۳ س ۳ ج ۱ ع ۷۵).

اَمْدِی.

کلمه‌ای است به معنی اکنون. الان. حالا. گویند: «اَمْدِی کَلْدِم». یعنی، حالا اَمْدِم. هم اکنون رسیدم. (عُزَان حرف اول را مکسور آرند و گویند «اَمْدِی»). و گفته اند:

أَبِكُمْ كَلْبُ أُعْرِدِمِ أَرْسَلَنْ لَبُو كُكْرِدِمِ

أَلْبَلَازُ بَيْشِنْ تُعْرِدِمِ اَمْدِی مَنی كِیْمِ تَنْتَازُ

می گوید: آهنگ دشمن کردم با خشم و دل‌تنگی، پس غریدم غریدن شیر و بریدم سر دلیر مردان را، پس بانگ برآوردم میان گروه و گفتم بدانان، کیست که مرا بگیرد.

(ص ۱۱۲ س ۱۴ و ص ۱۱۳ ج ۱ ع ۷۵).

اَمِرْ.

اَمِرْ - اِعمالْ - بِلَلْ لَوْحْ

(به غُزَى) اِبِرْ برهم نشسته و متراکم. میغ نرم. مِهْ.

(ص ۵۵ س ۳ ج ۱ ع ۳۹).

* امیز

(به غزی) به هم آمیختگی نور و ظلمت. اختلاط تاریکی و روشنایی. < نزد ترکان «انگیز» > < «انگیز» >.

(ص ۸۶ س ۱۷ ج ۱-ع ۵۹).

امیزجکا لیریرجلد -

غضروف. استخوان نرم.

(ص ۳۲۶ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۳۵).

امزق کنگل. عشق لی هوس لی - میل لی
دل و قلب گرم و پاکیزه.

(ص ۹۳ س ۵ ج ۱-ع ۶۳).

امزرم. مصلحت امدک

گروهها و جماعتی از اهل ولایت چون در کاری به‌رایزی و بررسی درآیند و در آن خوض کنند گویند: «امزرم تیرشتی». یعنی، جماعت و گروه به جنبش و حرکت درآمد. و < «مئل ذیل «اری» >.

(ص ۹۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۶۶).

* امزک

یک سوی جناغ زین از پیش و از پس.

(ص ۹۶ س ۸ ج ۱-ع ۶۵).

* ام سام

درمان. علاج. («سام» به تنهایی گفته نمی‌شود، هر دو کلمه با هم به‌اتباع و مزدوج می‌آیند). < «۱-ام» >.

(ص ۱۱۷ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۳).

* امشن

پوستی که از آن پوستین سازند.

(ص ۱۰۰ س ۵ ج ۱-ع ۶۷).

* امشوی

نوعی از آلو که زرد است.

(ص ۱۰۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۷۰).

* امغا

نگهدارنده و خازن اموال و مراقب و نگهبان برگردآوری آنها.

(ص ۱۱۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۷۶).

* ۱- امیک

پستان. همچنین گوشت پستان را گویند.

(ص ۶۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۴۹).

به پستان «امیک» و به دو شیرخوار از یک پستان «امیکدش» گویند، یعنی یار و مصاحب پستان. < «امیکدش» >.

(ص ۳۴۱ س ۳ ج ۱-ع ۲۰۵).

* ۲- امیک. امین

هر چیزی که پس از سرد شدن گرم گردد و شدت یابد گرمایش. < «امیک کون» >.

(ص ۷۰ س ۱ ج ۱-ع ۴۹).

* امکاک تلغاغ

درد و محنت و سختی < «۲- تلغاغ» > و < «امکک» >.

(ص ۲۳۰ س ۱۱ ج ۲-ع ۴۱۰).

أَمْكَان. اَمْكَانُ - اَمْوَرٌ
رگ‌گردن یا گردن.

(ص ۱۰۹ س ۲ ج ۱-ع ۷۳).

* اَمِكَدَش.

مُصاحب و یارِ پستان. همپستان. همشیر. رَضِيع. دوشیرخوار از یک پستان. < ۱- اَمِکُ >.

(ص ۳۴۱ س ۳ ج ۱-ع ۲۰۵).

أَمْكَكُ.

اسْبِرُ
محنت و سختی. و در مثل است: «أَمْكَكُ أَكِنْدَا قَلْمَاش». یعنی، سختی و محنت بر دوش محرومانِ سختی کشیده پیوسته باقی نمی ماند. (و این به منزله گفته خدای تعالی است: «إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»^۱، با هر سختی فراخی و گشایشی است).

و گفته اند: اَوْرُو

أَيْدِي سَيْنِكْ أَوْدُو أَمْكَكُ تَلِمُ اَيْدُو
يُمَشِّرُ قَتِيعُ أَوْدُو كُنْكَلْمُ سَنْكَا يَكْرَمُ.

gate
gati
فاطحه

وصف می کند شب هنگام آمدن خیال محبوب و معشوق را و می گوید: چگونه گذشتی به سوی ما از این گردنه های دشوارگذار؟ پس پاسخ داد و گفت: برای تو تحمل سختیها کردم، از این روی کوهها در برابرم هموار و آسان گشت و دلم سخت به سوی تو شتابان شد.

(ص ۱۰۰ س ۱۵ و ص ۱۰۱ ج ۱-ع ۶۸).

۱- قرآن کریم، سوره ۹۴ انشراح آیه ۵.

أَمْكَكُ. اَمْكَكُ - اَمْكَكُ

جان دانه. آن قسمت از سر کودکِ خردسال که نرم است و می جنبد. مَلَاج.

(ص ۱۰۱ س ۶ ج ۱-ع ۶۸).

أَمْكَ كُونُ. اَمْكَ

روز آرمیده و گرم.

همچنین هر چیز که پس از سرد شدن (پس از سرما) گرم شود و شدت پیدا کند حرارتش «أَمْكَ» است. < ۲- اَمْكَ >.

(ص ۷۰ س ۱ ج ۱-ع ۴۹).

أَمْكَيْكَ اِشْلَارُ.

زَن شيرده. مُرْضِعُه. و در مثل است: «أَمْكَيْكَ اُرَاغَتْ كُساكُجِي بُلُوْرُ». یعنی، زن شیرده دارای اشتها و میل به غذاست، لذا به او داده می شود آنچه موافق میل و سازگار طبع اوست.

(ص ۱۳۵ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۷).

اَمْئِلُ (اَمْئِلُ نون)

اَمْئِلُ

اَمْئِلُ - اَمْئِلُ

آرمیده و ساکن از هر چیزی. و بردبار و حلیم را نیز «اَمْئِلُ» گویند. و گفته اند:

أَرْدِيْنِكْ مُنْدا اِنْجُ اَمْئِلُ قُنْجَا بَزْدِيْكَ اَيُّ اَغْلُ
اَيْنُ اَمْئِدِي سَنْ تَوْنُكُوْلُ قَيْلْدِيْنِكْ اَرْسا قَيْلْمَاغُو.

هارا
gonca

سرزنش می کند کودکی را که ابتدا نزد او بوده سپس بیرون رفته و اسبش را نزد وی رها کرده است پس آنگاه به طلب بازآمده و امتناع می کند که اسب را به او برگرداند به سبب مخالفتش با

او و می‌گوید: نزد من تندرست و آرام بودی چرا روبرگرداندی
و اعراض کردی از من.

(ص ۷۱ س ۳ ج ۱-ع ۴۹).

> و «شاهد ذیل «کوکِ یَلقی» <.

(ص ۹۶ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۰).

اُمْنَج

امید. امیدواری. رَجاء. از آن گویند: «اُمْنَج تَنکریکاتُ». یعنی،
امید خود را نزد خدای عَزَّ و جَلَّ قرار بده. به خداوند امید
داشته باش.

(ص ۱۱۹ س ۱۱ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۱۱ ج ۳-ع ۷۹ و ۶۳۷).

اُنْ

آواز. بانگ. صوت. و رواست که گفته شود «اُونْ» < «اُونْ» <.

(ص ۴۲ س ۶ ج ۱-ع ۳۲).

اَنَا

مادر. اُم. و < شاهد ذیل «سَمِزْ لِكْ» < «اُمَا» <.

(ص ۸۶ س ۴ ج ۱-ع ۵۹).

اَناقی

ای مادرِ من. یا اُمِّیْمَة. و < «قی» <.

(ص ۱۵۹ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۳۸).

اِنَاکُو

نام دردی است که مقابل ناف می‌گیرد مانند قولنج.

(ص ۱۲۲ س ۱۷ ج ۱-ع ۸۱).

اِنَالْ

نام هر جوانی که مادرش بانو (خاتون) ولی پدرش از عامّه
و مردم عادی باشد. و این اصل است.

(ص ۱۱۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۷۳).

اَنْتِغَانْ

> بسیار آماده‌کار <.

گویند: «بُوَازُ اَلْ اِیْبِغُ اَنْتِغَانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته
آماده است کارها را.

(ص ۱۳۸ س ۲ ج ۱-ع ۸۹).

اَنْتِغَانْ

> بسیار فراموشکار <.

گویند: «بُوَازُ اَلْ سُوْرُ اَنْتِغَانْ»، یعنی این مردی است بسیار
فراموشکار در سخن.

(ص ۱۳۸ س ۱ ج ۱-ع ۸۹).

و گویند: «بُوکِشِ اَلْ سُوْرُکُ اَنْتِغَانْ». یعنی، این مردی است که
دائماً فراموش می‌کند سخن را.

(ص ۴۳۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۶۲).

اَنجْ

دخترک خردسالی که می‌بیند در خویشتن زیرکی و فطانتی
چنانکه گویی مادر قوم است^۱ و این کلمه را بر سبیل مهربانی و

۱- نظیر «اَنجْ» که خود را خواهر قوم پندارد.

عطوفت بدو گویند.

(ص ۵۳ س ۷ ج ۱-ع ۳۸).

آنخ. آنس

ناخنکِ چشم. ناخنه. سفیدی که در چشم افتد.

(ص ۵۳ س ۹ ج ۱-ع ۳۸).

آنذ.

سوگند. قَسَم. و از آن گویند: «آنذِق». یعنی، سوگند یاد کن و قسم بخور.

(ص ۴۵ س ۵ ج ۱-ع ۳۳).

آندا. آورد

کلمه‌ای است و معنایش آنجا. هُنَاک.

(ص ۱۱۳ س ۴ ج ۱-ع ۷۵).

غُزَان «الف» را به نون بدل کنند، وقتیکه کلمه به معنی «بعد» باشد > = آنذَنْ <. و اما اگر به معنی «آنجا» (هُنَاک) باشد مانند دیگران می‌گویند. (و ابدال الف به نون جائز است در عربی چنانکه خدای تعالی گفت: «و مَارِبُّ الْعَالَمِينَ»^۱ در قصه موسی (ع)، پس الف مُبدَل است از نون، زیرا جایز نیست در سخن در مقام استفهام برای عاقل و ذیروح اینکه گفته شود «ماهذا» و همانا گفته می‌شود «مَنْ» و گفته خدای تعالی: «لَنْسَفِعَا بِالنَّاصِيَةِ»^۲ الف مُبدَل از نون است.

۱-سوره ۲۶۱ شعراء آیه ۲۳ قرآن کریم.
۲-سوره علق ۹۶ آیه ۱۵ قرآن کریم.

واعشی گفت:

و لا النَّصْبَ الْمَنْصُوبَ لا تَعْبُدْنَهُ

لِعَاقِبَةِ وَاللّٰهِ رَبِّكَ فَاَعْبُدَا.

که از «فَاعْبُدَا» «فَاعْبُدَنْ» خواسته است). و < - آنذَنْ >.

(ص ۱۰۰ س ۹ ج ۱ و ص ۱۱۷ س ۸ ج ۱-ع ۶۷ و ۷۷).

آنداغ. آنجاخ - بر جوور

=> آنذَغ < < - آنذَغ >. (لغت چگلی است). کلمه‌ای است

به معنای اینچنین. کذلک گویند: «آنداغ آیدم». یعنی، اینچنین گفتم.

(ص ۱۰۷ س ۷ ج ۱-ع ۷۲).

آنذغ. بر جوور

=> آنذاغ <. < - آنذاغ >. اینچنین. و گویند: «أَلْ آنذَغ آزدی».

یعنی، او اینچنین بود.

(ص ۱۴۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۹۲).

آنذغ.

کمان سَرَنَد و دیواره غربال.

(ص ۱۰۷ س ۹ ج ۱-ع ۷۲).

آنذک. آنلاغ

(به غزی) پشت بام.

(ص ۹۷ س ۱ ج ۱-ع ۶۵).

آنذک از. آن (آخاخ) در = آ ملاحاز

مرد نادان. مرد ابله. و در مثل است: «آنذک أما أفلیکنی اغزلاز».

اون - او صاعی

یعنی، مهمان نادان کسی است که خداوند خانه را بزرگ دارد و اکرام کند. چه کرامت و بزرگواری مهمان را واجب است.

و گفته‌اند: *فاحا زکیش دیدی لسون*

آنْدیک کِشی تَبیتلُسُون اِبِل تَرُو تَبیتلُسُون

بوی خلی موردها سلفن ثقلی بُری قَبیتلُسُون قَدْغُو یَمَا سَقِلُسُون عَابِسِ یَمِ س دُولُسُون
فرزیده بوسفته

یعنی می‌زدائیم اندوه و غم را با شمشیر تا اینکه ابله و نادان آسوده شود و ولایت به صلاح آید و آرامش گیرد و گرگ و بره با هم روند و غم از ما کناره گیرد.

(ص ۹۷ س ۶ ج ۱-۶۵)

آنْدَنْ اِرْسَان صِرْمَرَا

(لغت غُزری است) به معنی «پس از این»، بَعْدَ ذَلِک. گویند:

«آنْدَنْ اَبِدِم». یعنی، پس از آن گفتم. ترکان «آنْدَا» گویند با الف و

معنایش «آنجا»، هُنَاکَ باشد. گویند: «مَنْ آنْدَا اَزْدِم». یعنی، من

آنجا بودم. < آنْدَا >. و < شاهدِ ذیلِ «اُسْتُو» >.

(ص ۱۰۰ س ۶ ج ۱-۶۷)

* آنْغَا. اَنْخَا

هر چیز افتاده و ساقط. و < آنْغَااز >.

(ص ۱۱۴ س ۱۷ ج ۱-۷۶)

آنْغَا اَزَا.

مرد پست و فرومایه و رذل. و هر چیز افتاده و ساقط را

۱- حرف اول کلمه در نسخه چاپی و عکسی ضبط ندارد، ضبط از چاپ اورومچی (ص ۱۷۳ ج ۱) است.

«آنْغَا» گویند. < آنْغَا >.

(ص ۱۱۴ س ۱۷ ج ۱-۷۶)

yanıqlıg

اَنْقَلُقْ

آمادگی و استعداد در کارها.

(ص ۱۳۳ س ۸ ج ۱-۸۶)

اَنْقُ نَانْکْ.

چیز آماده و مهیا. شیء حاضر. و در مثل است: «اَنْقُ اَنْزُو تَنْسَا

یُوفا سائِمَاش». یعنی، اگر آنچه از غذا حاضر است پیش مهمان

آورند مهمانی بی ارج و قدر نمی‌شود.

مَثَل را در مورد کسی به کار برند که بدو گفته شود آنچه را که

صاحب خانه توانائی آن را دارد بیاورد.

(ص ۶۵ س ۱۱ ج ۱-۴۶)

اَنْکْ. anuk

بچه شیر. شیر بچه. بچه کفتار و گرگ و سگ را هم گویند.

< اَنْکَلْکْ اَرْسَلَان >.

(ص ۷۰ س ۳ ج ۱-۴۹)

an

* اَنْکْ.

«اَنْکَدْن» است که غُزَان حرفِ آخر آن را بیندازند و به کار برند.

< اَنْکَدْن >.

(ص ۱۰۵ س ۱۰ ج ۱-۷۰)

yanık

۱- اَنْکْ. اَنْنِکْ - اَنْ

گونه. خَد. لَب. گویند: «قِزَلْ اَنْکْ». یعنی، گونه سرخ.

(ص ۴۳ س ۱ ج ۱-۳۲)

۲- آنڭ. آن

نام پرنده‌ای است که با پیه آن درمان بیماری کنند و چون بر کف دست اندایند، به سوی دیگر نفوذ کند و بتند.

(ص ۴۳ س ۱۱ ج ۱-ع ۳۲)

۳- آنڭ. نه عارس است که از عا لرسته انه

(به غزی) کلمه‌ای است به معنی نه، لا. چون به کسی برای کاری فرمان دهند و او گوید: «آنڭ آنڭ»، نه نه، خیر خیر، لا لا. معنای آن اعلام رد و عدم قبول است.

(ص ۴۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۲)

on

۱- آنڭ. on

پیش. پیش رو. قدام. پیشاپیش. گویند: «أل مندَن آنڭدُن بَرْدی». یعنی، او پیش روی من و جلوی من رفت.

(ص ۴۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۳۲)

on

۲- آنڭ. onluk

رنگ چیزی. گویند: «باشیل آنڭ لک تون». یعنی، قبا و جامه سبز رنگ.

onluk

(ص ۴۴ س ۱ ج ۱-ع ۳۲)

siramik

siramik

siradam

* آنکار.

گویند: «بوايشغ آنکار سیر کیم». یعنی، من گمان بردم این کار از اوست.

araldi

(ص ۹۴ س ۵ ج ۲-ع ۳۲۷)

barlamak

و گویند: «بک آنکار آرلدی». یعنی، امیر و جز او بر وی

arilmax

خشمناک گشت.

(ص ۹۸ س ۵ ج ۲-ع ۳۳۰)

انکاک. inak

> گاو ماده. انکاک. < ۱- انکاک <

(ص ۸۶ ص ۱۳ ج ۳-ع ۴۹۵)

* انکاک کوجی.

بار خیزوع، کنجد گاو. سیمیم بقر به سبب بزرگی آن.

> ۳- کوج <

(ص ۸۶ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۹۵)

انکامق آز.

مرد چپ دست.

(ص ۱۴۲ س ۱ ج ۱-ع ۹۱)

انکان.

شتر ماده. ناقه. و در مثل است: «انکان انکرسا بئوبز لاز». یعنی، اگر بانگ کند شتر ماده در جواب بانگ می‌کند شتر بیچه از مادر جدا افتاده.

yan kin inirsa buclu bazilar

مثل را در مورد لزوم مهربانی کردن برخی از خویشاوندان بر برخی دیگر به کار برند.

(ص ۱۰۹ س ۳ ج ۱-ع ۷۳)

yangay

* آنگای.

در ترکیب «اونگ ایش» صورت غیر مخفف «آنڭ» است به معنی آسان. > اونگ ایش <

(ص ۴۴ س ۳ ج ۱-ع ۳۲)

yongayük

* اُنکایُک. اَوْنده یوچ - اَوْنده ر

هر چیز که مرد بدان اختصاص یابد و مخصوص او گردد.
< اُنکایُک نائُک >.

(ص ۱۴۲ س ۲ ج ۱-ع ۹۱).

اُنکایُک نائُک.

چیزی که مخصوص و ویژه چیز دیگری باشد. هر چیز که مرد بدان اختصاص یابد، پس آن چیز برای او «اُنکایُک» است. یعنی مخصوص و ویژه و خاص اوست. < اُنکایُک >.

(ص ۱۴۲ س ۲ ج ۱-ع ۹۱).

اُنک اِلک - ۵ - ۵

(لغت چگلی است) دست راست. یَدِیْمَنی.

(ص ۴۴ س ۴ ج ۱-ع ۳۲).

* اُنک اُنک.

(به غزی) نه نه. خیرخیر. لا لا. < ۳-اُنک >.

(ص ۴۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۳).

اُنک بزل. *amul bula*

به معنی «با او» مَعَهُ. و در آن معنی مُباراة و مُساجله است، یعنی برابری و مفاخرت کردن با یکدیگر.

(ص ۱۶۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۰۲).

اُنکُت.

پرنده‌ای است سرخ رنگ مانند مرغابی.

(ص ۸۶ س ۶ ج ۱-ع ۵۹).

yurät

yöriti

اُنکُت.

قیف شراب. و در مثل است: «یُوْتُ کِجُکُ بُلُسا اُنکُتُ بَدُکُ اُوْر». یعنی، اگر کوزه شراب خُرد و کوچک بود قیف را بزرگتر قرار بده.

مثل برای کسی زده شود که باید نزدِ مردمان کارهایِ خود را بزرگ جلوه و نشان دهد.

(ص ۸۶ س ۷ ج ۱-ع ۵۹).

اُنکُدُر.

راسن و آن بیخ رُستنی و گیاهی است که بر می آورند و با آن درد شکم اسب را دُرمان می کنند.

و در مثل است: «اُنکُدُر بُلُسا اَتُّ اَلْمَاش». یعنی، اگر راسن آماده باشد اسب از درد شکم نمی میرد. زیرا از آن در دهان او می ریزند، بهبود می یابد.

مثل را در مورد لزومِ آمادگیِ مسافر در سفر به کار برند.

(ص ۱۰۵ س ۲ ج ۱-ع ۷۰).

اُنکُدُن.

کلمه‌ای است به معنای پیش رو. پیش. جلو. قُدَام. و غُزان دال و نون را از آخر کلمه بیفکنند و «اُنکُ» گویند.

و گفته می شود: «اُنکُدُن یُوْرَت». یعنی، حرکت کن، و برو (با اسب خویش) از پیش و جلو. (و برای ایشان عملِ حذف قیاسی است).

(ص ۱۰۵ س ۷ ج ۱-ع ۷۰).

اُنکَدَنکِ یَلِغْ ^{اَوْنَدَهَن} یال
 لَیْرِن لَیْرِن لَیْرِن لَیْرِن
 برآمدگی جلوی زین. کوهه. مقابل «کیدنکی یَلِغْ»، برآمدگی
 پشت زین. < یَلِغْ >.

(ص ۱۱ س ۴ ج ۳-۲ ع ۴۵۰)

اُنکَز. اَن یار

کلمه‌ای است به معنای «برای او» «بر او». و این در مقامی به کار
 رود که در آن معنی یاری و کمک باشد.

فَرَس فَرَس دَمَخ - اودور ^{جوسور} (ص ۱۶۰ س ۱۵ ج ۱-۱ ع ۱۰۱).
 گویند: «اَل اُنکَز اِت تَتُردی». یعنی، وی سگ را بر او آغالید و
 تحریک کرد و کوش داد تا بگیردش. و < اُنکَز >.

(ص ۶۱ س ۳ ج ۲-۱ ع ۳۰۶)

اُنکَز. اَن ن

کلمه‌ای است به معنای برای او. به او. بر او. له. گویند: «اُنکَز
 اَیْدُم»، یعنی به او گفتم.

و گفته‌اند:

اَیْدُم اُنکَز سافُک ^{سویلی} بَرَنی تَبانَا اَلک
 کَجِنَتِک بَلْزِ کارِک ^{چولار} قَزَلَاز اَدَز باذُک ^{آسیر} اَسیر ^{بیش} باش
 وصف می‌کند و می‌ستاید خیال محبوب را و می‌گوید: گفتم ^{باز} باش ^{بیش} باش
 به او ای حبیب من! چگونه گذاره کردی به سوی ما و چگونه از
 بیابانهای دور و دراز گذشتی و از کوههای بلند؟ و < اُنکَز >.

(ص ۸۶ س ۱۰ ج ۱-۱ ع ۵۹)

اِنکِر. ^{yingir} yenhir ener
^{yenyn}

آمیختگی روشنایی و تاریکی. اختلاط نور و ظلمت. غُزان
 آن را «اِمِر» نامند. < اِمِر >.

imiri

(ص ۸۶ س ۱۶ ج ۱-۱ ع ۵۹)

اُنکَز.

غار. کهف.

(ص ۸۶ س ۱۵ ج ۱-۱ ع ۵۹)

* اُنکِرَا. ^{tönkür} tönkür ^{önkir} önkir
 اوزر اوسه = ^{yönkür} yönkür = دال اوسه =
 < ستان؟ >.

گویند: «اَز اُنکِرَا بَتی». یعنی، مرد بر پشت فرو افتاد. مقابل
 «تُنکِرَا» یعنی، به رو. < تُنکِرَا >.

(ص ۲۷۹ س ۱۳ ج ۳-۲ ع ۶۰۹)

اُنکَز.

نای و ساقه گندم درو شده.

(ص ۸۷ س ۱ ج ۱-۱ ع ۵۹)

اِنکَس کِشی. ^{yenkasi} اِنَس

به مردی گفته می‌شود که به چپ و راست می‌پیچد چنانکه
 گویی اعجمی است.

(ص ۸۷ س ۲ ج ۱-۱ ع ۶۰)

اِنکَک. ^{yenkah} inkak

< اِنکاک >. < اِنکاک >. ماده گاو. بَقَرَة.

(ص ۱۰۱ س ۱۳ ج ۱-۱ ع ۶۸)

۲- اَنکَنک

(به غُزلی) سنگپشت ماده.

(ص ۱۰۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۶۸).

اَنکِنک

موی پیچه بر پیشانی فرو هشته (صُدغ) که زن از موی بُز می‌گیرد. گیسوی مصنوعی. گویند: «اَنکِنک یُزکیاک». و کلمه در اصل «اَنکی» است به معنی غیر و دیگری. < اَنکی >.

(ص ۱۲۱ س ۷ ج ۱-ع ۸۰).

aŋk yənkəh

اَنکَنک. اَنلِج

نخی و رشته ای که با آن زن سرانداز و روسری خود را می‌بندد.

(ص ۱۲۱ س ۶ ج ۱-ع ۸۰).

اَنکَنک

بُن هر دو زَنخ متصل به بُن دندانها و دو فراهم آمدن نگاه پایین چانه در دو سوی دهان.

(ص ۱۲۱ س ۵ ج ۱-ع ۸۰).

yənkəh yənkəh

yənkuh * *
yənkuh

اَنکَنک

ریشه‌های پشتی و گوشه‌های آن از حریر و پرنیان.

(ص ۱۲۱ س ۹ ج ۱-ع ۸۰).

* اَنکِنک یُزکیاک

موی مصنوعی. گیسوی عاریه. < اَنکِنک > و < اَنکی >.

(ص ۱۲۱ س ۹ ج ۱-ع ۸۰).

اَنکِل. اَنلی. کاملاً

در گشاده و باز. < اَنکَنک مقلوب آن است >. < اَنکَنک یُزی >.

(ص ۱۲۱ س ۳ ج ۱-ع ۸۰).

اَنکِل اَجغ قَبغ

در کاملاً گشاده و باز. < اَنکِل >.

(ص ۸۷ س ۴ ج ۱-ع ۶۰).

اَنکِلِج. سَلِج

رُستنی و گیاهی کوهی مانند سیر که با بریانی خورده می‌شود.

(ص ۱۰۵ س ۶ ج ۱-ع ۷۰).

yaniklik

اَنکِلک

گلگونه. غازه. سُرخاب و آن رنگی است سرخ که به رخسار زنان مالیده می‌شود.

(ص ۱۰۵ س ۷ ج ۱-ع ۷۰).

yan + ik + lik
همراه

اَنکَلک اَزسلان

شیر ماده دارای بچگان. < اَنکَلک >.

(ص ۱۳۶ س ۱ ج ۱-ع ۸۸).

اَنکِن. اَرزله

کلمه ای است به معنای غیر. دیگر. جز. گویند: «بُوأتَا اَنکِن کَلدُر». یعنی، با اسبی جز این اسب آورده شد. < اَنکی >.

(ص ۸۷ س ۵ ج ۱-ع ۶۰).

آنکوزین

غول و دیوی که آدمی را در بیابان می‌فریبد.

(ص ۱۲۹ س ۴ ج ۱ ع ۸۴)

yān+ki

آنکی

کلمه‌ای است به معنای غیر، دیگر. و آن اصل کلمه «آنکیک» است در کلمه «آنکیک یوزکیای». < آنکیک یوزکیای > و < آنکیک >.

(ص ۱۲۱ س ۷ ج ۱ ع ۸۰)

بیا در کلمه «آنکی» مُبَدَل از نون است در گفته ایشان «آنکین» و این مانند آنست که در عربی نون به بیا تبدیل شود نظیر «انکمن» و «انکمی» به معنی مختفی شد. < آنکن >.

(ص ۱۲۱ س ۱۱ ج ۱ ع ۸۰)

inanc inanic

اینج

مُعْتَمَد و از آن نامیده می‌شود «اینج بک» به معنی فرمانروای مُعْتَمَد و مورد اعتماد. < اینج بک >.

(ص ۱۱۹ س ۱۴ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۱۳ ج ۳ ع ۷۹ و ۶۳۷)

inanic

* اینج بک

< امیر مُعْتَمَد > . < اینج > .

(ص ۱۱۹ س ۱۴ ج ۱ ع ۷۹)

onunic

آننج یزماق

درهم دهمین. دهمین درهم و نیز جز درهم.

(ص ۱۱۹ س ۱۳ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۱۵ ج ۳ ع ۷۹ و ۶۳۷)

yan = عَرَجَ yanik

آنوک

به دندان‌های کلیدان (بست چوبی بست در) «کیرتلیک آنوکی» گفته شود. < کیرتلیک >.

(ص ۷۰ س ۴ ج ۱ ع ۴۹)

yan = اودلان yanimi
اودلان مَئِس

آنومی

جُذام. خوره.

(ص ۱۲۳ س ۲ ج ۱ ع ۸۱)

yenı = تازا

انی (آن)

برادر کوچکتر در سال. برادر کهنتر به سال.

(ص ۸۶ س ۴ ج ۱ ع ۵۹)

برادر مرد اگر از او به سال کهنتر و خردتر باشد. اگر از او بزرگتر باشد «اجی» گویند. < اجی >.

(ص ۵۵ س ۸ ج ۳ ع ۴۴۷)

yav = یوخ av = یوخ

۱- آو

< آئی > . < آئی > . (به اشباع الف) کلمه‌ای است که در مورد انکار فرمان و امر و دستور دهنده‌ای به کار رود.

(ص ۴۳ س ۵ ج ۱ ع ۳۲)

۲- آو

< آف > . < آف > خانه. و < آف ذیل سُبُزغان >.

(ص ۴۲۵ س ۱۶ ج ۱ ع ۲۵۷)

آوا

کلمه‌ای است که در پاسخ آنکه کسی را آواز دهد و بخواند

به کار رود، چنانکه کسی بانگ کند: «یا مُحَمَّد!» به پاسخ گویند: «اُوا». یعنی، چه فرمایشی دارید. یا چه می فرمایید.

(ص ۴۳ س ۱ ج ۱-ع ۳۲).

اُوبُ اُوبُ. هَوْبُ هَوْبُ

به مردی گویند که لاف زند در امری اما از آوردنِ دلیل و برهان برای اثبات آن درماند.

(ص ۴۵ س ۱۶ ج ۱-ع ۳۳).

* اُوبُرِی. اوماخِ اُووَرِی
رود. < اُوبُرِی قُولِ >.

(ص ۹۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۰۲).

* اُوبُرِی قُولِ.

بازویِ رود. عَضِدِ وادی. < اُوبُرِی > و < اُوبُرِی قُولِ >.

(ص ۹۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۰۲).

* اُوتُ.

«اَقْتُ» است که به معنی آری، نَعَم، بلی باشد. و اصل و قاعده در آن این است که همه فاه‌های میان دو مخرج «ف» رواست که به «واو» تبدیل شوند همچنانکه به فرستاده که «یَلَاوَجُ» باشد «یَلَاقَجُ» هم گفته می‌شود و به طُرُوت که نوعی گیاه خوراکی است «یقا» می‌گویند و با واو «یوا» هم مذکور می‌گردد. و همچنین «اُؤُنُ» به معنی شجر و درخت در لغت بَسِیْرَم که اسپِجَاب باشد. و «اُونُ» به معنی دانه، لغتی است در «اَفِنُ».

(ص ۷۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۵۴).

«... در «اَقْتُ» به معنی بلی و آری سه لغت است، «اَقْتُ» برای مردم یَغْمَا و تُخْسِی و قَفْجَاق و «اُوتُ» و «اَمْتُ» برای غُزَان و برای دیگر ترکان «یَمْتُ». < اَمْتُ > و < یَمْتُ > < اَقْتُ >.

(ص ۵۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۳۷).

اُوتُ. اُوُوجُ

لغتی است در «اَدْتُ» برای حَفْنَه که به معنی یک مشت از طعام است یا دو مشت وقتی دوکف دست را به هم آرند. < اَدْتُ >.

(ص ۷۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۵۴).

۱- اُوتُ. اوعوُخِ ازبُوخِ

(با اشمامِ واو). رخنه و سوراخ در دیوار و در چوب.

(ص ۴۶ س ۴ ج ۱-ع ۳۴).

۲- اُوتُ. atkam

acılık - ot kisasi

(با کمتر اشمامی در آن نسبت به لغتِ قبل) سختی و مرارت.

(ص ۴۶ س ۵ ج ۱-ع ۳۴).

۳- اُوتُ. قور طاز

آتش. نار. و در مثل است: «اُوتُ تِیسا اَغِیْرُ کُیْمَاش». یعنی، کسی که بگوید آتش با گفتنِ آن دهانش نمی‌سوزد. مثل را درباره کسی زنند که از سخنی که گفته است پوزش خواهد و عذرخواهی کند. و < مَثَلِ ذِیلِ «تُتُنُ» >.

(ص ۴۶ س ۱ ج ۱-ع ۳۲).

* ۵- اوت.

= اُت <. > ۲- اُت <. گیاه. و > شاهدِ ذیل «اَرُق» <.

(ص ۶۳ س ۱۰ ج ۱-ع ۴۵).

۱- اُوت. *ayūcl*

شرم و حیا. لغتی است در «اُقْت» > «اُقْت» <.

(ص ۷۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۵۴)

* ۲- اُوت.

پند و اندرز. وعظ. و اصل آن «اُكْتُ» است. > «اُكْتُ» <. و

> «اُتْلُكُ» <.

(ص ۹۴ س ۴ ج ۱-ع ۶۴).

* اوت بندال.

آتش و اخگر «بندال». > «بندال» <.

(ص ۴۰۰ س ۷ ج ۱-ع ۲۴۲).

* اوت قَرُق.

مردمک چشم. > «قَرُق» <.

(ص ۳۲۰ س ۲ ج ۱-ع ۱۹۲).

* اوتلُک. *ayūtlv*
oxlv otli

> سوراخ شده <. اوتلُک ینجو، مرواریدِ سُفته. و درمَثَل است:

«اوتلُک ینجو پیزدا قَلماش». یعنی، مرواریدِ سُفته روی زمین

رها کرده نمی شود. کسی می آید و آن را برمی چیند و بزمی گیرد.

مَثَل را در مورد دختران زنند که دیری در خانه بی شوی و

دوشیزه نمی مانند، سرانجام کسی می آید و با آنان ازدواج

می کند. و < «ینجو» >.

(ص ۲۳ س ۱ ج ۳-ع ۴۵۷).

* اوتُنُج ایش. *otanc*

(به لغتِ غُزی) کارهای سرزنش انگیز و نیز رسواکننده. و کارها

که از آن شرم و حیا دست دهد. و اصل آن از «اُقْت» به معنی

شرم و حیاست. و > «اُتُنُج ایش» <.

(ص ۱۱۸ س ۴ ج ۱-ع ۷۸).

* اوتون. *auvan*

= اُتُون <. > «اُتُون» <. بیشرم پست. و > «مَثَلِ ذیلِ

«تُزُون» <.

(ص ۱۱۱ س ۴ ج ۱-ع ۷۴).

evdun

* اوتُنُک. *avdun*

= اُتُنُک <. > «اُتُنُک» <. هیزم. و > «اُشُق اوتُنُک» <.

(ص ۶۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۴۶).

* اوت یم.

دانه‌ها و بوی افزارها. > «یم» <.

(ص ۴ س ۳ ج ۳-ع ۴۴۶).

۱- اوج.

کینه. حَقْد. گویند:

اوج کک فَمُع کِشی ینکُ یلنکوکُ اوزا الیم بیل

اُذکولوکوکُ اوعُنجا الکینکُ بیلا تلیم یل

می گوید: خون طلب کردنی است مانند بستانکاری و دَین،

پس دوری بجوی از آن و نیکویی کن با بیگانگان و مسافران آن اندازه که توانایی داری. و < اُجْتُ >.

(ص ۴۶ س ۶ و ص ۵۱ س ۳ ج ۱-ع ۳۴ و ۳۶).

۲- اُوْجُجْ

کناره و طرف چیزی. گویند: «بُتُّ اُوْجِجْ». یعنی، کرانه و نوکِ شاخه. < بُتُّ اُوْجِجْ >.

(ص ۴۶ س ۱۱ ج ۱-ع ۳۴).

۳- اُوْجُجْ - ۹ - یروج

(به غزی) نیستی و نابودی چیزی. گویند: «بُوئِدا نا اُوْجُجْ واو». یعنی، نیستی و نابودی و فنا در قوم و قبیله نیست به سبب بسیاری آنان.

(ص ۴۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۴).

۴- اُوْجُجْ

< اُوْجُجْ >. < اُوْجُجْ >. شهری است مشهور.

(ص ۳۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۳۰).

اُوْجُجْ ایل

قُفر. مرز و سرحدِّ اسلام و کفر.

(ص ۴۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۴).

اُوْجُجْشْ

< اُوْجُجْشْ >. < اُوْجُجْشْ > و شاهدِ ذیلِ آن < >.

(ص ۵۹ س ۸ ج ۱-ع ۴۲).

۱- اُوْذُ

ot

(با اشمامِ واو) زمان. و در مثل است: *بِه لِي لَوِي مَنَلُو*
«اُوْذُ كَجَاژ كِشِي تُوَيْمَاش يَلِنَكُوُق اُوْغَلِي مَنَكُو قَلْمَاش».
یعنی، زمان می‌گذرد و آدمی بدان اشعار نمی‌یابد و متوجه
نمی‌شود و فرزند آدم جاودانه زیست نمی‌کند. و < اُوْذُ >.
(ص ۴۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۳۴).

۲- اُوْذُ

< اُوْذُ >. < اُوْذُ >. (به لغت چگلی) گاو. بقر.

(ص ۴۷ س ۱ ج ۱-ع ۳۴).

و < مَثَلِ ذَيْلِ «مَنَكُو» >. و < اُوْذُيَلِي >.

(ص ۲۶۹ س ۷ و ۱۱ ج ۳-ع ۶۰۳).

اُوْذُيَلِي

< اُوْذُيَلِي >. < اُوْذُيَلِي >. سالِ گاو.

(ص ۲۸۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۷۴).

اُوْذُيَلِي

< اُوْذُيَلِي >. < اُوْذُيَلِي >. < سالِ گاو >. نام یکی از
سالهای دوازده گانه ترکان.

(ص ۴۷ س ۲ ج ۱-ع ۳۴).

* ۱- اُوْذُ

oy

< اُوْذُ >. < اُوْذُ >. زمان. < تُشْ اُوْذِي >. و

< تُشَلِكْ اُوْذِي >.

(ص ۲۷۷ س ۶ و ۳۹۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۶۶ و ۲۴۰).

۷- اوز.

دلِ درخت. قلبِ شجرة. مغزِ درخت. گفته می‌شود: «یغاج اوزی» و آن همچون پیه خرمابن و مانند آن است. < یغاج اوزی >.

(ص ۴۸ س ۱ ج ۱-ع ۳۵).

* ۸- اوز. US

ماهر. استاد. < ۳- اوزکشی >.

(ص ۴۸ س ۳ ج ۱-ع ۳۵)

* ۹- اوز. ɔz

خود. خویش. خویشان. < اوزکند >.

(ص ۲۸۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۷۳).

اوزقنتی! ɔz gonɔɣi

نام آنچه از جسد و تن به خَلجان و جهش و پرش در می‌آید و گفته می‌شود آن روح و روان است. در بینی که می‌آید به همین معنی سروده شده است:

بژدی گوزوم یزوفی آلدی اوزم قنتی
قندا ارنج قنبی آمدی اودین اودغوزو.

می‌گوید: رفت نور چشمم و با رفتن او گرفته شد روح و روانم. پس هم اکنون او کجاست که بیدار کند مرا از خواب.
< ۵- اوز >.

(ص ۴۸ س ۴ ج ۱-ع ۳۵).

۱- اوزکشی. ɔz

خویش و نزدیک از مردم. گفته می‌شود: «بو بزیک اوزکشی اول». یعنی، این از خویشان و اقرباء ماست.

(ص ۴۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۳۵).

۲- اوزکشی. ɔz

مردِ کَر. اصم. < ۲- اوز >.

(ص ۴۷ س ۷ ج ۱-ع ۳۴).

۳- اوزکشی. ɔz

مرد چرب‌دست و ماهر و باریک‌کار و استاد در حرفه و پیشه خود.

(ص ۴۸ س ۳ ج ۱-ع ۳۵).

اوزکند.

قصبه فرغانه را گویند، به معنی شهرِ خودِ ما. < کند >.

(ص ۲۸۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۷۳).

اوزلک. ɔzɔk

اسب اختصاصی. اسب خاصه. و همچنین است هر چیزی که مرد به خود تخصیص دهد.

(ص ۳۲۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۳۳).

* اوزلک‌اش. ɔzɔk

غذای چرب، طعام پر چربی. و < ۱- اوز >.

(ص ۴۷ س ۶ ج ۱-ع ۳۴).

و < ایکی اُوکُوژ >.

(ص ۵۸ س ۷ ج ۱-ع ۴۱)

اُوکُش نائک! *okus okus*

بسیار از هر چیزی. و در مثل است: «تیریک آسن بُلُسا نائک»

اُوکُشکُروز». یعنی، اگر آدمی زنده و تندرست باشد شگفتیهای

بسیار ببیند. < اُکُش > و < اُکُش نائک >.

(ص ۶۰ س ۲ ج ۱-ع ۴۲)

اُوکُوش یَلقی. *okus yelki*

هر حیوان سرکش و خرون. < یَلقی >.

(ص ۶۰ س ۵ ج ۱-ع ۴۳)

اُوکی. *okui*

جُغند. بوم. اوهی. < اوهی >. (نزد بیشتر ترکان «اُوکی» با

کاف نامیده شود و این درست است زیرا «ه» در لغت ترکی

مدخلی ندارد).

(ص ۴۱ س ۸ ج ۱ و ص ۸۴ س ۸ و ص ۱۸۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۹۱ و ۴۹۴ و ۵۵۰)

اُول. *ol*

بُنیاد. پی هر دیوار. از آن گویند: «تام اُولی». یعنی، پی و بُن

دیوار. و < تام >.

(ص ۴۹ س ۹ ج ۱-ع ۳۶)

۱- در نسخه چاپ استانبول «اُکُش نائک» و در مثل «اُکُش» آمده است و احتمال نادرستی چاپی می‌رود. متن از نسخه عکسی و چاپ اورومچی (ص ۸۴ ج ۱) است.

اُولاش کُوژ. *solash*

چشم لطیف پیوسته نگرنده، همانند چشم مست. گفته‌اند:

بُلُناز مینی اُولاش کُوژ قَرا مَنکیز قیزیل بُوژ

اَندین تماژ توکال تُوژ بُلُناز یَنا اُول قَجاز

می‌گوید: این چشم مست بر رخسار نیکو و خالی نمکین که بر

اوست بنده و برده کرد مرا. تو گویی ملاحظت از دو گونه‌اش

می‌بارد. و بعد از آنکه مرا بنده خود ساخت از من می‌گریزد.

(ص ۵۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۴۲)

* اُول تُون. *sol*

جامه و قبای تر و خیس. < اُول نائک >.

(ص ۴۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۳۶)

ol+u

* اُولغ بِلکا.

بزرگ و سرور و رئیس قوم. < اُلغ > و < اُگت >.

(ص ۵۲ س ۵ ج ۱-ع ۳۷)

ol+u

۱- اُولک.

مرده. مَیت. < ۲- اُلک >.

(ص ۶۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۹)

ol+u

۲- اُولک.

< اُلک > = اُلک < ۱- اُلک >. (با اِشمام الف). بهره و نصیب.

(ص ۶۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۴۳). (ص ۶۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۹)

اُول نائک.

هر چیز تر و خیس. و گفته می‌شود از آن: «اُول تُون». یعنی،

جامه تر. و غُزان این را ندانند).

(ص ۴۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۳۶).

ayum toymak

اویوم **اوم**

تُخَمَه. ناگوارد. گویند: «اَز اُوم بُلدی». یعنی، تُخَمَه کرد و غذایش هضم نشد و گران آمد طعام بر دل وی از خوردن گوشت.

(ص ۵۰ س ۴ ج ۱-ع ۳۶).

ov imak
av

* اُون

دانه. حَبَه. (لغتی است در «اَفِن»). < اَفِن >.

(ص ۷۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۵۴).

on

۱- اُون

ده در شمار. عَشْرَه در عدد. < شاهد ذیل «۱- اُرُک» >.

(ص ۵۰ س ۶ ج ۱-ع ۳۶).

on

۲- اُون

< اُن >. < اُن >. آواز. بانگ. صوت ممدود و مقصور. و < چَنکَرُق اُون >.

(ص ۴۲ س ۶ و ص ۵۰ س ۶ ج ۱-ع ۳۲ و ۳۶).

۳- اُون

آرد. دانه گندم نرم کوبیده شده. < یَزَمَش اُون >.

(ص ۵۰ س ۷ ج ۱ و ص ۳۰ س ۱۶ ج ۳-ع ۳۶ و ۴۶۲).

* اُونک اَلک

دست راست. یَدِ یَمَنی. غُزان «سَاغ اَلک» گویند. < اَلک >.

و < سَاغ اَلک >.

(ص ۶۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۴۹).

onay

اُونک ایش

کار آسان. امر سهل. و کلمه کوتاه شده «اُنکائی» است.

(ص ۴۴ س ۳ ج ۱-ع ۳۲).

اُوننخ

دهم. عاشر.

(ص ۳۳۰ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۳۷).

o-fnu

اُونو

آن. ذاک.

(ص ۱۸۰ س ۵ ج ۳-ع ۵۵۰).

اوهی

جُغد. بوم. بیشتر ترکان «اوکی» گویند. (باکاف) و این صحیح

است زیرا در زبان ترک حرف «ه» مدخلی ندارد. < اوکی >.

(ص ۱۴۱ س ۸ ج ۱ و ص ۸۴ س ۸ و ص ۱۸۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۹۱ و ۴۹۳ و ۵۵۰).

اوی

زمین پست و مَغاک.

(ص ۵۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۳۶).

* اوی اُبز

هر زمین مَغاک و جای درشت و سنگلاخ. < اُبز >.

(ص ۵۵ س ۴ ج ۱-ع ۳۹).

اوی اَبزُلُغ پیز.

زمین دارای مَغاک و پستی و درشتی.

(ص ۱۲۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۴).

اوی آت.

اسب دیزه سیاه. فَرَس دیزج.

(ص ۵۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۳۶).

ئی! yey

کلمه انکار است. نظیر آو. < ۱-آو >.

(ص ۴۳ س ۸ ج ۱-ع ۳۲).

۱-آی.

دیبا و حریر نارنجی رنگ.

(ص ۴۳ س ۶ ج ۱-ع ۳۲).

* ۲-آئی. یایی < آئی

< = آئی >. < آئی >. ماه. قمر و < شاهد ذیل بُتُق >.

< مَثَل ذیل «تَکْزُلُک» >.

(ص ۳۱۵ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۹).

آیا. یا

کف دست.

(ص ۸۰ س ۶ ج ۱-ع ۵۵).

۱-آیا.

لانه و آشیانه پرنده.

(ص ۸۰ س ۷ ج ۱-ع ۵۵).

۱- در نسخه چاپی «آئی» آمده است.

۲-آیا.

برادر. آخ و خویشاوند. گفته‌اند:

تَفَرُّ أْجُنْ تَنْكُرِي آذَلْمَدِبْ! أيا قَدَشْ أَعْلِنِي جِنْلَا بُغَاژ

وصف می‌کند نقصان و کمی عواطف خویشاوندی و رَحِم را

میان برادران و می‌گوید: مرد مالش را می‌بیند و پروا نمی‌دارد از

خدای که پسر برادرش را خفه کند برای مالی که دارد.

(ص ۸۰ س ۷ ج ۱-ع ۵۵).

* آیاش.

بنده و مملوک را نامند به مناسبت. روشنی و صفای رخسارش

در مشابهت با آسمان پاک و گشاده. < آیاش کُوک >.

(ص ۱۱۱ س ۱ ج ۱-ع ۷۴).

آیاش کُوک.

آسمان گشاده و بی‌ابر. و بدان نامیده می‌شوند بردگان و

مملوکان «آیاش» به مناسبت روشنی و تابناکی رخسارشان در

شبهت با آسمان پاک و گشاده.

(ص ۱۱۱ س ۳ ج ۱-ع ۷۴).

آیاغ.

لقب. و گفته‌اند:

قُدْ غِلْ مَنكَا أَقِيلِقْ بُلْسُنْ مَنكَا آياغا

إذْغِلْ مَنِي تَفْشِغَا يُفْكِلْ مَنكَا أْلاغا

۱- این کلمه در نسخه چاپ استانبول و نسخه عکسی ضبط ندارد. ضبط کلمه از چاپ

اورومچی (ص ۱۱۶ ج ۱) است.

می‌گوید: رهاکن و واگذار مرا تا بخشندگی کنم، و لقبم بخشنده و جواد شود. و برانگیز و بفرست مرا به کارزار و یاریم ده با دادن اسبی که برساند مرا به میدان جنگ.

(ص ۱۲۹ س ۸ ج ۳ ع-۵۲۰)

* آیاق.

> = آیتُ < < ۲- آیتُ > . کاسه. < سِرْلُغُ آیتُ > .

(ص ۲۷۲ س ۱۲ ج ۱ ع-۱۶۳)

و < جَلِنُکُ آیتُ > .

(ص ۲۷۴ س ۱۷ ج ۳ ع-۶۰۶)

* آیاقِ یقی.

سرریز کاسه و قدح. و < یاقِ یوقِ > .

(ص ۱۰۵ س ۱۳ ج ۳ ع-۵۰۶)

yani

آیاکُو

دنده. ضلع. دنده و ضلع از حیوان و جز آن.

(ص ۱۲۳ س ۵ ج ۱ و ص ۱۳۱ س ۱۲ ج ۳ ع-۸۱ و ۵۲۱)

ضلعهای خرگاه و خیمه.

(ص ۱۲۳ س ۵ ج ۱ ع-۸۱)

به زمین بلندی گونه واقع در میان کوه «آیاکوییز» گفته می‌شود.

(ص ۱۲۳ س ۵ ج ۱ ع-۸۱)

ayagi

* آیاکوییز.

زمین بلندی گونه واقع در میان کوه. < آیاکُو > .

(ص ۱۲۳ س ۶ ج ۱ ع-۶۱)

آیا یَزَسْکُو.

(به لغت چگل) خفّاش را گویند و برخی از آنان «بیرسا» گویند.

< بیرسا > .

(ص ۳۱۹ س ۱۳ ج ۳ ع-۶۳۱)

ayi + baniki

ay banik

آیتَنک آز.

(به لغت چگل) مرد کم موی سر. دغسر. اصلع. طاس.

(ص ۱۰۶ س ۵ ج ۱ ع-۷۱)

آئی بَتِکی.

نام طوماری که در آن خواربار لشکریان و نامه‌های ایشان نوشته

می‌شود. < آ-بیتَنک > . و < آئی بَتِکی > .

(ص ۴۳ س ۷ ج ۱ ع-۳۲)

ayit - mak

آیتیش.

> = آیتِیغ < . < آیتِیغ > . احوال بررسی دو تن از یکدیگر.

(ص ۱۰۳ س ۴ ج ۱ ع-۶۹)

aydamak/ayitig

آیتِیغ

لغنی است در «آیتیش»، خبر بررسی از تندرستی و جز آن.

< آیتیش > .

(ص ۱۰۳ س ۶ ج ۱ ع-۶۹)

آیتِغان.

> بسیار پرسنده < .

گویند: «أل کِشی أل تَلَم سُوز آیتِغان». یعنی، او مردی است

بسیار پرسنده از کلام.

(ص ۳۹ س ۱۲ ج ۳ ع-۴۶۷)

و < سَمْرُتُغِ ایش > .

(ص ۴۰۹ س ۸ ج ۱-ع ۲۴۷).

و < یَشْرُو ایش > .

(ص ۲۳ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۵۷).

و < مَثَلِ ذیل «سُنْدِلَاخ» > .

(ص ۴۳۳ س ۷ ج ۱-ع ۲۶۲).

و < مَثَلِ ذیل «فَاتُون» > .

(ص ۳۴۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۶).

و < مَثَلِ ذیل «مُنْدُز» > .

(ص ۳۸۲ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۰).

و گفته می‌شود «آرایش‌لندی» یعنی، دید مرد که او به کاری می‌پردازد و عملی انجام می‌دهد.

(ص ۲۵۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۵۱).

ایش

دارنده. صاحب.

و به کسی که او را «تابعه‌ای» از پریان و جنیان باشد «ایشلیک» گویند. و گفته‌اند:

اِنَّكَ اِيشِنْ كَجُورْدُمْ اِيشِنْ يَمَا فَجُورْدُمْ

اُولُومْ اُوتِنْ اِيجُورْدُمْ اِيجْتِي بُلْبُ يُوْزِي تُمْنَا!

می‌گوید: کار او را با کشتن گذراندم و یار و مُصاحب او را

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۶۶ ج ۱) است.

گریزاندم و نوشانیدم بدو دارویِ مرگ را. پس آشامید آن را در حالی که چهره خود درهم کشیده بود، یعنی بدو چشانیدم مرگ را.

(ص ۴۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۵).

* ایشجی.

< عامل. کارگزار > < تَفْرَاقُ اِيشْجِي > .

(ص ۳۹۰ س ۷ ج ۱-ع ۲۳۶).

ایش کُذْکُ.

کار و کردار. شغل و عمل. («کُذْکُ» به تنهایی به کار نرود. مزدوجاً استعمال شوند). < کُذْکُ > .

(ص ۳۲۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۹۷).

ایشلیغ کُذْکُکُ آز.

مرد دارای شغل و کار. (کُذْکُکُکُ به تنهایی به کار نرود).

(ص ۲۲۰ س ۱ ج ۱-ع ۲۵۲).

* ایشلیک.

دارای «تابعه» جن و پری. < ایش > .

(ص ۴۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۵).

* ایش یراغی.

فرصت و امکان کار. < یراغ > .

(ص ۲۱ س ۴ ج ۳-ع ۴۵۶).

۱- معادل فارسی شرح عربی ترکیب: «فرصت کار و جهت آن را در نظر بگیر» است و همانطور که مصحح نسخه چاپ اسلامبول تردید کرده است احتمالاً چیزی از دنبال لغت افتاده یا نامناسب شرح شده است.

۱- اَيْغُ.

> = آبا <. < آبا >. (لغت غَز و قَفْجاق و يَغْماسْت در «أذغ»)، خرس. دُب. < آذغ > ۲- آذغ <.

(ص ۷۹ س ۳ ج ۱-ع ۵۴).

۲- اَيْغُ.

کلمه‌ای است که هم معنی نیکوست و خوب است، «نعم»^۱ دارد و هم در مقام بد است و «بئس» به کار رود. گویند: «اَيْغُ أَذْكَو». یعنی، بهتر چیز است. نَعَمَ الشَّيْءُ. و گویند: «اَيْغُ يَفْزُئَانْكَ». یعنی، بدتر چیز است. بئس الشَّيْءُ. و این کلمه به عنوان تأکید در موارد خیر و جز آن در آید.

(ص ۷۹ س ۴ ج ۱-ع ۵۴).

* اَيْغُ أَذْكَو.

بهتر چیزست. چیزی است نیک. نَعَمَ الشَّيْءُ. < آيغ > ۲- آيغ <.

(ص ۷۹ س ۵ ج ۱-ع ۵۴).

اَيْغُرُ.

نام ولایتی است و آن پنج شهر است و ذوالقرنین به هنگام مصالحه با ترک بنا کرده است.

خبر داد مرا نظام‌الدین اسرافیل طغان تَکِينُ بنُ مُحَمَّدِ جَعْرِ طُنْقاخان از پدرش، گفت. چون ذوالقرنین به نزدیکی ولایت

۱- در نسخه چاپی و نیز عکسی به جای «نعم» «نعم» آمده است و حال آنکه در معنی شاهد نعم ضبط شده و در چاپ اورومچی (ص ۱۱۴ ج ۱) نیز به «یاخشی» ترجمه گشته است.

اَيْغُرُ رسید. خاقان ترک، چهار هزار مرد به سوی او فرستاد که بالهای کلاهشان همانند بالهای شاهین‌ها بود و آنان از پس سر (قَيْقاج) همچنانکه از پیش روی تیر می‌انداختند. پس ذوالقرنین از آنان به شگفت آمد و گفت: «اینان خُوْدُ خُوْرُنْدُ» یعنی اینان در مسئله خوراک متکی به خود هستند و نیازمند طعام هیچ کس نیستند. و لذا سرزمین ایشان را «خُدْ خُتْرُ» نامید، بعد حرف خاء به الف تبدیل شد. و همچنین عمل می‌شود در مورد حروف حلق، مُبَدَل می‌شوند برخی از برخی دیگر، خصوصاً حرف خاء به الف و حرف الف به خاء.

محمود صاحب کتاب گوید، به همین سبب و معنی است که پدران امیر ما نامیده می‌شوند «خمیر» زیرا غُران «امیر» را نتوانند به لفظ آورند و بگویند، الف آن را به خاء برگرداندند و «خمیر» گفتند. و پدرمان آنکه دیار ترک را از فرزندان سامانیان می‌گرفت امیر بحرکین^۱ نامیده می‌شد پس قلب کردند، الف را به خاء، همچنانکه در کلمه اَيْغُر دیدید. پس چون قلب کردند خاء را به الف، قرار دادند به جای حرف ذالی که در «خُد» بود «یاء» و این قیاس بزرگی است، یعنی که ذال را «یاء» کنند. پس خاء که در «خُر» بود به غین گردانیدند و مبادله خاء به غین و غین به خاء جائز است و روا، همچنانکه گفته می‌شود «خَتْر» و «غَدَر».

۱- در چاپ اورومچی (ص ۱۵۲ ج ۱) آمده که: در نسخه چنین است. اما ظاهراً با توجه به (خمیر = امیر) امیر بغرا تَکِين باید باشد. ← پیشگفتار (ص بیست و هفت).

و این ولایت پنج بَلَد است و شهر و مردم آن سخت‌ترین و شدیدترین کافراند و تیراندازترین آنان. و آن پنج، سُلْمی است که ذوالقرین ساخت، بعد «قُوْجُو»^۱، بعد «جَنْبَلُو»^۲، بعد «بیش بَلُو»، بعد «یَنکی بَلُو».

(ص ۱۰۱ س ۱۵ و ص ۱۰۲ و ۱۰۳ ج ۱-ع ۶۸ و ۶۹).

* اُیغَلغ آف.

خانه و اطاقِ دارایِ طاقها.

(ص ۳۸ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۶)

* اَیغِ یُقُرْنانک.

چیز بسیار بد است. بدترین چیزاست. بِنَسِ الشَّیْءِ.
< ۲-اَیغِ >.

(ص ۷۹ س ۵ ج ۱-ع ۸۴)

* اَیْفَک.

شتاب. عجله. < مَثَلِ ذَیْلِ «أَسَنْ» >.

(ص ۷۳ س ۱ ج ۱-ع ۵۱).

شتابکار. < مَثَلِ ذَیْلِ «أَزْ سَکْ اِشْلَاژ» >.

(ص ۹۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۶۴).

۱- اَیْق.

گام. قدم. (لغتی است ذر «أَدَقُّ») < ۱-اَدَقُّ >.

(ص ۷۹ س ۹ ج ۱-ع ۵۴).

۱ و ۲- در حاشیه نسخه‌ای از چاپ استانبول. خواننده فاضلی که حواشی بسیار بر آن نسخه دارد نوشته است: «او یغورلرن مرکز افارتی. خانبالق». یعنی، قوجو مرکز حکومت یغوران. خانبالغ.

۲- اَیْق.

< = اَیاق >. < = اَیاق >. کاسه. قَصعه. (غُران این کلمه را نمی‌شناسند و کاسه و قَصعه را «جَنْق» گویند). < = جَنْق >. و < = اَیْقِ قِذْغی >.

(ص ۷۹ س ۷ ج ۱-ع ۵۴).

گویند: «اَیْقِ اَشْلَا». یعنی، لحیم‌کن ظرف را و بندبزن آن را.

(ص ۷۶ س ۱۰ ج ۱-ع ۵۳ ذیل «اَش»).

اَیْق.

نُوید. وعده. گویند: «اَنکْ مَنکا اَیْقی باز». یعنی، همانا مرا از او نُوید و وعده‌ای است.

(ص ۷۹ س ۱۰ ج ۱-ع ۵۴).

اَیْق.

(به غُزی) خَیال. مَتْرَسک.

(ص ۷۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۵۵).

و < = مَثَلِ ذَیْلِ «آل» >.

(ص ۷۷ س ۷ ج ۱-ع ۵۳).

(به غُزی) نشان و علامت که در راه نصب کنند برای راهنمایی. گویند:

بَرْدی اَزَنْ فَنُقْ کُرْبُ فُتْفا سَقَاژ

قَلْدی یُقُرْ اَیْقِ کُرْبُ اَفْنی یَقَاژ

می‌گوید: رفتند کسانی که چون مهمانی را می‌یافتند او را به منزله اقبال و بخت می‌شمردند، و باقی ماندند کسانی که

چون نشان و علامتی و مترسکی در بیابان ببینند، برمی‌چینند و
ویران می‌سازند خیمه و خرگاه خود را از بیم آنکه مبادا مهمان
بر آنان فرود آید.

(ص ۷۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۵۵)

* ایتق قذغی.

لب کاسه بزرگ. < ۲- ایتق >. < قذغ >.

(ص ۳۱۳ س ۹ ج ۱-ع ۱۸۸)

هیتقغ تقسی.

خوان و سفره دارای کاسه و قصعه.

(ص ۳۸ س ۶ ج ۳-ع ۴۶۶)

۱- ایک.

دوک. میغزل. (لغتی است در «بیکن»). < بیکن >.

(ص ۴۹ س ۸ ج ۱ و ص ۸۰ س ۳ ج ۱-ع ۳۵ و ۵۵)

۲- ایک.

بیماری. مرض.

(ص ۴۹ س ۸ ج ۱-ع ۳۵)

ایتکن.

(به غزی) هر بلندی از زمین که پشته مانند باشد.

(ص ۷۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۵۵)

ایکجل.

مرد سخت بیمار شونده. میمرض.

(ص ۴۳ س ۵ ج ۳-ع ۴۶۹)

ایکی اوکوز.

شهری و بلدی به سرحد ترک و بلاد کفر، و آن در میان دو رود
«الا» و «یفنج» واقع است. < ۱- اوکوز >. و < ۱- اوکوز >.

(ص ۵۸ س ۷ ج ۱-ع ۴۱)

ایتک پیز.

ریگ توده برهم نشسته و آن ریگی است در آب و جز آن که
گامها در آن فرورود و بیرون کشیدن آنها از آن دشوار باشد.
و < ۱- مئل ذیل «بلیت» >.

(ص ۸۰ س ۱ ج ۱-ع ۵۵)

۱- ایلی.

ولایت. قلمرو. گویند: «بگ ایلی». یعنی، ولایت امیر.
< بگ ایلی >.

(ص ۴۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۶)

۲- ایلی.

آستانه و پیرامون در. گویند: «قبع ایلی». < قبع ایلی >.

(ص ۴۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۶)

۳- ایلی.

نامی که بر گروه اسبان و خیل اطلاق شود. چه ترکان جناح و
بالشان اسب است. و از آن سائیس و مریی اسب را، «ایلی بشی»
گویند، یعنی سر و رئیس ولایت و معنای سائیس خیل و مریی
اسب از آن اراده کنند. < ایلی بشی >.

(ص ۴۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۳۶)

۴- ایل.

سازش و صلح میان دو شاه و ملوک. گویند: «ایکی بک بیولا ایل بُلدی». یعنی، دو امیر با یکدیگر سازش و صلح کردند.

(ص ۵۰ س ۱ ج ۱ ع ۳۶).

آیلا.

(به غزی) اینچنین. کذلک. گویند: «آیلا قُلغُل». یعنی، اینچنین بکن. این گونه عمل کن.

(ص ۱۰۳ س ۱۳ ج ۱ ع ۶۹).

* ایلا.

رودی است. < ذیل کئیکان >.

(ص ۱۳۲ س ۴ ج ۳ ع ۵۲۲)

و < ایلا >.

(ص ۸۵ س ۱۱ ج ۱ ع ۵۸).

آیلا.

(به غزی) نیمروز. ظهر. مردم قفجاق به جای حرف «پاء» حرف «زاء» نهند و گویند «آزلا». < آزلا >.

(ص ۱۰۳ س ۱۵ ج ۱ ع ۶۹).

* ایل بشی.

رئیس ولایت. و از آن سائیس خیل و مُرَبّی اسب را اراده کنند. < ۳ ایل >.

(ص ۴۹ س ۱۶ ج ۱ ع ۳۶).

آیلُق آیلُق.

(به غزی) یعنی کذا و کذا. چنین و چنین.

(ص ۱۰۳ س ۱۱ ج ۱ ع ۶۹).

ایل قش.

مرغی مانند کرکس. رَحْمَه.

(ص ۵۰ س ۳ ج ۱ ع ۳۶ و ص ۲۷۸ س ۳ ج ۱ ع ۱۶۷).

ایل کِشی.

مرد فرومایه و پست. لثیم.

(ص ۵۰ س ۳ ج ۱ ع ۳۶).

آیلنج یول.

راه پیچاپیچ ناهموار و نیز هر چیز پیچیده.

(ص ۱۱۹ س ۸ ج ۱ ع ۷۹).

* آیما.

< نمده ترکمانی خاص موزه >.

گویند: «آل مَنکا آیما بَسْشُدی». یعنی، او مرا یاری داد در مالیدن نمده ترکمانی که از آن موزه سازند.

(ص ۸۱ س ۸ ج ۲ ع ۳۱۹)

و گویند: «آل مَنکا آیما تَلْفُشُدی». یعنی، او مرا یاری داد در پیچیدن و لوله کردن نمده که از آن موزه ترتیب دهند.

(ص ۱۶۳ س ۱۱ ج ۲ ع ۳۷۰).

۱- این صورت در نسخه عکسی (ص ۷۹) آمده است و در نسخه چاپ اورومچی (ص ۱۷۹ ج ۱). در نسخه چاپی «النج یول» است. ← النج یول.

EN
۱- این.

پهنای هر چیز. عرض کل شیء. گویند: «بُوئوزُ اِئنی نَجَا». یعنی، پهنای این کرباس چه اندازه است. عرض این کرباس چقدر است. و < ← شاهد ذیل «تُرُقُ» >.

(ص ۵۰ س ۱۰ ج ۱-ع ۳۶).

۲- این.

زمین پست و نشیب. هبوط.

(ص ۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۴۶).

۱- این. in

بیشه شیر و لانه روباه و جایگاه هر درنده و دَد.

«بین» با یاء نیز گفته می‌شود. < ← ۱- بین > و < ← ۲- یُن >.

(ص ۵۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۶).

۲- این.

سرگین در شکنبه گوسفند. لغتی است در یاء < = بین >.

(ص ۵۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۳۶).

این.

= ائون >. < ← ائون >. بازی. لعب.

(ص ۸۰ س ۴ ج ۱-ع ۵۵).

اینش.

زنی که تن به ارتکاب تباهی دهد. زنی که هر که به کار حرام تکلیف کندش او را باشد.

(ص ۱۰۹ س ۷ ج ۱-ع ۷۳).

ایناغوییز.

جای بازی. بازیگاه. ملعب.

(ص ۱۰۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۷۳).

ایناق اشلاز.

زن بسیار خویشتن نماینده و پنهان شونده.

(ص ۱۰۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۷۳).

اینج.

با آرامش و سکون. مطمئن ساکن. گویند: «کُنْکُلُ اینْجُمُو». یعنی، آیا دل تو آرام و مطمئن و آرمیده است؟ با آرامش دل هستی؟

(ص ۳۲۳ س ۲ ج ۳-ع ۶۳۳).

اینج کند.

نام شهرکی از آن پیروان مُقَنَع (نفرین خدای بر او باد) پس ویران شد.

(ص ۳۲۳ س ۴ ج ۳-ع ۶۳۳).

این ییز.

زمین پست و گود. جای پست از زمین. گویند «این. یُق». یعنی، پستی و بلندی. نشیب و فراز. < ← ۲- این >.

(ص ۵۰ س ۸ ج ۱-ع ۳۶).

* ائون.

< گرو. شرطبندی. بازی >.

گویند: «أل ائون دا قلدی». یعنی، اوترک کرده و کنار گذارده شد درگرو و شرطبندی و بازی. < ← ائین >.

(ص ۸۰ س ۴ ج ۱-ع ۵۵ و ص ۲۱ س ۹ ج ۲-ع ۵۵ و ۲۷۶).

بازلیغ آز

مرد با ثروت. مرد چیزدار. دارا. مالدار.

(ص ۲۲۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۳۳).

* بازمان.

نام پسر افراسیاب.

نام شهرکی در کناره رود «یُنکُو» بنا کرده پسر افراسیاب که منسوب است به بانی آن.

(ص ۲۷۲ س ۱۶ و ۲۷۳ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۵).

باریکدا.

نوعی سنجید بزرگ.

(ص ۱۰۹ س ۴ ج ۳-ع ۵۰۸).

baz

baz باز.

> = یاث <. < > - یاث <. بیگانه و ناآشنا. اجنبی و غریب. گویند: «یاث باز یذلدی». یعنی، پراکنده شدند بیگانگان.

(ص ۱۰۹ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۰۹).

BAP

۱- باش.

سر. رأس. و < > باش <.

(ص ۱۱۲ س ۶ ج ۳-ع ۵۱۰).

۲- باش.

جراحت. ریش. زخم. و در مثل است: «کُنْی بَرَز کَیْک نِکْ کُوزِنْدَا اَذِنْ باشی یوق». یعنی، آهویی که راست و مستقیم می‌رود در مهالک نمی‌افتد و جراحی بر او نخواهد بود جز دو

ب

باز

با.

حکایت بانگ و آوازِ میش. گویند: «قوی بالادی». یعنی، میش بانگ کرد.

(ص ۱۵۵ س ۳ ج ۳-ع ۵۳۵).

* باذک. بانوک - بوزک

کوه. طود. < > شاهد ذیل «انگز» <.

(ص ۸۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۵۹).

باز.

کلمه‌ای است که خبر می‌دهد از وجود چیزی و بودن آن چیز در محل خود. گویند: «سندا یزماق بازمو». یعنی، آیا نزد تو پول هست؟ پس مخاطب پاسخ دهد: «باز». یعنی، با من پول هست، نزد من پول موجود است. و آن مقابل نیست و «لینس» در عربی است و «یوق» در ترکی.

(ص ۱۰۹ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۸).

چشمش. (مراد آنکه شکاف دو چشم جراحت واقعی نیست).
مثل را در مورد کسی زنده که بی اندیشه به سختیها روی آورد و
در آن گرفتار آید و سرزنش کرده شود. و < مَثَل ذیل «بُزْک» >.
(ص ۱۱۲ س ۷ ج ۳ ع-۲ ۵۱۰).

bağ

۱- باغ.

درخت انگور. درخت مو. رز.

(ص ۱۱۳ س ۸ ج ۳ ع-۵۱۱).

bağ

۲- باغ.

هر بسته و دسته از هیزم و جز آن. گویند: «أَتُنْکُ باغی». یعنی،
بسته و دسته هیزم. و < مَثَل ذیل «قَاغِل» >

(ص ۱۱۳ س ۹ ج ۳ ع-۵۱۱).

bak

۱- باک.

< = بَکْ >. < بَکْ >. امیر. فرمانروا. و < مَثَل ذیل
«بَسْرُق» > و < شاهد ذیل «۱- کَجْرُکَان» >.

(ص ۱۱۶ س ۳ ج ۳ ع-۵۱۲).

bak

۲- باک.

شوی زن. شوهر که همانند فرمانروا و امیر است در خانه اش.

(ص ۱۱۶ س ۴ ج ۳ ع-۵۱۲).

bal

بال.

(به لغت سوارین و قفجاق و غزی) انگبین. عسل. ترکان آن را
«أری باغی» می نامند. گفته اند:

بژدی سنکا یاک اوترو تبت بال
yan

کس - وارثن اولان دلو

بزجن کذین تلو میغا بلب قال.

می گوید: همانا شیطان ترا به پیشباز آمد و انگبین دادت (مراد از
انگبین لذت دنیا است) تا آنجا که بدان فریفته گشتی و جامه ابریشمین
پوشیدی. پس چون بر نیرنگ او آگاهی نداری بمان و در دیوانگی
زندگی کن. و < شاهد ذیل «سُقَعْلَنْدی» >.

(ص ۱۱۶ س ۱۳ ج ۳ ع-۵۱۳).

بالغ.

مجروح. جریح. گفته اند:

أزْمَشْ أَرْزَنْ بَسُوغَنْ

قَلْمِشْ . اَنی بِالْغِ

أَمْ سَمَّ أَنْكَرْ تِلَابِثْ سِزْدَا بُلْزْ یَفِغْ یَعَوْ

وصف می کند حالش را و می گوید: روزگار مرا در کمین
بدبختی گرفت و جریحه دار ساخت، پس دارو و درمان
خواست برای آن جراحت و یافت مرهم آن را نزد تو.

(ص ۲۴۱ س ۱۳ ج ۱ ع-۲۰۵).

* بالق. بالبح

برخی از مردم آرغو، بِلُقْ، به معنی گِل و طین را «بَالُقْ» گویند با
سه حرف ساکن. و حال آنکه در لغت ترکی جز دو حرف ساکن
پی هم نمی آید. در کلام اهل آرغو رکاکتی است. < بِلُقْ >.

(ص ۳۱۶ س ۱۷ و ص ۳۱۷ س ۱ ج ۱ ع-۱۹۰).

bay

بای.

توانگر. غنی. و < مَثَل ذیل «قِرْفُ» >

(ص ۱۱۸ س ۵ ج ۳ ع-۵۱۴).

بای پیغاخ.

نام جایگاهی است نزدیک «أج». میان آن و میان «کُجا» واقع است.

(ص ۱۱۸ س ۶ ج ۳-ع ۵۱۴).

پینلی^۱. بی بَر- بی بیل
درخت فلفل.

(ص ۲۶۰ س ۸ ج ۱-ع ۲۱۷).

۱- بَت.

کُنجاره. ثجیر.

(ص ۲۶۸ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۶۱).

* ۲- بَت. بَدَن- بَرَت- بَر- بَرین

تند. سریع. باشتاب. در هنگام شتاباندن و بهشتاب واداشتن گویند: «بَت کَل»، > زود بیا <. نظیر آنکه گفته شود: «سَب کَل» و > «سَب کَل» <.

(ص ۲۶۸ س ۱۷ و ۲۶۹ س ۱ ج ۱-ع ۱۶۱).

* ۳- بَت. بَرک- بَرَب

> حکایت. آواز. افتادن چیزی سنگین. گُمب. گُرُمب <. به آواز هر چیز سنگین که فرو افتد: «بَت تُشدی» گویند.

(ص ۲۶۹ س ۲ ج ۱-ع ۱۶۱).

۱- در نسخه عکسی و چاپی کلمه ضبط ندارد. از چاپ اورومچی (ص ۵۶۱ ج ۱) آورده شد.

بِت.

شپش.

و به مناسبت آن به کرمی که در گندم افتد گویند. «تَرِغُ بِنی». > شپشه گندم <. > «تَرِغُ بِنی» <.

(ص ۲۶۹ س ۳ ج ۱-ع ۱۶۱).

بُت.

> = بُوث <. > «بُوث» <. ران. > «بُتْلُغ» ذیلِ آذری «بُتْلُغ» <.

(ص ۱۱۳ س ۱۰ ج ۱-ع ۷۵).

۱- بُتا. بِنَا و بِنُوخ

کلمه‌ای است به معنای بسیار و کثیر. گویند: «مَنْ أَنْكَرَ بُتَا يَرْمَأُ بِبُزْدَم». یعنی، من عطا کردم و دادم او را پول بسیار^۱.

(ص ۱۶۴ س ۴ ج ۳-ع ۵۴۱).

* ۲- بُتا.

> پاره‌ای از زمان. بُرهه‌ای از زمان <.

گویند: «بُوایشقا بُتَابُدی». یعنی، برای این روزگاری گذشت. و این همانند «کیا» در زبان عُزان است. به معنی بُرهه‌ای از زمان. > «کیا» <.

(ص ۱۶۴ س ۴ ج ۳-ع ۵۴۱).

* بُتاق.

> = بُتُق <. > «بُتُق» شاخه. > «شاهد ذیل «بُتُق»» <.

(ص ۳۱۵ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۹).

۱- دو کلمه اخیر در ترجمه نیامده است از چاپ اورومچی (ص ۳۰۰ ج ۳) استفاده شد.

بُتْرُ - بُتْرَاخُ - بُتْرَاخُ

کُرک و پنبه گیاه برّدی. لوخ. لوئی. کُرک.

(ص ۳۰۱ س ۲ ج ۱-ع ۱۸۱).

بُتْرُشْ سُوْف. بَارْتَرُ لَمْسْ

آب تیره. ماء کدر.

همچنین است آتش رشته و اطره‌ای که آبش کم باشد و رشته‌اش بسیار.

(ص ۳۸۳ س ۲ ج ۱-ع ۲۳۱).

بُتْرُغَاقُ. بُتْرَاخُ

خاری است به شکل پسته دارای چنگکها که به جامه و جز آن می چسبند. دوز. دوزه.

(ص ۴۱۵ س ۷ ج ۱-ع ۲۵۱).

Bat

بُتْرُغَانُ. بَارْتَرَانُ - اَوْت بَاسْرُ

> بسیار پوشیده و کتمان کننده سخن و جز آن <

گویند: «بُوکِشِي اَلْ سُوْرُ بُتْرُغَانُ». یعنی، این مردی است که عادت به پنهان کردن سخن و جز آن و کتمان کردن آن دارد.

(ص ۴۲۵ س ۵ ج ۱-ع ۲۵۷).

بُتْرُقُ. بَارْتَرْمَاخُ - بِي دَخُ - بَارْتَرَاخُ

نیزه کوتاه که باریکه‌های حریر بر سر دارد و نشانه جنگیان در هنگام نبرد است.

(ص ۳۸۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۳۴).

۱- بُتْرِكُ.

خُروهه و چوچوله زن. گوشتپاره میان اندام مخصوص زن. تَلّاق.

(ص ۳۹۵ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۳۹).

۲- بُتْرِكَا.

(به لغت آرغو) پسته.

(ص ۳۹۵ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۹).

* بُتْسِغُ. بَاتِي

فروشدن نگاه. مغرب.

«كُونُ بُتْسِغُ»، «عَرَبُ». مقابل «كُونُ تُعْسِغُ»، شرق. < كُونُ بُتْسِغُ >.

(ص ۳۸۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۳۳).

بِتِغُ. بَامَاغْدَانُ

پُر آب از نهر و جز آن.

(ص ۳۱۰ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۶).

بِتْغَا.

تخته و لوحی که بر آن نمدا را و موهای ریزه کلاه را می بُرنند.

(ص ۳۵۵ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۳).

۱- بُتِقُ. بَطْرِي - بَاتِغُ - بَارْتَرَاخُ - بَوْبَرَاخُ

(به لغت کاشغری) مَشْکِ کوچک.

(ص ۳۱۵ س ۳ ج ۱-ع ۱۸۹).

۱- در نسخه عکسی و چاپی حرف دوم و سوم کلمه ضبط ندارد. ضبط متن از چاپ اورومچی (ص ۶۲۱ ج ۱) است.

۲- بُتُق. سارخ - با یدراخ

مشک که از پوست پای اسب ترتیب دهند و در آن خامیز
(امیص > شیر مادیان ترش شده < و جز آن ریزند.

(ص ۳۱۵ س ۴ ج ۱-ع ۱۸۹).

۳- بُتُق. بُودراخ

شاخه و شعبه از هر چیزی. و < بُتُق >.

(ص ۳۱۵ س ۲ ج ۱-ع ۱۸۹).

بُتُق

< بُتُق >. = بُتُق >. (در لغتی) شاخه ایضاً (با فتح تاء و

کسر آن) < ۳- بُتُق >. و < بُتُق اوجی >. گویند: ^{مهر}

کِمَ آيِبْ اِشْتَرُ قَلَاقْ ائى آقى اَزْتِجْ بُتُقْ اَزْتِجْ

می‌گوید: کدام گوش شنید و چه کسی گفت که خانه ماه شاخه
درختِ عرعر است. (کنیزکی را می‌ستاید و همانند می‌سازد
رخسارش را به ماه و قامتش را به شاخِ درخت). و < شاهد
ذیل «اَکَلْکَانَ» >.

(ص ۳۱۵ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۹).

بُتُق. بُودراخ

بچه شتر از مادر جدا شده.

(ص ۱۶۴ س ۸ ج ۳-ع ۵۴۱).

بُتُق اوجی. بُودراخ (دو)

کناره شاخه. < بُتُق >.

(ص ۶۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۳۴).

۱- بِتِک. سید

کتاب. نامه. < شاهد ذیل «اُفْتَنَان» >. و < آئى بِتِکى >.

(ص ۳۲۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۳).

۲- بِتِک. خط

کتابت (آن مصدر است). گویند: «اَنکُ بِتِکى بَلْکُوْلُکْ». یعنی،

نوشتن و خطِ او روشن است. و < شاهد ذیل «بِجْغاش» >.

(ص ۳۲۱ س ۵ ج ۱-ع ۱۹۳).

۳- بِتِک. سید

(به غزی) افسون چشم زخم. تعویذ.

(ص ۳۲۱ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۹۳).

* بَثْ کَلْ

< زود بیا >. نظیر «شَبْ کَلْ». کلمه‌ای است که در شتاباندن و

اسراع به کار رود. < ۲- بَثْ >. و < شَبْ کَلْ >.

(ص ۲۶۸ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۶۱).

بِتِکَلِکْ اَزْ

مرد دارای نامه و نوشته. آن نظیر گفته ایشان (عرب) «رَجُلْ تَامِرْ

و لَابِنْ» است. < ۱- بِتِکْ >.

(ص ۴۲۲ س ۱ ج ۱-ع ۲۵۵).

۱- بِتِکَلِکْ نَانِکْ

چیز آماده شده برای آنکه بر آن نویسند. (صاحب آن با کاف

رکیکه، گاف، است). < ۲- بِتِکْ >.

(ص ۴۱۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۴).

۲- بَتِكَلِكْ نَانِكْ.

(باکاف رکیکه، گاف) دارنده چیزی آماده نوشتن برآن.

(ص ۴۱۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۴).

بَتِكُو. بَلَلُو.

بلیدی. غائط. إه (و این بویژه در کودکان گفته شود) گویند:
«بَتِكُو بازمو». یعنی، آبیاه داری یا نه.

(ص ۳۵۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۶).

بَتْلُغْ

> «آذری بَتْلُغْ» <

(ص ۱۳۳ س ۱۰ ج ۱-ع ۷۵).

بِتْلُكَانْ.

> بسیار و دائم نویسنده و ثبت کننده <

گویند: «بُو آز سُو کَا بِتْلُكَانْ أَل». یعنی، این مردی است که پیوسته
نامش را در لشکر و سپاه می نویسد و ثبت می کند. < ۲- بِتِكْ >.

(ص ۴۲۹ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۶۰).

بِتْلُو.

چوب بینی شتر.

(ص ۳۶۰ س ۵ ج ۱-ع ۲۱۶).

بِتْمَانْ.

مَنْ (واحد وزن). گفته می شود: «بِیْر بَتْمَانْ أَث». یعنی، یک من
گوشت.

(ص ۳۷۰ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۳).

بَتْمَلْ ۱.

نخستین ثمر و بارِ درختِ فلفل. دانه فلفل.

(ص ۴۰۰ س ۱ ج ۱-ع ۲۴۲).

بُتْنْ.

درست و صحیح از هر چیزی. گویند: «بُتْنْ یَرْمَاقْ». یعنی،
درهم درست و کامل و غیر شکسته. < بُتْنْ یَرْمَاقْ >.

(ص ۳۳۴ س ۳ ج ۱-ع ۲۰۱).

بُتْنْ كِشِي.

امین ناصح. مرد درستکار استوار اندرزگو و راهنما.

(ص ۳۳۴ س ۲ ج ۱-ع ۲۰۱).

* بُتْنْ یَرْمَاقْ.

درم درست و غیر شکسته.

(ص ۳۳۴ س ۳ ج ۱-ع ۲۰۱).

بُتُوکَا. بُورَا

بادنجان. بادنجان.

(ص ۳۷۳ س ۷ ج ۱-ع ۲۲۵).

بِتِي.

کتابی از کتابهای آسمانی.

(ص ۱۶۴ س ۳ ج ۳-ع ۵۴۰).

۱- در نسخه عکسی و چاپی حرف اول کلمه ضبط ندارد. از چاپ اورومچی (ص ۲۲۸ ج ۱) افزوده شد.

بِتِيكُو. بِيكُو. بِيكُو. بِيكُو.
دوات ترکی و جز آن.

(ص ۱۳۱ س ۳ ج ۳-ع ۵۲۱).

بِجَاق.

روزه نصرانیان.

(ص ۳۴۵ س ۵ ج ۱-ع ۲۰۷).

* بِجَاك. بِجَاك.

big

= > بِجَاك <. > بِجَاك <. چاقو. كارد و < > سَالجِي
بِجَاك <. و < > بِجَاك بِيئِي <.

(ص ۳۲۶ س ۲ ج ۳-ع ۶۳۴).

بِجَاك بِيئِي. دسته.

دنباله دسته كارد. < > بِجَاك <.

(ص ۱۲۶ س ۱۷ ج ۳-ع ۵۱۹).

۱- بِجَاك. بِجَاك. بِجَاك. بِجَاك. بِجَاك. بِجَاك. بِجَاك. بِجَاك. بِجَاك. بِجَاك.

گروهی از ترکانند، جایگاه ایشان نزدیک روم است.

(ص ۴۰۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۴۵).

۲- بِجَاك.

قبیله‌ای از غزاندند. «بِجَاك» لغتی است در آن. < > بِجَاك <.

(ص ۴۰۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۴۵).

* بُجُج. بُجُج. بُجُج. بُجُج. بُجُج. بُجُج. بُجُج. بُجُج. بُجُج. بُجُج.

چَهجَه. نغمه. < > سَاهِد ذیل «سَمُرُكُوک» <.

(ص ۲۳۲ س ۹ ج ۲-ع ۴۱۱).

big

بِجِش. بِجِش.

نام هر قطعه و تکه حریر و دیبایی که عطا شود به کسی که در
مهمانی بزرگان و جشنهای ولیمه حاضر گردد.

(ص ۳۰۶ س ۴ ج ۱-ع ۱۸۴).

بِجِغ.

پیمان. میثاق و عهد. گویند: «أَل مَنِيك بَزْ لَا بَجِغ قَيْلْدِي»، یعنی،
همانا او پیمان بست با من و عهد کرد.

(ص ۳۱۰ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۶).

بِجَفَاش.

عهد و پیمان و میثاق میان گروه و قوم و جز ایشان. گفته‌اند:

بِجَفَاش بِيكُ قَلَزْكَزْ أَنْدَكِي يَمَا بِرُوْرْكَزْ

بِهَلت دِيسِي خَائِدِن بِيَسْت نَلَزْكَزْ بِسْمِيْل جُمْل نَزْكَشُوْر.

استدعای یاری می‌کند از خاقان در جنگ بیافو به اینکه قوم و
قبیله من عهد و پیمان نامه و بیعت نامه می‌نویسند که مخالفت
پادشاه نکنند و هم اکنون گردآمده‌اند طوایف بِسْمِيْل و جُمْل
برای کارزار کردن با ما. پس دریافت خاقان ایشان را تا آنجا که
برده و بنده کرد آنان را و مُباح داشت < جان و مالشان را >.

(ص ۳۸۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۳۱).

۱- بُجَفَاق.

پوست بره‌های قربانی که از آن کفش دوزند.

(ص ۳۸۷ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۴).

۲- بُجْغَاقُ لِرُجَاحِ

کرانه زمین اطراف ارض. گویند: «بیز بُجْغَاقی».

(ص ۳۸۷ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۳۴).

۳- بُجْغَاقُ

گوشه و زاویه و مانند آن < بُجْغَقُ >

(ص ۳۸۷ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۴).

* بُجْغَقُ

< بُجْغَاقُ >. < ۳- بُجْغَاقُ > زاویه. و < بُجْغَقْلَنْدِی نَانْکُ >.

(ص ۲۱۸ س ۳ ج ۲-ع ۴۰۳).

* بُجْغَقْلَنْدِی نَانْکُ

دارای گوشه‌ها و زوایا شدن چیزی. < بُجْغَقُ >. و < ۳- بُجْغَاقُ >.

(ص ۲۱۸ س ۳ ج ۲-ع ۴۰۳).

بِجْغَلِ

شفه و پینه‌های دست و پا. و همچنین شکافهای زمین.

(ص ۳۹۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۴۲).

بِجْغُوجُ

دو کارد. فیچی. مقراض که با آن چیزی را ببرند و قطع کنند.

(ص ۳۷۷ س ۵ ج ۱-ع ۲۲۷).

بُجْجُقُ

هر چیز بریده شده. و از آن به نیمه چیزی «بُجْجُقُ» گویند.

گویند: «بُجْجُقُ یَزْمَاقُ». یعنی، نصفِ درهم. < بُجْجُقُ یَزْمَاقُ >.

(ص ۳۱۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۹۰).

* بُجْجُقُ یَزْمَاقُ

نصفِ درهم. نیمِ درم. < بُجْجُقُ >

(ص ۳۱۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۹۰).

بِجْکُ

< = بِجَاکُ >. < = بِجَاکُ > کاربرد. و در مثل است: «نَجَایِتِکُ بِجَاکُ اَرْسَا اَوْزُ سَابِیْنِ یُنُومَاسُ». یعنی، کارد هر اندازه تیز باشد توانائی بریدن دسته خود را ندارد.

مثل را در مورد کسی به کار برند که در کار دیگران زیرک است اما چون هنگام کار خودش برسد از انجام دادن آن فروماند و در اندوه و سختی قرار گیرد.

(ص ۳۲۲ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۳).

بِجْکَمُ

نشان و علامت. و آن دِیبا و یا دُمِ گاو وحشی است که آن را پهلوان و مبارز، روز تَبَرَدِ نشانِ خاصِ خویشان قرار می‌دهد. غزان آن را «بَرْجَمُ» می‌گویند. گفته‌اند:

بِجْکَمُ اُرْبُ اَتَلَقَا اُیَغْرُ دَقِی تَتَلَقَا

اَغْرِی رَرِیَغْرُ اَتَلَقَا قُشَلْرُ کِی اُجْتَمِیْرُ

می‌گوید: ما اسبان را با نشانه و علامت آراستیم و آهنگ سگان اُیَغْرُ کردیم (اُیَغْرُ کافر). گفت: پس پرواز کردیم به سوی آنان چنانکه پرواز کند پرنده، تا آنجا که بر آنان فرو افتادیم و غلبه

کردیم و فرو گرفتیمشان.

(ص ۴۰۱ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۲).

بَجْکَم

صفه پوشیده خانه. سقیفه بیت.

(ص ۴۰۱ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۴۳).

بَجَلْ! بَجَلْ

ختنه ناکرده یا دوراه یکی شده از زنان. مَتَکاء. و خُصی و آخته کرده شده از مردان و اسبان و همه حیوانات.

(ص ۳۲۹ س ۶ ج ۱-ع ۱۹۸).

بَجَلْغَان

شکافتگی و سُقه‌ها و پینه‌ها در دستها و پاها. و نیز شکافتگی در زمین.

(ص ۴۲۸ س ۴ ج ۱-ع ۲۵۹).

بَجْمَاثِرِیْنَجْغَا^۲

یونجه و اسپست بریده شده.

(اسمها که مختوم به «ما» و به معنی مفعول باشند اسم محض هستند و برای این ذکر می‌کنم و یادآور می‌شوم آن را).

(ص ۳۶۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۱۷).

*** بَجَنْک**

لغتی است در بَجَانْک، قبیله‌ای از غُزان. < ۲- بَجَانْک >.

(ص ۴۰۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۴۵).

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۱۰ ج ۱) است.

۲- ضبط کلمه دوم از چاپ اورومچی (ص ۵۶۱ ج ۱) است.

*** بَجِنْ پِلِی**^۱

سال بوزینه (از سالهای دوازده گانه ترکان).

(ص ۲۸۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۷۴).

بَجِی

«کِران»، عود یا چنگ و آن پُربانگتر و بلند آوازتر از مزاهر است

و عودها.

(ص ۱۶۵ س ۶ ج ۳-ع ۵۴۱).

بُخْتَائِی. بُوخْتِیَا

عیبه لباس.. جامه‌دان. «بُخْتَوِی» لغتی است در آن.

< بُخْتَوِی >.

(ص ۱۸۱ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۵۰).

بُخْتَوِی. بُوخْتِوِی

لغتی است در بُخْتَائِی. < بُخْتَائِی >.

(ص ۱۸۱ س ۱۰ ج ۱-ع ۵۵۰).

بُخْسَق

از اتباع «أخْسَق» ست که بر کنگ و کمس اطلاق گردد.

< أَخْسَق بُخْسَق >.

(ص ۳۸۸ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۴).

بُخْسَق. buxov

بند زنجیر. غُلّ. «بُخْسَق» لغتی است در آن و این کلمه با ابدال

۱- در نسخه عکسی بَجِنْ پِلِی است و در چاپ اورومچی (ص ۴۵۱ ج ۱) هم بدون یاء اما در ضبط لاتینی ظاهراً با یاء آمده است.

خاء از غین است چنانکه گفته می‌شود «خَتَر» و «عَدَر». < بُغْسُو >

(ص ۳۸۸ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۴)

بُخْسَم

بُور. بکنی، و آن شرابی است که از ارزن گیرند.

(ص ۴۰۲ س ۳ ج ۱-ع ۲۴۳)

بُخْسَى

نام غذایی است و تهیه آن چنان است که گندم را بپزند و سپس در خمی نهند با مغز بادام و بر آن شیر و عسل و سیبوس ریزند و رها کنند تا ترش شود، پس گندمش را بخورند و آبش را بیاشامند.

(ص ۳۵۴ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۳)

بِدْجَلِقُ یَغَاخ. بَاغِ رَاغِ لِنَغ

چوب که آماده شود تا از آن چفته بندی انگور سازند.

(ص ۴۱۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۵۱)

بُدْرَاخ. ۲) ۵) ط

نام بزرگی و سُروری از قوم بیاقو که در دست مسلمانان به روزگار «بکج آرسلان تکین» به پایان رسیدند و منقرض شدند.

(ص ۳۷۷ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۷)

بَدْرُ بَدْر. بَايِرْ بَايِرْ

> حکایت اولاد برآمدن از چیزی چنانچه مار از پوست و آواز پریدن مرغ و بانگ پا <

گویند: «بَدْرُ بَدْرُ بُکْرُدَى». یعنی، او دوید و از دویدن او آوازی شنیده شد.

(ص ۳۰۱ س ۳ ج ۱-ع ۱۸۱)

بُدْرَسِين. būdūr

بلدرچین. سلوی. گفته‌اند:

صَعْفُورٌ هَلْصَام

أَزْمٌ مَنِيكٌ بُدْرَسِينُ أوتى أَيْكُ جَفْلَنُورُ.

وصف می‌کند محبت و عشقش را و می‌گوید: نفس من و جانم مانند بلدرچینی است که بر آتش عشقش گردان است.

(ص ۴۲۳ س ۲ ج ۱-ع ۲۵۶)

بَدْرُق

از نامهای مردان است.

(ص ۳۸۸ س ۴ ج ۱-ع ۲۳۴)

بُدْغَائِ. بُوْعَدَا

گندم. اهل بَرُسْغَان «بُدْغَائِ» نمی‌توانند بگویند و «بُدْغَائِ» می‌گویند و با آن تشخیص می‌دهند کسی را که از ایشان نیست. < بُدْغَائِ >

(ص ۱۸۲ س ۲ ج ۳-ع ۵۵۱)

بُدْكَ. بَسُوْرَا

بزرگ و کلان از هر چیزی گویند: «بُدْكَ تَعَى». یعنی، شتر بزرگ. و < مَثَلُ ذِيْلِ اَنْكُتْ >

(ص ۳۲۲ س ۴ ج ۱-ع ۱۹۳)

بُدْکِ بَغْرَلِغْ. جِگَرَس - جِگَرَسِ اَدَام.

مردی که فرمانبردار کسی نشود، یعنی با جگرِ بزرگ و جگردار باشد. < بَغْرُ > و < بَغْرَلِغْ آز >.

(ص ۳۰۱ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۱).

* بُدْکِ تَقْنِ.

شترِ بزرگ و کلان. < بُدْکِ >.

(ص ۳۲۲ س ۴ ج ۱-ع ۱۹۳).

بُدْکِ قَرْنَلِغْ آز.

مردِ کلان شکم. بَطْنِ. < بُدْکِ >.

(ص ۴۱۳ س ۳ ج ۱-ع ۲۴۹).

بَدَلْ آزْت.

نام گردنه‌ای است میان «اُج» و بَرَسْغَان و دشوارگذار است.

(ص ۳۲۹ س ۹ ج ۱-ع ۱۹۸).

* بُدْن.

< بُدْن >. < بُدُون >. < بُدُون >. < بُدُون >.

< بُدْن >. < بُدُون >. < بُدُون >. < بُدُون >. < بُدُون >.

(ص ۳۶۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۲۰).

بُدْن بَشْغَانِ!

بزرگ و رئیس قوم در مقام تشبیه به بَشْغَان. < بَشْغَان >.

(ص ۳۶۶ س ۲ ج ۱-ع ۲۲۰).

۱- در چاپ استانبول به غلط حرف اول کلمه دوم مضموم آمده است. از نسخه عکسی و از ذیل لغت «بَشْغَان» اصلاح شد.

بُدْنَلِغْ بَقْنَلِغْ کِشِی. بَرْمُزْ.

آدم‌دارای عشیره و طایفه.

(ص ۴۱۳ س ۱ ج ۱-ع ۲۴۹).

* بُدُون.

=> بُدْن <. < بُدْن > مردم. اهل. و < شاهد ذیل فعل

«کُکْرَ شِمَاک» <.

(ص ۱۷۶ س ۸ ج ۲-ع ۳۷۸).

بُدِیک. مَوَدِر.

بازی با سلاح و رقص و پایکوبی.

(ص ۳۴۵ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۰۷).

بَدْرُ بَرْخَان.

عروسک. دُمِیة. و < بَرْخَان >.

(ص ۳۶۴ س ۹ ج ۱-ع ۲۱۹).

Bəyram

بَدْرَم.

شادی و سرور و خنده و ضحکه میان قوم. و گفته می‌شود به‌زمینی که با شکوفه و گل مُنَزَه و با نزهت و طراوات شود «بَدْرَم بِیَر». یعنی، زمینِ خَرَم. (و نمی‌دانم که اصل آن چیست زیرا آن را از دهان مردم فارسی زبان شنیدم و لکن غُزَان روز عید را «بِیَرَم» نامند و آن روز سرور و شادی است و نزهت و خوشی پس «ذال» به «باء» قلب شده است همچنانکه عادتِ آنان

است و بر این وجه لغتی است اصیل و خالص. < بَیْرَم >!

(ص ۴۰۱ س ۱۱-ج ۱-ع ۲۴۳)

Bayram

* بَدْرَم بَیْر.

زمین با تزهت و طراوات از شکوفه‌ها و گلها. < بَدْرَم >.

(ص ۴۰۱ س ۱۲-ج ۱-ع ۲۴۳)

Bazak

بَدْرَلِکْ آف.

خانه آراسته و مُزَّیْن.

(ص ۴۱۸ س ۱۶-ج ۱-ع ۲۵۳)

Boyük

* بُدْشُدِی نَانِکْ.

گشادگی. بازشدگی.

(ص ۷۵ س ۱۱-ج ۲-ع ۳۱۵)

bir - bir

* بُدْغْ.

خِضَاب.

(ص ۱۰ س ۱۲-ج ۲-ع ۲۶۹)

bir - bir - big

بِذِقْ.

بُروت. موی بُروت. سَبَلَه.

(ص ۳۱۵ س ۱۲-ج ۱-ع ۱۹۰)

bir - bir

بُدُنْ.

=> بُدُنْ <. < بُدُنْ >. < بُدُونْ >. < بُدُونْ >. < بُدُونْ >.

< بُدُونْ >. < بُدُونْ >. < بُدُونْ >. < بُدُونْ >. < بُدُونْ >.

مردم و رعیت. عَوَامُ النَّاسِ.

(ص ۳۳۴ س ۴-ج ۱-ع ۲۰۱)

و < مَثَلِ ذَبَلِ بَسْرُقِ >.

(ص ۳۸۸ س ۱۰-ج ۱-ع ۲۳۵)

بُدُونْ. بَیْرَم.

< بُدُنْ >. < بُدُنْ >. < بُدُونْ >. < بُدُونْ >.

=> بُیْنْ <. < بُیْنْ >. < بُیْنْ >. < بُیْنْ >.

گویند: «بَیْرَمِ بُدُونْ». یعنی، گروه و طائفه‌ای از مردم جدا و

منفرد شده از میانِ جمع. < بُدُنْ >.

(ص ۳۵ س ۷-ج ۳-ع ۴۶۴)

بَیْر.

=> بَیْر <. < بَیْر >. یک در شمار. واحد در عدد. گویند:

«بَیْرِ یَزْمَاقْ». یعنی، یک درم. درمی. و جایز است که ملحق

شود به بابِ منقوص پس گفته شود. «بَیْر» و مانند آن بسیار

است ولکن فصیحتر و صحیحتر در لغت ترک آن است که از

لحاظ لفظ کوتاه و از لحاظ مخرج استوار باشد.

(ص ۲۷۱ س ۳-ج ۱-ع ۱۶۲)

بَیْرَبَاغْ. دُورَبَاغْ.

درنگ و وقت گذرانی و امروز و فردا کردن در کارها.

(ص ۳۸۴ س ۵-ج ۱-ع ۲۳۲)

۱- در نسخه عکسی (ص ۲۳۲) و در چاپ اورومچی (ص ۶۰۲ ج ۱) «بَیْرَبَاغْ» است بنابراین بَیْرَبَاغْ متن که از چاپ استانبول است نادرست است.

۱. احتمالاً «بَدْرَم» مأخوذ از «پدرام» فارسی است.

۱- بَزْت

کوزه پیمانانه شراب. کوزه می. و پیمانانه هر مایع.

(ص ۲۸۶ س ۳ ج ۱-ع ۱۷۲).

۲- بَزْتِ اِبْرَاق

(به غُزَی) کوزه که از آن آب نوشند.

(ص ۲۸۶ س ۴ ج ۱-ع ۱۷۲).

بَزْت. وِرْت وِرْ

مالیات و خراج و ضریبه‌ای که مالک و خداوند بنده از برده و عبد خود می‌گیرد در هر سال. (و بهتر آن است که «بیزت» با یاء گفته شود). < ← بیزت >.

(ص ۲۸۶ س ۷ ج ۱-ع ۱۷۲).

بَزْتِ دَرْت

کابوس. بختک. و گاه گفته می‌شود «کتی بَزْت». < ← کتی بَزْت >.

(ص ۲۸۶ س ۸ ج ۱-ع ۱۷۲).

بَزْتَا

نازکه‌های زر. ریزه‌های زر.

(ص ۳۴۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۱۰).

۱- در نسخه عکسی «بَزْت» با یاء آمده است و در چاپ اورومچی (ص ۴۴۴ ج ۱) نیز این صورت را آورده‌اند. اما ترتیب لغات حکم می‌کند که «باء» باشد و چاپ استانبول بر صواب است. در «بَزْت بَزْت» هم همینطور.

۲- کلمه ضبط ندارد. در چاپ اورومچی (ص ۴۴۴ ج ۱) هم.

بَزْت بَزْت. بَارْت بَارْت

< ناگهانی و از همه سو >.

گویند: «بَزْت بَزْت تَتی». یعنی، گرفت او را از هر سوی ناگهان.

(ص ۲۸۶ س ۴ ج ۱-ع ۱۷۲).

بَزْتَم. سِرْدُم

< دراز مدت و طولانی و بدون بازگشت >.

گویند: «أَلْ یُمُشَقَا بَزْتَم بَزْدِی». یعنی، اورفت برای پیام رسانی به مدتی دراز بدون ایجاد ارتباط، چنانکه گویی قصد بازگشت ندارد.

(ص ۴۰۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۴۳).

بَزْتَو. آرتو

پیراهن. کُرته.

(ص ۳۴۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۱۰).

بَزْجَا. سِرْجَم

کلمه‌ای است به معنی همه. کل. همگی. گویند: «بَزْجَا کَلْدِی لَزْ». یعنی، همگی آمدند. و گفته‌اند:

قَلْدَجِی قَامِنَکْ یَغَاقْ بَزْجَا یَلَا آئِرْقِی تِیَاقِ

می‌گوید: بر من است برای خواهنده و سائل هزار گردو و با آن او را عصائی می‌بخشم که تکیه کند بر آن.

(ص ۳۴۹ س ۷ ج ۱-ع ۲۱۰).

بَزْجَان

نام جایگاهی است.

(ص ۳۶۴ س ۳ ج ۱-ع ۲۱۹).

* بَزَجِقْ.

نام مسکن گروهی از ترکان که «بَزَقُ» نامیده می‌شوند و آن شهری است بناکرده افراسیاب که بتزن پسر بُخْتِ نَصْر را در آن زندانی ساخت.^۱ < بَزَقُ >.

(ص ۳۱۸ س ۱۶ و ص ۳۸۸ س ۵ ج ۱ ع ۱۹۱ و ۲۳۴).

۱- بُزَجِقْ. بُورِجَوَ

لوییا.

(ص ۳۸۸ س ۷ ج ۱ ع ۲۳۴).

۲- بُزَجِقْ. صُورْمُورْفِ

دانه‌های خوی. دانه‌های عرق. گفته می‌شود از آن: «تَو بُزَجَقْلَنْدُ». یعنی، دانه‌دانه شد عرق و خوی.

(ص ۳۸۸ س ۷ ج ۱ ع ۲۳۴).

بَزَجِكْ.

موی پیشانی آدمی. کاکل. و موی یال و پیشانی و دم اسب.

(ص ۳۹۵ س ۱۴ ج ۱ ع ۲۳۹).

بَزَجِمْ.

غزان «بَجِکْم» را گویند. و آن پاره دیبا (شَقَه حریر) یا دم گاو وحشی است که در کارزار و نبرد مرد مبارز آن را نشان خود سازد. < بَجِکْم >.

(ص ۴۰۱ س ۵ ج ۱ ع ۲۴۳).

۱- مراد بیژن پسر گیو است و بتزن دگرگون شده بیژن است. و ذکر بُخْتِ نَصْر به مناسبت کارهای مُستَبَدَّانَه مشابه کارهای بخت نصر کاوروس است از قبیل پرواز به آسمان و غیره.

* بَزِجِنْ.

> دیبا. حریر. پارچه ابریشمی <.

گویند: «بِیْرُ قَلَجْ بَزِجِنْ». یعنی، آرشی و ذراعی دیبا. < قَلَجْ >.

(ص ۲۹۹ س ۱۴ ج ۱ ع ۱۸۰).

و < مَثَل ذِبَلِ «بِمَاغ» >. و < اَشْکَلِکْ بَزِجِنْ >

(ص ۱۳۵ س ۷ ج ۱ ع ۸۷).

و < تَشْکَلِکْ بَزِجِنْ >

(ص ۴۲۰ س ۶ ج ۱ ع ۲۵۴).

بَزَخَانْ.

نام چین سفلی است و آن دژی است بر بلندی کوهی نزدیک کاشغر و در زیر آن کانه‌های زراست.

(ص ۲۶۴ س ۷ و ص ۳۷۸ س ۷ ج ۱ ع ۲۱۹ و ۲۲۸).

بَزَخَانْ.

بُت. صنم. و عروسک را «بَدَزْ بَزَخَانْ» گویند. < بَدَزْ بَزَخَانْ >.

(ص ۳۶۴ س ۹ ج ۱ ع ۲۱۹).

بَزْدَجِیْ. وَاَرَعَاغْ

رونده. ذاهب.

(ص ۴۰ س ۷ ج ۲ ع ۲۹۱).

بَزْدُزْ. صُرْدُوسْ

فالیز. جالیز. خربزه‌زار و خیارزار. (و این لغت غیر اصلی است).

(ص ۳۸۱ س ۸ ج ۱ ع ۲۳۰).

۱- بَرَس.

یوز. یوزپلنگ.

(ص ۲۸۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۷۳).

۲- بَرَس.

نام یکی از سالهای دوازده گانه ترکان. و این چنان است که ترکان نام دوازده صنف از جانوران را گرفتند و نشانه قرار دادند برای دوازده سال، پس حساب زادن‌ها و تاریخها در جنگها و غیر آن به گردش این دوازده سال است.

و اصل آن این بوده است که پادشاهی از پادشاهان ایشان نیازمند شد به دانستن تاریخ جنگی که سالها پیش رخ داده بود، پس به اشتباه افتادند در سال وقوع جنگ، آنگاه رای زد و مشورت کرد با قوم خود در آن و گفت همچنانکه ما درباره این تاریخ به اشتباه افتادیم پس از ما نیز همچنین در اشتباه خواهند افتاد، پس ما اکنون دوازده سال را به عدد ماهها و عدد بَرَسهای آسمان نامگذاری می‌کنیم تا بعد از این با گردش آن حساب دوازده سال نگاه داشته شود و این یادگاری جاودانه باشد. قوم گفتند هر چه مصلحت بینی بکن. پس بیرون رفت به شکار کردن و فرمان داد که وحوش را ناگزیر سازند که به رود «ایلا» در آیند. و آن آبی است بزرگ. پس صید آغاز کردند. و وحوش به آب رود پناه بردند و دوازده صنف از آنها از رود گذشتند. آنگاه اطلاق کرد نام هر گذرنده‌ای از آنها را بر سالی، اول آنها «سَجْغَان» و آن موش است. که نخستین عبورکننده از رود بود،

پس قرار داد نام او را در آغاز گردش سالها و این اسم به صورت مضاف بر کلمه سال شد. گفتند «سَجْغَانِ یِلِی»، یعنی سالِ موش. سپس آن «اودِ یِلِی» یعنی سالِ گاو، پس بعد آن «بَرَسِ یِلِی»، یعنی سالِ یوزپلنگ. و بعد آن «نَفْشْغَانِ یِلِی»، یعنی سالِ خرگوش. و بعد آن «ناکِ یِلِی» یعنی سالِ تمساح و بعد آن «یِلَانِ یِلِی» یعنی سالِ مار و بعد آن «یُنْدِ یِلِی» یعنی سالِ اسب و بعد آن «قَوِی یِلِی» یعنی سالِ گوسفند و بعد آن «بِجَنْ یِلِی» یعنی سالِ بوزینه و بعد آن سالِ مرغ و آن «تَقَاغُو یِلِی» است و بعد آن «اَث یِلِی» یعنی سالِ سگ. و بعد آن سالِ خوک است که نامیده می‌شود «تُنْکَزُ یِلِی». و چون به خوک رسید، بازگشت می‌کند شماره از «سَجْغَان» که موش باشد. و سالی که ما این کتاب را نوشتیم، محرم سال ۴۶۶ بود و داخل سالِ مار شده بود که «یِلَانِ یِلِی» باشد. و چون این سال گذشت و داخل شد سال شصت و هفت، داخل اسب شد و آن «یُنْدِ یِلِی» است و همین گونه گردش می‌کند حساب چنانکه دیدی.

و ترکان گمان برند که در هر یک از این سالها حکمتی است و بدان فال زنند، پس گویند «اودِ یِلِی» یعنی سالِ گاو، در آن جنگها افتد زیرا که گاو سُر و زن و شاخزن است. و چون داخل سالِ مرغ شود در آن سال طعام فراوان گردد، اما میان مردمان تشویش و نگرانی افتد زیرا که غذای مرغ دانه است و او پیوسته چیزهای خرده و ریز را زیر و رو می‌کند. و چون سالِ تمساح در آید بارانها و فراوانی باشد، چه جایگاه نهنگ و

تمساح در آب است. و چون به سال خوک در آید در آن سال سرما و برف و فتنه و آشوب بسیار شود. و به همین گونه گمان می‌برند برای هر سال چیزی را. و ترکان را نام روزهای هفته نیست زیرا که هفته با اسلام شناخته شده است.

و همچنین نام عربی ماهها در شهرها به کار می‌رود. و چادرنشینان و مردم جاهل از کفار ماهها را بر مبنای چهار فصل نامگذاری می‌کنند. و برای هر سه ماه از آنها اسمی است که با آن در می‌یابند و تشخیص می‌دهند حساب گذشت سال را، چنانکه در آغاز بهار بعد از نیروز (نوروز) «أَغْلَاقُ آئِی» گویند، یعنی ماه بزغاله و پس از آن «أَلْغُ أَغْلَاقُ آئِی»، یعنی ماه بزغاله بزرگ، زیرا که بزرگ می‌شود در ماه دوم. پس بعد از آن «أَلْغُ آئِی» یعنی ماه بزرگ، زیرا که می‌باشد ناف تابستان، پس بسیار می‌شود شیر و آشکار می‌گردد هر نعمتی که در چارپایان و در زمین است و همچنین است غیر اینها از فصلها، و من ذکر نمی‌کنم آنها را به سبب کمی کاربرد و قِلت استعمالشان. پس دریاب و بفهم.

(ص ۲۸۸ س ۱۱ تا ص ۲۹۱ س ۶ ج ۱-ع ۱۷۳ تا ۱۷۵).

۳- بزُس

هر آماس و ورم که از گزیدن شپش یا پشه در بدن پدید آید. یا ورم و آماس آغاز دمیدن جوش در بدن. گویند: «أَنكَ آتِی بَزُس بُلْدِی». یعنی، آماسید و متورم شد پوستش.

(ص ۲۹۱ س ۷ ج ۱-ع ۱۷۵).

۱- بزُسغان

نام پسری از افراسیاب. و اوست که «بَزُسغان» را ساخته است و آن شهری است که از آنجاست پدر «محمود»، > یعنی پدر مؤلف کتاب <. و گفته‌اند نام رام کننده اسب یکی از شاهان ایغُر بوده است. > < ۲- بزُسغان >

(ص ۳۰۸ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۲۵).

۲- بزُسغان

نام شهری است بنا کرده بزُسغان پسر افراسیاب و از آنجاست پدر محمود > مؤلف کتاب <. و گفته‌اند که نام سانس و رام کننده اسب پادشاهی از ایغُر بوده، که اسبان را در این جایگاه به سبب پاکیزگی هوایش رام و تربیت می‌کرده، پس شهر بدو منسوب شده است. > < ۱- بزُسغان >.

(ص ۳۰۸ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۲۵).

* بزُسق

> = بزُسْمَق <. > < بزُسْمَق >. > غزان میم را از «بَزُسْمَق» بیفکنند. پس «بَزُسُق» گویند و گاه این حرف را به کلمه‌ای می‌افزایند چنانکه در گفته ایشان است «بَشْمَق» یعنی نوعی کفش، که ترکان «بَشُق» گویند <.

(ص ۳۰۸ س ۸ ج ۳-ع ۶۲۵).

۱- بزُسلان

بیر، در معنی واقعی کلمه، و گفته می‌شود از آن «أَزُسلان» بزُسلان، یعنی شیری و ببری. > < ۲- بزُسلان >.

(ص ۳۰۹ س ۱ ج ۳-ع ۶۲۵).

۲- بُزْشَلانْ

از نامهای مردان است. و جایز است که «بُزْشَلانْ» تبع «آزْشَلانْ» باشد، زیرا هر دو با هم به کار روند و «بُزْشَلانْ» به تنهایی به کار نرود. و درست و اصح آن است که بُزْشَلانْ بپراست زیرا اگر از اتباع بود جایز نبود که مرد با آن نامگذاری شود، کما اینکه در عربی جایز نیست گفته شود: هذا شيءٌ بَسَن، آنچنانکه گوئیم «حَسَنٌ بَسَنٌ».

(ص ۳۰۹ س ۳ ج ۳ ع ۶۲۵)

بُزْشَمَقْ

جانوری است مانند «ورک»، بُزْشَمَقْ، و بدان در فربهی مَثَل زنند. (در غُزی نون کلمه را بیفکنند و گویند «بُزْشَمَقْ» همچنانکه میم به کلمه افزایند و گویند «بُشَمَقْ» به معنی نوعی کفش که به شتالنگ رسد، در حالیکه ترکان «بُشَمَقْ» گویند). < بُزْشَمَقْ >. (ص ۳۰۸ س ۶ ج ۳ ع ۶۲۵)

* بُزْش پِلی

سالِ یوز پلنگ. < بُزْش >.

(ص ۲۸۹ س ۱۲ ج ۱ ع ۱۷۴)

بُزْش

< بُزْش > = «بُزْشَمَقْ». < بُزْشَمَقْ >. در کشیدگی و ترنجیدگی در پوست و جامه (ص ۳۰۶ س ۶ ج ۱ ع ۱۸۴).

۱- بُرْغْ

چیز بدبو و گنده. مُتین. این کلمه در ازدواج و اتباع «سَسِغْ بُرْغْ»

گفته می‌شود. < سَسِغْ >.

(ص ۳۱۰ س ۱۰ ج ۱ ع ۱۸۶)

۲- بُرْغْ

< راست و غیر متمایل و ناخمیده رفتن >.

گویند: «أَلْ بُرْغْ بُرْدِی»، یعنی همانا، او رفت رفتنی و بر چیزی متمایل و خم نشد.

(ص ۳۱۰ س ۸ ج ۱ ع ۱۸۶)

و گویند: «أَنکْ بُرْغِ کُزْ». یعنی، رفتنش را بنگر.

(ص ۴۹ س ۱ ج ۲ ع ۲۹۷)

۱- بُرْغانْ

< بسیار رونده >.

گویند: «أَلْ أَزْ أَلْ أَفْکَا بُرْغانْ». یعنی، او مردی است بسیار رونده به خانه.

(ص ۴۴ س ۱۴ ج ۲ ع ۲۹۳)

۲- بُرْغانْ

دانه مورد. دانه آس. فَطْس.

(ص ۳۶۵ س ۱۶ ج ۱ ع ۲۲۰)

بُرْغَساقْ

< آرزومند و خواهان رفتن >.

گویند: «أَلْ أَفْکَا بُرْغَساقْ أَلْ». یعنی، او بسیار خواهان و آرزومند است برای رفتن به خانه.

(ص ۴۶ س ۵ ج ۲ ع ۲۹۵)

بَزْغُوجِي.

(به لغت مردم چِگِل و کاشغر و بلاساغون و آرغو و بَزْشغان و
أَيَغْر تا حدّ چينِ عَلِيَا). رونده. ذاهب.

(ص ۴۲ س ۱ ج ۲-ع ۲۹۲).

* بَزْغُويِر!

هنگام رفتن. وقتِ ذهاب. < «غُو» >.

(ص ۱۵۸ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۳۷).

بَرْقِ.

سگِ تيزتکِ شکاری، تازی. کَلْبِ أَهْلَبِ!

(ترکان گمان برند که کرکس چون پیر و کلانسال شود دو تخم
گذارد و از آن دو نگهداری و مراقبت کند. آنگاه از یکی از آن دو
تخم، این سگ بیرون آید و «بَرْقِ» نامیده شود. و او تيزتکترین
سگهاست در دويدن و نگهدارنده‌ترین آنها برصید. و از تخم
دوم جوجه‌ای بیرون آید که آخرین جوجهٔ کرکس است.
< «بَرْقَلِغِ اَز» >. و < «بَرْقَلِغِ کِشِي» >.

(ص ۳۱۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۹۰).

بَرْقِ.

> سرای. دار.

گویند: «أَفْ بَرْقِ». یعنی، خانه‌ای و سرایی. اما «بَرْقِ» به تنهایی
به کار نرود و همیشه با «أَفْ» مُزْدَوِجاً به کار روند.

۱- أَهْلَبِ در عربی به معنی دم بریده یا بيمو و یا پُر مو است.

* ۱

(ص ۲۹۲ س ۱ ج ۱-ع ۱۷۶).

بِرْقِ.

نام مردی که در نزد پادشاه بزرگان را در مقام و مرتبهٔ مناسبشان
جای می‌دهد. (اصل کلمه «بِرْقِ» است و معنایش فرمان و
امر، زیرا که فرمان می‌دهد ایشان را با این کلمه). مرتبه‌دار.
مُعْرِفِ. < «بِرْقِ» >.

(ص ۳۱۶ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۰).

BURQU - BUR

بِرْقِغِ.

بانگ کردنِ بینیِ اسب و خر. گفته می‌شود: «أَثْ بِرْقِغِ».

(ص ۳۸۴ س ۶ ج ۱-ع ۲۳۲).

BURGU -

بِرْقِغِ ۲.

> «بِرْشِ» <. < «بِرْشِ» >. در کشیدگی و ترنجیدگی پوست و
جامه. چین و چروک در پوست و لباس.

(ص ۳۸۴ س ۷ ج ۱-ع ۲۳۲).

* بَرْقَلِغِ اَز.

مردِ دارایِ سگِ تيز تکِ شکاری. مردِ دارایِ کَلْبِ أَهْلَبِ.
< «بَرْقِ» >.

(ص ۴۱۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۵۰).

۱- در صفحهٔ ۳۱۶ ج ۱ چاپی اینجا «بَرْقِ» آمده است به معنی سیرت و رفتار و معاشرت
با مردم و شاهدهی هم دارد. اما صحیح کلمه بر طبق نسخهٔ عکسی «بِرْقِ» با یاء است، لذا
به جای خود، در ردیف یاء، نقل شد.

۲- کلمه در چاپ استانبول و در نسخهٔ عکسی ضبط ندارد. ضبط از چاپ اورومچی
(ص ۶۰۲ ج ۳) است.

بَرْقِغِ كِشِي.

انسانِ دارایِ سگِ «بَرْقِ»، یعنی دارای سگِ تیزتکِ شکاری.
صاحبِ کلبِ اَهْلَبِ. < بَرْقُ >.

(ص ۴۱۱ س ۸ ج ۱-ع ۲۴۸).

بَرْقِنِ كِشِي.

مرد مسافری که هیچ چیز او را از قصد و عزم و آهنگش باز
نگرداند.

(ص ۳۶۷ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۲۱).

بَرْقِي نَانِكِ.

هر چیز دارای چین‌وشکن، همچون چهرهٔ عبوس و دزم که
پیشانی‌ش پرچین و پُر آژنگ می‌شود.

(ص ۳۵۷ س ۳ ج ۱-ع ۲۱۵).

بُرُكِ.

هر رشتهٔ گرد و مدوّر مانندٔ سرکیسه و دَوال و بندِ شلوار و مانندٔ
آن.

(ص ۳۲۲ س ۵ ج ۱-ع ۱۹۳).

بُرُكِ.

كُلاه. قَلَنْسُوَه. و در مِثْلِ است: «تَأْتِسِيْزُ تُرْكُ بُلْمَاشِ بَاشْسِيْزُ بُرُكُ
بُلْمَاشِ». یعنی، ترک بی‌فارس (بی‌فارسی زبان ایرانی تبار)
نیست (نمی‌شود) همچنانکه کلاه بدون سر نیست (نمی‌شود).
و < قُتْرُمَا بُرُكُ >. و < بُرُكُ يَنْكِي >.

(ص ۲۹۲ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۷۶).

بُرُكَا.

چوب و تازیانه که با آن دزد را بزنند و خررا برانند.

(ص ۳۵۷ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۱۵).

بُرُكَا.

کیک. بَرغوث و بدان مردِ مُتَلَوْنُ المِزَاجِ سبکسر را همانند کنند
و گویند: «بُرُكَا كِشِي». < بُرُكَا كِشِي >.

(ص ۳۵۸ س ۱ ج ۱-ع ۲۱۵).

*** بُرُكَا كِشِي.**

مرد مُتَلَوْنُ المِزَاجِ. دَمَدَمِي مِزَاجِ. سبکسر. (در مقام تشبیه
به «بُرُكَا» به معنی کیک و بَرغوث). < بُرُكَا >.

(ص ۳۵۸ س ۱ ج ۱-ع ۲۱۵).

بُرُكُ نَنْكِ.

چیز محکم و استوار. (کلمه در اصل «بُكُ» است و حرف راء
آن زائد است).

(ص ۲۹۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۷۶).

*** بُرُكُ يَنْكِي. يَانِي (رَأِي دَا مَاحِ)**

قالب و اَلْگويِ کلاه. بدین شرح که بُرِشها یا قواره‌ها از کاغذ
بُرنند یا از گِل چیزی شبیه به کوزه بسازند پس دیبا و حریر
کلاه را بر آن افکنند و اندازه گیرند آنگاه مانندٔ آن بُرنند.
< بُرُكُ >. و < يَنْكُ >.

(ص ۲۶۷ س ۸ ج ۳-ع ۶۰۲).

۱- در چاپ استانبول «بُكُ» آمده است با «باء» اما یکی از دو نقطه الحاقی می‌نماید. در
عکسی هم «باء» است.

بِزْلا

اولد
بِرولد

کلمه‌ای است به معنای «با». مَع. گویند: «أَل مَنِكْ بِزْلا آزدی». یعنی، همانا او با من بود. (گاه برای تخفیف حرف راء را از آن بردارند و «بلا» گویند). < ← بلا >.

(ص ۳۶۰ س ۶ ج ۱-ع ۲۱۷).

* بِرِمُ

بدهکاری. مقابل «آلم». که بستانکاری است. گویند: «أَل آلمِ بِرِمُ بِرْلا سَشْتُرْدی». یعنی، پا به پا گشت و عوض داده شد و امی که داشت با دینی که بر او بود و این از آن گذشت و آن از این. و < ← آلم >.

(ص ۱۴۵ س ۱۴ ج ۲-ع ۳۵۹).

۱- بُرُنْ

بینی. دماغ. آنف.

(ص ۳۳۴ س ۵ ج ۱-ع ۲۰۱)

< ← قَفَالْ بُرُنْ >.

(ص ۳۴۶ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۸).

۲- بُرُنْ

بینی پیش آمده کوه. دماغه کوه. گویند: «تَاغْ بُرُنْی». < ← تَاغْ بُرُنْی >.

(ص ۳۳۴ س ۵ ج ۱-ع ۲۰۱).

۳- بُرُنْ

آغاز هر چیز.

(ص ۳۳۴ س ۶ ج ۱-ع ۲۰۱).

۴- بُرْمُنْ

> پیشاپیش. قَدَام. جلو. پیش. < لَرْمُنْ

گویند: «أَل مَنْدِنْ بُرْمُنْ بُرْدی». یعنی، او پیشاپیش من رفت (و این لغت از لحاظ معنی، نه از لحاظ لفظ با عربی موافق افتاده است).

(ص ۳۳۴ س ۶ ج ۱-ع ۲۰۱).

بُرْمُنْجُکْ

روسری و سراندا از زنان.

(ص ۴۲۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۵۴).

بِرِنْجِ نَانْکْ

واحد چیزی. (لغت قیاسی کم استعمالی است).

(ص ۲۷۶ س ۵ ج ۳-ع ۶۰۷).

بُرْمُنْدُقْ. بَرُون «رَوُو»

زمام. مهار.

(ص ۴۱۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۰).

۱- بُرْمُنْکْ. رَوُوْنْ

یک پرتاب تیر در تیراندازی. یک بُرْد تیر. گویند: «بُرْمُنْکْ آتی». یعنی، افکند. تیر پرتابی.

(ص ۲۷۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۰۶).

۱- در چاپ اورومچی (ص ۵۰۴ ج ۳) راء کلمه مضموم است. در چاپ استانبول و در نسخه عکسی ضبط ندارد.

۲- بُزُنْکُ. بوزوم - ورووم
(با اشمام راء) موج آب.

(ص ۲۷۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۰۶).

۱- بُرِی. وورس - بُرِی

تندی میان پیکان در مدخل و اول جایگاهی که پیکان در تیر
نشاند و کارگذارده می‌شود و پی بر بالای آن پیچیده می‌گردد.

(ص ۱۶۶ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۴۲).

۲- بُرِی.

گرگ. ذئب. و در مثل است: «بُری قُشْنِیسَن بیماش». یعنی،
گرگ همسایه خود را نمی‌خورد به احترام همسایگی.

مثل را درباره کسی زنند که از او خواهند به همسایگان حرمت
نهد. و < مَثَلِ ذِئْبٍ قُلٌّ >.

(ص ۱۶۶ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۴۲).

۳- بُرِی.

چوبی است تکیه داده شده بر دهانه‌های آبخوره، و آن
چوبهای برهم نهاده و بهم دوخته است تا دهانه‌های
آبخوره‌ها شکافته نگردد.

(ص ۱۶۶ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۴۲).

بُز.

کلمه‌ای است و معنایش، «ما». گویند: «بُزْ کَلْدِیمِز». یعنی، ما
آمدیم.

(ص ۲۷۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۶۰۶).

«مِز» مُبَدَل از «بِز» است و «بِز» در آغاز کلمه در آید. < مِز >.
(ص ۲۷۵ س ۴ ج ۱-ع ۱۶۳).

بُزَاغُو.

گوساله. عِجَل. و در مثل است: «أَقْدَاكِي بُزَاغُو أَكُوْرُ
بُلْمَاش». یعنی، گوساله مقیم در جایی هرگز گاو نمی‌شود.
مثل را در مورد کسی زنند که به فضل و شرف، مقام و مرتبه بلند
یافته است اما خویشان او به همان چشم کودکی به وی
می‌نگرند، آنچنانکه او را در آغاز کار و کودکی دیده بودند.

(ص ۳۷۲ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۴).

بُزَاغُوْتَلِي. دِیَلِي.

جرذون که جانورکی است. موش صحرائی.

(ص ۳۷۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۲۴).

بِزَاك.

لغتی است در «بَزْكَ». < بَزْكَ >.

(ص ۳۴۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۰۷).

بُزُق. بوزووج

هر چیز شکسته و منهدم؛ بُزُقُ آف، خانه ویران. < بُزُقُ آف >.

(ص ۳۱۶ س ۵ ج ۱-ع ۱۹۰).

بُزُقُ آف.

خانه ویران. بیت منهدم. و < آف >.

(ص ۳۱۶ س ۵ ج ۱-ع ۱۹۰).

بَزْک.

= > بَزْکِ < . < > بَزْکِ < . (در لغتی) نقش. نگار.

(ص ۳۲۲ س ۷ ج ۱ ع ۱۹۳).

بَزْکِ وَرَن

= > بَزْکِ کَاکْ < . < > بَزْکِ کَاکْ < . لرزه. رِغْدَه. گفته می‌شود از آن:

«آل بَزْکِ بَزْدِ». یعنی، او را لرزه فراگرفت و لرزان شد.

(ص ۳۲۲ س ۸ ج ۱ ع ۱۹۳).

بَزْکَاکْ وَرَن - وَزَهْک

= > بَزْکِ < . < > بَزْکِ < . لرزه. رِغْدَه.

(ص ۲۳۱ س ۱۱ ج ۲ ع ۴۱۰).

بَزْکِ بُوَز

جای یخ. یخدان.

(ص ۳۸۸ س ۹ ج ۱ ع ۲۳۴).

۱- بَزْکِ نَخ

هر گلوله و کلاف (صهرجه) ^۱ از ابریشم یا رشته و نخ.

(ص ۲۷۶ س ۷ ج ۳ ع ۶۰۷).

۲- بَزْکِ نَخ

نام گیاهی است با سیاقه و برگ سرخ رنگ که در تاجکستانها

۱- صهرجه در چاپ اورومچی یومفاق... کالیگی ترجمه شده است. در فرهنگها به فارسی معنای مناسبی ندارد اما ظاهراً از کلمه چهره، به معنی چرخ باشد به معنی کلاف و دسته یا بقچه نخ و ابریشم و غیره.

۲- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۱۰ ج ۳) است. در نسخه چاپی و نیز در عکسی بدون ضبط آمده است.

می‌روید و به عنوان دارو خورده می‌شود.

(ص ۲۷۶ س ۸ ج ۳ ع ۶۰۷).

بَزْکِ نَخ

کلمه‌ای است مرکب از «بَزْ» به معنی «ما» و کافِ خطاب در کلام ترکان. گفته می‌شود از آن: «بَزْکِ آف» یعنی خانه‌ما، و با آن تعلق چیزی را به خود خواهند، مالِ ما. از آن‌ما، متعلق به ما. لَنَا.

(ص ۲۷۴ س ۵ ج ۳ ع ۶۰۶).

بَزْی

سیاهی که بر روی نان پدید آید از سوختن. سوخته‌نان. گویند: «آتماکْ بَزْی بُلْدِ». یعنی، روی نان سوخت و سیاه شد از سوختگی.

(ص ۱۶۹ س ۶ ج ۳ ع ۵۴۳).

بَزْیَن

(بازای میان دو مخرج، <ژ>) «خَرْبَق» است، <نوعی گیاه با برگی شبیه برگ بارتنگ که از تیره آللاه‌است. برگهایش دراز و ساقه‌اش کوتاه و گل‌هایش بی‌برگ و سرخ کوچک است. بیخ پیاز مانند دراز دارد و ریشه‌های باریک. طعم آن تلخ است و انواع دارد از سیاه و سفید و غیره >.

(ص ۳۳۴ س ۸ ج ۱ ع ۲۰۱).

۱- کلمه در نسخه عکسی و چاپ استانبول ضبط ندارد. در چاپ اورومچی (ص ۳۰۹ ج ۳) به کسر اول آمده است.

بِسْ

تفاله و ته‌نشین و دُرد و نُفل هر خیک و مَشک. و آن چیزی است شبیه به‌قیر.

(ص ۲۷۵ س ۸ ج ۱-ع ۱۶۵)

بَسَا

کلمه‌ای است به معنی بَعْد. بعد از. پس از. گویند: «مَنْ أَنْدَا بَسَا كَلْدِم» یعنی، من پس از او آمدم. بعد از او وارد شدم!

(ص ۱۶۹ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۴۴)

بَسْبَل

قطعه‌ای از رشته و نخ یا پشم تابیده.

(ص ۳۹۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۴۲)

۱- بَسْت

همپشت و یاور و مدد و معاونِ مهربان. ظَهِیر و معاونِ شفیق.

(ص ۲۹۵ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۷۸)

۲- بَسْت

یاری. اعانت. گویند: «أَلْ مَنْكَابُ بَسْتِ بَرْدِي». یعنی، او یاری داد مرا. (هر دو بَسْت نزدیکند به هم).

(ص ۲۹۵ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۷۸)

۱- بَسْتِک

(به لغت چگل) قطعه پنبه حلاجی شده و آماده برای رشتن.

(ص ۳۹۵ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۳۹)

۱- ظاهراً همان «پس» فارسی است.

۲- بَسْتِک

(به لغت آرغو) فتیله است.

(ص ۳۹۶ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۹)

بُسْتَلِی

شَرنگ. سَرَمَق که خورده می‌شود.

(ص ۳۷۶ س ۴ و ص ۴۰۸ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۶ و ۲۴۷)

بَسْر

سیرِ کوهی. و < بَسْرَلِغِ تَاغ >.

(ص ۳۰۱ س ۴ ج ۱-ع ۱۸۱)

بَسْرُق

گران و سنگین از هر چیزی. گویند: «بِیْرُ بَسْرُقِ تَاغ». بُدُونِ بَسْرُقِ بَاک». یعنی، میخها و سنگینها و گرانیهای زمین کوههاست. قوامِ مردمان فرمانروایانند.

مراد آنکه آرام و سکون و قرارِ زمین به کوههاست و آرام و قرارِ مردم به امیران، چه آنانند که ترتیب و تنسیقِ کارها دهند.

(ص ۳۸۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۳۴)

بَسْرِلِغِ تَاغ

کوهِ دارای سیرِ کوهی. < بَسْر >.

(ص ۴۰۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۴۷)

۱- در چاپی و نسخه عکسی حرف تاء ضبط ندارد. از چاپ اورومچی (ص ۶۲۱ ج ۱) افزوده شد.

۲- در ص ۴۰۸ چاپی بدفتح تاء آمده است و در عکسی هم آنجا فتحه نشان می‌دهد.

بَسِغْ

جای شبیخون زدن و غافلگیر کردن. گویند: «أَلْ أُنَى بَسِغِنْدَا تَتَّى». یعنی، او را در جایگاه خود به غفلت گرفت.

(ص ۳۱۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۸۶).

بُسُغْ

بوسوغ

> = بُسُكْ <. < = بُسُكْ <. کمین.

(ص ۳۱۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۸۷).

بُسُغْلَغْ یَغْیْ

دشمن در کمین نشسته. دشمن دارای کمینگاه. < = بُسُغْ <.

(ص ۴۱۱ س ۶ ج ۱-ع ۲۴۸).

بُسُكْ

> = بُسُغْ <. < = بُسُغْ <. < = کَمین <.

گویند: «أَلْ قَلْبِنْ بُسُكْ بُسُدْیْ». یعنی، او بر بنده‌اش کمین کرد و همچنین است هرگاه بزند او را زدنی و ضربه‌ای.

(ص ۳۲۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۹۳).

بُسُكَاخْ

گرده نان. رَغِیفْ.

(ص ۳۷۷ س ۹ ج ۱-ع ۲۲۷).

بَسْنْ

غذا و طعامی که برای مرده پس از به خاک سپردن او ترتیب دهند. از آن گفته می‌شود: «یُوغْ بَسْنْ». < = یُوغْ < و < = یُوغْ بَسْنْ <.

(ص ۳۳۴ س ۹ ج ۱-ع ۲۰۱).

بَسِنَجِقْ آزْ. بَاسِنْ حَمِغْ

مردِ مستضعف.

(ص ۴۱۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۰).

بَسُوْ

(در یکی از لغتها) میزَزَنَه، بزرگی از مردم فارس.

(ص ۱۶۹ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۴۴).

* بَشْ

> = باش <. < = ۱- باش <. سر. رأس. و < = مَثَل ذَبَلِ

۲- تَتْ و ۱- تِل <.

(ص ۲۸۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۶۹).

* بَشْ

آزاد و رها گذارده شده. ول. سر خود. < = بَشْ یَلْقَى <. و

< = بَشْلَاغْ یَلْقَى <.

(ص ۲۷۷ س ۴ ج ۱-ع ۱۶۶).

بَشْتَرْ

بَشْتَرْ

(به لغت آرزو) داس. مِئَجَلْ.

(ص ۳۷۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۲۹).

بَشْتِغَانْ

> بسیار نرم و روان کننده <.

گویند: «بُوَأْتُ أَلْ قَرْنُ بَشْتِغَانْ». یعنی، این دارویی است که شکم را نرم و روان می‌سازد. و همچنین است هر چیزی که با خاصیت خلّالی و حل‌کنندگی خود قوت و نیروی چیزی را

بسیار سست و کم می‌کند.

(ص ۴۲۴ س ۶ ج ۱-ع ۲۵۶).

* بُشَغ.

پخته و مطبوخ. پخته شده. <دریغمائی «بِشُق»>. <«بِشُق»>. <«بِشُق اَتْ»>. و <«بِشَغ اَش»>. <«بِشَغ سُجُوك»>. و <«بِشَغ كَرَبِج»>.

(ص ۳۱۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۹۰).

۱- بُشَغ. بوش عجاج

< دلتنگ و بیقرار و ضَجِر >.

گویند: «بُشَغ بُشُدی». یعنی، بیقرار و دلتنگ شد دلتنگ شدنی. ضَجِرَ ضَجِرًا. و <«بُشَغَان»>.

(ص ۳۱۱ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۸۷).

۲- بُشَغ.

دستوری و اذن پادشاه برای فرستاده و رسولی که با درفشها و نشانها فرستاده شود.

جایزه‌ای که به آن رسول داده می‌شود همین نام دارد (همچنانکه سفره و خوان، که در اصل طعامی است که ترتیب داده می‌شود برای مسافر، سپس بر پوستکی که در آن طعام را می‌نهند اطلاق سفره شده است، این نیز چنین است).

همچنین است خویش و نزدیک هر گاه بیاید نزد خویشاوند خود از جایی دور، پس به هنگام بازگشتن، مهمانی و دعوتی ترتیب داده می‌شود و خویشاوندان و جز آنان فرا خوانده

می‌شوند آنگاه دستوری بازگشت بدانان داده می‌شود با هدیه‌هایی از خویشان. و این را «بُشَغ اَشی» نامند، یعنی غذای دستوری و اذن. <«بُشَغ اَشی»>.

(ص ۳۱۰ س ۱۴ و ص ۳۱۱ ج ۱-ع ۱۸۷).

بُشَغَان. لُت - بوش آس - شَغ - با شَعاج - با جاع

بالای دو «وَرِك»، یعنی بالای دو استخوان بر سوی ران.

(ص ۳۹۱ س ۷ ج ۱-ع ۲۳۶).

بُشَغَان. باشغان

ماهی بزرگ، از یکصد رطل تا پنجاه رطل. و بدو تشبیه کنند بزرگ و سرور قوم را و گویند: «بُدُن بُشَغَانی». یعنی، رئیس قوم. <«بُدُن بُشَغَانی»>.

(ص ۳۶۶ س ۱-ع ۲۲۰).

بُشَغَان.

مرد دلتنگ و ضَجِر (عُزَان حرف غین را بیفکنند و به جای حرف «نون» حرف «قاف» آرند و بُشُق گویند) و این قیاسی است صحیح. <«بُشَغ»>.

(ص ۱۳۶ س ۷ ج ۱-ع ۸۸).

* بُشَغ اَتْ.

گوشت پخته. «بِشُق» لغتی است در آن. <«بِشَغ»> و <«بِشَغ اَش»>. و <«بِشُق»>. و <«بِشُق اَتْ»>.

(ص ۱۷ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۵۴).

بِشَغْ أَشْ.

غذای پخته شده. طعام مطبوخ. و هر چیز پخته شده همچنين و از آن به آجر گفته می‌شود «بِشَغْ كَرَبِجْ». یعنی، خشت پخته.
> < بِشَغْ >. و < < بِشَغْ كَرَبِجْ > <

(ص ۳۱۱ س ۴ ج ۱-ع ۱۸۷).

بِشَغْ أَشِي.

غذای دستوری و اذن بازگشت. مهمانی اجازه بازگشت.
> < ۲-بِشَغْ >.

(ص ۳۱۱ س ۲ ج ۱-ع ۱۸۷).

بِشَغْت.

شاگرد در پیشه و حرفه.

(ص ۳۷۶ س ۷ ج ۱-ع ۲۲۷).

بِشَغْ سُجُوك. شَرَبِ شَرَابِ.

می‌پخته. می‌بختج. شراب مطبوخ. > < بِشَغْ >.

(ص ۳۱۱ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۷).

بِشَغْ كَرَبِجْ.

خشت پخته. آجر. > < بِشَغْ >. و > < بِشَغْ أَشْ >.

(ص ۳۱۱ س ۵ و ص ۳۷۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۸۷ و ۲۲۹).

بِشَغْلِ يَلْقَى.

چارپایان سر سپید. > < يَلْقَى >.

(ص ۳۹۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۴۲).

۱- بِشَقْ. بِسَلِخْ.

پیکان تیر.

آهن تیز نوک نیزه. سِنَانِ رُمَحْ.

(ص ۳۱۶ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۰).

۲- بِشَقْ.

(به لغت چگل) نوعی کفش که تا شتالنگ رسد. (عُزَان و قَفْچاقان حرف میمی بدان می‌افزایند و می‌گویند «بِشَمَقْ»).
> < بِشَمَقْ >. و مانند این در عربی جایز است، گفته می‌شود:
«تَمَدَّرَعَتِ الْمَرْأَةُ» و أَصْلُهُ «تَدَّرَعَتِ»، که از دِرْع است، یعنی زن جامه جنگ پوشید.

و گفته می‌شود «تَمَسَّكَنَ الرَّجُلُ» که اصل آن «تَسَكَنَ» است، مأخوذ از سکون، یعنی مرد آرام گرفت.

(ص ۳۱۶ س ۸ ج ۱ و ص ۳۰۸ س ۹ ج ۳-ع ۱۹۰ و ۶۲۳).

* بِشَقْ.

مرد بسیار تنگدل و صَجِر (به غزی). از اصل ترکی کلمه «بُشْغَانْ» با حذف حرف غین و تبدیل حرف نون به قاف). > < بُشْغَانْ >. و > < بُشَقْ أَوْ >.

(ص ۱۳۶ س ۸ ج ۱-ع ۸۸).

* بِشَقْ.

> پخته. پخته شده. مَطْبُوخ <.

لغتی است در «بِشَغْ». > < بِشَغْ > و > < بِشَغْ أَثْ > و > < بِشَقْ أَثْ >.

(ص ۴۱۶ س ۱۳ ج ۱ و ص ۱۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۱۹۰ و ۴۵۴).

بِشِقْ أَتْ.

گوشت پخته شده. (لغتِ یغماست در «بِشِغْ»). < بِشِقْ >.

(ص ۳۱۶ س ۱۳ ج ۱ ع ۱۹۰).

بِشِقْ آزْ.

(به لغت غُزِی و غیره). مردِ تنگدل و ضَجور. < بِشِقْ >.

(ص ۳۱۶ س ۱۲ ج ۱ ع ۱۹۰).

بِشِقْلَغْ سُنْکُو.

نیزه دارای سِنان. رُمحِ دارای نوکِ آهنی تیز.

همچنین است تیری که دارای پیکان باشد. < ۱- بِشِقْ >.

(ص ۴۱۱ س ۱۵ ج ۱ ع ۲۴۹).

بِشْکَالْ

(به لغتِ خاقانی) نانِ تُنک. رُفَاقَه.

(ص ۴۰۰ س ۱ ج ۱ ع ۲۴۲).

بِشْکَلِکْ أَرَاغْتْ.

زَنِ دارای کودک شیرخواره و دارای گهواره.

(ص ۴۲۰ س ۵ ج ۱ ع ۲۵۴).

بِشْلاَغْ نَانْکْ.

چیز رها و فروگذارده شده. شیءِ مُهمَل. و از آن گفته می شود:

«بِشْلاَغْ یَلْقِی». یعنی، چارپا و دابّه رها و سر خود.

(ص ۳۸۴ س ۸ ج ۱ ع ۲۳۲).

* بِشْلاَغْ یَلْقِی. بِاشْکَالِغْ - بِشْلاَغْ
چارپا و دابّه سر خود و ول و رها. < بِشْ یَلْقِی >. < بِشْلاَغْ

نَانْکْ < و > بِشْ نَانْکْ <.

(ص ۳۸۴ س ۸ ج ۱ ع ۲۳۲).

* بِشْلاَغْ

رُوسَلَهْ غَلَهْ بَرِی

< تَهْوَر. پندناشنوی >.

گویند: «آز ایشدا بِشْلاَغْلَنْدِی». یعنی، مرد در کار دلبیری و

گستاخی کرد و سخن نشنود. و در مثل است: «بِشْلاَغْلَنْسَا

بِشْوَ سِرَا عَاقِ بِحُسْفَلَنْوَر». یعنی، کسی که گستاخی و تهور نشان دهد در کار و

از رأی مشاور سر پیچد دستش به گردنش زنجیر و بند می شود.

مثل را در مورد کسی زنند که خود رأی باشد.

(ص ۲۱۷ س ۲ ج ۱ ع ۴۰۲).

بِشْلاَغْلَانْ.

بِاسَارْلْ عَانْ

< بسیار استاد و ماهر و متخصص >.

گویند: «بُوَازْ أَلْ أَلْکِیْ ایشْقا بِشْلاَغْلَانْ». یعنی، او مردی است که

پیوسته دستش به کاری است و متخصص و کاردان می شود در آن.

(ص ۴۰ س ۱۷ ج ۳ ع ۴۶۷).

بِشِلْ قُوْیْ.

بِاشْ

(در یکی از لغتها) گوسفند میانه سر سفید. < قُوْیْ >.

(ص ۳۲۹ س ۸ ج ۱ ع ۱۹۸).

۱- بِشْمَقْ.

(به غُزِی) نوعی کفش. بِشْمَقْ (در لغت چگل) < ۲- بِشْمَقْ >.

(ص ۳۱۶ س ۸ و ص ۳۸۸ س ۱۵ ج ۱ ع ۱۹۰ و ۲۳۵).

بُش نائک.

رهائی. سر خود و ول بودگی. < بَشْلَاغْ یَلْقَى >. < بُش > رهائی. و مثل ذیل آن < .

(ص ۲۷۷ س ۴ ج ۱-ع ۱۶۶).

بُشْنَجَک.

(به لغت کَنجاک) خوشه انگور.

(ص ۴۱۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۵۳).

بُشْتَقْ اَز.

مرد بی زره و خود و سپر یا بی عمامه، رَجُلٌ حَاسِرٌ.

(ص ۳۸۸ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۳۵).

بُشُوغ.

< رها سازی. اطلاق >.

گویند: «أَنْتَ بُشُوغُو بُلْدِي». یعنی، هنگام رها کردن اسب و غیر اسب به صحرا و بیرون آوردن از خانه رسیده است.

(ص ۳۷۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۲۴).

بُش یَلْقَى.

< بَشْلَاغْ یَلْقَى >. < =بَشْلَاغْ یَلْقَى >. چارپا و دابه رها شده و ول و سر خود گذارده شده. گویند: «أَلْ اِشْلَازْ بُش». یعنی، او رها کرد و مطلقه ساخت زن را، چنانکه گویی ول و رها ساخته است.

و گویند: «أَلْ قُلْ بُش قِلْدِي». یعنی، او برده و بنده را آزاد ساخت. و گفته می شود به آزاد و حُرّ «بُش». < بُش >. و در

مَثَل است: «بُش نَائِكْ كَا اِذِي بُلْمَاش». یعنی، برای چیز فروگذارده شده و مهمل و ول صاحب و مالکی نیست. مَثَل را در مورد کسی زنند که بدو دستورِ مراقبت و نگهداری مالش را دهند. و < بُش نَائِكْ >.

(ص ۲۷۷ س ۱-ج ۱-ع ۱۶۶).

بُغَا.

دارویی است که از هند به دست آورده شود. گویند: «سَارِغْ بُغَا» و «بُوْرُ بُغَا» یعنی بُغایِ زرد و بُغایِ سپید و سرخ.

(ص ۱۷۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۴۴).

بُغْدَائِي.

گندم. و در مَثَل است: «بُغْدَائِي قَتْنَا سَرَفَجْ اِسْقَالُوْر». یعنی، به دولت و برکت گندم، تلخه نیز سیراب می شود. مَثَل را در مورد کسی زنند که با مصاحبت دیگری به نیکی و خیری دست یابد. و < بُدْغَائِي >.

(ص ۱۸۱ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۵۱).

بَغْرُ.

جگر. کَبِد. به مردی که از کسی پیروی و اطاعت نکند و مُتَقَاد اوانگردد «بُدْکُ بَغْرُلُغْ». گویند یعنی، جگردار. < بُدْکُ بَغْرُلُغْ >. کَبِدِکِمان (بین دو طرفِ عِلَاقَه کمان) را نیز «یا بَغْرِي» گویند.

۱- در نسخه عکسی و چاپی چنین است، اما در (ص ۳۷۸ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۲۸) با قاف آمده است و آن صحیح است. در چاپ اورومچی نیز آمده که در ایغوری با قاف درست است.

<- یا بَغْرَى >.

(ص ۳۰۱ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۱).

بَغْرَا.

شتر نر. و بدان نامیده می‌شود: «بَغْرَاخَان». < -بَغْرَاخَان >.

(ص ۳۵۲ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۱).

و < - شاهد ذیلِ «کَنْزِکَانَ» >.

(ص ۴۲۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۶۰).

*** بَغْرَاخَان.**

از نامهای خانهای ترکان، مأخوذ از بَغْرَا. < -بَغْرَا >.

(ص ۳۵۲ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۱).

*** بَغْرَاقْرَاخَان.**

از ملوک خاقانیه. < -قْرَا >.

(ص ۱۶۷ س ۹ ج ۳-ع ۵۴۲).

بَغْرَا جَق.

پالانِ خَر.

(ص ۴۱۵ س ۲ ج ۱-ع ۲۵۱).

بَغْرَا دَا سَج. بُوْرُوْعِدَا

موی پرچین و شکن. جَعَلَد. < -سَج >.

(ص ۴۰۵ س ۱ ج ۱-ع ۲۴۵).

بَغْرَا دَق. بَاغْرَا دَلِج

سینه‌بند، شاماکچه. سینه‌پوش، صدره زن.

(ص ۴۱۵ س ۵ ج ۱-ع ۲۵۱).

بَغْرَا سَق. بَاغْرَا سَو

رودگانیها. مِعا. روده‌ها.

(ص ۴۱۵ س ۵ ج ۱-ع ۲۵۱).

بَغْرَا سَق کِشِی. بَغْرَا سَو

انسانِ مهربان.

(ص ۴۱۵ س ۴ ج ۱-ع ۲۵۱).

$b\ddot{a}g\ddot{r}i\ddot{g} = b\ddot{a}g\ddot{r}i\ddot{g} + max - bo\ddot{g}um - bo\ddot{g}vr\ddot{i}g$ (bükmax) **بَغْرَاغ.**

$b\ddot{a}g\ddot{r}i\ddot{g}$
 $boyn$
 $bo\ddot{g}vr\ddot{i}g$

جای خالی در جَوَال و مَشْکِ شِیر و جز آن. < -بَغْرَل >.

(ص ۳۸۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۳۲).

بَغْرَل. $bo\ddot{g} + vr$

$bo\ddot{g} + vr + il$

جای خالی در ظَرْفِ پُر و مَشْکِ شِیر و جز آن. < -بَغْرِغ >.

(ص ۴۰۰ س ۲ ج ۱-ع ۲۴۲).

*** بَغْرَل.** $bo\ddot{g} + vr + ul$

< گلو سفید >. < -بَغْرَل قَوِی >.

(ص ۴۰۰ س ۳ ج ۱-ع ۲۴۲) **بَغْرَاغ جِگَر.** $bo\ddot{g} + vr$

$ba\ddot{g} - i - vr - i - g\ddot{r} = ba\ddot{g} - i - vr - i - g\ddot{r} + (li)$ *** بَغْرَاغ.** $+ li + vr$

$ba\ddot{g}r$
سس-جگر

جگردار. با جگرِ بزرگ. < -بَغْر >. < -بَدْکِ بَغْرَاغ >.

< -بَغْرَاغِ آز >.

(ص ۳۰۱ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۱).

۱- ضبط راء از چاپ اورومچی (ص ۶۲۸ ج ۱) است.

بَغْرَلِغْ اَز

مردی که فرمانبردار و مُنقادِ کسی نشود. < مردِ جگَردار >. و گفته ایشان (عرب) است: «إِنَّا لَنَحْنُ أَكْبَادُ مِنَ الْإِبِلِ». یعنی همانا ما جگَردارتریم در تصمیم از شتران.

(ص ۴۰۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۴۷)

بَغْرَلِغْ. baḡ-ir-Li=Liḡ.

سنگخوارک. قَطَا (مرغی است).

baḡr
س

(ص ۴۱۵ س ۱۳ و ص ۴۱۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۵۱ و ۲۵۲)

بَغْرَلِ قُوْنِ

گوسفند که گلویش سفیدرنگ باشد. < بَغْرَلِ >. و < قُوْنِ >.

(ص ۴۰۰ س ۳ ج ۱-ع ۲۴۲)

بَغْرَمِ قَوْمِ. بِالضَّمِّ قَوْمِ

ریگِ تُوبرتو و از جا نرونده. و به ریگزارِ میان کاشغر و یارکند «بَغْرَمِ قَوْمِ» گفته می‌شود. < بَغْرَمِ قَوْمِ >.

(ص ۴۰۲ س ۱-ج ۱-ع ۲۴۳)

بَغْرَمِ قَوْمِ.

ریگزارِ میان «کاشغر» و «یارکند» را گویند. < بَغْرَمِ قَوْمِ >.

(ص ۴۰۲ س ۱ و ۲ ج ۱-ع ۲۴۳)

بَغْرَزِ

گلو. حلق.

(boḡn) - boḡ + az

(ص ۳۰۴ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۸۳)

boḡ + soḡ

boḡsoḡ بَغْسُوْغْ. بُوْغِ سُوْغِ

لغتی است در «بَغْسُوْغْ». به معنی، غُل و زنجیر. < بَغْسُوْغِ >.

(ص ۳۸۸ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۴)

baḡ + i - baḡ + i

بَغْسِ

بندها و مفصلهای انگشتان و دیگر اندامها.

و همچنین گره‌های نی و جز آن.

(ص ۳۰۶ س ۷ ج ۱-ع ۱۸۴)

boḡ + um

بُوْغُوْمِ

< = بُوْغُوْمِ >. < بُوْغُوْمِ >. پیوند بُن انگشتان متصل بر پی

پشتِ دست و پا. یا استخوانِ انگشتان زیر پی پشتِ دست

متصل به بندِ دست). و نیز گره و بندِ نی و گیاهِ پیژر.

(ص ۳۳۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۹۹)

boḡn + maḡ -> boḡ + maḡ

۱- بُوْغَمَقْ

گویکِ گریبانِ پیراهن. دگمه پیراهن.

(ص ۳۸۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۵)

۲- بُوْغَمَقْ. بوغما

گردنبند و قِلاده زر و جز آن که به گوهرها و مرواریدها آمده و

ترصیع شده باشد و عروس را با آن به خانه شوی فرستند و

زفاف کنند.

(ص ۳۸۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۵)

boḡn + un

بُوْغُوْمِ

< = بُوْغُوْمِ > < بُوْغُوْمِ >. پیوند بُن انگشتان یا استخوان

bur
būk

(شکافته).

و یکی از دو شیق و پاره زنگله. هر یک از دو بخش سُم شکافته.

(ص ۱۳۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۲۲).

بقایق. قَابَارِئِقْ

gaba|gab+a

برجستگیها و برآمدگیها در شکم سُمهای اسبان.

(ص ۱۳۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۲۲).

۱- بقیر. بَاعْمِرْ

vari paxiri yoxi altuni

مس. نحاس. و در مثل است: «باز بقیر یوق آلتون». یعنی، چیز موجود مانند مس است که بدان اهمیت ندهند و گمشده و مفقود مانند زر است که عزیز الوجود است.

مثل را درباره کسی زنند که نزد خویشان خود خوار است اما چون او را از دست بدهند فقدانش برایشان دشوار آید. < بقیرلغ تاغ > و < بقیر سقیم >.

(ص ۳۰۱ س ۷ ج ۱-ع ۱۸۱).

۲- بقیر.

پول خرد در چین. خرید و فروششان با آن است.

(ص ۳۰۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۸۱).

بقیر سقیم. سِقْمَه

نام ستاره مریخ. ستاره بهرام. سرخی او را به «بقیر». یعنی مس تشبیه کنند.

(ص ۳۰۱ س ۱۲ اوص ۳۳۳ س ۱۲ ج ۱ اوص ۳۰ س ۸ ج ۳-ع ۱۸۱ و ۲۰۰ و ۴۶۱).

< ۱- بقیر >، و < سقیم >.

(ص ۳۳۳ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۰۰).

و نیز < یلدز >.

bugur + si (ص ۳۰ س ۶ ج ۳-ع ۴۶۱).

boğa+r+si آراج

bagirsi

بقرسی.

«مان»، گاواهن.

(ص ۱۸۳ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۵۲).

بقیرلغ.

نام جایگاهی است نزدیک بلاساغون.

(ص ۴۱۰ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۸).

بقیرلغ تاغ.

کوه دارای مس: < ۱- بقیر >.

(ص ۴۱۰ س ۵ ج ۱-ع ۲۴۸).

بقیش. باخس

نگریستن به هم با چشم. مناظره با بصر.

(ص ۳۰۶ س ۹ ج ۱-ع ۱۸۴).

بقیشغان.

> بسیار نگرنده به گوشه چشم <.

گویند: «أل کشی بزلا بقیشغان آل». یعنی، از خوی و عادت اوست که پیوسته با گوشه چشم نظاره گر آدمی است.

(ص ۴۲۷ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۵۹).

(دی)

bak + qan

بقیغ.

نگاه. دیدار. یک نگاه. گویند: «آنک بقیغی کز». یعنی، بنگر نگاه او را. (و قصد من است که در این کتاب ذکر این گونه مصادر

نکنم مگر آنکه کثیرالاستعمال باشد).

(ص ۳۱۱ س ۷ ج ۱-ع ۱۸۷).
baq̄ boyn → boq̄
būk b

boq̄ax بوقاخ. بوقاخ؟ چیندران
چینه‌دان. حوصله زاغر.

(ص ۲۲۷ س ۱۴ ج ۲-ع ۴۰۸). buruḡ
būk būkūk boḡux - būkūh buk.
bixolan - باغ. بوق. buḡ+uḡ

دسته و گروه گلها و غلافهای شکوفه‌ها و گلها. گویند: «ججکُ
بُقُلُنْدی». یعنی، غنچه کرد گل و این پیش از آن است که گل
باز و شکفته شود. و گفته‌اند:

تکما ججکُ اُکُلْدی بُقُلُنْب بُکُلْدی
تکسِن تَکُنْ تُکُلْدی یَزْلِب یِنَا یُوکُشُور

می‌ستاید بهار را و می‌گوید: فراهم آمدند گل‌های گونه‌گون و گرد
آمدند دسته‌های آن و به هم پیوستند و جدا شدند، پس به هم
پیچیدند از بسیاری و فراوانی.

(ص ۲۲۷ س ۱۵ و ص ۲۲۸ ج ۲-ع ۴۰۸).
boyn → boqn → boqin → boq+uḡ
boqn رُوخاخ. بوق. boq+uḡ

گوشت غُدَدی، میان پوست و گوشت در جانب خشکنای گلو.
ججخش.

در فرغانه و شهرهای شِغْنی، گروهها و قومهایی هستند که این
بیماری خاص ایشان است و پیوسته هرچه زاد و ولد کنند و
زاد و رود پیدا کنند در همه آن گوشت غُدَدی چینه‌دان مانند
پیدا می‌گردد، و گاه در برخی از آنان آن اندازه بزرگ می‌شود که

مانع دیدن سینه یا پشت پا می‌گردد. و من پرسیدم از ریشه و
اصل این بیماری، پس مرا آگاهی دادند و گفتند که پدران ما بلند
بانگ و جَهوَری صوت و کافر بودند. یاران پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ
و سَلَّم با ایشان جنگ و غَزو کردند و پدران ما شبیخون زدند
برایشان و به آواز کریه و بلند خود بانگ بر آوردند، پس
مسلمانان از آواز ایشان بگریختند. خبر به عُمر رَضِيَ اللهُ عَنْهُ
رسید. برایشان نَفَرین کرد تا این بیماری در گلویشان پیدا
آمد و باقی مابند به‌ارث در نسل ایشان. و هم اکنون هرگز
بلند آواز و جَهوَری صوت در میان ایشان دیده نمی‌شود.
<بُقُلُنْغُ از>:

(ص ۲۲۸ س ۷ ج ۲-ع ۴۰۸).

بُقُلُنْغُ از. لُوخاخلی

مرد دارای غُدّه چینه‌دان مانند در گلو. <۲-بُقُقُ >.

(ص ۴۱۲ س ۲ ج ۱-ع ۲۴۹).

baq̄ + lan باقْلان قُزى baqlani quzi
بیره سرزنده شاداب فربه. < قُزى >.

(ص ۳۷۰ س ۳ ج ۱-ع ۲۲۳).

-baq̄ + an باغْتَن - تَوْقَا baq̄tan
باغْتَن - تَوْقَا baq̄tan

گردنبند و طوق و حلقه که از فلزات زمین سازند. گویند «التُنْ
بَقْن». یعنی، حلقه‌ای از زر و جز آن. < التُنْ بَقْن >. و
<بَقْنَلِغُ قَدِش >.

(ص ۳۳۴ س ۱۴ و ص ۳۶۱ س ۵ ج ۱-ع ۲۰۱ و ۲۱۷).

یقن. بُوهُون (حلقه آبله‌سند، لاجان)
استخوان لگن. خاصره.

بَقْنَلِغ قَدِش. \bar{q}
bak + an + Liq (Lil)
(ص ۳۳۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۰۱).

تسمه و دوالِ دارای حلقه. < بَقْن >. و < قَدِش >.

بَقُو. باغُو - bakov baku باکو
زمین بلند. (اصل کلمه با فافِ مُشَدَّد است). و < شاهدِ ذیلِ «کجا» >.

(ص ۱۷۲ س ۳ و ۱۲ ج ۳-ع ۵۴۵).

* بَکْ - بَکْ

< = بَاک >. < - ا بَاک > و < بَکْ ایلِ >. امیر. فرمانرا.
(کلمه با کافِ رکیکه، گاف است).

(ص ۲۹۹ س ۲ ج ۱-ع ۱۸۰).

و < مَثَلِ ذیلِ «اژک» >.

(ص ۶۷ س ۴ ج ۱-ع ۴۷).

و < شاهدِ ذیلِ «اَلْقِش» >.

(ص ۹۰ س ۱ ج ۱-ع ۶۱).

و < شاهدِ ذیلِ «بُرُق» >.

(ص ۳۱۶ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۰).

و < شاهدِ ذیلِ «تَرَنِغ» >.

(ص ۳۸۵ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۲).

و < شاهدِ ذیلِ «قَت» >.

(ص ۲۶۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۶۱).

و < شاهدِ ذیلِ «بَشْرُق» >.

(ص ۳۸۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۳۴).

* بَکْ. \bar{b}
bak + Lamax → bak

اصلی کلمه «بَکْ» است به معنی محکم و استوار و راء آن زائد است. < بَکْ تَنکْ >. و < بَکْ لَندی نَائکْ >.

(ص ۲۹۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۷۶).

BOK بَکْ

bok - bokmak

بیشه. درختهای بسیار به هم پیچیده. آجمه. < بَکْ لَندی نَائکْ >.

(ص ۲۷۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۶۸).

* بَکْ. \bar{b} (بَکْ لَندی نَائکْ)

(به لغت آرغو). گوشه. زاویه.

bokul - bokulmak

(ص ۲۷۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۶۸).

* بَکَا. bokə

ماربزرگ. ازدها. نُعبانِ عظیم. در مَثَلِ گویند: «بَکَا بَشْرُقِ یَلْ»
بُکَا. یعنی، ماری است که هفت سر دارد.

گاه دلبران و شجاعان را بدان نامگذاری کنند همچنانکه بزرگی از بزرگان «بَکَا بَشْرُقِ» گویند.

پس ایشان را گریزانید خدای تعالی روزی که «اَزْسلانِ تَکینِ»
غازی برایشان زد با چهل هزار از مسلمانان و کُفار با «بَکَا بَشْرُقِ»

هفتاد هزار بودند.

محمود < مؤلف کتاب > گوید: پرسیدم از کسانی که شاهد این جنگ بوده‌اند و گفتم چگونه واقع شد شکست و اِدبار بر کافران با بسیاری جماعتشان. گفتند: ما نیز همچین شگفت داشتیم از این حادثه و پرسیدیم از کافران و به‌ایشان گفتیم که چگونه گریزان شدید با آن گروه انبوه؟ پس گفتند: هنگامیکه طلبها نواخته شد و در شیپورها دمیدند، دیدیم برابر سرهامان کوهی سبز که افق را سد کرده بود و در آن دره‌ایی بود که از بسیاری به‌شماره در نمی‌آمد، همگی باز و مفتوح و تیر می‌انداختند به‌سوی ما با شراره‌های آتش، پس وحشت کردیم سخت و بیمناک گشتیم از آن، تا آنگاه که بر ما چیره و غالب شدند.

گفتم: و این از معجزات پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ است که باقی مانده است در جماعاتِ مسلمانان.

(ص ۱۷۲ س ۱۶ و ص ۱۷۳ ج ۳-ع ۵۴۵).

* بُکَا بَدْرَج.

نام بزرگی از بزرگان «بِیاقُو». < بُکَا >.

(ص ۱۷۳ س ۱ ج ۳-ع ۵۴۵).

* بُکْ ایلِی.

ولایتِ فرمانروا. قلمرو امیر. < ایل > و < بُکْ >.

(ص ۴۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۶).

بُکْتُ.

از اتباع «بُشْتُ» است. گفته می‌شود «بُشْتُ بُکْتُ». < بُشْتُ > «بُکْتُ» <.

(ص ۶ س ۸ ج ۳-ع ۴۴۷).

bak + dur

بُکْتُر. baydur

از نامهای مردان است. و اصل آن «بُکْ. تَزْ». یعنی، استوار بدار جایگاهت را به‌چابکی و پایداری کن. < بُکْ >.

(ص ۳۷۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۲۹).

Boy + tir

بُکْتُر. bandir

زمین درشت و زمین پست هموار در کوهها، و گفته‌اند:

أَخْلَصَ أَخَا بُكْتُرٍ أَرَا بُرْدَمَ بَرِّقَ يَأْتِبُ قِيَا كُرْدَمَ

أَنِي بَيْلْتُ تَقِي بُرْدَمَ تُكَلُّ يَأْغِي تُرِي تُغْدِي

می‌گوید: بالا رفتم بر زمین درشتی از کوه، پس دیدم از دور سیاهی و سوادى را، پس در جای خود درنگ کردم، از بعد آنکه شناختم و دانستم، آنگاه برانگیخته شد غبار و گرد دشمن.

(ص ۳۷۹ س ۱۷ و ص ۳۸۰ ج ۱-ع ۲۲۹).

Boy + tal at

بُکْتُلْ أَتْ. بُووَر دهل

اسبِ پهن پشت. < أَتْ >.

(ص ۴۰۰ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۲).

Boy - tal

بُکْتُلْ أَرْ.

مرد میانه بالا. < أَرْ >.

(ص ۴۰۰ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۲).

بَکَجْ کُیْن-بَکَجْ tigin

لقبی است برای یکینان. گویند: «بَکَجْ اَرُسلانْ یکین».

(ص ۳۷۷ س ۷ ج ۱-ع ۲۲۷ ذیل «بذراخ».)

«بَکَجْ» اگر با کاف رکیکه به کار رود معنایش «ای امیرک!» می‌شود که تصیغر «امیر» است، و متضمن مهربانی و عطف است زیرا در گفتار ایشان «بَکْ» با کاف رکیکه (گ) به معنی امیر و فرمانرواست.

(ص ۲۹۸ س ۱۷ و ص ۲۹۹ ج ۱-ع ۱۸۰.)

bayt بَکْدا. boncla بَیرا

bōyr + dō

خنجر. < غزان «بَکْتا» گویند. < ترجمه مقدمه >.

(ص ۳۵۰ س ۷ ج ۱-ع ۲۱۰.)

bōyr

۱- بَکْرُ بَیرا

کلبه. گرده. قَلْوَه.

(ص ۳۰۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۸۲.)

bōyr

۲- بَکْرُ

دژ و قلعه‌ای است میان «کجا» و «أیغُر» بر سبتغ کوه و آن سرحد و ثغر است.

(ص ۳۰۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۸۲.)

بَکْرُلْ آتْ

bōyr + āt

اسب تهیگاه سفید. < آت >.

و همچنین گوسفند سفید به سرخی آمیخته و جز گوسفند.

(ص ۴۰۰ س ۵ ج ۱-ع ۲۴۲.)

bōyr + i بَکْرُی. bōyri

برآمده و مُخَدَّب از هر چیزی.

(ص ۳۵۲ س ۵ ج ۱-ع ۲۱۲.)

۱- بَکْسَکْ bōk + sāk

پیش سینه. جای گردن‌بند. نُخْر.

(ص ۳۹۶ س ۲ ج ۱-ع ۲۳۹.)

۲- بَکْسَکْ bōysāk bōk + sāk

جای گردن‌بند زن (یا جایگاه میان دو پستان و دو تَرَقُوَه. یا چهار

دنده از راست سینه و چهار دنده از چپ سینه). تریبَه مَرَأَه.

(ص ۳۹۶ س ۲ ج ۱-ع ۲۳۹.)

* بَکْشَدِی نَانْکْ. bārk + i + dī

bāyisdi

استحکام و استواری چیزی. < بَکْ >.

(ص ۸۲ س ۱۳ ج ۲-ع ۳۲۱.)

bāk + gāt

* بَکْ قَتِنْدَا. بَکْ قَتِنْدَا

در پیشگاه فرمانروا. در نزد امیر. < بَکْ > و < قَتْ >.

(ص ۲۶۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۶۱.)

بَکْلانْ! bārk + lan

bāk

از نامهای مردان است.

(ص ۳۷۰ س ۴ ج ۱-ع ۲۲۳.)

$\begin{matrix} \text{ب} \\ \text{ک} \\ \text{ل} \\ \text{ر} \end{matrix}$
bək+lər

* بکلز

امیران. فرمانروایان. أمراء. < بگ >. و < شاهد ذیل
«کُرْمُ» <.

(ص ۴۰۳ س ۸ ج ۱-ع ۲۴۴)

bər+k+ləm+di

* بکلندی نانک

استواری و استحکام چیزی. < و بگ >.

(ص ۱۸۸ س ۱۵ ج ۲-ع ۳۸۵)

bək+ləm+di

بکلندی نانک

انعطاف و پیچیدگی و خمیدگی. < بگ >.

(ص ۱۸۹ س ۵ ج ۲-ع ۳۸۵)

bək+ləm+di

بکم اتک. ائل بولرم

(به غزی) خُف و موزه که زنان بر پای کنند و پوشند. و جز غزان
«مکم» و «مکن» گویند به ابدال حرف باء به حرف میم (در هر
دو مثال و ابدال حرف میم آخر به نون، در مثال دوم) و گمان
می برم آنرا اصلی نیست، اما مردم قنجاق و جز ایشان از هم
پیمانانشان اینگونه می نامند.

(ص ۳۳۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۹۹)

بکمش. مرکب حذر

(به غزی). رُب. شیر.

(ص ۳۸۲ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۱)

و < شاهد ذیل «تلقان» <

(ص ۳۶۷ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۲۱)

būk+ken būk+l+mūs
حاصل فعل ب

بکین!

مرد که نیروی مردی ندارد. عین.

(ص ۳۳۲ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۰۱)

būk+ən bükümək

۱- بکین. رود کور از رود گانبها.

(ص ۳۳۵ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۱)

۲- بکین

خریزه هندی. بطیخ هندی. هندوانه.

(ص ۳۳۵ س ۳ ج ۱-ع ۲۰۱)

بک نانک

هر چیز استوار و محکم. و < بگ >.

(ص ۲۷۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۶۸)

بکنی. برنی - کو زه کلا حاج

شراب گندم و ارزن و جو.

(ص ۳۶۳ س ۳ ج ۱-ع ۲۱۸)

bik+ū bökū bayū

بکو. بوی

دانشمند و حکیم و خردمند. از آن در اتباع و ازدواج «بکوبلکا»

گویند. و گفته اند: ار ائوم

erladım büküni bilgeni یلکنی اژددم

ayūridim böküni aژمنی اژددم یلغل اتم یژلتور

bayūkūni bayūkūni

۱- ضبط حرف دوم کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۱۹ ج ۱) است.

می‌گوید: طلبِ دانش و حکمت کردم و برگزیدم خردمندِ
حکیمی را و متمایز ساختم خویشان را از میانِ مردم و بدین
مناسبت اسبِ یال سفیدم برازنده و سزاوار این منزلت است.
(ص ۱۷۳ س ۱۴ و ص ۱۷۴ ج ۳-ع ۵۴۶)

bōyru + bika * بُکوپلکا

(به‌اتباع و ازدواج) عالم و حکیم و عاقل. < بُکُو >.

(ص ۱۷۳ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۴۶)

< پُلکا >.

(ص ۲۵۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۱۵)

bilak + i

بکی.

از نامهای مردان است.

(ص ۱۷۳ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۴۶)

* بُل *bala*
دَرین - اوجا - انلی - جوخ - بَرک - عایتم - جاعلی - یاسلی - لکن
هر چیز کهنه و فرسوده شده از گذشتِ روزگار و طولِ زمان.
< بُل آت > و < بُل ترغ >.

(ص ۲۸۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۶۹)

bala

bala بلا

جوجه پرنده. و نیز بیجه هر دَد و درنده و جز آن، تا هنگامیکه
خُرد سال است با این نام از او استعاره کنند. و از آن گویند:
«قُشِ بِلَاسی قُسنجَعِ اِثْ بِلَاسی اُخْسَنجَعِ». یعنی، جوجه
پرنده پیش از آنکه پرهایش برآید در حکم چیزی است
ناخوشایند بیننده و توله سگ چون عروسکی به نظر می‌آید، اما

در بزرگسالی حال به ضد این باز می‌گردد.

(ص ۱۷۵ س ۱۷ و ص ۱۷۶ ج ۳-ع ۵۴۷)

bela - ela

* بِلَا

مخففِ «بِزْلا» به معنی با. مَع. < بِزْلا >.

(ص ۳۶۰ س ۶ ج ۱-ع ۲۱۷)

بِلا. ارساخ - چرخ - بالا بولا

BALA

باران و یاورانِ مرد در کارهایش. و بیشتر استعمال آن در
کارهای کشاورزی است.

(ص ۱۷۶ س ۶ ج ۳-ع ۵۴۷)

bilak + cök

* بِلَاژکی

دستبند. معصم. گویند: «بِلَاژکُ کُنکُ اَلکِنُ قَفْرُدی». یعنی،

zaradi alini oron zaradi

فشرد دستبندِ دختر را.

(ص ۶۸ س ۶ ج ۲-ع ۳۱۰)

< شاهد «قَفْرُغان» >.

(ص ۴۲۷ س ۶ ج ۱-ع ۲۵۸)

بِلَاسَاغُون.

Bala'sagun

قُوژ اُرْدُو. < شهری به دیارِ ترک > و چون قصبه اُرْدُو نزدیک آن
است، بدین مناسبت آن را «قُوژ اُرْدُو» نامیده‌اند.

(ص ۱۱۲ س ۷ ج ۱-ع ۷۴)

Bilak

* بِلَاک

< بِلَاک > = < بِلَاک >. < بِلَاک > بندِ دست. مُج. گویند: «اَز قَمْعِ های

بِلَاکِ سِنَعَشْدی». یعنی، مردان آستینها را از مُج و بندِ دست

sit + gaimak sivit + da-di

bal + uc
bāl + ūc

بَلِّجْ لَجْلَجْ

از نامهای مردان است.

(ص ۲۹۹ س ۴ ج ۱-ع ۱۸۰)

bal + cig

بَلِّجْ لَجْلَجْ

بَلِّجِجْ بِالْجِجِجْ

(به غزی) گِل، گِل و لای. وَحَل.

(ص ۳۸۸ س ۱۸ ج ۱-ع ۲۳۵)

bal + da + ci
بَلِّدِرْ

* بُلْدَاجِي. اَوْرَدُنْ عُمُرْ

> کلانسال شونده <

در مثل است: «بُلْدَاجِي بُزَاغُورْ اُكُورْ اَرَا بَلْکَلْکَلْ». یعنی، گوساله‌ای که گمان گاو شدن او می‌رود در میان گاوان آشکار است.

مثل را در مورد جوان چابک و حاذقی زنند که از او امید انجام یافتن هر کار خیر می‌رود.

(ص ۴۳۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۶۳ ذیل «بَلْکَلْکَلْ نَانْک»)

BALDIR

۱- بَلْدِرْ = بَالْدِرْ = بَلِّجْ قَاصِدْسْ تَنَنْ رَی

بینی و دماغه کوه. گویند: «تَاغْ بَلْدِرِي». > تاغ بَلْدِرِي <

(ص ۳۸۰ س ۵ ج ۱-ع ۲۲۹)

Bal + dir BALDIR

* ۲- بَلْدِرْ برینجی

هر کاری و فعلی در آغاز و ابتدایش. > بَلْدِرْ تَرَعْ < و > بَلْدِرْ قُزِي <

(ص ۳۸۰ س ۸ ج ۱-ع ۲۲۹)

Bal + dir

بَلْدِرْ

سال گذشته.

(ص ۳۸۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۲۹)

baldir + ogul

keami s

بَلْدِرْ اُغُلْ

ناپسری. پسر خوانده. پُسنْدِرْ.

(ص ۳۸۰ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۹)

* بُلْدِرْ بُلْدِرْ: bal - buldu

> حکایت آواز افتادن چیزی در آب یا در چاه و جز آن <. گویند: «تَاشْ قُدْغَا تَشْتِي بُلْدِرْ بُلْدِرْ اَتِي». یعنی، سنگریزه در چاه افتاد و آوای افتادنش برخاست همچون حکایت آواز این صوت (بُلْدِرْ بُلْدِرْ).

(ص ۳۸۰ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۲۹)

بَلْدِرْ تَرَعْ ۱

زراعت و کشتی که در آغاز بهار کاشته شود و کاشت در این فصل برای کشت بهتر است. همچنین به هر کار و فصلی در آغاز و ابتدایش «بَلْدِرْ» گفته می‌شود. «بَلْدِرْ قُزِي». یعنی، بره‌ای که در آغاز یتاج و زادن زاده شود. و این چهار کلمه به اشباع «باء» است. > بَلْدِرْ قُزِي <

(ص ۳۸۰ س ۵ ج ۱-ع ۲۲۹)

۱- یعنی: بَلْدِرْ اُغُلْ؛ بَلْدِرْ تَرَعْ؛ بَلْدِرْ قُزِي؛ بَلْدِرْ قُزِي.

* بَلْدَز قُرَى

بره‌ای که در آغاز زاد و ولد و نتاج زاده شود. < ۲-بَلْدَز >.

(ص ۳۸۰ ج ۷ ع-۱ ۲۲۹).

بَلْدَز قِیز

دختر خوانده. نادختری. زبیبه.

(ص ۳۸۰ ج ۶ ع-۱ ۲۲۹).

بَلْدَز

خواهر کوچک زن. به خواهر مرد «بَلْدَز» گفته نمی‌شود، بلکه

اورا «سِنْکَل» گویند. < سِنْکَل >.

(ص ۳۸۱ ج ۹ ع-۱ ۲۳۰).

< خواهر بزرگ زن را «آکا» نامند >. < آکا >.

(ص ۵ س ۱۲ ج ۳ ع-۳ ۴۴۷).

Bul + dugti

* بَلْدَقْتی نَانْک

پیداشدگی. یافتگی.

Baldug + ti

(ص ۱۷۹ س ۹ ج ۲ ع-۲ ۳۸۰).

Bal + tūni

بَلْدَنی

(به لغت کنجاک) دوغ یا ماستی که در آن انگور یا کشمش ریخته

و سپس خورده شود.

(ص ۴۰۷ س ۱۴ ج ۱ ع-۱ ۲۴۶).

Bölmak Bäl-tu

بَلْدُو. بَالی

تبر.

(ص ۳۵۰ س ۷ ج ۱ ع-۱ ۲۱۰).

Bilmak

bil + i ۴ بِلِمِسْ

معروف. شناس. آشنا. (و آن صفتی است و اینجا مصدر نیست).

(ص ۳۰۶ س ۱۰ ج ۱ ع-۱ ۱۸۴).

Bulmax

Bulu ۴ بُلُوشْ

سودی که مرد بیابد از کاری که کرده است.

(ص ۳۰۶ س ۱۱ ج ۱ ع-۱ ۱۸۴).

Bölmak

Böl + ö ۴ بُولُوشْ

یاری دادن به سخن. اعانت به کلام. گویند: «أَلْ مَنْکَا بُلُوشْ قَلْدی». یعنی، مرا به سخن یاری داد.

(ص ۳۰۶ س ۱۲ ج ۱ ع-۱ ۱۸۴).

Bul + qar

بُلْغَارْ

نام شهری معروف از ترک.

(ص ۳۸۰ س ۱۳ ج ۱ ع-۱ ۲۲۹).

Bulqas + s [Buq + las] بُلْغَاشْ

فتنه و آشوب و شور که میان قوم افتد به سبب دشمن و خصمی که روی آورد و پیش آید.

(ص ۳۸۳ س ۴ ج ۱ ع-۱ ۲۳۱).

Bulqa + g) Buq - lag

Bul + qag ۴ بُلْغَاقْ

شور و جنبش و آشفتگی و هزاهز که پیش از آمدن دشمن در میان قوم افتد.

(ص ۳۸۹ س ۱ ج ۱ ع-۱ ۲۳۵).

۲- بُلْغاق

از نامهای مردان است. و گفته‌اند:

لَوْضُوسْ بُلْغاقُ أَكْشُرْ بُلْسا
بِالنَّسْ بِنْكَشَقْ تَلْمَ سَيْرَبْ
فَجَنْ بِلْكَيْكَ پِناز
أنى تَمَعَقْ قِناز داخا

می‌گوید: هرگاه فتنه و آشوب میان قوم بسیار گردد خیزد و عقل گمراه شود و ترا به رستگاری و رشاد رهنمونی نکند و آنگاه که گفتارها و سخنان بیهوده بسیار گردد، از خشکی دهان و چانه بسته شود.

و این دستوری است به میانه روی و اعتدال در سخن گفتن.

(ص ۳۸۹ س ۲ ج ۱-ع ۲۳۵)

بُلْغَمَا لَوْ لَامَا بُرداها
Buğ + lama

بنابنه و عصبده یعنی حلوانی که در آن نه شیرینی باشد و نه چربی.

(ص ۴۰۷ س ۹ ج ۱-ع ۲۴۶)

بُلْغُنا

درختی است سرخ و نرم و سست به شکل گز (طرفاء)، که شتر آن را بخورد. «مُلْغُنا» لغتی است در آن. < مَلْغُنا >.

(ص ۴۰۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۶)

بُلْغاسْ →

Bula + ğanıŋ

Bul + ğayug

(ص ۱۳۴ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۲۳)

بُلْغِيقُ سُوفْ

آب تیره و کُدر.

بُلْقى

گروهی از ترکانند. مردم قفجاق آنان را اسیر و برده کردند، سپس خدای تعالی رهائی و نجات نصیبشان ساخت و «الْکابْلاق» نام گرفتند. (کلمه، ممدود می‌شود < بُلْلاق > و مقصور) < بُلْلاق >.

(ص ۳۱۷ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۱)

۱- بُلْقى (بِه لَغْتِ جَاهِلِي عوام و جُهال و به لغت اُيغُر) و از آن

نامیده می‌شود «بیش بُلْقى» که آن بزرگترین شهرهای اُيغُر است و معنایش «بنج شهر». و همچنین گفته می‌شود به شهری دیگر از آن ایشان «بِنْکی بُلْقى». یعنی، شهر تازه و نو و بَلْدِ جدید.

(ص ۳۱۷ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۰)

yəni

۲- بُلْقى بِالصَّبْعِ

کُلْ. طین (به لغت اَرغُو و برخی از عُزان) و برخی از مردم اَرغُو می‌گویند «بَالْقى» با سه حرف ساکن و حال آنکه در لغت ترک سه ساکن در کلمه‌ای جمع نمی‌شود. و در کلام مردم اَرغُو رکاکتی هست. < بُلْقى اُكْرُ >.

(ص ۳۱۶ س ۱۷ و ص ۳۱۷ ج ۱-ع ۱۹۰)

۳- بُلْقى

< = بُلْقى > < بُلْقى >. ماهی. سَمْک. و در مَثَل است: «بُلْقى سُفْدا کوزی تَشْتِن». یعنی، ماهی در آب است و چشمش بیرون

از آب. disden

haso

مَثَل را در مورد کسی زنند که از چیزی تغافل کرده است در حالیکه نسبت بدان زیرکی و آگاهی دارد.

(ص ۳۱۶ س ۱۴ ج ۱ ع ۱۹۰).

< بِلْقَلِغِ اُكُز > و < بِلْقَلِغِ اُكُوز >.

(ص ۴۱۴ س ۱۰ ج ۱ ع ۲۵۰).

بُلُقْ آت

Bol + ag

پهن پشت از اسبان. و < آت >.

(ص ۳۱۷ س ۶ ج ۱ ع ۱۹۱).

بوشلک

+ cin

بِلْقَجِن

نام پرندۀ ای است سفید. ماهی شکار کند و مالِکُ الْحَزین نامیده می‌شود. غمخورک.

(ص ۴۲۲ س ۱۶ ج ۱ ع ۲۵۵).

بِلْقَلِغِ اُكُز ^{حورعوض} oyuz ^{اُیُوز}

(به لغتِ آرغو) رودخانه دارای ماهی. < ۳- بِلُقْ > و

< بِلْقَلِغِ اُكُوز >.

و نیز زمین دارای گل و لای. < ۲- بِلُقْ >.

(ص ۴۱۲ س ۵ ج ۱ ع ۲۴۹).

حورعوض oyuz

بِلْقَلِغِ اُكُوز

رودخانه ماهی دار < = بِلْقَلِغِ اُكُز > < ۳- بِلُقْ >.

(ص ۴۱۴ س ۱۰ ج ۱ ع ۲۵۰).

بِلْک

ره آورد و هدیه که مسافر برای خویشان خود آرد. یا از

جایگاهی به جایگاه دیگر فرستاده شود.

(ص ۳۲۲ س ۱۶ ج ۱ ع ۱۹۴).

۱- بِلْک

فتیله چراغ.

(ص ۳۲۳ س ۱ ج ۱ ع ۱۹۴).

۲- بِلْک

میل جراحی. مسبار.

(ص ۳۲۳ س ۱ ج ۱ ع ۱۹۴).

بِلْک

< = بِلْک >: < بِلْک >. بند دست. معصم ید.

(ص ۳۲۲ س ۱۵ ج ۱ ع ۱۹۴).

بُلْک

گروه و دسته از هر حیوانی. گویند: «بِیْزُ بُلْکُ قُوئ». یعنی، دسته‌ای از گوسفندان. و گفته می‌شود: «بِیْزُ بُلْکُ کِشِی». یعنی، گروهی از مردم. (و این اسم جمع است. همانند «قوم» و «ایئل»).

(ص ۳۲۲ س ۱۲ ج ۱ ع ۱۹۳).

۱- بِلْک

دانش. علم. گویند: «بِلْکُ اُکُزَن». یعنی، فرا بگیر دانش را.

(ص ۳۲۳ س ۲ ج ۱ ع ۱۹۴).

۲- بِلْک

حکمت. گویند: «أزاقی بِلْکالاز». یعنی، حکماء پیشین.

دانشمندان و حکیمان مُتَقَدِّم. < آزاقی بِلْکَا لَاز >.

(ص ۳۲۳ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۴).

۳- بِلْکِ.

خِرْد. عقل. در مثل گفته می‌شود: «أَعْلَانُ بِلْکِ سِيزُ». یعنی، در کودکان خِرْد و عقل نیست.

(ص ۳۲۳ س ۴ ج ۱-ع ۱۹۴).

و < مَثَل ذیل «أَعْلَانُ» >.

(ص ۱۰۸ س ۸ ج ۱-ع ۷۲).

و < شاهد ذیل «أَزَا» >.

(ص ۸۳ س ۳ ج ۱-ع ۵۷).

و < مَثَل ذیل «کِنْکُ نَائْکُ» >.

(ص ۲۶۵ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۱).

۱- بِلْکَا. BEVA

حکیم.

(ص ۳۵۸ س ۶ ج ۱-ع ۲۱۵).

۲- بِلْکَا.

عالم. دانشمند.

(ص ۳۵۸ س ۶ ج ۱-ع ۲۱۵).

و < مَثَل ذیل «بِنْکُفُو» >.

(ص ۲۸۰ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۱۰).

۳- بِلْکَا.

عافل. خِرْدمند. گفته‌اند:

بِلْکَا اَرِکْ اَذْکُو تُتْب سُوَزِن اِشْتِ اِیْسَه
azyb اَزْدَمِنِی اُکْرَتَبِن اِشْقَا سُرا.

می‌گویند به مرد دانشمند خِرْدمند حکیم نکوئی کن و سخن او را بشنو و آنچه ادب و بزرگواری در اوست فراگیر و هر چه را که از وی آموختی به کار بند. و به مناسبت آن مرد را «بِلْکَا بِنْکُ» نامند. یعنی، مرد دانشمند عاقل و حکیم. و خان اَبُغْرَا «گُول بِلْکَا خان» نام داده بودند بدان معنی که خِرْد و عقل او مانند برکه و آبگیر است. همانا تشبیه شده است به محل‌های جوشیدن آب از لحاظ بسیاری. و گفته می‌شود «بُکُو بِلْکَا» یعنی، عاقل و

< بُکُو بِلْکَا > (baky (baky

(ص ۳۵۸ س ۶ ج ۱-ع ۲۱۵).

و < مَثَل ذیل «۱- جِرِکُ» >.

(ص ۳۲۵ س ۸ ج ۱-ع ۱۹۵).

* بِلْکَا بِنْکُ.

فرمانروای عاقل حکیم. < ۳- بِلْکَا >.

(ص ۳۵۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۵).

BILAK + LIK + ar

* بِلْکَلِکْ اَز. بیلکلی

مرد دارای ساعد و بازوی قوی.

(ص ۴۲۱ س ۱۶ و ص ۴۲۲ ج ۱-ع ۲۵۵).

BOLIK + LIK

* بِلْکَلِکْ کَبَازُ.

پنبه آماده شده برای فتیله شدن. < کَبَازُ >.

(ص ۴۲۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۴).

بَلْکَلِکْ کِشِی.

مردِ دارایِ بازوی نیرومند. و < > کَوْجَلِکْ بَلْکَلِکْ کِشِی < .

(ص ۴۲۰ من ۱۱ ج ۱-ع ۲۵۴)

bul = bal + yū + ik

بَلْکَلْکْ نَانِکْ.

چیز آشکار و هویدا. و در مثل است: «بُلْداجی بُزَاغُو أُکُوْرُ آرَا بَلْکَلْکْ». یعنی، گوساله‌ای که گمانِ گاوشدنِ او می‌رود در میانِ گاوان آشکار و پیدا است.

مثل در حقِ جوانی چابک و ماهر زده می‌شود که از او امید انجام یافتن هر کار خیر می‌رود. < > بُلْداجی < .

(ص ۴۲۴ من ۱۳ ج ۱-ع ۲۶۳)

BAL + yū

بَلْکُو.

نشانه و علامت. و در مثل است: «قُتْ بَلْکُوْسِی بِلِکْ». یعنی، دانش و خرد نشانه بخت و دولت است.

(ص ۳۵۸ من ۴ ج ۱-ع ۲۱۵)

BULUN بُلُن

گرفتار و بندی. اسیر. و گفته‌اند:

اَبْنِکْ قُلْسَامُ اُدُو بَارِبْ تَنْزُ اَزْدِمُ سُسُنْ تَارِبْ
بُلُنْ قَلِیْبْ بَشِی بَارِبْ بُلُغْ بَرْجَا مَنکَا یَغْدِی بُولُونْ

وصف می‌کند گریزنده‌ای را و می‌گوید: اگر می‌خواستم او را ویران دنیال می‌کردم و می‌گرفتمش و لشکرش را پراکنده می‌ساختم و اسیر می‌گردانیدمش و سرش را می‌شکستم، لکن گردآوردند برای من سربها و فدیة و بدین مناسبت بر او منت نهادم با

رهائی و آزادی.

(ص ۳۳۵ من ۲ ج ۱-ع ۲۰۱)

Bilik Bili+n + cik بِلِنِچِکْ نَانِکْ.

نام هر چیز دزدیده و ربوده شده که پس از مدتی در دستِ دزد یا جز دزد یافته شود. گویند: «بِلِنِچِکْ بِلْدِی». یعنی، شناخت و یافت مالِ دزدیده شده را نزدِ دزد.

(ص ۴۲۰ من ۱۷ و ص ۴۲۱ ج ۱-ع ۲۵۴)

بِلِنِکْ.

آشوبها و هزاهز و جنب و جوشها که در قوم پیش از آمدن دشمن افتد. و گفته می‌شود به مردِ گریزان و نفور از چیزی «بِلِنِکْ جِی کِشِی».

(ص ۲۷۴ من ۹ ج ۳-ع ۶۰۶)

Böl + ünک بُلُنِکْ.

گوشه. زاویه.

(ص ۲۷۴ من ۱ ج ۳-ع ۶۰۶)

* بِلِنِکْ جِی کِشِی.

مرد گریزان و نفور از چیزی.

(ص ۲۷۴ من ۱۰ ج ۳-ع ۶۰۶)

بَلُو.

نام شهرکی است به آرغو.

(ص ۱۷۶ من ۴ ج ۳-ع ۵۴۷)

بَلُوْبَلُو

صوت و کلمه‌ای است که با آن زن کودکی خود را در گهواره خواب می‌کند.

(ص ۱۷۶ س ۵ ج ۳-ع ۵۴۷)

* بَلِيقُ

< ← = بَلِيقُ >. < ← بَلِيقُ >. ماهی. و < ← شاهد ذیل «أَيْل» >.

(ص ۷۰ س ۶ ج ۱-ع ۴۹)

بَمَقُ

باملاق یا ملاق
(به غزی). بنبه. قطن.

(ص ۳۱۷ س ۹ ج ۱-ع ۱۹۱)

بِنُ

(به غزی) کلمه‌ای (ضمیری) است به معنای مَن. گفته می‌شود «بِنُ بَرْدَمُ». یعنی من رفتم. و ترکان گویند «مَن». < ← مَن >.

(ص ۲۸۴ س ۷ ج ۱-ع ۱۷۰)

بِنْدَالُ

«کَرَبُ»، و آن چیزی است که از درختان به شکل استخوان کتف برمی‌آید. کودکان آن را می‌گیرند و می‌افروزند و شب‌هنگام شاره‌ها و اخگرهای آن را می‌زنند و «اَوْتُ بِنْدَالُ» می‌نامند و آن در زدنِ چوگان است.

(ص ۴۰۰ س ۶ ج ۱-ع ۲۴۲)

بِنْزِي

(به لغت کَنجاک) بازمانده انگور پس از چیدن بر چفته‌بندی.

وادبج.

(ص ۳۵۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۱۲)

۱- بَنَكُ

(به لغت آرغو و نیز در برخی از زبانها) دانه. حَبّه.

(ص ۳۲۳ س ۶ ج ۱-ع ۱۹۴)

۲- بَنَكُ

پشیزه. فُلْس.

(ص ۳۲۳ س ۶ ج ۱-ع ۱۹۴)

* بَنَكُ

وَنَكُ ب و
ر گ
ر گ

< ← آواز گریه >.

گویند: «أَغْلَانُ بَنَكُ سَغْتَادِي». یعنی، گریست مانند گریستن کودکان. *سَغْتَادِي*

(ص ۲۶۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۹۹)

۱- بُنَكُ

کوتاه شده کلمه شَبَنَكُ است که کلوخکوب و میرزّه باشد.

(ص ۲۶۲ س ۹ ج ۳-ع ۵۹۹)

۲- بُنَكُ

حکایت آواز افتادن چیز سنگین بر زمین < ← گفته می‌شود به آواز چیز سنگین که بر زمین افتد: «بُنَكُ آتِي».

(ص ۲۶۲ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۹۹)

۱- ظاهراً همان «بانگ» فارسی است. *بُنَكُ* *بُنَكُ*

بُنک کِشی.

مرد کلان ستبر اندام.

(ص ۲۶۲ س ۸ ج ۳ ع ۵۹۹).

BU - BU

۱- بُو.

بُخار. بُق. گویند: «أشیخ بُوسی». یعنی، بُخارِ دیگ و جز آن.

(ص ۱۵۵ س ۳ ج ۳ ع ۵۳۵).

BU

۲- بُو.

کلمه‌ای است به معنای «این». هذا. گویند: «بُوآز». یعنی، این مرد. و < - بُوی >.

(ص ۱۵۵ س ۶ ج ۳ ع ۵۳۵).

BU AJUN

بُوآزُن.

اینجهان. دنیا. < - آزُن > که لغت چگلی است <.

(ص ۷۳ س ۸ ج ۱ ع ۵۱).

BU

۱- بُوٹ.

< = بُٹ >. < - بُٹ >. ران. فخذ. و < - آذری بُٹلُغ >.

(ص ۸۵ س ۱۳ ج ۳ ع ۴۹۴).

۲- بُوٹ.

نام هر فیروزه در شبت گرانبها که آویخته شود بر پیشانی بزرگ‌زادگان و دختران ایشان. گویند: «قَز بُوٹ اُردی». یعنی، (دخترک) خود را با (فیروزه) آراست.

(ص ۸۵ س ۱۴ ج ۳ ع ۴۹۴).

BUT

۳- بُوٹ.

انعامی که از سوی بزرگی به آورنده جایزه یا هدیه داده شود. بدین توضیح که مثلاً کسی اسبی به دیگری بخشد، پس گیرنده اسب به مزبوی و مهتر و سائیس اسب، دیناری یا گوسفندی عطا کند، این دینار یا گوسفند را «بُوٹ» گویند.

(ص ۸۵ س ۱۷ و ص ۸۶ ج ۳ ع ۴۹۴).

BU

بُو = بُو -

بُوجی قُبُر.

خوش آوازتر و با آهنگتر از عودها، و آن نوعی است از بربطها. < - قُبُر >

(ص ۱۲۹ س ۱۶ ج ۳ ع ۵۲۰).

B^oy

۱- بُوڈ.

قد و قامت و بالای آدمی. گویند: «اُزُون بُوڈلُغ کِشی». یعنی، آدم بلند بالا. و < - بُوڈلُغ >

(ص ۸۶ س ۱۵ ج ۳ ع ۴۹۵).

Boy

۲- بُوڈ.

هویره. حُباری.

(ص ۸۶ س ۱۷ ج ۳ ع ۴۹۵).

B^oy

* بُوڈلُغ.

بالا دار. قد و قامت دار. < - اُزُون بُوڈلُغ کِشی > ذیل ۱- بُوڈ <.

(ص ۸۶ س ۱۶ ج ۳ ع ۴۹۵).

بُوذُ مُنْجِقُ.

نام مهره‌ها که از مُشک و سُکُ (نوعی ماده خوشبو) گیرند و دخترکان بر خود بندند.

(ص ۸۷ س ۱ ج ۳ ع ۴۹۵).

بُوذی تَبی آز.

مردِ میانه بالا. و < ۱-بُوذُ >

(ص ۱۶۳ س ۳ ج ۳ ع ۵۴۰).

بُوَز.

مَی. خمر. و در مثل است: «بُوَزُ بِلْمَاذِبِ سِرْكَا بِلْمَا». یعنی، سرکه نمی‌شود مگر آنکه پیش از آن شراب شود.

مثل را در مورد کودکی زنده که رفتار پیران کند و پیری نماید. در مورد صَبِیِّ مُتَشَبِّحٍ به کار رود. و < بُوَزُ جُوبِی >.

(ص ۸۷ س ۵ ج ۳ ع ۴۹۵).

BUR ?

* بُوَزُ جُوبِی. بُوَزُ جُوبِی ?

دُرْدِی خمر. لِرْدِ مِی و جَز آن. < بُوَزُ > و < جُوبُ >.

(ص ۸۵ س ۵ ج ۳ ع ۴۹۴).

BUZ-max

بُوَزْغُو.

کرنا. نای. شیپور. شیپور که در آن می‌دمند.

(ص ۱۸۲ س ۱۴ ج ۳ ع ۵۵۱).

BEZ

بُوَز.

(با اِشمام) کرباس.

(ص ۸۸ س ۶ ج ۳ ع ۴۹۶).

و < یَمَغْلِقُ بُوَزُ >.

(ص ۳۸ س ۱۶ ج ۳ ع ۴۶۶).

و < قُجَقُ >.

(ص ۳۱۹ س ۱۶ ج ۱ ع ۱۹۲).

و < شاهد ذیل «اَیْنُ» >.

(ص ۵۰ س ۱۰ ج ۱ ع ۳۶).

و < مَثَلِ ذیلِ «أَرِنْکَانَ آز» >.

(ص ۱۰۶ س ۸ ج ۱ ع ۷۱).

Buz

بُوَز.

(با اشباع). یخ. و در مثل است: «بُوَزْدَنْ سُوْفُ تَمَار». یعنی، آب از یخ می‌چکد.

مثل را درباره کسی زنده که در خُلق و خوی مانند و شبیه پدرش باشد.

(ص ۸۸ س ۷ ج ۳ ع ۴۹۶).

B^oz

بُوَزُ

بُوَزُ

بُوَزُ

بُوَزُ

بُوَزُ

بُوَزُ

بُوَزُ

بُوَزُ

بُوَزُ

بُوَزُ

بُوَزُ

بُوَزُ

بُوَزُ

بُوَزُ

بُوَزُ

بُوَزُ

بُوَزُ

اسب سبز خنگ. فَرَسِ اَشْهَبِ (أَفْصَحُ نِیْسَت) < آتُ >.

و این را در مورد هر حیوانی که میان اَبِیض (سفید) و اَشْقَر (سرخ و سفید) باشد به کار برند.

(ص ۸۸ س ۳ ج ۳ ع ۴۹۶).

* بُوَزْ بَغَا.

بُغای سپید به سرخی آمیخته. و بُوغا داروئی است که از هند آرند. < بُوغا >.

(ص ۱۷۰ س ۱۰ ج ۳ ع ۵۴۴).

بُوز قُوئی

گوسفندِ سرخ سپیدی آمیخته. < قُوئی >

(ص ۸۸ س ۴ ج ۳ ع ۹۴۶)

Boz

بُوز س ← ز

< تیره و تار >

گویند: «کوک بُوش بُلدی». یعنی، تیره و تاریک شد آسمان از مه و جز آن.

و گفته می‌شود «از کوزی بُوش بُلدی». یعنی، تیرگی گرفت و تار شد چشمِ مرد از بخارِ معده‌اش.

(ص ۸۹ س ۱۲ ج ۳ ع ۴۹۷)

* بُوش

سست و نرم. < بُوش آت >

رها. < بُوش آت > و < بُوش اُراغْت >

خالی. تهی. < بُوش آف >

آسوده. فارغ. < بُوش آلک >

آزاد. < بُوش کِشی >

همچنین ظرفها و آوندهای آسوده از کار و فارغ از عمل را «بُوش» گویند.

(ص ۹۰ س ۴ ج ۳ ع ۴۹۷)

Boş

بُوش آت

گوشتِ سست و نرم. و همچنین است زمینِ سست و نرم.
< بُوش >

(ص ۹۰ س ۲ ج ۳ ع ۴۹۷)

Boş

بُوش آت

اسب رها و سر خود گذاشته شده. < آت > و < بُوش >

(ص ۹۰ س ۳ ج ۳ ع ۴۹۷)

بُوش اُراغْت

زن رها شده و مُطلَّقه. < اُراغْت > و < بُوش >

(ص ۸۹ س ۱۷ ج ۳ ع ۴۹۷)

بُوش آف

خانه خالی. بیتِ فارغ. < آف > و < بُوش >

(ص ۹۰ س ۴ ج ۳ ع ۴۹۷)

بُوش آلک

دست آسوده و فارغ از کار یا از دارائی و مال. < آلک >

و < بُوش >

(ص ۹۰ س ۱ ج ۳ ع ۴۹۷)

بُوش کِشی

انسانِ آزاد. رَجُل حُرّ. مردِ آزاده. < کِشی > و < بُوش >

(ص ۸۹ س ۱۶ ج ۳ ع ۴۹۷)

Buğ

بُوغْجا

بُوغ

جامه‌دانِ کالا و بسته و پشتوارهٔ مَناع.

(ص ۹۲ س ۲ ج ۳ ع ۴۹۸)

poxbaglamax

poxb

۱- بُوق

سبزی که برنان افتد چون کپک زند یا تباه شود از کهنگی یا از عفونت. و همچنین است در غیرِ نان.

(ص ۹۴ س ۷ ج ۳ ع ۴۹۹)

۲- بُوق. $\frac{pog}{x}$ (لغ) $\frac{pix}{x}$

(به لغت غزی) غائط. گه. پلیدی آدمی و دد.

(ص ۹۴ س ۷ ج ۳ ع ۴۹۹).

۳- بُوق. $\frac{pog}{x}$ $\frac{pix}{x}$ $\frac{pog}{x}$

> حکایت آواز افتادن چیز میان تهی بر زمین و شکافته شدن

آن. تپ. تیلپ < یره

گویند: «فاعون بُوق پیرکا تُشدی». یعنی، خریزه با آواز «بوق» بر

زمین افتاد و همچنین است هر چیز میان تهی چون بر زمین

افتد و شکافته شود گویند. «بوق آتی» و این حکایت آواز افتادن

اوست.

(ص ۹۴ س ۱۰ ج ۳ ع ۴۹۹ و ۵۰۰).

۱- بُوک. $B\bar{o}h$

نام حالت قرار گرفتن پزول (قاپ) در بازی بر پشت. گفته

می شود به آن: «چک بُوک».

چک-بُوک

(ص ۹۵ س ۷ ج ۳ ع ۵۰۰).

۲- بُوک.

=> بُوی < < ۲- بُوی > = بی < < ۲- بی > <

(در یکی از لغتها) نطاط است که جانورکی کوچک باشد.

(ص ۹۵ س ۹ ج ۳ ع ۵۰۰).

۱- چک عکس حالت بُوک است.

۱- بُوی. $B\bar{o}y$

(به غزی) شنبلیله. حُلبه که خورده می شود.

(ص ۱۰۳ س ۴ ج ۳ ع ۵۰۵).

۲- بُوی. $B\bar{o}y$

«نطاة» که جانوری است کوچک. لغتی است در «بُوک» و این

صورت صحیح است. < ۲- بُوک > و < ۲- بی >.

(ص ۱۰۳ س ۵ ج ۳ ع ۵۰۵).

۳- بُوی. $B\bar{o}y$

(با اشباع) (به غزی) طایفه و قبیله و عشیره.

چون دو تن به هم رسند که یکی دیگری را شناسد سلام کند

بر او و پرسد «بُوی کیم». یعنی، خانواده و طایفه و عشیره تو

کدام است. پس مخاطب گوید: «سَلْغَر». یعنی، قوم و طایفه من

سَلْغَر است (یا یکی از شاخه‌هایی را که در آغاز کتاب بر

شمردم نام می‌برد و آن اسامی اجداد قبایل است) سپس آن دو

به سخن گفتن آغاز می‌کنند، یا به راه خود می‌روند بی آنکه

بایستند. پس به این طریق هر یک طایفه و دسته و گروه دیگری

را می‌شناسد.

(ص ۱۰۳ س ۶ ج ۳ ع ۵۰۵).

غزان گویند: «بُوی کیم». یعنی، قبیله‌ات کدام است (و این اسم

جمع است). < ۲- کیم > و < ۲- بُوی کیم >.

(ص ۲۸۴ س ۴ ج ۱ ع ۱۷۰).

* بُوی کِم.

قبیله و طایفه و عشیره و قوم (تو) کدام است. < ۲- بُوی >. (ص ۱۰۳ س ۸ ج ۳-ع ۵۰۵).

* بُوی کیم.

غزان گویند) قبیله و عشیره و قوم < تو > کدام است. < ۲- بُوی > و < بُوی کِم >. و < کِم > و < کیم >. (ص ۲۸۴ س ۴ ج ۱-ع ۱۷۰).

* بُوین. لَوین لَوین لَوین.

گردن. عُنُق. بُین. < ۲- بُین > و < مَثَل ذیل «اکزی» >. (ص ۱۱۴ س ۵ ج ۱-ع ۷۶).

۱- بی.

(نزد ترکان بجز غزان) مادیان. رَمَکَة.

(ص ۱۵۵ س ۷ ج ۳-ع ۵۲۵).

۲- بی.

لغتی است در «بُوی» و آن تَطاط است که جانوری است کوچک و خُرَد. < ۲- بوک > < ۲- بُوی >.

(ص ۱۵۵ س ۸ ج ۳-ع ۵۲۵).

۱- بیات.

(به لغتِ اَرغُو) نامِ خدای تعالی.

(ص ۱۲۸ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۲۰).

۲- بیات.

نام قبیله‌ای از غزان.

(ص ۱۲۸ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۲۰).

و < ذیل اَغَز >.

(ص ۵۶ س ۲ تا ص ۵۸ س ۳ ج ۱-ع ۴۰ تا ۴۲).

بِیْبِیْ.

جُورَب باف. گورَب باف. تَنَوَط، و آن پرنده‌ای است خوش آواز. لانه خود را به شکل زنبیل از شاخه‌های درخت بطور آویزان بناکند.

(ص ۱۳۵ س ۵ ج ۳-ع ۵۲۳).

BIGIM

* بیجِم. ج = چ.

< بُرُش. قاج. قاش >.

گویند: «بِرِ بیجِم قَاغُون». یعنی، یک بُرُش خربزه و جز آن.

(ص ۳۳۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۹۹).

۱- بیجِن.

بوزینه. قَرْد.

(ص ۳۴۲ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۶).

۲- بیجِن.

یکی از سالهای دوازده گانه ترکی.

(ص ۳۴۲ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۰۶).

و < بیجِن یلی ذیل «بُرُش» >.

(ص ۲۸۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۷۴).

پیز.

یک در شماره. واحد در عدد. گویند: «بِرِ یَرَمَاق». یعنی، یک درهم.

(ص ۸۷ س ۴ ج ۳-ع ۴۹۵).

و < بَز >.

(ص ۲۷۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۶۲).

VERT

بیزت. ← و

(صورت نیکوتر کلمه «بِزْت») خراج و ضریبه‌ای که مالک و مولا از عبد و برده خود در هر سال می‌گیرد. < بَزْت >.

(ص ۲۸۶ س ۷ ج ۱-ع ۱۷۲).

BAYRAQ

* بیزق.

> درفش. عَلم. رایت. پرچم نوکِ نیزه < تَرِبِه سِدِسِ گویند: «بِیزِقُ قَمْعُ تَلِشْدِی». یعنی، عَلمها و نوارهای حریر فزاز نیزه‌ها و غیره به جنش و اهتزاز در آمدند.

(ص ۱۶۲ س ۴ ج ۲-ع ۳۶۹).

Buyrug

(vurug) veyrug

بیزرُق.

فرمان. امر. دستور. (در اصل کلمه «بِرُق» است. < بِرُق >.

(ص ۳۱۶ س ۴ ج ۱-ع ۱۹۰).

VER+KÜ

بیزرُقو. ← و ← ک ← گ

بدهی. وام. دین. گویند: «أَنْكُ مَنكَا بِيْرَاتُ بِيْرُقُوسِي بَاؤُ». یعنی، اسبی بدو مدیونم.

(ص ۳۵۸ س ۲ ج ۱-ع ۲۱۵).

بیزرَم.

(به عَزَى) عید. جشن، و آن روز نشاط و شادی و نزهت و سُرور است. بَدْرَم. («ذال» بَدْرَم را عَزَان چنانکه عادت ایشان است به «بَاء» بدل کرده‌اند) در این صورت لغتی است خالص

< بَدْرَم >.

(ص ۴۰۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۳).

بِیزَم، عید و جشن به عَزَى و گمان می‌کنم^۱ دگرگون شده بَدْرَم باشد که در زبان مردم است به معنای سُرور و شادی و نزهت و روز عید، روز سُرور و شادی است، چه در روزگار جاهلی عیدی نبوده است تا برای آن نامی باشد و اگر چنانچه عیدی بود، همه ترکان آن را می‌شناختند و از آن آگاه بودند و ترکان به آن آشنایی ندارند. و جز این نیست که عَزَان «ذال» کلمه «بَدْرَم» را به «بَاء» بدل کرده‌اند بر حسب خاصیت زبانشان.^۲

(ص ۱۳۳ س ۱ ج ۳-ع ۵۲۲).

BER + im

بیزرَم.

بدهی. دین. وام. و در مَثَل است: «أَلْمَجِي أَرْسَلَان، بِيْرَمَجِي سِجْفَانُ». یعنی، بستانکار و داین چون شیر است در حمله به بدهکار و بدهکار و مدیون چون موش است از بیم و خوف او.

(ص ۳۴۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۶).

BER + im + ci

* بیزرَمَجی.

< بیزرَمَجی >. < بیزرَمَجی >.

(ص ۳۴۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۶).

۱- سخن مؤلف است.

۲- احتمالاً همان کلمه پدرام (پدرام) فارسی باشد.

BIR

* بېرِن بېرِن.

یکی یکی. در مثل است: «بېرِن بېرِن مېنک بُلور...». یعنی، یکی یکی چون گرد هم آید هزار شود... < > مېنک و مثل ذیل آن < .

(ص ۲۶۶ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۲)

VER + im-ci

* بېرِمجی.

بدهکار. مدیون. بېرِمجی. < > بېرِمجی < > و < > مثل ذیل «آلم» < .

(ص ۷۲ س ۵ ج ۱-ع ۵۰)

BEZ

بېز.

غده و گره گوشتی که میان گوشت و پوست پدید آید.

(ص ۸۸ س ۹ ج ۳-ع ۴۹۶)

* بېزَن!

نام پسر بُخت نَصْر، آنکه افراسیاب او را زندانی ساخت در شهر «بَرْجُوق». < > بَرْجُوق < .

(ص ۲۸۸ س ۵ ج ۱-ع ۲۲۴)

BEŞ

پیش.

پنج در شمار. خَمَش در عدد.

(ص ۹۰ س ۶ ج ۳-ع ۴۹۷ و ص ۳۳۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۳۷)

و < > مَثَل ذیل «آرَنکاک» < .

(ص ۱۰۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۷۳)

BEŞ

پیش بِلِق.

(به معنای پنج شهر) بزرگترین شهر اُیغُر است.

(ص ۳۱۷ س ۴ ج ۱-ع ۱۹۰)

> یکی از پنج شهر سرزمین اُیغُر. چهار شهر دیگر عبارتند از: «قوجو»، «جَنبَلِق»، «سُلَمی»، «یَنکی بِلِق». سُلَمی را ذوالقرنین بنا کرده است < .

(ص ۱۰۳ س ۳ ج ۱-ع ۲۰۵)

بیشک.

گهواره کودک.

(ص ۲۴۲ س ۲ ج ۱-ع ۲۰۵)

BEŞ

پیشَنج.

پنجم. خامس.

(ص ۱۱۸ س ۹ ج ۱ و ص ۳۳۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۷۸ و ۶۳۷)

بِیق شوز.

(به غزی) سخن راست. کلام صادق.

(ص ۱۲۴ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۱۷)

BEL

بیل.

(لغت چگلی است) خاصره. استخوان لگن. کمرگاه. تهیگاه. گویند: «آنی بیلندا تُت». یعنی، او را از گمرگاه و خاصره بگیر. و گفته‌اند: «آل آنکرُ آنجا آش بیزدی بیل قُلدی». یعنی، بدو غذا

۱- در صفحه (۳۱۸ س ۱۷ ج ۱) چاپی «بِتزن» آمده و مراد بیژن پسر گیو پهلوان داستانی ایران است که داستانی با منیژه دختر افراسیاب دارد و در شاهنامه فردوسی هم آمده است.

و طعام داد تا آن حد که تهیگاهش پُر شد.

و همچنین به هر آنچه داده شود از خوردنی به دیگران بیش از آنچه خواهند نیازمند آن باشد «بیل قلدی» گویند.

(ص ۹۷ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۱)

بیل قلدی.

خوردنی بیش از نیاز خود خواهند که بدو دهند. < ← بیل >.

(ص ۹۷ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۱)

پیلک.

هدیه. تعارفی. پیشکشی.

(ص ۳۴۲ س ۴ ج ۱-ع ۲۰۵)

بیمل آت!

اسبی که در گردنش سفیدی باشد و همچنین گوسفند و جز آن.

(ص ۱۳۲ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۲۲)

بیین ۲.

رنگ سرخ سیر. و آن هر چیز به رنگ شقایق و لاله نعمان است.

(ص ۱۵ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۵۳)

بیین

< = بوئین > < ← بوئین ذیل «اکری» >. گردن آدمی و جز آن.

۱- حرف میم در اصل ضبط ندارد. در چاپ اورومچی (ص ۲۴۲ ج ۳) ظاهراً مکسور آمده است.

۲- در نسخه عکسی این لغت با این شکل و بدون ضبط آمده است و در چاپ استانبول با علامت شک نقل شده. در چاپ اورومچی (ص ۲۴ ج ۳) احتمال داده شده است «بیین» باشد. یا «بیکل» یا «بیکین».

به دنباله شمشیر «قِلج بُینی» گفته می‌شود و «بجاک بُینی» به دنباله کارد.

(ص ۱۱۴ س ۴ ج ۱ و ص ۱۲۶ س ۱ ج ۳-ع ۷۶ و ۵۱۹)

بیین.

قوم. (در زبان آنانکه حرف «ذال» را به حرف «باء» بدل می‌کنند). < ← بُدُن >.

(ص ۱۲۷ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۱۹)

بییندُرُق.

بوغ و آن چوبی است که برگردن دو گاو شخمزن نهند.

(ص ۱۳۵ س ۸ ج ۳-ع ۵۲۳)

بیینق.

(به غُزی) سِرگین شکنیه. قُوث.

(ص ۱۳۲ س ۸ ج ۳-ع ۵۲۲)

۱- بیینق.

«عظایه» و آن جُبنده‌ای است. کرباسه یا جانوری مانند کرباسه.

(ص ۱۳۲ س ۱ ج ۳-ع ۵۲۲)

۲- بیینق. بویداق. دایناخ.

پشته در کوه.

(ص ۱۳۲ س ۹ ج ۳-ع ۵۲۲)

< مَثَل ذیل «بُرک» >

(ص ۲۹۲ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۷۶)

* ۲- تات.

< تَت >. < ۲- تَت >. کافر اُیغری. و < شاهد ذیل «اَس» >.

(ص ۳۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۳۰)

دار

تاتِغ.

لذت. در اتباع و ازدواج گویند. «تاتِغ تالِغ».

(ص ۳۴۲ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۵)

دار

* تاتِغ تالِغ.

< تاتِغ >. و < تالِغ >.

(ص ۳۴۲ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۵)

دار

تاتِغِغ.

اصل کلمه تَتِغِغ است. < تَتِغِغ نائک >.

(ص ۴۱۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۴۸)

تادُن.

< تادُن >. < تادُن >. گوساله.

(ص ۱۲۸ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۲۰)

DAR

Dar

۱- تاز.

تنگ از هر چیز. صَبَق از هر شیء. گویند: «تاز آف». یعنی، خانه

تنگ و همچنین جز خانه.

(ص ۱۰۹ س ۵ ج ۳-ع ۵۰۸)

ت

تاب

دام (رامقا)

نشان جراحت و زخم روی پوست بر اثر مجروح شدن با ضربه.

< تاب تاب >.

(ص ۱۰۷ س ۲ ج ۳-ع ۵۰۷)

تاب تاب

< تاب >. < تاب >. تاب تاب. حکایت آواز ضربه‌های

تند.

گویند: «آل آنی تاب تاب اُزدی». یعنی، او را به تندی از هر

طرف زد.

(ص ۱۰۷ س ۳ ج ۳-ع ۵۰۷)

تات

< تات >. < ۱- تات >. فارسی زبان آریائی نژاد. و

۲- تاز.

(به لغت یباغو و تئار) «رَمَث» است و آن مَشکهای بی باشد که در آنها باد کنند و سرشان را ببندند و سپس هر یک را به دیگری ببیوندند و متصل کنند تا سطح مانندی روی آنها تشکیل شود پس برفراز آنها نشینند و از آب بگذرند و به همین گونه از چوب و سر شاخه درست کنند. کَلک.

(ص ۱۰۹ س ۷ ج ۳-ع ۵۰۸).

۳- تاز. سَوَر

دَرْدِي روغن. نُفَلِ سَمَنِ. شیر غلیظ و دَرْد که پس از آب کردن روغن و برداشتنِ خالص آن در تهِ ظرف باقی بماند.

(ص ۱۰۹ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۰۹).

۴- تاز.

مزدِ کارگر. اَجْرَتِ مَزْدور. دستمزدِ اَجیر.

و بدان نامیده می شود «تَرَجی». < تَرَجی >.

(ص ۱۰۹ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۰۹).

تاز. Daɣ

کَل. موی سر ریخته. اَقْرَع.

(ص ۱۱۰ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۹).

و < اَزْمُقُ تاز >.

(ص ۹۱ س ۱ ج ۱-ع ۶۲).

تاز آت.

اسبِ اَبْرَس.^۱

داغارِ طین
حالی

(ص ۱۱۰ س ۲ ج ۳-ع ۵۰۹).

و در مَثَل است: «تاز آتِ تَهَاژجی بُلْمَاش». یعنی، اسبِ اَبْرَس

حمل کننده و برنده کالای نتواند بود زیرا که بدناخن است.^۲

(ص ۱۱۰ س ۴ ج ۳-ع ۵۰۹).

تاز قوی.

گوسفندِ بی شاخ.

(ص ۱۱۰ س ۲ ج ۳-ع ۵۰۹).

تازیز. Dəzjəz

زمینِ اندک شورناک.

(ص ۱۱۰ س ۴ ج ۳-ع ۵۰۹).

تاش.

سنگ. حَجَر.

(ص ۱۱۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۱).

تاش تون.

رویة جامه. اَبْرَة لباس.

(ص ۱۱۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۱).

۱- اَبْرَس، رَدی الظَّفَر است (بد ناخن، بد شَم): اما در چاپ اورومچی (ص ۲۰۳ ج ۳)

چهار معنی شده است به معنی دارای رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته.

۲- در متنِ عکسی و چاپی این مثل ذیل «تازیزیر» آمده است. جای آن را به تناسب معنی تغییر دادیم.

تاشکند

تَشْكَند. شهری از سنگ ساخته شده. و < تَشْكَنْ >.

(ص ۳۶۹ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۲).

تاش پیز.

تاش پیز

فضا و ساحتی از زمین. غُریة. و دوری از جایگاه.

(ص ۱۱۲ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۱۱).

تاغ

< = تَغ >. < تَغ >. کوه. و در مثل است: «تاغ تا غفا

قَشْمَاشِ كِشِي كِشِيكَ قَشُور». یعنی، دو کوه به هم نمی‌رسند

زیرا آن دو پابرجا اند و استوار داشته شده و آدمیان یکدیگر را دیدار می‌کنند، هر چند که زمان و روزگار به درازا کشیده شود.^۱

(ص ۱۱۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۱).

و < مثل ذیل «أَفْرُق» >.

(ص ۹۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۶۳).

و < مثل ذیل «بَسْرُق» >.

(ص ۳۸۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۳۵).

و < شاهد ذیل «فَقُق» >.

(ص ۲۲۵ س ۱۵ ج ۲-ع ۴۰۷).

* تاغ اُغْرِقی.

پایان کوه. پای کوه. < اُغْرِغ >.

(ص ۹۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۶۲).

۱- نظیر مثل: کوه به کوه نمی‌رسد آدم به آدم می‌رسد.

* تاغ اُوزی.

گشادگی میان دو کوه. مسیله کوه. وادی جبل. < اُوز >.

(ص ۲۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۵).

* تاغ بُرنی.

دماغه کوه. بینی پیش آمده کوه.

(ص ۳۳۴ س ۵ ج ۱-ع ۲۰۱).

تاغ بَلْدِری.

دماغه کوه. بینی پیش آمده کوه. < ا-بَلْدِر >.

(ص ۳۸۰ س ۵ ج ۱-ع ۲۲۹).

تاك

حرف تشبیه است. گویند: «أَلْ أُنْدَغُ تَاك». یعنی، او چنین تشبیه می‌شود.

(ص ۱۱۶ س ۵ ج ۳-ع ۵۱۳).

تال

شاخه تر. به کسیکه نرم اندام دراز بالا باشد «تال بُوَذْلُغ» گویند از جهت نرمی و نرم اندامی و بیشتر وصف دختر دراز بالاست.

(ص ۱۱۷ س ۳ ج ۳-ع ۵۱۳).

* تال بُوَذْلُغ.

دراز بالای نوجوان. دختر دراز بالا. < تال >.

(ص ۱۱۷ س ۴ ج ۳-ع ۵۱۳).

تالغ

از اتباع «تاتِغ» است. < تاتِغ >.

(ص ۳۴۲ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۵).

TAM

تام

دیوار. جِدار. < تامِ کَرَمی >.

(ص ۱۱۷ س ۴ ج ۳-ع ۵۱۳).

و < شاهد ذیل «یَقْلغان» >.

(ص ۴۱ س ۳ ج ۳-ع ۴۶۷).

تامِ اُولی.

TAM-ULI

بی و بنیادِ دیوار. بُنلاد. اُسُ الحائط. < اُول >. < تام >.

(ص ۴۹ س ۹ ج ۱-ع ۳۶).

yalimi

تامِ کَرَمی. گِیا رَسَل
پوششِ دیوار. سِترِ جِدار. < کَرَم >. < تام >.

(ص ۳۳۴ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۱).

تان.

DAN

بادِ سردی که در بامدادن و شبانگاهان می‌وزد.

(ص ۱۱۷ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۱۳).

* تانک.

ت - ک

< = تَنک >. چیز عجیب. < تَنک نائک >. < - تَنک >.

(ص ۲۶۳ س ۵ ج ۳-ع ۶۰۰).

تاهِ تاہ.

کلمه‌ای که بازارا پس از پراندن به سوی شکار با آن فرا خوانند.

اسم صوت است و «ه» آن برای سهولتِ اداشدن. < = تَه تَه >.

< تَه تَه >.

(ص ۸۳ س ۴ ج ۳-ع ۴۹۳).

تای.

کُزَه اسب. و گفته‌اند:

«تَكْزُ مَیْکُ سافمی بِلْکَا لْکائِی»

تَنْزُ قَلی اَنْتَسا قَسْرُقِ سِنی تائی

می‌گوید: به خردمندان سخن مرا برسان و بگو مادیان
هنگامیکه کُزَه‌اش در شمار اسبان درآید آسودگی می‌یابد، زیرا
به جای مادر از او سواری می‌گیرند.

(ص ۱۱۸ س ۷ ج ۳-ع ۵۱۴).

تَب.

لاب - هب

کلمه‌ای اسب به معنی بس و کافی. گویند: «بُوَاش مَنکاتَب».
یعنی، این غذا مرا بسنده و کافی است.
و گویند: «تَب بُلدی». یعنی، بسنده و کافی شد.

(ص ۲۶۷ س ۴ ج ۱-ع ۱۶۰).

۱- تَب.

گندم پخته و شورانیده با خمیری که از آردِ جو گرفته شده است
آن را در نمدی پیچند و در مکانی گرم گذارند تا برسد و عمل
آید: پس بخورند.

(ص ۲۶۷ س ۶ ج ۱-ع ۱۶۰).

DIP

* ۲- تَب.

قعر. پایین. ته. < شاهد «اَئِل» >.

(ص ۷۰ س ۶ ج ۱-ع ۴۹).

۱- چنین است در نسخه چاپی و چاپ اورمچی (ص ۲۱۶ ج ۳) اما در نسخه عکسی
«آیشنا» آمده است.

عرب
Taya
Tava

۱- تَبَا.

کلمه‌ای است که کاربردِ چون تا، الی، به‌سوی، نزد و نظایر آنها دارد. گویند: «مَنِکُ تَبَا کَلْدی». یعنی، او به‌سوی من آمد. و
< تَبَاوُ >.

(ص ۱۶۲ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۴۰).

(دعا)
Taras
Tava - Dava

۲- تَبَا.

کلمه‌ای است به‌معنای رَغْم، خِلاَفِ مِیل. نه به‌دلخواه. گویند:
«أَلْ أُنِکُ تَبَاسی قِلْدی». یعنی، برای او آنچه خِلاَفِ مِیلِ او بود
قرار داد. خِلاَفِ دِلخواه و مِیلِ او کرد.

(ص ۱۶۲ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۴۰).

تَبَاوُ.

< = تَبَا >. < ۱- تَبَا >. تا. الی. گویند: «أَلْ مَنِکُ تَبَاوُ و کَلْدی». یعنی، نزد من حاضر شد. و گویند: «أَلْ أُنِکُ تَبَاوُ بَرْدی». یعنی، نزد او حضور یافت. به‌سوی او و پیش او رفت.

«تَبَا» با دو حرف راء و تاء اضافه «تَبَا» است به‌معنی الی، تا.

(ص ۲۷۱ س ۸ ج ۱-ع ۲۲۳).

* ۱- تَبْت.

مقلوب کلمه «ثابت» است. < ۲- تَبْت >. و < شرح ذیل
«تَوَل» >.

(ص ۱۲۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۱۷).

۲- تَبْت.

گروهی اند در سرزمین ترک و بسیارند. و آهوانِ مُشکِ نزد

ایشان است. نافِ آنها را می‌برند و آن نافه مُشک است. و این گروه فرزندانِ «ثابت» اند و او مردی بود از یمن، مرتکبِ جنایتی شد و بیمناک گشت و بگریخت و از راهِ دریا به چین آمد. پس این سرزمین را پاکیزه و مطلوب یافت و اینجا اقامت گزید و تَوَطَّن کرد و فرزندانش بسیار شدند و این بسیاری سبب شد که فرزندان وی هزار و پانصد فرسنگ از سرزمینهای ترک را گرفتند.

جانبِ خاوری آنان چین است و جانبِ باختریشان قشمیر و جانبِ شمالشان اُیغُر و جانبِ جنوبشان دریای هند.

در زبان ایشاق کلمات عربی یافته می‌شود، چه آنان مادر را «أما» می‌گویند و پدر را «أبا».

(ص ۲۹۶ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۷۹ و ص ۲۱۰ س ۱۰ ج ۲-ع ۳۹۹).

تَبْجَان.

چیزی است به‌شکلِ خوان (میز) و دارای سه پایه است. به‌هنگام انگور چینی برای چیدن انگورهایی که در دسترس نیست بر بالای آن روند. و < تَبْجَنُک >.

(ص ۳۶۴ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۹).

* تَبْجَلِ یِیز.

جایگاهِ وزش باد بسیار. محل بسیار بادخیز. «تَبْی» باد است با افزودن «جَل» صفت شده است برای بسیاری چنانکه به‌مرد بسیار بیمار «ایکَجَل» گویند. < ۲- تَبْی >.

(ص ۴۳ س ۴ ج ۳-ع ۴۶۹).

تَبَجَنَكْ

چیزی است به شکلِ خوان (میز) و سه پایه دارد. باغبان به هنگام چیدن انگور بر بالای آن رود تا خوشه‌های انگور دور از دسترس را بچیند (لغت گنج‌اکی است). و < تَبَجَانُ >.

(ص ۲۸۵ س ۷ ج ۳-ع ۶۱۲).

تَبَزْ

نام دو پسر «انال اوژ» از ملوک قفجاق.

(ص ۳۰۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۸۲).

Tab + rağ

تَبْرَاقْ

خاک. تُراب.

(ص ۳۸۹ س ۸ ج ۱-ع ۲۳۵).

Tabrat Tabat

تَبْرَتَاسِيْ اُغْرُ

(به غزی) وقت تحریک. هنگام جنبانیدن. و < تَبْرَتُكُوْ اُغْرُ >.

(ص ۲۹۱ س ۱۵ ج ۲-ع ۴۴۴).

Tabrat

تَبْرَتَجِيْ

(به غزی) مُحْرَكْ. جنباننده. برانگیزاننده. < تَبْرَتَجِيْ >.

(ص ۲۹۰ س ۳ ج ۲-ع ۴۴۲).

تَبْرَتَكَانْ

بسیار برانگیزنده. بسیار مُحْرَكْ.

(ص ۲۹۰ س ۵ ج ۲-ع ۴۴۲).

تَبْرَتَكَجِيْ

جنباننده. مُحْرَكْ. برانگیزاننده. تَبْرَتَجِيْ (به غزی).

< تَبْرَتَجِيْ >.

(ص ۲۹۰ س ۲ ج ۲-ع ۴۴۲).

Tabrat

تَبْرَتِكْسَاكْ

آرزومند و خواهان جنبانیدن. گفته‌اند: «أَلْ يُغَاغِعْ تَبْرَتِكْسَاكْ أَلْ». یعنی، او آرزومند و خواهان جنبانیدن درخت و جز آن است.

(ص ۲۹۰ س ۸ ج ۲-ع ۴۴۳).

تَبْرَتِكْسَكْ

سزاوار و در خور جنبانندگی. گویند: «أَلْ تَبْرَتِكْسَكْ أَرْدِيْ». یعنی، او بهتر است جنباننده باشد. < تَبْرَتِكْلِكْ >. < تَبْرَتِكْلِكْ > و < تَبْرَتِكْسِيْ >.

(ص ۲۹۰ س ۱۵ ج ۲-ع ۴۴۳).

تَبْرَتِكْسِيْ

< تَبْرَتِكْسَكْ >. < تَبْرَتِكْسَكْ >.

(ص ۲۹۱ س ۱ ج ۲-ع ۴۴۳).

تَبْرَتِكْلِكْ

درخور و سزاوار جنبانندگی بودن. گویند: «أَلْ تَبْرَتِكْلِكْ أَرْدِيْ». یعنی، جنبانیدن و به حرکت درآوردن سزاوار او بود یا نزدیک بود که این کار را بکند.

برخی از غزان به جای حرفِ لامِ کلمه حرفِ سین به کار برند < تَبْرَتِكْسَكْ >. < تَبْرَتِكْسَكْ >.

(ص ۲۹۰ س ۱۲ ج ۲-ع ۴۴۳).

تَبْرَتَكْلِي.

جنباننده و برانگیزاننده و محرک بودن از روی جد. یا نزدیک شدن به جنبانندگی. گویند: «أَل تَبْرَتَكْلِي أَل». یعنی، او جنباننده است جداً و نزدیک است که این کار را بکند.

(ص ۲۹۱ س ۵ ج ۲ ع ۴۴۳).

تَبْرَتَكُو أُغْرُ.

وقت تحریک. هنگام جنبانیدن. و < تَبْرَتَاسِي أُغْرُ >.

(ص ۲۹۱ س ۱۲ ج ۲ ع ۴۴۳).

تَبْرَتَكُو نَانِك.

چیزی که با آن چیز دیگر را بجنبانند. وسیله تحریک.

(ص ۲۹۱ س ۱۰ ج ۲ ع ۴۴۳).

تَبْرَتَكُو پِير.

محل و موضع تحریک. جای جنبانیدن.

(ص ۲۹۱ س ۷ ج ۲ ع ۴۴۵).

تَبْرَتَمِش نَانِك.

چیز جنبانیده شده.

(ص ۲۹۱ س ۷ ج ۲ ع ۴۴۳).

تَبْرَغَان پِير.

نرم از زمینها. زمینی است که چون گام بر آن نهند گرد برخیزد.

(ص ۲۲۵ س ۱۳ ج ۱ ع ۲۵۷).

و < مَثَل ذِيل «سَبْرَغَان» >.

(ص ۲۲۵ س ۱۶ ج ۱ ع ۲۵۷).

tabrat,

تَبْرَنْدِي نَانِك.

جنبش چیزی.

(ص ۱۹۰ س ۳ ج ۲ ع ۳۸۶).

DUZ

تَبْرَنْدِي. Daviz دُوز

زمین شوره‌زار.

(ص ۳۰۴ س ۱۳ ج ۱ ع ۱۸۳).

* تَبْرَنْدِي.

< تَبْرَنْدِي >.

(ص ۳۰۴ س ۱۴ ج ۱ ع ۱۸۳).

TAP + max

تَبْرَنْغ. تَاب زَنْغ.

< تَبْرَنْغ >. < تَبْرَنْغ >. چیستان و لغز که بدان معماها طرح کنند. گویند: «تَبْرَنْغ تَبْرَدْ م». یعنی، از او چیستانی پرسیدم.

tapizdim

(ص ۲۸۴ س ۱۳ ج ۱ ع ۲۳۲).

تَبْرَنْغِي. tapiz gix

چیستان. الْغُوزَه. و < تَبْرَنْغ >. و < تَبْرَنْغُونَانِك >.

(ص ۴۱۵ س ۸ ج ۱ ع ۲۵۱).

تَبْرَنْغُونَانِك.

چیستان. الْغُوزَه. < تَبْرَنْغ >. و < تَبْرَنْغِي >.

(ص ۴۰۵ س ۳ ج ۱ ع ۲۴۵).

tap + iz

تَبْرَنْكِي. تَاب كَر = اَحْتَارَان.

مرد رشکین. مرد حسود. و < تَبْرَنْكِي >.

(ص ۳۰۴ س ۱۳ ج ۱ ع ۱۸۳).

tabrat

تَبْزَلِكْ

رَشَك. حَسَد. گویند: «أَنْكُ تَبْزَلِكِي كَيْمَكَا تَلْفَارِ». یعنی، رشک و حسدِ او چه کسی را زیان رساند؟

(ص ۴۱۸ س ۸ ج ۱-ع ۲۵۳).

تَبْزِيكْ

گَلِيمِ سَتْبِرْ كِه زَبِرِ پَالَانِ سَتُور نَهْنِدْ يَا بَارِي كِه سَوَار بَرِ آن نَتَوَانْد مَسْتَقْر شُود.

(ص ۳۰۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۸۳).

تَبْشْ

مُواكَلِه مِيَانِ دُو كَس. اَعْتِمَاد كَرْدَنْ دُو تَنْ بَه يَكْدِي گِر و جَزِ آنَهَا.

(ص ۳۰۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۸۴).

تَبْغْ

خِدْمَت. < تَبْغْسَاقْ >. < تَبْغْسَاقْ أَرْ >. < تَبْغْلُغْ أَرْ >.

(ص ۳۱۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۸۷).

تَبْغْ

فِرْمَانِبَرْدَارِي. طَاعَت. بِنْدِگِي. گویند: «تَنْكُرِي تَبْغِي». یعنی، فرمانبروری و طاعتِ خدایِ عَزَّ وَ جَلَّ. < تَنْكُرِي تَبْغِي >.

(ص ۳۱۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۸۷).

تَبْغْسَاقْ

صِفَتِ فَاعِلِي اَز تَبْغْ بَه مَعْنِي خَوَاهَانِ خِدْمَتِ و اَنْجَامِ دَادَنْ كَار. خِدْمَتْگَزَار. خِدْمَت كَنْنِدِه.

(ص ۱۳۲ س ۹ ج ۲-ع ۳۵۱).

تَبْغْسَاقْ أَرْ

مَرْدِ خِدْمَتِ دُوسْت. مُجِيبِ خِدْمَتِ.

(ص ۱۳۲ س ۵ ج ۲-ع ۳۵۰).

تَبْغْلُغْ أَرْ

اَنْسَانِ دَارَايِ خِدْمَتِ دِيرِينِه.

(ص ۴۱۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۴۸).

تَبْقْ

گُوی. گُوی كِه بَا چُوگان زده شُود.

(ص ۳۱۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۹۱).

صُورْتِ كَامَلِ «تُوبْ» كِه دَر مَعْنِي كُزَه و گُوی بَه كَار رُود.

(ص ۲۶۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۶۰).

تَبْقْ سُنْكُوكْ

«كُرْدُوس» اَز طَعَام. غِذَايِ بَا اسْتِخْوَانَهَايِ پُر گُوشْتِ.

(ص ۳۱۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۹۱).

tapuk

تَبْكْ

چِيزِي سَاخْتِه شُدِه اَز شُرْبِ بَه شَكْلِ چَرخَه دُوكِ و دَرِ آن مُوی بُزُ و جَزِ آن قَرَار دِهْنِد و كُودَكَانِ بَا آن بَا زِي كَنْنِد بَه لَگْدِ و نُوكِ پَا زِدَنْ.

(ص ۳۲۳ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۴).

Tap-ik

* تَبِكْ

لَگْد. گویند: «أَلْ قَلِنْ تَبِكْ تَبْدِي». یعنی، او بَرْدِه و غِلَامَش را لَگْد زِد لَگْد زِدْنِي سَخْتِ.

(ص ۳۲۳ س ۹ ج ۱-ع ۱۹۴).

tabig
p

تَبْلَاغُ. تاوانغ تاپ تاپندی

رضا و خرسندی به چیزی. گویند: «بُوایشدا سَنِکْ تَبْلَاغِنِکْ بازمو». یعنی، آیا رضایت تو در این کار هست و بدان خرسندی داری؟

(ص ۳۸۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۳۲)

تَبْلُدی نَانِکْ. Daboldi

یافته شدن چیز مکتوم. کشفِ راز.

(ص ۹۵ س ۱۳ ج ۲-ع ۳۲۸)

۱- تَبْلُغَانُ. tutulğan

قولنج.

(ص ۴۱۵ س ۸ ج ۱-ع ۲۵۱)

۲- تَبْلُغَانُ.

«سعد» و آن ریشه گیاهی است که به فارسی مُشکِ زمین گویند.

(ص ۴۱۵ س ۸ ج ۱-ع ۲۵۱)

تَبْلُغَانُ.

> بسیار درهم شکننده صَفِ جنگ <.

گویند: «بُوَازُ آلِ جَرِکْ تَبْلُغَانُ». یعنی، این مردی است سخت شکننده صَفِ کارزار. بسیار صَفِ شکن. و اصل آن از گفته ایشان (ترکان) «تَمُرْ تَبْلُدی» است. یعنی، سوراخ کرد و سنبانید آهن را با سختی و صلابت و شدت.

(ص ۴۲۸ س ۸ ج ۱-ع ۲۵۹)

و < کُوکْ تَبْلُغَانُ >.

(ص ۴۲۸ س ۵ ج ۱-ع ۲۵۹)

تَبْلُو. Doylu

گور. قبر. به گاه دشنام. گویند: «تَبْلُو قَاتُلُ». یعنی، پُرشود و آگنده گردد گور به او.

(ص ۳۶۰ س ۹ ج ۱-ع ۲۱۷)

تَبْلُوقُ. Doylug

شکافها در زمین.

(ص ۳۸۹ س ۸ ج ۱-ع ۲۳۵)

تَبْنُ. Daban

سَبَل و سُم شتر. خُفِ بَعیر. و < تَبْنُغ تَقْی >.

(ص ۳۳۵ س ۸ ج ۱-ع ۲۰۱ و ص ۳۳۹ س ۶ ج ۱-ع ۲۰۴)

تَبْنُ. Dapban

(به لغتِ اُخ) آنچه از گندم پس از پاک کردن بماند. کَفَه. کُوَزُل. کَعْبِرَة طعام. و < تَبْنُغ تَرِغ >.

(ص ۳۳۵ س ۸ ج ۱-ع ۲۰۱)

* تَبْنَدَجِی. Tap+in+Dac(i) (edici)

(به غزی) عابد. پارسا. < = تَبْنُغَجِی، در لغتِ دیگر ترکان >.

(ص ۱۳۱ س ۱۵ ج ۲-ع ۳۵۰)

* تَبْنُغَجِی.

عابد. پارسا. < = تَبْنَدَجِی، در لغتِ غزان >.

(ص ۱۳۱ س ۱۴ ج ۲-ع ۳۵۰)

* تَبْنِغَانُ.

پیوسته عبادت کننده.

(ص ۱۳۲ س ۱ ج ۲-ع ۳۵۰)

تَبْلَغُ تَرَفٍ

گندم دارای کَفَه و کَوْزَل. گندم دارای کُعْبُره. < تَبْنٌ >.

(ص ۴۱۲ س ۱۸ ج ۱-ع ۲۴۹).

تَبْلَغُ تَقَى

شتر دارای سَبَل و سُم و حُف. و < تَبْنٌ >.

(ص ۴۱۲ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۴۹).

۱- تَبُو

قَلَه کوه. سَتِیغ کوه. سِر کوه و گفته می شود از آن: «تَاغُ تَبُوسی».

(ص ۱۶۳ س ۴ ج ۳-ع ۵۴۰).

۲- تَبُو

کَلَه و میانه سِر آدمی. هَامَةُ الْإِنْسَانِ. چکاد.

(ص ۱۶۳ س ۵ ج ۳-ع ۵۴۰).

تَبِی

رضایت و خرسندی به چیزی. گویند: «بُو ایشْتَانِکُ تَبِی سِرَاکُ». یعنی، در این کار رضایت او سزاوار و لازم است.

(ص ۱۶۳ س ۱ ج ۳-ع ۵۴۰).

تَبِی

بادِ سخت و تند و زنده. ریح عاصِف. و در مثل است: «قَلْبِنُ بُلْتُغُ تَبِی سُرَاژُ فَرَنْکُفُو ایشِغُ اُرُنُجُ آجَارُ». یعنی، ابر تیره و ظلمانی را بادِ تند از روی آسمان می راند، همچنین گره کارهای درهم و پیچیده را در دربارِ ملوک رشوه می گشاید.

توصیه و دستور و اندرز است به کسی که نیازمند شده است به

رشوه دادن.

(ص ۱۶۳ س ۶ ج ۳-ع ۵۴۰).

«تَبِی» اسم باد است.

(ص ۴۳ س ۴ ج ۳-ع ۴۶۹).

۱- تَت

فارسی (نزد عاَمَةُ ترکان) و در آن مَثَل است: «تَتِغُ کُوزُرا. تِکَانِکُ تَبِرا». یعنی، فارسی را بر چشم بزن. خار را از بیخ برکن.

(ص ۲۲۴ س ۴ ج ۲-ع ۴۰۶).

و < ذیل تَفْغَاخ >.

(ص ۳۷۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۲۸).

و < ذیل «تَتَلْشَمَاقُ» >

(ص ۱۶۳ س ۸ ج ۲-ع ۳۷۰).

و < ذیل «سُمْلِمُ تَت» >.

(ص ۴۰۳ س ۳ ج ۱-ع ۲۴۴).

و < مَثَلِ ذیلِ «تَت-۲» >.

(ص ۲۲۴ س ۷ ج ۲-ع ۴۰۶).

و < مَثَلِ ذیلِ «تَت» >.

(ص ۲۲۵ س ۱ ج ۲-ع ۴۰۷).

۲- تَت

(نزد مردم یَغْمَا و تَخْسِی) کافرانِ اُیغُر.

از ایشان در سرزمین ایشان شنیدم - در اثناء گفتگو - می گفتند:

«تَت تَفْغَاخ». یعنی، اُیغوری و چینی. و مرجع و بازگشتِ تاویل

Tat Tavğaq

و معنی مَثَل (مَثَلی که ذیل «۱-تت» نقل شد) نیز بدیشان است چه در آنان وفا نیست و همچنانکه سزاوار است که خارا از بیخ و ریشه کنده شود، اُیغُر کافر را نیز رواست که برچشمش زده شود. و در مَثَل دیگر گویند: «تَسِزُ تُرُکُ بُلْمَاشُ بَشِيسُ بُرُکُ بُلْمَاشُ». یعنی، ترک زبانی نیست، جز آنکه با فارسی زبان آمیزش داشته باشد، همانگونه که کلاهی نیست، مگر آنکه برای آن سری باشد که بر آن قرار گیرد.

چاپ در (ص ۲۲۴ س ۷ ج ۲-۷ ع ۴۰۶).
و گفته می‌شود: «جُمُوقُ تَتُّ بُيُيُنُ جَبْدِي». یعنی، مسلمان گردنِ کافر را زد. (به لغت اُیغُر). و < شاهد تَتُّ >.

(ص ۳ س ۱۲ ج ۲-۲ ع ۲۶۵).

تَتُّ

زنگ و زنگاری که بر روی شمشیر و جز آن پیدا می‌آید. و در مَثَل است: «فَلِجُ تَتُّسَا ايشُ يُنَجِيرُ. اَزُ تَتُّسَا اَتْ تُنَجِيرُ». یعنی، هرگاه شمشیر زنگ بگیرد، حالِ مردِ دلیرِ جنگاور بد می‌شود، همچنانکه اگر ترک متخلِّق به خوی و خصلتِ فارس شود، گوشنش می‌گندد.

مَثَل را هنگامِ توصیه و سفارش به مردانگی و جَلادت و اینکه هر کس با همجنسِ خود باید زیست کند به کار برند.

(ص ۲۲۵ س ۱ ج ۲-۲ ع ۴۰۷).

تَتَّازُ

گروهی از ترکانند.

تُتَاشِي.

لغتی است در «تُتَشِي». < تُتَشِي >. گویند: «مَنْ سَنُكَا تُتَاشِي بَرِيرُ مَنْ». یعنی، من پیوسته در همسایگی و مُجاورتِ تو قرار می‌گیرم.

(ص ۳۵۴ س ۱۳ ج ۱-۱ ع ۲۱۳).

تَتُّ تَفْغَاخُ

«تَتُّ». یعنی، اُیغُرِ کافر. و «تَفْغَاخُ» یعنی، چینی. و تَفْغَاخُ گروهی از ترکانند که در سرزمین «تَفْغَاخُ» که چین باشد ساکنند. < تَفْغَاخُ >. و اینکه در اتباع و ازدواج گویند «تَتُّ تَفْغَاخُ» مرادشان از «تَتُّ» فارسی و از «تَفْغَاخُ» ترک است. ولی نزد من^۱ صحیح آن است که قبلاً ذکر کردم.^۲ اما آنچه در سرزمینهای مسلمان‌نشین معروف است این قول است و نزد آنان هر دو قول نیکوست.

(ص ۳۷۸ س ۹ ج ۱-۱ ع ۲۲۸).

تَتَّجِي.

< تَتَّجِي >. = تَتَّشِي >. = تَتَّاشِي >. < تَتَّشِي >. و < تَتَّاشِي >. چیزی مجاور و مقارن و نزدیک.

(ص ۳۵۴ س ۱۱ ج ۱-۱ ع ۲۱۳).

و < شاهد «بِقُلْغَانُ» >.

(ص ۴۱ س ۳ ج ۳-۳ ع ۴۶۷).

۱- یعنی مؤلف کتاب محمود کاشغری.
۲- یعنی ذیل ۲- «تت» که مراد کافر اُیغُر باشد.

و < شاهد پرلکان > .

(ص ۴۱ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۶۸).

آشتی و صلح. < شاهد یغتقان > .

(ص ۴۰ س ۵ ج ۳-ع ۴۶۷).

* تُّجِی.

گیرنده. (نزد ترکمانان). < = تَنْجُجِی > (نزد ترکان).

< تَنْجُجِی > .

(ص ۲۳۹ س ۳ ج ۲-ع ۴۱۴).

تِز.

شتر ماده. ناقه.

(ص ۳۰۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۸۲).

* تُّرُغ.

< = تُّشُغ > < تُّشُغ > اندرز. وصیت. و < شاهد ذیل

«أذ» > .

(ص ۷۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۲).

تُّرُغَا.

پوست سپید پیراسته شده. جلدِ ابيضِ دباغی شده.

(ص ۴۰۵ س ۹ ج ۱-ع ۲۴۵).

تُّرُغَان.

< بسیار غذا چشاننده به مهمان > .

گویند: «بُوازُ أَلْ أَشْ تُّرُغَان». یعنی، عادت و خوی آن مرد

است غذا به مهمان و جز مهمان چشانندن. و گفته‌اند:

اُرْدِیْ اَیْیِنْ تُّرُغَانْ یُقْلُقْ بَغِغْ فَجُرُغَانْ
اُعْرُقْ سُوْسِنْ قَیْتَرُغَانْ بَسْتِیْ اَلْمْ اَخْتَرُو.

رژا می‌گوید مردی را و می‌سراید که: او بسیار طعام دهنده
میهمانان و بسیار گریزاننده دشمنان بود، و با دلیری و چابکی
خود لشکرِ اُغراق را دور می‌کرد تا آنگاه که مرگ او را بیفکند.

(ص ۴۲۵ س ۷ ج ۱-ع ۲۵۷).

تُّرُغُونَانْک.

چیزی که سزاوار و شایسته باشد. درآمدن و پرداختن بدان.

(ص ۴۰۵ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۵).

تُّرُقَان.

برنج. اُرُز.

(ص ۴۲۹ س ۷ ج ۱-ع ۲۵۹).

تُّرُغِ پِیْر.

زمین درشتناک و دارای درشتی و سختی. سنگلاخ.

(ص ۴۰۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۷).

تُّرُو.

وارونه و معکوس از هر چیزی.

(ص ۳۵۲ س ۵ ج ۱-ع ۲۱۲).

تُّرُو.

< تیز در نگاه > .

گویند: «أَلْ اَنْكَارُ تُّرُو بَقْدِی». یعنی، او تیز نگرست در وی.

درباره نیکوروی و زیبا گویند: «اَنْكَارُ تُّرُو بَقْسَا بِلْمَاش». یعنی،

آدمی بدو تیز نتواند نگریست.

و گاه در معنی به گوشه چشم نگریستن نیز باشد.

(ص ۲۳۵ س ۱۰ و ۱۱ ج ۲-ع ۴۱۲).

تیزپیز

زمین ویژه کشاورزی و درختکاری.

(ص ۳۰۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۸۲).

تیزلک

گسی و عفو صت مانند مزه هلیله. < تیز نائک >.

(ص ۴۱۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۵۳).

تیز نائک

هر چیز که دارای مزه گس و عفاص باشد مانند مزه هلیله و امثال آن. و < تری نائک >.

(ص ۳۰۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۸۳).

تیسغ

< = تیسغ >. < = تیسغ >. وصیت. اندرز. گویند: «مَنْ أَنْكَرُ

تیسغ تیزدَم». یعنی، او را با اندرز و پند سفارش و وصیت کردم.

(ص ۳۸۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۳۲).

تیسک کیشی

دشمنی کننده. کینه ورزیده.

(ص ۳۹۶ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۹).

۱- تیش

از نامهای مردان است.

(ص ۳۰۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۸۴).

۲- تیش

بازخواست و مؤاخذه.

(ص ۳۰۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۸۴).

تیشی

چیز مجاور و مقارن. شیء نزدیک و متصل و پیوسته. گویند:

«أَنْكُ بِيْرِي مَيْكُ بِيْرِكَا تَيْشِي أَل». یعنی، زمین او مجاور و

پیوسته زمین من است. (دو حرف شین و جیم در اینجا

مقاریند و لذا گاه به جای «تیشی» گفته می شود «تجی»).

«تتاشی» لغتی است در آن. گویند: «مَنْ سَنَكَا تَتَاشِي بَرِير مَنْ».

یعنی، من پیوسته به نزد تو قرار می گیرم.

(ص ۳۵۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۱۳).

* تیسغ

مزه. طعم. در مثل است: «أَشْ تَيْغِي تُوْرُ...». یعنی، مزه و طعم

غذابه نمک است... < مثل ذیل «یغری» >. < = تیسغ >

نائک >.

(ص ۲۴ س ۲ ج ۳-ع ۴۵۷).

۱- تیسغ

گرو. رهن.

(ص ۳۱۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۸۷).

۲- تیسغ

«إِخْذ»، و آن «سَعْفَه» است که بیماری ریختن موی باشد. یا

«شیرینه» که بر سر و روی کودک برآید از جنیان. گویند: «أَنْكُ

تُتَغَى باز». یعنی، بیماریِ «سَعْفَه» دارد.

(ص ۳۱۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۸۷).

* تُتَغَى *

گروه سوارانِ برگزیده و جریده که در شب روانه شوند برای گرفتنِ طلایه و جاسوسانِ دشمن.

(ص ۳۸۹ س ۹ ج ۱-ع ۲۳۵).

* تُتَغَان *

بسیار گیرنده. أَخَاذ.

(ص ۲۳۹ س ۴ ج ۲-ع ۴۱۴).

* تُتَغَسَاق *

خواهان و مشتاقِ گرفتن.

(ص ۲۳۹ س ۶ ج ۲-ع ۴۱۴).

* تُتَغَسَق *

> = تُتَغَلُق <. < = تُتَغَلُق >. به گیرندگی سزاوار بودن. و عُزَان به جای لام کلمه حرف سین به کار برند درین معنی و گویند: «أَلْ أَنَى تُتَغَسَقُ أَرْدَى». یعنی، قصدِ او بود که گیرنده باشد.

(ص ۲۳۹ س ۹ ج ۲-ع ۴۱۴).

* تَبِغْلَغِ نَانِك *

چیز خوشمزه و لذیذ. (اصل آن «تَابِغْلَغِ» است). < = تَبِغْ >

(ص ۴۱۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۴۸).

* تُتَغْلَغِ پِر *

سرزمینِ دارای جن و پری. سرزمینی دارای جن که گزند

رساند هر که را که بدانجا بگذرد.

(ص ۴۱۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۴۸).

* تُتَغْلُق *

سزاوارگیرندگی بودن. > = تُتَغَسَقُ، نزدغزان <. < = تُتَغَسَقُ >. گویند: «أَلْ تُتَغْلُقُ أَرْدَى». یعنی، حق اوست که گیرنده باشد.

(ص ۲۳۹ س ۹ ج ۲-ع ۴۱۴).

* تُتَغْلَى *

> قاصد و عازمِ گیرندگی <.

گویند: «أَلْ أَنَى تُتَغْلَى أَلْ». یعنی، قصد دارد که گیرنده او باشد.

(ص ۲۳۹ س ۱۵ ج ۲-ع ۴۱۴).

* تُتَغْوَج *

ناشنا شکن (با طعام ذخیره شده برای مردم آینده). «سُلْفَه» از طعام.

(ص ۳۷۸ س ۲ ج ۱-ع ۲۲۸).

* تُتَغْوَجَى *

گیرنده. آخِذ (نزدِ ترکان). (ترکمانان «تَجَجَى» گویند). < = تَجَجَى >.

(ص ۲۳۹ س ۱۰ ج ۲-ع ۴۱۴).

* تُتَغْوُون *

گرفتار شده و به بند آمده. اسیر.

(ص ۳۶۶ س ۳ ج ۱-ع ۳۲۸).

۱- تُتُقْ

اخته و خایه برآورده با هم. حَصَى و مَجْبُوب با هم.

(ص ۳۱۷ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۹۱).

۲- تُتُقْ

از نامهای مردان است.

(ص ۳۱۸ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۱).

تُتْكَ

لوله و ماسوره آفتابه و آبدستان و مانند آن.

(ص ۳۲۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۴).

۱- تِتْكَ

گیل. طین.

(ص ۳۲۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۴).

۲- تِتْكَ

< سوزشِ سخت >.

گویند: «باشِ تِتْكَ تِتْی». یعنی، سوزاند جراحی چه سوزاندنی، و این در حالتِ تأکید به کار رود چنانکه گویند: «أَلْ أَرِکْ أُرْغُ أُرْدی». یعنی، او مرد را زد، چه زدنی. و گویند: «أَلْ قَجِجْ قَجْدی». یعنی، او گریخت و فرار کرد، چه فرار کردنی.

(ص ۳۲۳ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۹۴).

تُتْمَا

صندوق.

(ص ۳۶۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۱۷).

تُتْمَاجْ

غذای معروفی است نزد ترکان. و به اعتقاد و گمان ایشان از ذخایر ذوالقرنین است بدین توضیح که ذوالقرنین چون از ظلمات بیرون آمد، غذای مردم کم شد. پس از گرسنگی به او شکایت بردند و گفتند: «بِزْنی تُتْمَا آجْ». یعنی، ما را گرسنه نگه مدار و راه ما گشاده دار و بگذار تا باز گردیم به وطنهایمان. پس ذوالقرنین با دانشمندان رای زد و سرانجام این غذا را پیدا کردند. و آن بدن را نیرومند و چهره را گلگون می‌کند و زود نمی‌گوارد و بعد از خوردن آن دو برابر شوریبا خورده می‌شود. پس ترکان چون آن غذا بدیدند آن را «تُتْمَاجْ» نامیدند و اصل آن «تُتْمَا آجْ» است، یعنی گرسنه مدار، دو الف برای تخفیف حذف گردید و معنی در مجموع آنکه «گرسنه مدار خویشتن را بگیر این را و بخور.»

(ص ۳۷۷ س ۱۰ و ص ۳۷۸ ج ۱-ع ۲۲۸).

تُتْمَاجْ جُوبی

نام هر تکه از خمیر آتش رشته.

(ص ۸۵ س ۷ ج ۳-ع ۴۹۴).

* تُتْنْ

> = تُتْنْ <. < تُتْنْ >. دود. دُخَان. و در مثل است: «أوتُ تُتْنْ سُرْ بُلْمَاشِ یَکْثُ یَاژُقْ سُرْ بُلْمَاشِ». یعنی، آتش بی دود نباشد و جوان برکنار از گناه.

(ص ۳۳۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۰۱).

تُنْجُوْ اُغْلُ

فرزندی که او را مردی به پسری پذیرفته باشد.

(ص ۲۷۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۸).

تَیْنَدِی سُوْتْ

مقدار قابل ملاحظه و بسیار از شیر.

(ص ۳۷۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۲۵).

* تُوْتُوْنْ

> = تُوْتُوْنْ <. < ← تُوْتُوْنْ >. دود. دُخَان. در مثل است: «تُوْتُوْنْ

قُبُزْسَا اِشْلُوْتُوْر». یعنی، هرکه دود برانگیزد آلوده به دود گردد.

مراد آنکه هرکه فتنه‌ای به پا کند، ناگزیر آن فتنه دامن خود او را

نیز می‌گیرد و اثرش به او می‌رسد.

(ص ۶۰ س ۵ ج ۲-ع ۳۰۵).

تَخَجَكْ ۱.

گونه و نوعی از دیبا و حریر چین.

(ص ۳۹۶ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۰).

تَخْتُوْ

ابریشم پیش از رشتن.

(ص ۳۴۹ س ۱ ج ۱-ع ۲۱۰).

تُخْسِی

نام گروهی از ترکان مقیم «قیاس». گویند: «تُخْسِی جِکِلْ».

(ص ۳۵۴ س ۷ ج ۱-ع ۲۱۳).

۱- کلمه در اصل ضبط ندارد. ضبط از چاپ اورومچی (ص ۶۲۲ ج ۱) است.

* تُخْسِی جِکِلْ

ترکان تُخْسِی مقیم قیاس. < چِگِلْهَا > < ← تُخْسِی >.

(ص ۳۵۴ س ۷ ج ۱-ع ۲۱۳).

تَدَا

قطعه زمینی تا حدّ چشم‌رس از ده گام.

(ص ۱۶۶ س ۵ ج ۳-ع ۵۴۲).

تَدْرَجْ

(به لغت آرغُو) سِرْگِیْن.

(ص ۳۷۸ س ۲ ج ۱-ع ۲۲۸).

تَدْغُوْنْ

رودخانه مانند قُرَات و جز آن. و آن به منزله و در حکم «اُکْزْ»

است. برای هر آب و رود روان. < ← اُکْزْ >.

(ص ۳۶۶ س ۴ ج ۱-ع ۲۲۰).

تَدُوْ

سرشتِ آدمی و نهادِ او. طبع و طبیعتِ انسان.

(ص ۱۶۶ س ۴ ج ۳-ع ۵۴۲).

تَدْزَغَانْ

> بسیار سیرکننده گرسنگان <.

گویند: «بُوَازْ اُلْ اَجِغْ تَدْزَغَانْ». یعنی، این مردی است پیوسته

سیرکننده گرسنگان و اصل آن «تَدْغُوْرغَانْ» است.

(ص ۴۲۶ س ۸ ج ۱-ع ۲۵۸).

تَدَغْ

تَدَغْ دَوَغْ دَوَغْ

دور داشتن و بازداشت و منع از چیزی. حَظَر و منع.

(ص ۳۱۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۸۷).

تَدَغْرُ

doygur

< سیر. اشباع > و < تَدَغْرُغَان >.

(ص ۲۰۹ س ۱ ج ۲-ع ۳۹۸).

* تَدَغْرُغَان

اصل کلمه «تَدَغْرُغَان» است. < تَدَغْرُغَان >.

(ص ۴۲۶ س ۸ ج ۱-ع ۲۵۸).

تَدَغْلِغْ نَانِکْ

تَدَغْلِغْ نَانِکْ دَرِیغْ لَیقْ دَرِیغْ لَیقْ دَرِیغْ لَیقْ

چیزی که ممنوع باشد رسیدن بدان. و < تَدَغْدِی نَانِکْ >.

(ص ۴۱۰ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۴۸).

تَدُنْ

تَدُنْ تَدُنْ تَدُنْ

گاوبه‌سال دوم در آمده. ماده آن را «تِشِی تَدُنْ» گویند.

(ص ۳۳۵ س ۹ ج ۱-ع ۲۰۱).

تَدُنْ

رئیس و سرشناس ده و پخش کننده آبها (میراب) در آبیاری. عَرِیف قَرِبه و مَوْرَع مِیَاه.

(ص ۳۳۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۰۱).

تَدِنْدِی نَانِکْ

تَدِنْدِی نَانِکْ دَرِیغْ لَیقْ

چیز باز داشته و ممنوع شده. و < تَدِغْلِغْ نَانِکْ >.

(ص ۳۷۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۲۵).

Tar

* تَر

تَر عَرَقْ خَوِی < عَرَقْ خَوِی >

گویند: «تَر بُزْجَقْلَنْدِی». یعنی، دانه‌دانه شد عَرَق. < بُزْجَقْ >.

گویند: «أَزْ تَرْ بُلْدِی». یعنی، مرد شرمسار و خجل و شرم‌منده

گشت. < از شرم عرق کرد >.

(ص ۲۷۱ س ۷ ج ۱-ع ۱۶۲).

تار

tar

* تَر

< شَبَکَه. تَوْر. دام >. < شاهد «یَغْمُرْ» >.

(ص ۲۹ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۶۱).

tora

tora

تَرَا

(با اِشمام تاء) پیشگاه خانه و صدر آن. گویند: «تَرَا بُقْلَادِی».

یعنی، در پیشگاه و صدر خانه قرار گرفت. و بدان «تَوْر» نیز گفته

می‌شود. < تَوْر >.

(ص ۱۶۷ س ۲ ج ۳-ع ۵۴۲).

تَرَاقْلَنْ

سپهر. تَرَس. دَرَقَه. هرآنچه مرد با آن تن خود را از دشمن

پوشاند و نهان سازد.

(ص ۱۶۷ س ۱ ج ۳-ع ۵۴۲).

diratmax

تَرَاکْ

درخت «خور».

(ص ۳۴۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۰۷).

«بیریزک تِراک». صفی از «خور». < شاهد ذیل «تِزک» >.

(ص ۳۲۴ س ۵ ج ۱ - ع ۱۹۴).
dra-max - clizok

تِراکو

هرچیز که بر آن اعتماد کنند و متکی شوند و بدان تکیه زنند همچون ستون و مانند آن.

(ص ۳۷۳ س ۸ ج ۱ - ع ۲۲۵).

تِزیک

«سَفَن» و آن سنگ یا پوستِ خشن و درشت است که با آن چیزی چون پوست یا چوب را تراشند. و بدان «تِزیکو» نیز گفته می‌شود. < «تِزیکو» >.

(ص ۳۹۶ س ۵ ج ۱ - ع ۲۴۰).

تِزیکو

«سَفَن»، سنگ یا قطعه زبر و درشت از پوستِ سوسمار که با آن چوب و جز آن را می‌رندند تا پیراسته و صاف شود. < «تِزیک» >.

(ص ۴۰۷ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۶).

تِزین

جستجو و تفحص. گویند: «اَنکُ اَفِنُ تِزینلا». یعنی، جستجو کن که خانه‌اش کجاست.

(ص ۳۶۳ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۱۹).

تِزبی

= تادُن < > تادُن < > گوساله.

(ص ۳۴۸ س ۷ ج ۱ - ع ۲۰۹).

تِزین *timin turben*

گروه و جماعتی از قوم. دسته و گروهی وابسته به بزرگی از خودشان که زیر فرمان او باشند.

(ص ۳۶۳ س ۵ ج ۱ - ع ۲۱۹).

* تِزْت

آربع. چهار. («تِزْت» با او بهتر است. < «تِزْت» > و نیز < «تِزْت یِزْماق» >.

(ص ۲۸۶ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۷۲).

تِزْتِز

پرنده‌ای است مانند قمری.

(ص ۴۰۲ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۴۴).

lut lut

تِزْت تِزْت

< حکایت آواز دریده شدن جامه. چِرِچِر >.

گویند: «اَنکُ تِزِنُ تِزْت تِزْت پِزْتی». یعنی، او جامه‌اش را با بی‌پروائی و بی‌مبالاتی «تِزْت تِزْت» < چِرِچِر > پاره کرد و درید.

(ص ۲۸۶ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۷۲).

dart

۱- تِزْتِغ *dar-gh*

بند و رسنِ پالان و تنگِ آن.

(ص ۳۸۴ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۳۲).

DART

۲- تِزْتِغ

فراخواندن فرمانروا کسان و نزدیکان و خواستی خود را برای

کاری که او را پیش آمده است. گویند: «بِکَدَنْ تَرْتَعَجِي كَلْدِي». یعنی، دعوت کننده و فراخواننده ای از سوی امیر و فرمانروا آمد.

(ص ۳۸۵ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۲).

Dar

تَرْتَعَانُ دریدنی - خان - عشق

> بسیار به کشت و زرع کردن فرمان دهنده <.

گویند: «بُوَ أَوْلَى تَلِيمَ تَرَعُ تَرْتَعَانُ». یعنی، این مردی است که به کشت و زرع بسیار کردن دستور و فرمان می دهد.

(ص ۴۲۴ س ۱ ج ۱-ع ۲۵۶).

* تَرْتَعَجِي.

دعوت کننده و فراخواننده کسبان و نزدیکان به حضور امیر و فرمانروا. < ۲- تَرْتَعُ >.

(ص ۳۸۵ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۲).

تَرْتَقُ.

نام شهری است به یغما.

(ص ۳۸۹ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۳۵).

تَرْتَكُلُ آفِي ك = چوب

خانه چهارگوش. بیت مُرْبِع. همچنین هرچیز چهارگوش و مربع.

(ص ۳۰۸ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۲۵).

تَرْتُ يَرْمَاقُ.

چهار درهم. و هر چهاری «تَرْتُ» است. («تَرْتُ» با واو بهتر

است.) < تَرْتُ > («تَرْتُ» است.) < تَرْتُ >.

(ص ۲۸۶ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۷۲).

Dar

تَرْتِينُ.

خواربار. غله که از شهری به شهری برند.

(ص ۳۶۳ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۱۹).

Daron

۱- تَرَجِي.

مُزْدَوْر. آجیر!

(ص ۳۴۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۱۰).

< ۴- تَارُ > و

(ص ۱۰۹ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۰۹).

Tar + 4
4:1

۲- تَرَجِي.

عَرَقُ. خوی (؟)

(ص ۱۰۹ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۹).

Dar

تَرْخَانُ

(به لغت آرغو) نامی است جاهلی و به معنی امیر و فرمانروا.

(ص ۳۶۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۱۹).

Dur

تَرْدَجِي.

ایستاده. قائم. ایستنده.

(ص ۴۰ س ۸ ج ۲-ع ۲۹۰).

۱- به مناسبت عرق کردن (ترجمه ایغوری چاپ اورومچی ص ۲۰۲ ج ۳).

۲- معنی کلمه ظاهراً عرق کننده باید باشد و به همین مناسبت مصحح چاپ استانبول برابر کلمه علامت استفهام گذارده است. در چاپ اورومچی (ص ۲۰۲ ج ۳) به همین نکته اشاره شده است.

تَرِز قُوپیز!

زمینی که گیاه آن به هم پیچیده و انبوه نباشد. زمین کم‌گیاه.

(ص ۴۰۵ س ۸ ج ۱-ع ۲۴۵).

تَرَس

هر چیز سخت و دشوار و صعب. گویند: «تَرَس ایش». یعنی، کاری دشوار و سخت.

(ص ۲۹۱ س ۹ ج ۱-ع ۱۷۵).

تَرَس

سقف خانه.

(ص ۳۰۵ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۸۴).

تَرَس تَرَس

> حکایت آواز زدن چیزی بر بدن. شَرَق شَرَق. شَرَط شَرَط. < گویند: «تَرَس تَرَس اُزدی»، هنگامیکه از هر سو زده شود. < جَرَس جَرَس >.

(ص ۲۹۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۷۵).

۱- تَرَسْکَاک

جوشی که بر کناره پلک چشم می‌روید.

(ص ۳۱۳ س ۹ ج ۳-ع ۶۲۸).

۲- تَرَسْکَاک

استخوان زَنَدِ دست.

(ص ۳۱۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۲۸).

۱- ضبط کلمه اول از چاپ اورومچی (ص ۶۳۷ ج ۱) است.

Dur-may

مردم - دایق (ایلی)

TUT-UP

تَرُشْغَان

> بسیار پایداری کننده. یا شُشْمَاخ. تَوْتَمَاخ. دَالَاش. < گویند: «بُو اَرُ اَل کِشِی بَرُلا تَتْجِی تَرُشْغَان». یعنی، این مردی است پیوسته مقاومت و پایداری کننده با مردم.

(ص ۴۲۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۵۸).

par Taxi

۱- تَرِغ

کِشْت. زرع (نامی است جامع). < تَرِغْجِی >.

(ص ۳۱۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۸۷).

۲- تَرِغ

گندم. نزد همه ترکان و اختصاصاً ارزن نزد غزان، و این خطاست، ایشان گندم را «اَشْلِق» گویند. و < تَرِغْجِی >.

(ص ۳۱۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۸۷).

۱- تَرِغْ

«وَزَر» و آن پناهگاه و مَعْقِل است در کوه.

(ص ۳۱۱ س ۱۸ ج ۱-ع ۱۸۷).

۲- تَرِغْ

نامی است که بر گروه اسپان (خیل) اطلاق می‌شود. گویند: «بُو اَغْلَانِغْ بَیِر تَرِغْغَا اَلْدَم». یعنی، با دادن اسبی این بنده را خریدم. و به طریق استعاره بر گاو و شتر نیز اطلاق می‌شود.

۱- در صفحه ۱۲۰ س ۹ ج ۲ نسخه چاپی به فتح راه آمده و در عکسی هم چنین است.

نام بیلاقی است به کاشغر و به سبب بلندی به این نام موسوم شده است. و < تیرغ >

(ص ۸۹ س ۲ ج ۳ - ع ۴۹۶)

taxil

* تیرغ پتی.

شیشه گندم. کرم گندم. < پت >

(ص ۲۶۹ س ۴ ج ۱ - ع ۱۶۱)

taxil

تیرغ جی.

کشاورز. برزیگر. زارع. فلاح. حارث. < ۱ - تیرغ >

(ص ۴۱ س ۵ ج ۲ - ع ۲۹۱ و ص ۱۸۳ س ۹ ج ۳ - ع ۵۵۲)

Dur

تیرغ ساق.

خواهان ایستادن و توقف.

(ص ۴۶ س ۷ ج ۲ - ع ۲۹۵)

Darix

تیرغ ل.

هر حیوانی که بر پشتش خطهای سیاه و سفید باشد مانند «نمش» (خطوط نگارخانه) و این صفت بر همه حیوانات اطلاق می‌گردد جز بر اسب. < تیرغ ل یلقی >

(ص ۲۰۰ س ۹ ج ۱ - ع ۲۴۲)

Dariklik

تیرغ لاک.

کشتزار. مزرعه.

(ص ۴۱۱ س ۳ ج ۱ - ع ۲۴۸ و ص ۴۱۴ س ۱ ج ۱ - ع ۲۵۰)

Dur

تیرغ لاک پیز.

محل اقامت. اقامتگاه. جایی که در آن اقامت کنند. < تیرغ ل >

< تیرغ آت >

(ص ۳۱۲ س ۱ ج ۱ - ع ۱۸۷)

Dar + atk Dar + atk Daragali
Darax

تیرغاق

شانه. مُشط.

(ص ۳۸۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۳۵)

Dur

تیرغان.

< بسیار پایدار و نیرومند در کارها >

گویند: «أل آر ایشلازقا تیرغان». یعنی، او مردی است بسیار نیرومند و پایدار در کارها. قوام در امور. و گفته‌اند:

تیرغان اُلغ ایشلقا تیرکی اُرُب ایشلقا
تُمُلغ قَدِر قیشلقا قُدنی آرک اُمُدُرُو.

مرثیه می‌گویند مردی را و می‌سراید که: قوام امور و سامان بخش کارها و مصمم و نیرومند در پرداختن به کارهای بزرگ بود و بسیار طعام‌دهنده و بسیار خوان‌گسترده در سرمای سخت زمستان. پس مردانی را رها کرد و تنها گذاشت که امید به خیر و نیکوئی و نیکوکاری او داشتند.

(ص ۴۴ س ۱۵ و ص ۴۵ ج ۲ - ع ۲۹۴)

تیرغ آت.

اسب کُمیت. اسب سرخ مایل به سیاهی. < تیرغ >

(ص ۳۱۲ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۷)

تیرغ آرت تیز.

نام تابستانگاه و بیلاقی کاشغر است.

(ص ۳۱۲ س ۴ ج ۱ - ع ۱۸۷)

پیز <

(ص ۴۱۱ س ۳ ج ۱-ع ۲۴۸).

ترغلیغ

> = ترغلیق < < ترغلیق <

(ص ۴۱۴ س ۶ ج ۱-ع ۲۵۰).

داغلیق دارغلیق

ترغلیغ آف

خانه که در آن گندم باشد.

(ص ۴۱۴ س ۶ ج ۱-ع ۲۵۰).

ترغلیغ پیز darixliḡ - دهرلیغ گره دهرلیغ

> = ترغلیق < < ترغلیق < زمین دارای کشت. همچنین

Horixli «هزی» یعنی خانه بزرگ که در آن خواربار سلطان راگرد آورند.

(ص ۴۱۱ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۸).

ترغلیق darixliḡ - گره - دهرلیغ

gorixli «هزی» خانه کلان و بزرگ که در آن خواربار و طعام سلطان را گرد آورند. > = ترغلیق < و < ترغلیق پیز <

(ص ۴۱۵ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۵۱).

darimat > daraxali

ترغیل یلقی داراغلی - داراغلی

هر حیوان که بر پشتش خطهای سیاه و سفید باشد مانند «نمتش» (خطوط نگارخانه) آن را ترغیل گویند. و این صفت بر همه حیوانات اطلاق می شود جز بر اسب. > < ترغیل <

(ص ۴۰۰ س ۹ ج ۱-ع ۲۴۲).

Dur

ترغوجی

قائم. ایستاده. برپا (در لغت مردم چگیل و کاشغری و بلاساغون و بَرَسْغَان تا حدّ چین).

(ص ۴۲ س ۲ ج ۲-ع ۲۹۲).

Dur

* ترغوپیز

> جای توقف و درنگ. اقامتگاه. مکان الاقامة <

گویند: «بو ترغوپیز آزماش». یعنی، این جای اقامت نیست.

(ص ۵۷ س ۱ ج ۲-ع ۳۰۳).

> < ترغلاغ پیز < و < ذیل «غو» <

(ص ۱۵۸ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۳۷).

Dur

durugi (برایخ اسلانان - دورانا قدر) bir sūnku

دورق durux durug

درازای هر چیز. طول هر جسم. گویند: «بیز سُنکو تُرقی». یعنی، درازای یک نیزه. و گویند: «بیز اینی تُرقی». یعنی، پهنا و درازای زمین. طول و عرض زمین.

(ص ۲۹۲ س ۳ ج ۱-ع ۱۷۶).

Tar

tarix (اینج لیس برش لر - سوئوخ)

دورق durux tarix tarug

تزار. لاغراز هر چیز. مهزول. هر چیز لاغر. و < ترغلیق <

(ص ۳۱۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۹۱).

تلخا = تلخ

تارغا tariga

غوره. حصرم. (و این لغتی است در «تلغا»). > < تلغا <

(ص ۳۵۷ س ۵ ج ۱-ع ۲۱۵).

تورغا - koruk tariga

دار شتاب = سَهْمَلَات

DAR+IK

tarisi ۱۴۲۱

darik تَرَکْ

talis

سرعت. شتاب. گویند: «تَرُوشِ کُلُّ». یعنی، بشتاب برای حضور یافتن و آمدن. و نیز در هر کاری که در آن فرمانِ شتاب و تسریع داده شود گویند: «تَرُوکْ قُلُّ». یعنی، بشتاب و سرعت به کار ببر.

darik

(ص ۲۹۳ س ۱ ج ۱-ع ۱۷۶).

< ← ۲. تَرَکْ > («تَرَکْ» اصلِ تَرَکْ است).

(ص ۳۶۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۲۲).

darik تَرَکْ

darik (۱۰)

زنده از همه حیوانات. حَتَّى از کُلِّ حیوانات.

(ص ۳۲۳ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۹۴).

darik تَرَکْ

darik

daruk

durux

daruk

daruk

کلمه‌ای است که اطلاق می‌شود بر وقت و زمان و آن میانه و وسط رسیدن و به‌دست آمدن هر میوه‌ای است. گویند: «تَرُوکْ اَزْم اُودِی». یعنی، هنگامی است که انگور به نیمه راه رسیدن رسیده است. و گویند: «تَرُکْ قُبَاش اُودِی». یعنی، هنگام به‌میانه روز رسیدن آفتاب است. و گفته‌اند: «تَرُوکْ پِکْش» یعنی، جوانی است که جوانیش به‌نیمه رسیده است.

gūyāf

kū nāf

duruk ikit

(ص ۲۹۴ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۷۸).

دُورُوقُ = دُورُوقُ دُورُوقُ دُورُوقُ دُورُوقُ دُورُوقُ دُورُوقُ دُورُوقُ دُورُوقُ دُورُوقُ دُورُوقُ

DUR-UN+UX

durguqi تَرُوقْ

شرم و حیا در کار. گویند: «أَلْ مَثْدَنْ تَرُوقْ بُلْدِی». یعنی، باکاری که از او سرزد از من شرمنده و خجل گشت.

(ص ۳۸۵ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۳).

DUR-UN+UK

durgun تَرُوقْ

> خودداری از کاری به‌احترام کسی <

گویند: «أَلْ مَثْدَنْ تَرُوقْ بُلْدِی». یعنی، به‌احترام و حشمت من از انجام دادن آن کار خودداری کرد.

(ص ۲۱۷ س ۵ ج ۲-ع ۴۰۲).

Tor-uni Tark

duru+g تَرُوقْ

نزاری. لاغری. هزال. < ← تَرُوقْ >

(ص ۴۱۵ س ۱۳ و ص ۴۱۷ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۵۱ و ۲۵۲).

Tavgači xanın törgösi talim

danklamayib biqmaz

Torqu تَرُوقْ

حریر. دیبا. و در مثل است: «تَغْغَاجْ خَانِکْ تَرُوقْ سِی تَلِم تَنکَلَامَدِیْبِ بَچْمَاش». یعنی، خاقان چین را دیبا بسیار است جز اینکه او برای جامه جز به‌اندازه معین نمی‌بُرد.

danklamak اولمک

مثل را در توصیه به‌میانه‌روی و ترکِ زیاده‌روی به‌کار برند.

(ص ۳۵۷ س ۶ ج ۱-ع ۲۱۵).

Dur+gun (زامان اچینده) durgun suv تَرُوقْ سُوْفْ

آبِ دائم و همیشگی.

(ص ۳۶۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۲۱).

۲- تُرک!

نام شهری در سرزمین تُرک.

(ص ۲۹۲ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۷۶).

۳- تُرُک.

نام پسر نوح پیغمبر صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ. و آن اسمی است که خدای تعالی بدان فرزندانِ تُرک بن نوح را نامیده است. همچنان که انسان نام آدم علیه‌السلام است در این گفته خدای تعالی: «هَلْ آتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ»^۱. پس در این مورد «انسان» نامی است که بر واحد و یکی اطلاق می‌گردد. و در گفته خدای تعالی: «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ. ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ»^۲ اسم جمع است، چه از یکی و واحد مستثنی کردن جایز نیست. همچنین در اینجا «تُرُک» نام پسر نوح است که بر یکی دلالت می‌کند اما در فرزندانِ او اسم جمع است مانند «بَشَر» که آن هم بر مفرد و بر جمع هر دو اطلاق می‌گردد، همانند آنکه «روم» نام روم بن عیصو بن اسحاق صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ است و فرزندانِ او نیز چنین نامیده شده‌اند. «تُرک» نیز همین حال را دارد. منشأ آنچه درباره «تُرُک» گفتیم روایت ذیل است:

۱- کلمه در نسخه عکسی و چاپی ضبط ندارد. ضبط متن از چاپ اورومچی (ص ۴۵۵ ج ۱) است.

۲- قرآن کریم. سوره «دهر» ۷۶ آیه ۱.

۳- قرآن کریم. سوره «تین» ۹۵ آیه ۴ و ۵.

شیخ امام زاهد حُسن بن خَلْفِ کاشغری گفت:

خبر داد مرا «ابنُ العَرَقِي» گفت حدیث کرد ما را بدان شیخ ابوبکر مفید جَرَجْرَانِي > از < شخصی معروف به ابنِ اَبِي الدُّنْيَا در کتابیکه تألیف شده است درباره اَخْرِ الزَّمَانِ به استناد از رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که او گفت: خدای عزَّوَجَلَّ می‌گوید که مرا لشکری است که ایشان را تُرُک نام داده‌ام و سکونت دادم ایشان را در شرق. پس هرگاه بر قومی خشم گیرم آنان را بر آن قوم مَسْلُطٌ و چیره می‌گردانم.

و این فضیلتی است ایشان را بر جمله آفریدگان از این حیث که نامگذاری ایشان را خود مُباشرت و ولایت کرده، جَلَّ و عَزَّ، و سکونت داد ایشان را در بلندترین جایگاه و پاکیزه‌ترین هوا از کُرَّةٔ زمین و آنان را لشکریانِ خود نامید، به اضافه آنچه می‌بینیم در ایشان از زیبایی و نمکینی و خوشروئی و نگاهداشتِ ادب و مراعاتِ حُرْمَتِ پیران و وفاء به عهد و تکبر و فخر و دلیری در چیزهایی که استحقاقِ ستایش و مدح دارند در آنها که به شمار و اندازه در نمی‌آید. و گفته‌اند:

فَجَزَّ كُرْسَا أَنِي تُرُكٌ يُدُنْ أَثْنَا أَيْدَجِي
مُنْكَرٌ تَكِرٌ أَلْعَلُّقٌ مُنْدَا تَرُو كَسَلِيَتُورُ.

می‌ستاید مردی را و می‌گوید، زمانی که دیدند او را طوایفِ ترک گفتند: بزرگواری و عظمت به این مرد می‌برازد و پس از او پایان می‌یابد.

و «ترک» هم واحد و هم جمع است. گویند: «كَيْمٌ سَنٌ». یعنی، تو

at-atlanmax

کیستی؟ پس در پاسخ گوید: «تُرک مَن». یعنی، من ترک هستم (ترکم). و گویند: «تُرک سُوسی اَتَلْنَدی». یعنی، لشکریان ترک سوار شدند.

(ص ۲۹۳ س ۲۹۴ و ۳ ج ۱ - ع ۱۷۶ و ۱۷۷).

تُرک کاش. *dirasat*
tirinap (mat)
dirqasmak

یکدیگر را پس زدن در سیر و حرکت به سبب انبوهی و ازدحام.
(ص ۳۸۳ س ۵ ج ۱ - ع ۲۳۱).

تُرک کای

پشتواره. کوله بار. رزمه. *durkah*

(ص ۲۳۱ س ۱۲ ج ۲ - ع ۴۱۰).

تُرک لیک. *dirak+lik*

جای روئیدن «خُور». رُستگاهِ خُور > که درختی است < (صاحب آن باکاف رکیکه > گ < است).

(ص ۴۲۰ س ۳ ج ۱ - ع ۲۵۴).

تُرک لیک. *tiraklik*

> آماده پستی و پشتوانه شدن <

گویند: «بُو یغاجُ اَل قَبْعُفَا تِرْکَلِک». یعنی، این چوبی است آماده برای ساختن پشتیوان در. < ۱- تِرْکَلِک >.

(ص ۴۲۱ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۵۵).

تِرْکَلِک

دارنده جایگاه. روئیدن درخت «خُور». مالک خُورستان.

< ۱- تِرْکَلِک >.

(ص ۴۲۰ س ۳ ج ۱ - ع ۲۵۴).

تُرکمان

ایشان غُرانند. و در نامیده شدن بدین عنوان آنان را داستان و قصه‌ای است. و آن قصه اینکه چون ذوالقرنین از سمرقند گذشت و آهنگ سرزمینهای ترک کرد در این هنگام فرمانروای ترک جوانی بود به نام «شُو» که لشکری انبوه در اختیار داشت و اوست که دِرُ «شُو» نزدیک بلاساغون را برای ماگشوده است. و هر روز برای امیران در لشکرش «نوبت می‌زدند»، سیصد و شصت نوبت. پس به او گفتند این مرد، یعنی ذوالقرنین نزدیک رسیده است آیا با او جنگ می‌کنیم یا خیر؟ چه فرمان می‌دهی ما را؟

«شُو» چهل سپهسالار را فرستاده بود به رودخانه دره خُجند تا پیشرو و طلّیعه باشند و او را از عبور ذوالقرنین آگاه سازند، اما آنان بی‌آنکه لشکر این پادشاه آگاه شود عبور کرده بودند و «شُو» به سبب طلّیعه از حمله دشمن آسوده خاطر بود. این شاه حوضچه‌ای از نقره داشت که در سفرها با خود می‌برد و آن را پُر آب می‌کرد و سپس مرغابیان و اُردکها در آن می‌افکند تا شنا کنند. هنگامیکه لشکریان از او پرسیدند جنگ می‌کنیم یا خیر؟ به سؤال لشکریان اینگونه جواب داد: بنگرید که این اُردکان و مرغابیان چگونه در آب غوطه می‌خورند. از این پاسخ لشکریان را نگرانی دست داد و پریشانحال شدند و پنداشتند که او یارای نبرد و آمادگی جنگ یا قدرت کناره‌گیری ندارد.

پس ذوالقرنین از رود گذشت و سپهسالارانِ طلایه نزد «شُو»

آمدند و او را از عبور ذوالقرنین از رود آگاه ساختند.

شبهانه طبل جنگ نواخته شد و امیر به سوی شرق روانه گشت. جنبش و هزاهیز در سپاه افتاد زیرا امیر بدون تهیه و تدارک و آمادگی، راهی شده بود. پس این مرکب آن را گرفت و آن مرکب این را، خلاصه هرکه مرکبی یافت خود را بر آن افکند و با پادشاه روانه گشت. چون صبح شد لشکرگاه بیابانی شده بود تهی و خالی. در آن روزگار شهرها و سرزمینهایی چون «طراز» و «اسپبجاب» و «بلاساغون» و غیرها ساخته نشده بود، همه اینها در روزگاران بعد ساخته شد و قوم همگی اهل خیمه و خرگاه و چادر نشین بودند.

پس چون ملک با لشکریانش رفتند بیست و دوتن از آنان باقی ماندند با کسان خود که شب هنگام وسیله بارکشی نیافته بودند و ایشان آنانند که در آغاز کتاب از آنان نام بردم و علامات چارپایانشان را بیان کردم. که از جمله آنان «قینق» و «سلغر» هستند و جز آنان. (ص ۱۷۱ و ۱۷۲).

پس این بیست و دو خانواده در اندیشه آن بودند که پیاده بروند یا اینکه در همان موضع بمانند. در آن اثنا ملاحظه کردند دو مرد بارهای خود را بر دوش نهاده‌اند و کسانشان همراهشان هستند و به دنبال لشکریان می‌روند اما در سختی و رنج افتاده‌اند و غرق عرق شده‌اند از حمل بار. پس این گروه را دیدند و با ایشان سخن گفتند و مشورت کردند. ایشان، یعنی آن بیست و دو خانوار، به آن دو تن گفتند که این مرد، یعنی

ذوالقرنین، مسافری است که در جایی درنگ نمی‌کند از سرزمین ما خواهد گذشت و ما باقی خواهیم ماند در جایگاه خودمان. پس به ترکی به آنان گفتند «قال آج» یعنی، ای دوتن! درنگ کنید و باقی بمانید. و ایشانند که بعدها «خلج» نامیده شدند و خلجیها اصلشان از اینجاست. و ایشان دو قبیله‌اند.

پس چون ذوالقرنین آمد و این طائفه را دید با موی انبوه و نشانه‌های ترک در آنان معاینه کرد، پیش از آنکه سؤالی کند گفت «ترکمان‌اند» یعنی ایشان همانند ترکان هستند، و این نام از آن پس بر ایشان باقی ماند تا امروز. و ایشان در اصل بیست و چهار قبیله بودند جز آنکه دو قبیله از خلج از ایشان ممتاز شدند به برخی چیزها و لذا آن دو قبیله در عداد ایشان شمرده نمی‌شوند. و این اصل قضیه است. و این پادشاه (شو) به چین رفت و ذوالقرنین از پی او رفت و چون به نزدیک ائیغر رسید، پادشاه طلبه‌ای به سوی او فرستاد و ذوالقرنین نیز طلبه فرستاد. شبی آن دو با هم رودرو شدند و شکست بر طلبه ذوالقرنین افتاد. این جنگ در «التون قان» روی داد، و آن نام کوهی است که امروز «التون خان» نامیده می‌شود. پس ذوالقرنین با «شو» سازش و صلح کرد و شهرهای ائیغر را بنا نهاد و آنجا مدتی اقامت کرد.

«شو» به دنبال او بازگشت و به بلاساغون آمد و شهری بنا کرد که به نام وی «شو» نامیده شد. و دستور داد در آنجا طلسمی ببندند. امروز لکلکها به این شهر می‌آیند و از آن در نمی‌گذرند و

این تا امروز باقی مانده است.

(ص ۳۰۴ س ۱۳ تا ص ۳۰۷ ج ۳-ع ۶۲۲ تا ۶۲۴).

۱- تَزْکُنْ!

< تَشْکَنْ >

خطابی و عنوانی خاقانی (سلطنتی) است کسی را که بر ولایتی امیر است و بر کسی که در صدر و پیشگاه خاقانیت و سلطنت و امارت نباشد اطلاق نمی‌گردد. و معنی کلمه «یا مطاع» است، یعنی ای فرمانروای درخور اطاعت.

(ص ۳۶۸ س ۹ ج ۱-ع ۲۲۲).

۲- تَزْکُنْ.

ملکه. خاتون. < تَزْکُنْ قَتْ >. و < شاهدِ ذیل «قُشْع» >.

(ص ۳۱۴ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۹).

* ۱- تَزْکِنْ *darilmis darthin* در کس

هر چیز گرد آمده و مُجْتَمَع و فراهم. < تَزْکِنْ سُو >.

(ص ۳۶۹ س ۵ ج ۱-ع ۲۲۲).

۲- تَزْکِنْ.

< سریع. تند >

گویند: «تَزْکِنْ کُلْ» یعنی، شتاب کن در آمدن و حضور یافتن. و

اصل آن «تَزْکْ» است که سرعت و شتاب باشد. < تَزْکْ >.

(ص ۳۶۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۲۲).

۱- صحیح کلمه «تَشْکَنْ» است به معنی شهر تاشکند. در چاپ استانبول (ص ۳۶۹ س ۶ ج ۱) به اشتباه «تَزْکِنْ» آمده است. < تَشْکَنْ >

تَزْکُنْ.

جایگاه گرد آمدن و مُجْتَمَعِ عَشیره و خانه پدر و مادر. گویند:

«قَزْ تَزْکِنْکَا کَلْدی». یعنی، دختر به خانه پدر آمد. و گفته‌اند:

کَلْسَا اَبْنُکْ تَزْکِنِمْ اَبْلَکَمَتْ تَزْکِنِمْ

يَذْلَمْنِي تَزْکِنِمْ اَسِيرِ اَمْدِي جَرِيْ جَزْکَشُوْر.

استدعای یاری کند از خاقان برای جنگِ بی‌باغو و می‌گوید: اگر بیاید خاقان، بسامان می‌شود جمعیت من و هرگز ویران نمی‌گردد خانه‌های عَشیره‌ام. و هم اکنون صف جنگ آراسته و راست است. امید که دریا بد مرا.

(ص ۳۶۸ س ۱۳ و ص ۳۶۹ ج ۱-ع ۲۲۲).

تَزْکِنْ سُو.

لشکر گرد آمده. جُنْدِ مُجْتَمَع. (و هر چیز فراهم و گرد آمده و

مُجْتَمَع «تَزْکِنْ» است). < سُو >.

(ص ۳۶۹ س ۵ ج ۱-ع ۲۲۲).

(کاشغری - Karakam)

تَزْکِنْ سُوْف.

آب جوشنده و فواره زننده. ماء مُسْتَنْفَع. < سُوْف >

(ص ۳۶۹ س ۴ ج ۱-ع ۲۲۲).

* تَزْکِنْ قَتْ.

خاتونِ ملکه. ملکه محترم. < قَتْ >. و < شاهدِ ذیل

«قُشْع» >.

(ص ۳۱۴ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۹).

تِرْکُو

سیماط سفره. خوان.

(ص ۳۵۸ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۱۶).

تِرْکِی

مائده. غذا. طعام. و در مثل است: «تِرْلِن تِرْکِیکا تَکیر». یعنی، با سخن نرم و لطیف غذا به دست آورده می شود. مثل درباره کسی زده می شود که فضل و برتری خود را با سخن بنماید و بشناساند. و این مانند آن است که گفته شده است: «الْمَرْءُ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسَانِهِ»، مرد پنهانست در زیر زبانش.

(ص ۳۵۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۱۶).

تِرْلاق

لاغر و نزار و نحیف از هر حیوانی. به آدمی که ضعف و ناتوانی ذاتی او باشد. «تِرْلاق» اطلاق می گردد.

(ص ۳۸۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۳۵).

تِرْلیک

عرقگیر. خوبگیر. میزشحه. آنچه زیر نمد زین ستور قرار دهند.

(ص ۳۹۶ س ۶ ج ۱-ع ۲۴۰).

تِرْلیک

عبارت است از انواع چیزها. گویند: «فَیج تِرْلیک نائِک»، یعنی، گونه ها و صنفها از چیزها. و گفته می شود: «فَیج تِرْلیک سُوژ آیدِم». یعنی، از هر گونه سخن گفتم.

(ص ۳۹۶ س ۷ ج ۱-ع ۲۴۰).

* تِرْلِکَان

bu nam el bir birine tarelkan.

> بسیار آراسته کننده و نظام بخشنده <.

گویند: «بُونائِکْ آل بیز بیزکا تِرْلِکَان». یعنی، این چیزی است که پیوسته بخشی از آن بخش دیگر را آراسته می کند و نظام می بخشد.

(ص ۴۳۱ س ۴ ج ۱-ع ۲۶۱).

* ۱- تِرْلِکَان

dirilkan

> زیست کننده. زندگی کننده <.

گویند: «بُو آز آل اذْکُو سافِن تِرْلِکَان». یعنی، این مردی است که پیوسته در حُسن شهرت و آوازه بودن به نیکی و تحسین به سر می برد.

(ص ۴۳۱ س ۲ ج ۱-ع ۲۶۱).

* ۲- تِرْلِکَان

(darmak darilkan)

> به هم گرد آورنده. جمع شونده <.

گویند: «بِلَاز بُوذُنْ آل تَتْجِی تِرْلِکَان». یعنی، ایشان قومی و گروهی هستند که بر کاری گرد می آیند. همچنین است هر چیز که حاجتش گوشه گیری و انزواء و گرد آمدن و اجتماع باشد.

(ص ۴۲۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۶۰).

* ۱- تِرْم

darim تِرْم

خطاب و عنوانی است که با آن تکینان را و نیز هر که را که از فرزندان افراسیاب باشد از خاتونان و جزایشان چه بزرگ باشد و چه خرد، مخاطب سازند و این لفظ را بر غیر از فرزندان

پادشاهان خاقانیه اطلاق نکنند، اگرچه بزرگ باشند. و گویند:
«الْتَن تَرِم» در لقب زنان که خاتون و ملکه‌اند.

(ص ۳۳۱ س ۱۸ و ص ۳۳۲ ج ۱-ع ۱۹۹).

۲- تَرِم.

بازوها و شاخه‌های رود که به جایهای گردآمدن آبها یا ریگهای
نوده می‌ریزند.

(ص ۳۳۲ س ۴ ج ۱-ع ۱۹۹).

۳- تَرِم.

نام موضع و جایگاهی است در سرحد اُیغُر نزدیک «کُجا». آن
را «اُسمی تَرِم» نیز نامند و آنجا رودخانه‌ای جاری است و آن
رود نیز همین نام را دارد.

(ص ۳۳۲ ص ۵ ج ۱-ع ۱۹۹).

۱- تَرِم.

اندازه بالای مرد. گویند: «بیر از تَرِمی شو». یعنی، آبی
به بالای مردی و نیز جز آن.

(ص ۳۳۲ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۹).

۲- تَرِم.

(به اِشباع) شتربچه نر به سال دوم درآمده، این مَخاض. و
شتربچه ماده به سال دوم درآمده یعنی بِنْتِ مَخاض را «تشی
تَرِم» گویند. < تشی تَرِم >.

(ص ۳۳۲ س ۹ ج ۱-ع ۲۰۰).

تَرِمَا.

تَرِب. و از آن به گَزَر «سِرغ تَرِمَا» گویند. یعنی، تَرِب زرد و مردم
اَرغُو آن را «کیزری» می‌نامند. که از گَزَر فارسیان گرفته‌اند و
حرف کاف را رکیک (گاف) کرده‌اند. و غُزان آن را «کَشُر»
می‌نامند که ایضاً از فارسیان گرفته‌اند. و ایشان چون با فارسیان
آمیختند برخی از لغات خود را فراموش کردند و به جای آنها
برخی از لغات فارسی را به کار بردند چنانکه به قُمُقْمَه «اَفْتَبی»
گفتند و آن به فارسی آفتابه است و همچنین به طُوق «قَلیده»
گفتند و آن به عربی «قِلادَه» است و ترکان قُمُقْمَه را «قُمُغان» و
طوق و حلقه را «بَقَرُن» می‌گویند.

(ص ۳۶۰ س ۱۶ و ص ۳۶۱ ج ۱-ع ۲۱۷).

تَرِمَاق.

<= تَرِمَاق >. < تَرِمَاق >. چنگ و چنگال پرنندگان شکاری.
و به نوعی رُستنی و گیاه «تَرِغَاق تَرِمَاقی» گویند.

(ص ۳۸۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۳۵).

تَرِمَاک.

<= تَرِمَاک >. < تَرِمَاک >. زماورد. بزماورد. نوعی طعام که
از گوشت و تخم مرغ ترتیب دهند.

(ص ۳۹۶ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۴۰).

تَرِمُت.

شکستگیها و گشادگیها و آبراهه‌ها و نشیبهای کوه. گویند: «تاغ
تَرِمُت کَجَتِم»، یعنی، از شکستگیها و گشادگیها و نشیبهای کوه

گذشتم.

(ص ۲۷۶ س ۸ ج ۱-ع ۲۲۷).

تُرْمَتَائِ

نام پرنده‌ای است از پرندگان وحشی شکاری. و مردان نیز به «تُرْمَتَائِ» ملقب می‌شوند.

(ص ۱۸۴ س ۹ ج ۳-ع ۵۵۲).

? #armaz

تُرْمَزْ

خیار بالنگ. خیار بادرنگ یا خیار. قُتد.

(ص ۳۸۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۳۰).

* تَرْمَقْ glymax - dirmax - tirmax

> = تَرْمَاقْ <. > < تَرْمَاقْ <. چنگ و چنگال.

گویند: «بلا تَرْمَقْلَنْدِ». یعنی، چنگالهای جوجه آشکار شد.

(ص ۲۱۸ س ۱۴ ج ۲-ع ۴۰۳).

balo
تَرْمَکْ taramek

تَرْمَکْ

> = تَرْمَکْ <. > < تَرْمَکْ <. گویند: «اُتْمَکْ تَرْمَکْلَنْدِ».

یعنی، از نان بز ماورد طعام درست شد.

(ص ۲۲۰ س ۱۳ ج ۲-ع ۴۰۴).

تُرْمَلُغْ اَزْ

مرد دارای شتربیچه نر به سال دوم درآمده. > < ۲-تُرْمْ <.

(ص ۴۱۲ س ۹ ج ۱-ع ۲۴۹).

تُرْنا

کُرکی. کُلنگ. دُرنا (مرغی است).

(ص ۱۸۱ س ۲ ج ۳-ع ۵۵۰).

clernek ?

تِرْناکْ

محفلی قوم که در آن برای رایزنی و چاره کردن کارها گیرد آیند. مجلس مشاوره.

(ص ۳۹۶ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۰).

تِرْنجَکْ

(به غُزی) چادر یک لخت یا هر جامه نازک تُنک که زنان بر سر اندازند.

(ص ۴۲۱ س ۳ ج ۱-ع ۲۵۴).

Darinn

تِرْنَکْ

(در تداولِ غُزائِ) هرچیز فراوانِ ژرف. گویند: «تِرْنَکْ اُوری». یعنی، گشادگی ژرف دره. فَج عمیق. > < تِرْنَکْ تَنکِزْ <. و گویند: «تِرْنَکْ بِلْکا». یعنی، دانای حکمتدان. بسیار علم و حکمت. > < تِرْنَکْ بِلْکا <.

(ص ۲۷۳ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۰۶).

diring

تِرْنَکْ درنگ

حکایتِ آواز هر صوتی شبیه به زنگِ گوش. گویند: «فَلَاقْمْ تِرْنَکْ اُتی». یعنی، گوشم صدا کرد. و گویند: «یا سِنْ تِرْنَکْ اُنْزُدِ». یعنی، بانگ کرد کمانش، و آن حکایتِ آواز زره کمان است.

(ص ۲۷۳ س ۱۶ و ص ۲۷۴ ج ۳-ع ۶۰۶).

تِرْنَکَاقْ

> = تِرْنَکْکُ < < تِرْنَکْکُ < < ناخن <. و < < تِرْنَکَاقْ اُرْنَکِ <.

(ص ۱۲۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۷۹).

تِرِنکاق اُرُنکی.

dirnax

سپیدی که بر ناخن افتد. ناخنه. < ← اُرُنک >.

(ص ۱۲۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۷۹).

تِرِنک اُوری.

darin

گشادگی ژرف دره. فِج عمیق. < ← تِرِنک >.

(ص ۲۷۳ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۰۶).

تِرِنک پِنکا.

drenn

دانشمند حکمتدان بسیار علم و فضل. < ← تِرِنک >.

(ص ۲۷۳ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۰۶).

تِرِنک تَنکیز.

derin deniz

دریای فراخ و ژرف. < ← تِرِنک >.

(ص ۲۷۳ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۶).

تِرِنکق.

dirnax

> = تِرِنکاق <. < ← تِرِنکاق >. ناخن. ظفر.

(ص ۲۸۳ س ۷ ج ۳-ع ۶۱۱).

تِرِنکک.

آب تیره و کدر از لای و گل (زهاب). به عربی «تِرِنُقُق» (ق) فاف کلمه مُبدل به کاف شده است و این از راه همسانی و توافق لغات است.

(ص ۲۳۳ س ۴ ج ۲-ع ۴۱۱).

تِرِنک کُول.

kol

نام دریاچه‌ای است (از دریاچه‌های سرزمین اسلامی ترک)

واقع در ثغر و سرحد «اکی اُگوز». (و گِرداگِردِ هریک از این دریاچه‌ها > یعنی «سِدِنک کُول» «بُلْدَز کُول» «ای کُول» و «تِرِنک کُول» < چهل یا سی فرسنگ است) و مانند این در سرزمین ترک بسیار است جز آنکه من مهمترین آنها را و آنچه را که در سرزمین اسلام است برشمردم.

(ص ۹۹ س ۸ ج ۳-ع ۵۰۲).

تِرُو.

durum
durmuş

رسم. آداب. آئین. در مثل است: «ایل قَلِرُ تِرُو قَلِمَاش». یعنی، ولایت رها کرده می‌شود اما رسم و آئین ترک کرده نمی‌گردد. مثل را درباره کسی زنده که ازو خواهند از رسم و رسوم و آداب گذشتگان پیروی کند.

(ص ۱۶۷ س ۴ ج ۳-ع ۵۴۲).

تِرِی.

dari

پوست. جلد.

(ص ۱۶۷ س ۶ ج ۳-ع ۵۴۲).

و < ← شاهد ذیل «اُرُک» >.

(ص ۶۷ س ۹ ج ۱-ع ۴۷).

تِرِیغا.

فَنَزَه (قُبْرَه که مرغی است. تُرَغَه؟).

(ص ۱۳۱ س ۱ ج ۳-ع ۵۲۱).

* تِرِی کِشِی.

مرد بدخوی. < ← تِرِی نائک >.

(ص ۱۶۶ س ۱۷ ج ۳-ع ۵۴۲).

تِرِی نائک.

هر چیزی که دارای مزه و طعم گس و عَفَص باشد مانند طعم و

مزه‌مازو. و به مناسبت آن به مرد بدخوی «تری کیشی» گویند. و
< ← تیرنائک >.

(ص ۱۶۶ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۴۲).

Toz

* ۱- تُوَز

> = تُوَز <. < ← تُوَز >. گردو غبار. گویند «بیز تُوَزِدی». یعنی، نزدیک آمد که برانگیخته شود از زمین غبار و گرد پراکنده.

(ص ۱۴۰ س ۱۱ ج ۲-ع ۳۵۶).

* ۲- تُوَز

هر چیز هموار و برابر و مستوی. گویند: «تُوَزِی». یعنی، زمین هموار و برابر.

(ص ۲۷۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۶۳).

ouzoq

* تُوَزاق

> = تُوَزاق <. < ← ۱- تُوَزاق >.

(ص ۳۱۷ س ۱۵ و ص ۳۱۸ ج ۱-ع ۱۹۱).

* تُوَزاق

> = تُوَزاق <. < ← ۲- تُوَزاق > و < ← شاهد ذیل ۱- تُوَزاق >.

(ص ۳۱۸ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۱).

Toz redgar

* تُوَزغان

> بسیار گرد برانگیزنده. گویند: «بُوأت آل تَلِم تُوَزغان». یعنی، این اسبی است که بسیار برمی‌انگیزد گرد را و پراکنده می‌کند آن را.

(ص ۲۲۴ س ۴ ج ۱-ع ۲۵۶).

* تُوَزدی نانک

از پهلوی به پهلوی گردیدن چیزی.

(ص ۶۴ س ۵ ج ۲-ع ۳۰۷).

دُوَر

* تُوَزغو

هدیه و پیشکش از جنس خوراک و طعام که از سوی خویشاوندان و سرشناسان و رئیسان محل برای رهگذران فرستاده شود.

(ص ۳۵۵ س ۵ ج ۱-ع ۲۱۳).

* ۱- تُوَزقی

تله و دام و شبکه و رسنی که با آن شکار کنند. و گفته‌اند:

اینگلدی / اینگلدی / اذاق / اذاق / کُوَزْمَذِب / اُغری / تُوَزاق / اَمَلْکَل / اَمْدی / تُوَزاق / اَکَلْدِم / اَئِدِن / اُزاق / اَمَلْکَل / اَمْدی / تُوَزاق

می‌گوید: مجروح کرد پایم را به فریب تله‌ای که زیر زمین کارگذارده شده بود. پس بیمار شدم از آن روزگاری دراز. حال درمان کن مرا ای محبوب من! ای نمکین من!

(ص ۳۱۷ س ۱۵ و ص ۳۱۸ ج ۱-ع ۱۹۱).

* ۲- تُوَزقی

کلمه‌ای که مرد به محبوبه خود گوید، چون او را نمکین و ملیح بداند. و آن را مُقَید به حرف «ی» کنند «تُوَزقی».

(ص ۳۱۸ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۱).

* تُوَزقی

> تُوَزقی + ی <. محبوبه نمکین و ملیح من. < ← ۲- تُوَزقی >.

(ص ۳۱۸ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۱).

* تُوَزکی

پراکندگی میان قوم. به مرد گریزان از کار «تُوَزکی کیشی» گویند.

(ص ۳۲۴ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۴).

تَزْک

سرگین اسب. در مثل است: «تَزْک قازدا یتماش آذگو ایسیز قَتماش». یعنی، سرگین زیر برف نمی ماند (به مناسبت طبیعت گرمش برف را آب می کند) همچنین نیکو و خوب با زشت و بد آمیخته نمی شود، هرگاه با او مجانست نداشته باشد.

(ص ۳۲۲ س ۱۷ و ص ۳۲۴ ج ۱ - ع ۱۹۴).

تَزِک

düzik *düz*

هر رده و صَاف از چیزی. گویند: «بیزتَزِک تِراک!». یعنی، یک صَاف و رده از «حُور» (درختی است). < تِراک >. و گفته می شود: «بیزتَزِک ینجُو». یعنی، رشته ای مروارید. < ینجُو >. (ص ۳۲۴ س ۵ ج ۱ - ع ۱۹۴).

تَزْکاک از

مردگریزان و نفور از کار و جز آن.

(ص ۲۳۱ س ۱۳ ج ۲ - ع ۴۱۰).

* تَزْک کِشی

مردگریزان از کار. نفور از امر. < تَزْک >.

(ص ۳۲۴ س ۳ ج ۱ - ع ۱۹۴).

تَزْکِنج

< = یَزْکِنج >. < = یَزْکِنج >. شکنها و گردنه های کوهها و جز آن. گویند: «تَزْکِنج یُول». یعنی، راه پیچ در پیچ.

(ص ۲۸۶ س ۸ ج ۳ - ع ۶۱۳).

۱- در متن نسخه عکسی «تَزْک» است. اما ظاهراً در حاشیه اصلاحی شده بوده است که در عکس نیامده است.

تَزْکِنج یُول

راه پیچاپیچ. طریقِ مُلتوی. < تَزْکِنج >.

(ص ۲۸۶ س ۸ ج ۳ - ع ۶۱۳).

تَزِلْدُرْک

بولکهای سرهای موزه.

(ص ۴۳۵ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۶۴).

تَزْلُق

نمکدان. مِمْلَحَة.

(ص ۳۸۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۳۵).

düzüm

* تَزِزِم

رشته. رَدَه. صَف. «بیززِم ینجُو»، یک رشته و رَدَه از مروارید. < ینجُو >.

(ص ۳۳۲ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۰۰).

Buzma

تَزْما

لیفه شلوار. نیفه سراویل. همچنین است هرچه شبیه آن باشد مانند سرکیسه که همانند نیفه سازند ورشته ونخ در آن بکشند و ببندند.

(ص ۳۶۱ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۱۸).

dözüm

تَزْوَن

بردبار. حلیم. و درمثل است: «تَزْوَن بَزْلا اُرُش اوتُون بَزْلا». تَزْوَن = تَزْوَن بَزْلا اُرُش اوتُون بَزْلا

یعنی، با بردبار و حلیم گفتگو و مجادله بکن بدان سبب که ترا

تحمل می‌کند و با بیشرم و کم خرد رویاروی مشو، چه ترا مغلوب می‌سازد.

(ص ۲۴۷ س ۹ ج ۱-ع ۲۰۹).

تُرْبِيز.

زمین هموار و مُستوی.

(ص ۲۷۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۶۳).

تَرْك. }
تَرْكُ

(بازای بَيْنَ الْمَخْرَجِيْنَ < ژ >) فارسی. فارسی زبان تاجیک.

(ص ۳۲۴ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۴).

* ۱-تَس.

کلمه‌ای است که غُزَان در ترکیب «تَس تَكْرِمَا» هنگام مبالغه در وصف هر چیز گردد و مُدَوَّر به کار برند و این خلاف قیاس است چه قیاس آن است که حرف اول کلمه‌ای را که قصد مبالغه در آن باشد از رنگها بگیرند و حرف «ب» به آن اضافه کنند و در سر کلمه اصلی قرار دهند، (غُزَان به جای حرف «ب» حرف «م» می‌افزایند) چنانکه در کلمه «كُوْكُ» که خاکی تیره رنگ یا خاکی سیر است، حرف اول کلمه را که «کاف» است بگیرند و حرف «ب» (در استعمال ترکان) یا «م» (در استعمال غزان) بدان بیفزایند و نتیجه را که به ترتیب «كُبُّ» یا «كُمُّ» می‌شود بر سر خود کلمه یعنی «كُوْكُ» درآورند تا «كُبُّ كُوْكُ» یا «كُمُّ كُوْكُ»، حاصل شود که در مقام مبالغه نهایت درجه خاکی سیر رنگ معنی می‌دهد. پس در «تَس تَكْرِمَا» طبق قیاس «تَبُّ تَكْرِمَا» نزد

ترکان و «تَمُّ تَكْرِمَا» نزد غُزَان می‌باید باشد که برخلاف قیاس نزد غُزَان «تَس تَكْرِمَا» به کار رفته است.

(ص ۲۷۵ س ۹ ج ۱-ع ۱۶۵).

تَس. ۲-تَس

(به غُزِي) هر چیز پست و بد. گویند: «بُو آت تَس تَكُلُّ». یعنی، این اسب بد نیست.

(ص ۲۷۶ س ۸ ج ۱-ع ۱۶۵).

تَس تَس.

حکایت آواز زدن هر چیز نرم مانند زدن جامه یا نمد. تَبُّ تَبُّ. گویند: «تَس تَس اُزْدِي». یعنی، آن را زد (با این آواز) به ملایمت.

(ص ۲۷۶ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۶۵).

تَس تَكْرِمَا.

غُزَان به هنگام مبالغه در وصف چیزی مُدَوَّر و گِرد به کار برند و خلاف قیاس است. < شرح «۱-تَس» >.

(ص ۲۷۵ س ۹ ج ۱-ع ۱۶۵).

تَسَلُّ.

حدّ و مرزی که برای زدن چوگان قرار داده شود. و آن دگرگون شده «تَلَّاش» است (چنانکه در عربی است «مَا فِي الْأَرْضِ عِلَاقٌ وَلِعَاقٌ». یعنی، نیست مرتعی در زمین. < عِلَاقٌ، مقلوب لِعَاقٌ است یا بالعکس > . < ۱-تَلَّاش >.

(ص ۳۲۹ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۹۸).

tashan

تُشَن

> = تُسُونُ <. < < تُسُونُ >. کُزَه اسبی که دیگر تربیت و ریاضت کرده نشود.^۱

(ص ۳۳۷ س ۵ ج ۱ - ع ۲۰۲).

تُسُو

سود و منفعت. بهبود و شفا و درمان. گویند: «أَلْ أُنْتِ مَنْكَا تُسُو قِلْدِي». یعنی، این دارو مرا سود بخشید و افاقه کرد.

(ص ۱۶۹ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۴۴).

تُسُونُ

اسب که در اول ریاضت سوار شوند. گویند: «تُسُونُ أُنْتِ كُنْدِي». یعنی، اسبِ رام و تربیت نشده (کرة نوزین) را رام کرد. < < تُسَنُ >.

تاسیله امجدی
تاسیله

و همچنین است کاری که درست و روبه‌راه شود.

(ص ۲۵ س ۹ ج ۲ - ع ۲۷۹).

tash (tashmash)

تُش

جای فرود آمدن. منزل.

هنگام فرود آمدن. وقتِ نزول. گویند: «تُشْ أُوذِي». یعنی، هنگام فرود آمدن و وقتِ نزول.

(ص ۲۷۷ س ۶ ج ۱ - ع ۱۶۶).

تُشَاغُ

بُخُو و بِنْدِ دُو دَسْتِ اسب. شِکَالِ دُو دَسْتِ فَرَسِ.

(ص ۳۴۵ س ۴ ج ۱ - ع ۲۰۷).

گویند: «أَنْتِ تُشَاغُو بُلْدِي». یعنی، هنگام بُخو کردنِ اسب شد و نیز غیرِ اسب.

(ص ۳۷۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۲۴).

* تُشَاكُ

نهالی. دُشَكُ. تُشَكُ. < < تُشَكُ >. به گفته ایشان (ترکان) «تُشَكْلِكُ تُشَاكُ»، نهالی و تشکِ گسترده. < < تُشَكْلِكُ تُشَاكُ >.

(ص ۴۲۲ س ۵ ج ۱ - ع ۲۵۵).

* تُشْ أُوذِي

وقتِ نزول. هنگام فرود آمدن. < < تُشْ >. و < < تُشَلِكُ أُوذِي >.

(ص ۲۷۷ س ۶ ج ۱ - ع ۱۶۶).

۱- تَشْتِغَانُ

> بسیار دستورِ حَمَلِ دهنده <.

گویند: «بُو أُوذِي أُنْتِكَ تَلِمَ تَفَارَ تَشْتِغَانُ». یعنی، این مردی است بسیار دستور دهنده به نقل و حمل اشیاء به خانه‌اش و غیر آن.

(ص ۴۲۴ س ۸ ج ۱ - ع ۲۵۶).

۲- تَشْتِغَانُ

> = تَشْرُغَانُ <. < < تَشْرُغَانُ >. > بسیار به جوش آورنده <

۱- تُسَنُ ظاهراً همان توشن فارسی است.

گویند: «بُو اُوْتْ اَلْ اَشِيْحْ تَشْتِغَانْ». یعنی، این آتشی است بسیار به جوش آورنده دیگ را.

(ص ۴۲۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۵۶).

* تَشْتِيْنْ.

> شورش و جوشش <.

گویند: «اَزْ تَشْتِيْنْ بَرْدِي». یعنی، مرد با شورش و جوشش رفت. ذَهَبَ الرَّجُلُ خَارِجًا.

(ص ۳۶۴ س ۱ ج ۱-ع ۲۱۹).

تَشْرَغَانْ.

> = تَشْتِغَانْ <. < ۲- تَشْتِغَانْ >. > بسیار به جوش آورنده <. گویند: «بُو اُوْتْ اَلْ اَشِيْحْ تَشْرَغَانْ». یعنی، این آتشی است بسیار به جوش آورنده دیگ را.

(ص ۴۲۷ س ۳ ج ۱-ع ۲۵۸).

تَشْرَقَانْ كُوْزَلْكَ.

مرد برآمده و بزرگ چشم. چشم و رَعْلَمَبِيْدَه.

(ص ۴۲۹ س ۸ ج ۱-ع ۲۶۰).

تَشْرُكُوْ.

دهانه آب در جوی و نهر و محل جداشدن آب از نهر آسیا به نهر دیگر. و همچنین است جز از نهر آسیا.

(ص ۴۰۵ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۴۵).

تَشْرُكُوْنْ.

> = تَشْرُكُوْنْ <. < تَشْرُكُوْنْ >. درخت کتیرا (در یکی از

گویشهای ترکان).

(ص ۴۳۰ س ۷ ج ۱-ع ۲۶۰).

تَشْرُمْ.

(به لغت آرغو) هر گروهه ریسمان.

(ص ۴۰۲ س ۵ ج ۱-ع ۲۴۳).

* تَشْغُتْ.

شاگرد. تلمیذ. گویند: «اَزْ تَشْغُتْ لَنْدِي». یعنی، مرد دارای شاگرد شد.

(ص ۲۱۵ س ۹ ج ۲-ع ۴۰۱).

تَشْقْ.

خصیه. خایه. و بدان نامیده می‌شود، ذَکَر، ایر، به مناسبت نزدیکی یکی به دیگری. < تَشْقُلِغْ اَزْ >.

(ص ۳۱۸ س ۵ ج ۱-ع ۱۹۱).

تَشْقَلِغْ اَزْ.

مرد خایه‌دار. < تَشْقْ >.

(ص ۴۱۱ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۴۹).

تَشْكَ.

دَبَه. دَبَه خایه. عُر. و در مثل است: «تَشْكَ سُقْدَا بَلْکُرَا». یعنی، دَبَه‌گی و عُرِیِ مردِ دَبَه و عُر به‌هنگام فرورفتن وی در آب آشکار می‌گردد.

مثل را در مورد کسی که کاری کند و در آن لاف زند به کار برند و بدو گویند: چون کارت را برملا و آشکار کردی زودا که آشکار

شود نکوئی و حُسن کار یا زشتی و بدی آن.

(ص ۳۲۴ ج ۸ ع-۱ ۱۹۴).

تَشِکُّ

آزمند و حریص به طعام. «مَنهوم»، یعنی کسی که شکمش از غذا پُر می‌شود، اما چشمش سیر نمی‌گردد.

(ص ۳۲۴ ج ۱۱ ع-۱ ۱۹۵).

تَشِکُّ

گوسفند دوساله.

(ص ۳۲۲ ج ۱۳ ع-۱ ۱۹۵).

تَشِکُّ

جامه خواب. بستر. نهالی. فراش. دُشِکُّ. «تَشَاکُّ».

< تَشَاکُّ >

(ص ۳۲۴ ج ۱۳ ع-۱ ۱۹۵).

تَشِکُّ کِشِی

مرد آفتاده بیحال.

(ص ۳۲۴ ج ۱۲ ع-۱ ۱۹۵).

*** تَشِکْلِک**

< گسترده. مفروش >

گویند: «تَشِکْلِک تَشَاکُّ». یعنی، بستر و نهالی گسترده و مفروش. < تَشَاکُّ > و < تَشِکْلِک تَشَاکُّ >.

(ص ۴۲۲ ج ۵ ع-۱ ۲۵۵).

تَشِکْلِک بَزِجِن

دیبای آماده برای ساختن نهالی و بستر و جز آن. (صاحب آن با

کاف رکیکه < گ > است).

(ص ۴۲۰ ج ۶ و ص ۴۲۱ ج ۹ ع-۱ ۲۵۴).

تَشِکْلِک تَشَاکُّ

نهالی و بسترگسترده شده. فراش مفروش. < تَشَاکُّ > و < تَشِکْلِک >.

(ص ۴۲۲ ج ۵ ع-۱ ۲۵۵).

تَشِکْلِک بَزِجِن

(با کاف رکیکه < گ > دارنده و صاحب نهالی و بستر دیبا. صاحب فراش حریر. < تَشِکْلِک بَزِجِن >.

(ص ۴۲۰ ج ۷ ع-۱ ۲۵۴).

تَشِکْن

< = تَشْرُکُونُ >. < تَشْرُکُونُ >. درخت کتیرای خارناک.

(ص ۳۶۹ ج ۸ ع-۱ ۲۲۲).

تَشِکْن

نام شهر شاش (چاچ) و آن شهری است که ابوبکر قفال شاشی از آنجاست. و اصل کلمه «تَشِکْنَدُ» است یعنی شهری از سنگ. < تَشِکْنَدُ > < تَشِکْنَدُ >.

(ص ۳۶۹ ج ۶ ع-۱ ۲۲۲).

تَشِکْنَدُ

چاچ. شاش (شهر). < تَشِکْنَدُ > و < تَشِکْنَدُ >.

(ص ۱۱۱ ج ۵ ع-۳ ۵۱۰).

۱- در نسخه چاپی به غلط «تَشِکْنَدُ» آمده است.

تَشْلِکْ اَوْذِی.

وقت و هنگام تعریس. آخر شب فرود آمدن. و < تَشْ اَوْذِی >.

(ص ۳۹۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۴۰).

تَشْوُ تَشْوِ.

کلمه‌ای است که برای ایستادن خر بر زبان آرند. < چُش > (در کلمه میان حرف «تاء» و حرف «شین» حرف «راء» داخل کنند. اما آن را در نوشتن نمی‌توان آورد).

(ص ۱۷۰ س ۴ ج ۳-ع ۵۴۴).

Daşı + max

تَشْوُغْ.

جابه‌جا کردن کالا و جز آن.

(ص ۳۴۵ س ۳ ج ۱-ع ۲۰۷).

تِشِی.

ماده از هر چیز که باشد.

(ص ۱۷۰ س ۶ ج ۳-ع ۵۴۴).

* تِشِی تَدُنْ.

ماده گوساله به سال دوم درآمد. < تَدُنْ >.

(ص ۳۳۵ س ۹ ج ۱-ع ۲۰۱).

* تِشِی تَرْمْ.

(با ایشباع تَرْم) ماده شتر به سال دوم درآمد. < تَرْمْ >.

(ص ۳۳۲ س ۹ ج ۱-ع ۲۰۰).

* تِشِی تَقَاغُو.

ماکیان. دجاج. < تَقَاغُو >.

(ص ۳۷۲ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۲۴).

Dağ

* تَغْ.

< = تَاغْ >. < تَاغْ >. کوه. و < شاهد ذیل «قُتْ» >.

(ص ۲۲۵ س ۱۵ ج ۲-ع ۴۰۷).

تَغَا.

درد و سنگینی وجود. گویند: «ایکْ تَغَا». یعنی، درد و سنگینی تن.

(ص ۱۷۰ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۴۴).

T

Tağar

تَغَارْ.

جوالی که در آن گندم و جز آن ریزند.

(ص ۳۴۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۰۷).

تَغَاغْلِیْ.

چوب آماده شده برای ساختن «فدام»^۱. < تَغَاغْلِیْ یَغَاخْ >.

(ص ۴۱۵ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۵۱).

۱- تَغْرَاغْ.

(به غُزِی) مُهر پادشاه. مُهر مَلِک و توقیع وی (ترکان این کلمه را ندانند و نشناسند و نمی‌دانم اصل آن چیست؟)^۲.

(ص ۳۸۵ س ۵ ج ۱-ع ۲۳۲).

۲- تَغْرَاغْ.

< = تَغْرَغْ > < تَغْرَغْ >. هر اسبی که پادشاه به لشکریان خود دهد، روز جنگ، یا روز برنشستن و سواری سلطان و

۱- «فدام» ظاهراً صورتی از «فَدَان» است به معنی آلت شخم‌زدن. خیش و چوب آن.

۲- تَغْرَاغْ شاید همان کلمه طغرا باشد. معرب از «طورغای» ترکی که خط قوسی شکل است شامل نام و القاب سلطان و در حکم امضاء او.

سپس آن را بازپس ستاند در روزهای اقامت که سواری نکنند.
(ص ۳۸۵ س ۷ ج ۱-ع ۲۳۲).

تُغْرَاقُ

درخت پَده (عَرَبْ) و آن درخت «هَمْد» است. < سپیدار >.
(ص ۳۸۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۳۵).

تُغْرَاقُ أَرْ

مرد چابک و جَلْد. و گفته‌اند:

أَغْرَاقُ أَرَى تَغْرَاقُ بِيْمَى أَيْكُ أَغْلَاقُ
سُوْتَى أَرْأَا سَغْرَاقُ بِيْرَى تَقَى أَغْلَاقُ.

می‌گوید: قبیلهٔ اغراق چابکانند و غذا و خوراکشان بزغالگان است و کاسهٔ شراب پیوسته فرار دارد بر (خِیْگ) خامیزهاشان (نوعی شرابی از شیر مادیان)؛ با وجود اینکه زمینهاشان بیابانی است بی آب و علف.

وصف می‌کند ایشان را به بخشندگی و دلیری.

(ص ۳۸۹ س ۱۵ و ص ۳۹۰ ج ۱-ع ۲۳۵).

* تُغْرَغُ

< = تُغْرَاقُ > < < ۲- تُغْرَاقُ > . اسب که پادشاه به کسی دهد روز جنگ یا روز سواری سلطان و سپس بازپس ستاند به هنگام توقف.

(ص ۲۱۷ س ۷ ج ۲-ع ۴۰۲).

تُغْرَقُ

< = تُغْرَاقُ > < < ۱- تُغْرَاقُ أَرْ > مرد چابک.

(ص ۲۱۹ س ۱ ج ۲-ص ۴۰۳).

۱- تُغْرِلُ

یکی از پرندگان شکاری گوشتخوار. او هزار مرغابی را می‌کشد و یکی را می‌خورد. و نیز تُغْرِلُ نامی است برای مردان.
(ص ۴۰۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۲).

* ۲- تُغْرِلُ

از نامهای مردان است. < ۱- تُغْرِلُ >.

(ص ۴۰۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۴۲).

۳- تُغْرِلُ!

روده‌های پُر و آکنده به گوشت و بوی افزارها. (لغَتِ كَنْجَاك است).

(ص ۴۰۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۴۲).

تُغْرُو.

دُنْبَالَةُ شَمَشِيْر و کارد و خنجر که در دسته فرو کرده شود.

(ص ۳۵۲ س ۶ ج ۱-ع ۲۱۲).

تُغْرَمَقُ أَرْ.

مرد گِرداندام کوتاه (با قاف < تُغْرَمَقُ أَرْ > لغتی است در آن). و همچنین است جراز مرد.

(ص ۴۱۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۲).

تُغْسَاقُ

زَنِ بِيْوَه و محتاج. اَرْمَلَّة. و این بیشتر با اتباع و مزدوج به کار

۱- ضبط حرف راء از چاپ اورومچی (ص ۶۲۹ ج ۱).

۲- ضبط حرف میم از چاپ اورومچی (ص ۶۵۶ ج ۱) است.

می‌رود و گفته می‌شود «تُولُ تُغْسَاق».

(ص ۳۹۰ س ۴ ج ۱-ع ۲۳۶).

تُغْسَغ

> برآمدن‌گاه. مشرق. مطلع. < > «كُونُ تُغْسَغ».

(ص ۳۸۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۳۳).

تَغْنَايَقَا

نوعی از ریشه گیاه انگدان که با ماست آمیزند و در رنگین کردن
تتماج به کار برند.

(ص ۳۶۳ س ۵ ج ۱-ع ۲۱۸).

تَف

فریب و نیرنگ. مکر و حيله. در مثل است: «أَفْجِي نَجَا تَفِ بِلْسَا
أَذْغُ أَنْجَا يُولُ بَلِيْر». یعنی، هر اندازه شکارچی و صیاد با فریب
و خدعه و مکر باشد خرس نیز به همان اندازه به راههای فرار و
گریز بینائی دارد و راه می‌یابد.

(ص ۲۷۸ س ۹ ج ۱-ع ۱۶۷).

تَفَاز

= تَوَاز < > «تَوَاز» کالا. متاع و مال.

(ص ۳۴۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۰۷).

(در شاهدهی ذیل لغت «تَمُو»، این کلمه به معنی رشوه و پاره
به کار رفته است). < > «تَمُو».

(ص ۱۷۷ س ۸ ج ۳-ع ۵۴۸).

تَفَز

> = تَفَاز < > «تَفَاز» کالا و متاع و مال و برده (صامت و

ناطق). غَران و جز ایشان گویند «تَوَز» (با واو). < > «تَوَز» و

گفته‌اند: *تَفَز كَمِنْكَ اَكْلِسَا* *بِكَلِكْ اَنْكَزْ كَزْ كَيُوَزْ*

تَفَزْسِيْزِنْ قَلْبْ بَكْ *اَرْنَسِيْزِنْ اَمْكِيُوَزْ*

یعنی، کسیکه مال او فراوان و بسیار باشد سزاوارتر است
به فرمانروائی از دیگران. و اگر فرمانروا تهدست ماند به رنج
افتد در گردآوردن مردان چه آنان به طمع مال نزد او می‌آیند.
و < > «تَوَاز»:

(ص ۳۰۲ س ۱۳ و ص ۳۰۳ ج ۱-ع ۱۸۲).

تَفْرَاق

شتاب و سرعت. گویند: «تَفْرَاقِنْ كَلْ». یعنی، بشتاب و
به سرعت بیا.

گاه این را صفت فرار دهند. پس گویند: «تَفْرَاقْ اِيْشَجِي». یعنی،
کارگزار تندکار. عامل مُسْرِع و جَلْد.

(ص ۳۹۰ س ۶ ج ۱-ع ۲۳۶).

> و «شاهد ذیل «أَقْتَعَان»».

(ص ۱۳۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۸۹).

تَفْرَاقْ اِيْشَجِي

کارگزار چابک و تندکار. عامل مُسْرِع. < > «تَفْرَاقْ».

(ص ۳۹۰ س ۷ ج ۱-ع ۲۳۶).

تَفْرَانُ

رشته‌ها و نخها که گرد آورند و سپس بتابند برای بند شلوار و دنباله فلاخن.

(ص ۳۶۴ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۱۹).

تَفْرَتَاسِي پِيرُ.

(به غزی) جای شتاب. و عجله و سرعت. > = تَفْرَتُغْوِيْبِيْزُ <.

< < تَفْرَتُغْوِيْبِيْزُ >.

(ص ۲۹۱ س ۱۵ ج ۲-ع ۴۴۳).

تَفْرَتَغَانُ.

شتابکار و شتابنده در رفتن. عَجُول در سیر و حرکت.

(ص ۲۹۰ س ۴ ج ۲-ع ۴۴۲).

تَفْرَتَجِي.

(در لغات غزی) شتابنده. تَفْرَتُغْجِي.

(ص ۲۹۰ س ۳ ج ۲-ع ۴۴۲).

تَفْرَتُغْجِي.

شتابنده. مُسْرِع. تَفْرَتَجِي (به غزی).

(ص ۲۹۰ س ۱ ج ۲-ع ۴۴۲).

تَفْرَتَغْسُقُ.

(غزان حرف دوم از آخر کلماتی نظیر «تَفْرَتَغْلُقُ» را به حرف سین تبدیل کنند و گویند: «أَل تَفْرَتَغْسُقُ آزدی». یعنی، او درخور و سزاوار شتافتن است.

(ص ۲۹۰ س ۱۴ ج ۲-ع ۴۴۳).

تَفْرَتَغْلُقُ.

> شتابنده‌ای که حق اوست شتابنده باشد <.

گویند: «أَل تَفْرَتَغْلُقُ أَل». یعنی، حق اوست شتابنده بودن.

(غزان لام کلمه را به سین بدل کنند و گویند تَفْرَتَغْسُقُ).

< < تَفْرَتَغْسُقُ >.

(ص ۲۹۰ س ۱۰ ج ۲-ع ۴۴۳).

تَفْرَتَغْلِي.

> عازم و آماده و قاصد به شتافتن. در حال آمادگی به شتافتن <.

گویند: «أَل تَفْرَتَغْلِي أَل». یعنی، او شتافت به جد و مشرف شد

بر آن.

(ص ۲۹۱ س ۳ ج ۲-ع ۴۴۳).

تَفْرَتُغْوَاغْرُ.

هنگام شتاب. وقتِ عجله.

(ص ۲۹۱ س ۱۳ ج ۲-ع ۴۴۳).

تَفْرَتُغْوِيْبُ.

ریسمان و طناب سخت تافته و بافته شده.

(ص ۲۹۱ س ۱۰ ج ۲-ع ۴۴۳).

تَفْرَتُغْوِيْبِيْزُ.

> = تَفْرَتَاسِي پِيرُ <. < < تَفْرَتَاسِي پِيرُ >. جای شتاب

موضع عجله.

(ص ۲۹۱ س ۱۳ ج ۲-ع ۴۴۳).

* تَقْرَسَاقُ

< خواهان و دوستدار مال. مُحِبُّ الْمَالِ >

گویند: «أَلْ أَرَأَى تَقْرَسَاقٍ». یعنی، او مردی است دوستدار و خواهان و مُحِبِّ مال.

(ص ۴۶ س ۱۴ ج ۲-ع ۲۹۵).

تَقْرَیغِ اَزْ

مردِ مالدار. ثروتمند. دارا.

(ص ۴۰۱ س ۲ ج ۱-ع ۲۴۸).

تَقْرَلِقُ

گنجینه. خزانه.

(ص ۴۱۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۱).

تَقْسَى

خوآن. خوآنِ طعام.

(ص ۳۵۴ س ۸ ج ۱-ع ۲۱۳).

تَقِشْ

لغتی است در «تَوْشْ»، به معنی حَسَّ و حرکت. < تَوْشْ > و < تَقِشْ >

(ص ۱۲۴ س ۴ ج ۳-ع ۵۱۷).

تُقِشْ

< تَوْشْ > = < تَوْشْ >. حَسَّ و حرکت. و < تَقِشْ >

(ص ۳۰۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۸۵).

تَقِشْغَانُ

خرگوش. اَزْتَب.

(ص ۴۲۳ س ۷ و ص ۴۲۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۵۶ و ۲۶۲).

تَقِشْغَانُ اُكْرُ

نام رودی که در شهر «أَج» روان است.

(ص ۴۲۳ س ۹ ج ۱-ع ۲۵۶).

تَقِشْغَانُ یَلِی

سالِ خرگوش. نام یکی از سالهای دوازده گانه ترکی.

(ص ۲۸۹ س ۱۳ و ص ۴۲۳ س ۷ ج ۱-ع ۱۷۴ و ۲۵۶).

۱- تَقْفَاجُ

نامِ ماچین است و آن پس از چین است به مسافت چهارماه. و چین دراصل سه تاست: چینِ عَلِیا در مشرقِ تَقْفَاجُ؛ و چینِ میانه (وُسْطَى) خطای است؛ و چینِ سُفلی «بَرْخَانُ» و آن به کاشغر است. لکن تَقْفَاجُ را اکنون (در زمان تألیف کتاب) «ماچین» و «خطای» را چین می دانند.

(ص ۳۷۸ س ۵ ج ۱-ع ۲۲۸).

۲- تَقْفَاجُ

نام گروهی از ترکان ساکن سرزمین تَقْفَاجُ. بدیشان «تَتْ تَقْفَاجُ» گفته می شود، یعنی اُیغُرْ که «تَتْ» باشد و چینی که «تَقْفَاجُ» باشد.

و به هر چیز از مصنوعات که دیرینه و بزرگ باشد «تَقْفَاجُ اَدِی» گویند، همچنانکه در عربی گویند: «شِیءٌ عَادِیٌّ». و به همین

مناسبت پادشاهان را «تَفْغَاخْ خَان» نامند. یعنی، دارای پادشاهی و سلطنتِ دیرینه (عظیم و قدیم).

(ص ۳۷۸ س ۹ ج ۱-ع ۲۲۸).

* تَفْغَاخْ آذی

هر مصنوع دیرینه و بزرگ. < ← ۲- تَفْغَاخْ >.

(ص ۳۷۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۲۸).

* تَفْغَاخْ خَان

نامی است برای شاهان. < ← ۲- تَفْغَاخْ >.

(ص ۳۷۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۲۸).

تَفْغَاخْ كَمْجُوسِی

گنج دیرینه. و < ← كَمْجُوسِی >.

(ص ۳۵۰ س ۵ ج ۱-ع ۲۱۰).

تَفْغَاخْ یداسی

درختی است برگش مانند برگ سُوسن و با آن درمان بیماری کنند.

(ص ۳۷۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۲۸).

تَفْكَ

(لغت چگلی) پوست درخت بید. و پوست شاخه‌های تر و تازه که کنده شود، مانند نای و بدان گنجشکها را با بُندُق به تیر زنند و آن را بانی نیز می‌سازند. و < ← تَفْكَ لِكْ >.

(ص ۳۲۵ س ۲ ج ۱-ع ۱۹۵).

تَفْكَانْ

< به سیخ کشنده >.

گویند: «أَتْنِی تَفْكَانْ». یعنی، به سیخ کشنده قطعات گوشت.

(ص ۳۳۶ س ۳ ج ۱-ع ۲۰۲).

تَفْكَ لِكْ

آنچه آماده شده باشد از شاخه‌های تر برای ساختن نی به قصد بُندُق انداختن با نَفَس و شکار کردنِ گنجشکها با آن. < ← تَفْكَ >.

(ص ۴۱۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۵۳).

تَفْلُغُوجْ

= < تَفْلُغُوجْ >. < ← تَفْلُغُوجْ >. طَبْرخون.

(ص ۴۰۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۴۵).

تَفْلُغُوجْ

(لغتی است در تَفْلُغُوجْ) طَبْرخون. < ← تَفْلُغُوجْ >.

(ص ۴۰۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۴۵).

تَفْقِی

(با فاء میان دو مخرج) شتر. بر مفرد و جمع اطلاق می‌گردد. غُزَان «دَوا» گویند. < ← ۳- دَوا >. < و نیز «دَقِی» گویند > < ← دَقِی >.

(ص ۱۷۱ س ۱-ج ۳-ع ۵۴۴).

غُزَان و سِوَارِین و قَفْجَاق «تَوا» نیز گویند.

(ص ۱۰۲ س ۴ ج ۳-ع ۵۰۴).

تَقَى قَشْ۱

شتر مرغ.

(ص ۲۷۸ س ۲ ج ۱ - ع ۱۶۶).

تَقَى كُونِی.

پوست شتر به طور استعاره (چه کون پوست اسب است، قبل از دباغی و پیراستن. بعد از دباغی «قُغُوش» گویند.)
< «كُونُ» >.

(ص ۱۰۲ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۰۴).

* ۱- تَقْ.

سیر. مقابل گرسنه. < ۱- تَقْ آز >. و < تَقْ كِشِ >.
< «مَثَل ذیل «آج» >.

(ص ۷۵ س ۵ ج ۱ - ع ۵۲).

و < «مَثَل ذیل «۲- تَلَكُ» >.

(ص ۳۲۴ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۹۵).

* ۲- تَقْ.

بی موی (سر مرد) و بی شاخ (حیوان). < ۲- تَقْ آز >. و
< ۲- تَقْلُقُ >. و < تَقْ یَلْقِ >.

(ص ۲۷۸ س ۱۴ و ۱۵ ج ۱ - ع ۱۶۷).

تَقَاغُو.

نامی است جامع برای خروس و ماکیان، مرغ خانگی. پس

۱- در نسخه چاپی به کسر تاء آمده است. متن از نسخه عکسی (ص ۱۶۶) است.

متمایز می‌سازند نر و ماده را و می‌گویند «أَزْكَكُ تَقَاغُو» برای خروس و «تِشِی تَقَاغُو» برای ماکیان. و در مثل است: «یَرِیدَاقِی سُقْلِینُ أَدْرَکَلِی أَفْدَاکِی تَقَاغُو إَجْفِنَمَا». یعنی، چون برای شکار دُرَاج بیرون رفتی ماکیانی را که در خانه است ناپود و تباه مساز. مثل در مورد کسی به کار رود که به او اندرز دهند موجود را به امید رسیدن به معدوم نبخشد. و < تَقُقُ >.

(ص ۳۷۲ س ۱۶ و ص ۳۷۳ ج ۱ - ع ۲۲۴).

تَقَاغُو یَلِی.

نام یکی از سالهای دوازده گانه ترکان. سال مرغ.

(ص ۲۸۹ س ۱۷ و ص ۳۷۳ س ۴ ج ۱ - ع ۱۷۴ و ۲۲۴).

تَقَاغُلِی یَغَاخ.

چوب آماده شده برای ساختن دهان بند شتر. < تَقَاغُلِی >.

(ص ۴۱۷ س ۶ ج ۱ - ع ۲۵۲).

* ۱- تَقْ آز.

مرد سیر. غیر گرسنه. < تَقُحُ >.

(ص ۲۹۹ س ۵ ج ۱ - ع ۱۸۰).

۲- تَقْ آز.

مردی که بر سرش موی نباشد چنانکه ترکان.

(ص ۲۷۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۶۷).

۱- تَقْ تُقْ.

< حکایت آواز چیز توپُر که بر چیز توپُر افتد >.

گویند: «تُقْ تُقْ آتِی». یعنی، چیز توپُر و مُصمِت آواز داد، مانند

افتادنِ سنگ بر سنگ.

(ص ۲۷۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۶۷).

۲- تُقُّ تُقُّ.

> بگو مگو. < گویند: «أَزْ كِشِي بِرْلا تُقُّ تُقُّ بُلْدِي». یعنی، میانِ مرد و زن تندی و خشونت و بگو مگو روی داد.

(ص ۲۷۸ س ۱۶ و ص ۲۷۹ ج ۱-ع ۱۶۷).

تُقُّج.

گردۀ نان. قرص نان. و این از «تُقُّ آز» مأخوذ است به معنی مرد سیر، چه او را سیر می‌گرداند. و < > ۱- تُقُّ آز < .

(ص ۲۹۹ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۰)

تَقْرُ تَقْرُ.

> حکایتِ آوازِ سُمِ اسبان. تَتِرِق. تَتِرِق < .

گویند: «تَقْرُ تَقْرُ آتِي». یعنی، سُمِ اسبان با این آهنگ آواز داد. و همچنین گفته می‌شود: «تَكْرُ تَكْرُ آتِي» در همان معنی. < > تَكْرُ تَكْرُ < .

(ص ۳۰۲ س ۱ ج ۱-ع ۱۸۲).

۱- تُقْرُ قَا.

لوله در آفتابه‌ها و مِطْهَره‌ها و خُمَره‌ها.

(ص ۴۰۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۴۵).

۲- تُقْرُ قَا.

نام جایگاهی است به بیلاق و تابستانگاه کاشغری.

(ص ۴۰۵ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۴۵).

تَقْرُ مَقُّ آز.

(لغتی است در «تَقْرُ مَقُّ آز») مرد کوتا و گرد اندام و جز آن.

< > تَقْرُ مَقُّ آز < .

(ص ۴۱۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۲).

تُقْسُون.

نَوْد در شماره. و اصل آن «تُقْفُزُ أُونُ» بوده است یعنی نه بار ده، سپس حکم واحد یافته است.

(ص ۳۶۵ س ۷ ج ۱-ع ۲۲۰).

تُقِش.

کارزار. جنگ. حرب. گویند:

تُقِش إِجْرَا أَرْشِنِمِ أَلْغِ بِرْلا قَرْشِنِمِ
تُكْرُ آتِنِ بَرِشِنِمِ أَيْدِمِ أَمْدِي أَلْ أَتَارُ.

می‌گوید: پیکار کردم در نبرد و جنگ با بزرگ قوم و در آویختم با او با اسب افرحم (اسب تمام دندانم) تا اینکه او را به تیر زدم و گفتم به او: بگیر از من ای «أتار». و أَتار نام مردان است.

(ص ۳۰۶ س ۱۷ و ص ۳۰۷ ج ۱-ع ۱۸۵).

تُقِش.

از نامهاست.

(ص ۳۰۷ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۵).

۱- ضبط حرف میم از چاپ اورومچی (ص ۶۵۶ ج ۱) است.
۲- در چاپی و شاهد عکسی به کسر قاف است، اما در عکسی خود لغت به ضم قاف آمده است.

تُقَشْغَانُ

> بسیار جنگ و بسیار افروزنده آتش جنگ <.

گویند: «أَلْ أَرْيَقْلَاقُ تُقَشْغَانُ». یعنی، او مردی است که عادت او جنگ است و بسیار جنگجو و جنگ‌افروز است.

(ص ۴۲۸ س ۱ ج ۱-ع ۲۵۹).

تُقُقُ

(به لغت ترکمان). ماکیان. مرغ خانگی ماده. و < تَقَاغُو >.

(ص ۲۲۹ س ۱ ج ۲-ع ۴۰۹).

تُقُقْلُغْ أَزْ

(به لغت عزی) مرد دارای مرغ خانگی. < تَقُقُو >.

(ص ۴۱۲ س ۳ ج ۱-ع ۲۴۹).

تُقُقُ يَلِغِي

تاج خروس. < ۱- يَلِغُ >.

(ص ۱۰ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۵۰).

تُقُقُ كِشِي

انسان سیر و غیرگرسنه. و < ۱- تُقُقُ >.

(ص ۲۷۸ س ۶۴ ج ۱-ع ۱۶۷).

۱- تُقُقْلُقُ

مقدار سیری از طعام. و < ۱- تُقُقُ >.

(ص ۳۹۰ س ۸ ج ۱-ع ۲۳۶).

۲- تُقُقْلُقُ

«جَمَم»، بی موی شدنِ سرِ مرد و بی شاخ گشتنِ حیوان.

< ۲- تُقُقُ >.

(ص ۳۹۰ س ۸ ج ۱-ع ۲۳۶).

تُقُقْلِي

«جَذَع» و آن گوسفندی است که شش ماه بر او گذشته باشد.

(ص ۳۶۰ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۱۷).

تُقُقْمُ

شتر کشتنی. جَزُور. (بیشتر کاربرد این در اسب کشتنی است).

(ص ۳۳۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۰۰).

تُقُقُو

سگکِ کمربند:

(ص ۱۷۲ س ۹ ج ۳-ع ۵۴۵).

* تُقُقُوزُ

تُه. < تُقُقُسون >. و < تُقُقُوزُ اُوْنُ >.

(ص ۳۶۵ س ۷ ج ۱-ع ۲۲۰).

* تُقُقُوزُ اُوْنُ

اصل کلمه «تُقُقُسون» است به معنی نود، یعنی تِه بار ده.

< تُقُقُسون >.

(ص ۳۶۵ س ۷ ج ۱-ع ۲۲۰).

* تُقُقُوزُ تُفْلُغْ خَانُ

خاقان و مَلِکِ دارای «تُقُقُوزُ تُوغ». یعنی، دارای تِه درفش و

بیرق. و بر تِه درفش چیزی نمی افزایند و هر چند که ولایت و

مقام بیشتر شود به همان تِه فال نیک گیرند و سُگون دارند. و

این علمها و درفشهای نه‌گانه را از دیبا یا حریر نارنجی رنگ سازند نیکو فالی را. و < ← ۳- تُوْغ > .

(ص ۹۲ س ۶ ج ۳-ع ۴۹۸).

* تُقُوْزُ تُوْغ.

نه درفش. < ← تُقُوْزُ تُعْلُغُ خَان > و < ← تُوْغ > .

(ص ۹۲ س ۶ ج ۳-ع ۴۹۸).

تَقَى.

کلمه‌ای است به معنای ایضاً. گویند: «تَقَى يَرْمَأَقُ بِيْز». یعنی، ایضاً درهم بده. درهم دیگر بده. (در غزی) گاه به معنی با، مَعَ آید. گویند: «أَل تَقَى أُنْدَا». یعنی او هم اینجاست ایضاً.

(ص ۱۷۲ س ۵ ج ۳-ع ۵۴۵).

تُقُ يَلْقَى.

حیوان بی شاخ. < ← ۲- تُقُ > .

(ص ۲۷۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۶۷).

تُقِيْمَقُ.

جامه کوبِ گازران.

(ص ۱۳۳ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۲۲).

تَكْ.

کلمه‌ای است به معنای بدون قصد و آهنگ و مقصود. گویند: «تَكْ كَلْدِم». یعنی، بی قصد و منظوری آدمم برای چیزی. و گویند (به غزی): «تَكْ تُز». یعنی، ساکت باش.

(ص ۲۸۰ س ۱ ج ۱-ع ۱۶۸).

۱- تَکَا.

آهوی نر. و از شاخ آن کمان سازند.

(ص ۱۷۴ س ۴ ج ۳-ع ۵۴۶).

۲- تَکَا.

بُز. تیس و از آن گفته می‌شود به مردِ کوسه «تَکَاَسْقَال». چه همانند است ریش او به ریش بُز.

(ص ۱۷۴ س ۵ ج ۳-ع ۵۴۶).

تَکَا.

گوساله نر که به سالِ دوم درآید. ماده آن هم همینگونه نامیده می‌شود.

(ص ۱۷۴ س ۷ ج ۳-ع ۵۴۶).

* تَکَاَسْقَال.

مردِ کوسه به مناسبتِ مشابهتِ ریش او به ریش بُز. < ← ۲- تَکَا > .

(ص ۱۷۴ س ۶ ج ۳-ع ۵۴۶).

تَکَال.

تمام. و همچنین به چیز تامّ و کامل. گویند: «تَکَالُ أَلْغِل». یعنی، بگیر آن را تماماً و کاملاً.

(ص ۳۴۵ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۰۸).

تَکَان.

< ← تَکَنْ > < ← تَکَنْ > خار. و < ← مَثَلِ ذَبِلِ «۱- تَث» > .

(ص ۲۲۴ س ۴ ج ۲-ع ۴۰۶).

تَکِث.

جمعِ تَکین. (جمعی است به غیرقیاس). و آن دراصل نام بنده

و برده است پس لقب شده است برای فرزندانِ خاقان. گویند:
«أَكَاتِكْتِ». یعنی، بزرگان از رعیت و خُردان از فرزندانِ مُلُوك. و
«أَكَاتِكْتِ». به کار می‌رود به عنوان مُزْدَوَج و اتباع و اصلِ تسمیه
«أَكا» به زمانِ ذوالقرنین باز می‌گردد، آنگاه که میان طلایه او با
طلایه ترک درگیری رخ داد پیش از مصالحه. < «أَكا» و
< «أَكَاتِكْتِ» >.

(ص ۲۹۷ س ۱ ج ۱ - ع ۱۷۹).

* تَكَ تَرُ.

(به غُزِی) خاموش باش و ساکت شو. < «تَكَ» >.

(ص ۲۸۰ س ۲ ج ۱ - ع ۱۶۸).

تِكْجِ.

دسته پر دُم مرغ که با آن بر روی نان و کلوچه نقش و نشان پدید
می‌آورند.

(ص ۲۹۹ س ۷ ج ۱ - ع ۱۸۰).

تَكَرَا.

< = تَكَرُی >. < «تَكَرُی» >. پیرامون چیزی و کناره آن.

گویند: «قُدُغُ تَكَرَاسِی». یعنی، پیرامون و گرداگردِ چاه و جز آن.

(ص ۳۵۲ س ۸ ج ۱ - ع ۲۱۲).

تِكِرُ تِكِرُ.

< = تِكِرُ تِكِرُ >. < «تِكِرُ تِكِرُ» >. حکایت آوازِ سَمِ اسب.

(ص ۳۰۲ س ۲ ج ۱ - ع ۱۸۲).

تَكَرَكْ.

< = تَكَرَا >. < «تَكَرَا» >. پیرامون چیزی گویند: «قُدُغُ

تَكَرَكْی». یعنی، گرداگرد و اطرافِ چاه.

(ص ۳۹۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۴۰).

تَكَزْ كَانْ.

< رساننده (به پایان) >.

گویند: «بُوَ أَرُّ أَلِ ایشِغُ أَذَا قَا تَكَزْ كَانْ». یعنی، این مردی است که

همیشه کار را به پایان می‌رساند.

(ص ۴۳۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۶۰).

* تَكِرْ مَانْ.

آسیا. < «مَنْل ذیلِ ۲- تَنْكُ» >. و < «تَكِرْ مَانْ قُعْشِی» >.

(ص ۲۶۳ س ۱ ج ۳ - ع ۵۹۹).

تَكِرْ مَانَانْكْ.

هر چیزی گرد و مَدَوْر مانند گرده نان و آسیا و پول (دِرهم).

(ص ۴۰۶ س ۸ ج ۱ - ع ۲۴۶).

* تَكِرْ مَانْ قُعْشِی.

ناودانِ آسیا. < «۳- قُعْشُ» >.

(ص ۳۰۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۸۵).

تَكِرْ مَكْ.

هُودَج. (غُزَان آن را «أَكْرُومَكْ» گویند). < «أَكْرُومَكْ» >.

(ص ۴۱۸ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۵۳).

تُكْرَا تْ.

اسب تمام دندان.

(ص ۳۰۴ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۸۳).

تَکْزَلِکْ

پیشانی سفیدبودنِ اسب. در مَثَل است: «أَتْ تَکْزَلِکِی آئی بُلْمَاش». یعنی، سفیدی پیشانی اسب بی‌نیاز نمی‌کند از ماه و جای آن را نمی‌گیرد.
مَثَل را درباره‌ی کاری خُرد و کم‌اهمیت زنند که بخواهد جایِ کارِ مهم و بزرگی را بگیرد.

(ص ۴۱۹ س ۱ ج ۱-ع ۲۵۳)

۱- تُکْسِینْ

نوعی از گره‌ها که بسته و گره زده می‌شود بر چهار ضلع (چهارگوش). گویند:

تَکْمَا جَجَاکْ اُکْلَدِی بُقْلَبِی بُکْلَدِی
تُکْسِینْ تُکُونْ تُکْلَدِی یَزْغَالِمَتْ یُرْکَشُورْ

تابستان را وصف می‌کند و می‌گوید: انبوه شدند گلها، توگویی که غِلافِ شکوفه‌ها مانند گره‌های چهارگوش است و پیچیده برخی بر برخی و نزدیک است که شکفته شوند.

(ص ۳۶۵ س ۱ ج ۱-ع ۲۱۹)

۲- تُکْسِینْ

لقبِ کسیکه از ملوک در درجه و مرتبهٔ سوم باشد میان پادشاه و رعایا (سُوقَه).

(ص ۳۶۵ س ۶ ج ۱-ع ۲۱۹)

۱- تَکِشْ

به یکدیگر عطادادن چنانکه او ترا لقمه‌ای دهد و تو او را

لقمه‌ای خورانی.

(ص ۳۰۷ س ۷ ج ۱-ع ۱۸۵)

۲- تَکِشْ

پایان و غایت و مرز و حد هر چیزی.

(ص ۳۰۷ س ۸ ج ۱-ع ۱۸۵)

۳- تَکِشْ

از نامه‌های مردان است.

(ص ۳۰۷ س ۹ ج ۱-ع ۱۸۵)

تَکْشَتْ

بَدَل و عِوَض چیزی در معاوضه و مبادله با تبدیل به اَحْسَن و این چنان است که ناسره‌ها را بدهی و سَرَه‌ها و نیکوها را بگیری.

(ص ۳۷۶ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۲۷)

تُکْکْ

چنبر. فَرِیس. حلقهٔ چوبی که بر سر ریسمان بندند برای بستن بارها.

(ص ۲۲۹ س ۸ ج ۲-ع ۴۰۹)

تُکِکِکِکْ تَرِغْ

گندمِ نگهداری شده و محفوظ و نیز غیرگندم. < ۲- تَرِغْ >.

(ص ۴۲۰ س ۹ ج ۱-ع ۲۵۴)

تَکِکِکِکْ تُونْ

جامهٔ دوخته. < ۲- تُونْ >.

(ص ۴۲۰ س ۹ ج ۱-ع ۲۵۴)

تُكُلْ

(در غُزَی) به معنی «چنین نیست». اصل آن از لغتِ آرغوی «داغُ آل» گرفته شده است. حرف «دال» را در لغت خود به «تاء» بدل کرده‌اند و «غین» را به «کاف» و دو «الف» حذف شده است. > ← داغُ آل <.

(ص ۳۲۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۹۸).

و نیز > ← داغ < و > ← داغ <.

(ص ۱۱۴ س ۱ ج ۳-ع ۵۱۱).

تُكَلْشَدِ نَانِكْ

فروریختن چیزها و روان شدن آن.

(ص ۱۶۳ س ۱۳ ج ۲-ع ۳۷۰).

تُكَلْکْ

کور. نابینا. گویند: «تُكَلْکْ کُزْکْ». یعنی، > بافته موئین چشم < انسانی نابینا.

(ص ۳۹۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۴۰).

* تُكَلْکْ کُزْکْ

> بافته موئین چشم < انسانی کور و نابینا. > ← کُزْکْ <.

(ص ۳۹۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۴۰).

۱- تُكَلْکَانْ

> بسیار گره خورنده <.

گویند: «بُویِبْ آل تُكَلْکَانْ». یعنی، این رشته‌ای است که پیوسته گره می‌خورد.

(ص ۴۳۱ س ۸ ج ۱-ع ۲۶۱).

۲- تُكَلْکَانْ

> بسیار ترنجبیده و درهم و گره خورده <.
گویند: «بُو آز آل تُتْجِی قاشی کُوزی تُكَلْکَانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته جبهه و پیشانی او از جهت پستی و رذالتش درهم و ترنجبیده است.

(ص ۴۳۱ س ۹ ج ۱-ع ۲۶۱).

* تِکِمْ

> بهره و حصّه. پاره. بخش. تِکّه <.
به بهره و بخشی از زماورد (نوعی طعام) «بِیرْتِکِمْ تُوْمَاکْ» گویند.

(ص ۳۳۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۰۰).

تُکَمَا

گوی گریبان پیراهن. و نیز گوی گریبان کُرته‌ها و قباها.
(ص ۳۶۲ س ۳ ج ۱-ع ۲۱۸).

تُکَمَا

کلمه‌ای است به معنای «هر» و «هیچ». و در مثل است:
«تُکَمَا کِشِی أوز بُلْمَاش یاتْ یَعْقُ تُوْز بُلْمَاش». یعنی. هیچ‌کس همانند خود تو نیست که راز خود را بدو بسپاری و بر او اعتماد کنی. بیگانه و خویش یکسان و برابر نیستند.

(ص ۳۶۱ س ۱۷ و ص ۳۶۲ ج ۱-ع ۲۱۸).

«آز تِکَمَا فِلْنِجْ فِلْنِدِی». یعنی، مرد هر نوع کاری کرد.

(ص ۱۲۳ س ۳ ج ۲-ع ۳۴۵).

تکمانانک

چیز دوخته شده.

(ص ۳۶۲ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۸).

تِکَن

خار. شوک. و این کلمه به طریق مخفف گفته می‌شود و قیاس آن است که با کاف مشدد (تِکَن) به کار رود. یک کاف از کلمه به تخفیف کم شده است. این اسم از «تِکدی» که به معنی خَلانیدن و فروبردن است گرفته شده و حرف کاف در آن اصلی است و لازم است که حرف کاف دیگری بدان افزوده شود تا صفت شود... < ← تِکَان >.

(ص ۳۳۵ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۲).

تُکُن

> = تُکُون < . < ← ۲- تُکُون > . گره. عُقده.

(ص ۳۳۵ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۰۲).

تکنا

چاهکِ پشت هسته خرما. نَقیر.

(ص ۳۶۳ س ۷ ج ۱-ع ۲۱۸).

تِکِنک

سَمور.

(ص ۲۷۴ س ۸ ج ۳-ع ۶۰۶).

* تِکُو

> پاره. قطعه. تَگه <.

گویند: «بِیژ تِکُو آت». یعنی، تَگه و قطعه‌ای گوشت. و اصل آن با کاف مشدد است (تِکُو) که مخفف ساخته و به نظایرش ملحق کرده‌اند.

(ص ۱۷۴ س ۹ ج ۳-ع ۵۴۶).

تُکُو تُکُو

کلمه‌ای که در فراخواندن توله‌سگ گویند.

(ص ۱۷۴ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۴۷).

۱- تُکُون

نشانه و داغ.

(ص ۳۴۷ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۰۹).

۲- تُکُون

> = تُکُن < < ← تُکُن > . گره. عُقده. گویند: «بُو تُکُونُ أَل سَیْئِلْکَان». یعنی، این گرهی است که پیوسته باز می‌شود.

(ص ۴۳۱ س ۷ ج ۱-ع ۲۶۱).

تِکی

بانگ ضعیف که در شب شنوند. ترکان گمان برند که روان مردگان شبی در هر سال گرد می‌آیند و وارد شهرهایی که محل زندگی جسد‌هاشان بوده است می‌شوند و مردم آنجا را دیدار می‌کنند و هر که شبی با آن روان مواجه شود می‌میرد. و این در میان ترکان مشهور است.

(کلمه با کسر تاء است اما نزد من (مؤلف) با فتح اول بهتر است، چه زن پس از هدیه شدن به شوهرش، هنگامیکه

به دیدار کسان خود آید «تکدی کلدی» گویند. یعنی، به عنوان
< روان > دیدارکننده آمده است.

(ص ۱۷۴ س ۱۶ و ص ۱۷۵ ج ۳-ع ۵۴۷).

تکی

(لغت غزی است). مغزارزن پس از گرفتن سبوس و نخاله آن.

(ص ۱۷۴ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۴۷).

تکین

مفرد تیکت است. < ← تیکت >.

(ص ۲۹۷ س ۱ ج ۱-ع ۱۷۹).

مجازاً توانگر. غنی. مرد دارای مرتبه. < ← مثل ذیل «قیزق» >.

(ص ۲۹۲ س ۹ ج ۱-ع ۱۷۶).

در اصل لغت به معنی بنده است. گفته می‌شود «گمشتیکین»

یعنی، بنده نیکو رنگ مانند سیم. بنده سیمگون. و «آلب تکین»

یعنی، بنده چابک و جلد. و «قتلغ تکین» یعنی، بنده فرخنده و

مبارک. سپس این نام را برای فرزندان خاقان قرار دادند

به عنوان نشانه خاص و ویژه. و این نشانه با نام پرندگان شکاری

ترکیب شود مانند: «جغری تکین» یعنی، تکینی در حمله مانند

باز و جغری و «کج تکین» یعنی، تکینی زورمند. بعدها این نام از

بندگان و مملوکان به فرزندان افراسیاب نقل شده است زیرا

ایشان بزرگ می‌داشتند پدرانشان را و هر گاه که ایشان را

مخاطب قرار می‌دادند یا نامشان را در نامه می‌نوشتند خطاب

یا نامه را با جمله «بنده چنین کرد و چنان ساخت». آغاز

می‌کردند به قصد نشان دادن فروتنی و تواضع از خود و
بزرگداشت پدران. و آنان به مرور به این اسم اختصاص یافتند و
اما در مورد بندگان و موالی باقی ماند با چیزی که جداکننده و
متمیز باشد به ظاهر از عنوان ایشان.

(ص ۳۴۶ س ۱۵ و ص ۳۴۷ ج ۱-ع ۲۰۸).

جمع «تکین»، تیکت است به خلاف قیاس. تکین یک درجه
بالاتر از آکاست و «اکا» مردم زیرک و عاقل و آزموده و
سالخورده از رعایا باشد. < ← آکا > و < ← تیکت >.

(ص ۸۴ س ۶ و ص ۲۹۷ س ۲ ج ۱-ع ۵۷ و ۱۹۷).

۱- تیل

= > تیل <. < ← ۱- تیل >. سخن. کلام. گویند: «أل آنکز تیل
تکزدی». یعنی، آزار رسانید او را به سخنش و زیانش.

(ص ۲۸۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۶۹).

۲- تیل

= > تیل <. < ← ۲- تیل >. زبان. لسان. در مثل گفته می‌شود:
«آزدم بشی تیل» یعنی، سر بزرگواریها زبان است، و از آن سخن
نیکو اراده می‌کنند. همچنانکه گفته می‌شود «مرد پنهان است
زیر زیانش». و < ← ۱- تیل >.

(ص ۲۸۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۶۹).

۳- تیل

= > تیل <. < ← ۳- تیل >. لغت. زبان. گویند: «أغز تیلی»، یعنی
لغت و زبان غزی و «یباقوتلی». یعنی، لغت و زبان مردم بیاقو.

این کلمه موافق است با عربی در معنی، زیرا کلمه «لسان» هم در عربی اطلاق می‌شود به سخن و لغت و مانند آن.^۱
< ۱- تِل > و < ۲- تِل >.

(ص ۲۸۲ س ۱ ج ۱-ع ۱۶۹).

۴- تِل

< = تیل > . < ۴- تیل > . آسیر. آخیز. گرفتار شده (از دشمن). گویند: «تِل تَتیم». یعنی، گرفتم مردی از دشمن را تا از او جستجوی احوال و اخبار شود.

(ص ۲۸۲ س ۶ ج ۱-ع ۱۶۹).

۱- تَلَسْ

صورت اصلی «تَسَلْ» است و «تَسَلْ» دگرگون شده آن به معنی حد و مرزی که در بازی چوگان تعیین می‌شود. < ۱- تَسَل > و < ۲- تَلَس >.

(ص ۳۲۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۹۸).

۲- تَلَسْ

صورتی است از «تَلَسْ»، شهر طراز. < ۱- تَلَس >.

(ص ۳۰۶ س ۱ ج ۱-ع ۱۸۴).

۱- تَلَاغُو

سَمِّ کُشَنده. زهر بسیار کشنده.

(ص ۲۷۳ س ۵ ج ۱-ع ۲۲۵).

۱- مؤلف در اینجا شعری از عربی نقل کرده است که در آن از «لسان» اراده کلمه و لغت شده است.

* ۲- تَلَاغُو

شکم روش. پبچاکِ شکم. زحیر. دل پیچه. و < ۲- تَلَاغ > .
(ص ۲۷۳ س ۵ ج ۱-ع ۲۲۵).

تَلَاق

(به چگلی) آلت تناسلی زن. شرم زن.

(ص ۳۴۵ س ۶ ج ۱-ع ۲۰۷).

تَلَاق

سپهرز. طحال. (در لغت قفجاق «تاء» به «سین» تبدیل شود و «سَلَاق» گویند). < ۱- سَلَاق > .

(ص ۳۴۵ س ۷ ج ۱-ع ۲۰۷).

تَلَاک

آرزو. مراد.

(ص ۳۴۵ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۰۷).

تَلَاک

< = تَلَاک > < ۱- تَلَاک > شاهد ذیل ۱- تَلَاک > .

(ص ۳۲۵ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۵).

تَلَاکِ یَلْقَى

حیوانی که موی زمستانی از او بریزد و موی تابستان بر او برآید.
و < ۱- یَلْقَى > .

(ص ۳۴۵ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۰۷).

تَلْدَاغ

بهانه جویی بر انسان. منسوب کردن آدمی به گناه ناکرده. گویند:
«أَلْ أَنْکَرُ تَلْدَاغِ قَلْوَز». یعنی، او بروی بهانه جست و به گناه

ناکرده منسوبش ساخت. فارسی کلمه «بهانه» است.

(ص ۳۸۵ س ۹ ج ۱ - ع ۲۳۳).

تَلَزْسُقْ

پاشنه. و بیشتر کاربرد آن در پاشنه ستور است.

(ص ۴۱۵ س ۲ ج ۱ - ع ۲۵۱).

۱- تَلَسْ

> = تلاش <. < تلاش >. شهری که به «طراز» معروف است و آن دوتاست: یکی «الْعُ تلاش» یعنی تلاش بزرگ و دومی «کیمی تلاش» (تلاش خرد) در سرحد اسلام. > < «الْعُ تلاش» و < «کیمی تلاش» <.

(ص ۳۰۶ س ۱ ج ۱ - ع ۱۸۴).

۲- تَلَسْ

ریسمانی که در مسابقات اسب‌دوانی و چوگان زنی در انتهای میدان به عنوان خط پایان مسابقه کشیده شود. و < «تلاش» <.

(ص ۳۰۵ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۸۴).

تَلَسْ یُوَزْ

روی لاغر.

(ص ۳۰۶ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۴).

تَلْغَاغْ

بوران و دمه که آدمی را فراگیرد تا آنجا که احتمالاً بکشدش.

۱- در چاپ استانبول و نسخه عکسی حرف لام حرکت ندارد. از چاپ اورومچی (ص ۴۷۴ ج ۱) اضافه شد.

گویند: «تاغ آزا تَلْغَاغْ بُلدی». یعنی، کوه را برف و دمه گرفت.

(ص ۲۳۰ س ۱۴ ج ۲ - ع ۴۱۰).

۱- تَلْغَاغْ

گوشواره زن. گویند: «بِنَجُو تَلْغَاغْ». یعنی، گوشواره‌هایی از مروارید.

(ص ۲۳۰ س ۹ ج ۲ - ع ۴۱۰).

۲- تَلْغَاغْ

رنج و محنت. گویند: «أَمْكَاكُ تَلْغَاغْ». و اصل آن قولنج و شکم روش است. گفته می‌شود از آن: «أَبْنَكُ قَوْنِي تَلْغَاغْ». یعنی، او را درد شکم و پیچاک و ناگوار گرفت و به دل پیچه و تخمه مبتلا گشت. و < «تلاغو» <.

(ص ۲۳۰ س ۱۱ ج ۲ - ع ۴۱۰).

تَلْغَانْ اَبِکْ

صرع. بیماری صرع.

(ص ۳۶۶ س ۵ ج ۱ - ع ۲۲۰).

تَلْغُوخْ

نام چوبی که میان لنگه بار و ریسمان داخل کنند و ریسمان را گرد آن تاب دهند تا ممتد و کشیده و بار نیک بسته شود و لنگه بار کج نگردهد.

(ص ۳۷۸ س ۳ ج ۱ - ع ۲۲۸).

تَلْغُوْقْ

میخی که در دسته کلنگ و بیل و تبر فروبرند تا سخت و استوار گردد.

(ص ۳۹۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۳۶).

تُلْفِرُ

پرده. پوشش. و آن حجله‌هاست که برای زنان از دیبا و حریر ترتیب داده می‌شود.

(ص ۳۸۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۲۹).

تَلْفَا

دیوانه. مجنون.

(ص ۳۵۷ س ۱ ج ۱-ع ۲۱۴).

تَلْقَا

> = تَرْقَا <. < = تَرْقَا >. غوره.

(ص ۳۵۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۱۵).

تَلْقَانُ

آرد جو. پست. و گفته‌اند:

أَعْلَمُ أَكْثَ الْغَلِّ بِلِكِّ سِرْلِكِّ كِتَاؤِ
تَلْقَانُ كِمِنِّكْ بُلْسَا أَنْكَرُ بَكْمَسِّ قَتَاؤِ

می‌گوید: ای پسر من! اندرز بپذیر و کم‌خردی را از خود دور ساز. همچنانکه اگر کسی آرد جو و پستی داشته باشد با شیره آن را می‌شوراند، هرکه را خردی باشد نیز پند را می‌پذیرد.

(ص ۳۶۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۲۱).

DAI + gilmax

۱- تَلْفِغُ

بازپس اندازیِ کارها. تأخیر در امور.

(ص ۳۸۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۳۳).

Dağ

۲- تَلْفِغُ

جای به هم رسیدن کوهها.

(ص ۳۸۵ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۳۳).
Dağil + max

* تَلْقِدِي نَانِكْ. تا غدا...

آسیب دیدگی و اندفاع.

(ص ۱۸۲ س ۱ ج ۲-ع ۳۸۱).

TAV - TAB -

* تَلْقَوُ

هرچیز تابیده و مفتولی و گیرد. از آن به ریسمانِ تابیده «تَلْقَوُ» پیشخ گویند.

(ص ۳۵۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۵).

تَلْقُوقُ

مَشْک و خِیْک که در آن دمیده باشند. مَشْکِ پُرْبَاد.

(ص ۲۳۱ س ۹ ج ۲-ع ۴۱۰).

* تَلْقَوُ پِشْخ.

ریسمانِ تابیده. < = تَلْقَوُ >.

(ص ۳۵۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۵).

تَلِکْ

رخنه. سوراخ.

(ص ۳۲۵ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۵).

۱- در چاپ استانبول و نسخه عکسی حرف لام و قاف حرکت ندارد. از چاپ اورومچی (ص ۶۰۴ ج ۱) اضافه شد.

۱. تُلْکَن.

هنگام ریختن موی مادرزادی و شکمی چارپایان. گویند: «أَل قُوئِ تُلَاکِنْدَاکُلْدِی». یعنی، هنگام موی ریختن گوسفندان آمدی. < تُلَاکِی >.

(ص ۳۲۴ س ۱۷ و ص ۳۲۵ ج ۱-ع ۱۹۵).

۲. تُلْکَن.

مطمئن ساکن. آسوده و آرام و در مثل است: «أَجْ إِبْفَکَن. تُقْ تُلْکَن». یعنی، گرسنه عجول و شتابنده است بر غذا و سیر آسوده و مطمئن است و پاک و پروا ندارد اگر خوردنی آلوده شود. (این را عُرْزَان به کار برند).

(ص ۳۲۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۹۵).

تِلْکَا.

< = تِلْم >. < = تِلْم >. تِکَه. قطعه. پاره. گویند: «بِیْرُ تِلْکَا آت». یعنی، تِکَه‌ای گوشت. همچنین هر چیز که از درازا بریده شود و به مناسبت آن به باریکه‌ای از زمین گفته می‌شود، «بِیْرُ تِلْکَا یِیْر».

(ص ۳۵۹ س ۷ ج ۱-ع ۲۱۶).

تِلْکُو.

روبه. تَعْلَب. و از آن کنایه آرند از کودکِ نوزادِ مادینه. چون زن از زادن فارغ شود از قابله چنین پرسند: «تِلْکُو مَوْتَعْدِی آزُو بُرِی مَو؟» یعنی، روبه زائید و یا گرگی زائید (از تِلْکُو ارادهٔ دختر بودنِ نوزاد کنند زیرا در دختر تملق است و گریز و پرهیز

به حيله و از «بُری» نرینه و پسر اراده کنند به سبب دلیری و شجاعتی که در گِرد است). < = مَثَلِ ذیلِ «أُدْز» >.

(ص ۳۵۹ س ۳ ج ۱-ع ۲۱۶).

و < = تیلکو. در < = شاهد ذیل «تِیغَان» >.

(ص ۱۳۱ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۲۱).

تِلْم.

< = تِلْم > < = تِلْم >. بسیار از هر چیز. گویند: «تِلْم یَزْمَاق». یعنی، درهم بسیار. و گفته‌اند:

تِلْم بَشْلَزْ یُقْلَدِیْمَتْ یَغِیْ أَنْدِنْ یُقْلَدِیْمَتْ
کُجِیْ أَنْکْ کُقْلَدِیْمَتْ قِلِیْجْ فِنْقَا کُجِنْ سِغْدِی.

وصف می‌کند کارزار را و می‌گوید: غلتیدند سرهای دلیر مردان، پس خشم دشمن از آن آرام یافت و نیرویش ضعیف و ناچیز گشت، تا آنجا که شمشیرها از بسیاری خون که بر آنها خشک شده بود، به سختی و با به‌بکار بردنِ نیروی بسیار در نیامها قرار می‌گرفت.

(ص ۳۳۲ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۰۰).

۱- در نسخهٔ چاپی و عکسی این شعر شاهد «تِلْم» است. اما در چاپ اورومچی (ص ۵۱۵ ج ۱) شاهد برای لغت «تِلْم» و ذیل آن آورده شده است و صحیح نیز همین است زیرا کلمهٔ شاهد در شعر «تِلْم» به فتح اول و کسر دوم است نه تِلْم به ضم اول و دوم. و ما طبق آن چاپ جای شعر را تغییر دادیم.

تِلْم

دیل

> = تِلْمَا <. < ← تِلْمَا >. پاره. تِگَه. قِطْعَه. گویند: «بِیْر تِلْمِ آت».
یعنی، پاره و قطعه‌ای گوشت.
همچنین است هر چیز به درازا بریده یا شکافته شده.

(ص ۳۳۳ س ۴ ج ۱-ع ۲۰۰)

تُلْم

دول

جنگ‌افزار. سِلَاخ (اسم جامعی است).

(ص ۳۳۲ س ۱۵ و ص ۳۳۳ ج ۱-ع ۲۰۰)

تُلْمَلْغِ آز

دول

مرد مُسَلِّح. مرد با جنگ‌افزار.
گفته‌اند:

أَكْذُنْ تُلْمُكْ يَلْمُرْ مَدِينَكْ قَجْ فَنَا بَرْدِيْنَكْ نَفَازْ
تُلْمَلْغِ بُلْبُ قَتِنْدِيْنَكْ فَايَكْ أَمْدِي بِيْرْ سُقَازْ

می‌گوید: آیا به دفعات استغاثه و زاری نکردی پیش از آنکه
بپردازی مالیات را و اکنون که مسلح شده‌ای شدت و سختی
می‌کنی؟ پس چنانکه قبلاً می‌پرداختی مالیات را بپرداز و گرنه
زمین را خون تو آبیاری خواهد کرد.

(ص ۴۱۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۹)

۱- تُلْن

> = تُلْنُكْ < ← ۱- تُلْنُكْ <. «صُدْغ». موی پیشانی آویخته
شده میان چشم و گوش (در یکی از لغتها).

(ص ۳۳۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۰۲)

۲- تُلْن

> = تُلْنُكْ <. < ← ۲- تُلْنُكْ <. «هَنَه» یعنی، مادگی که در دو

پیشانی

جای لگام است از راست و چپ.

(ص ۳۳۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۰۲)

* ۳- تُلْن

> پُر. کامل و تمام <. < ← تُلْنُ آئِي <. و < ← تُلُو <.

(ص ۳۳۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۲)

تُلْنُ آئِي

> = تُولُونُ آئِي <: < ← تُولُونُ آئِي <. بَدْر. ماهِ تمام. ماه شب
چهاردهم. پُر ماه.

(ص ۳۳۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۲)

۱- تُلْنُكْ

> = تُلْنُ <. < ← ۱- تُلْنُ <. «صُدْغ»، موی پیشانی میان چشم
و گوش آویخته شده.

(ص ۲۷۴ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۶)

۲- تُلْنُكْ

> = تُلْنُ < < ← ۲- تُلْنُ <. «هَنَه» یعنی، مادگی در لگام اسب
و محل آن زیر گوش اسب است و در آن دوال پیشانی و سر را
قرار دهند.

(ص ۲۷۴ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۰۶)

تَلُو.

(به غزی) نادان. احمق.

(ص ۱۷۶ س ۸ ج ۳-ع ۵۴۸).

* تُلُو.

پُر. < تُلُو اِذْش >. و < ۳- تُلُن >. و < تُلُون >. و < شاهد «اَفْرِق» >.

(ص ۹۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۶۳).

* تُلُو اِذْش.

آوند و ظرفِ پُر و لبالب. و همچنین هر چیزِ پُر و لبریز.

(ص ۱۷۶ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۴۸).

* تُلُون.

< = تُلُن > < ۳- تُلُن >. و < = تُلُو > < تُلُو >. و < مَثَلِ ذیل «ای» >.

(ص ۷۸ س ۱ ج ۱-ع ۵۴).

* تُلُونانک.

چیزِ برگزیده. شیءِ مختار.

(ص ۱۷۶ س ۹ ج ۳-ع ۵۴۸).

تَلِي.

تگرگ. یخچه که از آسمان فرود آید.

(ص ۱۷۶ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۴۸).

< و < شاهد «اِقْبلاج» >.

(ص ۱۲۴ س ۹ ج ۱-ع ۸۱).

تَلِي.

پی تیر. پی که بر تیر پیچند.

(ص ۱۷۶ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۴۸).

* تَلِيم.

< = تَلِيم >. < تَلِيم >. بسیار. کثیر. و < شاهد ذیل «اَتِيل» >.

(ص ۷۰ س ۶ ج ۱-ع ۴۹).

تَم.

پُشتبندِ در. شب‌بندِ در. لِزازِ الباب. و از آن گفته می‌شود: «قَبِغُ تَمَلِتي»^۱. یعنی، در را با پُشتبند بست.

(ص ۲۸۳ س ۴ ج ۱-ع ۱۷۰).

۱- تَم.

سرماست (در اصل لغت) ولیکن «تَمَلُغ» هم برای سرما به کار می‌رود و هم برای چیزِ سرد.

(ص ۲۸۳ س ۶ ج ۱-ع ۱۷۰).

< و < تَمَلُغ >.

(ص ۳۸۶ س ۲ ج ۱-ع ۲۳۳).

۲- تَم.

یکدست و یکتیغ در هر رنگی و نیز در نشانه و علامتِ اسبان. گویند: «تَم قَرَأْتُ». یعنی، اسبِ یکدست تیره و سیاه. و گفته

۱- در چاپ استانبول به کسر اول و در عکسی بدون ضبط است. متن از چاپ اورومچی

(ص ۱۰۰ ج ۱) است. ۲- ظاهراً باید «تَمَلَدِي» باشد.

می‌شود: «تُم تَرُغْ أَثْ». یعنی، اسبِ کَمِیتِ یکدست. اسبِ سرخ و سیاهِ یکتبغ و یکدست.

(ص ۲۸۳ س ۸ ج ۱ - ع ۱۷۰).

تُمَابُخْسُنْ

آنچه بالا آید و فرارگیرد بر سرِ خُمِ شرابِ ارزن.

(ص ۱۷۷ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۴۸).

* تُمَا تُمَا

قطره قطره. < شاهد «مِنْكَ» >.

(ص ۲۶۶ س ۱۳ ج ۳ - ع ۶۰۲).

تُمَاغُو

زُکام. چایمان.

(ص ۲۷۳ س ۶ ج ۱ - ع ۲۲۵).

تُمَانْ

< = تُمَنْ >. < تُمَنْ >. دومان. مِهْ غَلِیظ. ضَبَاب.

(ص ۲۴۷ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۰۹).

تُم تَرُغْ أَثْ

اسبِ کَمِیت، یعنی اسبِ سرخِ مایل به سیاهی.
< = تُم >.

(ص ۲۸۳ س ۸ ج ۱ - ع ۱۷۰).

تَمْدُقْ

< = تَمْدُو >. < تَمْدُو >. جرقه. اخگر.

(ص ۳۵۰ س ۸ ج ۱ - ع ۲۱۰).

Tamdur - Tamdu

تَمْدُو

جرقه. اخگر. (گاه تَمْدُقْ گفته شود). < تَمْدُقْ >.

(ص ۳۵۰ س ۸ ج ۱ - ع ۲۱۰).

طاهر

۱- تَمْرْ

رگ در بدن. و غُزَان «تَمْرْ» گویند (به فتح میم). و آنان همیشه پیروی از مخفف آوردنِ کلمات کنند و فتحه چون خفیفترین حرکات است، پس بدان پناه می‌برند.

(ص ۳۰۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۲).

۲- تَمْرْ

آهن. حَدید. و در مَثَل است: «كُوكُ تَمْرُ كِرُو تَرْمَاشْ». یعنی، آهنِ کبود از عمل باز نمی‌ایستد، یعنی هنگامیکه به چیزی برخورد کند مجروح می‌سازد. و این مثل معنای دیگری نیز دارد و آن اینکه «فَرَزِقْ» و «بِیَأْفُو» و «فِقْجَاقْ» و جز آنان هنگامیکه انسانی را سوگند می‌دادند یا از او پیمان می‌گرفتند شمشیر را از نیام برمی‌کشیدند و پیش روی او به پهنای قرار می‌دادند و می‌گفتند: «بُوكُوكُ كِرُشُونُ فِرْلُ جِفْشُونُ». یعنی، این آهن، کبودرنگ داخل شود و سرخ‌رنگ بیرون آید. و از آن ارادهٔ خونالودشدن می‌کردند، بدین تعبیر که اگر مخالفت کنی و پیمان بشکنی کشته می‌شوی با آهن (شمشیر) و انتقام می‌گیرد آهن، چه آنان آهن را بزرگ می‌دارند. و < تَمْرُ لُكْ >.

(ص ۳۰۲ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۲).

< فَرُجْ تَمْرْ، فولاد >. < فَرُجْ تَمْرْ >.

(ص ۲۸۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۷۳).

تَمْرُ أَرْقِي.

ريم آهن. خَبَبْتُ الحَدِيدَ. < ← أَرْقَى >.

(ص ۴۵ س ۶ ج ۱-ع ۳۳).

تَمْرُغَانُ.

تَمْرُغَانُ

< رُغاف و خون دماغ شونده >.

گویند: «بُوَ أَغْلُ أَلْ بُزْنِي تَمْرُغَانُ»، یعنی این جوانی است پیوسته خون دماغ شونده.

(ص ۴۲۷ س ۸ ج ۱-ع ۲۵۸).

تَمْرُقَرُقُ.

قُطِبَ در فلک. قُطِبَ فلک. و < ← تَمْرُقَرُقُ >.

(ص ۳۰ س ۸ ج ۳-ع ۴۶۱).

* تَمْرُقَرُقُ نَكْتُ.

مسمار آهنی. به قطب فلک نیز گویند زیرا آسمان به گرد آن می‌گردد. < ← تَمْرُقَرُقُ > و < ← قَرُقُ >.

(ص ۲۸۳ س ۹ ج ۳-ع ۶۱۱).

تُمْرُكُ.

(به غُزِي) دَف.

(ص ۳۹۷ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۴۰).

تَمْرُكَانُ.

(به غُزِي) پیکان تیر.

(ص ۴۳۰ س ۹ ج ۱-ع ۲۶۰).

تَمْرُكُو.

گَر. قُوبَا. نوعی بیماری پوستی.

(ص ۴۰۷ س ۷ ج ۱-ع ۲۴۶).

تَمْرِلِغِ أَتْ.

گوشتی دارای رگها و پِیها. و < ← أَتْ >.

(ص ۴۱۰ س ۶ ج ۱-ع ۲۴۸).

تَمْرُلُكُ.

جایگاهی که در آن سنگ آهن را بگدازند و آهن خالص از آن جدا کنند. < ← ۲- تَمْرُلُكُ >.

(ص ۴۱۸ س ۵ ج ۱-ع ۲۵۳).

تَمْرُلُكُ.

صاحب جایگاه ذوب آهن (کلمه با کاف رکیکه < گاف > است).

(ص ۴۱۸ س ۶ ج ۱-ع ۲۵۳).

تَمْرُمُ يَغَاخُ.

چوب بریده شده به شکل سندان کفشگر. کُنده کفاشان و مانند آن.

(ص ۴۰۲ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۳).

تُمْسَا.

(به لغت آرغُو) مینبر (غیر اصلی است).

(ص ۳۵۴ س ۹ ج ۱-ع ۲۱۳).

تُمَشُقْ

مینقار پرنده.

(ص ۳۹۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۳۶).

۱- تَمَغَا

مُهر و نشانِ پادشاه. < تَمَغَالِغ > و < ۲- تَمَغَلِغ >.

(ص ۳۵۵ س ۷ ج ۱-ع ۲۱۳).

۲- تَمَغَا

هر شاخه و بازوی آب که در دریاها یا آبگیرها و رودبارها و مانند آن ریزد.

همچنین لنگرگاه دریا و قُرْضَه بحر را گویند. و گفته‌اند:

تَمَغَا سُمُی تَشْرَا جِغَبْ تَاغَغْ اَنَاژ

اَزْتُجْ لَرِي تَكْرَا اُنْبُ تِزُكِيْنُ يِنَاژ.

می‌گویند: آب این شاخه جاری می‌شود و نفوذ می‌کند به کوه و پیرامون آن درختان عَرَعَرُ رُسته است به‌رده و صف درصف همانند لُگام اسبان.

(ص ۳۵۵ س ۸ ج ۱-ع ۲۱۳).

تَمَغَاقْ

گلوگاه و گلو. حلق و حنجره.

(ص ۳۹۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۳۶).

* تَمَغَالِغْ

ذوطابع. دارنده مهر و نشان (اصل کلمه «تَمَغَلِغْ» است). < ۱- تَمَغَلِغْ >. و < ۲- تَمَغَلِغْ >. و نیز < تَمَغَا >.

(ص ۴۳۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۶۳).

۱- تَمَغَلِغْ

ابریق صغیر. آفتابه کوچک. ابریق می.

(ص ۴۳۳ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۶۳).

۲- تَمَغَلِغْ

خوان کوچک که اختصاصی کسی باشد. و اصل کلمه «تَمَغَالِغْ» است به معنی ذوطابع و دارنده مهر و نشان و مناسبت آن این است که پادشاه مهر می‌کند ابریق می و خوان طعام خاص خود را که در آن به اندازه مردی آشامیدنی است و غذا آن مقدار که کفایت کند او را. بعدها هر آفتابه و ابریق کوچک و خوان کوچک تَمَغَلِغْ نامیده شده است یعنی، خوان آماده برای آنکه مهر اختصاصی بر آن نهند که جز پادشاه کسی از آن تناول نکند.

و اگر گفته شود که حرف «غین» تبدیل به «قاف» شده است به سبب نزدیکی مخرج جایز است.

(ص ۴۳۳ س ۱۳ و ص ۴۳۴ ج ۱-ع ۲۶۳).

تَم قَرَاتْ

اسب یکتغ و یکدست سیاه. < ۲- تَم >.

(ص ۲۸۳ س ۸ ج ۱-ع ۱۷۰).

تَمَلِغْ

سرما. برد. چیز سرد و بارد ایضاً. و گفته‌اند:

تَمَلِغْ کَلْبْ قَبَسْدِي قُتْلُغْ يَابِغْ تَبَسْدِي

قَزَلْبْ اَزُنْ يَبَسْدِي اَثْ يَنْ اَشْتْ اَمْرُشُورْ

می‌گوید: آمد سرما و فراگرفت گیرد جهان را و رشک برد بر تابستان فرخنده، پس برف بارید تا آنجا که زمین را برابر و هموار ساخت و بدن‌ها از آن لرزان شدند تا حدی که گویی در همه اندام و تن مورچه حرکت می‌کند. < تُمْلُغ > و < ا- تُم >.

(ص ۳۸۵ س ۱۴ و ص ۳۸۶ ج ۱-ع ۲۳۳).

تُمْلُغ

< دارای سردی. سرد. >

گویند: «الْكُ يُزِي تُمْلُغ». یعنی، رخساره و روی مُرده سرد است. مراد آنکه خویشاوندان و اقارب مُرده پس از مرگ از وی روی گردان می‌شوند و از او اعراض می‌کنند. اصل «تُمْلُغ» «تُم» است. < ا- تُم >. < یز >.

(ص ۳۸۶ س ۲ ج ۱-ع ۲۳۳).

تَمَن

نام رودی است که در میانه کاشغری روان است.

(ص ۳۳۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۰۲).

۱- تَمَن

=> تَمَان < < تَمَان >. دومان. دَمَه. مِه غلیظ. و < شاهد (اقبالح) >.

(ص ۱۲۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۸۲).

۲- تَمَن

بسیار و فراوان از هر چیزی. گویند: «تَمَن تُولُكُ سُوز لادی».

یعنی، سخنان بسیار از هرگونه و نوع گفت.

(ص ۳۳۷ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۲).

تَمِنْدِي سُوف

چکّه آب. چکیده آب. < سُوف >.

(ص ۳۷۵ س ۹ ج ۱-ع ۲۲۶).

تَمَن مِئِك

هزار هزار در شماره. اَلْف اَلْف در عدد. گویند: «تَمَن مِئِك يَزْمَاق». یعنی، هزار هزار درهم.

(ص ۳۳۷ س ۳ ج ۱-ع ۲۰۲).

تَمَن يِكْنَا

سوزن بزرگ. جوالدوز. مِسَلَّة. و < يِكْنَا >.

(ص ۲۶ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۵۹).

تَمَن يِنِكْنَا

سوزن بزرگ. جوالدوز. < تَمَن يِكْنَا >. و < يِكْنَا >.

(ص ۳۳۶ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۰۲).

تَمُو

نام جهنم است. دوزخ. و در مثل است: «تَمُو قَبْعِنُ اجَاژ تَقَاژ». یعنی، رشوه در دوزخ و جهنم را می‌گشاید، چه رسد به در دیگر.

۱- در چاپ استانبول و اورومچی و نیز چاپ آنکارا «ینکنا» است اما در نسخه عکسی «یکنا» خوانده می‌شود و این صورت صحیح است زیرا «یکنا» جداگانه و «تَمَن يِكْنَا» جداگانه در (ص ۲۶ س ۱۱ ج ۳ چاپ استانبول) و (ص ۴۵۹ عکسی) آمده است.

توصیة رشوه می‌شود به کسیکه می‌خواهد نیازش برآورده گردد.

(ص ۱۷۷ س ۸ ج ۳ ع-۵۴۸).

۱- تین

نَفْسِ رُوح. روان. «أَنْكَ تَبِنِي كَسَلْدِي». یعنی، روان و روح مرد گسست و کنده شد.

(ص ۲۸۴ س ۱۰ ج ۱ ع-۱۷۰).

۲- تین

> = تین. < > ۲- تین. مَهَار. لُگَام. افسار. مَقْوَد. گویند: «تین تَزْكِين». یعنی، افساری و عنانی. و < > تین تَزْكِين < .

(ص ۲۸۴ س ۱۲ ج ۱ ع-۱۷۱).

تین

> تُونُ < . شب. لیلَة. گویند: «تُونَلَا كَلْدِم». یعنی، در شب آمدم.

(ص ۲۸۴ س ۹ ج ۱ ع-۱۷۰).

و < > شاهد ذیل «جَش».

(ص ۲۷۷ س ۱۰ ج ۱ ع-۱۶۶).

و < > شاهد ذیل «إِفْرِق» < .

(ص ۹۲ س ۹ ج ۱ ع-۶۳).

۱- تنّا

(به لغت آج و آرغو)، دانه گشنیز و کنجد. جُلْجُلَان.

(ص ۱۷۸ س ۱۲ ج ۳ ع-۵۴۹).

۲- تنّا

گمان می‌کنم همان کلمه «دانه» است به معنی حبه که فارسی است و ترکان آن را مُتَزَك کرده‌اند و «تنّا» گفته.

(ص ۳۳ س ۵ ج ۳ ع-۴۶۳).

تُنَارِك

گور. قبر. گویند: «أَزْ تُنَارِكْ كَا كِرْدِي». یعنی، مرد به قبر داخل شد.

(ص ۴۰۴ س ۸ ج ۱ ع-۲۴۵).

تُنَارِكِ پیر

هر جای تاریک. هر موضع مُظْلِم.

(ص ۴۰۴ س ۸ ج ۱ ع-۲۴۵).

تین تَزْكِين

لُگَامی و افساری و عنانی. و < > ۲- تین < .

(ص ۲۸۴ س ۱۲ ج ۱ ع-۱۷۱).

تُنْجُو

لُقْمَة.

(ص ۳۴۹ س ۱۲ ج ۱ ع-۲۱۰).

تُنُق

گواه. شاهد. < > تَنْقُلُق < .

(ص ۳۱۸ س ۸ ج ۱ ع-۱۹۱).

تَنْقُلُق

شهادت. گواهی. < > تَنْقُق < .

(ص ۴۱۵ س ۱۶ ج ۱ ع-۲۵۱).

۱- تَنکُ

لنگه. همانند. عدل و قون. گویند: «تَنکُ توش». یعنی، عدل و قرین.

(ص ۲۶۲ س ۲ ج ۳-ع ۵۹۹).

۲- تَنکُ

امکان چیزی است و جای آن و فرصت آن و در مثل است: «تَنکُ سزدا تَنکُ مان تَزُغُسا یَرُغُسِرُدا یاز بَریر». یعنی، کسیکه در غیر موضع مناسب و بی امکانات آسیا بسازد ناگهان از هم می شکافد.

مثل در مورد کسی زده می شود که کاری را نابهنگام و نابجا انجام دهد.

(ص ۲۶۲ س ۱۳ و ص ۲۶۳ ج ۳-ع ۵۹۹).

۳- تَنکُ

(با اشباع) (به لغت ارغو) اَلکُ. غربال.

(ص ۲۶۳ س ۴ ج ۳-ع ۶۰۰).

۴- تَنکُ

بامداد. صبح. و گفته اند:

تَنکُ اَنَا مِوَتَلِمُ بُدْرُجُ فَنِنُ اِزْتَلِمُ.

یَسْمِلُ بَکِنُ اَزْتَلِمُ اَمْدی بِکِتُ یَقْلُسُونُ.

می گوید: روانه می شویم و سیر می کنیم تا بامداد بدمد و بطلبیم خون «بُدْرُج» را (و او مردی است از ییاقو که کشته شده است) پس پاره پاره می کنیم امیر یَسْمِلُ را. و هم اکنون

واجب است بر جوانان که لشکر ترتیب دهند و دسته دسته شوند و گرد آیند.

و گفته می شود «تَنکُ آتی». یعنی، سپیده و فجر دمید و طالع شد.

(ص ۲۶۳ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۰).

۵- تَنکُ

هر ساختمان فرو ریخته و منهدم شده دوران کهن که تنها پی و پایه آن باقی مانده باشد مانند تَلّی سرکوب و مُشْرِف. و آن اصل هر قُهَنْدِز (کُهَنْدِز) و مانند آن است.

(ص ۲۶۴ س ۳ ج ۳-ع ۶۰۰).

۶- تَنکُ

> = تَائِکُ <. > < تَنکُ نَائِکُ <. > چیز عجیب. < تَائِکُ <.

(ص ۲۶۳ س ۵ ج ۳-ع ۶۰۰).

تَنکُ

هر چیز بسته و جامد را گویند. و از آن گفته می شود به گوشتی که از سرما منجمد شده باشد «تَنکُ اَتْ» و همچنین جز از گوشت.

> < تَنکُ اَتْ <.

(ص ۲۶۴ س ۲ ج ۳-ع ۶۰۰).

* تَنکُ

> راست. خَدَنگ. کشیده و آخته <.

گویند: «اَز تَنکُ تَزُدی». یعنی، ایستاد مرد قائم و راست.

(ص ۲۶۴ س ۵ ج ۳-ع ۶۰۰).

تُنْکَا

ببر و آن حیوانی است که فیل را می‌کشد. اصل این است و لکن این نام در میان ترکان مانده است و معنایش نزد ایشان ادامه یافته و بدان بسیار مُلَقَّب می‌شوند همچون «تُنْکَاخَان» و «تُنْکَا بَکین» و نظایر آن. و افراسیاب پادشاه بزرگ ترک مُلَقَّب بود به «تُنْکَا أَلْبَاز». یعنی، مردی شجاع دارای نیرویی همانند نیروی ببر.
(ص ۲۷۲ س ۵ ج ۳ ع-۶۰۵)

* تُنْکَا أَلْبَاز

> به معنی مرد شجاع نیرومند مانند ببر <

لقب افراسیاب پادشاه بزرگ ترک.

(ص ۲۷۲ س ۸ ج ۳ ع-۶۰۵)

* تُنْکَا بَکین

از لقبهای ترکان. < ← تُنْکَا >.

(ص ۲۷۲ س ۷ ج ۳ ع-۶۰۵)

* تُنْکَاخَان

از لقبهای ترکان. < ← تُنْکَا >.

(ص ۲۷۲ س ۷ ج ۳ ع-۶۰۵)

تُنْکَا آت

گوشتِ یخزده. گوشت که از سرما منجمد شده باشد.
< ← تُنْکَا >

(ص ۲۶۴ س ۱ ج ۳ ع-۶۰۰)

تُنْکُت

نام گروهی از ترکان که نزدیک چین ساکنند و ایشان گمان دارند که اصل ما (ترکان) از عرب است.

(ص ۲۶۸ س ۲ ج ۳ ع-۶۰۲)

تُنْکُ تُنْکُ

> بانگ و آواز حاصل از چیزی <

گویند: «تُنْکُ تُنْکُ آتی»، یعنی بانگ داد و صدا کرد.

(ص ۲۶۴ س ۱۴ ج ۳ ع-۶۰۰)

* تُنْکُ تُنْکُ

> حکایت آواز بر خورد چیزی سنگین به چیزی نوپُر <

گویند: «تُنْکُ تُنْکُ آتی». یعنی، آواز داد چیز سنگین با افتادنش بر روی چیزی نوپُر.

(ص ۲۶۳ س ۱۴ ج ۳ ع-۶۰۰)

تُنْکُ تُوْش

لنگه و همانند و یار. عدل و قرین. < ← ۱- تُنْکُ >.

(ص ۲۶۲ س ۱۲ ج ۳ ع-۵۹۹)

تُنْکُج

هر چیز بلند به اندازه نیم آرش و نصف ذراع. مانند سه پایه دیگ (دیگپایه) و جز آن.

(ص ۲۸۲ س ۶ ج ۳ ع-۶۱۰)

تُنْکُر

قوم و قبیله و کسان زن که برادران و پدر و مادر او باشند.

(ص ۲۶۸ س ۷ ج ۳ ع-۶۰۳)

۱- تُنْکِرَا.

چرکِ تن. و سَخِ بدن.

(ص ۲۷۹ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۹).

* ۲- تُنْکِرَا.

> دَمَر. به رو. مقابل «اُنْکِرَا» که ستان و طاقباز باشد <.

گویند: «اَز تُنْکِرَا تُشْتِی». یعنی، مرد به رو درافتاد.

(ص ۲۷۹ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۰۹).

تُنْکِرِکَان.

دانای پرهیزگار. عالمِ ناسِک (به لغتِ کافران).

(ص ۲۸۸ س ۴ ج ۳-ع ۶۱۳).

عالم. دانا. < ← تُنْکِرِی >.

(ص ۲۷۹ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۰۹).

تُنْکِرِی.

خدای تعالی. اَللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ. و در مثل است: «تَيْنُ تَبْغَسَافُ تَنْکِرِی سَفِیْحُ سِرٌّ». یعنی، کافرِ درشت اندام ستایش کننده است خدای تعالی را و خدای سبحانه و تعالی از کارِ او راضی و خشنود نیست.

مثل را درباره کسی زنند که برای دیگری کار می کند و می پندارد که نزد او مقبول است، درحالیکه او ناپسند می دارد آن کار را. و گفته اند:

تَنْ کُنْ تَبْنُ تَنْکِرِیْکَا بَيْنَمَغْلُ

فَوْقُ اَنْکَرُ اَيْمَنُو اَيْنَمَغْلُ.

می گوید: شب و روز برای نیایشِ خدای برخیز و تکبر و بزرگمنشی مکن و ازو ترسنده و بیمناک باش و شرم دار و بترس از او و به بازی مگذران.

و کافران، که خدای نابودشان سازد، آسمان را «تَنْکِرِی» می نامند.

و همچنین هر چیزی را که در چشمشان بزرگ آید «تَنْکِرِی» می نامند، مانند کوه بزرگ و عظیم و درختِ تناور بزرگ و لذا سجده می کنند بر نظایر این چیزها. و دانا و عالم را «تَنْکِرِکَان» می نامند به همین مناسبت. و پناه می بریم به خدای از گمراهی.

(ص ۲۷۸ س ۱۶ و ص ۲۷۹ ج ۳-ع ۶۰۸).

* تَنْکِرِی تَبْغِی.

فرمانبرداری و اطاعتِ خدای تعالی. < ← ۲- تَبْغِ >.

(ص ۳۱۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۸۷).

تَنْکِرِز.

دریا. بحر. < ← تَنْکِرِزُ کُبْکِی >.

(ص ۲۶۸ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۰۳).

> < ← مَثَل ذیل «اَفْرُق» >.

(ص ۹۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۶۳).

۱- تُنْکِرِز.

خوک. خنزیر.

(ص ۲۶۸ س ۱۷ ج ۳-ع ۶۰۳).

۲- تُنْکُزْ.

آخرین سال از سالهای دوازده گانه ترکان. < تُنْکُزْ یلی >.

(ص ۲۶۹ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۳).

* تُنْکُزْ کُبْکِی.

کف دریا. اما زَیْدِ بحر را «کول کُبْکِی» گویند و «تُنْکُزْ کُبْکِی» نگویند. < تُنْکُزْ >.

(ص ۹۹ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۳).

تُنْکُزْ مَرْدَکِی.

بچه خوک. < مَرْدَکْ >.

(ص ۳۹۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۴۱).

تُنْکُزْ یلی.

سال خوک < از سالهای دوازده گانه ترکان >. < تُنْکُزْ >.

(ص ۲۹۰ س ۱ ج ۱-ع ۱۷۴).

تُنْکُسُقْ اَشْ.

به غذایی که مرد گاهگاه می یابد به سبب نفاست آن گفته می شود. < تُنْکُسُقْ نَائْکْ >.

(ص ۲۸۳ س ۶ ج ۳-ع ۶۱۱).

تُنْکُسُقْ نَائْکْ.

هر چیز شگفت آور که آن را خوشایند دارند. و به همین مناسبت غذایی را که مرد گاهگاهی به دست می آورد به سبب نفاستش «تُنْکُسُقْ اَشْ» می گویند.

(ص ۲۸۳ س ۵ ج ۳-ع ۶۱۱).

تُنْکُشُو.

لوله چراغ. مناره سراج. جای شعله چراغ.

(ص ۲۷۹ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۰۷).

۱- تَنْکُقْ.

نام هر تکه و قواره از دیبا و حریر که به هرکس که در چوگان زدن گوی را از حد و مرز مقرر بگذراند داده شود.

(ص ۲۷۰ س ۹ ج ۳-ع ۶۰۴).

۲- تَنْکُقْ.

نام هدیه و پیشکشی که برای پادشاه در سفر و مانند آن اختصاص دهند و ضمن آن غذا و دیباها باشد.

(ص ۲۷۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۰۴).

۳- تَنْکُقْ.

حریری که آویخته می شود بر سر نیزه ها و درفشها در جنگ.

(ص ۲۷۰ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۰۴).

* تُنْکْ قَمِشْ.

پیژر. خلفا. گیاه بردی. نی توپُر. < تُنْکْ نَائْکْ >.

(ص ۲۷۱ س ۱۷ ج ۳-ع ۶۰۴).

تُنْکْکْ!

هوا.

(ص ۲۷۱ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۴).

۱- در چاپ استانبول حرف اول کلمه بی نقطه است و در نسخه عکسی این حرف «ب» هم خوانده می شود. متن از چاپ اورومچی (ص ۵۰۰ ج ۳) است.

تُنکَلْکُ

روزن. کُوَه.

(ص ۲۸۴ س ۱ ج ۳-ع ۶۱۱).

تُنکَلْکُ تُوغی.

سرپوش یا درپوشِ روزن. < ۵- تُوغ >.

(ص ۹۲ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۹۸).

تُنکَلْکُج.

(به غُزی) غلیواج. گوشتربا زَعْن و آن پرنده‌ای است.

< ۶- تَنکَلْکُون >

(ص ۲۸۸ س ۲ ج ۳-ع ۶۱۳).

تَنکَلْکُون.

(در لغت دیگر ترکان غیر از غُزان) غلیواج. < ۷- تَنکَلْکُج >.

(ص ۲۸۸ س ۳ ج ۳-ع ۶۱۳).

تَنکَلْ کَیک.

آهو که در دستهای آن خطها باشد و همچنین غیر آهو.

(ص ۲۷۰ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۰۴).

تَنک نَانک.

چیز عجیب و شگفت‌آور. گویند: «تَانک کُرْدُم». یعنی، چیز

شگفت‌آوری دیدم. < ۸- تَانک >. < ۹- تَنک >.

(ص ۲۶۳ س ۵ ج ۳-ع ۶۰۰).

تَنک نَانک.

هر چیز که میان تهی نباشد. توپُر. و از آن به گیاه پیژر و خَلفا

< ۱۰- تَنک قَمِش >. نی توپُر. «تَنک قَمِش» گویند یعنی، نی توپُر.

(ص ۲۶۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۰۰).

تَنکُو.

کَر. اَطروش.

(ص ۲۷۲ س ۴ ج ۳-ع ۶۰۵).

۱- تُو.

موی تن. شَعْرِ بدن. گویند «بِیژ تُو سَج»، یعنی یک تار مو. تائی

مو.

(ص ۱۵۵ س ۹ ج ۳-ع ۵۳۵).

< ۱۱- تُو دَش نَنک >.

(ص ۳۴۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۵).

۲- تُو.

رنگ. لَوْن. گویند: «تُو دَش تُو نَلاز». یعنی، جامه‌هایی یک‌رنگ.

(ص ۱۵۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۳۵).

۳- تُو.

علامت مشخصه در رنگِ اسبان. گویند: «اَتَنک نا تُو لُک».

یعنی، اسب تو چه رنگ مشخصه‌ای دارد؟

(ص ۱۵۵ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۳۵).

و گفته می‌شود در حیوان «بُوآت نا تُو لُک». یعنی، نشان و رنگ

مشخصه اسب تو چیست؟

(ص ۳۴۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۰۵).

۴- تُو.

(به اشباع) نام آردی که به شکل تلبینه^۱ پزند سپس بر خضیهه ریزند و چون ترش گردد خورده شود.

(ص ۱۵۵ س ۱۳ ج ۳ ع ۵۳۵).

Dava

تِوا.

شتر (به لغت غزان و قفجاق و سوارین) = تَقَى > < تَقَى >. < تَقَى >. و < دَوا > < دَوا >. و < دَفَى > < دَفَى >.

(ص ۱۰۲ س ۴ ج ۳ ع ۵۰۴).

TAVAR-

تِواز.

= تَفَاز <. < تَفَاز > و = تَقَر < < تَقَر >. کالا. متاع.

گویند: «أَل مَنكَا تِوازِ أَذْرُسُدِي». یعنی، او مرا در انتخاب و گزینش کالا و جز آن یاری داد.

(ص ۱۹۹ س ۱۲ ج ۱ ع ۱۲۴).

dip-tubi

۱- تُوْب.

اصل و بُن و ریشه هر درخت. گویند: «يغاجُ تُوْبِي». یعنی، اصل و بن درخت.

(ص ۸۴ س ۱۳ ج ۳ ع ۴۹۴).

DIP

۲- تُوْب.

پایه و بن دیوار. بُنلاد. گویند: «تَامُ تُوْبِي». یعنی، اُسُ الحائِطِ بی دیوار. و همچنین گفته می شود به اصل و تبار آدمی «تُوْب» و

۱- «تلبینه» آشی است که از سبوس و شیر و عسل سازند.

توبان

به مناسبت آن گویند: «تُوْبَلْکُ آرَنْ». یعنی، مردانِ نژاده و اصیل. < ۴- تُوْرُ >.

(ص ۸۴ س ۱۵ و ص ۸۵ ج ۳ ع ۴۹۴).

TOP

۳- تُوْب.

گره. گوی. (و آن کوتاه شده «تُبِق» است).

(ص ۲۶۷ س ۱۳ ج ۱ ع ۱۶۰ و ص ۸۵ س ۳ ج ۳ ع ۴۹۴).

DIP

* تُوْبَلْکُ.

ریشه دار. عَرِيق. گویند: «تُوْبَلْکُ يَلْدِزْلِغ». یعنی، انسانِ دارای اصل و ریشه و نسب. و < يَلْدِزُ >. < تُوْبَلْکُ يَلْدِزْلِغ >.

(ص ۳۰ س ۱۰ ج ۳ ع ۴۶۱).

DIP

* تُوْبَلْکُ آرَنْ.

مردانِ اصیل و نژاده. < ۲- تُوْبُ >. و < تُوْبَلْکُ يَلْدِزْلِغ >.

(ص ۸۵ س ۱ ج ۳ ع ۴۹۴).

DIP

* تُوْبَلْکُ يَلْدِزْلِغ.

انسانِ دارای اصل و ریشه و نسب. < تُوْبَلْکُ >.

(ص ۳۰ س ۱۰ ج ۳ ع ۴۶۱).

TUJ

تُوْج.

شَبَقِي زرد. شَبَه اصفر.

(ص ۸۶ س ۷ ج ۳ ع ۴۹۵).

tū

tudas

تُوْدَش.

نزدیک به هم در رنگ و نشان. < ۳- تُو >.

(ص ۳۴۱ س ۱۱ ج ۱ ع ۲۰۵).

تودش نَنک.

هر جنس از چیزها که همانند باشد بخشی از آن با بخش دیگر. و اصل آن «تو» است به معنی موی. و از آن در حیوان گفته می‌شود: «بُوَاتْ نا تُولُکْ». یعنی، علامت مشخصه رنگ این اسب چیست و «دش» کلمه‌ای است که معیت و مقارنه را می‌رساند. < دَش >.

(ص ۲۴۰ ج ۱۵ ع ۱-۲۰۵).

توذ.

< توئی >. < توی >. (به لغت چگل) هُویره. حُباری.

(ص ۱۰۴ ج ۳ ع ۵۰۵).

توڈون.

میراب. آب بخش. توزیع‌کننده سهم آب و حَقابه در ده‌ها.

(ص ۱۲۸ ج ۱۱ ع ۳-۵۲۰).

TÖR

۱- تُوَز.

< تَرا >. < تَرا >. پیش‌خانه.

(ص ۱۶۷ ج ۳ ع ۳-۵۴۲).

پیش‌خانه. مُقَدِّمُ البَيْت. گویند: «تُوَزْ کا کَج». یعنی، به پیشگاه خانه درآ و به صدر خانه بگذر.

(ص ۸۷ ج ۵ ع ۳-۴۹۵).

TÖR

۲- تُوَز.

(به ایشباع) تَلَه. دام و شبکه که یا آن مرغ و ماهی شکار کنند.

(ص ۸۷ ج ۷ ع ۳-۴۹۵).

و < مَنَلِ ذیلِ «مَنک» >.

(ص ۲۶۵ ج ۱۶ ع ۳-۶۰۱).

D
TAVAR
N

تَوَز.

(نزدِ غُزان = تَقَرُّ). کالا اعم از صامت و ناطق. < تَقَرُّ >. و < تَقَارُ > و < تَوَارُ >.

(ص ۳۰۲ ج ۱۴ ع ۱-۱۸۲).

DÖRT

dört

تُوَزْت.

< تُوَزْت >. < تُوَزْت >. چهار.

(ص ۲۸۶ ج ۱۱ ع ۱ و ص ۳۳۰ ج ۱۰ ع ۳-۱۷۲ و ۶۳۷).

DÖRT

تُوَرْتُنُج.

چهارم. اصل کلمه «تُوَرْت»، چهار است. < تُوَرْت >.

(ص ۳۳۰ ج ۹ ع ۳-۶۳۷).

گویند: «تُوَرْتُنُج». یعنی، چهارم و اصل آن «تُوَرْت» است یعنی چهار.

(ص ۱۱۸ ج ۸ ع ۱-۷۸).

TOZ

۱- تُوَز.

< تُوَز >. < تُوَز > (به ایشباع) غبار. گُرد.

(ص ۸۸ ج ۱۰ ع ۳-۴۹۶).

TOZ

۲- تُوَز.

بُی که بر کمانها پیچند.

(ص ۸۸ ج ۱۱ ع ۳-۴۹۶).

۳- تُوژا

گویند: «ایل تُوژا نَنک». یعنی، چگونه است ولایت و رعیت.

(ص ۸۸ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۹۶).

۴-۵- تُوژ.

اصل. گویند: «اَنک تُوژی تُوژی کِم». یعنی، اصل و تبارش از کیست و به چه کسی نسبت می‌بَرَد. > و < ۲- توب >.

(ص ۸۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۹۶).

۵- تُوژ.

(به‌اشباع) نمک. ملح.

(ص ۸۸ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۹۶).

> و < مثل ذیل «یَغری» >.

(ص ۲۴ س ۲ ج ۳-ع ۴۵۷).

نَمک در ملاحظت. > شاهد «اولاش کُوژ» <.

(ص ۵۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۴۲).

* ۶- تُوژ.

> برابر. یکسان. هموار <.

گویند: «تُوژ پیز». یعنی، جای هموار و مستوی.

(ص ۸۸ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۹۶).

> و < مثل ذیل «اَزَنکاک» <.

(ص ۱۰۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۷۲).

۱- ظاهراً کلمه معنی کنایی از «۲- تُوژ» دارد به‌مناسبت آن که تُوژ به‌چوب کمان می‌دهد(۴).

> و < مثل ذیل «تَنکما» <.

(ص ۳۶۱ و ۳۶۲ س ۱ ج ۱-ع ۲۱۸).

> و < شاهد ذیل «قَمْع» <.

(ص ۳۱۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۸۹).

تُوژ پیز.

زمینِ هموار و برابر و مستوی. موضعِ مستوی. و < ۶- تُوژ >.

(ص ۸۸ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۹۶).

تُوژ توش.

> حکایتِ آواز زدنِ چیزی سریعاً بر جامه. تاپ تاپ <.

گویند: «اَنی توش توش اُزدی». یعنی، او به‌تندی و تاپ تاپ بر جامه وی زد.

(ص ۸۹ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۹۷).

تُوژش.

حَس و حرکت. (لغتی است در «تَفِش»). > < تَفِش <.

(ص ۱۲۴ س ۴ ج ۳-ع ۵۱۷).

۱- تُوژش.

همتا. کُفُو. تا. گویند: «اَنک توشی». یعنی، همتای او.

(ص ۹۰ س ۷ ج ۳-ع ۴۹۷).

۲- تُوژش.

روباروی چیزی. گویند: «اَفَم توشی». یعنی، روباروی خانه من.

۳- تُوژش.

(به‌اشباع) سَگِ کمریند از زریا سیم که بر سرِ دَوال نصب

کنند.

(ص ۹۰ ص ۱۰ ج ۳-ع ۴۹۷).

Dōš

dōš

۴- توش.

(به ایشمام) سَر سینه. بالای سینه. «فَصَّه».

(ص ۹۰ ص ۹ ج ۳-ع ۴۹۷).

Dūš

dūš

۵- توش.

خواب. رؤیا. گویند: «توش یوزدی» یعنی، تعبیر کرد و خواب را گزارد. و < توش یوزکی >.

(ص ۹۰ ص ۱۴ ج ۳-ع ۴۹۷).

Dūš

۶- توش.

خوابدیدگی. حُلْم. گویند: «توش کُزَمِش اُغْلان». یعنی، پسر بچه خوابدیده و محتمل.

(ص ۹۰ ص ۱۳ ج ۳-ع ۴۹۷).

adi

توش اودی.

چاشتگاه. «صَحْوَة» و آن وقت نیمروزان و قَبْلُوله است.

(ص ۹۰ ص ۱۲ ج ۳-ع ۴۹۷).

Tūš

توش یوزکی.

خوابگزاری. تعبیر خواب. تعبیر رؤیا. < ۵- توش >.

(ص ۱۴ ص ۷ ج ۳-ع ۴۵۲).

۱- توغ.

گردوغباری که از سُم اسپان برخیزد.

(ص ۹۲ ص ۳ ج ۳-ع ۴۹۸).

۲- توغ.

کوس و طبل که در پیشگاه پادشاهان نوازند. و گویند: «خان توغ اُزدی». یعنی، پادشاه طبل نوبت نواخت.

(ص ۹۲ ص ۴ ج ۳-ع ۴۹۸).

Tūg

۳- توغ.

درفش. عَلم. گویند: «تُقُوْزُ تُوغْلُغْ خان». یعنی، شاه و خاقانی که دارای تهِ درفش است. و بر تهِ درفش نیزایند هرچند که مقام و ملک بیش گردد و به شماره تهِ فال نیک زنند. این تهِ درفش پادشاه را از دیبا و حریر نارنجی رنگ سازند به شُگون و فرخندگی. < تُقُوْزُ تُوغْلُغْ خان >. و < تُقُوْزُ تُوغْ >.

(ص ۹۲ ص ۶ ج ۳-ع ۴۹۸).

۴- توغ.

Sūqatūg

بندِ آب. گویند: «سُقَاتُوغْ اُز». یعنی، بندی بر آب بند.

(ص ۹۲ ص ۱۱ ج ۳-ع ۴۹۸).

۵- توغ.

درپوش یا سرپوش و وسیله مسدود کردن هر چیزی. گویند: «تُنکَلُکْ. توغی». یعنی، درپوش روزن. و < تُنکَلُکْ >. و < تُنکَلُکْ توغی >.

(ص ۹۲ ص ۱۲ ج ۳-ع ۴۹۸).

تؤل.

طبلی که برای باز در شکار نوازند. و گمان می‌کنم از عربی گرفته شده است و «طاء» را به «تاء» بدل کرده‌اند به سبب نزدیکی

مخرج یکی به دیگری. (همچنانکه گفته می‌شود در عربی «غَلَطَ» و «غَلِيتَ» و «فَطَّرَ» و «فَطَّرَ» و این همچنانست که قلب کردند «ثابت» را و گفتند «ثَبَّت» و من (مؤلف) آن را در دورترین سرزمینهای اسلام و در قلب و ناف سرزمین ترک شنیدم.

(ص ۱۲۳ س ۱۳ ج ۳ ع-۲ ۵۱۷)

DOL

تُولُ

(با اماله) (به غزی) هنگام نتاج و باروری.

نتاج و باروری ایضاً.

(ص ۹۷ س ۸ ج ۳ ع-۲ ۵۰۱)

DUL

تُولُ أَرَاغْتُ.

زن بی شوهر. بیوه. و در مثل است: «يُقْلَقُ يَبْلَغُ بِيَكْدًا كُرُو يَلْنَكُوش تُولُ بِيَكْ». یعنی، بیوه بودن زن بهتر است از اینکه دارای شوهر بدزبان باشد که پیوسته او را دشنام دهد. < تُولُ تُغْسَاقُ >.

(ص ۹۷ س ۵ ج ۳ ع-۲ ۵۰۱)

تُولُ تُغْسَاقُ. *دوستان*

از اتباع «تُغْسَاقُ» است. زن بیوه. زن بی شوهر. < تُولُ تُغْسَاقُ > و < تُولُ أَرَاغْتُ >.

(ص ۳۹۰ س ۴ ج ۱ ع-۱ ۲۳۶)

تُولُكُ أَرْكُ.

شفتالو. خوخ. < أَرْكُ >.

(ص ۶۶ س ۱۲ ج ۱ ع-۱ ۴۷)

تُولُكُ يَدْمُ.

بستر موپین. گسترده‌ی دارای مو و پُرز. < يَدْمُ >.

(ص ۱۵ س ۳ ج ۳ ع-۲ ۴۵۳)

DOLUN

تُولُنُ اِي.

< تُولُنُ اِي >. < تُولُنُ اِي >. بَدْر. ماه تمام. ماه شب

چهاردهم. پُرمه. < تُولُونُ اِي >. و < اِي >.

(ص ۷۷ س ۱۷ ج ۱ ع-۲ ۵۴)

Tün -

* ۱- تُونُ. Tun-zin

< تُونُ >. < تُونُ >. شب. گویند: «تُونُ قَرَزْدِي». یعنی،

شب تاریک شد.

(ص ۶۳ س ۱۷ ج ۲ ع-۲ ۳۰۷)

DON

* ۲- تُونُ. DON

جامه. ثوب. قبا.

(ص ۱۰۰ س ۱۳ ج ۳ ع-۲ ۵۰۳)

گویند: «تُونُ اِشْ بُلْدِي». یعنی، جامه دودآلود شد.

< اِشْ >. *هیس*

(ص ۴۰ س ۱۰ ج ۱ ع-۱ ۳۰)

؟ و گویند: «تُونُ قَفَّجْ بُلْدِي». یعنی، جامه چرکین شد.

< قَفَّجْ >. و نیز < تِكِكْ لِكْ تُونُ >.

(ص ۲۹۹ س ۱۱ ج ۱ ع-۱ ۱۸۰)

* ۳- تُونُ.

طمأنینه. آرامش. آرام و قرار. گویند: «كُنْكُلُ تُونُ بُلْدِي». یعنی،

دل آرام یافت.

(ص ۱۰۰ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۰۳)

? TUN

* ۲- تُون

نخستین. نخست. < تُونُ اُغْلُ >.

(ص ۱۰۰ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۰۳)

? TUN

تُونُ اُغْلُ

نخستین فرزند که زن زاید، خواه پسر باشد خواه دختر. به فرزند مادینه «تُونُ قِیزُ» گویند، یعنی نخستین دختر و نخستین شوی زن را «تُونُ بَکُ» گویند.

(ص ۱۰۰ س ۱۶ و ص ۱۰۱ ج ۳-ع ۵۰۳)

* تُونُ بَکُ

نخستین شوی زن. < تُونُ اُغْلُ >.

(ص ۱۰۱ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۳)

DOR

dorgali

* تُونُ قَتی

تا و لای جامه و پارچه. < قَتُ >.

(ص ۲۶۹ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۶۱)

TUN

* تون قِیزُ

نخستین فرزند مادینه زن. < تُونُ اُغْلُ >.

(ص ۱۰۱ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۳)

TUNAK

تُونُکُ

(به لغتِ بَرُشْغَان). زندان. سِجْن. مَحْبِس.

(ص ۳۴۲ س ۴ ج ۱-ع ۲۰۵)

تُونُ - عارالاشق

۱- تُونُ

لشکرگاه. اردوگاه. مُعَسْکَر. گویند: «خان تُونُ». یعنی، لشکرگاه خاقان. (عُزَان این لغت را ندانند).

(ص ۱۰۳ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۵)

۲- تُونُ

گیلِ پخته. سفال و از آن به دیگِ گلی «تُونُ اَشِیجُ» گویند.

(ص ۱۰۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۰۵)

۳- تُونُ

هوَبْرَه. حُبَّاری. (لغتی است در ذال در گفتار مردم چگل < = تُونُ >. < = تُونُ >. و این بر طریقه کسانست که ذال را به یاء بدل می‌کنند).

(ص ۱۰۴ س ۱-ج ۳-ع ۵۰۵)

تُونُ اُتِی

نام گیاهی است که بدان درمانِ درد کنند.

(ص ۱۰۳ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۰۵)

* تُونُ اَشِیجُ

دیگِ سفالی. دیگِ گِلی. < ۲- تُونُ >.

(ص ۱۰۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۰۵)

* تَه تَه

< = تَه تَه >. < = تَه تَه >. اسم صوت است.

(ص ۸۳ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۹۳)

تیاغُو.

گرانمایگان و فرومایگان. اعلیٰ و آذنی.

(ص ۱۳۰ س ۱۷ ج ۳-ع ۵۲۱)

تیاَنکُو.

Dayanmaq

در اصل لغت به معنی پرده‌دار و حاجب است و چون استعمال نام «حاجب» رواج یافت بدان سبب ترک گردید و اصل آن از گفته ایشان (ترکان) «تیندی» است به معنی، «اعتماد و تکیه کرد»، چه پادشاه بر حاجب اعتماد و تکیه می‌کند و رعایا نیز همچین بر او اعتماد می‌کنند تا سخنان و شکایاتشان را به او (یعنی به شاه)، برساند و از او پاسخ بازآورد.

(ص ۲۸۱ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۴۹)

تیت.

درخت صنوبر که بر کوهها روید.

(ص ۸۶ س ۳۰ ج ۳-ع ۴۹۵)

تیدش.

(Dedismak)

ممانعت. خودداری.

(ص ۳۴۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۰۵)

تیدن.

"ter"

> = تیدین <. < شاهد ذیل «تیدین» <

(ص ۱۲۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۲۰)

تیدین.

> = تیدن <. کلمه‌ای است که از وقت و زمان آگاهی می‌دهد.

گویند: «بوتیدن کُلدی». یعنی، او در چنین هنگام و زمانی آمد.

(ص ۱۲۸ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۲۰)

تیرکساک. *qisa? diranmak - kismak*

> خواهان جمع آوری مال <

در کلمه مُمال گویند: «أل تَقَاژ تیرکساکُ أل». یعنی، همانا او خواهان و دوستدار جمع آوردن مال است.

(ص ۴۶ س ۱۰ ج ۲-ع ۲۹۵)

* تیرکُوجی.

> گردآورنده <

در کلمه مُمال گویند: «یَرَمَاقُ تیرکُوجی». یعنی، گردآورنده پول.

جامعِ درهم.

(ص ۴۳ س ۱ ج ۲-ع ۲۹۲)

تیریک.

> زنده. حَی <. < مَثَلِ ذیلِ «اُکُش نائک» <

(ص ۶۰ س ۲ ج ۱-ع ۴۳)

تیز.

زانو. رُکَبه.

(ص ۸۸ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۹۶)

۱- تیز.

doyaz

هر جای بلند. هر مکان مرتفع. (فارسیان این کلمه را گرفته‌اند و

قلعه‌های خود را «دِر» می‌نامند^۱ < تیزیز >.

(ص ۸۹ س ۱ ج ۳ ع-۴۹۶).

۲- تیز.

تابستانگاه و بیلاقی است به کاشغر و به آن: «تَرغِ آرْتِ تِیز» گفته می‌شود به سبب بلندی آن.

(ص ۸۹ س ۲ ج ۳ ع-۴۹۶).

dojaram dayara

تیزنک تیز.

نام بیلاق و تابستانگاهی دیگر است.

(ص ۸۹ س ۳ ج ۳ ع-۴۹۶).

< پیزاقی تیز >.

(ص ۸۹ س ۴ ج ۳ ع-۴۹۶).

dayara

تیزیز.

جایگاه بلند. مکان مرتفع. < ۱- تیز >.

(ص ۲۷۶ س ۱۲ ج ۲ ع-۴۳۵).

dayara

۱- تیش.

دندان. دندان آدمی و جز آن.

(ص ۹۰ س ۱۵ ج ۳ ع-۴۹۷).

۲- تیش.

گاوا آهن. خیش. آهن آماج و کلنگ که بدان زمین کاوند.

(ص ۹۰ س ۱۶ ج ۳ ع-۴۹۷).

۱- اینکه «تیز» مأخوذ از دِر (دِر) فارسی باشد اصولیتر است.

تیش آت.

اسبی که سفیدی پیشانی‌ش به برابر دو چشمش آید اما به حدی نرسد که «مُبرَقَع» یا «عُصفور» نامیده شود بلکه درمیانه این دو باشد.

(ص ۹۱ س ۱ ج ۳ ع-۴۹۷).

* تیش سغزاعی.

دندانکاو. دندان فریز. خلال دندان. < سغزاع >.

(ص ۳۸۶ س ۱۴ ج ۱ ع-۲۳۳).

تِیغ.

سُم. گویند: «آتِ تِیغی». یعنی، سُم اسب. < تِیغِ یَلقی >.

(ص ۱۲۴ س ۶ ج ۳ ع-۵۱۷).

تِیغان.

لاغر باریک میان و دراز و فروهشته گوش از سگان. سگ تازی و در مثل است: «تِیغانِ یُکُرُکِنِ تیلگو سَمَاش». یعنی، روباه در دویدن سگان باریک میان تیزتک را دوست ندارد.

مثل را در مورد دو دانشمند به کار برند که یکی به سبب فزونی فضل و دانش دیگری بر او خشم و کینه دارد.

(ص ۱۳۱ س ۱۴ و ۱۳۲ ج ۳ ع-۵۲۱).

تیغ آت.

اسب میانِ آشقر و کَمیت. اسب میان سرخ آمیخته به سپیدی و سرخ تیره.

(ص ۹۲ س ۱۴ ج ۳ ع-۴۹۸).

تَبْلَغُ يَلْقَى.

حیوانِ دارایِ شَم. حیوانِ سُم‌دار.

(ص ۱۳۴ س ۵ ج ۳-ع ۵۲۳).

تَبِغِ بِيَز.

جایِ لغزان از زمین. مَزْلَقَه. زمینِ لغزان.

(ص ۱۲۴ س ۵ ج ۳-ع ۵۱۷).

تَبِقُ.

عصا. چوب‌دست. چوب‌دستی.

(ص ۱۲۴ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۱۸).

تَبِقُ أَر.

مردِ جوانِ ظریفِ بذله‌گویِ مُتَقَرَّر!

(ص ۱۲۴ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۱۷).

تَبِقُ قَبِغُ.

در بسته. در قفل شده. بابِ مُعْلَق. و < قَبِغُ >.

(ص ۱۲۵ س ۶ ج ۳-ع ۵۱۸).

تَبِقُ كِشَى.

مردِ گرفته و بسته خاطر و مغموم.

(ص ۱۲۵ س ۴ ج ۳-ع ۵۱۸).

تَبِقُ كُونُ.

روزِ مه‌آلود و تاریک.

(ص ۱۲۵ س ۵ ج ۳-ع ۵۱۸).

۱- صحیح ظاهراً مُتَقَرَّر است به معنی خوشطبع و پاک از آرایش. اما در نسخه عکسی هم با «راء» آمده است.

۱- تَبِلُ.

< = تَبِلُ > < < ۱- تَبِلُ >. کلام. سخن. گویند: «أَلْ بَكْكَانِبِلُ تَبِلُ»^{bayib} تَبِلُ. یعنی، او برخورد کرد با امیر و فرمانروا با سخنانی آمیخته به دشنام.

(ص ۹۷ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۰۱).

۲- تَبِلُ.

< = تَبِلُ > < < ۲- تَبِلُ >. زبان. لسان. و در مَثَل است: «أَزْدَمُ بَشَى تَبِلُ». یعنی، سرِ بزرگواریها زبان است. و این همچنان است که گویند < در عربی > «مرد پنهان است زیرِ زبانش».

(ص ۹۷ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۰۱)

و نیز < < مَثَلِ ذَبِلِ «أَزْدَمُ» >.

(ص ۹۸ س ۳ ج ۱-ع ۶۶).

۳- تَبِلُ.

< = تَبِلُ >. < < ۳- تَبِلُ >. لغت. زبان. گویند: «أَبِغَرُ تَبِلَى». یعنی، لغتِ أَبِغَرُ. «خِتَائِ تَبِلَى». یعنی، لغت و زبانِ چینی.

(ص ۹۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۰۱).

۴- تَبِلُ.

< = تَبِلُ > < < ۴- تَبِلُ >. جاسوس. خبرچین. گویند: «بَغِيدَانُ تَبِلُ تَبِلَى». یعنی، جاسوس و خبرچینی از دشمن گرفت.

(ص ۹۷ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۰۲).

تَبِلْكَوُ.

< = تَبِلْكَوُ >. < < تَبِلْكَوُ > روباه. و < مَثَلِ ذَبِلِ «تَبِغَانُ» >.

(ص ۱۳۱ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۲۱).

تَيْلَنَكْ اَزْ.

مردِ ظریفِ لطیفِ قدِ روشنِ رنگِ پاکیزه‌جامه. و بیشتر کاربرد آن در جوانان است. گویند: «تَيْلَنَكْ يَكِيْتْ». یعنی، جوانِ خوشطبعِ پاک از آرایشِ ظریف.

(ص ۲۸۶ س ۲ ج ۳ ع ۶۱۲).

* تَيْلَنَكْ يَكِيْتْ.

جوانِ خوشطبعِ ظریفِ پاک از آرایش. < تَيْلَنَكْ اَزْ >.

(ص ۲۸۶ س ۳ ج ۳ ع ۶۱۳).

۱- تَيْمِ.

خیکِ پُر از شراب.

(ص ۹۹ س ۱۵ ج ۳ ع ۵۰۳).

۲- تَيْمِ.

بازرگانِ شراب. تاجرِ خمر (در تداولِ برخی از مردم، ولی «تیمجی» درست است) < تَيْمَجِي >.

(ص ۹۹ س ۱۶ ج ۳ ع ۵۰۳).

تَيْمَجِي.

شرابِ فروش. خَمَّار. باده‌فروش. برخی مردم تاجرِ خمر را «تیم» گویند، اما «تیمجی» درست است زیرا «جیم» و «باء» < جی > نشانه‌دال بر پیشه و حرفه است.

(ص ۹۹ س ۱۶ ج ۳ ع ۵۰۳).

تَيْمِنِ.

کلمه‌ای است به معنای پیش از این ساعت. گویند: «تَيْمِنِ»

كَلْدِمِ». یعنی، ساعتی پیش آمدم.

(ص ۳۴۳ س ۱ ج ۱ ع ۲۰۶).

۱- تَيْنِ.

< تَيْنِ > < < ۱- تَيْنِ و شاهدِ ذیلِ آن >.

(ص ۲۸۴ س ۱۰ ج ۱ ع ۱۷۰).

۲- تَيْنِ.

< = تَيْنِ >. < < ۲- تَيْنِ >. عِنَانِ.

(ص ۱۰۱ س ۵ ج ۳ ع ۵۰۳).

تَيْنِ.

امام و پیشوا و «عَلَجِ» گروه کافران. و او در میان ایشان مانند دانشمند و مفتی در میان ماست و پیوسته در خدمت بُت است و کتابها و احکام کافران را می‌خواند. پناه می‌بریم به خدای تعالی از آن. و درمَثَل است: «بَيْرُ تَيْنِ بَشِي اَغْرِيسَا قَمْعُ تَيْنِ بَشِي اَغْرِيمَاش». یعنی، اگر سرِ یک مفتی و روحانی کافران درد بگیرد سر تمامی مفتیان کافر دسته‌جمعی درد نمی‌گیرد.

مَثَل را در مورد کسی زنند که او به سبب بیماری از خوردن چیزی در میان یاران خودداری کند، اما دیگران را به خوردن همان چیز وادار سازد.

(ص ۱۲۷ س ۳ ج ۳ ع ۵۱۹).

تَيْنِ اَزْ.

مردِ آزمند بخیلِ ترشرو.

(ص ۱۲۷ س ۲ ج ۳ ع ۵۱۹).

تین کِشی.

مرد آسایشخواه راحت طلب که به کاری توجه و عنایت نکند.
همچنین است هر حیوانی که مدتی استراحت کند و آسایش
جوید.

(ص ۱۰۱ س ۳ ج ۳ - ع ۵۰۳).

تیوتمو (توتومو)^۱.

دو حرفند به معنای «تا بگردد» «تا بشود». گویند: «مَنْ بَرَّغَائِي
مَنْ تَمَّو». یعنی، زودا که خواهم رفت تا اینکه دیده شود
(سَأَذْهَبُ حَتَّى تُبْصِرَ).

(ص ۱۷۸ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۴۹).

ث

ثُوف.

نام کمربندی که با دست از تارهای پشمی باریک بافته شود.

(ص ۹۴ س ۲ ج ۳ - ع ۴۹۹).

۱- چنین است در نسخه چاپی و نسخه عکسی. در چاپ اورومچی (ص ۳۲۵ ج ۳) با توضیحی در ذیل صفحه «پِنُو پَمُو» را صورت صحیح کلمه دانسته است. < ← پِنُو پَمُو >.

جاچرز.

چادر. خرگاه. خیمه. (غزان «جاشِر» گویند). < ← جاشِر >.

(ص ۳۴۰ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۰۴).

جاز جَرْمَق.

کودک و کودکان. دَرْدَق و اطفال (یکی از آن دو اتباع دیگری است). «جَمْرَق» لغتی است در آن). < ← جَمْرَق >.

(ص ۳۹۰ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۳۶).

و بُرَادِق اطفال را «جاز جَرْمَق» گویند.

(ص ۱۰۹ س ۱۴ ج ۳ - ع ۵۰۹).

جاشِر.

(به لغت غزی) چادر. => جاشِر <. < ← جاشِر >.

(ص ۳۴۰ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۰۴).

* جاغ جُوغ

< بانگ و غوغا >.

گویند: «جاغ جُوغ قُبْتی». یعنی، بانگ و غوغا برخاست. و نیز

گویند: «جُغی قُبْدی». یعنی، بانگ و فریاد برخاست.

< ← جُغ > و < ۴- جُوغ >.

(ص ۹۲ س ۱۵ ج ۳ - ع ۴۹۸).

جاقلی.

(به لغت گنجاکلی) پوستِ شفتالو و گردو که با آن آتش افروزند.

(ص ۳۲۶ س ۳ ج ۳ - ع ۶۳۴).

۱- شاید: دَرَادِق باشد (جمع دَرْدَق).

ج

جا. کیمی

حرف تشبیه است مانند «ک» در عربی. گویند: «أَل مَنكُجا». یعنی، همانا او مثل این است. و نیز گویند: «بُؤَانِكُ جا»، یعنی همانا این به مثل آن است.

(ص ۱۵۱ س ۱ ج ۳ - ع ۵۲۵).

Cat+۱.

جات.

(به لغت غزی). چاه.

(ص ۱۰۸ س ۵ ج ۳ - ع ۵۰۸).

GADIR

جا. کیمی

چادر. خرگاه. خیمه.

(ص ۳۴۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۰۴).

۲- جاتِر.

(به لغت گُجا). نُشادر. نُشادر.

(ص ۳۴۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۰۴).

جُبَلْمَقْ

پاره و نیمه سیب.

(ص ۴۱۵ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۵۱).

جُبْنِ عِوَان

یاوَر و مُعاوَنِ کارگزار و سرشناس قوم درده.

(ص ۳۳۷ س ۶ ج ۱-ع ۲۰۲).

c 17

جَتَّ جَتَّتْ

خانه نیی. پناشده از نی یا خار.

(ص ۲۶۹ س ۷ ج ۱-ع ۱۶۱).

جَتْبَا!

جریمه‌ای که بزرگ و سرشناس ده از کسیکه به کارگندن نهر و آبشخور نمی‌رود می‌گیرد. و < جَتْبَا >.

(ص ۳۴۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۰۹).

جَتَّ جَتَّتْ

< حکایت آواز زدن چیزی >.

گویند: «جَتَّ جَتَّ اُز دِی». یعنی، اورازد چنانکه از آن صدا و آواز < چِرپ چِرپ یا سَقْ سَقْ یا سَرَقْ سَرَقْ یا دَقْ دَقْ > برخاست.

(ص ۲۶۹ س ۵ ج ۱-ع ۱۶۱).

جُتْرُ كِشِي.

به مرد بدخوی و بداخلاق گویند.

(ص ۳۰۳ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۲).

جَتَّقْ

شاخ ماهی دریایی که از چین به دست آید و گفته می‌شود که آن ریشه درختی است که از آن دسته‌کارد سازند و اگر در غذا زهر باشد با آن می‌آزمایند، چه غذا را در کاسه می‌شوراند و می‌جنباند و غذا به جوش می‌آید بی آنکه بر آتشی باشد. و نیز این شاخ را در کاسه‌ای می‌نهند و بی آنکه بخاری باشد عرق می‌کند.

(ص ۱۶۴ س ۹ ج ۳-ع ۵۴۱).

جَتُّكَا

(به لغت غُزُی). گربه. هِرَّة. در لغت چگل گربه را «مُوش» گویند. < مُوش >.

(ص ۳۲۵ س ۶ ج ۱-ع ۱۹۵ و ص ۹۲ س ۱ ج ۳-ع ۴۹۸).

اَجْتِكَانْ

عِنَانِ لُگام. عِنَانِ لِجَام. < ۲-تِن >. و < ۲-تِن >.

(ص ۳۶۹ س ۹ ج ۱-ع ۲۲۲).

جَتْبَا!

جَتْبَا. < جَتْبَا >.

(ص ۳۴۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۰۹).

جِجَالْتِ

جَوْبِ لِيَقْ جَوچَا-

انگشت کوچک. کللیک. خِنَصْر.

(ص ۴۰۴ س ۳ ج ۱-ع ۲۴۴).

۱- این صورت در نسخه عکسی است. در نسخه چاپی «جَتْبَا» آمده است و در چاپ اورومچی (ص ۵۴۲ ج ۱) نیز.

۱- این صورت در نسخه چاپی است. در نسخه عکسی «جَتْبَا» است.

جِجَائِقْ

انگشتِ پس از انگشت کوچک. بِنَصِر (و این لغت را کمتر می‌شناسند).

(ص ۴۰۴ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۴).

جُجُقْ

خوک بچه.

(ص ۳۱۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۹۱).

جَجَكْ

شکوفه و گل.

(ص ۳۲۵ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۵).

جَجِکَا

شانه بافنده.

(ص ۳۵۹ س ۹ ج ۱-ع ۲۱۶).

جَجِکَلِکْ

نام جایی است که در آن گل می‌روید. گلزار. گلستان.

(ص ۴۱۹ س ۹ ج ۱-ع ۲۵۳).

۱- جَخْشَاقْ

سنگریزه‌های کوفته و پاسپرشونده زیر پا در ستیغها و قلّه‌های کوهها. و در مثل است:

جَخْشَاقْ اَزَا اَتْ بُلْمَاشْ جَخْرَقْ بِلَا اُقْتْ بُلْمَاشْ.

یعنی رُستنی و گیاه در سنگریزه‌های فراز کوهها نیست و همچنین شرم و حیا در مرد کچل نیست.

(ص ۳۹۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۳۶).

۲- جَخْشَاقْ

(به لغتِ قَرَلُوقْ) برگه و پاره و تکه آلو و کشمش.

(ص ۳۹۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۳۶).

جَخْشَوْ

عُصَارَه و فشرده خولان. «حُضْض» و آن چیزی است که با آن رَمَد و چشم درد را درمان کنند (لغتِ غیراصلی است).

(ص ۳۵۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۱۳).

* جُدْ جُدْ

جیرجیرک. سِسْک. صَرَاژُ اللَّیْلِ. و < ذیلِ سِرْسِرْ >.

(ص ۲۷۲ س ۹ ج ۱-ع ۱۶۳).

* جَدَنْ جَا لَانْ

کزدن. عَقْرَب. < ذیلِ سِنْکُکْ >.

(ص ۲۷۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۶۰۴).

qag

جَزْ (زاران)

۱- جَزْ

حکایت از سنگینی تن دارد. ثَقَلِ بَدَن. گویند: «أَزْجَزَلْتَدِي»، یعنی فربه و سنگین شد بدنِ مرد (لغتِ خاقانی است).

(ص ۲۷۱ س ۹ ج ۱-ع ۱۶۲).

جَزْ

جَاغْ

۲- جَزْ

(به لغتِ غَزِي). وقت. هنگام. گویند: «بُو جَزَلِکْ دَا کَلْ». یعنی، در این هنگام حاضر باش و بیا. < ۲ جَزِکْ >.

(ص ۲۷۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۶۲).

جَزْ
جَاغ

۳- جَزْ

qag

(به لغت غزی) برابر و مقابل و رویاروی چیزی. گویند: «اَنکُ اَقی بُوجَزْلُکُ دا». یعنی، خانه او آن روبه‌رو است. و از آن به دو صف جنگ «جِرِکُ» گفته می‌شود زیرا رودرروی هم قرار می‌گیرند. < ۳- جِرِکُ >.

(ص ۲۷۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۶۲)

ciq (CIR)
CIR

جَزْ
جَزْ غ

جَزْ

سود. منفعت. گویند: «اَلْ اَنْدِنْ نَائِكُ جَزْلَادِي». یعنی، از او سودی و بهره‌ای برد.

(ص ۲۷۲ س ۱ ج ۱-ع ۱۶۲)

CIR

۱- جَزْ

حکایت آوازی که از دریده و پاره شدن پارچه و جز آن حاصل شود. گویند: «اَنک تُونِنْ جَزْ پَزْتِي». یعنی، دریده و پاره شد جامه‌اش با صدای جَزْ.

(ص ۲۷۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۶۲)

CIR

جَزْ
جَزْ غ

۲- جَزْ

چربی. روغن. گویند: «اَشِجْتَا جَزْ يُوُقْ». یعنی، در دیگ (در غذا) چربی و روغن نیست. و اصل آن قشری از پیه است. گویند: «بُوَاتَا جَزْ يُوُقْ». یعنی، چیزی از پیه و چربی در این گوشت نیست.

(ص ۲۷۲ س ۵ ج ۱-ع ۱۶۲)

cūram

جُرَامْ

تیراندازی با تیر سبک و آن از «عَلْوَة» که یک تیر پرتاب مسافت است دورتر است یعنی بُردِ بیشتر دارد. و آن تیراندازیِ مردِ به‌پشت و ستان خفته است برای آنکه تیرش دورتر رود. گویند: «جُرَامْ اَقِي». یعنی، تیری از این نوع تیرِ دُور رو از لحاظ تیراندازی.

(ص ۳۴۶ س ۵ ج ۱-ع ۲۰۸)

جُرَامْ اَقِي

تیری از نوع تیرِ سبکِ دورتر رونده از تیرِ پرتابی (از عَلْوَة). < ۳- جُرَامْ >.

(ص ۳۴۶ س ۷ ج ۱-ع ۲۰۸)

qart

* جَزْتْ = جَزْتْ جَات

شکسته. ریزه < ۳- جَزْتْ جَزْتْ >.

(ص ۲۸۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۷۲)

cit

جَزْتْ = جَزْتْ جَدْ

آبِ دهان. تُف. خَدو. چون مرد از میان دندانهایش آب دهان براندازد. گویند: «جَزْتْ شُوذْتِي».

(ص ۲۸۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۷۲)

cat cut

جَزْتْ جَزْتْ

ریزه‌های هر چیز و پاره‌های نرم بیخته و کوفته آن. گویند: «بَزْنُکُ اَنْدَابِيْزْ جَزْتْ اَلْعُوْمِيْزْ بَاژ». یعنی، نزد او از ما پاره و شکسته‌ای هست.

(ص ۲۸۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۷۲)

* جَز تَلْدی نَانْکُ. جانشندی

نیستی. فوت شدگی.

(ص ۱۸۱ س ۷ ج ۲ - ع ۳۸۱).

جَزْجَانُ ^{cacan} _{cacan} گورگان

مرز و سرحدی است از سرحدات اسلام بر راه چین!

(ص ۳۶۴ س ۶ ج ۱ - ع ۲۱۹).

جَزْ جَزْ. جازجور - جازجور - جازجور

> لاف لاف. حکایت آواز خوردن با شتاب <.

گویند: «أَلْ جَزْ جَزْ ییدی». یعنی، او خورد هرچه را یافت و از چیزی فروگذار نکرد.

(ص ۲۷۲ س ۷ ج ۱ - ع ۱۶۳).

جَزْ جَزْ. جَزْ جَزْ جَزْ

حکایت آواز ریخته شدن شیر از پستان در آوند و ظرف. همچنین هر مایعی چون آواز دهد (در ریختن).

(ص ۲۷۲ س ۳ ج ۱ - ع ۱۶۲).

> در «شَرَشْرُ» که حکایت آواز ریختن باران به شدت است حرف «شین» مُبَدَل از «جیم» است < < شَرَشْرُ > <.

(ص ۲۷۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۶۳).

۱- ظاهراً مراد جرجانیه است بر ساحل آمودریا (جیحون) در جنوب دریاچه آرال و مرکز خوارزم.

۲- در نسخه چاپی و عکسی حرف شین ضبط ندارد. با توجه به مُبَدَل بودن آن از «جیم» باید «شَرُ شَرُ» ضبط کرد، اما در چاپ اورومچی (ص ۴۲۴ ج ۱) به فتح هر دو «شین» «شَرُ شَرُ» آمده است.

گویند: «تَفْیْ أَمْکِی جَزْجَزْ». و آن (یعنی جَزْجَزْ) حکایت آواز فروریختن شیر است در کاسه.

(ص ۴۰۲ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۴۴).

جَزْش جَزْش.

حکایت آواززدن بر پوست کسی. گویند: «أَلْ أُنْی جَزْش جَزْش أُرْدِی». یعنی، بر پوست او زد با این آواز (جَزْش جَزْش زد). و چون از هر سوی زده شود گویند: «تَرْش تَرْش أُرْدِی». > شَرَقْ شَرَقْ زد. < < تَرْش تَرْش >.

(ص ۲۹۱ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۷۵).

۱- جَزْ غَوِی.

تندی میان پیکان تیر.

(ص ۱۸۲ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۵۱).

۲- جَزْ غَوِی. لیرلر لیرلر

گیره و پُل و مادگی مانند در دو سوی کمر قبا که کمر بند را از آن رد کنند و بگذرانند.

(ص ۱۸۲ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۵۱).

۱- جَزْ قُ.

کفش. چارق. و در مَثَل است: «یَدَاغْ أُنْی جَزْ قُ. کُوجی أَرُقُ». یعنی، کفش مرکب سواری پیاده است و توشه نیرو و توانائی اوست.

مَثَل را در مورد کسی به کار برند که ازو خواهند آن دو را آماده سازد تا پابرهنه و گرسنه نماند و ناتوان نگردد.

(ص ۳۱۸ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۹۱).

۲- جَرُوقْ

نام گروهی از ترکان ساکنان «بَرُوقْ» و آن شهر افراسیاب است که در آن «بَتْرُن» پسر «بُخْت نَصْر» را زندانی ساخت.

(ص ۳۱۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۹۱).

جَرُوقْلُقْ

نام قبیله‌ای است از عُزَان.

(ص ۴۱۱ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۴۸).

جَرُوقْلُقْ اَزْ

آدم با کفش، مرد دارای پافزار.

(ص ۴۱۱ س ۹ ج ۱-ع ۲۴۸).

جَرُوقْلُقْ

آنچه آماده شود از پوست ناپیراسته و دوال برای کفش و نعلین ساختن.

(ص ۴۱۵ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۵۱).

۱- جَرِكْ. Karik

صِفِ جنگ. و در مثل است: «أَلْبُ جَرِكْدَا بِلْکَا تَبِرْکْدَا». یعنی، مرد پهلوان و شجاع در صِفِ جنگ آزموده می‌شود، چون آتش نبرد افروخته شود. و خَرْد و عقلِ مرد بُردبار و حلیم در محافل و مجالس مورد آزمایش قرار می‌گیرد.

(ص ۳۲۵ س ۸ ج ۱-ع ۱۹۵).

به دو صف جنگ «جَرِكْ» گفته می‌شود زیرا آن دو مُقابل و رویاروی یکدیگر قرار می‌گیرند. < جَرِيكْ >. < «جَرِيكْ» ذیل «أَزْبَا» <. و < شاهد ذیل «أَزْقَا» < و < «جَزْ» <.

(ص ۲۷۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۶۲).

جَزْ → ۲- جَرِكْ. جارغ (جاق) Karix

وقت و هنگام هرچیز. و < «جَزْ» <.

(ص ۳۲۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۹۵).

جَزْ → ۳- جَرِكْ. جارغ (جاق)

روباروی هرچیز. و < «جَزْ» <.

(ص ۳۲۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۹۵).

جُرِكْ. جیره (جیره)

گرده نان. قُوص.

جُرُكُو. سیر (Siro) - سوسو (Susu) جُ = جیره (ص ۳۲۵ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۹۵).

< شاش اِدرار. پيشاب >. «جُرُكُو بازُمُو؟». به کودک گفته می‌شود هنگامی که ازو بپرسند: شاش داری یا نه؟

(ص ۳۵۹ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۱۶).

جَرِلِكْ. چارلک

< أَخْفَش و سُست بینائی >. < «کوزی جَرِلِكْ» <.

(ص ۳۹۶ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۴۰).

جَرِنِكْ. Kirin Kirin

حکایت آواز طشت و مانند آن.

(ص ۲۷۴ س ۳ ج ۳-ع ۶۰۶).

جُزنی

دارویی مُسهل است که پزشکان تُرک آن را ترکیب کنند.

(ص ۳۶۳ س ۷ ج ۱ - ع ۲۱۸)

جَروُن. چارُن - Krim

(به لغتِ یغما) درختِ چنار.

(ص ۳۴۷ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۰۹)

* جَریک.
 Krim

= > جَریک < < ۱ - جَریک > . صفِ جنگ.

(ص ۱۱۱ س ۱۲ ج ۱ - ع ۷۴ ذیل «آزبا»)

جُز

دیبایِ چینیِ زریفتِ سرخ و اَتْحَمی (آدهمی. یَمَنی).

(ص ۲۷۳ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۶۳)

جَش. چاس

فیروزه. فیروزج.

گفته‌اند:

بِرَتی یِشِل جَش سَفُردی اُرُنک قَش

تَزِلدی قَراقَش تَن کُن اوزا/مُزکُتور.

وصف می‌کند آسمان را و می‌گوید: آفرید خدای تعالی آسمان را مانند فیروزه در سبزی، و پراکند ستارگان را بر آن، گویا که یَشم‌اند، و یَشم سنگی است سفید که از آن انگشتی سازند. پس منظم و آراسته کرد از آن ترازو را، و ترازو ستارگانی هستند که به ترکی «قَراقَش» گویند و می‌گویند روز و شب درمی‌آیند

یکی پس از دیگری.

(ص ۲۷۷ س ۸ ج ۱ - ع ۱۶۶)

۳۴۱۶

جِش جِش.

کلمه‌ای است که مادر به هنگامِ شاشاندنِ فرزندش و جز او گوید. ۱ و همین کلمه را مرد پس از سواری به اسبش برای شاشاندنِ او بر زبان آرد.

(ص ۲۷۷ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۶۶)

جُشک.

(به لغتِ سُغدی) سبزه‌زار. گیازار.

(ص ۳۲۵ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۹۵)

جَشکال. یاشدال - چاشمال

(به لغتِ کَنجاک). هیزمِ خشکِ ستبر. و دیگِ بزرگ.

(ص ۴۰۰ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۴۲)

* جُغ. جُوغ (یعنی لُور)

جدال. مُجادله. > < مَثَلِ ذیلِ «أَلْب» < .

(ص ۴۴ س ۹ ج ۱ - ع ۳۳)

غلبه و غوغا. > < جاعُ جوغ > . و < ۴ - جُوغ > گویند:

«جُغی قُبدی». یعنی، به هیجان آمد مردمِ غوغا. و < جُغی > .

(ص ۹۲ س ۱۵ ج ۳ - ع ۴۹۸)

۲ یوغ جفائی. ج = جو = سو = خای = ل = سول = یوغ سول

بی چیز. تهیدست. و گفته‌اند:

كُنْكَلْ كِمِيْنَكْ بُلْسَاقْلِيْ يُوْقْ جِفَائِيْ - اِيْمَارِيْ
فَلْسَا كُجُنْ بُلْمَسْ اَنِيْ تَقْ بَائِيْ

می‌گوید: کسیکه ذاتاً فقیر دل و گداطبع آفریده شده است او را نتوان غنی و توانگر گردانید.

(ص ۱۸۰ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۵۰)

و < مَثَلِ ذِيْلِ «فِرْق» >

(ص ۲۹۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۷۶)

* جَفْدُو

صورتی است از بُغْدُو. به معنی پشمهای دراز زیر زنج شتر.
< بُغْدُو >

(ص ۳۲ س ۲ ج ۱-ع ۲۶)

۱- جَفِرْ

فشرده انگور. آب انگور. عصیر. و < جَفْشَانِكْ جَفِرْ >

(ص ۳۰۳ س ۷ ج ۱-ع ۱۸۳)

۲- جَفِرْ

شراب. خمر. (و این کلمه از اضداد است).

(ص ۳۰۳ س ۸ ج ۱-ع ۱۸۳)

۳- جَفِرْ

راه تنگ کوتاه. رَقَب.

(ص ۳۰۳ س ۹ ج ۱-ع ۱۸۳)

جَفِرْدَانْ. جَوْعُوْر + دَانْ - جَوْعُوْر يَانْ

آب‌کند.

(ص ۴۲۳ س ۱ ج ۱-ع ۲۵۵)

جَفِرْقُ پِيْر. جَابِرْتُوْ جَاعِشْر - جَمِشْر

زمین سخن کوفته شده با سَم اسبان.

(ص ۳۹۰ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۳۶)

جَفِرْلِيْغْ اَزْ

مرد دارنده عصیر و آب و فشرده انگور. و < ۱- جَفِرْ >

(ص ۴۰۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۴۷)

جَفِرِيْ. جَلِيْ - جَارِيْ جَاغِرِيْ (جیری) Karg

چرغ. چرخ. صقر. نوعی مرغ شکاری. و بدان نامیده می‌شود
مرد «جَفِرِيْ بَكْ».

(ص ۳۵۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۲)

گفته‌اند:

جَفِرِيْ اَلْبْ اَزْ قُنْ مُنْبْ اَزْ قَرْتِيْتَازْ

اَقْلَزْ كِيْكَ تِنْعَنْ اِذْبْ تَلْكَوْ تُتَازْ

وصف می‌کند شکارِ مرد را و می‌گوید که او چرخ را بر دست
خود می‌گیرد و چون بر اسب نیکو برنشیند بُز کوهی را می‌یابد،
و شکار می‌کند دَدْگان را و روباهها را با سگهای درازاندام
فروهمشته گوش لاغر میان (با سگان تازی).

(ص ۳۵۲ س ۱۳ و ص ۳۵۳ ج ۱-ع ۲۱۲)

جغری

۱- جغری.

جاری

فلک. چرخ. آسمان، گفته می‌شود: «کوک جغریسی»، یعنی،
فلکِ سماء. فلکِ آسمان. < ۱- کوک >.

(ص ۳۵۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۱۲).

چرخ

۲- جغری.

چرخ

چرخ آسیا و دولا ب و مانند آن.

و نیز چرخه ابریشم.

و هر چرخ چاه و بکره.

(ص ۳۵۲ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۱۲).

* جغری بک.

جیری

نام مردان. مأخوذ از «جغری» به معنی مرغ شکاری، چرخ.
< جغری >.

(ص ۳۵۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۲).

* جغری تکین.

جیری - جاری

یعنی تکینی در شجاعت و دلیری مانند مرغ شکاری «جغری»
که چرخ و باز شکاری باشد.

(ص ۳۴۷ س ۲ ج ۱-ع ۲۰۸).

جغلا.

جغلا جالغ - جالغلا

نام جای تابستانی (بیلاق) قوم «آج».

(ص ۳۶۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۷).

جغلان.

جولان

از نامه‌های بزرگان قوم قرتق.

(ص ۳۷۰ س ۴ ج ۱-ع ۲۲۳).

جغل تیغل.

جتلنج تلنج

< حکایت آواز حرکت تیر در ترکش >.

گویند: «آق کیش اجرا جغل تیغل قلدی». یعنی، تیر در تیردان و
جز آن بانگ و آواز کرد. و < جلدز جلدز >.

(ص ۳۲۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۸).

جغلفاز آقی.

جغلفاز

تیرهای کوتاه. و گفته‌اند:

اثرؤ توتب یغدی آنکز کیش آقی جغلفاز کلباز
آیدم آسغ قلغو امس سن تھی یلفاز
از ربه آواز

وصف می‌کند دشمن را و می‌گوید: چون با من رویاروی آمد بر
او از ترکش بارانی از تیرهای کوتاه باراندم. پس بدو گفتم اکنون
دیگر خوشامدگویی و تملق و زنه‌ار خواهی تو سودی ندارد.

(ص ۴۰۹ س ۳ ج ۱-ع ۲۴۷).

جغمز.

جاسمز جاسمز - جاسمز

شلغم. («جغمز» مقلوب آن است). < جغمز >.

(ص ۳۸۱ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۰).

جغنی.

جغنی

فریاد و غوغا و بانگ و هیاهو. (به لغت ارغو «جغنی» به فتح جیم
است و در لغت دگر ترکان با ضم آن). و < ۲- جغ >.

(ص ۱۷۰ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۴۴).

مزدوجاً با «جَمی» به کار رود. گویند: «جُغی جَمی قِلدی». یعنی، بانگ و هیاهو کرد. < ← جَمی >.

(ص ۱۷۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۴۸).

* جُغی جَمی.

< ← جُغی > و < ← جَمی >.

(ص ۱۷۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۴۸).

جُف. جیو-جیو.

حکایتِ آوازِ جوشیدنِ شراب در خُم و مانند آن.

(ص ۲۷۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۶۷).

جُفشانک.

(لغتِ چگلی است) نوعی کارد که با آن پشم گوسفندان را بچینند.

(ص ۲۸۵ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۱۲).

جُفشانک جَغز.

شیره و فشردهٔ زبانگز انگور. و < ← ۱- جَغز >.

(ص ۲۸۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۱۲).

۱- جُفغا. جُورغا - جُورغا (چلغا)

اسبی که برید و پیکِ تیزتاز در راه می‌گیرد و سوار می‌شود تا آنجا که مرکب دیگر بیابد.

(ص ۳۵۵ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۱۴).

۲- جُفغا. (جُورغا)

(به لغت قفجاق و غزی) راهنما. دلیل. پیشوا. قائد. و درمَثَل

است: «قَلِنْ قَلانْ جُفغاسیز بُلماش». یعنی، گلهٔ شترکاروان جز با دلیل و راهنما نباشد.

مَثَل را در مورد کسی به کار برند که او را به پیروی از کسی که شایستگی رهبری دارد وادارند.

(ص ۳۵۵ س ۱۶ و ص ۳۵۶ ج ۱-ع ۲۱۴).

جُغلی.

شاهین.

(ص ۳۶۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۷).

جَفا.

از نامهایِ جوانان است.

(ص ۱۷۱ س ۳ ج ۳-ع ۵۴۴).

جَغاز.

فروزینه که بدان آتش افروزند. هیمه خُرده برای آتشگیره. و در اتباع و بطور مُزدوَج گویند: «جَغاز جُغاز». و < ← جَغازلغ پیز >.

(ص ۳۴۴ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۰۷).

* جَغاز جُغاز.

< ← جَغاز >.

(ص ۳۴۴ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۰۷).

جَغازلغ پیز.

زمین دارایِ فروزینه و هیمه خُرده برای آتشگیره. < ← جَغاز >.

(ص ۴۱۰ س ۳ ج ۱-ع ۲۴۸).

جُوت.

(با فاء رکیکه) لغتی است در «جُوت». < ← جُوت >.

(ص ۱۲۲ س ۴ ج ۳-ع ۵۱۶).

جُزکان.

< ماهر در تیراندازی و بر ناخن چرخاننده تیرها >.

گویند: «بُوَازُ أَل تَلِمُ أَل جُزْكَانُ». یعنی، این مردی ماهر است و استاد در تیراندازی و نشانه زنی، گردان می‌سازد تیر را بر انگشتانش.

(ص ۴۳۰ س ۴ ج ۱-ع ۲۶۰).

جُزُو.

درختی است با شاخه‌ها و تنه سرخ‌رنگ و دانه سرخ که تلخی دارد و بر کوهها می‌روید و آن درخت خاردار حجازی. یعنی، «عَتم» است که میوه سرخ دارد و سر انگشتان دختران را بدان تشبیه کنند.

(ص ۳۵۴ س ۱ ج ۱-ع ۲۱۳).

فأ۷+۷ف

جُشَل.

برابر و منظم‌کننده صفها در جنگ و بازدارنده لشکر از ستم کردن.

(ص ۳۰۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۸۵).

جُشَانَك.

أَعْمَش. سست بینائی. آب از چشم فروریزنده.

(ص ۲۸۵ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۱۲).

جَقِغ.

رشته‌ها و کدوال تازیانه.

(ص ۳۱۲ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۷).

*** جِقِکِن.**

گوارا و خوش خوراک. < ← جِقِکِنُ أَثُ >. و < ← جِقِکِنُ أَشُ >.

(ص ۳۶۹ س ۱۰ و ۱۱ ج ۱-ع ۲۲۲).

جِقِکِنُ أَثُ.

گیاه خوش خوراک فربه‌کننده چارپایان.

(ص ۳۶۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۲۲).

جِقِکِنُ أَشُ.

غذای گوارای چرب فربه‌کننده.

(ص ۳۶۹ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۲۲).

*** جَقِی.**

آوازه. شهرت. نام. < ← شَاهِد ذیلِ «۶-أُوْرُ» >.

(ص ۴۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۳۴).

جُجِی.

لقبی است و ملقب می‌شود به آن کسی که پس از خاقان باشد به‌دو درجه در رسم مردم خُتَن، و ترکان را در آن رسمی است.

(ص ۱۷۱ س ۴ ج ۳-ع ۵۴۴).

جَقْی!

نام گروه و حزب جن. و این از آنجاست که ترکان می‌پندارند دو گروه اگر با هم درگیر شوند پیش از آن جَنِّیان ساکن در دیار این دو گروه هریک به طرفداری از صاحب ولایت خود جنگ می‌کنند، و هریک از آن دو که پیروز شوند فردای آن روز صاحب آن ولایت از آدمیان پیروز می‌گردد و اگر یکی از آن دو جن در شب بگریزد بدبختی به پادشاهی که این گروه از جنیان در ولایت او ساکنند روی خواهد آورد.

لشکریان ترک در شب بازگشت خود را پوشیده می‌دارند و داخل خیمه‌ها می‌شوند تا از تیرهای جنیان محفوظ مانند این میان ایشان معروف است.

(ص ۱۷۱ س ۶ ج ۳-ع ۵۴۴).

۱- جَقْ

حرفی است که با آن از عین چیزی و نفس آن تعبیر می‌شود. گویند: «جَقْ أَلْ أَتْنِیْ تُغْلُ». یعنی، بگیر این اسب را بعینه. و گویند: «جَقْ أَمَجْنِیْ أُرْغُلُ». یعنی، به خود نشانه و هدف تیر بینداز.

(ص ۲۷۹ س ۳ ج ۱-ع ۱۶۷).

۲- جَقْ

حکایت آوازی است <آخ>. گویند: «أَلْ أُنِیْ أُرْدِیْ جَقْ

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۳۱۱ ج ۳) است.

أَتَمَدِی». یعنی، اورا زد اما دردش نیامد و بانگ و آخ نکرد و فریادی برنیاورد.

(ص ۲۷۹ س ۸ ج ۱-ع ۱۶۷).

جَقْ جُقْ

حکایت آواز شکستن چیزی مانند شکستن هیزم و استخوان و گردو و مانند آن. < جِرْقُ جِرْقُ. جِرْقُ جِرْقُ >. گویند: «جَقْ جُقْ أَتِیْ». یعنی، جِرْقُ جِرْقُ شکست. تِرْقُ تِرْقُ (جِرْقُ جِرْقُ) آواز کرد.

(ص ۲۷۹ س ۶ ج ۱-ع ۱۶۷).

جَقْرِزْ. كَاوَرُزْ

كَبُود. أَرَزَق. و در مثل است: «إِثْ جَقْرِیْ أَتْفَاتْ كَبُودِ أَتْ جَقْرِیْ إِتْفَا تَكْمَاشْ». یعنی، سگ کبودرنگ برابر اسب است و اسب که چشمی کبود و چشمی سیاه دارد برابر با سگ نیست. زیرا بدچشم است.

با این مَثَل به دوری کردن از چنین اسبی اندرز دهند.

(ص ۳۰۳ س ۹ ج ۱-ع ۱۸۳).

* جَقْرِقْ

مَرْدِ كَلْ. كَجَلْ. أَفَرَع. < مَثَلِ ذِیْلِ «جَحْشَاقْ» >.

(ص ۳۹۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۳۶).

جَقْرَمَائِلْ

چشمه جوشان بسیار آب.

(ص ۴۰۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۴۶ و ص ۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۴۶ (ذیل «ئیل»)).

چِقِش. *q. 1814*

سود. منفعت. گویند: «أَلْ اِشْتَا جِقِشْ يُوُقُ». یعنی، در این کار سودی نیست.

(ص ۳۰۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۸۵).

جَقْمَاقُ.

زند آتشنه که بدان آتش افروزند (و این اسم مصدر است همچنانکه گفته می‌شود «حَمْدُ» (ستایش) از حَمِدْتُ (ستایش کردم) و «جَمْدُ» (فسردن) از جَمَدَ الْمَاءُ (فسرد آب). و این دو هم اسم مصدر و هم مصدرند).

(ص ۳۹۱ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۶).

* جَقْمَقُ. *cuqmax*

چنبیره. حلقه. گویند: «يَلَانُ جَقْمَقْلَنْدِي». یعنی، مار چنبیره و حلقه زد.

(ص ۲۲۳ س ۷ ج ۲-ع ۴۰۶).

جَقْمِينُ.

نانی که به شکل کاک درست می‌شود و با بخار آب در دیگ پخته می‌گردد و آن گواراترین نان است.

(ص ۳۷۰ س ۷ ج ۱-ع ۲۲۳).

جَقْنُ.

پسرخاله.

(ص ۳۳۷ س ۷ ج ۱-ع ۲۰۳).

چِكْ. *keyk*

کلمه‌ای است در اصطلاح قاپ‌بازی و آن حالت بر شکم قرار گرفتن قاپ است. گویند: «چِكْ تَرْدِي». یعنی، قاپ انسان که فرورفتگی آن به سوی بالاست قرار گرفت.

(ص ۲۸۰ س ۶ ج ۱-ع ۱۶۸).

جُكَانُ.

> = جُكَنْ <. < جُكَنْ >. چوگان. گویند: «أَلْ مَنكَا جُكَانُ أَكْشَدِي». یعنی، او مرا یاری داد در گرداندن و پیچاندن چوگان و جز آن.

(ص ۱۶۳ س ۵ ج ۱-ع ۱۰۳).

و گویند: «أَلْ اِنِكْ بَرُولَا جُكَانُ اَزْدِي اُمْلَسُو». یعنی، با او چوگان زد بر گروی شلوار.

(ص ۲۰۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۲۷).

چِكْ بُوَكْ. *chböck / cik kibörk*

> دو حالت از چهار حالت قرار گرفتن قاپ و پزول بر زمین <. < چِكْ > و < بُوَكْ >.

(ص ۹۵ س ۸ ج ۲-ع ۵۰۰).

چِكْتِ.

(به لغت آرغو). پنبه‌دانه. حَبُّ الْقَطْنِ.

(ص ۲۹۷ س ۸ ج ۱-ع ۱۷۹).

چِكْتَانُ. *keykdan*

روپوش زین. غاشیه. زینپوش.

(ص ۳۶۴ س ۲ ج ۱-ع ۲۱۹).

جُکْت کِشِی. جَوُّوُد

مرد کوتاه بالا و جز آن.

(ص ۲۹۷ س ۷ ج ۱-ع ۱۷۹).

جُکْتُلُک. زَاکَت جَوُّوُد تَلَوُّوُ جِه لَکْتَد

کوتاهی بالا. پستی قامت.

(ص ۴۱۷ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۵۲).

جَک جُک.

پست‌ترین کالا.

(ص ۲۸۰ س ۳ ج ۱-ع ۱۶۸).

جَک جِک.

کلمه‌ای که با آن بزغاله را آواز کنند. همچنین وقتیکه او را برانند و هدایت کنند.

(ص ۲۸۰ س ۵ ج ۱-ع ۱۶۸).

جُک جُک.

کلمه‌ای که با آن شتر خوابانیده شود.

(ص ۲۸۰ س ۴ ج ۱-ع ۱۶۸).

جُکْدی اَلْخَسَا.

تندی پس سرد زیر گوش.

(ص ۳۵۰ س ۹ ج ۱-ع ۲۱۰).

جَکِر جَکِر. جَمْر حَمْر

حکایت آواز دندانها هنگامیکه در نان سنگریزه باشد و دندان از آن کُند گردد.

(ص ۳۰۳ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۸۳).

* جَکَر ک.

لباس پشمی مخصوص بندگان. < جَکَر ک قبا >.

(ص ۳۹۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۴۰).

«قُل جَکَر کَلْنَدی»، یعنی بنده دارای جامه پشمی شد و آن را پوشید.

(ص ۲۲۱ س ۱ ج ۲-ع ۴۰۵).

جَکَر کَا. جَا بَر کَا

(به غزی) مَلَخ. جَرَاد. نزد ترکان ملخ است پیش از آنکه به پرواز آید و بدان تشبیه می‌کنند بسیاری خانواده و لشکر انبوه را، پس گویند: «جَکَر کَا کَا کُ شُو»، یعنی لشکری چون مور و ملخ.

(ص ۴۰۶ س ۱ ج ۱-ع ۲۴۵).

جَکَر ک قبا.

تائی و طاقه‌ای از جامه پشمی که بندگان پوشند.

(ص ۳۹۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۴۰).

۱- حرف «جیم» در چاپی و عکسی ضبط ندارد. ضبط از چاپ اورومچی (ص ۴۷۱ ج ۱) است.

جَکِکْ! *cajak*

(به لغت چگل) حصبه.

(ص ۲۲۵ س ۷ ج ۱ - ع ۱۹۵).

جَکِکْ. *cajak*

(به غزی) چکش. مطرّقه.

(ص ۲۲۹ س ۱۰ ج ۲ - ع ۴۰۹).

۱- جَکِکْ ?

نقطه. نقطه‌های کتاب.

(ص ۲۲۹ س ۱۱ ج ۲ - ع ۴۰۹).

و گویند: «أَلْ مَنکَا جَکِکْ^۲ جَکِکْشُدِ». یعنی، او مرا یاری داد در

نقطه‌گذاری.

(ص ۸۶ س ۱ ج ۲ - ع ۳۲۲).

۲- جَکِکْ.

دول و ایر ایستاده و راست شده پسر بچه در دوران کودکی.

(ص ۲۲۹ س ۱۰ ج ۲ - ع ۴۰۹).

۳- جَکِکْ.

پرنده‌ای است مانند «وَصَح» و آن مرغی است سپید و سیاه

کوچکتر از گنجشگ، با سنگلاخها آنس دارد.

(ص ۲۲۹ س ۱۳ ج ۲ - ع ۴۰۹).

۱- کلمه در نسخه چاپی و عکسی ضبط ندارد. ضبط آن از چاپ اورومچی (ص ۵۰۴

ج ۱) است.

۲- کلمه در این صفحه هم در چاپی و هم در عکسی و هم در چاپ اورومچی (ص ۱۸۶

ج ۳) به کسر اول است.

چِکِکِل.

نامی است سه‌طایفه از ترکان را، یکی از آنان گروهی از چادرنشینانند که در «قیاس» سکونت دارند و آن شهرکی است بعد از «بُزْغان». دومی شهرکی است نزدیک «طراز» که چِکِکِل نامیده می‌شود و این ریشه و اصل این نامگذاری است و شرح آن نامگذاری چنین است که چون ذوالقرنین به بلاد آرغو رسید، آسمان دهانهٔ مَشْکِ آب خود را گشود و راه بسی گِلناک گشت و بدین سبب رنج بسیار بدو رسید و به فارسی گفت: «این چه گِل است؟» یعنی، چیست این گِل که رهائی نیست از آن. پس دستور داد بنائی و قلعه و دژی در آنجا ساختند که امروز چِکِکِل خوانده می‌شود و با آن مناسبت به این اسم نامیده شد. پس از ترکان هر که در آن دژ ساکن گشت نامیده شد «چگل». آنگاه این نام مشهور و آوازه گشت پس از او. و غُزان که سرزمین‌هایشان متصل است به این دژ پیکار کردند با اهل چِکِکِل و دشمنی میان ایشان باقی ماند تا امروز (زمان مؤلف). سپس هر که به‌زئی آتراک در می‌آمد چِکِکِل نامیده می‌شد. مرادم آن است که غُزان همهٔ ترکان را از جیحون تا چین اعلیٰ چِکِکِل نامیدند و این خطاست.

سومی دهی است به کاشغر که چِکِکِل نامیده می‌شود و اینان نیز در موضع واحدی منتشر شده‌اند.

(ص ۲۲۹ س ۱۷ و ص ۳۳۰ ج ۱ - ع ۱۹۸).

جَکَن

بچه وَنک و سُغَر و وَبَر (و آن جانوری است شبیه گربه و خردتر از آن).

(ص ۳۳۷ ج ۷ ع ۱-۲۰۳)

جُکَن

= < جُکَان > < جُکَان > چوگان. صَوْلجان.

(ص ۳۳۷ ج ۸ ع ۱-۲۰۳)

چکنا

(به لغت یغما). ماله. مملَقه.

(ص ۳۶۳ ج ۸ ع ۱-۲۱۸)

۱- چکین

گیاهی است که در باغهای انگور می‌روید و خوشه دارد و چارپا آن را می‌خورد.

(ص ۳۴۷ ج ۱۴ ع ۱-۲۰۹)

۲- چکین

ابریشم. گویند: «چکینِ بیبی». یعنی، نخ ابریشم (نخ ابریسمی).

(ص ۳۴۷ ج ۱۵ ع ۱-۲۰۹)

۳- چکین

خیاطت و دوخت دیبای زرنشان شده. گویند: «چکین چکنادی»، یعنی زرنشان کرد دیبا را.

(ص ۳۴۷ ج ۱۶ ع ۱-۲۰۹)

* چکینِ بیبی.

رشته ابریشم. نخ ابریشم < ۲- چکین >. و < ۱- یب >. (ص ۳۴۷ ج ۱۵ ع ۱-۲۰۹)

چکی بی.

< درز محکم دوخته شده >.

گویند: «چکی بی»، درز محکم و استوار دوخته شده جامه. (جیم مبدل از یاء است از گفته ایشان «یکی تکتی». یعنی، دوخت دوختنی محکم و استوار. و همچنانکه در آغاز کتاب گفته شد حرف جیم تبدیل به یاء شود در لغات قفقاق و جز آنان مانند «چنجو»، مروارید در سخن ایشان که اصل آن با یاء < ینجو > است).

(ص ۱۷۴ ج ۱۱ ع ۳-۵۴۶)

۱- چل

نشان و داغ ضربه بر پوست. اثر ضربه روی پوست.

(ص ۲۸۲ ج ۸ ع ۱-۱۶۹)

* ۲- چل

پسوندی که افزوده می‌شود به اسم و صفتِ دائر بر دوام و پیوستگی می‌سازد چنانکه به میرواح (جائی که در آن باد بسیار وزد). «تَبَجَلُ بَبْر» گویند. «تَبی» باد است، بر آن جیم و لام افزوده گردید و صفتی شد برای بسیاری، (جای بسیار بادخیز) و نیز به «مِراض» (مرد بسیار بیمار شونده) گفته می‌شود «ایکَجَل».

این قیاس محدود است و عام نیست و قیاساً کاربُرد بسیار ندارد.

(ص ۴۳ س ۱ ج ۳ ع-۴۶۸).

جلا

tas جیلَه

سرگینِ تراسب در آخیه و طویله.

(ص ۱۷۶ س ۱۳ ج ۳ ع-۵۴۸).

جُلْبُش.

آنچه از لیزابه و لعاب و نُوجی میوه که به دست و جامه مالیده شود.

(ص ۳۸۳ س ۶ ج ۱ ع-۲۳۱).

«الکُ جُلْبُشَلندی». یعنی، نُوجیها و لزوجات مالیده شد به دست هنگام خوردن میوه‌ها و جز آن.

(ص ۲۱۶ س ۱۱ ج ۲ ع-۴۰۲).

جَلْبِقُ جال باق

پلیدی و آلودگی و چرک.

(ص ۳۹۱ س ۳ ج ۱ ع-۲۳۶).

جَلْبِقُ ایش. جال باق

کار درهم و برهم. امرِ مُختلط.

(ص ۳۹۱ س ۳ ج ۱ ع-۲۳۶).

۱- در اینجا حرف «جیم» با فتحه آمده است.

جَلْبِكُ.

زَفَكِ چشم. چرکِ گوشه چشم که روان باشد.

(ص ۳۹۷ س ۱ ج ۱ ع-۲۴۰).

جَلْبِنِكُ.

جای گِلناک. وَحَل.

(ص ۲۸۵ س ۹ ج ۳ ع-۶۱۲).

جَلْدای. = جلد

> = جَلْدَكُ < < جَلْدَكُ >. دَمَل و قُرَحَه‌ای که از میان سینه اسب برمی آید و با داغ کردن بهبود می یابد.

(ص ۱۸۲ س ۳ ج ۳ ع-۵۵۱).

جَلْدِرُ جَلْدِرُ.

caldir

> حکایتِ آواز حرکتِ تیر در تیردان <.

گویند: «أق کیشتا جَلْدِرُ جَلْدِرُ اَتی». یعنی، بانگ کرد و تق تق

kışta

کرد تیر در ترکش. < جَلْدِرُ جَلْدِرُ >.

همچنین است حکایتِ آواز گیاه اگر باد بر آن بوزد.

(ص ۳۸۰ س ۱۶ ج ۱ ع-۲۳۰).

جَلْدَكُ.

> = جَلْدای < < جَلْدای >. قُرَحَه‌ای که از سینه اسبان برآید و از آن ریم و چرک روان شود. آن را داغ کنند.

(ص ۳۹۷ س ۲ ج ۱ ع-۲۴۰).

جَلِشُ calış

çalış

کشتیگیری. مُصارعت.

(ص ۳۰۷ س ۱۵ ج ۱ ع-۱۸۵).

جَلِغ ^{cal+ig}
_{gal+}

> = سُرُغ <. < سُرُغ >. مشخصات گمشده‌ای را با بانگ بلند گفتن.

آگاهی فرستادن و آگاه کردن مردم دهها و چادر نشینان از مهمی که برای امیران پیش آمده است تا نزد او آیند.
(ص ۳۱۳ س ۱ ج ۱ ع ۱۸۸).

جَلِغَاي ^{cal+i+gāy}

قسمتهای پیشین پر پرنده.

(ص ۱۸۲ س ۱۷ ج ۳ ع ۵۵۱).

جَلَقُ

بریده دست. اَقْطَع.

(ص ۳۱۹ س ۱ ج ۱ ع ۱۹۱).

جَلِقُ ^{cu+ig}

پرنده آبی پیسه و دورنگ به اندازه فاخته.

(ص ۳۱۹ س ۲ ج ۱ ع ۱۹۱).

جَلِقُ اَسْكُرُكُ ^{cu+ig}

سیاه مست. مست مست.

(ص ۲۹۲ س ۶ ج ۱ ع ۱۷۶).

جَلِقُ جَلِقُ

> حکایت آواز مشت زدن <.

yumrugledi

گویند: «جَلِقُ جَلِقُ يُدْرُقِلِدِي»^d. یعنی، او را جَلِقُ جَلِقُ > دَرُقُ دَرُقُ < مشت زد و آن حکایت صوت مشت زدن است.

(ص ۲۹۲ س ۷ ج ۱ ع ۱۷۶).

جَلِقْنُ ^{calgin} سَالِقْنُ

تجاوز کردن و افزوده شدن جراحتهای و سرایت کردن آنها به جایی دیگر چنانکه ورم کند و بیاماسد پای پس غده فراهم آید در لای انگستان و کشاله ران.

(ص ۳۶۸ س ۱ ج ۱ ع ۲۲۱).

جَلِقْوِي اَتِكُ ^{cal+ig}
_{atak}

کفش و موزه‌ای که پشت آن از یک سوی پاره شده باشد و از آن «اَخْرُقُ اَلِيدُ» (دست شکافته) را «جَلِقْوِي اَلِكُ» گویند.

(ص ۱۸۳ س ۶ ج ۳ ع ۵۵۱).

جَلِقْوِي اَلِكُ

شکافته و دریده دست. اَخْرُقُ اَلِيدُ.

(ص ۱۸۳ س ۷ ج ۳ ع ۵۵۲).

جَلِكُ جَلِكُ ۲

کلمه‌ای که در فراخواندن بزرگفته شود.

(ص ۳۲۵ س ۱۲ ج ۱ ع ۱۹۵).

- ۱- در نسخه عکسی و چاپ حرف اول کلمه نقطه ندارد. متن از چاپ اورومچی (۵۰۵ ج ۱) است.
۲- در نسخه عکسی و چاپی حرف جیم ضبط ندارد. از چاپ اورومچی (ص ۲۵۴ ج ۱) افزوده شد.

جَلَنکَوَات. گیلیدی (تورباغ)
اسب سرخ موی. قَزِیسِ اشقر.

(ص ۳۵۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۱۶).

۱. جَلَمَا galama

کَلُوخ

(ص ۳۶۲ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۸).

۲. جَلَمَا ca

سرگین برهم نشسته که از آغولِ گوسفندان و شبگاهِ شتران
بپزند و خشک کنند تا در زمستان بیفروزند و بسورانند. کَرَمَه.

(ص ۳۶۲ س ۶ ج ۱-ع ۲۱۸).

جَلِنکِ آیاق calinik

کاسه چینی - < آیاق > و < ۲- آیق >.

(ص ۲۷۴ س ۱۷ ج ۳-ع ۶۰۶).

جَلَنکِ باشی.

مرد با بانگ و فریاد و بسیارگو.

(ص ۲۷۴ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۰۶).

جَلَنکِ پیز.

زمین شوره سیاه که در آن گیاه نباشد، گویا که آتش گرفته و
سوخته است.

(ص ۲۷۴ س ۱۸ ج ۳-ع ۶۰۶).

جَلیمانِ ایش.

(به لغت کَنجاک) کاری که بیرون شد و مخرج آن پیدا نباشد

و اصل آن جای بیرون آمدن و جوشیدن آب است.

(ص ۳۷۴ س ۸ ج ۱-ع ۲۲۵).

۱- جَم. نیم جیرلان

کلمه‌ای که به هنگام مبالغه در چیزی و وصف آن به تری و
رطوبت یا نیم پختگی به کار رود. گویند: «جَمِ بیک آت». یعنی،
گوشتی کاملاً خام و نیم پخته. و گویند: «جَمِ آل تُون»، یعنی
جامه کاملاً مرطوب و خیس.

(ص ۲۸۳ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۷۰).

۲- جَم.

«نیل»، و آن چیزی است که از زمین بکنند و خشک کنند و با آن
آتش افروزند چه در آن گیاه رگ و ریشه‌های انبوه باشد. گویند:
«جَمِ بَجْتی»، یعنی «نیل» را برید و قطع کرد.

(ص ۲۸۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۷۰).

جَمَارکِ کِشی cum+ayuk

مرد سست بینائی. مرد کم شو چشم که به علتی آب از چشمش
فروریزد. اَعْمَش.

(ص ۴۰۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۴۵).

جَمالی cum+ali

(به لغت چگل). مُورچه. نَمَل.

(ص ۳۷۴ س ۱ ج ۱-ع ۲۲۵).

qom

جَمجا qom+aqo

(به غزی) کفگیر.

(ص ۳۴۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۱۰).

جَمْرَقُ جارمَاج

لغتی است در «جَمْرَمَقُ»، کودک. و < جاز جَمْرَمَقُ >.

(ص ۳۹۰ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۳۶).

q. j̄w̄hlik
q. j̄w̄hlik

جُمُشَلِقُ

ظرفِ بولِ طفل در گهواره. کَنیف.

(ص ۴۱۵ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۵۱).

جَمَشِيدُ

گفته‌اند صورت اصلی «جَنکَشی» است و جَنکَشی امیره ختن است و ختن به وسیله او گشوده شد. < جَنکَشی >.

(ص ۲۷۹ س ۱۸ ج ۳-ع ۶۰۹).

جَمْفَرُ

(مقلوب «جَمْفَر») شلغم. شلجم. < جَمْفَر >.

(ص ۳۸۱ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۰).

جُمُفِقُ

cum + j̄w̄g

کلاغِ سرخ پا و سرخ منقار. یا زاغِ پرسفید و بال یا نوکِ بال سفید. غُرَابِ اَعَصَم. (غُرَانِ غَیْنِ کَلِمَه را بیندازند و «جُمُفِقُ» گویند و با هر کلمه چهارحرفی که در آن حرف غَیْنِ یا کاف باشد نیز همین گونه عمل کنند).

(ص ۳۹۱ س ۴ ج ۱-ع ۲۳۶).

* جَمُفِقُ

cimi + j̄w̄g

< سخن چین >؛ «کشی جَمُفِقُلندی». یعنی، آدمی سخن چین و شیر و قنات گشت. < جَمُفِقُ اَز >.

(ص ۲۱۹ س ۹ ج ۲-ع ۴۰۴).

جَمُفِقُ اَزْ

مرد سخن چینِ خاموشِ منتظرِ فرصتِ مناسبِ برای نَمَامی و شرارت.

(ص ۳۹۱ س ۶ ج ۱-ع ۲۳۶).

جُمُفِقُ

(به غُزِی) کلاغِ اَعَصَم. غُرَابِ جُمُفِقُ. < جُمُفِقُ >.

(ص ۳۹۱ س ۵ ج ۱-ع ۲۳۶).

جُمُفِقُ - ۱. q. omag

چوبدست. عصا. چِمَاق.

(ص ۳۱۹ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۱).

جُمُفِقُ - ۲. cum + j̄w̄g

مسلمان نزدِ اُتُغُر و عامه کافران. گویند: «جُمُفِقُ اَرِی»، یعنی مردی از مسلمانان.

(ص ۳۱۹ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۱).

جُمُفِقُ اَرِی

مردی مُسَلِم از مسلمانان. < ۲- جُمُفِقُ >.

(ص ۳۱۹ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۱).

جُمُکَانُ

باغ. و گیاه «ثیل». و < ۲- جِمُ >.

(ص ۳۶۹ س ۳ ج ۱-ع ۲۲۲).

جُمُلُ

گروهی از ترکان.

(ص ۳۳۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۹۹).

جمی

(مُزدوجاً با «جُغی» به کار رود) گویند: «جُغی جَمی قَلدی»،
یعنی او بانگ و هیاهو و فریاد کرد. و < ← جُغی >.

(ص ۱۷۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۴۸).

* جُمیل

< خیرگی چشم از گرما >.

به مردی که چشمش از گرما سست و خیره شود گویند:
«جُمیلی بُلدی». یعنی، خیره شد چشم او.

(ص ۳۷۴ س ۲ ج ۱-ع ۲۲۵).

چن
چین

راستی. صدق. گویند: «چِن سُوؤ لَاز»، یعنی سخنان راست و با
صداقت. و گویند: «چِن اَیْدِنکُ». یعنی، راستی نمودی و
صداقت نشان دادی در آنچه گفتی.

(ص ۲۸۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۷۱).

qan + g

* چناق

= < چَنق > < چَنق >. کاسه. < ← ۲- چَنق >. و < ← شاهد >
ذیل «بُقری» <.

(ص ۲۴ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۸).

چَنبَلِق

یکی از پنج شهر ولایت اُیغُر (چهار شهر دیگر «سَلمی»،
«قُوچو»، «بیش بَلِق» و «یَنکی بَلِق» است).

(ص ۱۰۳ س ۲ ج ۱-ع ۶۹).

Kanap

جَنج

مُخَنَّت و نامرد و ترسو و همه کسانیکه مدارا و رفق و ملایمت
ندارند و سست و کاهلند.

(ص ۲۹۹ س ۸ ج ۱-ع ۱۸۰).

cancağa جَنجَزَا

گنجشک. عُصفور.

(ص ۱۸۳ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۵۲).

Kanhu

جَنجُو

تیرکِ نان که با آن خمیر رشته را پهن کنند.

(ص ۳۴۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۱۰).

Kinhu

جَنجُو

مُروراید. کُز (در لغت غزی و قفجاق) و جیم آن مُبَدَل از یاء
است، < یَنجُو >. < ← یَنجُو >.

(ص ۳۴۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۱۰ و ص ۱۷۴ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۴۶).

عُزَان و قَفجاقان یاء را در «یَنجُو» به جیم بَدَل کنند و «جَنجُو»
گویند.

(ص ۲۳ س ۵ ج ۳-ع ۴۵۷).

qinqisi

چَنخَسی

حریر چینی منقش. پرنده چینی پُرنگار.

(ص ۴۰۵ س ۲ ج ۱-ع ۲۴۵).

چَندَان

چندن. صَندَل.

(ص ۳۶۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۹).

چندان آت. قونان دهان

اسب سرخ.

(ص ۳۶۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۹).

چیشترک.

بار درختی است همانند فندق سفید و سرخ و در آغاز تابستان به دست آید و خورده شود.

(ص ۴۳۵ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۶۴).

fanax

۱- جنق.

چیزی از چوب تراشیده شده مانند نمکدان و جز آن.

(ص ۳۱۹ س ۵ ج ۱-ع ۱۹۲).

۲- جنق. جاناخ

> = جناق < < ۲- جناق > (به غزی) کاسه. قصبه. ترکان دیگر «آیق» گویند. < آیق >.

(ص ۷۶ س ۱۰ و ص ۳۱۹ س ۶ ج ۱-ع ۵۴ و ۱۹۲).

جنقا.

«داحور» و آن نوعی از دام و آلت صید کردن است. داحول. داهول.

(ص ۳۵۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۱۵).

چنگ.

صنج. چنگ.

(ص ۲۶۴ س ۶ ج ۳-ع ۶۰۰).

* چنگ.

> زنگ <. گویند «قلاقم چنگ آتی». یعنی، گوشم زنگ زد. همینطور است صدای زنگوله و طشت و هرچه شبیه آن باشد. (ص ۲۶۴ س ۸ ج ۳-ع ۶۰۰).

چنگ. چنگ.

درخت چنار.

(ص ۳۲۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۹۵).

> شُنک < (شین مُبدل از جیم است). < شُنک >.

(ص ۳۲۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۹۶).

* چنگ.

نَکّه و قطعۀ درشت. < چنگ آت >.

(ص ۲۶۴ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۰).

چنگ آت.

نَکّه کلان از گوشت. یک پارچه گوشت.

(ص ۲۶۴ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۰).

چنگ تلو.

پُر تا لبه. لبالب از آب. لب به لب. هر چیزی که تا نهایت پُر شود چنانکه از سر بخواهد رفت. گویند: «چنگ تلوگول». یعنی، حوض لبالب از آب.

(ص ۲۶۴ س ۸ ج ۳-ع ۶۰۰).

چنگرق اون. cingirax on

آواز بلند و صاف. < ۲- اون >.

(ص ۲۸۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۱۱).

جَنکَشُو.

قبایِ خُرد. پیراهنِ کوچک.

(ص ۲۷۹ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۰۹).

جَنکَشِی.

نام امیرهٔ ختن که به وسیلهٔ او شهر خُتن گشوده شد و گفته‌اند که آن مقلوبِ «جَمشید» است. < جَمشید >.

(ص ۲۷۹ س ۱۷ ج ۳-ع ۶۰۹).

جَنکَنگ.

(به لغت چگل) شیر دوشه.

(ص ۲۳۳ س ۳ ج ۲-ع ۴۱۱).

جَنکَلِ اَز.

مردِ آزاررسان و شریر.

(ص ۲۳۳ س ۲ ج ۲-ع ۴۱۱).

جَنکِیَلِ جَنکِیَلِ.

< حکایتِ آواز لگام. چنگ چنگ >.

گویند: «بُکُونُ جَنکِیَلِ جَنکِیَلِ اَتی». یعنی، لگام آواز داد و چنگ چنگ کرد.

(ص ۲۷۰ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۰۴).

جَنکَلِکْ.

لبلاب. داردوست. مهربانک. عَشَقَه.

(ص ۲۸۴ س ۲ ج ۳-ع ۶۱۱).

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۲۳ ج ۳) است.

جَنکِیَلِ مَنکِیَلِ.

نام بازی است کودکان را و عرب بدان بازی «دَوادَة» گوید. تاب بازی.

(ص ۲۸۰ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۹).

CV-oo-oo

جُو.

> = شُو <. < شُو >. کلمه‌ای است که به آخر فعلِ امر و فعلِ نَهی افزوده گردد برای مؤکد ساختنِ امر و نَهی. گویند: «کَلْ جُو». یعنی، حتماً بیا. و گویند: «بَرْمَا جُو». یعنی، البته مَر و. این فقط در خطاب به کار رود.

(ص ۱۵۶ س ۵ ج ۳-ع ۵۳۵).

qop

جُوبِ.

تَفَالَه و تَفَلِ هر چیز. گویند: «اَزْمُ جُوبِ». یعنی، کُنْجاره و تَفَالَه انگور، «یاغُ جُوبِ» یعنی، دُرْدِیِ روغن و «بُورُ جُوبِ» یعنی، دُرْدِیِ شراب.

(ص ۸۵ س ۲ ج ۳-ع ۴۹۴).

CIVIT
civit

جُوثُ.

نام جامعی است برای رنگها چون «فِزَلِ جُوثُ». سنگرف؛ آل جُوثُ. سُرَنج؛ «کُوکُ جُوثُ». لاژورد؛ «بایشلُ جُوثُ». زنگار؛ «سارغُ جُوثُ»، زرنیخ. و هر رنگی را با ذکر جداگانه رنگ آن از رنگِ دیگر جدا سازند. «جُوثُ» (با فاء رکیکه) لغتی است در آن.

(ص ۱۲۲ س ۱ ج ۳-ع ۵۱۶).

جُو جُو

نام شاعر و سراینده‌ای ترک.

(ص ۱۸۰ س ۳ ج ۳-ع ۵۵۰).

qubin

جُوذِن

میش. گویند: «جُوذِنُ اَشِخ». یعنی، دیگی از مس، دیگیِ میسی.

(ص ۲۴۳ س ۳ ج ۱-ع ۲۰۶).

* جُوذِنُ اَشِخ

دیگی میسی.

(ص ۲۴۳ س ۳ ج ۱-ع ۲۰۶).

جُوَزُ اُرَاغْتُ. کور-جور cor

زنی که با وی نزدیکی نتوان کرد، بدان سبب که جز مجرای بول ندارد. رَتْقاء. و < > جُوَزُ اُوْتُ < >.

(ص ۸۷ س ۸ ج ۳-ع ۴۹۵).

cor → kor

جُوَزُ اُوْتُ. جور

گیاه پیچیده و به هم درشده (نزدِ عَزان). (اصل لغتِ «جُوَزُ اُرَاغْتُ» نیز از همین است). و < > ۲-اُتُ < >.

(ص ۸۷ س ۹ ج ۳-ع ۴۹۵).

fox

۱- جُوغُ

زبانۀ آتش پس از آنکه هیزم بگدازد و یک پاره آتش شود.

(ص ۹۳ س ۳ ج ۳-ع ۴۹۹).

۲- جُوغُ

foxa - cuxa

(با اِشمام) جامه‌دانِ کالا.

(ص ۹۲ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۹۸).

fox

۳- جُوغُ

تابش آفتاب. لُعابِ شمس. یعنی، چیزی که در گرما از بالا مانند تارهای عنکبوت فرود آید. مُخاطُ الشَّیطان.

(ص ۹۳ س ۱ ج ۳-ع ۴۹۹).

fox

۴- جُوغُ

< > جُغُ < >. < > جُغُ < > غلبه و غوغا. و < > جَاغُ جُغُ < >.

(ص ۹۲ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۹۸).

fox + i

جُوغُلُی

(به لغتِ کَنجاک). آبکش و صافیِ تُتماج و آن شاخه‌های نازک است که به هم بافند و چون کفگیر سازند.

(ص ۳۲۶ س ۴ ج ۳-ع ۶۳۴).

جُوَقُ اَز

(به غزی) مَرِدِ نَدَل!

(ص ۹۴ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۰).

جُوَه جُوَه

کلمه‌ای که با آن اسبان را برانند و نیز دور کنند. < > جُه جُه < >.

(ص ۸۳ س ۶ ج ۳-ع ۴۹۳).

* جُه جُه

همان «جُوَه جُوَه» است که حرف لین (واو) به هنگام تَنَد بر

۱- نَدَل در عربی معنای مناسب این جا ندارد. احتمالاً کلمه نَزَل باشد به معنی پست و خسیس و فرومایه. در چاپ اورومچی (ص ۱۷۹ ج ۳) معادلِ نَدَل «پَشکَش اَدَم» آمده است.

زبان آوردن از آن افتاده است و این عمومیت دارد. < > ← جُوه
جُوه <.

(ص ۸۴ س ۱ ج ۳-ع ۴۹۳).
cī - cīm

۱- جی.

نَم. تری. رطوبت. گویند: «جی پیژ». یعنی، زمین نمناک و مرطوب.

(ص ۱۵۶ س ۴ ج ۳-ع ۵۳۵).

۲- جی.

نزد همه طوایف ترک پسوندی است که افزوده می شود به اسم و از آن اسم برای صاحبان حرفه صفت می سازند. چنانکه از «تَرغُ» به معنی زراعت و کشاورزی «تَرغُجی» ساخته می شود برای کشاورز و زارع و از «اَتکُ» به معنی موزه و کفش «اَتکُجی» درست می شود برای موزه دوز و موزه فروش. اما کلماتی نظیر «بَرَدَجی» به معنی رونده و «تَرَدَجی» به معنی ایستاده و قائم نیز ایضاً صفاتی هستند که از فعلها ساخته شده اند. و سزاوار است که قاعده ساختن آنها روشی یکسان داشته باشد.

این قاعده در کلمه دارای قاف با کاف یا مُشبعه و جز آن دگرگون نمی شود اما در لغات مردم چگل و کاشغر و بلاساغون و آرغو و بَرشغان و اَیغَر تا چین علیاً صفات فاعلی در این معنی از فعل امر بنا می شود و به جای حرف «دال» که نشانه فعل ماضی است، در کلمه دارای «قاف» یا «غین»، حرف «غین» می آورند و در جز آنها کافِ رکیکه (گاف فارسی) و «جی»

به جای خود باقی می ماند و اینک شرح آن:

در فعل امر «بِرُ» به معنی برو، رونده را «بَرغُجی» می گویند. و گفته می شود «تُرُ» یعنی بایست، ایستنده و قائم را «تُرغُجی» می گویند. و گفته می شود در کلمه دارای قاف: «بَافُرغُجی» یعنی بهزه کننده کمان. و گفته می شود: «تَافُرغُجی». یعنی، دزد و رباینده کالا، به کلمه دارای «غین». و گفته می شود: «اَت سَغُغُرغُجی» یعنی سیراب کننده اسب. و نیز: «مَنی اَدغُورجی» یعنی بیدار کننده من.

در مورد دو حرفی، در کلمه دارای «غین». غین کلمه به قاف

تبدیل می گردد. گویند: «تاغُفا اَعغُجی». یعنی، بالارونده از کوه. و گویند: «قُوی سَغُجی». یعنی، دوشنده شیر.

و این «غین» از آن جهت به «قاف» مبدل شده است که دو حرف حلق با هم از جنس واحد گرد آمده اند و گران می آید سخن گفتن با آن دو، لذا یکی به قاف بدل می گردد تا رفع گرانی و سنگینی تلفظ بشود.

همچنین است حکم در فعل امر که اگر آخر کلمه «غین» باشد به «قاف» بدل می گردد. مانند گفته ایشان: «تاغُفا اَعغُفُلُ». یعنی، برکوه بالا برو. و: «سُوت سَغُفُلُ». یعنی، شیر بدوش.

اما در کلمه دارای «کاف» به جای حرف «دال» که نشانه ماضی است کاف رکیکه (گاف فارسی) می آورند و می گویند: «کُلکُجی اَرُ» یعنی مرد خندان. و گویند: «اَفکاکُجی کُجی». یعنی، مرد در آینده به خانه. و گفته می شود در کلمه مُمال

«بَزْمَاقُ تَبْرُكُوجِي» یعنی، گردآورنده پول. و: «أَثُ بَزْرُكُوجِي»، یعنی راننده اسبان.

این قاعده معمول عُزَان است و کسانی را که با عُزَان نام بردم قیاس و سخنشان بر روش و ترتیب نخستین است.

و عُزَان و کسانی که با عُزَان نام بردم با ترکِ چگلی و جز ایشان در این باره توافق کرده‌اند تا خلاف از میانه برخیزد، چنانکه عُزَان گویند «بُرْعُجِي» به پیک و سفیر و واسطه میان دامادان و پدرزنان و نمی‌گویند: «بُرِيدَجِي». و می‌گویند: «تَرْعُجِي» به کشاورز و نمی‌گویند: «تَرِيدَجِي». و در همه گویشها چنین است.

پس چون این صفات را از امر بنا کردند و فعل امر آخرش ساکن (مجزوم) بود لذا نمی‌توانستند تنها به افزودن «جِي» که نشانه فاعلیت است اکتفا کنند و بگویند، «بُرُجِي» یعنی رونده و «تُرُجِي» یعنی قیام‌کننده و ایستنده، چون در این حال حرفِ راء متحرک می‌شود و از ساخت و صیغه امر دور می‌گردد، بدین سبب «غین» را در کلماتِ دارای قاف و مشبعه و کاف و جز آنها بدان افزودند تا بنای امر با سکونِ حرفِ آخرِ آن برجا بماند. پس آشکار شد که ساختن این صفات در زبانِ این طوایف از فعلی امر است.

اما داخل شدنِ «غین» یا «کاف» سزاوارتر است از سایر حروف در این صفات از جهتِ معنی و این از آنجاست که این دو حرف در مصادرِ مضاف نیز داخل می‌شوند، چنانکه: «أَبْكُ تُرُغِي»

تَبْكُ». یعنی، چگونه است ایستادنِ وی. و نیز: «تَاژُكَلِكِي بُرُكُجِيكَا». یعنی، آمدنِ کَل و بیمو به سوی کُلاه‌دار.

و گاه وصف کرده می‌شود فاعل به مصدر همچنانکه گفته می‌شود در عربی «رَجُلٌ نَوْمٌ» به جای «رَجُلٌ نَائِمٌ» و «صَوْمٌ» به جای «صَائِمٌ». و مانند گفته خدای تعالی: «قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا»، یعنی غائرًا.

(ص ۴۱ س ۳ تا ص ۴۴ س ۵ ج ۲-ع ۲۹۱ تا ۲۹۳).

جیت

جیت

نام دیبایِ چینی که بر آن نگارها منقوش باشد.

(ص ۸۶ س ۴ ج ۳-ع ۴۹۵).

جیدم

نام نمدی است نازک که از آن بارانیا سازند و با آن درون بسترها و گستردنیا را پُرکنند.

(ص ۱۳۳ س ۵ ج ۳-ع ۵۲۲).

جیز

(بازایِ بین دو مخرج) میخ بزرگ آهنی. و میخهای زره را نیز گویند.

(ص ۸۹ س ۵ ج ۳-ع ۴۹۶).

جیع - جیح - جیح - جیح

۱- جیع

پرده که برای اهل حرم و پردگیان از «قیصوم» سازند به عنوان پوشش. و قیصوم گیاهی است نازکتر از نی و لطیفتر از آن.

(ص ۹۳ س ۴ ج ۳-ع ۴۹۹).

۲- جینغ.

نام آرش (ذراع) ترکی است و آن به اندازه یک سوم آرش (ذراع) معمولی است. با آن میان مردم چادر نشین کرباس می‌پیمایند و ذرع می‌کنند.

(ص ۹۳ س ۶ ج ۳-۲ ع ۴۹۹).
قار

۱- جیل.

(به غزی) کبک.

(ص ۹۸ س ۱ ج ۳-۲ ع ۵۰۲).
قار

۲- جیل.

نشانه و اثر ضرب بر بدن. جای ضربه بر تن.

(ص ۹۸ س ۲ ج ۳-۲ ع ۵۰۲).
قار

* جین

راست و درست. < جین بُتُنْ کِشی >. و < جین سوز > و < جین کِشی >.

(ص ۴۳۳ س ۲ ج ۱ و ص ۱۰۱ س ۶ و ۷ ج ۳-۲ ع ۲۰۱ و ۵۰۳).
قار

جین بُتُنْ کِشی.

امین و ناصح. درستکار و اندرزگو. < جین >.

(ص ۴۳۳ س ۲ ج ۱-۲ ع ۲۰۱).

جین سوز.

سخن راست. < جین >.

(ص ۱۰۱ س ۶ ج ۳-۲ ع ۵۰۳).

جین کِشی.

مرد درستکار راستگوی. امین صادق. < جین >.

(ص ۱۰۱ س ۷ ج ۳-۲ ع ۵۰۳).

cim → cīn

cimeitax

جی پیز.

زمین نمناک. < ا-جی >.

(ص ۱۵۶ س ۴ ج ۳-۲ ع ۵۳۵).

ح

حُجْجُ حُجْجٍ.

کلمه‌ای که با آن بُزرا برانند.

(ص ۲۲۵ س ۶ ج ۲-ع ۴۰۷).

حُقُوبَرِی.

گِلِ کوره. طینِ بُوطقه.

(ص ۱۸۴ س ۶ ج ۳-ع ۵۵۲).

چ

cayan

چایان

چادَن.

کژدم. عقرب.

(ص ۳۴۳ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۰۶)

* خُجَنْدَه.

نام رودی است.

(ص ۳۰۵ س ۶ ج ۳-ع ۶۲۳).

خُجُونَاک.

خربزه تازه و تر با نقش و نگار که آن را ببینند. شَمَامَه.
دستنبوی.

(ص ۴۰۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۵).

خُزاز.

نام جایگاهی است به سرزمین ترک.

(ص ۳۴۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۰۷).

خَسَنی.

داروی هندی است که در ظرفِ کودک ریزند تا بلیسد و
فربه شود.

(ص ۳۶۳ س ۹ ج ۱-ع ۲۱۸).

خُفْسی.

حُقّه. قوطی.

(ص ۳۵۴ س ۹ ج ۱-ع ۲۱۳).

خُلینک.

نام دیبائی است با رنگهای گوناگون که از چین آرند.

(ص ۲۷۵ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۶).

۱- خُمَارُو.

میراث و مُرده ریگ. گویند: «بونی آتم دَن خُمَارُو بُلْدِم». یعنی،

خ

خاقان.

پادشاه بزرگ از فرزندانِ افراسیاب. < خان >.

(ص ۱۱۷ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۱۳).

خان.

پادشاه بزرگ از ایشان (ترکان) و بدان نامیده می شود هرکه از
فرزندانِ افراسیاب باشد «خاقان» و سبب نامگذاری آن
داستانی دراز دارد.

(ص ۱۱۷ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۱۳).

و < شاهد ذیل ۲- «توغ» >.

(ص ۹۲ س ۶ ج ۳-ع ۴۹۸).

ختای.

نام چینِ علیاست. و < ذیل ۱- «تغاج» >.

(ص ۱۸۰ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۵۰).

من این را از پدرم میراث یافتم.

(ص ۳۷۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۲۳).

۲- خمارو. umaru

۰۳۳۰۰۰۰۰

یادگار. یادبودِ اموال. تذکره، بدین توضیح که برحسبِ عادتِ ترکان چون یکی از بزرگان کشور بمیرد، برای پادشاه چیز گرانبهایی را از مال او جدا می‌کنند و بدان مال «خمارو» می‌گویند. یعنی، یادبودی از وی. مرد یا زن بدان نامیده می‌شوند.

و همچنین آنچه مسافر برای خویشانِ خود به‌عنوانِ یادگاری و یادبود گذارد «خمارو» است.

(ص ۳۷۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۲۳).

خمیز:

صورتی از «امیر» است. (در تداولِ غُزان، چه گفتن «امیر» برای ایشان دشواری دارد و «امیر» نتوانند گفتن. و < < اُبغُز > >.

(ص ۱۰۲ س ۱۱ ج ۲-ع ۶۹).

ganda - Handa

* خندا. anda

< = قندا >. < < قندا >. کجا؟ آین. (غُزان و قفجاقان که طبقه‌ای از خَلج هستند در تداولِ خود «قاف» را به «خاء» بدل کنند و گویند: «خندا اُردنک»، یعنی کجا بودی؟ ترکان گویند: «قندا اُردنک».) gandydin

(ص ۱۶۵ س ۲ ج ۳-ع ۵۴۱).

gan

خُونِ ایش. حَوْنِ قَان. قَان تارا

کاری که در آن مُدارا و نرمی نباشد. گویند: «خُونِ خَرا ایشلما». یعنی، کاری که در آن درشتی باشد مکن.

(ص ۱۰۱ س ۸ ج ۳-ع ۵۰۳).

خیاز مَراژ.

< مُزدور. آجیر >.

مَراژ، مزدور و آجیر است (به‌لغت آرغُو و یغما) و گفته می‌شود: «خیاز مَراژ». < < مَراژ > >.

(ص ۳۴۵ س ۲ ج ۱-ع ۲۰۷).

* خیز.

نزدِ غُزان و قفجاقان، دختر. (= قیژ) نزدِ ترکان < < قیژ > > گویند: «خیزم». یعنی، دخترم.

(ص ۱۶۵ س ۱ ج ۳-ع ۵۴۱).

* خِیو.

لغتی است در «قِیو» در تداولِ غُزان و قفجاقان. < < قِیو > >.

(ص ۱۶۴ س ۱۷ و ص ۱۶۵ ج ۳-ع ۵۴۱).

دارند تا برای نشانه و داغ آنها نامها داشته باشند.^۱ و من این لغت را در سرحد‌های اسلام و کُفر (تُغور) شنیدم.
(ص ۱۱۳ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۱۱).

* داغ آل یوخ

چنین نیست (به لغتِ آرغو). این کلمه را ترکان غُر گرفته و به «تکُل» تغییر داده‌اند، یعنی دال را به تاء و غین را به کاف بدل ساخته و دو الف را حذف کرده‌اند. و < تکُل > < غ > را به تاء تبدیل کرده است.

(ص ۱۱۴ س ۳ ج ۳-ع ۵۱۱).

DADI DADA ایندیلتره

ددا.

(به غُزی) پدر. اُت.

(ص ۱۶۶ س ۷ ج ۳-ع ۵۴۲).

ددم ؟

تاج و اکلیلی که عروس در شب زفاف بر سر نهد.

(ص ۲۳۳ س ۶ ج ۱-ع ۲۰۰).

دش.

پسوندِ مُصاحبت و مقارنه است. < هم >. به دو فرزند که از یک شکم باشند «قَرِنْدَش» گویند. «قَرین»، شکم است و «دَش» که به آن پیوندد معنایِ مُصاحب و یارِ شکم بدان می‌دهد. همشکم.

و گفته می‌شود به پستان «امیک»، پس به دو شیرخوار از یک

۱- سخن مؤلف و استدلال او جای تأمل دارد.

د

۱- داغ. دا = یا = یو = غ = خ = گ yox

«داغ». کلمه‌ای است به معنای «نیست». لیس. (لغتِ آرغوست). < داغ >. گویند: «آل آندَغ داغ آل». یعنی، همانا آن چنین نیست.

غُزان کلمه را از قوم آرغو گرفته‌اند و دگرگون ساخته، بدین توضیح که آنچه را ایشان می‌گفتند «داغ آل»، گفتند «تکُل»، در معنی نیست و لیس، چه غُزان در همسایگی آرغو بودند و در کلماتشان آمیزشی با کلماتِ آنان هست.

(ص ۱۱۴ س ۱ ج ۳-ع ۵۱۱).

DAĞ

۲- داغ.

درفش و داغ و آلتِ داغ کردن که با آن اسبان را نشان و داغ کنند و فارسی‌زبانان این لغت را از ترکان گرفته‌اند و گفته نمی‌شود که این لغت فارسی است زیرا آنان چارپا ندارند آن اندازه که ترکان

دُنْکُ دُنْکُ.

> اسم صوت است. دُنْگ دُنْگ <.

گویند: «دُنْکُ دُنْکُ آتِی نائْکُ». یعنی، دریافته و احساس کرده شد چیزی. مانند گفتهٔ ایشان «تُنْکُ تُنْکُ آتِی». یعنی، آواز داد.

(ص ۲۶۴ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۰۰).

ḍavə

۱- دَوا.

بار درختِ گَر (طرفاء) که رنگرزان به کار برند.

(ص ۱۷۹ س ۷ ج ۳-ع ۵۴۹).

ḍavə

۲- دَوا.

نام هر گلوله از پشم که فتیله مانند حلقه کنند و سپس در بازو افکنند و بریسند.

(ص ۱۷۹ س ۸ ج ۳-ع ۵۴۹).

ḍavə

۳- دَوا.

شتر را گویند (غُزان) و دیگر ترکان «تَفْی» گویند > «تَفْی» <.

(ص ۱۷۱ س ۲ ج ۳-ع ۵۴۴).

ترکان «تَفْی» گویند و غزان ایضاً «دَفْی» و «دَوا». > «دَفْی» < و

> «تَوا» <.

(ص ۱۵۴ س ۱۹ ج ۲-ع ۳۶۴).

دِیدَکُ.

پوششِ هودج (کبیسه) خاص عروس که روزِ کوچ در آن از

بیگانگان پوشیده و مستور شود.

(ص ۳۴۲ س ۲ ج ۱-ع ۲۰۵).

ذ

ذ ا = دا = تا = غ ک = قاک = تکیل

ذ ا = یا = یه = یو داغ.

=> داغ <. > «داغ» <. نیست. کئیس.

(ص ۱۱۴ س ۱ ج ۳-ع ۵۱۱).

ر

رَبَجَتْ.

بیگار. سُخریه. تکلیف کردن کاری به کسی بی پرداختِ مزد و آن نظیر به رایگان گرفتن فرمانروا چارپایانِ رعیت را است و نهادن بارهایِ خود بر آنها. (لغتِ کنجاکی است).

(ص ۳۷۶ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۲۷).

ز

زَانِبِي.

جیرجیرک. صَرَاؤُ اللَّيْلِ.

(ص ۲۵ س ۱۱ ج ۳ - ع ۶۳۴).

زَانِبِي آزَتْ.

نام گریوه و گردنه‌ای است میان قُجَنکازباشی و بلاساغون.

(ص ۳۲۵ س ۱۲ ج ۳ - ع ۶۳۴).

زَبْ زَبْ

کلمه‌ای است که حکایت از سرعتِ انتقالِ گام در راه رفتن کند.

گویند: «زَبْ زَبْ بَزْغَلْ». یعنی، بشتاب.

(ص ۲۶۸ س ۲ ج ۱ - ع ۱۶۰).

زَرْغُنْجُمُوذْ.

پلنگ مُشک. سِنَجِلَاطْ که به فارسی پلنگ مُشک گویند.

(ص ۴۳۶ س ۵ ج ۱ - ع ۲۶۴).

زَرَنْزَا۱.

عُصْفَر، گیاهی است که تخم آن قِرْطِم است.

(ص ۳۷۵ س ۱ ج ۱-ع ۲۲۶).

زَرَنْزَا اُرُغی.

قِرْطِم. تخم گیاه عُصْفَر است.

(ص ۳۷۵ س ۱ ج ۱-ع ۲۲۶).

زَقْ زَقْ.

کلمه‌ای است که با آن فوجان را به شاخ زدن برانگیزند و تحریک کنند.

(ص ۲۷۹ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۶۷).

زُنْکُم۲.

نوعی از دیبایِ چین.

(ص ۴۰۲ س ۶ ج ۱-ع ۲۴۳).

س

۱- سا.

کلمه‌ای است به معنی اگر، «لو». گفته می‌شود: «أَلْ أَفْکَا بَرَسَا». هرگاه رفت و اگر رفت. و گویند: «سَنُ فَجَانُ بَرَسَا سَنُ». یعنی، اگر رفتی تو. این کلمه فقط بر افعال داخل می‌شود.

(ص ۱۵۶ س ۸ ج ۳-ع ۵۳۶).

۲- سا.

کلمه‌ای است به معنای «تو» اَنْتَ. گویند: «سا اَبْرَمَنْ». یعنی، می‌گویم ترا. و الف کلمه مُبَدَل از حرفِ نون است < سَنُ > در گفته‌ی ایشان (ترکان) یا اینکه محذوف از کلمه «سَنُکا» ی ایشان است. (الف به نون مُبَدَل می‌شود چنانکه در گفته‌ی خدای تعالی «لَنْسَفَعَا»^۱ و اَعَشَى گفت: «وَاللّٰهُ رَبِّکَ فَاَعْبُدَا»). < سَنُ >.

(ص ۱۵۶ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۳۶).

۱- قرآن کریم سوره ۹۶ علق، آیه ۱۵.

۱- ضبط حرف دوم کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۸۷ ج ۱) است.
۲- ضبط حرف سوم کلمه از چاپ اورومچی (ص ۶۳۱ ج ۱) است.

ağ + samag

۳- سا.

اداتی است که به اسمها و فعلهای دوحرفی و سه حرفی افزوده می‌شود و می‌رساند که فاعل آرزو و خواهش انجام دادن آن را دارد. مثلاً از کلمه دوحرفی «آت»، «آتسادی» ساخته می‌شود که خواهش و قصد و تمنای گوشت را می‌رساند: «آز آتسادی» یعنی، مرد تمنای گوشت کرد. یا کلمه «آف» در گفته ایشان (ترکان) «آز آتسادی» یعنی، مرد آهنگ و نیت خانه کرد.

و اما در نامهای سه حرفی مثل «آجغ» که به چیز ترش و تلخ گفته می‌شود هرگاه مرد خواهش چیز ترش کند گویند «آز آجفسادی» و نیز در کلمه «تتغ» به معنی لذت. در مورد مردی که خواستار لذت است گویند «آز تتغسادی». و این قاعده در بابهای زیاده بر سه حرفی نیز به کار می‌رود. می‌گویند: «آز قاغونسادی» یعنی، مرد آرزو و تمنای خربزه کرد. و گویند: «آز جنشترکسادی». یعنی، مرد آرزوی نوباوه و میوه نوری که شبیه فندقهای چینی است کرد. و این قاعده قیاسی است و ما به برخی از آنها اشاره کردیم.

(ص ۲۳۴ س ۸ و ص ۲۳۵ ج ۱-ع ۱۴۲).

sap

۱- ساب.

دسته شمشیر و کارد. و در مثل است: «أعلان ایشی ایش بلماس أغلاق مُنکزی ساب بلماس». یعنی، کار کودکان کاری درخور اعتنا نیست، همچنانکه شاخ بز شایسته دسته کارد و شمشیر خوب نیست.

(ص ۱۰۷ س ۴ ج ۳-ع ۵۰۷).

۱ = نا سگناو = اسگان
 ب = و
 ؟

sap

نوبت

۲- ساب. نوبت

نوبت در پاسخگوئی به سخنی و کلامی. در آسیا کردن و در آبیاری نیز چنین است. گویند: «أل سُوز کالی ساب بیز ماش». یعنی، رها نمی‌کند نوبت را برای سخن گفتن. و در آسیا کردن جز آن گویند: «سینک ساب کلدی». یعنی، نوبت تو رسیده است.

(ص ۱۰۷ س ۷ ج ۳-ع ۵۰۷).

↑ سناولی

سابلغ قیاسی.

نام یکی از دژها و قلعه‌های سه گانه سرزمین تُخسی و چگل.
 < قیاس >

(ص ۱۲۹ س ۵ ج ۳-ع ۵۲۰).

سائر.

دشنامی است به معنی «ای کسیکه دارای تبار و نژاد و اصل نیستی». «ای بی اصل و نسب و بی پدر و مادر».

(ص ۳۴۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۰۴).

سارخ.

تابه. مِقالَة.

(ص ۱۰۸ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۰۸).

* سارِغْ. غ = سی

< زرد >. < سارِغْ اُرْکْ > و < سارِغْ بُغا > و < سارِغْ جُوْت >.

* سارِغْ اُرْکْ.

زرد آلو. مِشِش. و < اُرْکْ >.

(ص ۶۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۴۷).

* سارغ بُغا.

بُغای زرد، و «بُغا» داروئی است که از هند آورند. < ← بُغا >. (ص ۱۷۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۴۴).

سارغ جُوْت.

زرنیخ. < ← جُوْت >.

(ص ۱۲۲ س ۳ ج ۳-ع ۵۱۶).

ساش آت. ساشک - سناج

اسبِ رمنده. رَموک.

(ص ۱۱۲ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۱۱).

۱- ساغ.

سَنَاغ - سی
(به غزی). خِرَد. عقل.

(ص ۱۱۴ س ۵ ج ۳-ع ۵۱۲).

۲- ساغ.

(به غزی) زیرکی و هشیاری. فطنت و ذكاء. گویند: «سندا ساغ یوق». یعنی، در تو زیرکی و هشیاری نیست.

(ص ۱۱۴ س ۶ ج ۳-ع ۵۱۲).

۳- ساغ.

(به غزی) تندرستی و صحت و سلامت. گویند: «بیینک ساغمو». یعنی، آیا تن و اندام تو سالم و درست است.

(ص ۱۱۴ س ۸ ج ۳-ع ۵۱۲).

۴- ساغ.

نام شاخه‌ای و ترکه‌ای که با آن پشم را بزینند تا از هم باز شود.

(ص ۱۱۴ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۱۲).

ساغ اَلک.

(به غزی) دستِ راست. یَدِ یُمْنی. (و ترکان این لغت را نشناسند). < ← اَوْنکْ اَلکْ >.

(ص ۶۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۴۹ و ص ۱۱۴ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۲).

ساغِر.

مخروطی به شکلِ هاون که در آن شراب ریزند.

(ص ۳۴۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۰۵).

ساغ سُوْف.

(به غزی) آبِ پاکیزه صافی گوارا.

(ص ۱۱۴ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۱۲).

ساغ کُنکُل. (سوف)

دلِ پاکیزه و پاک از کینه و حسد.

(ص ۱۱۴ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۱۲).

ساغِلِغ.

اصل کلمه «سَغِلِغ» است < ← سَغِلِغ >.

(ص ۲۸۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۳۳).

ساغ یاغ. سار

روغن. (غُزان پیه را «یاغ» گویند). < ← یاغ >.

(ص ۱۱۴ س ۱۴ و ص ۱۱۹ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۱۲ و ۵۱۹).

munc 29

۱- ساف.

مثَل. داستان. گویند: «سافدا مُنْدَغ کَلِر». یعنی، در مَثَل چنین می آید.

(ص ۱۱۴ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۱۲ و نیز ص ۳۲۵ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۳۴).

۲- سَاف.

قصه. داستان.

(ص ۱۱۵ س ۱ ج ۳-ع ۵۱۲).

۳- سَاف.

حکایت.

(ص ۱۱۵ س ۲ ج ۳-ع ۵۱۲).

۴- سَاف.

رسالت. پیامبری.

(ص ۱۱۵ س ۳ ج ۳-ع ۵۱۲).

۵- سَاف.

کلام. سخن.

(ص ۱۱۵ س ۴ ج ۳-ع ۵۱۲ و نیز ص ۳۲۵ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۳۴).

۶- سَاف.

خبرها. حدیثها. و از آن به نبی و پیامبر «سَافجی» گویند زیرا او خبرها و قصه‌ها را بیان می‌کند و تبلیغ پیغامبری می‌نماید و مثلها می‌زند.

(ص ۱۱۵ س ۵ ج ۳-ع ۵۱۲ و نیز ص ۳۲۵ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۳۴).

و < مَثَلِ ذَبِيلِ «أَرْقَش» >.

(ص ۸۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۶۱).

۱- سَافجی.

نبی. پیغامبر. پیامبر. رسول. زیرا او خبرها و قصه‌ها را بیان می‌کند و رسالت و پیامبری را می‌رساند و مثلها و داستانها

می‌زند.

پیغمبری و رسولی از پیامبرانِ خدای تعالی. و اصل آن مأخوذ از «سَاف» است و آن خبرها و سخنان و مثلهاست و پیغامبر می‌رساند این چیزها را. < ۴- سَاف >.

(ص ۱۱۵ س ۵ و ص ۳۲۵ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۱۲ و ۶۳۴).

۲- سَافجی.

(به لغت غُزی) رسول. پیک و سفیری که میان خویشان زوجه و دامادها با رسائل رفت و آمد کند (به لغت غُزی). مردی که میان خویشان زوجه‌ها و دامادها با رسالتها رفت و آمد می‌کند زیرا او سخنان اینان را برای ایشان بازگو می‌کند و حکایت می‌نماید بنابراین آنچه گفتیم. و گفته‌اند:

بَلْكَأَ آرَنُ سَفْلَرِنِ الْغُلِّ أَكْتُ

أَذْكَو سَفْعُ أَدْلَسَا أَوْزْكَ سِنْكَار.

می‌گویند: سخنانِ خردمندان را به‌عنوان پند فراگیرید. زیرا سخنان نیکورا اگر آدمی راهبر و مربی خود سازد حکمت را در دل رسوخ می‌دهد.

(ص ۱۱۵ س ۷ و ص ۳۲۵ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۱۲ و ۶۳۴).

Savan

سَاق.

پسوندی که به اسم می‌پیوندد و معنی طالب و خواهان بدان می‌دهد. گویند: «أَلْ أَرْ أَلْ تَفْرُ سَاقُ». یعنی، او مردی است دوستدار مال. < سَاقُ > و < غَسَاقُ >.

(ص ۴۶ س ۱۳ ج ۲-ع ۲۹۵).

سَاكُ. ساه - سَه - سَاكُ
saki

پسوندی که به اسم پیوندد و معنی طالب و خواهان بدان دهد.
گویند: «بُو أَرَاغْتُ أُلْ أَرَسَاكُ»، یعنی، اوزنی است خواهانِ مرد.
< ساق > و < کساک >.

(ص ۴۶ س ۸ ج ۲ ع ۲۹۵).

۱- سَالُ. sali

عَمَد به معنی تار (؟)!

(ص ۱۱۷ س ۷ ج ۳ ع ۵۱۳).

۲- سَائُ. sali sir'i

= < سِرْ > < سِرْ >. مایعات چسبنده که از سریشم ماهی
گیرند و با آن کاسه‌ها را بیالایند و بعد بر آنها نقاشی و ایجاد
نقش و نگار کنند.

(ص ۱۱۷ س ۸ ج ۳ ع ۵۱۳).

سَالْجِي.

آشپز. طَبَاخ (در اصل لغت)، پس کاردِ بزرگِ آشپز را «سَالْجِي
بِجَاكُ» گویند. < سَالْجِي بِجَاكُ >.

(ص ۳۲۶ س ۱ ج ۳ ع ۶۳۴).

سَالْجِي بِجَاكُ.

کاردِ بزرگِ آشپز. < سَالْجِي >.

(ص ۳۲۶ س ۲ ج ۳ ع ۶۳۴).

۱- در نسخه چاپی معنی با علامت تردید آورده شده است و در چاپ اورومچی
(ص ۲۱۴ ج ۳) با نقل «تار» معادل آن را «موشو» آورده است.

* سَامُ.

از اتباع است و «أَم سَامُ» به معنی علاج به کار می‌رود. «سَامُ» تنها
استعمال نمی‌شود.

(ص ۱۱۷ س ۱۱ ج ۳ ع ۵۱۳).

سَانُ. سان - سَان - سَان

عدد. شمار. گویند: «قُوئِ سَانِي نَجَا». یعنی، شمارِ گوسفندان
چند و حسابِ آن چه اندازه است.

(ص ۱۱۷ س ۱۶ ج ۳ ع ۵۱۳).

سَائِي. سَائِي - سَائِي - سَائِي

زمین سنگلاخ سوخته. خَرَّه.

(ص ۱۱۸ س ۱۲ ج ۳ ع ۵۱۴).

سَائِي يَرْقِي. سَائِي يَرْقِي - سَائِي يَرْقِي
جوشن.

(ص ۱۱۸ س ۱۳ ج ۳ ع ۵۱۴).

سَائِي يَرْقِي، جوشن و «كُبا يَرْقِي» زره است. < يَرْقِي >.

(ص ۱۲ س ۴ ج ۳ ع ۴۵۱).

۱- سَبُّ. سَبُّ - سَبُّ - سَبُّ

جهازِ هر عروس. و آن مال و خواسته اوست.

(ص ۲۶۸ س ۴ ج ۱ ع ۱۶۰).

۲- سَبُّ. سَبُّ - سَبُّ - سَبُّ

کلمه‌ای که بر سرِ صفت درآید و تأکید را رساند. چون «سَبُّ
سَبُّغُ». یعنی، زردِ زرد. سخت زرد. < سَبُّغُ >.

(ص ۳۱۲ س ۱۳ ج ۱ ع ۱۸۸).

و < ذیل ۱- «تس» >.

(ص ۲۷۵ س ۹ ج ۱-ع ۱۶۵).

سِب. (سین)

گُرّه اسب چون به سال دوم درآید.

(ص ۲۶۸ س ۵ ج ۱-ع ۱۶۰).

سب. (سین) سب. (سین)

سِبْت. (زی اوت)

(به لغت کاشغر) گشنیز.

(ص ۲۹۷ س ۹ ج ۱-ع ۱۷۹).

Dabāl

سِبْتِغَان. (سین) دَبَقَان

< پیوسته جنباننده >.

گویند: «بُوَاتُ أَلْ قَدْرُقُ سِبْتِغَانُ». یعنی، این اسبی است که دائم دُم خود را می جنباند.

همچنین است سگ هنگامیکه طمع در نان کند به چاپلوسی دُم جنباند، یا اینکه کسان خود را ببیند و تملق و فروتنی کند.

(ص ۴۲۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۶).

سَبْرَان. ۲

نام شهری از شهرهای غزان. عامّه آن را «صَبْران» با صاد نامند. در حالیکه صاد در لغت ترکی مدخلیتی ندارد.

(ص ۳۶۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۱۹).

سَبْرَان. ۱. سَب = دُو دُورَان

(به غزی) هرچیز دراز به شکل مناره و مانند آن.

(ص ۳۶۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۱۹).

SÜPÜR + *2

سَبْرُكُو.

جارو. جاروب. میکنسه.

(ص ۴۰۶ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۵).

سَبْرُنْدِی.

خاکروبه. قمامه.

(ص ۴۰۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۴۷).

سَبْرُغَان. < دُورُغَان >

ستودان. ناوه.س. مقبره کافران. و درمَثَل است: «سَبْرُغَانْ دَا أَفْ بُلْمَاشْ تَبْرُغَانْ دَا أَوْ بُلْمَاشْ»^۲. یعنی، برای زندگان خانه‌ای در مقبره و گورخانه پیشینیان نیست و همچنین شکاردر زمینهای شوره زیست نمی‌کند، بلکه با جایگاههایی خود می‌گیرد که در آنها آب و گیاه باشد.

(ص ۴۲۵ س ۱۵ و ص ۴۲۶ ج ۱-ع ۲۵۷).

سَبْرِغُو.

مِزمار. نای.

(ص ۴۰۵ س ۵ ج ۱-ع ۲۴۵).

۱- در نسخه چاپی با باء آمده است اما در عکسی و چاپ اورومچی (ص ۵۶۸ ج ۱) با یاء است.

۲- جای دو کلمه «او» و «اف» را با یکدیگر در این مثل برای ارتباط صحیح با معنی عوض کردیم.

سَب سَرغ

غ ← ی

زرد زرد. کاملاً زرد. سخت زرد. < سَرغ >

(ص ۲۷۶ س ۱ و ص ۳۱۲ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۶۶ و ۱۸۸).

سَبغ

قطعه زیرین خرگاه و چادر.

(ص ۳۱۲ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۸).

۱- سَبِک

س = دیک

قطب و میله آسیا و آن آهنی است که آسیا بر آن می‌گردد.

(ص ۳۲۵ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۵).

۲- سَبِک

نی که در گهواره کودک نهند برای اینکه در آن ادرار کند.

(ص ۳۲۵ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۹۶).

۱- سَبَلِق

sap

هرچیز که برای ساختن دسته شمشیر و کارد مناسب باشد.

(ص ۳۹۱ س ۸ ج ۱-ع ۲۳۶).

۲- سَبَلِق

sap

نصاب و پیمانۀ هرچیز.

(ص ۳۹۱ س ۹ ج ۱-ع ۲۳۶).

۱- سَبِن

گاواهن با همه لوازم و آلاتش.

(ص ۳۲۷ س ۹ ج ۱-ع ۲۰۳).

۲- سَبِن

کشاورزی زمین. فلاحت ارض. و در مثل آمده است: «سَبِنْدَا سَنْدَرُش اَبْلَسَا اُرْتُكُنْ دَا اِرْتَش بُلْمَاش». یعنی، اگر به هنگام کِشت مُجادله و گفتگو واقع شود به هنگام دروکردن محصول دشمنی روی نمی‌دهد.

مثل را برای کسی زنند که از او خواهند که کار را در آغاز با تدبیر استوار و محکم سازد تا در پایان به مجادله و ستیزه نکشد. و < «سَنْدَرُش» >

(ص ۳۲۷ س ۹ ج ۱-ع ۲۰۳).

سَبی

هر چیز دراز نوک‌تیز. و به مناسبت آن به سِر انسان اگر گرد نباشد «سَبی باش» گویند.

(ص ۱۶۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۴۰).

* سَبی باش

سِر آدمی اگر گرد نباشد. < سَبی >

(ص ۱۶۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۴۰).

سَباقز

توبره. علفدان.. مِخلاة. (اصل کلمه «سَب اَقری» است، یعنی علفدانِ اسب دو ساله).

(ص ۴۰۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۴۴).

۱- در نسخه چاهی اینجا «سَنْدَرُش» به کسرِ راء آمده است.

ستا

بُصْد. ۱. > بُسْد. مرجان <.

(ص ۱۶۴ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۴۱)

Sat

سَتَجِي

بایع. فروشنده (نزد ترکمانان). سَتَعُوجِي (نزد ترکان).
< سَتَعُوجِي >.

(ص ۲۳۹ س ۳ ج ۲ - ع ۴۱۴)

Sat. AL

سَتِشْغَانُ الْشِغَانِ

> دائم معامله و خرید و فروش کننده <.

گویند: «الاز اکی/تفاز سَتِشْغَانُ الْشِغَانِ لاز ال»، یعنی آن دو پیوسته دادوستد می کنند اموال را و خرید و فروش می نمایند. و در ترکیب دیگری: «سَتِشْغَانُ تَفِشْغَانِ» همینطور است و آن مأخوذ است از گفته ایشان «سَتِي» یعنی، فروخت و «تَقْدِي». یعنی، به تصرف درآورد. < سَتِشْغَانُ تَفِشْغَانِ >.

(ص ۴۲۷ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۵۸)

سَتِشْغَانُ تَفِشْغَانِ = چاقسغان

> < فروشنده و خریدار دائمی >.

(ص ۴۲۷ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۵۸)

sat

سَتِغِي

دادوستد. خرید و فروش. مَبَايعَه.

(ص ۳۱۲ س ۶ ج ۱ - ع ۱۸۸)

۱- در ترجمه اُیغوری چاپ اورومچی آمده است که مراد «بُسْد» به معنی مرجان است که به غلط با صاد نوشته شده است.

Sat

سَتِغَانِ

بسیار فروشنده بیاع.

(ص ۲۳۹ س ۴ ج ۲ - ع ۴۱۴)

سَتِغْسَاقِ

> خواهان و آرزومند بیع <.

(ص ۲۳۹ س ۷ ج ۲ - ع ۴۱۴)

سَتِغْسَقِ

> خواهان و آرزومند بیع <.

گویند: «أل انی سَتِغْسَقُ آل».

(ص ۲۳۹ س ۱۳ ج ۲ - ع ۴۱۴)

سَتِغْلُقِ

> سزاوار و مستحق بیع و فروشنده بودن <.

گویند: «أل سَتِغْلُقُ تُرُز». یعنی، حق اوست که بایع و فروشنده باشد.

(ص ۲۳۹ س ۱۰ ج ۲ - ع ۴۱۴)

SAT

سَتِغْلِقِ نَانِكِ

چیز آماده شده برای فروش و بیع.

(ص ۴۱۵ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۵۱)

سَتِغْلِي

عازم و مصمم فروش کالا. گویند: «أل تَفَارِنُ سَتِغْلِي آل». یعنی، او قصد دارد فروشنده کالا و متاعش باشد.

(ص ۲۳۹ س ۱۶ ج ۲ - ع ۴۱۴)

Satic

سَتَّوَجِي.

فروشنده. بايع (نزد ترکان). سَتَّجِي (نزد ترکمانان و همسایگانشان).

(ص ۲۳۹ س ۱ ج ۲ - ع ۴۱۴).

سِتْکُون.

شهری است از شهرهای غُزان.

(ص ۳۶۹ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۲۲).

سَتْمَا.

جای آرام و خوابِ پالیزبان بر سرِ درخت.

(ص ۳۶۲ س ۷ ج ۱ - ع ۲۱۸).

سَج.

مو. موی. شعر.

(ص ۲۷۰ س ۴ ج ۱ - ع ۲۰۳).

و < ذیل «بِلْت» >.

(ص ۲۹۶ س ۵ ج ۱ - ع ۱۷۸).

و < اَزْمَاسَج >.

(ص ۱۱۶ س ۱۱ ج ۱ - ع ۳۴).

و < سِغْنُ سَج >.

(ص ۳۳۷ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۰۳).

و < سَفْلَانْک سَج >.

(ص ۲۸۵ س ۱۴ ج ۳ - ع ۶۱۲).

و < قِرْتْ سَج >.

(ص ۲۸۷ س ۷ ج ۱ - ع ۱۷۲).

و < کُبْ سَج >.

(ص ۲۶۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۶۰).

و < یَتْتْ سَج >.

(ص ۲۲۹ س ۱۶ ج ۲ - ع ۴۰۹).

سج

سَج.

کلمه‌ای که حکایت و بیان از کندی چیزی و ناتوانی آن کند. گویند: «قَلَجْ سَج قَلْدِي». یعنی، شمشیر کُند شد. و گویند: «اَزْ سَج قَلْدِي». یعنی، مرد سستی نشان داد در پذیرفتن امر.

(ص ۲۷۰ س ۵ ج ۱ - ع ۱۶۱).

سج

سَجَا.

(به غُزی). گنجشک. عَصْفُور.

(ص ۱۶۵ س ۷ ج ۳ - ع ۵۴۱).

سجناق

سَجْنَاق.

بسیار دفع فضولات و پلیدی کننده (و این از نظر قیاس نادر و شاذ است زیرا قیاس آن است که در محلّ قاف، حرفِ نون باشد < سَجْنَاق >، چه صفاتی که معنی دوام دارند بر این روش ساخته می‌شوند. چنانکه گفته می‌شود «اَزْغَانْ اَتْ». یعنی، اسبِ پیوسته پیشی‌گیرنده. و گفته می‌شود: «اَلْ ایشْ قَلْغَانْ اَلْ». یعنی، او پُرکار و کثیرالعمل است.

(ص ۳۹۱ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۳۷).

سجناق

سَجْنَاقِ كِشِي.

کسیکه مالِ خود را بر باد دهد. باد دست. مُسْرِف. مُبَدِّر.

وَلْخَرَجُ.

(ص ۳۹۱ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۳۷).

سِجْغَانُ.

مُوش. و در مثل است: «الْدَجِي سِجْغَانُ مُوش تَشْقِي قَشِيرُ». یعنی، موش که مرگش نزدیک آید خصیه‌های گربه را بخارد. و این مانند آن است که گویند «كَالْبَاحِثِ عَنِ الْمُدِيَةِ». مانند جستجوکننده‌ی کارد.^۱

مثل درباره‌ی کسی زده می‌شود که گردد چیزی درآید که هلاکش در آن باشد.

(ص ۳۶۶ س ۶ ج ۱ - ع ۲۲۰).

و < مَثَلِ ذَيْلِ «أَلْم» >.

(ص ۷۲ س ۵ ج ۱ - ع ۵۰).

و < مَثَلِ ذَيْلِ «بَيْرِم» >.

(ص ۳۴۲ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۰۶).

و < مَثَلِ ذَيْلِ «أَزْشَلَان» >.

(ص ۳۰۴ س ۷ ج ۳ - ع ۶۲۲).

و < ذَيْلِ «بَرْش» >.

(ص ۲۸۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۷۴).

سِجْغَانِ يَلِي. سِجْغَانِ يَلِي

نام یکی از سالهای دوازده‌گانه‌ی ترکان.

(ص ۲۸۹ س ۱۱ و ص ۳۶۶ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۷۴ و ۲۲۰).

۱- مثلست این که چو موشان همه بی‌کار بمانند
دکه‌شان گیرد و آیند و سرگربه بخارند.
ناصر خسرو (دیوان، ص ۱۰۵ ح).

سُجُكُ.

< = سُجُكُ >. < < سُجُكُ >. شراب. گویند: «سُجُكُ أَرِكُ قَشْتُرُ دِي». یعنی، شراب او را به قی کردن انداخت.

(ص ۱۵۰ س ۷ ج ۲ - ع ۳۶۲).

سَجْلِغِ أَز. سَجْلِغِ أَز

مرد پرمو. مرد با موی بسیار. شعرانی.

(ص ۳۸۶ س ۸ ج ۱ - ع ۲۳۳).

سَجْنَدِي نَانِكُ. سَجْنَدِي نَانِكُ

چیزهای افکنده و پراکنده شده.

(ص ۳۷۴ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۲۵).

سَجْوُ. سَجْوُ

ریشه‌ی جامه و دستار و مانند آن.

(ص ۱۶۵ س ۸ ج ۳ - ع ۵۴۱).

سَجْوُقُ نَانِكُ. سَجْوُقُ نَانِكُ

چیز پراکنده. شیء منثور.

(ص ۳۱۹ س ۷ ج ۱ - ع ۱۹۲).

سَخْسِينُ.

شهری نزدیک بلغار و آن همان «سوار» است.

(ص ۳۶۵ س ۹ ج ۱ - ع ۲۲۰).

سِدْرُ غَاقِ.

زنگله یعنی سُم شکافته چهارپایان. ظَلْف.

(ص ۴۱۵ س ۹ ج ۱ - ع ۲۵۱).

siyirmak ^{sblclblrlm}
تیز-یرین-ماعام

seyrem سِذِرِم

(به غزی) دوال و تسمه و تازیانه از پوستِ ناپیراسته.
> سِذِرِم <.

(ص ۴۰۲ س ۷ ج ۱-ع ۲۴۳)

siyir'm ^{sblrl'm}
سِذِرِم ایشلیغ آز

به مردی گفته می‌شود که کار را به انجام می‌رساند و چیزی از آن
برای دیگری نمی‌گذارد.

(ص ۴۰۲ س ۷ ج ۱-ع ۲۴۳)

siduk (siyug-suyug-suruX)
SU سِذِک
شاش. ادرار. بول.

(ص ۳۲۵ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۹۶)

seyrem ^{siyir'm}
سِذِنک کُول

نام دریاچه‌ای نزدیک قُجُنکار باشی. > سِذِنک کُول <.

(ص ۲۷۳ س ۶ ج ۳-ع ۶۰۵)

siyirgan ^{siyirgan}
سِذِرِغان

> پیوسته پیراینده پوست <.
گویند: «بُو آز آل سِذِرِم سِذِرِغان». یعنی، او مردی است که
پیوسته دوال و تسمه ناپیراسته را می‌گیرد و از پوست جدا
می‌کند و موی از آن می‌پیراید. و همچنین است هرکسی که در
طبیعت او باشد زدودنِ پوستِ چیزی.

(ص ۴۲۶ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۵۸)

seyrak ^{say}
saytrak ^{baz bez}
سِذِرک بُوز. کرباسِ تُنکبافت.

(ص ۳۹۷ س ۶ ج ۱-ع ۲۴۰)

sayitrak ^{sayitrak}
سِذِرک قُبُغ. دَر مُشَبِک.

(ص ۳۹۷ س ۷ ج ۱-ع ۲۴۰)

siyir'im ^{siyir'im}
* سِذِرِم.

= سِذِرِم <. > سِذِرِم <. دوالِ ناپیراسته. و < > شاهد
ذیل سِذِرِغان <.

(ص ۴۲۶ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۵۸)

siyir ^{siyir}
۱- سِذِغ.

یکی از دو دامنِ قبا از دو سوی تا بالای سینه. گفته می‌شود از
آن: «سِذِغُ بَییبُ اَلتُرْدِی». یعنی، به خود جمع کرد و فراهم آورد
و برجید دوسوی قبا را و نشست. و این از آسایش و نعمت
باشد. و < > سِذِک <.

(ص ۳۱۲ س ۷ ج ۱-ع ۱۸۸)

siyir ^{siyir}
۲- سِذِغ.

گشادگی دندانها میان لثه‌ها. و به مناسبت آن به کسیکه او را
به نگهداری راز اندرز دهند گویند: «بُو سُرْنِی سِذِغْدُن سِزْتَمَا». یعنی، این سخن را از گشادگیهای دندانت بیرون می‌فکن، یعنی آشکار مساز.

(ص ۳۱۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۸۸)

Suyg

SU سُذُقْ

بُزاق. آبِ دهان. لیزابه دهان.

(ص ۳۱۹ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۲).

SIYATK سِیْذِکْ

یکی از دو سویِ قبا از دو طرف. (و این کلمه نیکوتر از کلمه سِیْذِغْ است). < ۱- سِیْذِغْ >.

(ص ۳۲۶ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۶).

SİDİNK KŪL سِیْذِیْنِکْ کُوْلْ

نام دریاچه‌ای است نزدیکِ «فَجَنْکَاژ باشی». مانند دریاچه «کُرَنْکْ». < سِیْذِیْنِکْ کُوْلْ >.

(ص ۹۹ س ۵ ج ۳-ع ۵۰۲).

سِرْ

Ser

مایعاتِ چسبنده و لزج که از سریشم گرفته می‌شود و با آن کاسه‌های چینی را آغشته کنند و سپس بر آنها نقش و نگار بندند. گویند: «سِرْزَلْغْ آیاقْ». یعنی، کاسه آلوده به مایع چسبنده و نقش و نگار شده. و < ۲- سأل >.

(ص ۲۷۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۶۳).

SARI (SARI) SARA

SAR + amak

SARAKH سَرَاغْجْ!

سرانداز زنان. روسری. سراغوش. سراگوش.

(ص ۴۰۳ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۴۴).

۱- ظاهر فارسی است. سر + غوش = سراغوش

سَرَابْ لِهْ سَرَاتْ

Sar + amak

SAR

سَرَاتْ. sarati سَرَاتِ

بازرگان. تاجر. و در مثل است: «سَرَاتْ اَزْقِیْ اَرِغْ بُلْسَا بُلْدَابِیْزْ». یعنی، هرگاه توشه و زادِ بازرگان پاکیزه و نظیف باشد آن را در کنار راه نشیند و خورد. و < اَزْقْ >.

(ص ۲۸۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۷۲).

SIRIT - سِرِیْتِ

Ser

SIRITI

سِرِیْتْ

مویِ ستبر. بال. (غُزَانِ هَر گَشَادِگِیِ خُرْدِ مِیَانِ تِهْهَا و کوهها و تَلْغَه و پشته را گویند).

(ص ۲۸۷ س ۳ ج ۱-ع ۱۷۲).

SARIT - SÜRŪT sariti sūrūt

Ser

سَرَاتْ سَرَاتْ. زَارْت - سُرُوتْ

< حکایت آه از پا. کِیْزَتْ کِیْزَتْ. لِفْ لِفْ >.

گویند: «اِنْکْ اَذاقِیْ سَرَاتْ سَرَاتْ قَلْدِیْ». یعنی، پایش آواز داد مانند آواز پا در کفش گشاد. لِفْ لِفْ صدا کرد پایش.

(ص ۲۸۷ س ۱ ج ۱-ع ۱۷۲).

Ser

سِرِیْتِغْ

اثر هر سخنی که مرد برخی از آن را دریابد، نه به‌طور کامل. گویند: «مَنْ بُوَسْرُودَنْ سِرِیْتِغْ بُلْدِمْ». یعنی، من اثر این سخن را دریافتم.

(ص ۳۸۶ س ۵ ج ۱-ع ۲۳۳).

SARAWAK

SURITŪK سُرِیْتِکْ

هرچیز سوده و مالیده شده.

(ص ۳۹۷ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۰).

isari
سُرْتُکْ اِشَلَزْ

زن طبق زده شده و طبقزن. مُساحقه کننده.

(ص ۳۹۷ س ۴ ج ۱ - ع ۲۴۰)

* سُرْتُلْدی نَانْکْ

سائیدگی و پوست رفتگی چیزی.

(ص ۱۸۲ س ۱۰ ج ۱ - ع ۳۸۲)

sari+ciġa سِرْجِغَا

مَلَخْ و بدان تشبیه می شود مرد سست و کاهل. گویند: «سِرْجِغَاآزْ»

(ص ۴۰۵ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۵)

siri+ciġa سِرِجِغَا

شیشه. رُجَاجْ

(ص ۴۰۵ س ۵ ج ۱ - ع ۲۴۵)

سِرْجِغَا آزْ

مرد سست کاهل. < سِرْجِغَا >

(ص ۴۰۵ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۵)

سُرْجِکْ

افسانه شب. سَمَر (غُزَان جِیمِ کَلِمَه رَا فَتْحَه دَهَنَد و «سُرْجِکْ» گویند).

(ص ۳۹۷ س ۸ ج ۱ - ع ۲۴۰)

siri سِرِ سِرْ

< حَکَايَتِ آوَازِ جِبِرْجِبِرْکِ، سِشْکْ >

sisik

گفته می شود به آواز جُدْ جُدْ، صَرَاژَاللَّیْل «سِرْسِرْ آتِ». یعنی، آواز و بانگ کرد مانند حکایت آوازِ جِبِرْجِبِرْکِ و سِشْکْ. همچنین است آنچه حکایت کرده شود از بانگِ قلم و هرچه بدان ماند.

(ص ۲۷۲ س ۹ ج ۱ - ع ۱۶۳)

sari siġa

سِرْسِرْغْ سُوْرْ

سَخْنِ دَرِشْتْ. کَلَامِ خَشْنِ. و همچنین است کارِ ناهموار و درشت و رفتارِ خَشْنِ.

(ص ۳۸۶ س ۹ ج ۱ - ع ۲۳۳)

sar+ciġa سِرْسِرْغْ

نام آنچه از گندم که پیش از سخت شدن دانه در خوشه، برشته کنند و خورند. < سُوْتُوْلِ دَرِ تَدَاوُلِ تَرْکَانِ اِیْرَانِ >

(ص ۳۰۷ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۸۵)

sar+ciġa سِرْسِرْغْ

زرد از هر چیزی و به زرد زرد گفته می شود. «سَبْ سِرْغْ».

(ص ۲۷۶ س ۱ و ص ۳۱۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۶۵ و ۱۸۸)

و گفته می شود به زهره و صفراء نیز. مِرّه. صفراء مطلقا.

(ص ۳۱۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۸۸)

saru

saru+ciġa سُرْغْ
saru سُرْغْ
sarġ سُرْغْ

فراخواندن گمشده. گویند: «سُرْغْ قِیْلْدِی». یعنی، گمشده را فراخواند و آواز کرد. و < سُرْغْجِی >

(ص ۳۱۲ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۸۸)

سَزْغَان. زرد

گیاهی که در شوره‌زار روید. رُستنگاه این گیاه را بدان می‌نامند و «سَزْغَان پیر» شوره‌زار را گویند. و نیز به بیشه و نیز به نیزاری که نی آن خشک شده باشد «سَزْغَان قَمِیش» گفته می‌شود.

(ص ۳۶۶ س ۱۱ ج ۱ ع-۱ ۲۲۰).

سَزْغَان قَمِیش.

بیشه و نیزاری که نی آن خشک شده باشد.

(ص ۳۶۶ س ۱۳ ج ۱ ع-۱ ۲۲۰).

سَزْغَان پیز.

شوره‌زار. جای رُستن گیاه سَزْغَان. < سَزْغَان >.

(ص ۳۶۶ س ۱۲ ج ۱ ع-۱ ۲۲۰).

سَرِغ تَرْمَا.

> به معنی تَرْمَب زرد <. گَزْر. زردک. و اهل آرخو آن را «کیزری» نامند و آن را از زبان فارسی گرفته‌اند برای معنی زردک و رکیک (نرم) گردانیده و غزان «کَشْر» می‌نامند که هم از فارسی‌زبانان گرفته‌اند. چون ایشان با فارسی‌زبانان درآمیختند به جای آن لغات فارسی به کار بردند همچنانکه به قُمْمَه می‌گویند *afṭabi* «أَفْتَبِي» و آن به فارسی «آفتابه» است و نیز همچنانکه به طوق «قَلِیدَه» می‌گویند که به عربی «قِلَادَه» است. و ترکان قُمْمَه را «قُمْمَان» و طوق یعنی حلقه را «بَقْن» گویند. و < تَرْمَا >.

(ص ۳۶۰ س ۱۶ و ص ۳۶۱ ج ۱ ع-۱ ۲۱۷).

soruḡıci
سُرْغُجِي.

فراخواننده گمشده با فریاد. نَاشِدُ الصَّالَةِ. < سُرْغُ >.

(ص ۱۸۳ س ۱۰ ج ۳ ع-۱ ۵۵۲).

sarigavidi
سَزْغَرْدِي نَانِك.

زردشدگی چیزی. اِصْفَرَارِ شِيء.

(ص ۱۴۷ س ۱۴ ج ۲ ع-۱ ۳۶۰).

سَرِغ سُرْغ.

برای زرد در اتباع و ازدواج گفته می‌شود. < سَرِغ >.

(ص ۳۱۲ س ۱۵ ج ۱ ع-۱ ۱۸۸).

sarigsuvi
سَرِغ سُوْف.

زرد آب در شکم.

(ص ۳۱۲ س ۱۵ ج ۱ ع-۱ ۱۸۸).

kariK

سَرِغ كَرِك.

بیماری زردی. يَزْقَان.

(ص ۳۲۷ س ۱۸ ج ۱ ع-۱ ۱۹۷).

سَرِغْلِغْ اَز.

مردی که زردی براو غالب شده باشد.

(ص ۴۱۱ س ۵ و ص ۴۱۳ س ۱۶ ج ۱ ع-۱ ۲۵۰ و ۲۵۱).

سَرِغْلِغْ.

زردی. زردرنگی.

(ص ۴۱۵ س ۱۷ ج ۱ ع-۱ ۲۵۱).

سَرَقُوقُ sarıku

شاخِ حجامت. شیشه حجامت. مِحْجَمَة.

(ص ۳۵۶ س ۲ ج ۱-ع ۲۱۴).

* سَرَقِیج!

تلخه که در میان گندم باشد. < ذیلِ «بُغْدای» > و < سَرَقِیج >.

(ص ۱۸۱ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۵۱).

سَرِقِ

دیوِک و ستونِ چادر. تیرِکِ خرگاه.

(ص ۳۱۹ س ۸ ج ۱-ع ۱۹۲).

سَرَقِیج

فشرده و آب و عصاره لک که با آن دنباله شمشیر و کارد و خنجر و نَشکرده یعنی درفشِ کفشگر را در دسته محکم کنند. لاک.

(ص ۳۷۹ س ۱ ج ۱-ع ۲۲۸).

sarıgacı

سَرَقِیج!

تلخه گندم. ماروره و آن گیاهی است از جنس «یَعضید» یعنی کاسنی یا هندبایِ بَرّی.

(ص ۳۷۸ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۲۸).

سَرَقَلْتِ یَغَاجِ

چوبِ آماده شده برای ساختنِ تیرِکِ چادر و ستونِ خانه.

(ص ۴۱۶ س ۱ و ص ۴۱۷ س ۵ ج ۱-ع ۲۵۱).

سَرَقِیْمِ sarıqim sar + qim

شبنم. پشک که شبها بر زمین افتد مانند برف. صقیع.

(ص ۴۰۲ س ۹ ج ۱-ع ۲۴۳).

سَرَقِنْدِ سُوْفِ

ابر با بارانِ بزرگ قطره.

(ص ۴۰۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۷).

سَرَقِیْقِ sarıti + qaq + ik

لغتی است در «سَرَقِیْقِ». به معنی هزارلا. < سَرَقِیْقِ >.

(ص ۱۳۵ س ۱ ج ۳-ع ۵۲۳).

سَرَقِیْقِ sarıqaylı sarıqaylı

هزارلا. هزارخانه شکنه. (سَرَقِیْقِ با نون لغتی است در آن. و این مانند. میزاب و میزاب و میشار و میشارِ عربی است).

(ص ۱۳۵ س ۱ ج ۳-ع ۵۲۳).

سَرُکِ sarıku

هر دسته و گله از چارپایان. گویند: «بِرِ سَرُکِ قُوئی». یعنی، گله‌ای و دسته‌ای گوسفند و جز آن. و گفته‌اند:

«أَكْبَرُ سَرُکِ قُوئی تَقْیِ یُنْدِی بِلَا

یَمُرُ لَیوُ أَرْکَیْنِ سُوْتِیْنِ سَغَاوُ».

yumuru layu

arıkani n
ارقلاناراج - ارقلاناراج

۱- چنین است در نسخه چاپی و نیز در نسخه عکسی (ص ۵۵۱) ولی ظاهراً با قاف صحیح است. ← سَرَقِیج

۲- در ص ۱۸۱ ج ۳ چاپی و ص ۵۵۱ عکسی «ذیلِ بُغْدایِ «سَرَقِیج» آمده است. ← سَرَقِیج

می‌گوید: کسیکه گله‌ای از گوسفند و شتر و گله کوچکی از اسبان نصیب و روزی دارد آنان را برای دوشیدن جمع کند و سود ببرد و بدان منتفع شود.

(ص ۳۲۶ س ۲ ج ۱-ع ۱۹۶).

سُرُک

خرمهره و خَرْف و آنچه شکسته شود از آن.

(ص ۲۹۵ س ۴ ج ۱-ع ۱۷۸).

سُرُک *div*

div **سُرُک** > دُرُست. بعینه < *div* **سُرُک** > گویند: «اینک آذاقی سُرُک بُوزتک». یعنی، پای او از سردی درست مانند یخ است. (این کلمه را جز در این مورد به کار نبرند).

(ص ۲۹۵ س ۵ ج ۱-ع ۱۷۸).

siri

۱- سِرِکَا *siri ka*

سرکه. خَل.

(ص ۳۵۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۱۶).

sika

۲- سِرِکَا

رَشکِ سر. تخم شپش.

(ص ۳۵۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۱۶).

(Sargol)

sari kari

سُرُگَر

(لغَتِ قَرْلُوقِ است). نامی راهزن را. اسم قاطع الطریق.

(ص ۳۸۱ س ۲ ج ۱-ع ۲۳۰).

sari+kak **سَرُگَک** *sarika*

جنبش و حرکت و خمیدن و متمایل شدن به هر سو از مستی و جز آن. تلوتلو خوردن. افتان و خیزان رفتن. گویند: «سُرُگَک»

sarika

یعنی، مست تَلَوْتُلو خورد و خمید به هر سو.

sarika sarika

(ص ۲۳۱ س ۱۴ ج ۲-ع ۴۱۰).

sarika **سُرُگَکَان**

> بسیار رانده شیده <

گویند: «بُو آز تَکَمَا پِیژِدَن تَتَجی سُرُگَکَان». یعنی، این مردی است رانده شیده از هر جای.

(ص ۴۳۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۶۱).

saridan

و: «بُو آز آل پِیژِدَن پِیژِکَا سُرُگَکَان»، یعنی، این مردی است رانده شده از جایی به جای دیگر.

(ص ۴۳۲ س ۹ ج ۱-ع ۲۶۲).

sarima **سَرِم**

sarima **سَرِم**

آنچه از ابریشم و مانند آن برکوزه باریک و ابریق مخصوص سردکردن آب پوشانده شود تا با آن شراب پالوده و صافی گردد.

(ص ۳۳۳ س ۷ ج ۱-ع ۲۰۰).

sirimax **سِرِمَاق**

sirimax **سِرِمَاق**

گلیم ستبر زیر پالان دراز گوش.

(ص ۳۹۲ س ۵ ج ۱-ع ۲۳۷).

سَرْمَچِقْ sar+
macuq

نوعی اِطْرِبَه (آشِ رسته) و آن چنان است که خمیر آن را به قطعات کوچک بپزند به اندازه نخود و بیمار و غیر او آن را اندک اندک بیاشامد.

(ص ۴۳۴ س ۳ ج ۱ - ع ۲۶۳).

sarimasag!
sarmurisaq سَرْمَسَقْ

سیر. نوم. (و «سَمْرَسَقْ» لغتی است در آن به قاعده قلب).
> ← سَمْرَسَقْ <

(ص ۴۳۴ س ۵ ج ۱ - ع ۲۶۳).

sartim
asf سَرْمَشْ

پپجیدگی چیزی به چیزی و درهم شدگی آنها و چون در فتنه و آشوبی گروهی در گروهی درآیند. گویند: «سَرْمَشْ بُلدی».

(ص ۳۸۳ س ۷ ج ۱ - ع ۲۳۱).

سُرُنْدی آز

مرد رانده شده از هر جای.

(ص ۳۷۴ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۲۶).

سَرْنِجْ

شیردوشه چرمین یا چوبین.

(ص ۳۷۹ س ۳ ج ۱ - ع ۲۲۸).

sar+atni
liqi سَرَنْلِقْ

بُخْلِ. و گفته اند:

نَكِينُ تَتَرُ بَكَلِيُو اُوزِي پِيماش
سَرَنْلِقِنْ بِيغَلِيُو اَلْتَنْ يِغَارُ.

می ستاید و وصف می کند سرشت آدمیان را و می گوید که مرد بخل می ورزد به دارائی و مالش، پس آن را محکم و استوار نگه می دارد و شدت به کار می برد در مورد آن و می گیرد بر آن از بُخْلِ و گرد می آورد زر را سپس برای غیر خودش به جای می گذارد.

(ص ۴۱۶ س ۷ ج ۱ - ع ۲۵۱).

sarv
asf سَرُو

رَف. یعنی طاقچه بالایی در خانه و اطاق که آنجا کالا و اثاث نهند.

(ص ۱۶۷ س ۷ ج ۳ - ع ۵۴۲).

سَرِيْمْ

لغتی است در «سَرِيْمْ» نام شهر اسپبجاب. > ← سَرِيْمْ <.

(ص ۱۳۳ س ۷ ج ۳ - ع ۵۲۲).

سُرْ

=> سُوْرُ < > ← سُوْرُ <. سخن و > ← شاهد ذیل «سِيْدَعُ» <.

(ص ۳۱۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۸).

۱- صِرْ

کلمه‌ای (ضمیری) است و در مورد کسانی که حرمت و مقام و مرتبه‌ای دارند به کار رود. شما. («سَنْ» برای خردسالان و خَدَم و کسانی که از لحاظ سن و مرتبه پایینتر از گوینده هستند به کار

سوزما sūzima

ماست یا دوغِ سفت شده.

(ص ۳۶۲ س ۹ ج ۱-ع ۲۱۸).

سزنجی تاشی

ساروج. چارو. صهروج.

(ص ۲۷۷ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۰۸).

سزندی سوف sūz+zūf
+ōdi

آب که بسیار پالوده و صافی شده باشد.

(ص ۳۷۵ س ۲ ج ۱-ع ۲۲۶).

سُنغاق sū+sī+gāq

هرچه با آن آب برگیرند و جز آن. آبگردان. (به لغت قرلق و قفجاق و همه چادر نشینان).

(ص ۳۹۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۳۷).

سَسِغِ بَرِغ sū+sī+gāq

از اتباع است. (برغ چیز گنده و بویناک است). < برغ >.

(ص ۳۱۰ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۸۶).

سُسِیق sū+sī+gāq

دَلُو. (در لغتی شنیدم آن را).^۱

(ص ۳۱۹ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۹۲).

۱- سخن مؤلف کتاب (محمود کاشغری) است.

رود) غزان موضوع را مقلوب ساخته‌اند، «سَن» را برای بزرگان و بزرگسالان و «سِز» را برای خردسالان به کار برند و برای جمع نیز «سِز» گویند زیرا «سِز» اسم جمع است.

(ص ۲۸۵ س ۱ ج ۱-ع ۱۷۱).

< سَن > و < ذیل «سَمِز» >.

(ص ۳۰۵ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۴).

۲- سِز

< = سِز >. < ۲- سِز >. پسوند نفی. بی. بدون؛ «آزدم سِزشا»، پرنده حقیق که بلند پرواز نیست.

(ص ۱۸۵ س ۵ ج ۳-ع ۵۲۷ ذیل «شا»).

سُزک sūz+uk

هر چیز صافی و پاک مانند یاقوت و جز آن.

(ص ۳۲۶ س ۸ ج ۱-ع ۱۹۶).

Suv1

سُزک سوف

آب روشن صافی.

(ص ۳۲۶ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۶).

سُزکن sūz+kon

درختی از درختان کوه که خاردار و سیاه‌رنگ است.

(ص ۳۶۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۲۲).

سِزلاغ sīz+lag

lag1

گندشدگی دندان هنگامیکه آب سرد بنوشند یا یخ را گاز بزنند که دندان احساس سردی کند.

(ص ۳۸۶ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۳۳).

گویند: «بوتگون آل سشلکان». یعنی، این گرهی است که پیوسته باز می‌شود.

(ص ۴۳۱ و ۷ و ص ۴۳۲ س ۱۲ ج ۱- ع ۲۶۱ و ۲۶۲).

سیغ.

= سیغ < . < سیغ > و = سیگ < . < سیگ > .
حرف تشبیه است. ادات تشبیه.

(ص ۹۳ س ۸-۳ ع ۴۹۹).

سغٹ (1) sūgūt

(لغت قرلغی است). کشک. = «قُرْت» در لغت ترکان < .

(ص ۲۹۷ س ۱۰ ج ۱- ع ۱۷۹).

سغٹ (2) sūgūt

روده‌ها که از بوی افزار (ادویه) و برنج و گوشت پر کنند و بپزند و بخورند.

(ص ۲۹۷ س ۱۱ ج ۱- ع ۱۷۹).

سیغت sigiti

گریه. بکاء.

(ص ۲۹۷ س ۱۳ ج ۱- ع ۱۷۹).

سغداق suqıdax

گروهی که به «بلاساغون» فرود آمدند و ایشان از «سغد» بودند که میان بخارا و سمرقند است، جز آنکه ایشان به‌زیی ترکان درآمدند و با ایشان خوی گرفتند.

(ص ۳۹۱ س ۱۷ و ص ۹۳۲ ج ۱- ع ۲۳۷).

سِسِقْ

سفال. خزف (به لغت آج و نزدیکیان و همسایگان آنان).

(ص ۳۱۹ س ۹ ج ۱- ع ۱۹۲).

سُشْكَانْ

tanitini ayğa

> سُروزن. شاخزن < . و در مثل است: «سُشْكَانْ أَوْذَقَا تَنْكُرِي مُنْكَرْ بِيْرْمَاشْ». یعنی، خدای به گاو شاخزن شاخ نمی‌دهد.

مثل را در مورد کسی به کار برند که در پی چیزی یا کاری ناسالم است و بدان نمی‌رسد، چه در صورت رسیدن به آن مردم را می‌آزارد.

(ص ۲۶۹ س ۱۵ ج ۳- ع ۶۰۳).

سِسْ سِسْ سِسْ سِسْ

= سیش < . < سیش > . سیش. سیخ. سیخ کباب. همچنین
منظام تتماج یعنی تیرک و وردنه خمیر رشته.

(ص ۲۷۷ س ۱۷ ج ۱- ع ۱۶۶).

سَشْكَانْ saşix

هر چیزی که از بندش گشوده و رها شود.

(ص ۳۲۶ س ۹ ج ۱- ع ۱۹۶).

سَشْكَانْ أَتْ saşuk(1)

اسب رها و ول شده از بند.

(ص ۳۲۶ س ۱۰ ج ۱- ع ۱۹۶).

سَشْلْكَانْ

> بسیار بازشونده < .

saşılı
saşılı
saşılı

سَغْدِجْ saġ+dic

دوست. یار. صدیق.

(ص ۳۷۹ س ۳ ج ۱-ع ۲۲۹).

saġuġ

سَغْدِجْ saġ+dic

نام مهمانی که میان قوم و طائفه در زمستان به ترتیب می‌گردد. مهمانی دوره‌ای زمستانی قوم.

(ص ۳۷۹ س ۴ ج ۱-ع ۲۲۹).

سُغْرُ

جانورکی شبیه گربه. به پارسی وَنک گویند و از پوست آن بارانی سازند. وَبْر. اَسْغُر.

(ص ۳۰۳ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۸۳).

۱- سِغْرِ

نوعی از شکار شاهان با رعایا و آن چنان است که شاه مردم را در بیشه‌ها و بیابانها پراکنده می‌سازد تا وُحوش را گرد آورند و به سویی او برانند و او می‌ایستد و پیش روی خود تیر می‌اندازد بی آنکه در طلب شکار رنج برده باشد.

(ص ۳۰۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۸۳).

۲- سِغْرِ

گاو. < سَوْفِ سِغْرِ >.

(ص ۳۰۴ س ۱ ج ۱-ع ۱۸۳).

sīqir

سِغْرَا. حَسْرَ- حَسْرَ- حَسْرَ

(به غزی) گشادگی و شکاف میان دو کوه و رودبار.

(ص ۳۵۳ س ۷ ج ۱-ع ۲۱۲).

saġ

سَاغَلْتِجْ saġ+tiġ

کاسه و جام که در آن می‌نوشند. جام شراب. و در مثل است: «سَاغَلْتِجْ سَاغَلْتِجْ فَتَكْبِير». یعنی، مرد در باده نوشی با سخنان لطیف و نرم همبباله بزرگان می‌شود. مراد آنکه بزرگ و مکرم می‌گردد. و < سَاغَلْتِجْ >.

(ص ۳۹۲ س ۲ ج ۱-ع ۲۳۷).

سِغْرِجِقْ sīqir+ciġ

تیهو. طیهوج.

(ص ۴۱۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۵۰).

saġ

سَاغَرِقْ saġ+riġ

سَاغَرِقْ. جام و کاسه بزرگ. < شاهد ذیل «اَفْرِقْ» >.

(ص ۹۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۶۳).

سِغْرِغْ اَزْ sīqir+az

مرد دارای گاو.

(ص ۴۱۰ س ۱ ج ۱-ع ۲۴۸).

سُغْرِغْ تَاغْ saġ+u+ta

کوه دارای سُغْرِ. کوه دارای وَنک و وَبْر، که جانورکی است شبیه گربه.

(ص ۴۰۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۴۷).

سَاغْرِ saġ+ti

پوست. چلد. کیمُخت. ساغری.

پوسته و پوست هرچیز و از آن گفته می‌شود: «بِیْز»

yer sağıvı sı «سغریسی». یعنی پوسته زمین و روی آن، و گفته می‌شود: yörtecl avud «کشی سغریسی یزد». یعنی، آدیم و کیمخت آدمی روی و صورت اوست، زیرا که آن در تحمل گرما و سرما سخت‌ترین و گلفت‌ترین پوست است.

(ص ۲۵۳ س ۳ ج ۱-ع ۲۱۲).

و < آتکلک سغری >.

(ص ۱۳۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۷).

sağız سغیز.

سغیز. قندرون.

(ص ۳۰۴ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۸۳).

si sigizag سغیزاغ. سیغ سغیزاغی. سیغ سیغ سغیزاغی.

خلال. دندانکاو. < تیش سغیزاغی >.

(ص ۳۸۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۳۳).

sagizi سغیزتبراق. tobirag

گیل کوزه. گیل بی ریگ.

(ص ۳۰۴ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۸۳).

۱- سغیزغ.

دوالی و تسمه‌ای که میان دو درز موزه و مانند آن قرار می‌دهند.

زه.

(ص ۳۸۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۳۳).

sig sixmax ۲- سغیزغ.

کفشیر و لحیم. آنچه بدان رخنه و شکاف چیزی را بگیرند.

خلخا.

(ص ۳۸۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۳۳).

سغیزغان.

کشکرک. غلیواج. گوشتربا. و < مثل ذیل «قزغان بیز» >.

(ص ۳۶۶ س ۱۵ و ص ۴۲۷ س ۹ ج ۱-ع ۲۲۰ و ۲۵۸).

سغیزلغ از.

مرد دارای سغزی که جویده می‌شود. < سغیز >.

(ص ۴۱۰ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۴۸).

soğq - soğug bu yeyrik سغق.

سرما. برودت. گویند: «بو بیرک سغقندی». یعنی، این مکان را

سردسیر دانست و به حساب آورد.

(ص ۲۱۱ س ۱۶ ج ۲-ع ۴۰۰).

soğk سغقلق نانک.

هرچیز آماده شده برای سرما.

say+1+

(ص ۴۱۶ س ۲ ج ۱-ع ۲۵۱).

* sağ=say سغلیغ. say+1+

هرچیز شمرده شده و معدود. (و اصل آن ساغلیغ است).

< ساغلیغ >.

(ص ۳۸۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۳۳).

suğ + ulğan سوغلغان.

suğug > پیوسته به تندی فرورونده <.

گویند: «بوسوف آل تفراف سوغلغان». یعنی، این آبی است که

lav+ragu

gıv+ragu

پیوسته به‌تندی فرو می‌رود. همچنین است چشمه اگر زود
فرورونده باشد.

(ص ۴۲۹ س ۳ ج ۱ - ع ۲۵۹).

Sag-mak

سَغْلِقُ سَمَقُ

میش ماده دوشائی.

(ص ۳۹۲ س ۷ ج ۱ - ع ۲۳۷ و ۲۰۴).

سَغِمُ

> به اندازه یکبار دوشیدن <.

گفته می‌شود: «بیرسَغِمُ سُوْتُ». یعنی، به اندازه یکبار دوشیدن
شیر.

(ص ۳۳۳ س ۹ ج ۱ - ع ۲۰۰).

سَغْنُ

یاران از فرزندان عمو یا از جماعت مردم. < سَغْنِغُ آز >.

(ص ۴۱۳ س ۵ ج ۱ - ع ۲۴۹).

سَغْنُ

لقب بزرگان قزلتی. و گفته می‌شود به پزشک ترکی «آتا سَغْنُ».
< آتا سَغْنُ >.

(ص ۳۳۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۰۳).

سَغْنُ

پیاز کوهی. < سَغْنِغُ تاغ >.

(ص ۴۱۳ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۹).

سَغْناقُ

شهری است از شهرهای غُزان.

(ص ۳۹۲ س ۶ ج ۱ - ع ۲۳۷).

Sog'an

سَغْنُ سَجُ

موی بی تاب و شکن. غیرمجمعد.

(ص ۳۳۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۰۳).

سَغْنِغُ آز

مرد دارای فرزندان عم یا دارای جماعت مردم. رَجُل
ذو خلائب.

(ص ۴۱۳ س ۵ ج ۱ - ع ۲۴۹).

Sog'an

سَغْنِغُ تاغ

کوه دارای پیاز کوهی. < سَغْنُ >.

(ص ۴۱۳ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۹).

سَغْنَقُو

کدوی خشک. قرع یا پس.

(ص ۴۰۷ س ۳ ج ۱ - ع ۲۴۶).

Sag'ar → Saqu → Sagi

سَغُو

پیمانه. میکیال.

(ص ۱۷۰ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۴۴).

سُفُ

> = سُوفُ. < سُوفُ >. آب. و < مَثَل ذیل «بِلَقُ» >.

(ص ۳۱۶ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۹۰).

و < > مثل ذیل «تَشْک». <

(ص ۳۲۴ س ۸ ج ۱-ع ۱۹۵).

سَفِدِج. ۱. *SAV+dic*

زنبیل بافته شده از ترکه و شاخه‌های نازک که در آن میوه و جز آن حمل کنند.

(ص ۳۷۹ س ۵ ج ۱-ع ۲۲۹).

سُفْرِی. *SAV+1+ry*
SAVri

هرچیز نوک تیز مانند آهن سر نیزه (نوکِ سِنان) و پیکان تیر و نیز مانند مناره و سیخها و جز آن از چیزهای خُرد و ریزه.

(ص ۳۵۳ س ۸ ج ۱-ع ۲۱۲).

سُفْسُش. *SAV++SOS*

آخرین آب گندم، پس از آنکه قوتِ شرابی آن رفته باشد. همچنین «ماخض» یعنی دوغِ مسکه برگرفته را که بر آن آب ریخته شود این گونه نامند.

(ص ۳۸۳ س ۹ ج ۱-ع ۲۳۱).

SUYUG

سُفِغ. *SA+VEG*

< رفیق >

گویند: «أَل بِالْبِغِ سَفِغْلَنْدِی». یعنی، او عسل را رفیق به شمار آورد.

(ص ۲۱۲ س ۳ ج ۲-ع ۴۰۰).

۱- در (ص ۲۱۶ س ۷ ج ۲-ع ۴۰۲) ذیل «سَفِغِ جَلَنْدِی» و صیفه‌های آن فعل با حرف «ف» آمده است نه با «ف».

سُفْشِغَان. *SUV+1F*

بیماری در شکم که روی بیمار را زرد کند. صَفْر.

(ص ۴۲۸ س ۳ ج ۱-ع ۲۵۹).

سُفْجَا جَمْکَانِ اَز. *SUV+ga*
CUm+gan

مرد آب باز. غَوَاص. مرد در آب فرورونده.

(ص ۳۳۶ س ۶ ج ۱-ع ۲۰۲).

SAV

سُفْکِ نَانْکِ. *SAV+UK*

چیز خواستنی و دوست داشتنی.

(ص ۳۲۶ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۹۶).

SU

۱- سُفْلاَغ.

آبشخور. آبخور. آخوره. جای آب خوردن.

(ص ۳۸۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۳).

SU

۲- سُفْلاَغ. *SU*

نام جایگاهی و موضعی است.

(ص ۳۸۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۳).

سُفْلاَنکِ سِج. *SUV+1a*
NIK-

موی فروهشته. بی چین و شکن و غیرمَجْعَد.

(ص ۲۸۵ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۱۲).

SAV-ulmag

سُفْلاَنکِ یِغَاغ. *SUV+1an*
IK

درختی راست که بر ساق و تنه آن شاخه‌ای نباشد.

(ص ۲۸۵ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۱۲).

SÖGÜL

سُفْلِقُ sov+log

دستمال. میندیل. روپاک.

(ص ۳۹۲ س ۸ ج ۱ - ع ۲۳۷).

سُفْلَنْدِی نَانْکُ sov

ترشدگی چیزی و پرآبی آن.

(ص ۱۹۶ س ۳ ج ۲ - ع ۳۹۰).

سُفْلِین!

لغتی است در «سُفْلِین» به معنی دُرَّاج. < سُفْلِین >.

(ص ۳۷۰ س ۵ ج ۱ - ع ۲۲۳).

و < مَثَل ذیلِ «تَقَاغُو» >.

(ص ۳۷۳ س ۱ ج ۱ - ع ۲۲۴).

سُفْنِجُ sov+log

سرور. شادی. و در مَثَل است: «اُكُوش سَفْنِجُ بُلْسَا قَتِغُ اُخْسُنُوْر». یعنی، شادی‌کننده و صاحب سرور بسیار گاه در چیزی می‌افتد که اندوه او را در آن شدت می‌بخشد.

اندرز داده می‌شود در آن به میانه‌روی و اعتدال.

و گفته‌اند:

«مَنْدَا بُلْنُوْر سَفْنِجُ اُنِی قَدْغُو اَنَاوْ»

قَرُوشِ کُوبُ سَفْدِجُ اُنِی اُجْمَقُ اَنَاوْ».

۱- در نسخه عکسی اینجا «سُفْلِین» آمده است درحالیکه ذیل لغت «تقاغو» سُفْلِین ثبت

می‌گوید: نزد من یافت می‌شود داروی سرور و شادمانی که دَرُو می‌کند اندوه و غم را. پس هنگامیکه دوست کاخ مرا دید، آن را بهشت نامید به سبب پاکیزگی آن.

(ص ۲۷۶ س ۹ ج ۳ - ع ۶۰۷).

سَقَا.

دامنه و بُن کوه.

(ص ۱۷۲ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۴۵).

سَقَاوْ.

هر حیوانی که شاخ نداشته باشد. گفته می‌شود از آن «سَقَاوْ قُوْی». یعنی، گوسفندی بی شاخ. هر انسانی که در دو کنار پیشانی و سرش موی نباشد یا مانند ترکان.

(ص ۳۴۴ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۰۷).

* سَقَاوْ قُوْی.

گوسفندی بی شاخ. < سَقَاوْ >.

(ص ۳۴۴ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۰۷).

سَقْ اَزْ.

مرد زیرک بیدار هشیار. و < سَقْ سَقْ >.

(ص ۲۷۹ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۶۸).

* سَقَالْ.

ریش. < سَتْکْ سَقَالْ > و < مَثَلِ ذیلِ «سَقَقْ» >.

(ص ۳۲۶ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۹۶).

سُقْتُو

رودگانی که به جگر و گوشت و بوی افزارها آکنده سپس پخته و خورده شود. جگر آگند. سُختو. لکانه. نَقَائِق.

(ص ۳۴۹ س ۲ ج ۱ ع- ۲۱۰).

سِقْرَقَانْ

نوعی از کلاکاموش. نوعی از جُردان.

(ص ۴۲۹ س ۹ ج ۱ ع- ۲۶۰).

و < شاهد ذیل «سِقْرَقَانْ» >.

(ص ۲۰۹ س ۹ ج ۲ ع- ۳۹۸).

سِقْرَقُو

کنه. قُرَاد.

(ص ۴۰۵ س ۱۵ ج ۱ ع- ۲۴۵).

سُقْرَلِخْ بُرْکْ

کلاه دراز. قَلَنْسُو طویل.

(ص ۲۰۸ س ۱۶ ج ۱ ع- ۲۴۷).

سُقْرُو

< ناگهان و بی اجازه >.

گفته می شود: «أَفْكَاسُقْرُوکِرْدِم». یعنی، ناگهان و بی دستوری به خانه درآمد.

(ص ۳۵۳ س ۱۰ ج ۱ ع- ۲۱۲).

۱- در نسخه چاپی به فتح اول است. متن از چاپ عکسی (ص ۲۰۹ ج ۲) است.

سَقْرَزْ

هرچیز لَزَج و نوچ که به جامه و مانند آن چسبد و آویزان شود همانند شیرۀ غلیظ و رُب و غیره.

(ص ۳۰۵ س ۱ ج ۱ ع- ۱۸۳).

سَقْرَزِغْ تُونْ

جامه آلوده به چیزهای لَزَج و نوچ.

(ص ۴۱۰ س ۱۱ ج ۱ ع- ۲۴۸).

سَقْ سَقْ

< بیدار و هشیار باش >.

کلمه‌ای که نگهبان میان لشکر و سپاه هنگام توجه دادن آنان به بیداری و هشیاری در نگهداری دژها و حصارها و اسبان از دشمن بر زبان می آورد. می گوید: «سَقْ سَقْ». یعنی، بیدار باشید و هشیار. و از آن به مرد زیرک و هشیار «سَقْ آر» گویند.

(ص ۱۷۹ س ۱۱ ج ۱ ع- ۱۶۷).

سِقِقْشْ

به هم فشردگی و انبوهی و مزاحمت و ازدحام.

(ص ۳۰۸ س ۱ ج ۱ ع- ۱۸۵).

سَقَقْ

چانه. زَنَخ. ذَقْن. در مثل است: «سَقَقْ أُخْشَارْ سَقَالْ بِجَارْ». یعنی، درحالیکه می بُرد چانه را بازی می کند با ریش برای برگرداندن نظر و به کاربردن خدعه و نیرنگ. و این مانند گفته عرب است: «يُسِرُّ حَسَوًا فِي إِزْتِفَاء»، مثلی که آن را در مورد

کسی که به ظاهر کاری می‌خواهد بکند و در باطن خلاف آن را در نظر دارد به کار برند.

(ص ۲۲۹ س ۲ ج ۲ - ع ۴۰۹).

۱- سَقَقُ.

سپید از آهوان.

(ص ۲۲۹ س ۵ ج ۲ - ع ۴۰۹).

۲- سَقَقُ.

کنايه است از فارسی (نزد غُزان). گویند: «بُوسَقَقُ ناتیژ». یعنی، چه می‌گوید این فارسی.

(ص ۲۲۹ س ۶ ج ۲ - ع ۴۰۹).

سَقَقِیغِ تاغ.

کوه دارای آهوانی به رنگِ سپید به سرخی زنده. یا آهوانِ پشت سرخِ پهلوی و تهیگاه اندک سپید. < ۱- سَقَقُ >.

(ص ۴۱۲ س ۴ ج ۱ - ع ۲۴۹).

سَقَلْدَرُق.

نام رشته‌ای که بافته می‌شود از ابریشم و قرار داده می‌شود در کلاه‌ها که با آن کلاه را زیر چانه ببندند تا نیفتد.

(ص ۴۳۶ س ۱ ج ۱ - ع ۲۶۴).

* سَقَلْشُدِ نانک.

دخول چیزی در چیزی و استوارگشتن در آن.

(ص ۱۷۰ س ۱۰ ج ۲ - ع ۳۷۴).

سَقْلَغَان.

از اتباع قَقْلَغَان است. < قَقْلَغَان >.

(ص ۴۲۹ س ۵ ج ۱ - ع ۲۵۹).

سَقْلِقُ.

بیداری در کارها.

(ص ۳۹۲ س ۹ ج ۱ - ع ۲۳۷).

سَقْلِقُ.

آزمندی بر غذا و جز آن و سخت حریص گشتن.

(ص ۳۹۲ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۳۷).

سَقِمُ.

نام چوبی که درون آن را بکنند و نقر کنند و به هیئت و شکل صنوبر درآورند و در سه پهلوی آن سوراخ تعبیه کنند و بر تیری سوار نمایند و آن صُفاری (بانگ‌کننده و صفرزنده) است و بدین مناسبت است که ستاره مریخ را «بَقَرُ سَقِمُ» نامند. < بَقَرُ سَقِمُ >.

(ص ۳۳۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۰۰).

سَقِمَان.

هنگام و فصل شیر و فشرده انگور در پائیز.

(ص ۳۷۰ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۲۳).

سَقِنَج.

اندوه. هَم و غم.

(ص ۲۷۶ س ۱۶ ج ۳ - ع ۶۰۸).

سَقْو.

هاون. مِنحاز. (اصل کلمه با قاف مشدد است که مخفف

گردیده همچنانکه در سخن ایشان (ترکان) «بَقُو» (در معنی زمین بلند، قُف) مخفف شده است که قاف آن در اصل مشدد است. و چنانکه بارانی (مِطْر) را «بَقُو» گویند و اصل آن «یاغقو» است و این مانند کلام خدای تعالی است: «فَطَلْتُمْ تَفَكَّهُونَ»^۱ که اصل کلمه اول فَطَلْتُمْ بوده است لکن مخفف شده است و این مانند آن است.

(ص ۱۷۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۴۵).

سُقِ يَلِنَكُوشِ اَز.

مرد تنهای یگانه که همنشین و انیسی با او نباشد و دستیار و معاون نداشته باشد.

(ص ۲۷۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۶۸).

۱- سِک.

نرّه مرد. شرم مرد. محمود^۲ گوید: همانا از ادب است و نگهداری حرمت کتاب خدای تعالی که چون قاری نزد ترکان جلف و سبکسر، یا زنانشان بخواند باید مخفی و پوشیده بدارد قرائت این سخن خدای تعالی را: «و آتَتْ كُلَّ وَاجِدَةٍ مِّنْهُنَّ سِکِّینًا»^۳ و همچنین این سخن خدای تعالی: «و ما یَفْتَحُ اللَّهُ لِلنَّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ فَلَا مُمْسِکَ لَهَا و ما یُمْسِکَ فَلَا مُرْسِلَ لَهُ بَعْدِهِ»^۴.

۱- قرآن کریم، سوره ۵۶ واقعه آیه ۶۵.

۲- یعنی مؤلف کتاب.

۳- قرآن کریم سوره ۱۲ یوسف، آیه ۳۱.

۴- قرآن کریم سوره ۳۵ فاطر، آیه ۲.

پس واجب است که پوشیده و خفی بدارد قرائت مثل این آیات را، چه ایشان معنی آن را در نمی‌یابند و گمان می‌برند که معنی آن آن است که در لغت و زبان خودشان می‌شناسند، پس مرتکب گناه می‌شوند و می‌خندند. و همچنین مخفی بدارد قرائت این سخن خدای تعالی را: «إِنَّ هَذَا إِلَّا اخْتِلَافٌ»^۱ چه در لغت ایشان «تِلَافٌ» شرم و آلت تناسلی زن است و همچنین پوشیده دارد نزد عَزَّان هرچه با اَدَاتِ اسْتِفْهَام «آم» باشد مانند این سخن خدای تعالی: «أَأَنْتُمْ أَنْزَلْتُمُوهُ مِنَ الْمُزْنِ أَمْ نَحْنُ الْمُنزِلُونَ»^۲، زیرا «آم» در عَزَّی شرم و آلت تناسلی زن است. اما کسی که معنی را دریابد و بداند بر او باسی نیست.

(ص ۲۸۰ س ۱۲ و ص ۲۸۱ ج ۱-ع ۱۶۸).

۲- سِک.

> = سیغ <. < ← سیغ <. < حرف تشبیه است <. به جای حرف «غ» < سیغ > حرف «ک» می‌آید به هنگام «رگه» (گاف) و ممال شدن آن. گویند: «بُوَ أَرُّ أَلِّ بَكْسِکَ». یعنی، این مردی است که شبیه است خوی او به خوی امیران. و گویند: «بُوَ أَعْلُّ أَلِّ أَرْسِکَ». یعنی، این کودکی همانند مردان است و مَتَخَلَّقِ می‌گردد به خوی و خَلْقِ ایشان.

(ص ۹۳ س ۸ ج ۳-ع ۴۹۹).

* سِکَا.

> = سِکُو <. < ← سِکُو <. زانو.

(ص ۱۷۵ س ۶ ج ۳-ع ۵۴۷).

۱- قرآن کریم، سوره ۵۶ واقعه آیه ۶۹.

۲- قرآن کریم، سوره ۳۸ ص، آیه ۷.

سِگَانِ اَز.

مرد بسیار آرمنده با زنان.

(ص ۳۳۶ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۰۲).

سُكْتُ

درخت بید. و در مثل است: «سُكْتُ سُو لِنْكَا قَدِيْنْكَ قَاسِنْكَا». یعنی، تازگی و طراوتی که در درخت بید است، درخت بید سزاوار آن است و همانا توزِ درختِ خَلْنِگِ به درختِ خَلْنِگِ اولی و لایقتر است.

مثل را در مورد هر چیز زنند که میلِ بازگشت به اصل خود دارد.

(ص ۲۹۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۷۹).

< كِيْكَ سُو كْتُ >

و < مَثَلِ ذِيْلِ «كُبْ نَائِكْ» >.

(ص ۲۶۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۶۰).

و < هَمَانِ مَثَلِ ذِيْلِ «سُوْل» >.

(ص ۹۸ س ۵ ج ۳ - ع ۵۰۲).

سُكْتَلْكَ

جایگاه رُستنِ درختِ بید. بیدستان (با کافِ صلیبه، < کافِ عربی >).

(ص ۴۱۸ س ۱ و ص ۴۲۱ س ۵ ج ۱ - ع ۲۵۲ و ۲۵۴).

سُكْتَلْكَ

صاحبِ بیدستان (با کافِ رکیکه < گاف >).

(ص ۴۱۸ س ۱ ج ۱ - ع ۲۵۲).

سُكْتِي.

(در لغت بَزْشَغَانِ) نُخَالِه. دُرُشْتِه. سَبُوْس.

(ص ۳۴۹ س ۱ ج ۱ - ع ۲۱۰).

سُكْتِي نَانْكَنِي.

پاره‌شدگی چیزی. < سُو كْمَانْ >.

(ص ۳۷۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۲۳).

سِکْرِک.

هر جایگاهی در کوه که از آنجا با جهش بگذرند.

(ص ۳۹۷ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۴۰).

سُكْرُك.

آلْتِ تَنَاسَلِي زَنْ.

(ص ۳۹۷ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۴۰).

سِکْرِمَا.

نام شهرکی است در راهِ خُتَنْ.

(ص ۴۰۶ س ۹ ج ۱ - ع ۲۴۶).

سِکْر.

عَدْرِ هِشْتِ و آن مَخْفَفِ سِکْرِ اسْت.

(ص ۳۰۵ س ۲ ج ۱ - ع ۱۸۳).

سِکْرُ اَوْن.

(اصل کلمه «سُكْسُونْ» است. یعنی، هشت بار ده).

< سُو كْسُونْ >.

(ص ۳۶۵ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۲۰).

سُكْسُكْ

نوعی درخت. درخت طاق. تاغ. گز.

(ص ۴۰۳ س ۲ ج ۱-ع ۲۴۴)

سُكْسُونْ

عدد هشتاد (و اصل آن «سَکِزْ اُونْ» بوده است. یعنی، هشت بار ده. پس آن را لغت واحدی ساختند). < سَکِزْ اُونْ >.

(ص ۳۶۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۸۵)

سُكْشْ

دشنام و به یکدیگر دشنام دادن.

(ص ۳۰۸ س ۱ ج ۱-ع ۲۲۰)

سُكْشْ

(با کاف رکیکه، <گاف>) (در غُزِی) آنچه در خورِ بریان کردن باشد از بزغاله‌ها و بره‌ها.

(ص ۳۰۸ س ۲ ج ۱-ع ۱۸۵)

سِکِشْ

آرمیدن با زن. مجامعه.

(ص ۳۰۸ س ۴ ج ۱-ع ۱۸۵)

سُکْلْ

(به غُزِی) بیمار. مریض

(ص ۳۳۰ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۹۹)

سِکِلْ

زگیل. آرخ. تُولول.

(ص ۳۳۰ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۹۹)

سُکْلُنْجُوْ

بریانی.

(ص ۱۸۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۵۲)

سُکْلِینْ

دَرَاچ. تَدْرُج. سُکْلِینْ لغتی است در آن. < سُکْلِینْ >.

(ص ۳۷۰ س ۵ ج ۱-ع ۲۲۳)

سُکْمَانْ

از لقبهای دلاوران و شجاعان به معنای «صِفِ جنگ شکن» و از سخن ایشان «سُکْتِی نائکنی»، پاره‌شدگی گرفته شده است.

(ص ۳۷۰ س ۹ ج ۱-ع ۲۲۳)

* سُکْمَنْ

< = سُکْمَان >. < = سُکْمَان >. گویند: «أَزْ سُکْمَنْ لَنْدِی»، یعنی مرد به‌زَیْ دَلِیران درآمد و خود را از آنان شمرد.

(ص ۲۲۲ س ۹ ج ۲-ع ۴۰۵)

سُکَنْ

تنگبارِ خِر.

(ص ۳۳۷ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۳)

سُکَنْکُوْ

جوشی که میان ناخن و گوشت بیرون می‌آید.

(ص ۴۰۷ س ۷ ج ۱-ع ۲۴۶)

سُکُو

< = سُکا . > < ← سُکا > زانو. رُكْبَة گویند: «أَرْسُکَا التُّزْدِي».

یعنی، بر زانوان نشست و زانو زد. و گفته‌اند:

أَرَنْ اِيذْبُ سُكَا تُزْدِي بَشِي بُيَيْنُ سُكَا تُزْدِي

أَفْتُ بُوَلْبُ بُكَا تُزْدِي أَدُو قَمَا تَنْ اِبْغَدِي

توصیف می‌کند شکست خورده‌ای را و می‌گوید که او مردانی را برانگیخت و فرستاد سوی من. پس آنان زانو زدند برابر من و او یعنی آن دلیر و شجاع گروه سرگردن به زیر افکنده بود و از آنچه کرده بود شرمساری می‌برد تا آنجا که گوشه گرفت و پنهان شد از مردم و مرا بازداشت و گفت: برتست که مرا دنبال نکنی. پس باز ایستادم بدین سبب.

(ص ۱۷۵ س ۷ ج ۳ - ع ۵۴۷).

سُلَاقُ

سِبْرُز. طَحَال. (به لغت قَفْجَاق) (سین کلمه مُبَدَل از تاء است < تُلَاقُ >. و این مانند آن است که در عربی «سِتَّ» گویند و اصل آن «سِدْش» است و «طُسْت» که اصل آن «طَسَّ» است و نحویان بر این قاعده سروده‌اند: «جَزَى اللّٰهُ بَنِي السِّعْلَةِ عَمْرًا وَقَابُوسَ شِرَارَ النَّاتِ». که از آن «شِرَارَ النَّاسِ» اراده کرده است و خواسته). و < ← تُلَاقُ >.

(ص ۳۴۵ س ۷ ج ۱ - ع ۲۰۷).

۱- در نسخه عکسی و چاپی کلمه ضبط ندارد و حرف اول کلمه بعد هم بی نقطه است در چاپ اورومچی (ص ۳۱۸ ج ۳) «تِنُّ تَغْدِي» حدس زده شده است.

سُلَامُتُقُ

بی چیز و تهیدست از مردان.

(ص ۴۰۴ س ۵ ج ۱ - ع ۲۴۴).

سَلْجُكُ

نام جدّ این پادشاهان < سلجوقیان که معاصر مؤلف بوده‌اند > و نامیده می‌شد «سَلْجُكُ سُوْبَاشِي» > یعنی سلجوق فرمانده سپاه <.

(ص ۳۹۷ س ۹ ج ۱ - ع ۲۴۰).

* سَلْجُكُ سُوْبَاشِي.

نام و عنوانِ جَدِّ پادشاهان سلجوقی. < ← سَلْجُكُ >.

(ص ۳۹۷ س ۹ ج ۱ - ع ۲۴۰).

سَلْغَاآتُ

اسب سرکش تیزدو.

(ص ۳۵۶ س ۲ ج ۱ - ع ۲۱۴).

سَلِکُ اَزُ

مرد پاکیزه و ظریف و نیکوسخن.

(ص ۳۲۶ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۹۶).

سُلْمِي

> یکی از پنج شهر بناکرده ذوالقرنین < ← اُيْفُر >.

(ص ۱۰۳ س ۲ ج ۱ - ع ۶۹).

سُلْنَدِي

کاکلِ مرد. عَرَفِ رَجُلِ. (و اصل آن از سِلْنَدِي نَائِكُ است

یعنی، نزدیک آمدن و آویخته شدن درحالیکه او پیوسته نزدیک شونده و آویزنده است (لغتی است غیرفصیح). < سَلِنْدِي نَائِكُ >.

(ص ۳۷۵ س ۷ ج ۱-ع ۲۲۶).

سَلِنْدِي اَتْنِكُ.

چوب که سیل آن را بر ساحل رود افکنده باشد.

(ص ۳۷۵ س ۵ ج ۱-ع ۲۲۶).

سَلِنْدِي نَائِكُ.

چیزها و افکنده شده. شیءِ مَطْرُوحِ.

(ص ۳۷۵ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۶).

سَلْنِكُو.

چوبی که با انگشتِ شصت و انگشتِ اشاره گیرند و با آن سنگریزه پرتاب کنند.

(ص ۲۸۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۰۹).

سَلِي.

ماله. مِطَيْنِ. اَلْتِ اِنْدُودِنِ گِلِ.

(ص ۱۷۶ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۴۸).

سَلِي.

از نامهای بندگان، گویا کوتاه و مختصر شده کلمه سلیمان باشد.

(ص ۱۷۶ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۴۸).

سُما.

نام گندمی که بروی‌انند و سپس خشک کنند و بعد آسیا و آرد کنند و از آن نانها و حلواها سازند. همچنین جو که بروی‌انند و از آن خمیر فُقاع گیرند.

(ص ۱۷۷ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۴۸).

سَمَانُ.

(به لغت چگل). گاه.

(ص ۳۴۸ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۹).

سَمْدَا.

(به لغت چگل) صندل که پوشیده شود.

(ص ۳۵۰ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۱۰).

سَمْدَوِي.

نام هر غذای معتدل میان گرمی و سردی که موافق طبع باشد.

(ص ۱۸۲ س ۴ ج ۳-ع ۵۵۱).

سَمْرَتْنِغِ ایش.

کارِ درهم و سردرگم و امرِ مُختلط که مخرج و بیرون شد آن دریافتن نشود.

(ص ۴۰۹ س ۸ ج ۱-ع ۲۴۷).

سَمْرَسَقُ.

لغتی است به طریقه قلب از «سَمْرَسَقُ» به معنی سیر. ثوم.

< سَمْرَسَقُ >.

(ص ۲۲۴ س ۵ ج ۱-ع ۲۶۳).

samur

سُمُرْکَانُ

> بسیار آماده <

گویند: «بُوَ أَرَأُلُ سُوْتُكُ سُمُرْکَانُ». یعنی، این مردی است بسیار آماده برای شیر و جز آن.

(ص ۴۳۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۶۱).

«بُوَ أَرَأُلُ سُوْفُعُ سُمُرْکَانُ». یعنی، این مردی است بسیار آماده برای آب و جز آن.

(ص ۴۳۲ س ۴ ج ۱-ع ۲۶۱).

سَمُرْکُكُ

=> سَمُرْکُكُ < < سَمُرْکُكُ <

(در لغت بلاساغون) چیزی است شبیه هزارستان. مشابه عندلیب و گفته‌اند:

بُيْحُ بُيْحُ أْتْرُ سَمُرْکُكُ بُغْزِي أُجُونُ مَنَكَلْنُورُ.

می‌گوید: پرنده‌ای که آهنگهایش نشاط و طرب می‌آورد چون گرسنه شود دانه برمی‌چیند برای گلویش > برای حفظ زندگانش <.

(ص ۲۳۲ س ۸ ج ۲-ع ۴۱۱).

سَمِرْ.

فربه و سمین از هر حیوان. (این لغت موافق افتاده است با

عربی جز آنکه ایشان تبدیل کرده‌اند «زاء» را از «نون» و این در لغتشان < لغت ترکان > جایز و رواست. گویند: «سَن» به معنی تو و همچنین گویند «سِرْ» به معنی تو و «زاء» مُبَدَل از «نون» است.

(ص ۳۰۵ س ۳ ج ۱-ع ۱۸۴).

سَمِرْکَنْدُ.

یعنی شهر فربه و سمین به مناسبت بزرگیش و آن به فارسی سمرقند است.

(ص ۲۸۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۷۳ و ص ۱۱۱ س ۵ ج ۳-ع ۵۱۰).

samiz

سَمِرْکُكُ.

فربه‌ی. سمن.

(ص ۴۱۹ س ۴ ج ۱-ع ۲۵۳).

sūm + sūcak

سَمِ سَمِرْکُكُ نَانْکُ.

(به غُزِی) چیز کاملاً شیرین.

(ص ۲۸۳ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۷۰).

sūm / sūm

سَمِلِمُ.

هرکس که ترکی نداند. < سَمِلِمُ تَتْ >.

(ص ۴۱۳ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۴).

سَمِلِمُ تَتْ.

فارسی (فارسی زبانی) که زبان ترکی هیچ نداند و همچنین همه کسانی که ترکی ندانند «سَمِلِمُ» نامیده می‌شوند.

(ص ۴۰۳ س ۳ ج ۱-ع ۲۴۴).

سَمَنْلِغْ آز

مرد دارنده کاه.

(ص ۴۱۳ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۹)

سَن

تو (ضمیر). در لغت گنجاک «سین» گفته شود < سین >.

(ص ۱۰۱ س ۱۷ ج ۳ - ع ۵۰۴)

«سا». (الف آن مُبدل از نون است). < ۲-سا >.

(ص ۱۵۶ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۳۶)

این کلمه ضمیر است به معنی تو. با این لفظ ترکان، خردسالان و خدمتگاران و نیز کسی را که از لحاظ سال و مرتبه کمتر از گوینده باشد مخاطب سازند. و برای کسی که دارای حرمت و بزرگی و مرتبه باشد «سِز» به کار برند، با زاء. غُزان قضیه را وارو کرده‌اند و به بزرگسال «سَن»، با نون، گویند و به خردسال «سِز»، با زاء. و برای جمع هم همچین «سِز» گویند و در آن ایشان را قیاسی است، زیرا «سِز» اسم جمع است.

(ص ۲۸۴ س ۱۵ و ص ۲۸۵ ج ۱ - ع ۱۷۱)

گفته می‌شود: و «سَنکا آیدِم». یعنی، به تو گفتم. < سَنکا >.

(ص ۲۷۲ س ۱۱ ج ۳ - ع ۶۰۵)

< ذیل «۲-سِز» >.

(ص ۸۹ س ۸ ج ۳ - ع ۴۹۷)

< ذیل «سَمِز» >.

(ص ۳۰۵ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۴)

سَنَجْ کَسِرْلُو!

انبان سرخ.

(ص ۲۹۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۸۰)

سِنَجُو.

نانی است میان رفاقه^۲ (نان تُنک) و رغیف (گِردِه).

(ص ۳۴۹ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۱۰)

سَنْدُرُش (سَنْدَیْش)

سرزنش و مجادله بایکدیگر. در مَثَل است: «سَبَبْدَاسَنْدُرُش بُلْسَا اُز تَنکُون اِز تَش بُلْمَاش». یعنی، اگر به هنگام کشت مجادله و گفتگو واقع شود، به هنگام دروکردن کشت دشمنی روی نمی‌دهد. مراد آنکه کار را باید تدبیر و چاره پیش از واقع شدن استوار کرد تا در پایان به مجادله نکشد. و < سَبَبْدَاسَنْدُرُش >.

(ص ۳۰۸ س ۲ ج ۳ - ع ۶۲۵)

سُنْدُری^۳ diyūri

دریا. بحر. و در مَثَل است: «اَشْیَاکْ اَیْرُشِشِم بُلْسَا سُنْدُری سُوْف اِجْکائی مَن». یعنی، خر می گوید سِرِ من سالم و

۱- این کلمه در (ص ۴۰۶ ج ۱ چاپی و ص ۲۴۵ سطر ۱۷ عکسی) «کَسِرْلُو» به معنی انبان (جراب) آمده است و چاپ اورومچی (ص ۴۶۴ ج ۱) باتذکر اختلاف این ضبط را درست دانسته است.

۲- در نسخه چاپی «رفاقه» آمده است. متن از نسخه عکسی است.

۳- در نسخه عکسی اینجا با کسر دال است و در شاهد با ضم آن.

درست باید باشد تا آب دریا را بیاشامم.

مَثَل را درباره کسی به کار برند که آرزوی عمر دراز دارد تا به مراد هایش برسد.

(ص ۴۰۷ س ۱۶ و ص ۴۰۸ ج ۱-ع ۲۴۶).

سُندِلاخ

نوعی گنجشک. صَعُوَه. و در مَثَل است: «سُندِلاخ ایشی آزماش / اُرْتُكُونُ تَبْمَاكْ». یعنی، کوفتنِ خرمن کارِ گنجشک نیست.

مَثَل را درباره فرد ناتوان و زیونی به کار برند که بخواهد کار نیرومندان کند در حالیکه توانائی و طاقت آن را نداشته باشد.

(ص ۴۳۳ س ۷ ج ۱-ع ۲۶۲).

و < شاهد ذیل سَنَدُواخ >.

(ص ۴۳۵ س ۲ ج ۱-ع ۲۶۴ و ص ۱۳۴ ج ۳-ع ۵۲۳).

سِنْدُو

(به غُزِی) مِقْرَاض. دوکارد. قیچی. < قِفْتُو > (به لغت چگلی) < قِفْتُو >.

(ص ۳۵۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۰).

سَنَدُواخ

بلبل. هزاردستان. عندلیب. و گفت:

«سَنَدَا قَجْرُو سُنْدِلاخ مَنْدَا تَنْزُو قَزْغِلاخ»

«تَتَلِغْ اَتْرُو سَنَدُواخ اَزْكَكْ تِشِی اُجْرُشُوْر» او (سازگار)

توصیف می‌کند مناظره و گفتگوی تابستان و زمستان را.

تابستان به زمستان می‌گوید که گنجشک از تو می‌گریزد و پرستو

تابستان به زمستان می‌گوید که گنجشک از تو می‌گریزد و پرستو و پرندگانِ دیگر آرام می‌گیرند نزد من و هزاردستان با آهنگها و نغمه‌هایش طَرَب می‌آورد، و زناشوئی می‌کنند و نروماده در طی تابستان.

(ص ۴۳۵ س ۲ ج ۱-ع ۲۶۴ و ص ۱۳۴ س ۸ ج ۳-ع ۵۲۳).

سُنزِی

چیزی است از جنسِ کیک و گمان می‌کنم شپش باشد.

(ص ۳۵۳ س ۶۱ ج ۱-ع ۲۱۳).

SIN

سِنَقْ

چیزِ شکسته. (به غُزِی بدون غُنَه و این نزد ایشان قیاسی است زیرا از «سِنْدِی» به معنی «شکست» گرفته شده است و در فعل آن هم غُنَه نیست). و < سِنَقْ نَائِكْ >.

(ص ۲۷۰ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۴).

SAN ?

سِنَكْ

سِرگین و پیخال و فضلَه پرنده. و گفته می‌شود از آن «قُش» سَنَكِی. یعنی، فضلَه پرنده.

(ص ۲۶۴ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۰۰).

zink

سِنَكْ

< زنگ. طنین >.

گویند: «قَلَاقِمُ سِنَكِ اَتِی». یعنی، گوشم زنگ زد. و گفته می‌شود: «کِمُنْجَا سِنَكِ اَتِی». یعنی، پشه و زوز کرد. همچنین است وقتی مگس و زوز کند.

(ص ۲۶۵ س ۵ ج ۳-ع ۶۰۱).

۱- سُنک. *sonun sonk sona*

کلمه‌ای است به معنی بعد. پس. به دنبال. و گفته می‌شود از آن: «سَن مَنک سُنکدا کَل». یعنی، به دنبال من بیا.

(ص ۲۶۵ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۱).

son

۲- سُنک.

پایان هر کار و آخر هر امری و عملی. گویند: «بوسوز سُنکندا آیفِل». یعنی، تو پایان و سرانجام و دنباله این سخن را بگو.

(ص ۲۶۵ س ۳ ج ۳-ع ۶۰۱).

son (sonsu)

۳- سُنک.

پسرِ مرد. عَقِب رَجُل.

(ص ۲۶۴ س ۱۷ ج ۳-ع ۶۰۱).

son

* سَنکا.

برای تو. گفته می‌شود: «سَنکا آیدِم». یعنی، گفتم برای تو.

(ص ۲۷۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۰۵).

sin+ar

سِنکار. *senkar simir senkar*

کنار و جانب و پهلوئی چیزی. گویند: «سِنکار دِن تری». یعنی، از کنار و پهلو برو.

(ص ۲۷۸ س ۲ ج ۳-ع ۶۰۸).

سَنکان نَانک.

هرمزه گس.

(ص ۲۷۸ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۸).

سُنکَت. *sun+ut sunmak*

بخشش. هَبَه و هَدِیَه. پیشکش که عوض و بدل نداشته باشد گویند: «بُوات مَنکاسُنکَت بیژدی». یعنی، او این اسب را به من رایگان داد و بخشید.

(ص ۲۶۸ س ۵ ج ۳-ع ۶۰۳).

san

سَنکَج. سَناس

= سَنلَج. < سَنلَج >. نوعی از سیب شیرین و سرخ و سپید دُر خردی و کوچکی مانند فنقد.

(ص ۲۷۹ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۹).

سَنکِر. *san sarar sanjar*

سِرکوه. و همچنین است کنار هر دیوار.

(ص ۲۶۸ س ۸ ج ۳-ع ۶۰۳).

سَنکِر سُنق.

جای نشستن ردیف (آنکه پشتِ سوار نشیند) از اسب.

(ص ۲۸۷ س ۷ ج ۳-ع ۶۱۳).

سَنکِر کُوات.

اسبی که صِدام دارد و «صِدام» علتی است در سر اسب که موجب جاری شدن آبی چون زرداب و ریم از بینی او شود. گاه کودکی را که آب بینی او جاری باشد با آن دشنام و ناسزا گویند.

(ص ۲۸۷ س ۱ ج ۳-ع ۶۱۳).

۱- سُنکِش.

راندن و نیزه‌زدن با هم و جنگ و نبرد.

(ص ۲۷۰ س ۲ ج ۳-ع ۶۰۴).

۲- سُنکِش.

از نامهای مردان است.

(ص ۲۷۰ س ۳ ج ۳-ع ۶۰۴).

سُنکُز.

نام پرنده‌ای از پرندگان شکاری و آن غیر از «طُغریل» است.

(ص ۲۸۲ س ۹ ج ۳-ع ۶۱۱).

سِنکُ نَانک.

چیز شکسته. (عُزَان «سِنُق» گویند بدان بدون عُنْه و قیاسی است ایشان را زیرا آن مأخوذ است از سخن ایشان «سِنْدی» (به معنی «شکست» و در فعلِ آن عُنْه نیست). < سِنُق >.

(ص ۲۷۰ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۴).

سَنکک. سه م.

(به غُزی) بوزه‌ای که با آن می‌آشامند.

(ص ۲۷۱ س ۸ ج ۳-ع ۶۰۴).

سِنکک. سِنک.

پَشَه. بَق (در لغتِ مردم شهرها، و چادرنشینان مگس را گویند).

گفته‌اند:

«سَندا قَبْرُ جَدَنلاز قُدْغُو سِنکک پِلَنلان»

«دُک مِک قَبْرُ مَن لاز قُدْرُق نِکب بَکْرُشور.»

جایان = محراب

وصف می‌کند مناظرهٔ تابستان و زمستان را. پس زمستان به تابستان می‌گوید: در تو برپا می‌خیزند کژدمها و پشه‌ها و مگسها و کرمهای آزاررساننده به مردم و مارها. پس حلقه و گره می‌کنند دُمهایِ خود را و بر مردمان حمله می‌کنند.

(ص ۲۷۱ س ۹ ج ۳-ع ۶۰۴).

sum

سُنکک.

استخوان. عَظْم. و در مَثَل است: «أَدْکُو آز سُنکوکِی آریز آتی قَلیز». یعنی، می‌پوسد استخوانهایِ مرد نیکوکار در خاک و نام او جاودان باقی می‌ماند.

مَثَل را دربارهٔ کسی زنند که از او احسان کردن خواهند.

(ص ۲۷۱ س ۱۶ و ص ۲۷۲ ج ۳-ع ۶۰۵).

سِنکِیل.

< = سِنکِیل > . < = سِنکِیل > . و < = سِنکِیل > . < = سِنکِیل > .

خواهرِ کوچکترِ مرد. و چون بزرگتر از او باشد «اکا» گویند.

(ص ۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۴۷).

Ban+ak

سِنکِیل.

کَلَف و لک که بر روی ظاهر شود.

(ص ۴۰۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۴۲).

سِنکِیل.

خواهرِ کوچکترِ مرد. < = سِنکِیل > و < = بَلْدِز > .

(ص ۳۸۱ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۳۰).

سُنْکُو

Sunkū

نیزه. رُمَح.

(ص ۲۷۲ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۰۵).

< و ذیل «تُرُق» >

(ص ۲۹۲ س ۳ ج ۱-ع ۱۷۶) <

> و «شاهد ذیل «قَلْقَان» >

(ص ۳۶۸ س ۴ ج ۱-ع ۲۲۱).

* سُنْکُوکُ

=> سُنْکُکُ < «سُنْکُکُ» استخوان. < «کَمْدُکُ سُنْکُوکُ» >

(ص ۲۷۲ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۵).

< و «پَلِکَلِکُ سُنْکُوکُ» >

(ص ۳۹ س ۱۰ ج ۳-ع ۲۶۷).

* سِنْکِی!

< گوارا و لذیذ >

گویند: بُو آش آل سِنْکِی. یعنی، این طعام و

خوراکی است گوارا و لذیذ.

(ص ۲۷۲ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۵).

سِنْکِیَل

=> سِنْکِیَل < و «سِنْکِیَل» > و = سِنْکِیَل <

< «سِنْکِیَل» خواهر کوچک مرد.

(ص ۲۷۱ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۴).

۱- ضبط کلمه با توجه به چاپ اورومچی (ص ۵۰۳ ج ۳) است.

سَنَلْج

و < = سَنْکِج >. < «سَنْکِج» >. نام نوعی سیب کوچک مانند فندق.

(ص ۲۸۲ س ۸ ج ۳-ع ۶۱۱).

سِنِی

شاه تیر سقفِ خانه.

(ص ۱۷۸ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۴۹).

سُو

اوتان لوسوب بوناداس مئر اوغنا حیس لوسیب اردوسونا رانی
لشکر، سپاه. مُجند و در مثل است: «أَتَاغَقَا أُبْکَلَابْ سُوکَا
سُوژْ لَامَادُکْ». یعنی، خشم گرفت بر همالان و افرانش در
خرگاه خود، پس سخن نگفت از آن پس بالشکر.
مثل را در مورد کسی به کار برند که از کاری که کسی کرده است
به خشم آید، اما با دوستانش کینه و دشمنی ورزد بدان و سخن
نگوید با ایشان.

و گفته اند:

«سُو کَلْدِی پِیژْ یِیَا قَرَار قَرَا بِیَا»

«فَجْتِی أَنْکُرْ أَلْبِ آيَا أَفْتْ بُلْبُ أَلْ یِشَارْ».

می‌گویند: آمد سپاه و سد کرد افق زمین را با کوههای برف
به شمای اسبان. پس گریخت از آن «أَلْبِ آيَا» و آن اسم مردی
است، و او شرمسار شد از گریز و هزیمت و پنهان گشت از شرم.

(ص ۱۵۶ س ۱۷ و ص ۱۵۷ ج ۳-ع ۵۳۶).

۱- در نسخه عکسی و نسخه چاپی جای یک یا دو کلمه سفید مانده است.

عربی آن. < - اَنْزَم >.

(ص ۹۷ س ۱۳ ج ۱ - ع ۶۶).

سَوَجُشْدِي نَانِكِ
sōvšūdi
sōyōšdi

خوشایندی و شیرینی.

(ص ۷۴ س ۱۲ ج ۲ - ع ۳۱۴).

۱- سَوَجِکِ. sōyāq

شیرین از هر چیزی.

(ص ۳۴۲ س ۵ ج ۱ - ع ۲۰۵).

۲- سَوَجِکِ. sōyāq

می و شراب (و این لغت از اَضداد است) و اهل سرزمین اِیلا که یغمائیان و تُخسی و چِگل باشند. می و خمر را «فَزَلِ سَجِکِ» می‌نامند. یعنی میِ سرخ و شرابِ احمر. و < - سَجِکِ >.

(ص ۳۴۲ س ۶ ج ۱ - ع ۲۰۵).

سوزِ سوز.

< حکایتِ آوازِ لبها به‌هنگامِ خوردنِ آش. هُرتِ هُرتِ > گویند: «آز سوزِ سوزِ مُونِ اُبتی». یعنی، مرد شوربا را هُرتِ هُرتِ خورد. و آن حکایتِ آوازِ لبهاست به‌هنگامِ خوردن.

(ص ۸۷ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۹۵).

۱- سوز.

= > سُرُ < . < - سُرُ > . سخن. کلام.

(ص ۸۹ س ۷ ج ۳ - ع ۴۹۶).

و < - اَرْکِ >.

(ص ۶۶ س ۱۵ ج ۱ - ع ۴۷).

و < - تَزْکِ >.

(ص ۲۹۴ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۷۷).

< - تَتْرُغان >.

(ص ۴۲۵ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۵۷).

و < - تَوَکِکِ سُو >.

(ص ۳۶۹ س ۵ ج ۱ - ع ۲۲۲).

و < - کُج >.

(ص ۲۷۰ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۶۲).

سواز. ۲

سَخْسین. < - سَخْسین >.

(ص ۳۶۵ س ۹ ج ۱ - ع ۲۲۰).

سُ

* سوباشی.

رئیس لشکر. < عنوانِ سَلْجُکِ > . < - سَلْجُکِ >.

(ص ۳۹۷ س ۹ ج ۱ - ع ۲۴۰).

سُوت

سُوت.

شیرِ خوردنی. اَلْبَن.

(ص ۸۶ س ۵ ج ۳ - ع ۴۹۵).

سُوتِ اَنْزَم.

سُبْرَم، گیاهی که دانه‌های نخودمانند دارد و بیخش شیردار و ساقه‌اش دارویی است مُسهل. (و اَنْزَم نزدیک است به لغتِ

و < مَثَلِ ذَبِيلِ «أَلَا» >.

(ص ۵ س ۹ ج ۱-ع ۵۸).

و < مَثَلِ ذَبِيلِ «قَتْن» >.

(ص ۳۲۰ س ۸ ج ۱-ع ۱۹۲).

* ۲- سُوز.

< نامه. مکتوب و نوشته > . < مَثَلِ ذَبِيلِ «كَبْ نَائِك» >.

(ص ۲۶۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۶۰).

سُوزِ يُرُوكِي.

تفسیر کلام. < یُرُوكِي >.

(ص ۱۴ س ۸ ج ۳-ع ۴۵۲).

سُوزِ تَكْرِي اِكْشِي. *sozani*

آدم پُرگویی. انسانِ مِهْذَار.

(ص ۲۸۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۱۴).

سُوزِ يَتُوْتِي. *yanit*

پاسخِ سَخْن. جوابِ کلام. < يَتُوْت >.

(ص ۲۰ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۵۶).

سُوزِ غُن.

(با ضَمِّ حَرْفِ غَيْنِ وَفَتْحِ أَنْ). پِيَازِ بَصَل.

(ص ۳۴۳ س ۴ ج ۱-ع ۲۰۶).

۱- حرف اول کلمه "تکری" در چاپی نقطه ندارد. اما در عکسی (ص ۶۱۴) و چاپ اورومچی (ص ۵۳۱ ج ۳) نون است.

سُوزِ غُنِ يِلَان.

مَارِ كِلَانِ بِي زَهْر.

(ص ۳۴۳ س ۵ ج ۱-ع ۲۰۶).

سُوف.

آب. ماء. و در مَثَلِ است: «سُوفِ بِيْرَمَاشِ كَا سُوفِ بِيْر». یعنی، به کسی که ترا آب ندهد شیر بده.

مراد آنکه نیکوئی کن با کسی که در حق تو بدی کند. چه نیکوئی و احسانِ تو در حقِّ او او را بنده خواهد ساخت.

(ص ۹۴ س ۳ ج ۳-ع ۴۹۹).

و < بَتْرُشِ سُوفِ >.

(ص ۲۸۳ س ۲ ج ۱-ع ۲۳۱).

و < تَزْكِيْنِ سُوفِ >.

(ص ۳۶۹ س ۴ ج ۱-ع ۲۲۲).

و < تَمِيْنْدِي سُوفِ >.

(ص ۳۷۵ س ۹ ج ۱-ع ۲۲۶).

و < سَرَفِيْنْدِي سُوفِ >.

(ص ۴۰۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۷).

و < شَاهِدِ قَتْلِيْشِ >.

(ص ۳۸۳ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۱).

و < مَثَلِ ذَبِيلِ قُدُّغِ >.

(ص ۳۱۳ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۸).

فی ره سُر
دیره سَمَاح

SUV

شوف تیز کاشی.

جای جوشیدن آب در رودخانه از شاخه‌های رود و کناره‌ها.

(ص ۲۸۳ س ۵ ج ۱ ع-۲۳۱)

SUV

شوف سیغری.

گاو میش. جاموس. و < سیغُر >.

(ص ۳۰۴ س ۱ ج ۱ ع-۱۸۳)

SU

شوق

نام هر مایع رقیق مانند ماست و شیر (رائب و رُب) چون آبکی و رقیق شود. گویند: «شوق یغُرث». یعنی ماست آبکی.

(ص ۱۲۳ س ۳ ج ۳ ع-۵۱۷)

شوق از. بسوخ

مرد آزمند سخت حریص.

(ص ۹۴ س ۱۶ ج ۳ ع-۵۰۰)

شوق از نکاک. بسوخ آرهن ناخ

انگشت شهادت از انگشتان. و معنایش انگشت آزمندست زیرا اول او آغاز می‌کند به خوردن غذا.

(ص ۹۵ س ۱ ج ۳ ع-۵۰۰)

شوق قذرق.

(به لغت قفجاق). دم دراز کم موی مانند دم استر.

و همچنین درخت و جز آن.

(ص ۱۲۳ س ۵ ج ۳ ع-۵۱۷)

شوق یغُرث.

ماست رقیق. < شوق >.

(ص ۱۲۳ س ۳ ج ۳ ع-۵۱۷)

سول.

نم و رطوبت در درخت و در گوشت. و از آن گفته می‌شود: «سول لُکْ آت». و آن گوشتی است که خوب پخته نشده باشد و در آن اثر خون مانده باشد. و در مثل است: «سُكْتُ سُولِنِکَا قَدِنِکْ فَاِسِنِکَا» یعنی رطوبت و تری بید به بید سازگارتر است و پوست (توز) خَلَنگ، که درختی است، به خَلَنگ سزاوارتر.

(ص ۹۸ س ۳ ج ۳ ع-۵۰۲)

* سول.

چپ. < سول اَلِکْ >.

(ص ۹۸ س ۷ ج ۳ ع-۵۰۲)

سول اَلِکْ.

دست چپ. یَدِ یَسْرِی (نزد همه ترکان). و < اَلِکْ >.

(ص ۹۸ س ۷ ج ۳ ع-۵۰۲ و ص ۶۹ س ۱۲ ج ۱ ع-۴۹)

سول اَلْتُون.

شمش زر. سُفْتَجَهْ دَهَب. و آن مقداری است بین طول انگشت و طول ذراع.

(ص ۱۰۱ س ۱۱ ج ۳ ع-۵۰۴)

سول کِشِی.

مرد نازکدل سست کمان. رَجَلِ سَلِیْمِ الْقَلْبِ لَیْنُ الْجَانِبِ.

(ص ۱۰۱ س ۱۰ ج ۳ ع-۵۰۴)

شوئو.

نانخواه. سیاهدانه. شونیز.

(ص ۱۸۰ س ۷ ج ۳-ع ۵۵۰).

۱-سی.

مزید مؤخَّر و پسوندی است که به پایان اسمها می‌پیوندد، اگر آخر کلمه ساکن باشد و هرگاه آخر کلمه متحرک باشد به یاء تنها اکتفا می‌شود. توضیح و بیان آن:

«آتا»، پدر، الف آن ساکن است پس چون اضافه شود گفته می‌شود. «اَنکُ آتاسی». یعنی، پدر او.

و گفته می‌شود «آنا»، مادر. پس گویند: «اَنکُ آناسی» چه الف آن ساکن است. و ممکن نیست گفته شود: «اَنکُ آتایی» با دو یاء، زیرا که در آن سه حرف از حروف لین جمع می‌آید. در این حال حرف میانی را تبدیل به سین کردند تا کلام شیرین گردد و حرف لین برداشته شود.

اما متحرک مانند اُغَل، برای پسر، پس گفته می‌شود. «اَنکُ اُغلی». یعنی، پسرش، و نیازی اینجا به حرف سین نیست زیرا لام در اضافه متحرک می‌شود. و مانند سخن ایشان «اَت» برای اسب. پس گفته می‌شود: اَنکُ آتی». یعنی، اسب او و تاء متحرک می‌گردد و نیازمند به آوردن حرف سین نمی‌شود. و این قیاس است در همه اسمها و همه لغتها (زبانها) که آخر کلمه را از جهت حرکت و سکون می‌سنجند و اضافه را بر آن مبتنی می‌سازند.

(ص ۱۵۷ س ۹ و ص ۱۵۸ ج ۳-ع ۵۲۶ و ۵۲۷).

۲-سی.

پسوندی است که بر سر افعالی که بر مبنای امر ساخته شده‌اند در می‌آید از لغت غُزی و قنچاقی و بَجَنکی و بُلغاری. اما در لغت چگل و یغما و تُخسی و اَزغُو و اُبغُر تا چین علیا این پسوند «غو» است ← < غو >. در لغت غُزی گویند: «بُویا قُرَاسی اُغُرُ تَکُلُ». یعنی، اکنون زمان به زه کردن کمان نیست. و گویند: «بُو تراسی پیژ تَکُلُ». یعنی، اینجا جای اقامت و درنگ نیست.

و باز در لغت غُزی گویند: «بُو تاغُ آغاسی اُغُرُ تَکُلُ». یعنی اکنون هنگام بالارفتن بر کوه نیست و با وجود این پسوند خود اسم زمان و اسم مکان با آن همراه می‌آید، برای زمان «اُغُرُ» و برای مکان «پیژ». و در کلمه کافیه غُزان گویند: «اَل بَزْکاکلسی بُلدی». یعنی، هنگام آمدن وی نزد ما فرارسید.

و این نوع از افعال در مجرای اسم جاری می‌شوند زیرا بدانها اضافه می‌گردند. غُزان گویند در این معنی: «سَنیکُ بَراسینکُ قَجانُ». یعنی، هنگام رفتن توکی است؟ و گفته می‌شود اَنکُ تَزغُوسی». یعنی، نزدیک شد رفتن او. «مَنیکُ بَراسیم». یعنی هنگام رفتن من. و حرف سین و یاء < سی > برای ایشان قیاس است در این نوع از اسمها اعم از اینکه کلمه مختوم به قاف (قافیه) باشد یا کاف (کافیه) یا غیر آن، این حکم و قاعده تغییر نمی‌کند. اما در لغت دیگران بین غین و قاف و کاف قاعده مختلف می‌شود.

اسماءِ آلتِ نزدِ غُزان در همهٔ افعال با «سی» است چنانکه گویند: «بِغَاجِ بَجَاسِ نَائِکُ». یعنی، چیزی و وسیله‌ای که با آن چوب را ببرند و مانند گفتهٔ ایشان برای آلتِ خوردن: «بِیکَاسِ نَائِکُ» یعنی چیزی که در آن می‌خورند. و < غو >.

(ص ۵۶ س ۱۱ و ص ۵۷ و ص ۵۸ ج ۲ - ع ۳۰۲ تا ۳۰۴).

سِیَاغُو.

بانگ‌کردنِ خروس.

(ص ۱۳۱ س ۲ ج ۳ - ع ۵۲۱).

سِیِزْ کِشِی.

گول و نادان و غافل.

(ص ۳۴۰ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۰۵).

سِیِرَانِ!

(به غُزی) هر چیزِ دراز به شکل مناره و مانند آن.

(ص ۳۴۴ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۱۹).

سِیِرْمُ.

نام شهرِ سپیدی که اسپه‌جَب نامیده می‌شود. «سِرْمُ» لغتی است در آن. < سِرْمُ >.

(ص ۱۳۳ س ۶ و ۷ ج ۳ - ع ۵۲۲).

سِیِرْمُ سُوْفُ.

«صَحْضَاح» که آبِ اندک و کم باشد یا بسیار و تند.

(ص ۱۳۳ س ۸ ج ۳ - ع ۵۲۲).

۱- در نسخهٔ چاپی باباآمده امدار عکسی و چاپ اورمچی (ص ۵۶۸ ج ۱) بایاء است.

* ۱- سِیِرْ.

= < سِیِرْ > < سِیِرْ >. پسوند نفی. بی. بدون؛ تَأْسِیِرْ (بدونِ نات، فارسی زبان). باشسِیِرْ (بدونِ سر). و < > مثل ذیل «بُزْکُ».

(ص ۲۹۲ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۷۶).

۲- سِیِرْ.

ضمیر. کلمه‌ای که با آن بزرگی محترم را مخاطب سازند (در لغت چگل) و معنایش «تو» است «أَنْتَ» و در اصل شُماشست «أَنْتَم»، و خردسال را «سَنْ» گویند با نون و غُزان مسئله را وارونه ساخته‌اند. < سَنْ >.

(ص ۸۹ س ۸ ج ۳ - ع ۴۹۷).

سِیِرْکُ.

گُمان. ظن.

(ص ۳۴۲ س ۹ ج ۱ - ع ۲۰۶).

۱- سِیِشْ.

آماس. ورم.

(ص ۹۱ س ۴ ج ۳ - ع ۴۹۷).

۲- سِیِشْ.

= < سِیِشْ >. < سِیِشْ >. تیرک و وردانه رشته‌بری. مِنْظَامِ تَنْمَاجِ.

(ص ۹۱ س ۳ ج ۳ - ع ۴۹۷).

۳- سیش.

< = شیش >. < ← شیش >. سیخ کباب. گویند: «أَثْ سِيشِقَا تَقْتَرْدِي». یعنی، گوشت را به سیخ کشید و منظم کرد.

(ص ۱۳۶ س ۱۵ ج ۲- ع ۳۵۳).

سیش.

(ممال) پایندان. ضمان. گفته می‌شود از آن: «مَنْ أَكْثَرَ سِيشِ بِيْرِدْمٍ». یعنی همانا من ضمان و پایندانی او را کردم.

(ص ۹۱ س ۵ ج ۳- ع ۴۹۷).

سیغ.

حرف تشبیه است و به پایان اسمها درمی‌آید و تشبیه کرده می‌شود اسمی که مرادست (مُشَبَّه) به کلمه‌ای که این ادات به آن ملحق شده است (مُشَبَّهَ به) چنانکه گویند: «قُلْسِغْ أَرْ». یعنی، مردی که خوی و خُلُقش مانده و شبیه خوی و خُلُق غلام و بنده و برده است. و گویند: «بُو قَرِي أَلْ أَعْلَانِسِغْ». یعنی، این پیرمرد خوی و خُلُقش مانند کودکان است.

گاه به هنگام رگه (گاف) بودن حرف یا ممال بودن آن به جای «غ» کاف می‌آید، چنانکه گویند: «بُو أَرْ أَلْ بَكْسِغْ». یعنی، این مرد مانده است خوی و خُلُقش به خوی و خُلُقِ امیران. و گویند: «بُو أَعْلُ أَلْ أَرْسِغْ». یعنی این کودک مانده مردان است و به خُلُق و خوی ایشان تَخَلَّق می‌کند. < ← سِغ >. و < سِغْ >.

(ص ۹۳ س ۸ ج ۳- ع ۴۹۹).

سیغُن.

بزکوهی یا گوزن.

(ص ۳۴۳ س ۶ ج ۱- ع ۲۰۶).

سیغُن اُتی.

رُستنی است ریشه آن به شکل آدمی است و با آن کسی را که سست و وامانده و ناتوان می‌شود از آرمیدن با زنان درمان می‌کنند و به فارسی آن را «سَتَرَنگ» گویند و آن نر و ماده باشد. نر آن برای مردان و ماده آن برای زنان است.

(ص ۳۴۳ س ۶ ج ۱- ع ۲۰۶).

سیغُن سَمَز.

نام جایگاهی است. بُغراخان آنجا مسموم شده است.

(ص ۳۴۳ س ۱۰ ج ۱- ع ۲۰۶).

سیق.

(به غُزی). قلیل. کم. گویند: «أَلَازْدَا قُوِي سِيقُ أَلْ». یعنی، نزد آنان گوسفند کم است.

(ص ۹۵ س ۳ ج ۳- ع ۵۰۰).

سیل اُت.

اسب کم خوراک. اسب که علوفه کم خورد.

(ص ۹۸ س ۹ ج ۳- ع ۵۰۲).

سِیلغان.

گویند: «بُو أَرْ أَيْلْكَان سِیلْغان». یعنی، این مرد بسیار بر آینده و در آینده (خروج و وُلُوج) و کارآزموده است.

و < اَتْلُکَان > .

(ص ۱۳۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۹۰).

سیلِ کِشی.

کم خوراک از مردم. آدم کم غذا. کسیکه خوردنِ هر غذایی را ناپسند دارد و از آن گفته شده است «سیلِ اَث». یعنی، اسب کم خوراک. < سیلِ اَث > .

(ص ۹۸ س ۸ ج ۳-ع ۵۰۲).

سیمِ سِفْرَاقِ.

(لغتِ چگلی است). نوعی خوراک و طعام و آن چنان است که کله را بپزند و سپس ریزه ریزه کنند آنگاه در بستوی نهند با بوی افزارها و آدویه، سپس بر آن ماستِ ترش (دوغ) ریزند تا آنجا که فراگیرد همه آن را و سپس بخورند.

(ص ۱۰۰ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۳).

۱- سین.

قد و قامت. بالا. گویند: «بُوذُ لُغِ سِیْنِ لُغِ کِشِی». یعنی، انسان بلندبالا. و به گور و قبر از آن جهت «سین» گفته‌اند زیرا به اندازه بالا و قامت آدمی است. < ۲- سین > .

(ص ۱۰۱ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۴).

۲- سین.

گور. قبر. < ۱- سین > .

(ص ۱۰۱ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۰۴).

۳- سین.

به معنی تو (در لغتِ گنج‌اکی). ترکان می‌گویند «سَنُ» و بدین مناسبت است که سخن گنج‌اکیان پست و سست است زیرا آنان به کسره‌گرایش دارند.

(ص ۱۰۱ س ۱۷ ج ۳-ع ۵۰۴).

گویند: «أَلْ قَاغُوْنُغْ شَابْ شَابْ بِيْدِي». یعنی همانا او خربزه را با آواز لَفْجها و لَافْ لَافْ خورد. و همچنین است هرگاه بخورد هرچیز تازه و تری را مانند گلابی و جز آن. (و این لغت موافق افتاده است با لغتِ عربی زیرا «شِبِّب» در عربی آواز لبها و لَفْج است).

(ص ۱۰۷ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۰۷).

* شَابُوك.

چابک. سریع. فِرْز. جَلْد. < مَثَل ذیل «أَجِغْلِغْ آز».

(ص ۱۳۰ س ۴ ج ۱-ع ۸۵).

شَاف.

(به لغتِ آج). گیاهی است مانند چوبک اُشْتان، با آن جامه‌ها را می‌شویند.

(ص ۱۱۵ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۱۲).

شَانْجُو.

صورتِ صحیح کلمه «شَنْجُو» است. < شَنْجُو >.

(ص ۳۴۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۱۰).

شَبِّ. شَبِّ.

< شَبِّ >. < شَبِّ >. کلمه‌ای است برای تعجیل و شتاب مانند «هَلَا» در سخن عرب. گویند: «شَبِّ كَلِّ». یعنی، در آمدن شتاب و تعجیل کن.

(ص ۲۶۸ س ۶ و ۱۷ و ص ۲۶۹ ج ۱-ع ۱۶۰).

ش

شا.

نام پرنده دو رنگ و پیسه و ابلق. همانندِ مَالِكُ الْخَزِينِ و غمخوارک. او را «أَزْدَم سِرْشَا» گفته و ملقب ساخته‌اند، یعنی پرنده‌ای که در آن منقبت و بزرگواری و بلند پروازی نیست و پیوسته بافاصله کم از زمین پرواز می‌کند.

(ص ۱۵۸ س ۵ ج ۳-ع ۵۳۷).

۱- شَابْ شَابْ.

< شَرَفُ شَرَفُ >.

گویند: «آنی شَابْ شَابْ بِيْتَلْدِي». یعنی، سیلی و پس گردنی زد او را چنانکه از زدنِ او آواز برخاست.

(ص ۱۰۷ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۰۷).

۲- شَابْ شَابْ.

< لَافْ لَافْ. لَفْ لَفْ >.

شُبِکْ

«شماج» و آن زوائدی است که پس از خوردن میوه دور افکنده می‌شود. (حرفِ شین کلمه مُبَدَل از جیم است < جِیْکْ >).
< جِیْکْ >

(ص ۳۲۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۹۶).

شِبِنِکْ

(در لغتِ چگل) کُلُوخکوب. تُخْماقِ مِرْزَه. آهَنکوبِ حَدادی.
(ص ۲۷۳ س ۵ ج ۳-ع ۶۰۵).

شَتْ

پُر دلی. جُرأت. گفته می‌شود از آن: «أَنِکُنَا شَتی بَار» یعنی، او را دل و جُرأت نیست (به طریق انکار).

(ص ۲۶۹ س ۸ ج ۱-ع ۱۶۱).

شُتْکْ

دواتی که از شاخ گاو و جز آن سازند.

(ص ۳۲۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۹۶).

شُتْکْ سَقَالْ

کوسه. کوسج (و شُتْکْ مُشَبَّهٌ بِهِ است).

(ص ۳۲۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۶).

شُتْیْ

شِب (؟) (لغتِ غیراصلی است)¹.

(ص ۱۶۴ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۴۱).

۱- معنی کلمه روشن نیست. در چاپ اورومچی (ص ۳۰۱ ج ۳) نیز تردید شده است. شاید «شِبِت» باشد.

شُرْ شُرْ

حکایتِ آوازِ فروریختن باران با آواز و شدت و همچنین هر مایمی که آواز و بانگ کند (حرف شین مُبَدَل از جیم است).
< جُرْجُرْ >.

(ص ۲۷۲ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۶۳).

شِشْ

< شِشْ > = شِشْ < شِشْ >. مِنْظام و سِیخک که با آن تَمَاج خورند.

(ص ۲۲۵ س ۱۰ ج ۲-ع ۴۰۷).

شُفْلُوْ

سگ انگور. عِنَبُ النَّعْلَبْ.

(ص ۳۶۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۱۷).

شُکْ

کلمهٔ اسکات، یعنی خاموش ساختن است. «شُکْ تَر» یعنی، ساکت باش و خاموش شو.

(ص ۲۸۱ س ۷ ج ۱-ع ۱۶۹).

شُکِرْ تَکْ

پسته. قُسْتَقْ.

(ص ۴۱۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۳).

۱- کلمه در چاپی و عکسی ضبط ندارد. با توجه به ضبط «جُرْجُرْ» مضبوط شد.

شَلَاشُو.

نوعی از بافته‌های چین.

(ص ۳۷۲ س ۱ ج ۱ ع-۲۲۴).

شَلْ شُلْ أَلِكَلِكْ.

شتری که سرِ سَهْلِ او پیش از خود سَهْلِ بر زمین آید. یا شترِ که دست او پاره و شکافته شده باشد.

(ص ۲۸۲ س ۹ ج ۱ ع-۱۶۹).

شَمُوشَا.

گیاه سنبليله و حُلبه که خوردنی است.

(ص ۳۷۲ س ۲ ج ۱ ع-۲۲۴).

شَنْبُوی.

(لغت کَنجاکِی است) نام مهمانی که به شب ترتیب دهند برای آشامیدن و از مهمانی دیگر بدانجا حاضر آیند.

(ص ۱۸۱ س ۸ ج ۳ ع-۵۵۰).

شَنْجُو.

شهری است بر راه چین عُلِیا (و صحیح کلمه «شانجو» با مدّ است). < شانجو >.

(ص ۳۴۹ س ۱۶ ج ۱ ع-۲۱۰).

شُنْکْ.

چنار. دُلْب. (حرفِ شین مُبَدَل از جیم است، < جُنْک >) < جُنْک >.

(ص ۳۲۶ س ۱۶ ج ۱ ع-۱۹۶).

شُنْکَلَا.

«دُعبوب» و آن رُستنیی است که به دیار آرغورود و ریشه آن را از خاک برآورند و خورند.

(ص ۲۸۰ س ۱۱ ج ۳ ع-۶۰۹).

۱- شُو.

کلمه‌ای است که به جای کلمه «جو» به کار رود < جو > و در مقام تأکید امر گفته شود: «بَرُ غُلْ شُو» یعنی، باید بروند. و «کَلْ شُو» یعنی، باید بیایند.

(ص ۱۵۸ س ۷ ج ۳ ع-۵۳۷).

۲- شُو.

نام پادشاهی از ترکان.

(ص ۳۰۵ س ۱ ج ۳ ع-۶۲۳).

شُوْتْ.

(به لغت خُتن). اصل و نژاد و تبار و حَسَب.

(ص ۸۶ س ۶ ج ۳ ع-۴۹۵).

شی.

کلمه‌ای است که با آن تحیت و درود گویند پادشاهان چین را و آن به منزله سخن عرب «أَبَيْتُ اللَّعْنِ»، < امتناع کن، سرباز بزن از کاری که سزاوار نفرین گردد > است.

(ص ۱۵۸ س ۹ ج ۳ ع-۵۳۷).

* شیش.

= شِش <، < شِش > و = شِش <، < شِش > = شِش <.

سیخ کباب. گویند: «أَتْ شَيْشَقَا تَقْلَدِي». یعنی، گوشت بر
سیخ کباب آراسته و کشیده شد.

(ص ۱۰۲ س ۱۲ ج ۲ - ع ۳۳۲).

شین.

(به لغت چگِل) تخت سَریر.

(ص ۱۰۲ س ۹ ج ۲ - ع ۵۰۴).

ص

صَبْرَان.

عائمه «صَبْرَان» را که نام شهری است در سرزمین غُزان اینگونه
به کار برند. اما حرف صاد در لغت ترک راه ندارد.
< صَبْرَان >.

(ص ۳۶۴ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۱۹).

ط

* طراز.

شهر «تَلَس» است که به طراز معروف است. < ۱- تَلَس >. (ص ۳۰۶ س ۱ ج ۱-ع ۱۸۴).

طُغریل.

پرنده‌ای از مرغان شکاری و جوارح طیور. و آن جز «سُنکُفَر» است. < سُنکُفَر >.

(ص ۲۸۲ س ۹ ج ۳-ع ۶۱۱).

غ

غ

حرفی است که اضافه می‌شود به کلماتی که آخر آنها حرفِ راء است منتهی در وقتی که «سا» که نشانهٔ تمنا و خواهشِ فاعل به انجامِ فعلی است افزوده شده باشد به کلمهٔ دو حرفی یا سه حرفی و از حروفِ اِشباع باشد و در ضِدِّ اِشباع به جای «غ» حرفِ «ش» اضافه می‌گردد. گویند: اَلْأَفْكَاءُ بَرِّغْسَادِي. یعنی، او اراده و آرزو کرد که برود به خانه... پس اگر گفته شود «بَرِّسَادِي» به جای «بَرِّغْسَادِي» جایز است. اما آنچه گفتیم معمول و متداول است و اصل فعل «بَرِّدِي» است. و همینطور است هرگاه آخر کلمه حرفِ «ل» باشد. مانند: اَلْأَنْدُنُ يَرْمَأُ اَلْغَسَادِي. یعنی، او قصد و اراده کرد تا از او درهم بستاند.

(ص ۲۳۶ س ۵ ج ۱-ع ۱۴۳).

غالیز

هرگاه از فعلی خبر دهند در معنای آنکه فاعل آن در شُرْفِ به‌جا آوردن و انجام دادن آن فعل است و نزدیک است که آن را انجام دهد، در آن حال به صیغه امر حاضر «غالیز» اضافه می‌شود در حرف قافی و مُشَبَّع و حرف قاف اضافه می‌شود در کلمه‌ای که در آخر آن غین باشد و در غیر این صورتها حرف «ک» اضافه می‌گردد در همه لغات بالاتفاق. در توضیح گفته می‌شود: «مَنْ بَرَّغَالِزْ مَنْ». یعنی من در شُرْفِ رفتن هستم و گفته می‌شود: «مَنْ تَرَّغَالِزْ مَنْ». یعنی من در شُرْفِ برخاستم. و گویند: «أَلْ بِا تَرَّ غَالِزْ». یعنی او در کار به زه کردن کمان است و نزدیک است که به‌زه کند. و گفته می‌شود: «أَلْ تَاغَمَّا أَعْقَالِزْ». یعنی، او در شُرْفِ صعود و بردن بر کوه است و نزدیک است که صعود کند.

(ص ۵۵ و ۱۵ و ص ۵۶ ج ۲ - ع ۳۰۲)

غان

پسوندی است که به فعل امر افزوده می‌شود، در کلمه قافیّه و مُشَبَّع، و دوام فعل و کثرت حدوث آن را می‌رساند. چنانکه از «بَرَّ» به معنی برو، «بَرَّغَانْ» ساخته می‌شود به معنی بسیار رونده و از «تَرَّ» به معنی برخیز و بایست، «تَرَّغَانْ» درست می‌شود به معنی بسیار قیام‌کننده. (این پسوند در کلمه کافیه «کان» است. < کان >). گفته می‌شود: «أَلْ أَرَّ أَلْ أَلْکَا بَرَّغَانْ». یعنی، او مردیست بسیار به‌خانه رونده. و گفته می‌شود: «أَلْ أَرَّ

أَلْ ایشلازفا تَرَّغَانْ». یعنی، او مردیست بسیار به کارها رسنده و مراقب و گفته‌اند:

تَرَّغَانْ أَلَّغْ ایشلفا تَرَّکی اَرَبْ ایشلفا
تُمَلَّغْ قَدِزْ فیشلفا قُدنی اَرِکْ اُمُدُزْ

مرثیه می‌گوید مردی را و می‌گوید که او بسیار قیام‌کننده و پردازنده به کارهای بزرگ بود و بسیار طعام‌دهنده و بسیار خوان نهنده در اثناء سرمای زمستان، پس رها کرد مردانی را که امید به نیکویی و بخشش او می‌داشتند.

کلمه‌ای که پسوند «غان» به آن افزوده شود حکم وزن «مفعال» عربی را می‌یابد و در برخی از موارد دلالت بر کثرت حدوث فعل می‌کند، مانند «مِطْعَام» به معنی کثیرالاطعام.

(ص ۲۲ و ۸ و ص ۴۵ ج ۲ - ع ۲۹۳ و ۲۹۴)

باید توجه داشت که برخی از اسامی که به «غان» ختم شده است از مقوله فوق خارج است و معنی کثرت حدوث فعل را نمی‌رساند، مانند: «تَمُشَغَانْ» به معنی خرگوش.

(ص ۲۳۲ و ۱۲ و ۱۵ ج ۱ - ع ۲۶۲)

غساق

پسوندی که در کلمه قافیّه و غینیه و مُشَبَّع بعد از حرف اصلی فعلی درآید که از فاعل آن صفتی ساخته شود دال بر آرزومندی و خواهانی و طلب و آن از صیغه امر بنا می‌شود گویند: «بَرَّ» یعنی، برو. پس چون وصف کرده شود به‌اینکه آرزومند رفتن است گویند: «أَلْ أَلْکَا بَرَّغَسَاقْ أَلْ» یعنی، او

خواهان رفتن به‌خانه است. و گفته می‌شود: «تُرْ مُنْدَا» یعنی، اینجا بمان. پس اگر قصد این معنی کند گفته شود: «أَلْ مُنْدَا تِرْغَسَاقْ أَلْ». یعنی، او خواهان و آرزومند ماندن در اینجا است. (ص ۴۵ س ۱۵ و ص ۴۶ ج ۲-ع ۲۹۴).

غُسُقُ

پسوندی که برخی از غُزَان به جای «غُلُقُ»، که دیگر ترکان به کار می‌برند، به فعل امر می‌افزایند. چنانکه از: «بَرْ» به معنی، برو. گفته می‌شود: «أَلْ مُنْدَا بَرْغُسُقْ أَرْدِي» یعنی، او سزاوار است که مقیم اینجا باشد. و گفته می‌شود: «أَلْ مُنْدِنْ بَرْغُسُقْ تَكُلْ» یعنی، همانا او از اینجا رونده نیست.

(ص ۴۷ س ۱۰ ج ۲-ع ۲۹۶).

غُلُقُ

پسوندی که به فعل امر می‌پیوندد و فاعل آن وصف می‌شود به‌صفتی که معنایش آن است که او سزاوار است به‌کردن فعلی که از آن خبر داده می‌شود. معنای دیگری نیز دارد و آن موصوف شدن است به‌فعلی که در قصد اوست که آن فعل را به‌انجام رساند

فعل امری که این پسوند به آن ملحق می‌شود آخرش ساکن می‌گردد و «غُلُقُ» در کلمه کافیه و مُشَبَّه و «کاف» در محل غین متوسطه و قافِ اخیره اضافه می‌شود.

گفته می‌شود: «بَرْ» یعنی، برو. پس اگر بخواهند بگویند که شایسته است او رونده باشد می‌گویند: «أَلْ بَرْ غُلُقْ أَرْدِي» یعنی

همانا سزاوار اوست که رونده باشد یا در نیت او بود که چنین باشد. و گفته می‌شود: «أَلْ مُنْدَا تِرْغُلُقْ أَرْدِي». یعنی، همانا سزاوار اوست یا در قصد و نیت اوست که اینجا مقیم باشد. و غُزَان به جای حرفِ لام در این پسوند سین قرار دهند < غُسُقُ >. < ← غُسُقُ >.

(ص ۴۶ س ۱۶ و ص ۴۷ ج ۲-ع ۲۹۵).

غلی.

پسوندی که به فعل امر می‌پیوندد و حرفِ آخر آن را مکسور می‌سازد و وصف می‌کند فاعل را در انجام دادن نیتی که در ضمیر دارد و این وجه نزدیک است به‌وجهی که در آن فاعل خواهان و آرزومند انجام دادن آن فعل است.

گفته می‌شود: «بَرْ» یعنی، برو در کلمه «قافیه یا مشبَّه و در کلمه کافیه یا رکیکه < گ > «کلی» افزوده می‌شود. < ← کلی >.

گویند: «مَنْ سَنَكَا بَرْغَلِي مَنْ». یعنی، قصد آمدن به‌سوی تو دارم و آن را در دل نیت کرده‌ام. و گفته می‌شود: «أَلْ مُنْدَا تِرْغَلِي أَلْ» یعنی، او در اینجا مقیم است و در دل قصد اقامت در اینجا را دارد.

(ص ۴۷ س ۱۶ و ص ۴۸ ج ۲-ع ۲۹۶).

غو.

پسوندی که به‌صیغه امر اضافه می‌شود و اسم زمان و اسم مکان و اسم آلت می‌سازد. گویند: «بَرْغُوْبِيْرُ» یعنی، هنگام رفتن. «تِرْغُوْبِيْرُ» یعنی، جای ماندن و اقامت.

(ص ۱۵۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۳۷).

این پسوند به حرفِ اصلی کلمه اضافه می‌شود در کلماتِ قافیّه و مُشبعه و کاف در محلّ غین در کلمه کافیه یا مُمال یا رکیکه در لغتِ چگل و یغما و نُخسی و اَزغُو و اُبغُر تا چینِ علیا. و در لغاتِ غزی و قفجاق و بَجَنک و بُلغار «سی» اضافه می‌گردد.

گفته می‌شود در اسمِ زمان: «بُویا قَزغُو اَغَز اَزماش» یعنی، حالا هنگامِ به زه کردنِ کمان نیست. و گفته می‌شود: «بُوتُرغُو بیز اَزماش». یعنی، اینجا جای اقامت و ماندن نیست.

اگر آخرِ کلمه حرفِ «غ» باشد حرفِ قافی به پسوند اضافه می‌گردد و گفته می‌شود: «بُوتاغ اَغقُو اَزماش». یعنی، اکنون هنگامِ بالارفتن برکوه نیست.

و < یباغوایش >. و < بْرِیغُو بیز >. و < یشاغُو >. و < یماغُو >.

(ص ۵۶ س ۱۱ و ص ۵۷ ج ۲-ع ۳۰۲ و ۳۰۳).

ق

ق.

این حرف با افعال ترکیب می‌شود و اسمِ آلت می‌سازد، چنانکه گفته می‌شود: «اَزغاق» به معنی داس که از گفته ایشان «اُوزدی» گرفته شده است چون گیاهِ تر را بپزند.

(ص ۳۳ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۶۳).

۱-قا.

ظرف. آوند. (اصل کلمه «قَدش» است. < قَدش >).

(ص ۳۴۱ س ۶ ج ۱-ع ۲۰۵).

ظرف و وعاء است اما استعمالش در آوند مایعات است و گفته می‌شود از آن «قاقجا» یعنی آوند و ظرف و وعاء بر طریقِ اتباع.

(ص ۱۵۸ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۳۷).

۲-قا.

حرفِ ظرف است، به معنی «در» «فی» و آن به آخر اسمهای قافی یا مُشبعه یا رکیکه افزوده می‌شود. گویند: «باغقا کِر». یعنی، داخل شو و در آدر باغِ انگور. و «تاغقا یُقلا» یعنی صعود کن و بالا برو برکوه.

(ص ۱۵۸ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۳۷).

۳- قاب

حرفی است که نایب مَنَابِ «نا» «الی» واقع می‌شود در لغتِ آرغو. گویند: «أَنَا مَقَابِيزِدُمْ يَزِمَانُ» یعنی، به پدرم پول و درهم دادم. و گویند: «أَنَا مَقَاتَقَارُ بِيَزِدُمْ» یعنی، به مادرم مال دادم. و نیز به معنی لامِ اضافه است. گفته می‌شود: «أَتَمَقَا سُوْرُ أَیْدُمْ»، یعنی سخنی به پدرم گفتم.

(ص ۱۵۹ س ۳ ج ۳-ع ۵۳۷)

۱- قاب

مَشْكَ زَقْ.

(ص ۱۰۷ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۰۷)

۲- قاب

ظرف. آوند. هر ظرفی را «قاب» می‌نامند و این مانند آن است که در عربی گفته می‌شود. «الْفَرَس»، اصل آن کوفتن گردن است پس هر قبتلی را «فَرَس» گفته‌اند.

(ص ۱۰۷ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۰۸)

۳- قاب

کیسه و پوست که جنین در شکم مادر درون آن است و با آن زاده می‌شود. و چنین فرزندی را فرخنده و مبارک شمارند و او را «قَابِلِغُ أَغْلُ» نام دهند. < قابِلِغُ أَغْلُ >.

(ص ۱۰۸ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۸)

۴- قاب

نزدیک. قریب. به طریق استعاره گفته می‌شود: «أَلْ مِیْکُ بَرُولَا»

أیا قابُّ أُلْ» یعنی، همانا او نزدیک اوست چنانکه گوئی زاده شده‌اند از آوند و ظرفِ واحدی.

(ص ۱۰۸ س ۳ ج ۳-ع ۵۰۸)

قَابِلِغُ أَغْلُ

فرزند که در کیسه باشد و با آن از مادر زاده‌شود. < قابُّ >.

(ص ۱۰۸ س ۳ ج ۳-ع ۵۰۸)

۱- قات

بارِ درخت «عِضَاءَ» است یعنی، هر درخت خارناک. گویند: «أَفِلْقُوقَاتِي». یعنی، بارِ درخت «قُرْم» > گیاهی دریائی شبیه بوته خیار. و گفته می‌شود: «سِنَجْغَانُ قَاتِي» یعنی، بارِ «عِضَاءَ» > هر درختِ خاردار. و این را می‌افشردند و سپس با دوغ می‌آمیزند و با آن تُتْمَاج را رنگین می‌سازند. و نزد مردم «یَمَاک» و «قِجْجَاق» و «قَای» و «تَتَار» و «جُمْل»، قات نام بار و میوه هر درختی است، هرچه باشد.

(ص ۱۰۸ س ۶ ج ۳-ع ۵۰۸)

قاتون

نام هرکس که از دخترانِ افراسیاب باشد. و در مَثَل است: «خان ایشی بُلْسا قَاتُون ایشی قَلْبِز». یعنی، هرگاه خان را کار باشد، کارِ خاتون رها می‌شود. و این به منزله این گفته ایشان < عرب > است: «إِذَا جَاءَ نَهْرُ اللَّهِ بَطَلَ نَهْرُ عِيسَى»، با آمدنِ

۱- در نسخه عکسی «قاب» آمده است اما در شرح «قات» است.

جوی خداوند جوی عیسی را اهمیتی نمآند.

(ص ۳۲۳ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۰۶)

قَاتُونِ سِیتی.

شهری است میان تَنگُت و چین.

(ص ۱۰۱ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۰۴)

قَاتُونِ قُنْجُوی.

بانویی از بانوان و آن پایینتر از خاتون است به یک درجه.

< قُنْجُوی >.

(ص ۱۸۱ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۵۰)

قَاجَا.

ظرف. < ۱ - قَا > و < قَاقَاجَا > و < قَاجَا >.

(ص ۱۸۰ س ۱ ج ۳ - ع ۵۵۰)

قَاذُ.

دَمه و بوران که آدمی را بکشد. دَمَق. گویند: «قَاذُ بُلْدی» یعنی، بوران انگیخته شد. و این در کوهها به تابستان و زمستان و در دشتها به زمستان باشد. و گفته‌اند:

كَلْدی اِسْنُ اَسْتَبُو قَاذَقَا تَكَلُّ اَسْتَبُو
كِرْدی بُدُنُ قَسْتَبُو قَرَابِلْتُ كُكْرَسُوْر

می‌گوید: نسیم آمد و سپس از سردی همانند بوران شد، پس لرزیدند از آن مردان و غرید ابر سیاه.

(ص ۱۰۸ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۰۸)

قَازُ.

بَرَف. تَلْج.

(ص ۱۰۹ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۰۹)

< مَثَلِ ذیلِ «قُرْتَاغُ» >.

(ص ۲۷۴ س ۲ ج ۱ - ع ۱۶۴)

< مَثَلِ ذیلِ «تَرَکُ» >.

(ص ۳۲۳ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۹۴)

۱- قَازُ.

مُرْغَابی. بَط.

(ص ۱۱۰ س ۷ ج ۳ - ع ۵۰۹)

< مَثَلِ ذیلِ «أُرْدَاكُ» >.

(ص ۹۵ س ۵ ج ۱ - ع ۶۴)

۲- قَازُ.

نام دخترِ افراسیاب. و اوست که شهر قزوین را بنا کرده است و اصلِ آن «قَازُ اُیْنی» است یعنی، جایِ بازیِ قاز، زیرا که او آنجا سکونت داشت و بازی می‌کرد. و از این معنی است که گروهی قزوین را از حدودِ سرزمینهایِ ترک شمرده‌اند. و همچنین است شهر «قُم»، زیرا که «قُم» به لغتِ ترک معنیِ ریگ دارد، همانا این دخترِ افراسیاب بود که شکار می‌کرد آنجا و اَلْفَت داشت با آن.

و برخی از مَرُوشاهجان شمرده‌اند، زیرا که پدرش «تُنْکَا اَلْبُ آر» - و او افراسیاب است - شهرِ مرو را ساخت سیصد سال پس از

آنکه طهمورث قَهْنِدِز را بنا کرده بود. و برخی همه ماوراءالنَّهر را سرزمین ترک شمرده‌اند، ابتدای آن «بِنکند»^۱ و آن «دِز روین» است یعنی شهر و دِزِی از میس و روی، به سبب سختی آن و آن نزدیکی شهر بخاراست. همسر «قاز» دختر افراسیاب که سیاوش نامیده می‌شد در آنجا کشته شده است و مجوسان در هر سال یک روز می‌آیند و گردِ قتلگاه او قربانی و گریه می‌کنند و خونِ قربانی را بر خونِ وی می‌پاشند و این روش و رسم ایشان است.

و دلیل اینکه همه ماوراءالنَّهر از «بِنکند» تا مشرق جزو قلمرو دیارِ ترک است اینکه سَمَرَقَنْد، «سَمَزْکَنْد» و شاش (چاچ)، تَشْکَنْد است و نامهای این شهرها چون اُوْرْکَنْد و تَنْکَنْد همه ترکی است، کَنْد به ترکی شهر است و ایشان بنا کردند این شهرها را و این نامها را به آنها نهادند و همچنان باقی ماند. پس چون در آن شهرها ایرانیان افزون شدند چنان گردید که گویی شهرهای عجم‌اند. و درحال حاضر حدفاصلِ دیارِ ترک از «اُوْرْجَنْد» تا چین و از روم تا چین، شمرده می‌شود که پیرامون آن را دریایی که آبسگون نامیده می‌شود فرا گرفته است. در طول پنج هزار فرسنگ و در پهنای سه هزار فرسنگ و همه آن هشت هزار فرسنگ.

(ص ۱۱۰ و ۸ و ص ۱۱۱ ج ۳-ع ۵۰۹).

۱- در منابع جغرافیایی «بِنکند» است.

۳- قاز.

پوست هر درختی. و از آن در مثل گویند: «قازنک قاسنکا»، حرف «سین» به حرف «زاء» که پیش از آن است تبدیل گردیده و از این راه بهره خویش را از سخن استیفا کرده است بدین تعبیر که چون «س» از پی «ز» درآمده برای «ز» جایی در سخن باقی نمانده و تبدیل به «س» شده است، همانگونه که گفته می‌شود در مورد سفینه «بوزی» و «بوصی» و «لِزق» و «لِصق» و «بِزاق» و «بِصاق». و < قاس >.

(ص ۱۱۲ س ۱ ج ۳-ع ۵۱۰).

قازشقی.

نام رودی بزرگ که در واوی «ایلا» جریان دارد و سبب بدین اسم نامیده شدن آن است که دختر افراسیاب در کناره آن بر بلندی قلعه‌ای بنا کرد پس نسبت داده شد رودخانه بدان.

(ص ۱۱۱ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۱۰).

قاس.

اصل کلمه «قَسُق» است وقافِ آخرزاید است. < ۲- قَسُق >.

(ص ۳۲۰ س ۶ ج ۱-ع ۱۹۲).

پوستِ درخت خدنگ، تُوْز. و پوستِ هر درخت. < ۳- قاز >.

و < مَثَلِ ذیلِ «سُکْتُ» >.

(ص ۲۹۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۷۹).

۱- قاش.

ابرو. و < قَشْی قاش >.

(ص ۱۱۲ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۱۱).

۲- قاش

سنگی است صاف و نَسو و سفید و سیاه که از سفید آن انگشتری سازند به نیت نگهداشته شدن و مَصون ماندن از صاعقه و فرود آمدن برق و تشنگی.

(ص ۱۱۲ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۱۱).

۳- قاش

جانپ هر چیز و کرانه آن. گویند: «بازقاشی». یعنی، کناره آبکند و جز آن.

(ص ۱۱۳ س ۶ ج ۳-ع ۵۱۱).

قاش اُگوز

دو رود است که از دو سوی شهر ختن روان است یکی «اُرئک» قاش اُگوز» نامیده می شود و در آن «قاش» سنگ سفید نَسو و لغزان یافت می گردد که رود را بدان می خوانند و دیگری نامیده می شود «قراقاش اُگوز» که در آن سنگ سیاه یافت می شود و این سنگ در همه جهان جز در این دو رود یافت نمی گردد. < اُرئک قاش اُگوز >. و < قراقاش اُگوز >.

(ص ۱۱۳ س ۱ ج ۳-ع ۵۱۱).

قاغٹ

< قاغٹ > < قاغٹ > و < قوٹ >. < قوٹ >. نام چیزی که از ارزن به عنوان غذا درست می شود و آن چنان است که ارزن را می جوشانند، پس خشک و آسیا می کنند سپس آرد آن را با روغن و شکر می آمیزند و این از طعامهای

ایامِ بِنَاس و زَجَکی زن است. < کاجی >.

(ص ۳۴۰ س ۷ ج ۱-ع ۲۰۴).

قاغ قوغ

< حکایت آواز مرغابی >.

< = قافوق >. < < قافوق >. گفته می شود: «قاغ قوغ آتی» یعنی، بط بانگ کرد با آوازی به مانند حکایت این آواز.

(ص ۹۳ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۹۹).

قاغل

شاخه های بید تازه. ترکه بید که با آن پایه های چفته بندی و دار بست درخت تاک را می بندند. و در مثل است: «قُل ساقی قلماش قاغل باغی بزلماش» یعنی، به سخن پیران بی اعتنائی نمی شود کرد آن را به کار بند، همانگونه که شاخه های تر درخت بید اگر به هم بسته شود از آن پس گشوده نمی گردد.

(ص ۳۴۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۰۶).

قاغوت

قاغٹ. < قاغٹ >. و < قوٹ >.

(ص ۱۲۲ س ۷ ج ۳-ع ۵۱۶).

قاغون govun-gavun

خریزه. بطیخ. در مثل است: «قاغون قوما بلسا اذیسی اکی الکن» تکیو، یعنی چون خریزه مورد غارت قرار گیرد. صاحبش نیز دودستی به غارت آن می پردازد.

مَثَل را در مورد دلبستگی سخت مالدار به مالش به کار برند. و
 < كَنْزُكَائِ قَاغُونُ >. و < قَفْنُ > و < قَفْنُلُقُ آز >. و
 < قَفْنُلُقُ >.

(ص ۲۳۲ س ۱۲ ج ۲-ع ۴۱۱).

قاف

آتشگیره و حُرّاقه که بدان زُند (چوبِ آتشزنه) را آتش دهند.

(ص ۱۱۵ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۱۲).

qaf gar قافغر

حریرِ سرخ. حریرِ بهرمان.

(ص ۳۲۳ س ۸ ج ۳-ع ۶۳۳).

qaf qut قاف قوف

< چین و چروک. درهم کشیدگی >.

گویند: «تُونُ قَافُ قُوفُ بُلْدِی». یعنی، جامه درهم و منقبض

شد و درکشیده گشت بسبب بدیِ دوخت.

و چون جامه درهم کشیده و پاره شود در هنگام دوخت گفته می‌شود: «تُونُ قَافُ قُوفُ بُلْدِی».

(ص ۹۴ س ۶ ج ۳-ع ۴۹۹).

qagi قاق

< = قَقُ >. < قَقُ >. پاره و نیمه شفتالو و جز آن.

yari

(ص ۱۱۶ س ۱ ج ۳-ع ۵۱۲).

ga+gaca قاقاجا

قاجا. قَجا. آورند. ظرف. < قَاقَجا >.

(ص ۱۸۰ س ۱ ج ۳-ع ۵۵۰).

ga+gaca قاقاجا

مَرکَب از «قا» و «قَجا» به طریق اتباع. ظرف. < ۱-قا >. و

< قَجا >.

(ص ۱۵۸ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۳۷).

gag su قاق سوف

آبگیر. غَدیر.

(ص ۱۱۶ س ۲ ج ۳-ع ۵۱۲).

قاقوق

< حکایتِ آوازِ مرغابی >.

< = قَاغُ قُوقُ >. < قَاغُ قُوقُ >. گویند: «قَازُ قَاقُوقُ

آتی». یعنی، مرغابی بدینگونه بانگ کرد.

(ص ۹۵ س ۵ ج ۲-ع ۵۰۰).

قالیز

پسوندی است که به جای «غَالِزُ» در کلماتیکه آخر آنها حرف

«غ» است درآید. گویند: «أَلُ تَاغَا أَعْقَالِزُ» یعنی، او درحال

بالارفتن بر کوه است و نزدیک است که بالا رود و صعود کند.

< غَالِزُ >.

(ص ۵۵ س ۱۷ و ص ۵۶ س ۶ ج ۲-ع ۳۰۲).

qam قام

کاهن. غیبگو.

(ص ۱۱۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۱۳).

قَانْ

ganq̄i gani birla yumaz
ila

> = قَنْ < < قَنْ >. خون. و در مثل است: «قَانِغْ قَانْ
بِرْلا یوماش». یعنی، خون را با خون نشویند. مراد آنکه فتنه و
آشوب با سازش و صلح آرام می‌گیرد. و < قَانِغْ >.

(ص ۱۱۷ س ۱۷ ج ۳-ع ۵۱۴)

* قَانِغْ gn+1+1ig

آلوده به خون. خونالود. آغشته خون. < مَثَلِ ذیلِ «أَرِكْ
أَز» >. و < قَانْ >.

(ص ۶۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۴۷)

قَانِی

gani gani

کلمه‌ای است به معنی «أَیْنِ»، کجا. و < قَانِی قَنِی >.

(ص ۱۸۰ س ۸ ج ۳-ع ۵۵۰)

به معنی کجاست او (أَیْنِ هُوَ)، و جواب آن «مَثُو» است یعنی،
او این است (هُوَ هَذَا). < مَثُو >.

(ص ۱۷۹ س ۵ ج ۳-ع ۵۴۹)

قَانِی قَنِی

کلمه‌ای است به معنی «أَیْنِ» کجا. گویند: «أُعْلَمُ قَنِی». یعنی،
کجاست پسر من؟ و < قَنِی > و < قَانِی >.

(ص ۱۷۹ س ۱ ج ۳-ع ۵۴۹)

قَانِی

گروهی از ترکان.

(ص ۱۱۸ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۱۴)

gəb
qəx قَبْ

bayūvdi

کلمه مبالغه و تأکید است. گویند: «أُعْلُ قَبْ بَدُودِی». یعنی،
فرزند کاملاً و بغایت بزرگ شد. و گویند: «قَبْ أَدْکُو نَائِکْ»
یعنی، چیزی کاملاً نیکو. < قَبْ أَدْکُو نَائِکْ >.

(ص ۲۶۸ س ۸ ج ۱-ع ۱۶۰)

gəba قَبَاثْ

اسب میانِ آصهب و آصفر. یعنی، دارای رنگ سرخ و سپید
آمیخته و زرد.

(ص ۱۶۳ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۴۰)

gabən قَبَانْ

از نامهای مردان است.

(ص ۳۴۸ س ۲ ج ۱-ع ۲۰۹)

قَبْ أَدْکُو نَائِکْ

چیزی کاملاً نیکو. < قَبْ >.

(ص ۲۶۸ س ۹ ج ۱-ع ۱۶۰)

gab+1
+caq قَبَجَقْ

جائی که آبها از بازوها و شاخه‌هایی رود به هم می‌پیوندند.
جای به هم رسیدن شاخه‌های رود.

(ص ۳۹۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۳۷)

قَبْرِجَاقْ

تابوت و بیشتر در تابوتِ مرده به کار رود.

(ص ۴۱۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۵۰)

$k u + k u + r + \bar{g} a$
 $g u + k u + r + \bar{g} a$
 قُبُرْغَا $g o b u r \bar{g} a$

بومِ نر. جُغْدِ نر. هامه از طیور.

(ص ۴۰۵ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۵)

$g a b + t a r + \bar{g} a n$
 قَبْرِغان

جوشی که از تن برآید با خارش و گرمی.

(ص ۲۲۶ س ۳ ج ۱ - ع ۲۵۷)

$g o p + t a r + \bar{g} a n$
 $g o p + u r + \bar{g} a n$
 قُبُرْغان

> بسیار برگرنده و برون آورنده <

$t a s \bar{g} i$ گویند: «بُو آز آل تاشِغُ پیرْدَن قُبُرْغان» یعنی، این مردی است برگرنده سنگ از زمین و همچنین جز آن.

(ص ۴۲۶ س ۶ ج ۱ - ع ۲۵۵)

$g o b u z$
 $k \bar{u} p + u z$
 قُبُز

سازِ عود که نوازند. < بُو جی قُبُز >

(ص ۴۲۶ س ۶ ج ۱ - ع ۲۵۷)

قُبُرْلُغ کِشِی

مردِ دارنده عود و نای.

(ص ۴۱۰ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۸)

$g a p + i s i$
 قَبِش

غارت و دزدی و برداشتِ دزدانه.

(ص ۳۰۸ س ۵ ج ۱ - ع ۱۸۵)

قَبِش

نام جایگاهی است به آرغُو.

(ص ۳۰۸ س ۵ ج ۱ - ع ۱۸۵)

$g a b u \bar{g} i$ $t a m + i + l a e l i$ قَبِغ

دَر. باب. گویند: «قَبِغُ تَمَلْتی». یعنی، در را با پشتبند بست.
 < تَم > و < قَبِغُ اَجْفَلْنی > و < تَبِغُ قَبِغ >

(ص ۲۸۳ س ۴ ج ۱ - ع ۱۷۰)

$g a b u + \bar{g} a$
 قَبْغا

دروازه. دَرَب.

(ص ۳۵۶ س ۳ ج ۱ - ع ۲۱۴)

$g a b i + \bar{g} a$
 $g a p a x$
 قَبْغاق

> = قَبْغَق < < قَبْغَق >. سرپوش تیردان. عِفاص.

(ص ۳۹۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۲۷)

قَبِغ ایلِی. $e l i$ (آیل - بارش - صلح - اَسْئِیل)
 آستانه و پیرامونِ در < آیل >

(ص ۴۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۳۶)

قَبِغُ اَجْفَلْنی

گشاده بودنِ در. گشادگیِ در.

(ص ۱۳۲ س ۱۲ ج ۱ - ع ۸۶)

قَبْغَق

> = قَبْغاق < < قَبْغاق >. سرپوش تیردان.

(ص ۲۱۹ س ۱۴ ج ۲ - ع ۴۰۴)

قَبْغُلُغ اَف

خانه داراییِ در.

(ص ۴۱۰ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۴۸)

قَبْلُغُ قَبْرُ. عَا شَلْسُ مَرُّ

دوشیزه. عذرا. دخترِ باکره.

(ص ۴۱۱ س ۶ ج ۱-۲۴۸).

قَبْغُ يَنْكَاقِي. yan + aq

دو بازویِ دَر. و < يَنْكَاقُ >.

(ص ۲۷۸ س ۱۲ ج ۳-۶۰۸).

قَبْبُ. gab + aq

پلکِ چشم. گویند: «كُوزُ قَبْبِي».

(ص ۳۱۹ س ۱۱ ج ۱-۱۹۲).

قَبْبُ. ۲

کدویی که تازه و تر خورده می‌شود. دُبَاء. < قَبْبَلِقُ >.

(ص ۳۱۹ س ۱۲ ج ۱-۱۹۲).

قَبْبُ. ۳

دوشیزگیِ دختر. گویند: «قَبْرُ قَبْبِي سِيدِي». یعنی، دخترکی و بکارتِ او را برداشت. siydi

(ص ۳۱۹ س ۱۳ ج ۱-۱۹۲).

قَبْبَلِقُ.

جایِ رُستنیِ کدو. کدوزار. < قَبْبُ > ۲.

(ص ۴۱۶ س ۳ و ۴۱۷ ج ۱-۲۵۱ و ۲۵۲).

قَبْلُغَانُ.

> بسیار کوفته شونده.

گویند: بُونَائِكُ أَلْ قَبْبُغْدَا قَبْلُغَانُ». یعنی، این چیزی است که

پیوسته در دَر و جز آن کوفته می‌شود.

(ص ۴۲۸ س ۱۶ ج ۱-۲۵۹).

قَبَا. عَا عَا - عَا يَا

بلند و مرتفع و برجسته از هر چیزی. گویند: «قَبَا يُوْكَلُكُ أُنْ».

qapa yöklokü

یعنی، تیری دارای پرهایی بلند.

(ص ۱۶۳ س ۱۳ ج ۳-۵۴۰).

qat ۱- قَت.

لا و تاي هر چیز. گویند: «تُونُ قَتِي». یعنی، لا و تاي جامه. تاه

پارچه. و از آن به پیچها و خمها و شکنهای کوهها «قَدْرَاقُ» گفته

می‌شود. < قَدْرَاقُ >.

(ص ۲۶۹ س ۱۰ ج ۱-۱۶۱).

و < شاهد «يتي» >.

(ص ۲۰ س ۴ ج ۳-۴۵۵).

qat ۲- قَت.

در غزای کلمه‌ای است که به جای کلمه «نزد» و «عند» به کار

می‌رود. پیش. نزد. پیشگاه. عِنْد. گویند: «بَكُ قَتِنْدَا». یعنی، در

پیشگاه و نزد امیر.

(ص ۲۶۹ س ۱۲ ج ۱-۱۶۱) igim

qolma

izim

qut gugigi versa

qolenka

قَت.

دولت و بخت. و از آن نامیده می‌شود «قَتْلُغُ». و گفته‌اند:

«قَتُ قُتُغُ بَرَسَا اِذْمُ قُولُنْكَ كُنْدَا اِشِي مُكْسَبِيْنُ يُوْقَارُ اَغَاغُ».

axar yuxari yökse + bani

می‌گویند: چون خدای تعالی دولت و اقبال به بنده‌اش عطا

کند، کار او را هر روز بلندتر و برتر می‌گرداند. < قَتْلُغ >. و
< قَتْسُرُ >.

(ص ۲۶۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۶۱).

و < مَثَلِ ذَبَلِ «بَلْکُو» >.

(ص ۳۵۸ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۵).

و نیز < مَثَلِ ذَبَلِ ۲-«أما» >.

(ص ۸۵ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۹).

GAT

قتا
تات

کلمه‌ای است به معنای بار. دفعه. نوبت و مرّة. گویند: «بِیْرَقْتَا
أَیْدِمُ». یعنی، یک بار گفتیم. و < ۱-قَج >.

(ص ۱۶۲ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۴۱).

قتان

< مانند قَبَان > ایضاً از نامهای مردان است.

(ص ۳۴۸ س ۲ ج ۱-ع ۲۰۹).

قتت ۱ gat-ut

آمیختگی. آلودگی. گویند: «قَتْلُغُ أُق». یعنی، تیر که پیکان آن
آمیخته به زهر باشد. < قَتْلُغُ أُق >.

(ص ۲۲۷ س ۳ ج ۲-ع ۴۰۸).

Gat+ut arimti

قتت ۲ gat+uti

به (لغت بَرَسْغَان). نیمه. پاره فلیق. گویند: «أَزْمَتْ قَتْتِ». یعنی،
نیمه و پاره‌آمرود و گلابی.

(ص ۲۲۷ س ۵ ج ۲-ع ۴۰۸).

GAT+UT

قتت ۳

سریش. سریش که کنشگران به کار برند.

(ص ۲۲۷ س ۶ ج ۲-ع ۴۰۸).

* قَتْلُغُ أُق

تیر آمیخته به زهر. < ۱-قَتْت >.

(ص ۲۲۷ س ۳ ج ۲-ع ۴۰۸).

قتیر gat+iri

آستر. بغل. قاطر. < قَتْرُلُغُ أَر >.

(ص ۳۰۴ س ۲ ج ۱-ع ۱۸۳).

قتیرغان qatirgan

> بسیار خنده و شادی و فخرکننده.

گویند: «بُوَ أَرُ أَلْ أُكُشْ قَتْرُغَانُ». یعنی، این مردی است بسیار

خنده و شادی و فخرکننده.

(ص ۴۲۶ س ۴ ج ۱-ع ۲۵۷).

قتیرلغ از

مرد دارای آستر. < قَتْرُ >.

(ص ۴۰۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۴۷).

قتیرما بزرگ qatirman

کلاهی که دارای دو بال از جلو و عقب باشد.

(ص ۴۰۶ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۴۶).

GUDUZ

قتیر

گاو وحشی. < قَتْرُلُغُ أَر >.

(ص ۳۰۵ س ۷ ج ۱-ع ۱۸۴).

GUDVZ

قُتْرَات.

سگِ هار و گزنده.

(ص ۳۰۵ س ۷ ج ۱ - ع ۱۸۴).

قُتْرَلْنِ اَز.

مردِ دارایِ گاوِ وحشی. < قُتْرُ >.

(ص ۴۱۰ س ۸ ج ۱ - ع ۲۴۸).

GUT- MUT- +

قُتْسُز.

بدبخت و برگشته بخت در کارها. مُدبر در امور. و در مثل است: «قُتْسُزُ قُدُغْغَا كُزْسَا قُمْ يَغَاز». یعنی، هرگاه نگو نبختی که اقبال ندارد وارد چاه شود، ریگ بر او خواهد بارید.

و این مثل در حکم گفته ایشان (عرب) است: «إِذَا أَقْبَلَ أَقْبَلَ وَ إِذَا أَدْبَرَ دَبَّرَ»، چون روی آرد، نیکبختی روی آرد و چون بر گردد موجب هلاک گردد. < قُتْ >.

(ص ۳۸۱ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۳۰).

GAT+ i

قُتْنِغ.

سخت و صُلب از هر چیزی.

(ص ۳۱۳ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۸).

گویند: «يُقْلَقُ قُتْنِغُ يَغَاج». یعنی، چوبی کاملاً سخت است. (ص ۳۳ س ۲ ج ۳ - ع ۴۶۳ ذیل بقلاق).

< کوشش و جهد >

گویند: «أَزْقِيغُلْنَدِي». یعنی، مرد اجتهاد و کوشش کرد. و در مثل است: «كِيچَكْدَا قُتْنِغُلْنَسَا أَلْغَاذُو سَقُتُوزُ». یعنی هرکه در خُردی

کوشش کند، در بزرگی آسایش یابد.

(ص ۲۱۳ س ۱۳ ج ۲ - ع ۴۰۰).

GAT-IG

قُتْغِلْغِ اَز.

مردِ ناکس و فرومایه. مَرَدِ هَجِين. همچنین کسیکه برای نانِ خود نانخورش دارد. و < قُتْغِ >.

(ص ۴۱۱ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۸).

GAT

۱- قُتْغِ.

آمیختگی از هر چیز.

(ص ۳۱۹ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۹۲).

۲- قُتْغِ.

نانخورش و چاشنی که در تَماج قرار دهند مانند سرکه و دوغ و جز آن.

(ص ۳۱۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۹۲).

قُتْفِغ.

(به لغتِ آرغُو) چیزی است که می‌گزد مانند کژدم.

(ص ۳۷۹ س ۸ ج ۱ - ع ۲۲۹).

قُتْ قَدْرُق.

شکنهای کوهها و خمهای آن. < قَدْرُق >.

(ص ۳۹۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۳۷).

قُتْقِي اَز. gotqi-gatqi-gatig

مردِ فروتن. رجلِ متواضع.

(ص ۳۵۷ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۱۵).

قَتَقَى كِشَى.

مرد بی‌نیاز و منبع‌الطبع که مُنقادِ و رامِ کسی نشود.

(ص ۳۵۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۱۵).

قَتَلِش.

جای انبوهی آبها. آنجا که بازوهای آب و شاخابه‌ها به هم می‌رسند و با هم برخورد می‌کنند. گفته می‌شود: «سُوف قَتَلِشْتی».

(ص ۳۸۳ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۳۱).

قَتْلُغ.

صاحب دولت و بخت. دولت‌مند و بختیار. < قُت >.

(ص ۲۶۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۶۱).

قَتْلُغَان.

< بسیاررها شونده و نجات‌یابنده >.

گویند: «بُو آزُ أُلْ يَغِيدُنْ قَتْلُغَانُ». یعنی، این مردی است که پیوسته از دشمن و جز آن نجات می‌یابد.

(ص ۲۲۸ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۵۹).

قَتْلُغَان.

بسیار درآمیخته. < قَتْلُغَانُ قَرْلُغَانُ >.

(ص ۴۲۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۹).

قَتْلُغَانُ قَرْلُغَان.

< بسیار درآمیخته و فسادکننده >.

گویند: «بُو آزُ أُلْ كِشَى بِرْلا تُتْجَى قَتْلُغَانُ قَرْلُغَانُ». یعنی، این

مردی است به هرکار در آمیخته و فسادکننده.

(ص ۴۲۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۵۹).

قَتْلُغ تَكِين.

بنده فرخنده مبارک. < تَكِينُ > و < قَتْلُغُ >.

(ص ۳۴۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۰۸).

قَتْلُغ نَانِك.

هرچیز خجسته و مبارک. و بدان مردان را نامند. < قَتْلُغُ >.

(ص ۳۸۶ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۳۳).

قَتْمَائُوغَا.

نان برشته نازک، که در روغن پزند.

(ص ۳۶۲ س ۹ ج ۱-ع ۲۱۸).

قَتْمِش.

از نامهای مردان است.

(ص ۳۸۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۳۱).

قَتَى.

به معنی آمیختن چیزی به چیزی. در ترکیب «قَتَى قَرْدَى» کلمه «قَتَى» اصل است و «قَرْدَى» تبع آن < قَتَى قَرْدَى >.

(ص ۳۶۱ س ۹ ج ۱-ع ۲۱۷). لا.

قَتَى قَرْدَى.

چون چیزی به چیزی آمیخته شود ترکان گویند: «قَتَى قَرْدَى» «قَتَى» اصل است و «قَرْدَى» تبع آن. غُزَانُ «قَرْدَى» گویند چون چیزی به چیزی بیامیزد و کلمه اصل را ترک کنند و به کار نبرند.

(ص ۳۶۱ س ۹ ج ۱-ع ۲۱۷).

۱- قَجْ

کلمه‌ای است به معنی بار و نوبت و مَرّه. گویند: «قَجْ قَتَا آئِدِم». یعنی، چند بار گفتم. > «قَتَا» <.

(ص ۲۷۰ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۶۱).

۲- قَجْ

کلمه‌ای است که در مقام پرسش از عدد و مقدار به کار رود. چه اندازه و چه مقدار و چند. گویند: «قَجْ یَزْمَانُ بِيْرُدِي». یعنی، چند درم و چه مقدار دِرْهَم عطا کرد.

(ص ۲۷۰ س ۷ ج ۱-ع ۱۶۱).

تُقَجْ

(به لغتِ عُزَان) قوچ. گوسفند نر. کَبِش و اصل آن «قُجُنْکَاژ» است. > «قُجُنْکَاژ» <.

(ص ۲۷۰ س ۹ ج ۱-ع ۱۶۱).

قَجَا

ظرف. آوند. قاجا. قاقجا. قاقاجا. > «قاجا» <.

(ص ۱۸۰ س ۱ ج ۳-ع ۵۵۰).

۱- قَجَاخْ

چرک. سُوخ. دَرَن. گویند: «تُون قَجَاخْ بُلْدِي». یعنی، جامه و قبا چرکین شد. حرف «جیم» کلمه مُبَدَل از «قاف» است و اصل آن «قَقَاخْ» است. > «قَقَاخْ» <.

(ص ۲۲۷ س ۱۱ ج ۲-ع ۴۰۸).

۲- قَجَاخْ

اصل و صحیح کلمه «قَجِخْ» است. و بدان نامیده می‌شوند کنیزکان. > «قَجِخْ» <.

(ص ۲۲۷ س ۹ ج ۲-ع ۴۰۸).

قَجْتْ

«طراد»، به معنی نِیزه دراز یا به یکدیگر حمله کردن در جنگ و جز آن.

(ص ۲۹۷ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۷۹).

قَجِجْ

دیبایِ چینی. و صحیح آن «قَجَاخْ» است. و بدان نامیده می‌شوند کنیزکان «قَجَاخْ». > «قَجَاخْ» <.

(ص ۲۲۷ س ۹ ج ۲-ع ۴۰۸).

۱- قَجْرُغَانْ

> بسیار راننده و گریزاننده <.

گویند: «بُو آزْ أَلْ قُنْقُنِي قَجْرُغَانْ». یعنی، این مرد راننده و گریزاننده مهمان و غیرمهمانان است.

(ص ۴۲۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۵۸).

۲- قَجْرُغَانْ

> بسیار بدخویی و تفاخرکننده <.

گویند: «بُو آزْ أَلْ كِشِي قَجْرُغَانْ». یعنی، این مردی است که چون بیند کسی بر او وارد شده است بدخوی و ناسازگار شود و پیوسته از خود فخر و کبر آشکار سازد.

(ص ۴۲۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۵۸).

قَجِشْ.

با هم نازیدن در حَسَب و نَسَب و حمله آوردن میان قوم. و در مثل است: «قَجِشْ بُلْسَا فَيَاكُرْمَاش». یعنی، هرگاه مُنَافِرَه و نازش در حَسَب و نَسَب و در افتادگی با هم میان قوم واقع شود هیچ‌کس بر دیگری وارد و نزد او مقیم نمی‌شود.

(ص ۳۰۸ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۵).

قُجُشْ.

معانقه. یکدیگر را در آغوش کشیدن و بوسیدن.

(ص ۳۰۸ س ۹ ج ۱-ع ۱۸۵).

قَجِغْ.

> گریز و فرار <.

گویند: «أَلْ قَجِغْ قَجْدِي». یعنی، او گریخت گریختنی و چگونه گریختنی.

(ص ۳۲۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۹۴).

قُجُغُنْدِي.

(به لغتِ چِگِل) پیاز. بَصَل.

(ص ۴۰۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۴۷).

قَجَقْ.

> بَعَل و آن مقدار که در بغل و آغوش گنجد <.

گویند: «بِيْرُ قَجَقْ بُوْرُ». یعنی، یک بَعَل از کرباس و جز آن. و < قَجِمَ نَائِكُ >.

(ص ۳۱۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۹۲).

تَجَّ قَجْ.

بگریز و فرار کن. < قُوْجُ قُوْجُ >. < قُوْجُ >.

(ص ۱۲۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۶).

قُجِمَ نَائِكُ.

گویند: «بِيْرُ قُجِمَ نَائِكُ» یک آغوش و یک بغل از چیزی. و < قُجُوْ >.

(ص ۳۳۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۰۰).

قَجَنْ.

کلمه‌ای است به معنی کی؟. متی؟. گویند: «قَجَنُ كَلْدِنُ». یعنی، کی و چه وقت آمدی؟

و نیز به معنی «اگر» و «لو» است. گویند: «قَجَنُ بَرَسَاسَنُ». یعنی، اگر می‌رفتی؟

و نیز به معنی هنگامیکه و وقتیکه باشد، إذا. اما معنای اصلی کلمه همان معنی اول است.

(ص ۳۳۷ س ۱۶ و ص ۳۳۸ ج ۱-ع ۲۰۳).

قُجُنْكَازْ.

(به غُزِي) اصل کلمه «قُجْ» است. < قُجْ >.

(ص ۲۷۰ س ۹ ج ۱-ع ۱۶۱).

قوچ. گوسفند نر. کَبِشْ. و در مثل است: «اِکِي قُجُنْكَازْ بَشِي بِيْرُ اَشْعِنَا بِشْمَاش». یعنی، سر دو گوسفند در یک دیگ نمی‌پزند. این مثل را درباره دو فرمانروا و رئیس زنند که در یک شهر مزاحمت و انبوهی کنند و ناگزیر باشد بیرون‌شدن یکی از آن

دو از شهر!

(ص ۲۸۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۱۱).

قُجُنْكَازِ باشی.

نام شهری است.

(ص ۲۸۲ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۱۱).

قُجُو.

نام شهری است به اُیغُر. و گاه همه شهرهای آن ناحیه را نامند.

(ص ۱۶۵ س ۹ ج ۳-ع ۵۴۱).

قَدِرْ.

جَبَّار و سختگیر از پادشاهان. و به مناسبت آن خاقانان به «قَدِرْخَان» مُلقَب می‌شوند. و این لغت موافق است با عربی آن چه «تَجَبَّر» از قدرت است و جَبَّار کسی است که توانائی دارد و قادر است بر آنچه می‌خواهد. < قَدِرْخَان >.

(ص ۳۰۴ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۳).

قَدِرْخَان. Qıyraq.

خمهای کوه و شکنها و پیچشهای آن. و < قَدِرْ > و < قَدِرْ >.

(ص ۲۶۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۶۱).

قَدِرْخَان.

خَانِ جَبَّار و توانا بر هر چه خواهد. لقب ملوکِ خاقانیه است.

< قَدِرْ >.

(ص ۳۰۴ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۳).

Qıyraq

قُدْرَغَان.

یکی از دو دامنِ قبا از سویِ پشت.

(ص ۴۱۵ س ۹ ج ۱-ع ۲۵۱).

قُدْرُقْ!

خمها و شکنهای کوه و پیچشهای آن. گویند: «قَتْ قُدْرُقْ»، یعنی، جایِ خم و شکنِ کوه. < قَدِرْ > و < قَدِرْ >.

(ص ۳۹۲ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۳۷).

Qıyraq

۱- قُدْرُقْ.

< قُدْرُقْ > < قُدْرُقْ >. نام جامع و کُلّی دُم همه حیوانات. گویند: «قَوئِ قُدْرُقِ». یعنی، دنبه گوسفند. یا: «أَتْ قُدْرُقِ» یعنی، دُم اسب. و گفته‌اند:

تَنْكْرِيكُ أَكْشِ أَكْدِمِرْ

قُدْرُقْ قَتِقْ تَكْدِمِرْ

أَلْدَبْ يَنَا قَجْتِمِرْ

كَمْشِبْ أَنْغْ تَكْدِمِرْ

می‌گوید: گره بستیم دمهای اسبها را سخت و سپاس گزاردیم خدای تعالی را بسیار (اراده می‌کند از سپاس، تکبیر، یعنی «الله اکبر» گفتن را در صف کافران) پس حمله کردیم بار دیگر بر آنان و دواندیم اسبها را سپس به حيله و فریب رو به گریز نهادیم تا به دنبالمان بیایند و ما بازگردیم و بار دیگر بر ایشان

بتازیم و بگریزانیمشان.

(ص ۳۹۲ س ۱۵ و ص ۳۹۳ ج ۱-ع ۲۳۷).

۲. قُدْرُق.

از این کلمه کُنبه آرند برای حلقه دُبر یا حلقه فراخ دُبر و گویند:

«قُدْرُقِی اُنْکَانْ کِشِی». یعنی، آدمِ نرم حلقه دُبر.

(ص ۳۹۳ س ۷ ج ۱-ع ۲۳۸).

قَدِرْقَش.

زمهریر. < قَش >.

(ص ۳۰۴ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۳).

قَدِرْناَنک.

چیزِ سخت. شیءِ صعب. گویند: «قَدِرْ بِيْر». یعنی، جای سخت. و این درکوههاست هنگامیکه برف و سرما بسیار باشد.

(ص ۳۰۴ س ۳ ج ۱-ع ۱۸۳).

قَدِرْپِيْر.

زمینِ سخت و دشوار و این درکوههاست هنگامیکه برف و سرما باشد. < قَدِرْناَنک >.

(ص ۳۰۴ س ۳ ج ۱-ع ۱۸۳).

قَدِرْغُون.

پارْدَم زین.

(ص ۴۲۷ س ۹ ج ۱-ع ۲۵۸).

قَدَش.

برادر و خویشاوند. اصل کلمه «قا» است که ظرف و آوند باشد

و «دَش» بدان افزوده شده است تا برساند دو چیز نزدیک را که هریک از آن دو جای گرفته‌اند در ظرفی واحد و آن ظرف شکم مادر است. < قَدَش اُغلی > و < قَدَشْلِق >. < ۱-قا >. و < دَش >.

(ص ۳۴۱ س ۶ ج ۱-ع ۲۰۵).

و < مَثَلِ ذیلِ «قَدِنْ» >.

(ص ۳۳۸ س ۴ ج ۱-ع ۲۰۳).

* قَدَش اُغلی.

برادرزاده. < شاهدِ ذیلِ «۲-آیا» >. و < قَدَش >.

(ص ۸۰ س ۸ ج ۱-ع ۵۵).

قَدَشْلِق. کاروانِ

برادری و خویشاوندی. < قَدَش >.

(ص ۴۱۶ س ۳ ج ۱-ع ۲۵۱).

Guyug

ر = ی

قُدْغ.

< = قُدْغ > < قُدْغ >. چاه. < مَثَلِ ذیلِ «قُقی آز» >. و < مَثَلِ ذیلِ «۴-قُوز» >.

(ص ۱۷۱ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۴۵).

قِدْغَلْنْدی نَانک.

فراگیری پیرامون و دور و محیط چیزی.

(ص ۲۱۳ س ۱۱ ج ۲-ع ۴۰۰).

قُدُوجُقْ۱.

«عَصَص» استخوانِ دُمغزه.

(ص ۱۳۵ س ۲ ج ۳-ع ۵۲۳)

gayt + gan

د-سی

قَدِثْغَانْ. قُدُوجُقْ -

مردی که مطیع و فرمانبرکسی نمی‌شود. و نیز هر حیوان سرکش.

(ص ۴۲۳ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۵۶)

قُدُزْجُقْ.

عروسک

عروسک و تمثالها بر صورتِ مردم که کودکان با آن بازی کنند.

(ص ۴۱۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۵۰)

GABAR

قَدِزْغَاقْ. دُوب

پینه و آبله دست از کار.

(ص ۴۱۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۵۱)

قَدِزْغَانْ. هَابِرْغَانْ

> بسیار پیچاننده <

گویند: «بُو آزُ آلُ آرُنُ بُیْنُ قَدِزْغَانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته گردنِ مردان را می‌پیچاند.

(ص ۴۲۷ س ۱ ج ۱-ع ۲۵۸)

* قُدُرُقْ.

> = قُدُرُقْ < > قُدُرُقْ <. دُم. دُنْب. و < > شاهدِ ذیل

۱- در چاپ اورومچی (ص ۲۴۷ ج ۳) کلمه را «قُدُوجُقْ» دانسته و در حاشیه توضیح داده‌اند.

«سَبِثْغَانْ» <. و < > کیشِ قُدُرُقْ <.

(ص ۴۲۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۶)

و < > شاهدِ ذیلِ «سِنْکُکْ» <.

(ص ۲۷۲ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۵)

> کیشِ قُدُرُقْ، دُمِ سَمُور <. < > کیش <.

(ص ۹۱ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۹۸)

قَدِزْ. دُوب = ز = غ

پوستِ درخت.

(ص ۳۰۵ س ۸ ج ۱-ع ۱۸۴)

گفته می‌شود: «یغَاچُ قَدِزْ لَنْدِی»، یعنی درخت پوست برآورد. >

(ص ۲۱۳ س ۱ ج ۲-ع ۴۰۰)

قُدُزْ. دُوب = ز = غ

زنی بیوه.

(ص ۳۰۵ س ۸ ج ۱-ع ۱۸۴)

قَدِشْ. دُوب = ز = غ

دوال و تسمه که از پوستِ شتر کشتنی بُرند.

(ص ۳۰۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۸۵)

قَدِشْ. قَدِشْ = ز = غ

نزدیک از برادران.

(ص ۳۰۸ س ۹ ج ۱-ع ۱۸۵)

۱- ضبط حرفِ اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۴۷۴ ج ۱) است. در نسخه چاپی و عکسی ضبط ندارد.

* قَدْغُ.

نهر. جوی.

گویند: «أَلْ أَنْكَرُ قَدْغُ قَزْتُزْدِي»، یعنی او را واداشت به کندن جوی، پس کند و حفر کرد.

(ص ۱۵۰ س ۵ ج ۲-ع ۳۶۲).

* قَدْغُ.

=> قَدْغُ < و => قَبِغُ < > قَبِغُ < . چاه. بئز.

(ص ۱۲۴ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۱۷).

و در مثل است: قَدْغُدَا سُوْفُ بَا زَا اِثْ بُزْنِي تَكْمَاشُ». یعنی، در چاه آب هست اما بینی سگ بدان نمی‌رسد.

مثل را در مورد کسی به کار برند که قصد رسیدن به کاری دارد، یا غذای دیگری را می‌بیند و اشتهايش تحریک می‌شود، اما آن را نمی‌یابد. و < قَدْغُ تَكْرَكِي >. < قَدْغُلُغُ آف >.

(ص ۳۱۳ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۸).

قَدْغُ.

خیاطی و دوخت و دوز استوار و مؤکد.

(ص ۳۱۳ س ۴ ج ۱-ع ۱۸۸).

قَدْغُ.

کنار و کرانه هر چیزی چون رودخانه یا نهر یا دریا و همچنین هر چیزی فراگیرنده چیز دیگر. گویند: «أَرُقُ قَدْغِي». یعنی، کرانه رود. و گفته می‌شود: «أَيْقُ قَدْغِي». یعنی، کرانه کاسه. و «بَا زُ قَدْغِي» یعنی، کرانه آب‌کند.

(ص ۳۱۳ س ۸ ج ۱-ع ۱۸۸).

* قَدْغُ تَكْرَكِي. GUYUG Takari-Takraki
Takari

پیرامون و اطراف چاه. < تَكْرَكِي >. < قَدْغُ >.

(ص ۳۹۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۴۰).

GAYBU

* قَدْغُرَا زُ.

=> قَبِغُرَا زُ <. < قَبِغُرَا زُ >. اهتمام‌کننده.

(ص ۱۵۲ س ۱۳ ج ۲-ع ۳۶۳).

GUY

قَدْغُلُغُ آف.

خانه دارای چاه. < قَدْغُ >.

(ص ۴۱۱ س ۲ ج ۱-ع ۲۴۸).

GIR+ig

قَبِغُلُغُ بُرَكُ.

کلاه دارای دوره سوزندوزی شده. < بُرَكُ >.

(ص ۴۱۱ س ۱ ج ۱-ع ۲۴۸).

GAY

قَدْغُو.

اندوه و غم و حُزن.

(ص ۳۵۶ س ۳ ج ۱-ع ۲۱۴).

قَدْغُوَا.

مگس. ذباب.

(ص ۳۵۶ س ۳ ج ۱-ع ۲۱۴).

و < شاهد ذیل «سِنَكُنْ» >.

(ص ۲۷۱ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۰۵).

۱- در نسخه چاپی کلمه با دال بی نقطه است و در عکسی (ص ۲۱۴) روشن نیست اما ذیل «سِنَكُنْ» با ذال نقطه‌دار آمده است.

gaz

قَدَقْ

(به لغتِ آرغُو) گودی و سوراخ که در چوب کنده باشند.

(ص ۳۱۹ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۹۲).

gaym

قَدَنْ

پدر زن. خُسْر. «قَزَنْ» بازاء لغتِ قَفْجاق است. و درمَثَل است: «قَدَشْ تِیمِیشْ قَیْمَادُقْ قَدَنْ تِیمِیشْ قَیْمِیشْ». یعنی، در میان نزدیکان گفته شد: برادر و خویشِ نزدیک، بدان توجه نکرد و گفته شد: پدرزن، پس متوجه شد به او.

مثل را درمودِ دامادها زنند و در آن به مراعاتِ گفتارِ حرفِ پدر زنان دستور دهند.

(ص ۳۳۸ س ۳ ج ۱ - ع ۲۰۳)

قَدَنْ قَدَانَعَنْ

بر طریقِ اِتِّباعِ به پدر زنان اطلاق می‌شود.

(ص ۴۳۴ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۶۴).

قَدَنْکْ

درختی است با چوبِ سخت که از آن تیر و نیزه سازند. خَلَنْگ. خَلَنْج. خَرَنْگ. و درمَثَل است: «قَدَنْکْ قَاسِنْکَا سُکْتْ سُولْنْکَا». > یعنی، تازگی و طراوتِ درخت بید سزاوار بید و نوزِ درختِ خَلَنْگ لایقِ خَلَنْگ است. < و < سُکْتْ >.

(ص ۲۷۳ س ۷ ج ۳ - ع ۶۰۵).

قَدِي

پایین از هر چیزی. گویند: «قَدِي اَلْدِي». یعنی به پایین فرود آمد.

(ص ۱۶۶ س ۸ ج ۳ - ع ۵۴۲).

۱- قَزْ

مرتبه و پایه. گویند: «مَنْکْ قَرِمُ اَلْعُ». یعنی، پایه و مرتبه من بزرگ و عظیم است.

(ص ۲۷۳ س ۱ ج ۱ - ع ۱۶۳).

۲- قَزْ

< = قَوْز >. < = قَوْز >. کمر بند. مِنْطَقَه. و < = قَزْشَاغ >.

(ص ۲۷۳ س ۳ ج ۱ - ع ۱۶۳).

۱- قِرْزْ

qirbaq

بندِ آب. سَدِّ آب.

(ص ۲۷۳ س ۵ ج ۱ - ع ۱۶۳).

۲- قِرْزْ

qira-gaya

پشته. کوه از سنگ یکپاره خارا.

(ص ۲۷۳ س ۵ ج ۱ - ع ۱۶۳).

< و «شَاهِدِ اَنْگَرْ» >.

(ص ۸۶ س ۱۲ ج ۱ - ع ۵۹).

قِرْزَاتْ

اسبِ سَمَنْد. اسبِ زرده که یال و مویِ پیشانی و دُمش سیاه باشد.

(ص ۲۷۳ س ۴ ج ۱ - ع ۱۶۳).

قِرْا

سیاه از هر چیز و بدان نامیده می‌شوند پادشاهانِ خاقانیه و گفته می‌شود «بُقْرا قِرْا خان» و برای آن داستان و حکایتی هست.

(ص ۱۶۷ س ۸ ج ۳ - ع ۵۴۲).

قَرَأْتُ.

بیش. و آن نوعی زهر گیاه است.

(ص ۱۶۸ س ۵ ج ۳-ع ۵۴۳).

قَرَأْتُمَاكَ.

نام نوعی نان و آن چنین است که گوشت را نیک بپزند بعد در آن شکر و روغن و آرد ریزند تا با جوشیدن غلیظ شود و پُف کند و بالا بیاید، پس بخورند.

(ص ۱۶۸ س ۸ ج ۳-ع ۵۴۳).

قَرَأَزُكْ.

آلو. < آلو سیاه >. < آرزُكْ >.

(ص ۶۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۴۷).

قَرَأَزُنْ.

گور. قبر. و گویند:

بِرْمِشِ سِنِكْ بِلْ يَلِنُكُو تَبَرِ قَرِنْفَا

قَلْمِشِ تَقَرُ اَذِنُكْ كِرْسَا. قَرَا اُرُنْفَا.

می‌گوید: آنچه بخشیدی یا خوردی، بدان که آن فقط برای تست، چه همانا آدمی خدمتِ شکم خود می‌کند و آنچه از مال خود باز گذاشتی چون در گور جای گرفتی آن مال از آن دیگری است.

(ص ۱۶۷ س ۱۴ و ص ۱۶۸ ج ۳-ع ۵۴۳).

قَرَابَاشْ.

< سر سیاه >. نامی است که اطلاق شود بر مملوک و برده،

خواه مرد باشد و خواه زن. و معنای کلمه سرسیاه است.

(ص ۱۶۸ س ۳ ج ۳-ع ۵۴۳).

قَرَابِلْتْ.

ابر سیاه. < بِلْتْ >.

(ص ۲۹۶ س ۱ ج ۱-ع ۵۴۳).

قَرَاَجُنْ.

نام فاراب است و آن نام شهرهای غزیه است.

(ص ۴۰۴ س ۶ ج ۱-ع ۲۴۴).

قَرَاَجِيْ.

گدا و سائل که پر در خانه‌ها گردد.

(ص ۳۷۱ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۳).

قَرَاَسَنَكِرْ.

نام موضعی است به بَرَسْغَانْ.

(ص ۱۶۸ س ۷ ج ۳-ع ۵۴۳).

قَرَاَغْنِيْ.

نام بازی است کودکان را و در شب بدان بازی کنند.

(ص ۱۸۴ س ۷ ج ۳-ع ۵۵۲).

۱- قَرَاغُو. *garav*

زاج. زاگ.

(ص ۳۷۲ س ۳ ج ۱-ع ۲۲۴).

۲- قَرَاغُو. *garav*

کور. اعمی.

(ص ۳۷۲ س ۳ ج ۱-ع ۲۲۴).

qirō

قِراغُو.

پشک و شبنم که در سرما از آسمان فروافتد.

(ص ۳۷۲ س ۵ ج ۱ ع- ۲۲۴).

قَراقاش اُکوز.

نام رودی به ناحیه ختن و در آن سنگهای صاف و لغزان سیاه یافت شود و این سنگها در همه جهان جز در این رود پیدا نشود. و وجه تسمیه رود بدان سنگهاست. و < قاش اُکوز >.

(ص ۱۱۳ س ۳ ج ۳ ع- ۵۱۱).

قَراقان.

نوعی از درختان کوهی.

(ص ۳۷۴ س ۷ ج ۱ ع- ۲۲۵).

قَراقَرری.

در اتباع گویند، یعنی پیر و سالخورده و کهنسال از هر چیزی.

(ص ۱۶۸ س ۱۰ ج ۳ ع- ۵۴۳).

قَرارقُ.

قوز gara + qarag

سیاهی چشم. سوادِ عین. < قَرُق >

(ص ۳۲۰ س ۱ ج ۱ ع- ۱۹۲).

۱- قَراقش.

مُشتری. برجیس و او آن ستاره است که می دمَد و طالع می شود به هنگام سپیده دم و بدان «قَراقش یُلْدَز» گویند. < قَراقش یُلْدَز >.

(ص ۱۶۷ س ۱۱ ج ۳ ع- ۵۴۲).

و گویند: «قَراقوش تُغدی». یعنی، مشتری طلوع کرد و آن نزد ایشان (ترکان) به هنگام بامداد طلوع می کند.

(ص ۲۷۸ س ۳ ج ۱ ع- ۱۶۶).

ترازو از ستارگان. میزان است از نجوم.

(ص ۲۷۷ س ۱۳ ج ۱ و ص ۳۰ س ۷ ج ۳ ع- ۱۶۷ و ۴۶۱).

۲- قَراقش.

عُقاب. شاهین.

(ص ۲۷۸ س ۲ ج ۱ و ص ۱۶۷ س ۱۰ ج ۳ ع- ۱۶۶ و ۵۴۲).

۳- قَراقش.

(به غُزی) پیرامون و اطراف سَبَلِ شتر. پیرامونِ کفِ پایِ شتر.

(ص ۲۷۸ س ۵ ج ۱ و ص ۱۶۷ س ۱۳ ج ۳ ع- ۱۶۶ و ۵۴۲).

قَراقش یُلْدَز.

< قَراقش >. < ۱- قَراقش >. ستاره مشتری.

(ص ۱۶۷ س ۱۲ ج ۳ ع- ۵۴۲).

gara + gaya + s

قَراقیاس.

نام یکی از دژها و قلعه‌های سه گانه سرزمین تُخسی و چِگِل و < قَیاس >.

(ص ۱۲۹ س ۶ ج ۳ ع- ۵۲۰).

قَرام کِشیلاز.

نشینندگان با رعایت مراتب آنچنانکه در دربار شاه نشینند. و گفته می شود از آن: «کِشیلاز قَرام اَلْتَرْدُئِلاز». یعنی، مردمان بر ترتیب پایگاهها و مراتب نشستند.

(ص ۳۴۶ س ۸ ج ۱ ع- ۲۰۸).

قَرَامُوقْ

تلخه. دانه تلخ که با گندم آمیزد.

(ص ۴۰۴ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۴).

* قَرَامُونْ

بلا و سختی شدید. < قَرَايَلْغَا > و مثل ذیل آن < .

(ص ۲۵ س ۱ ج ۳ - ع ۴۵۸).

قَرَايَاغْ

نفت. نبط.

(ص ۱۶۸ س ۶ ج ۳ - ع ۵۴۳).

قَرَايَاغْجْ

نام سرحد و ثغری مَسْکِنِ اُغْرَاقْ که گروهی از ترکانند.
< اُغْرَاقْ > .

(ص ۱۰۸ س ۶ ج ۱ - ع ۷۲).

قَرَايَغْمَا

نام گروهی است از ترکان. < يَغْمَا > .

(ص ۲۵ س ۱۷ ج ۳ - ع ۴۵۸).

قَرَايَلْغَا

نام گردنه‌ای دشوارگذار میان فرغانه و سرزمین ترک. و در مثل است: «قَرَامُونُكْ كَلْمَكُنْجَا قَرَايَلْغَا كَجْمَا». یعنی، تا بلا و سختی شدید به تو روی نیارد برگردنه قَرَايَلْغَا مگذر، بسبب سخت و دشوارگذار بودن و برف دائمی آن.

(ص ۲۴ س ۱۷ و ص ۲۵ ج ۳ - ع ۴۵۸).

gir + bas + ar

قَرَبَاشْ اَزْ. شِ قَرْتْ + بَاشْ + اَر

مرد که موی سرش پراکنده شود و کم پشت گردد و انبوه و پُربُشت نشود.

(ص ۳۸۲ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۳۱).

gar

قَرْتْ

جراحی. قُرْحِه. زخم. و از آن به مرد بدخوی «قَرْتْ اَزْ» گفته می‌شود. < قَرْتْ اَزْ > .

(ص ۲۸۷ س ۴ ج ۱ - ع ۱۷۲).

قَرْتْ

دشنامی است ترکمانان را و من (مؤلف) گمان می‌کنم دگرگون شده کلمه «غارِت» عربی باشد.

(ص ۲۹۸ س ۱ ج ۱ - ع ۱۷۹).

قَرْتْ

کشک. < سَعْتْ > به لغتِ قَوْلُوقْ < سَعْتْ > . و < قَرْتْلُغْ کِشِی > .

(ص ۲۹۸ س ۲ ج ۱ - ع ۱۷۹).

قَرْتْ

کِرْمْ (نزد جمیع ترکان). غُزَانْ گِرْگْ را گویند.

(ص ۲۸۷ س ۵ ج ۱ - ع ۱۷۲).

gart + al

قَرْتَالْ اَتْ

گوشت نیم‌بخته. < اَتْ > .

(ص ۴۰۱ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۲).

قَزَتَال قُوْی.

گوسفند سیاه با خالهای سپید. پیسه. < قُوْی >.

(ص ۴۰۱ س ۱ ج ۱-ع ۲۴۲).

قِرْت اُت.

گیاه کوتاه. همچنین به موی کوتاه «قِرْت سَج» گویند < قِرْت سَج >. و به مردِ بخیلِ کج خُلق گفته می‌شود: «قِرْت کِشِی».

(ص ۲۸۷ س ۷ ج ۱-ع ۱۷۲).

*** قِرْت اَز.**

مردِ کج خُلقِ دشوارخوی. < قِرْت >. و < قِرْت کِشِی >.

(ص ۲۸۷ س ۴ ج ۱-ع ۱۷۲).

*** قِرْت سَج.**

موی کوتاه. شَعِرِ قَصِیر. < قِرْت اُت >.

(ص ۲۸۷ س ۷ ج ۱-ع ۱۷۲).

قِرْتِش.

رنگ رُخساره آدمی و جز آن. گویند: کُرُکُلُکُ قِرْتِشِیغ کِشِی». یعنی، انسانی است نیکورنگِ رخسار و خوش آب و رنگ. و گفته می‌شود: «بِیْر قِرْتِشِی». یعنی، روی زمین، ولی به پوسته و روی هر چیز «قِرْتِش» نمی‌گویند.

(ص ۳۸۳ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۳۲).

قِرْتغان.

< بسیار خشک کننده >.

گویند: «بُو اَز اُل تَلِیْم اَزْم قِرْتغان». یعنی این مردی است که بسیار انگور خشک می‌کند. و نیز گویند: «بُو اَز اُل تُونِیْن قِرْتغان». یعنی، این مرد بسیار خشک کننده جامه است.

(ص ۴۲۴ س ۲ و ص ۴۳۲ س ۲ ج ۱-ع ۲۵۶ و ۲۶۱).

قِرْت قِرْت.

< حکایتِ آواز انگستان. چِرُغ چِرُغ. چِرُغ چِرُغ >. گویند: «اَلکُ قِرْت قِرْت اَتی». یعنی، انگستانِ تو اینگونه آواز داد. چِرُغ چِرُغ کرد.

(ص ۲۸۷ س ۶ ج ۱-ع ۱۷۲).

*** قِرْت کِشِی.**

مردِ بدخویِ بخیل. < قِرْت اُت >. و < قِرْت اَز >.

(ص ۲۸۷ س ۸ ج ۱-ع ۱۷۲).

قِرْتلِغ کِشِی.

مرد دارنده کَشک. و آن مانند گفته عرب است: «رَجُلٌ تَامِرٌ و لَابِنٌ». یعنی، مرد دارای خرما و دارای شیر. < قِرْت >.

(ص ۲۰۹ س ۹ ج ۱-ع ۲۴۷).

gure - gurs

*** قِرْج.**

هرچیز توپُر و سخت. < قِرْج اَرَن >. و < قِرْج تَمُر >.

(ص ۲۸۷ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۷۲).

قِرْج اَرَن.

مردانِ سَخْتِ استوار. و همچنین هرچیز توپُر و سخت. < قِرْج >.

(ص ۲۸۷ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۷۲).

قرخ تَمُر. gurux + c

تراهن. فولاد. < قرخ >.

(ص ۲۸۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۷۲).

قرخ قُرْخ. gurux + qurux

< حکایتِ آوازِ جویدنِ چیزی. خِرَبِ خِرَبِ >.

گویند: «آز تُمُرُنِ قُرْخ قُرْخ بیدی». یعنی، مرد با آوازِ خِرَبِ خِرَبِ خیارِ بالنگِ خود را جوید.

tür müz
türim özi

(ص ۲۸۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۷۲).

قُرْدای. qurday

> = قُفُو. < قُفُو >. حواصل. مرغِ سَقَا. پلیکان. و گفته‌اند:

«قُرْدَی قُفُوآندا اُجَبِ بُمُغِنُ اُتاز»

قُرْغُنُ پِنْکانِ سَبَرَبِ اَیْنِ اُنِ بُتاز»

وصف می‌کند پاکیزگی و نُزهِتِ جایگاه را و می‌گوید که حواصل و جز آن از پرندگان پرواز می‌کنند گرداگرد آب و بانگ می‌کنند به آوازهای گوناگون همگی و همچنین زاغ سیاه و کلاغِ اَعْصَمِ (نوکِ هر دو بال سپید یا سرخ‌پا و سرخ منقارِ دارایِ پَرِ سپید در بالها) می‌خواند تا آن حد که دیگر آوازش بر نیاید.

(ص ۱۸۲ س ۶ ج ۳-ع ۵۵۱).

قُرْدُو. qurudon

دانه‌های یخ مانند فندقها که در سرما بر روی آب روان می‌شوند. و گفته‌اند:

«قُرْدُونِ پِنْجُو سَقِنْمَانْکُ تُرْغُونِ مَنْجُو سَبَرْمَانْکُ»

دول دول

دول دول

بُلْمَادِقُ نَائِکْ کَا سَقِنْمَانْکُ بِلْکالاز اُنِ بَیراز.

می‌گوید: دانه‌های گردِ فندقِ مانندِ یخ را مرواریدِ مَپندار و غذایِ هدیه را مزد کارگمانِ میر و بدانچه نیافته‌ای شاد باش چه بزرگان این را ناپسند داشته‌اند.

(ص ۲۵۱ س ۱ ج ۱-ع ۲۱۱).

قُرْدی. qurday

gari max - gartimag - gatimax - garimax

از اتباعِ «قَتّی» است و نزد ترکانِ «قَتّی» اصل است در آمیزشِ چیزی با چیزی، اما غُزّانِ «قُرْدی» گویند چون بیامیزد چیزی با چیزی و کلمه اصل را (قَتّی را) رهاکنند و نگویند.

(ص ۳۶۱ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۱۷).

gurux + max (guruxmax)

قُرْدی نَانْکُ. qurdayli

گرایش به خشک شدن. خشک شدن گرفتن.

(ص ۶۴ س ۱ ج ۲-ع ۳۰۷).

قُرْس. qars

gari + s

پوشش. بالاپوش و کِساء از کُرکِ شتر و پشم گوسفند.

(ص ۲۹۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۷۶).

gari + sag

قُرْساق. qursaq

فَنک. دَلَه (جانوری که از پوستِ او پوستین سازند).

(ص ۳۹۳ س ۹ ج ۱-ع ۲۳۸).

قُرْس قُرْس. qurs qurs

< حکایتِ آوازِ زدنِ دو کَفِ دست به هم. چَپَه زدن >.

گویند: «أَل قُرْس قُرْس اَیا بَیْتِنِ» یعنی، اوزد بادوکفِ دستش و آن

حکایتِ آوازِ دو کفِ دست به هم زدن است.

(ص ۲۹۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۷۵).

۱- قَرِش.

وَجِب. شِبْر. بَدَسْت. گویند: «بِزُ قَرِش». یعنی، یک و جب.

(ص ۳۰۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۸۵).

* ۲- قَرِش.

<پشم. صُوف >

در مثل است: «بِزِجِنِ یِمَاغِی بَرِجِنِقَا، قَرِشِ یِمَاغِی قَرِشَقَا».

یعنی قطعه دیبا به دیبا سزاوار است و پاره و تکه پشم به پشم لایقتر است.

(ص ۲۱ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۶).

qarş + aq

قَرِشَاغ.

واحد اندازه گیری پارچه.

(ص ۳۸۷ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۴).

۱- قَرِشَاغ.

qarşax

کمر بستن با کمر بند. و < ۲- قَرُ >.

(ص ۳۸۷ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۴).

۲- قَرِشَاغ.

منگوله و طَرّه و شرابه‌ای که بافته می‌شود از پشم و آن کمر بند خیمه‌ها و خرگاه‌هاست. و گفته می‌شود از آن: «أف قَرِشَاغِی».

(ص ۳۸۷ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۴).

قَرِشْت.

< = قَرِشِ > < ← ۳- قَرِشِ >. ضدّ. ناهمتا، مانند شب و روز.

(ص ۳۷۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۲۷).

۱- قَرِشِی.

اختلاف میان دو امیر. گویند: «أل بکْ آنکْ بَرِلا قَرِشِی أُل».

یعنی، این فرمانروا مخالف است با آن دیگری.

(ص ۳۵۵ س ۱ ج ۱-ع ۲۱۳).

۲- قَرِشِی.

کاخ پادشاه. قصرِ مَلِک.

(ص ۳۵۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۱۳).

۳- قَرِشِی.

< = قَرِشْت > < ← قَرِشْت >. ضدّ. ناهمتا. گویند: «تُون کُونکْ

قَرِشِیسی أُل». یعنی، همانا شب ضدّ روز است.

(ص ۳۵۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۱۳).

قَرِغ.

qarğax

قُرُق و جای ممنوع و حمایت شده برای امیران و جز آنان.

هر مکانِ حِیازت شده.

(ص ۳۱۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۸۹).

۱- قَرِغ.

qarğaq

در اصل هر ظرف که خالی شود از چیزی که در اوست آن را

«قَرِغ» گویند. خالی. بیکار. < ← قَرِغُ أَلْمَا >.

(ص ۳۱۳ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۸۹).

۲- قُرْغُ

خشک و یا بس از هر چیزی (منشأ کلمه لغت قبل از این لغت است < ۱- قُرْغُ >).

(ص ۳۱۳ س ۱۴ ج ۱- ع ۱۸۹).

«قوز» کوتاه شده «قُرْغُ» است. < ۲- قُوز >.

(ص ۸۷ س ۱۶ ج ۳- ع ۴۹۶).

قُرْغَا

کلاغ. غراب. و در مثل است: «قُرْغَا قُرْبِسِنْ كَيْمِ بَلِيْزُ. كِشِيْ اَلَايْسِنْ كَيْمِ تَبَازُ». یعنی، چه کسی کلاغهای پیر را از کلاغهای جوان باز می‌شناسد و همچنین چه کسی ضمیر و نهانی مردان را درمی‌یابد و بدان آگاهی و شناخت پیدا می‌کند. و گفته‌اند:

قُرْغَا قَلِيْ بِلْسَا مُنْكَرِيْ اَلْ بَزُ سُقَازُ

اَفْجِيْ يَشِبُّ تَزُقُ تَبَا مُنْكَكَا بَقَازُ

می‌گوید: کلاغ چون فرود آمدنِ بلا و گرسنگی را دریابد بیخ را نیز به منقار بکند و چون در تله دانه ببند پروای در دام افتادن نکند با اینکه صیاد خود را پنهان داشته است.

(ص ۳۵۶ س ۱۴ ج ۱- ع ۲۱۴).

۱- قِرْغَاغُ

خشم پادشاه و فرمانروا بر کسی که از او فروتر است. گویند: «خان آنی قِرْغَادِيْ». یعنی، خشم گرفت پادشاه بر او و از او روی برگردانید (پس جدا ساخته و فرق نهاده‌اند میانِ نَفْرِيْنِ خدای عَزَّ و جَلَّ بنده را، و میانِ نَفْرِيْنِ بنده بر کسی از رعایای

وی که مانند اوست. کلمه را برای نَفْرِيْنِ خدا مفتوح ساخته‌اند < قِرْغَاغُ > و برای نَفْرِيْنِ بنده بنده دیگر را مکسور داشته‌اند < قِرْغَاغُ >، همانگونه که میانِ فرستاده خدای تعالی و فرستاده

پادشاه فرق نهاده‌اند، یعنی گفته‌اند «يَلَا فُجْ» برای فرستاده ^{بِالْوَالِي} خدای تعالی و «يَلَا قِرْ» برای فرستاده پادشاه. به لغتِ اَيْغُرِ).

(ص ۲۳۱ س ۴ ج ۲- ع ۴۱۰).

۲- قِرْغَاغُ

کناره جامه و منگوله و طَرَه و ریشه آن.

(ص ۲۳۱ س ۳ ج ۲- ع ۴۱۰).

قِرْغَاغُ

نَفْرِيْنِ. لعن. گفته می‌شود از آن: «تَنْكِرِيْ قِرْغَاغِنْكَا اِلْمَا». یعنی، داخل در نَفْرِيْنِ و لعنتِ خدای تعالی مشو. < قِرْغَاغُ >.

(ص ۲۳۱ س ۱ ج ۲- ع ۴۱۰).

* قِرْغَاقُ تَرْمَاقِيْ

نوعی رُستنی و گیاه. < تَرْمَاقُ >.

(ص ۳۸۹ س ۱۳ ج ۱- ع ۲۳۵).

قِرْغَاغُ

اصل کلمه قِرْغَاغُ است. دژی نزدیک طراز. < قِرْغَاغُ >.

(ص ۴۳۳ س ۱۱ ج ۱- ع ۲۶۳).

۱- در اصل نسخه عکسی و نسخه چاپی «قِرْغَاغُ» است اما چون شاهد کلمه و لغات بعد و قبل آن مختوم به «غ» هستند. لذا متن را اصلاح کردیم.

qurug aq. قُرُغْ آف.

خانه خالی از مردم. همچنین است خانه که از اثاث و اسباب تهی باشد. < آف >.

(ص ۳۱۳ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۸۸).

qurug olma. قُرُغْ أَلْمَا.

سبوی خشک. و اصل آن این است که چون ظرفی از آنچه در اوست تهی شود «قُرُغْ» نامیده می‌شود. < آ- قُرُغْ >.

(ص ۳۱۳ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۸۸).

qurug qay. قُرُغْجِی.

نگهبان قُرُق و مرتع. و حفاظت کننده جای حیازت شده.

(ص ۱۸۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۵۲).

qurug qay. قُرُغْجِی.

(بازای میان دو مخرج). شُرب. عُزان حروفی از این کلمه را حذف کنند و «قُشُون» گویند. < قُشُون >.

(ص ۴۲۳ س ۲ ج ۱-ع ۲۵۶).

qurug saq. قُرُغْسَاق.

چینه دان و سنگدان مرغ.

(ص ۴۱۵ س ۶ ج ۱-ع ۲۵۱).

qurug saq. قُرُغْسَاق.

معدده. شکم.

(ص ۴۱۵ س ۶ ج ۱-ع ۲۵۱).

qurug ash. قُرُغْش.

نفرین. لعنت. گویند: «تَنکری قُرُغْشی اَنک اَز». یعنی، نفرین خدای بر او. و گاه آن را صفت قرار دهند و گویند: «قُرُغْش کِشی» یعنی انسان لعنت شده. و < قُرُغْش > و < قُرُغْش کِشی >.

(ص ۳۸۳ س ۱۷ و ص ۳۸۴ ج ۱-ع ۲۳۲).

qurug ash. قُرُغْش کِشی.

شخص نفرین شده. انسان ملعون. < قُرُغْش >.

(ص ۳۸۴ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۲).

qurug alaj. قُرُغْأَلَج.

وَطَواط و آن مرغی است کوچک. «قُرُغْأَلَج» لغتی است در آن و مقلوب آن است. < قُرُغْأَلَج >.

(ص ۴۳۳ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۶۳).

< خُطَاف >. < شاهد ذیل «سَنَدُواج» >.

(ص ۴۳۵ س ۱ ج ۱ و ص ۱۳۴ س ۸ ج ۳ و ع ۲۶۴ و ۵۲۳).

qurug az. قُرُغْأَز.

دوموی و گهل از مردان.

(ص ۴۰۱ س ۲ ج ۱-ع ۲۴۲).

qurug alig. قُرُغْأَلِغ.

نام دزی است نزدیک شهر طراز و اصل آن قُرُغْأَلِغ است. < قُرُغْأَلِغ >.

(ص ۴۳۳ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۶۳).

قُرْغُلُغْ

=> قُرْغُلُغْ <. < < ۲- قُرْغُلُغْ >. کماندان. مِقْوَس.

(ص ۴۱۴ س ۷ ج ۱- ع ۲۵۰).

قُرْغُلُغْ یَا

کمان به‌زده کرده. قوسِ مُوْتَر.

(ص ۴۱۴ س ۷ ج ۱- ع ۲۴۸).

قُرْغُلُغْ

سبکسری. سبکی. طَیْش.

(ص ۴۳۴ س ۶ ج ۱- ع ۲۶۳).

۱- قُرْغُلُغْ

خشکی چیزی.

(ص ۴۱۶ س ۴ و ص ۴۱۷ س ۲ ج ۱- ع ۲۵۱).

۲- قُرْغُلُغْ

=> قُرْغُلُغْ <. < < قُرْغُلُغْ >. کماندان. مِقْوَس. گفته می‌شود از آن: «کیش قُرْغُلُغْ». یعنی، کماندان و تیردان. < < قُرْمان >. و < < کیش قُرْغُلُغْ >.

(ص ۴۱۶ س ۵ ج ۱- ع ۲۶۳).

قُرْغُو

چیزی است بناشده بر شکل و هیئتِ مناره بر بلندی که به‌هنگام فراز آمدنِ دشمن در آن آتش افروزند. تا هرکس سازوبرگ خود را بگیرد و آماده شود. و < < قُرْغُو >.

(ص ۳۵۶ س ۱۲ ج ۱- ع ۲۱۴).

قُرْغُو آز

مردِ سبکِ مُتَلَوْنِ المِزاج که بر یک راه نرود.

(ص ۳۵۶ س ۱۱ ج ۱- ع ۲۱۴).

قُرْغُو ی

چیزی است بناکرده شده بر هیئتِ مناره بر فراز کوه یا جای بلند، آنجا آتش افروزند و هشدار و بیم دهند با آن به آمدنِ دشمن تا اینکه مردم سازوبرگ خود را بگیرند. و < < قُرْغُو >.

(ص ۱۸۳ س ۲ ج ۳- ع ۵۵۱).

قُرْقُ

مُقَلَه. درون چشم جامع سیاهی و سفید. یا سیاهی و سفیدی چشم. «قُرْاقُرْقُ»، سیاهی چشم؛ «اُرْکُکُ قُرْقُ»، سفیدی چشم؛ «اوت قُرْقُ»، مردمک چشم. و < < قُرْقُلُغْ >.

(ص ۳۲۰ س ۱ ج ۱- ع ۱۹۲).

* قُرْقُ

قُرْراخ

=> قُرْقُ <. < < ۲- قُرْقُ >. خشک. تهی. و < < مَثَلِ ذیل (قَشُقُ) >.

(ص ۳۲۰ س ۸ ج ۱- ع ۱۹۲).

قِرْقُ

چهل در شماره. اَرْتَعون در عدد. و در مَثَل است: «قِرْقُ یَلْمَاقِیْکِیْنِ بَایْ جِغَایْ تَزْلُتُوْر». یعنی، همانا برابر می‌گردد توانگر و بی چیز تا چهل سال. یعنی با مرگ و یا با دگرگونی و گردش زمانه.

(ص ۲۹۲ س ۹ ج ۱- ع ۱۷۶).

قَزَقَاغْ

بیابان بی آب و گیاه.

(ص ۳۸۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۳۴).

قِرْقُ اَدَقْ

مرد کج دست و پا از خشکی. رَجُلٌ اَعْسَمٌ.

(ص ۳۲۰ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۲).

قِرْقُ اَزْ

مرد خشک دست. اَسْ.

(ص ۳۲۰ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۲).

قَزُقُزْ

قَزُقُزْ

> = قَزُقُزْ <. > < قَزُقُزْ < > حکایت آوازیکه از شکم و درون کسی برآید <. «قَزُقُزْ اَتَى قِرْنِ» یعنی، شکم آواز داد. و این موافق افتاده است در لفظ و معنی با عربی.

(ص ۲۷۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۶۳).

قَزُقُزْ

> = قَزُقُزْ <. > < قَزُقُزْ < > حکایت آواز درون و شکم کسی <. گفته می شود: «قِرْنِ قَزُقُزْ اَتَى» یعنی، آواز داد شکم.

(ص ۴۰۲ س ۱۶ و ص ۴۰۳ ج ۱-ع ۲۴۴).

قِرْقِرْزْ

گروهی از ترکانند.

(ص ۳۸۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۳۰).

قَرَقْلَغْ

هر حیوان که دارای مُقله باشد، یعنی سیاهی و سفیدی چشم

دارد. و گفته می شود: «قَرَقْسِيزُ تَكْ كُرُوْرُ». یعنی، نابینائی و کوری نشان می دهد در جنگ و جز آن چنانکه گوئی در نمی یابد جنگیان و ساز و برگِ آنان را. < قَرَقُ >.

(ص ۴۱۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۸).

قَزُقُلُقْ اَزْ

مرد ترسان بد دل و بیمزده. رَجُلٌ خَائِفٌ جَبَانٌ.

(ص ۳۰۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۶۲۵).

قَزُقُلْمٌ سَاغُوْاْ

پیمانۀ لبالب و کُوت و سرریز.

(ص ۳۰۹ س ۷ ج ۱-ع ۶۲۵).

قَزُقُنِجْ

بیم. قَزُقُنِجْ. ترس. خوف. و < قِنِمْ >.

(ص ۲۸۶ س ۷ ج ۱-ع ۶۱۳).

قِرْقُقُوْیْ

باشه. باشق. نوعی مرغ شکاری. و گفته می شود به بُؤُؤُؤُ «جَبَبْکُ قِرْقُقُوْیْ».

(ص ۱۸۳ س ۱ ج ۱-ع ۵۵۱).

قِرْلَغَانْ

از اتباع قِتْلَغَانْ است. < قِتْلَغَانْ قِرْلَغَانْ >.

(ص ۴۲۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۵۹).

۱- ضبط حرف راء و لام از چاپ اورومچی (ص ۵۷۰ ج ۳) است.

۲- ضبط سه حرف آخر کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۲۷ ج ۳) است.

قُرْلغان.

<بسیار دچار تشنج شونده>.

گفته می‌شود: «بُوَ أَوْلُ سِنْكِرِي قُرْلغان». یعنی، او مردی است که پیوسته تشنج عارض او می‌گردد.

(ص ۴۲۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۹).

قُرْلغج.

لغتی است به طریقه قلب از «قُرْغِلاج» به معنی مرغِ وطواط. <«قُرْغِلاج»>.

(ص ۴۳۳ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۶۳).

قُرْلُق.

گروهی از ترکانند چادرنشین جز از عُزان. و ایشان همچنین از ترکمانانند.

(ص ۳۹۳ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۳۸).

قُرْلُق.

مَشْکِ کهنه که آمص (خامیز)^۱ را در آن ریزند.

(ص ۳۹۳ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۳۸).

قُرْم.

سنگِ سخت. صَحْرُ. <«قُرْمُلُغُ تاغ»> مالِ هنگفت و انبوه و گردآمده را نیز گویند. گفته می‌شود: «أَل قُرْمُ بُلْدِي» یعنی، او مالِ فراوان و هنگفتی یافت.

(ص ۳۳۳ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۰۰).

۱- خامیز، شراب از شیر مادیان.

قِرْمَا.

غارَت و چپاول و نَهَب. گویند: «نَائِكُ قِرْمَالادِي». یعنی، غارت کرد چیزها را. و <«مَثَلِ ذِيلِ «قَاغُون»»>.

(ص ۳۶۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۱۸).

قِرْمَا.

مخروط از هر چیزی. گویند: «قِرْمَاتِيْق» یعنی، کُرّه مخروطی شکل.

(ص ۳۶۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۸).

قِرْمَاتِيْق.

کُرّه مخروطی شکل. <«قِرْمَا»>.

(ص ۳۶۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۸).

قِرْمَان.

(به لغتِ عُزِي و قِفْجاقِي). کَمَاندان. گویند: «كَيْشِ قِرْمَان». یعنی، کماندان و تیردان. و اصل آن از گفتهٔ ایشان (ترکان) «قُرْمَان» است به معنی بسته‌شدن کمر بند بر میان. <«۲- قُرْم»>، <«۳- قُرْم»>. و <«قُرْمَان»>.

(ص ۳۷۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۲۳).

در لغتِ دیگر ترکان جز عُز و قِفْجاق «بِسُق» است <«بِسُق»>. و <«۲- قُرْمُلُق»>. و <«كَيْشِ قِرْمَان»>.

(ص ۱۳ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۱).

قَرْمَلُغ تَاغْ^۱

کوه دارای سنگ قابل برداشتن. < قَرْمَلُغ >.

(ص ۴۱۲ س ۱۰ ج ۱ ع-۲۴۹).

قَرْن

شکم. بطن. < قَرین > و < قَرْناق اَز >.

gurux ن → ع (ر ← ل)؛ قَوْلُغْ (ص ۳۳۸ س ۷ ج ۱ ع-۲۰۳).
قَرْن. قُورُن قَارَان
gava-gurux

اثر و نشانه دود بردیوار. و < قَرْنَلِغ آف >.

(ص ۳۳۸ س ۹ ج ۱ ع-۲۰۳).

قَرْناق

شهری است از شهرهای غُوان.

(ص ۳۹۳ س ۱۳ ج ۱ ع-۲۰۳).

قَرْناق

(در لغتِ ییاقو، قای، جُمَل، یَسْمِل غُر، یِماک و قِفْجاق). کنیز.

دوشیزه. جاریه.

(ص ۳۹۳ س ۱۵ ج ۱ ع-۲۳۸).

قَرْناق اَز

مرد بزرگ شکم. کلان شکم. شکم گنده. عَظِيمُ البَطْن. و

< قَرْن >.

(ص ۳۹۳ س ۱۴ ج ۱ ع-۲۳۸).

۱- در نسخه چاپی و عکسی حرف سوم کلمه دندانۀ بدون نقطه است، اما در چاپ اورمچی (ص ۶۴۹ ج ۱) این حرف «میم» است. متن از روی آن اصلاح شد.

garn

قَرْن اَتْماق

< تیراندازی به شکنجه >. آن است که شتران کشتنی را می‌کشند و شکنجه آن را نشانه و هدف قرار می‌دهند و به سویی آن تیراندازی می‌کنند، پس هرکه به نشانه زند بهره‌ای از گوشتِ شتر بدو دهند.

(ص ۳۳۸ س ۷ ج ۱ ع-۲۰۳).

garn

قَرْنجا

(به غُزی). تَمَل. مورچه.

(ص ۲۷۷ س ۱۴ ج ۳ ع-۶۰۸).

«قَرْنَجَق» مورچه است و گاه «قَرْنجا» نیز گفته می‌شود.
< قَرْنَجَق >.

(ص ۴۱۵ س ۱ ج ۱ ع-۲۵۰).

garn

قَرْنَجَق

مورچه است در غُزی و گاه گفته می‌شود «قَرْنجا».
< قَرْنجا >.

(ص ۴۱۵ س ۱ ج ۱ ع-۲۵۰).

garn

قَرْنَدَش

همزاد. توأمان. دو فرزند از یک شکم. «قَرین» به معنی شکم است و «دَش» که بدان پیوندد جمعاً معنی یار و همدم شکم می‌گیرد. < قَرْن >. < قَرین >. و < دَش >. و < تُوَدَش نَنک >.

(ص ۳۴۱ س ۱ ج ۱ ع-۲۰۵).

قِرِنْدِی.

پوست و پوسته و قشاره هر چیزی.

(ص ۳۷۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۲۶).

قِرِنْدِی نَانْکُ.

خشک شدگی. و < ۱- قُرْغَلْتُ >.

(ص ۴۱۷ س ۲ ج ۱-ع ۲۵۲).

قِرْنُغُوْاز.

مرد شکم گنده. رَجُلٍ بَطْنِیْنِ. < ۱- قِرْنُ > < ۱- قِرْنِیْغُ اَزْ >.

(ص ۴۰۷ س ۲ ج ۱-ع ۲۴۶).

قِرْنِکَاقْ!

کارد بزرگی مانند ساطور که با آن گوشت و خمیر را ببرند.

(ص ۲۸۳ س ۸ ج ۳-ع ۶۱۱).

قِرْنُکْمُوْ.

تاریکی. ظلمت. < ۱- قِرْنُکْمُو >.

(ص ۲۸۷ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۱۳).

* قِرْنُکْمُوْ.

< تیره. درهم. مغشوش. سردرگم >. «قِرْنُکْمُو ایش»، کار درهم و

پیچیده و لاینحل. امر مُظْلَم. < ۱- قِرْنُکْمُو >.

(ص ۱۶۳ س ۶ ج ۳-ع ۵۴۰).

۱- در حاشیه نسخه چاپی افزوده شده است: قِرْنُکْرَاقْ (سپس صورت متن ما را در حاشیه نوشته است). اما قِرْنُکْرَاقْ در نسخه عکسی نیست و محتمل است که در عکس نیامده باشد. در چاپ اورومچی (ص ۵۲۲ ج ۳) قِرْنُکْرَاقْ مرادف ومانند متن ماست و در چاپ آنکارا (ص ۲۸۲ ج ۳) قِرْنُکْرَاقْ.

قِرْنِیْغُ اَزْ.

< به معنی مرد شکم گنده >. < ۱- بَدْکُ قِرْنِیْغُ اَزْ >. و

< ۱- قِرْنُغُوْاز >.

(ص ۴۱۳ س ۳ ج ۱-ع ۲۴۹).

قِرْنِیْغُ اَفْ.

خانه سیاه شده از دود متراکم < ۱- قِرْنُ > و < ۱- اَفْ >.

(ص ۴۱۳ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۹).

قِرْوُ.

(به لغت قفجاق). حَسْک. حَسْک. خارِیسه پهلو.

(ص ۱۶۹ س ۳ ج ۳-ع ۵۴۳).

قِرْوِی قِشْلِیغْ کِشِی.

یعنی آدم ابروکمان. مرد دارای ابروان قوسی. (و این موافق

عربی است زیرا «قِرْوَا» اسم هرچیز کمانی شکل و مَقْوَس است.

رؤبه گفت و شترش را یاد می‌کند: «قِرْوَاءَ مِرْجَابِ (?) قُنُق».

(ص ۱۸۱ س ۳ ج ۳-ع ۵۵۰).

قِرْوِی یَا.

کمان دارای دوزه. یا کمان که زه از او دور باشد یعنی کمان به زه

ناکرده. قَوْسُ فِجْوَاء.

(ص ۱۸۱ س ۳ ج ۳-ع ۵۵۰).

۱- رؤبه عجاج شاعر عرب است (متوفی در ۱۴۵ هجری).

قُرّه قُرّه.

صورتی است از «قُرّی قُرّی». < ← قُرّی قُرّی >.

(ص ۱۶۹ س ۱ ج ۳-ع ۵۴۳).

۱- قُرّی.

سالخورده. پیر. مُسِن. کهن از هر چیزی. از آن گفته می‌شود: «قُرّی آژ». یعنی، مرد پیر. < ← قُرّی آژ >.

(ص ۱۶۸ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۴۳).

۲- قُرّی.

بازو. ذراع دست.

(ص ۱۶۸ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۴۳).

۳- قُرّی.

آرَش و گَرکه بدان کرباس پیمایند و اندازه گیرند و این مأخوذ از قُرّی قبلی < ۲- قُرّی > (ذراع دست و بازو) است. و این لغت با عربی موافق افتاده است در معنی زیرا ذراع دست و ذراع اندازه گیری پارچه با یک لفظ است در هر دو لغت.

(ص ۱۶۸ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۴۳).

* قُرّی آژ.

مرد پیر. شیخ. < ← ۱- قُرّی >.

(ص ۱۶۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۴۳).

قُرّیزان.

پیر سالخورده.

(ص ۲۷۴ س ۵ ج ۱-ع ۲۲۵).

قُرّیغونانک.

چیز در شرف خشکیدن. و ایضاً هنگام خشک شدن چیزی.

(ص ۳۷۲ س ۴ ج ۱-ع ۲۲۴).

قُرّیغی.

پنهانی دشمنی کننده. عَدُوّ مَکاشِح.

(ص ۲۷۳ س ۴ ج ۱-ع ۱۶۳).

قُرّی قُرّی.

اسب کره که از مادیان سرباز زده باشد. گاه یاء کلمه را تبدیل به هاء کنند و گویند «قُرّه قُرّه».

(ص ۱۶۹ س ۱ ج ۳-ع ۵۴۳).

قُرّین.

= قُرّین < ← قُرّین >. شکم.

(ص ۳۴۱ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۵).

۱- قُرّز.

دوشیزه. دختر. جاریه. گویند: «قُرّز قُرّین». یعنی کنیزکان جواری. < ← قُرّز قُرّین >.

(ص ۲۷۴ س ۶ ج ۱-ع ۱۶۴).

۲- قُرّز.

فرزند دختر. بنت. گویند: «مَنیک قُرّیم» یعنی، دختر من. و گفته می‌شود به دوشیزه: «أوقِزِی»، یعنی پردگی خانه. مُخَدَّرَة بَیْت. و «بِنَجْکَافِزِ»، کنیز زر خرید. سَرَّیْه. و این اسم را هم به دختر جوان آزاد دهند، یعنی آزاد دختر و هم بر کنیز زر خرید واصل

آن به معنی وشیزه (عذراء) است و معانی دیگر استعاری است.
و < قیز >.

(ص ۲۷۴ س ۷ ج ۱ - ع ۱۶۴).

giz

* قَز

گران. غالی. مقابل ارزان. گویند: «بوآت قَز اَلْدِم». یعنی، این اسب را گران خریدم. و < قُزناک >.

(ص ۲۷۴ س ۴ ج ۱ - ع ۱۶۴).

GUZ

* قُز

جایی در کوه که پیش از نیمروز آفتاب بدانجا نرسد و پیوسته با برف و سرما باشد. < قُزتاغ >.

(ص ۲۷۳ س ۱۷ و ص ۲۷۴ ج ۱ - ع ۱۶۴).

GUZ + Dağ

* قُزتاغ

جایی از کوه که آفتاب پس از نیمروز بر آنجا تابد و برف و سرما بر آن غالب باشد. و در مثل است: قُزدا قاز اَکُشوماش قُویدا یاغ اَکُشوماش». یعنی، بلندبهای کوه که آفتاب به آنجا رسد هیچگاه از برف خالی نباشد همانگونه که گوسفند نیز بی چربی نباشد.

(ص ۲۷۳ س ۱۷ و ص ۲۷۴ ج ۱ - ع ۱۶۴).

giz + ar-max

* قِزُزِی نَانک

سرخ‌شدگی.

(ص ۶۴ س ۳ ج ۲ - ع ۳۰۷).

gaz + max + GAN

* قَزغان

شکستگی و شکاف و آبکند. < قَزغان پیز >.

(ص ۳۶۶ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۲۰).

قَزغان پیز.

زمین دارای آبکندها و شکافها و شکستگیها، و در مثل است:

«قُش یُقزِی سَغَزغان» یغاج یُقزِی اَزغان
پیز یُقزِی قَزغان بُدُن یُقزِی بَرُشغان

یعنی، پست‌ترین پرندگان زغن و خاد است و پست‌ترین درختان درختی است به نام «اَزغان». و آن درختی است با گل سفید و زرد مانند سرخ گل و دارای میوه و باری است سرخ مانند گوشواره و در پست‌ترین باغها کاشته می‌شود، زیرا برای هیزم شدن مناسب نیست و چون آن را بیفروزند قطعه قطعه شود در آتش و برجهد، تا حدی که جامه را و آنچه را که در خانه است بسوزاند، و پست‌ترین زمینها زمین دارای آبکندها و شکستگیهاست، زیرا شایستگی برپا کردن چادر و سراپرده و کشاورزی ندارد. و پست‌ترین مردم ساکنان «بَرُشغان» هستند، زیرا آنان بدمعاش‌ترند و بخیل.

(ص ۳۶۶ س ۱۴ و ص ۳۶۷ ج ۱ - ع ۲۲۰).

قَزغَت. سَنزِ مَاحِشِ سَه

سزا، عقوبت و نکال که انسان بدان وسیله میان مردم مجازات شود تا دیگران ببینند و از کار زشت دوری گزینند.

قَزغَل اَت.

اسب میان سبزارنگ مایل به زردی یا سبز خنگ. اسب میان اطلحل و اُشهب.

(ص ۴۰۱ س ۳ ج ۱ - ع ۲۴۲).

GAZ + ar-mox + ٲٲٲٲ

قَزْغَنج

پیشه. کسب.

(ص ۲۸۶ س ۶ ج ۳-ع ۶۱۳).

قَزْغُون

غُذاف، و آن کرکس یا زاغ سیاه است. و در مثل است: «بُزْنُكْ
أَزْتَقْ قَزْغُونُكْ يَغَاخْ بَاشِنْدَا». یعنی، کرکس با گرگ مشارکت
می‌کند اما گرگ شریکِ صید او نیست زیرا کرکس صیدِ خود را
بالای درخت می‌بَرَد. و این مانند آنست که عرب گوید: «يَبْرِضُ
حُجْرَةً وَ يَبْرَعِي وَ سَطًا»، <در کنار منزل می‌کند و در وسط
می‌چرد>. <میانه خورِ کناره‌نشین است>.

(ص ۳۶۷ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۱).

GAZ + ug + (Arig urug - arug
(arig - arig) کادو آغ

قَزْقِ اَرِقْ

جوی‌کنده شده و جز جوی.

(ص ۳۲۰ س ۴ ج ۱-ع ۱۹۲).

قَزْقِرْقِن

دوشیزگان. جَواری. < ۱- قَزْ >.

(ص ۲۷۴ س ۶ ج ۱-ع ۱۶۴).

قَزْقِش

پرنده‌ای که با آدمی مجادله و ستیز می‌کند، توگویی که
می‌خواهد بر او بنشیند < ۱- قُش >.

(ص ۲۷۴ س ۶ ج ۱-ع ۱۶۴).

نام پرنده‌ای است شبیه به آبی بَرَقِش در رنگ.

(ص ۲۷۸ س ۶ ج ۱-ع ۱۶۷).

قَزْكِشِي

(به لغتِ آرغو) آدمِ بخیل و در مثل است: «قَزْكِشِي سَافِي
يُورِغْلِي بُلْمَاش». یعنی، آوازه و شهرت بخیل همه جا گیر
نمی‌باشد و گمنام باقی می‌ماند.

مثل را در مورد کسی زنند که او را به بخشندگی وادارند، تا
نامش بر سر زبانها افتد و ثناء نیکو یابد.

(ص ۲۷۴ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۶۴).

۱- قِرْل

سرخ از هر چیزی. و در مثل است: «قَلْتُو بِلْسَا قِرْل كَذَازِ يِرَانُو
بِلْسَا يَيْشَلْ كَذَازِ». یعنی، هرگاه زن رازِ شوهرداری و حُسنِ
معاشرت را نیکو بشناسد باید حریرِ سرخ بپوشد و هرگاه
خواهد غنچ و دلال و شاهدی کند باید حریرِ سبز بپوشد. این
مثل خاصِ زنان است و در حق کسی به کار رود که ازو حُسنِ
معاشرت و برخوردِ خوش خواهند تا خیر و نیکویی نصیب
بَرَد.

(ص ۳۳۱ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۹).

۲- قِرْل

نام رودی است به کاشغر. و گفته‌اند:

يَيْكِنُ اَيْشَلْ يُزْكِشِبْ
يَلْنَكْتُ اَنْي تَنْكَلْشُورْ

قِرْل سَرِغْ اَزْ قِشِبْ
بِرْبِرْ كَرُو يُزْكِشِبْ

۱- ضبط کلمه از چاپ اورمچی (ص ۵۱۳ ج ۱) است.

برای ترکان دوستداشتنی‌ترین گوشت است.

(ص ۱۶۹ س ۸ ج ۳-ع ۵۴۳).

قِسِر.

قِسِرَان دَقِي هَرَان

نازا. عقیم. از زنان و از هر چهار پای. گویند: «قِسِرِ قِسِرَان».
یعنی، مادبان نازا. < قِسِرِ قِسِرَان >.

(ص ۳۰۴ س ۹ ج ۱-ع ۱۸۳).

قِسِرَان. قِسِرَان

مادبانِ جوان. و نزدِ عُزَان هر نوع مادبان که باشد. در مثل
است: «قِسِرُ بَزَلَا كَرَشْمَا قِسِرَانُ بَزَلَا يَرِشْمَا». یعنی، با دوشیزه
کشتی مگیر چه او نیرومند باشد و ترا بر زمین زند و در
شرط‌بندی و گِرَو با مادبان جوان مسابقه مده، چه او قویتر از
اسب است و برجهنده‌تر و بر تو غلبه می‌کند.

و این از جمله تَمَثُلْهَای خاقانیان دربارهٔ سلطان مسعود است
که در شب زفاف او رازن با پای می‌زد و در می‌آویخت.
< قِسِرِ قِسِرَان >. و < قُلْتَجِي قِسِرَان >. و < قُلْتَلْنُغ
قِسِرَان >.

(ص ۳۹۴ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۸).

* قِسِرَق.

=> قِسِرَان <. < قِسِرَان >. گویند: «أَز قِسِرَقُلْتَدِي». یعنی،
مرد صاحبِ مادبان شد.

(ص ۲۲۳ س ۱ ج ۲-ع ۴۰۶).

قِسِرِ قِسِرَان. قِسِرِ قِسِرَان

مادبان باردار ناگشته و نازا. < قِسِر >. و < قِسِرَان >.

قِسِرِ قِسِرَان. قِسِرِ قِسِرَان

گردباد. بادِ سختِ گرد آمیز. طوفان.

(ص ۴۰۵ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۴۵).

قِسِغ. قِسِغ

داخل دهان از راست و چپ.

(ص ۳۱۳ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۸۹).

قِسِغ. قِسِغ

زندان و تنگنا. گویند: «أَل بَكْ قِسِغِنْدَا قُلْدِي». یعنی، او بجهت
مطالبه‌ای که امیر در امری از او داشت در زندان فرمانروا ماند.

(ص ۳۱۴ س ۱ ج ۱-ع ۱۸۹).

قِسِغ. قِسِغ

قِي. استفراغ. بالا آوردن. گویند: «أَنِي قِسِغُ تَتِي». یعنی، او را قی
افتاد.

(ص ۳۱۴ س ۳ ج ۱-ع ۱۸۹).

قِسْفَاخ. قِسْفَاخ

(به لغت غزی) جانورکی است سیاه و گزندهٔ آدمی.

(ص ۳۷۹ س ۹ ج ۱-ع ۲۲۹).

قِسْفَاخ. قِسْفَاخ

کلبتان، انبر. ماشه. گاز. گلگیرِ شمع.

(ص ۳۷۹ س ۸ ج ۱-ع ۲۲۹).

۱- قَسُقْ.

چیزی است مانند مَشکِ آب که از پوستِ اسب سازند و در آن شیر و قمیز (آمِص. خامیز) ریزند و نگاه دارند. < قَسُقْلُغْ آز >.

(ص ۳۲۰ ج ۵ ع ۱-۶۹۲).

۲- قَسُقْ.

پوست هر درختی. و اصل کلمه «قاس» است و حرفِ فافیه آخر زائد است. < قاس >.

(ص ۳۲۰ ج ۶ ع ۱-۱۹۲).

قَسِقْ.

چلغوزه. جَلُوز. و بدان نامیده می‌شوند کنیزان و زرخریدان. و < قَسِقْلُغْ آز >.

(ص ۳۲۰ ج ۷ ع ۱-۱۹۲).

قَسُقْلُغْ آز.

مرد دارای مَشکِ قمیز (آمِص. خامیز)¹. < ۱- قَسُقْ >.

(ص ۴۱۱ ج ۱۳ ع ۱-۲۴۹).

قَسِقْلُغْ آز.

مرد دارای چلغوزه. < قَسِقْ >.

(ص ۴۱۱ ج ۱۴ ع ۱-۲۴۹).

۱- آمِص، خامیز، قمیز، شیر مادیان ترش شده است که بیاشامند.

* قَسِلِنْدِی نَانْکْ.

قَسِلِنْدِی نَانْکْ

حالت تنگنایی و فشردگی.

(ص ۱۹۹ ج ۶ ع ۲-۳۹۲).

۱- قَسِمَاقْ.

گمند. وَهَقْ. پالهنک. رسن که گردنِ ستور را بدان بند کنند.

(ص ۳۹۴ ج ۸ ع ۱-۲۳۸).

۲- قَسِمَاقْ.

دو تسمه رکاب که رکاب آهنین میان آن دو قرار دارد.

(ص ۳۹۴ ج ۷ ع ۱-۲۳۸).

دوالِ رکاب.

(ص ۱۷۲ ج ۳ ع ۲-۳۷۶).

قَسِیْ.

نام جایی است از آن ما. < از سرزمین ترکان >.

(ص ۱۷۰ ج ۳ ع ۲-۵۴۴).

قَسِیْ.

چار دیواری است از چوب که برای گوسفند و جز آن سازند. گویند: «قَسِیْ یَادِمْ». یعنی، چار دیواری بستم.

(ص ۱۷۰ ج ۳ ع ۲-۵۴۴).

* قَشْ.

قَشْ

یَشْم. سنگ سفیدی که از آن انگشتری سازند. < شاهد ذیل «جَش» >.

(ص ۲۷۷ ج ۹ ع ۱-۱۶۶).

* قش.

زمستان. و در مثل است: «قش فُتقی أوث»، یعنی مهمانی
 زمستان با آتش است. < قشلاغ >. و < قشلیق >. و < قشزقش >
 (ص ۲۷۸ س ۷ ج ۱-ع ۱۶۷).

۱- قش.

< قوش > = قوش < ۱- قوش >. پرنده طَیْر. نامی است جامع و
 مطلق برای پرنده (طیر)، سپس برخی از انواع آنها با صفاتی از
 یکدیگر جدا می‌شوند چنانکه به باز سفید گفته می‌شود: «أرئک
 قش». «قراقش» عقاب است و «تقی قش» شترمرغ است و «یون
 قش» طاووس و «ایل قش» رخمه، نوعی کرکس. و «قراقش»،
 برجیس و مشتری است از ستارگان، گویند «قراقش تغدی»،
 یعنی دمید ستاره مشتری و آن به هنگام بامدادان طلوع می‌کند
 (نزد ترکان). و نیز «قراقش» کرانه‌های سَپَل شتران است
 به غزی. «قزقش» نام پرنده‌ای است در رنگ شبیه به «آبی
 براقش» که مرغی است دشتی با پرهای سفید و سرخ و سیاه که
 چون او را برانگیزند پرهای خود را برافرازد و رنگهای گوناگون
 پیدا کند. و < قشلاغ >. و < أرئک قش >. و
 < قراقش >. و < قزقش >. و < یون قش >.

(ص ۲۷۸ س ۱ ج ۱-ع ۱۶۷)

qosa

* ۲- قش.

< قوش >. < ۲- قوش > جفت از هر چیزی. دوجیز باهم.
 باهم. توأم. جفت. و نیز < مثل ذیل «قلیج» >.

(ص ۲۹۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۸۰).

قشغان.

< دستور خاراندن بدن دهنده >
 گویند: «بُو از آل آتِن قشغان»، این مردی است بسیار دستور
 دهنده به خاراندن بدن او.

(ص ۴۲۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۵۶).

قش سنکی.

فضله پرنده. پیخال. < سنک >.

(ص ۲۶۴ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۰۰).

قشغ.

شعر و رجز و قضیده. گویند:

تَرَکَن قَتَن قَتینکا
 اَبِیل سِرِنک تَبْغِجی
 تَکْرَمِنْدِن قَشْغ
 اَتْنَر یَنکی تَبْغ

می‌گویند: برسان به شهبانو خانم از من قضیده‌ای را و بگو که
 خدمتگزار تو پیشکشی تازه به تو تقدیم می‌کند.

(ص ۳۱۴ س ۴ ج ۱-ع ۱۸۹).

قشغا.

میانه سرسپید از اسب و شتر. < قشغآت >.

(ص ۳۵۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۱۴).

قشغآت.

اسبی که پیشانی و تمام روی او را سپیدی گرفته باشد و در
 تاریکی نمایان بود و همچنین است شتری که میانه سرش سپید
 باشد.

(ص ۳۵۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۱۴).

قَشْغَابُغْرَا.

نام دو جایگاه است.

(ص ۳۵۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۱۴).

قَشْغَاخ. قُوش خَلْمَا

گنجشک. عصفور.

(ص ۳۷۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۲۹).

قَشْغَاقُوئی. سَاعَا

گوسفند سپید سر سیاه بدن. < ۲- قُوئی >.

(ص ۳۶۵ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۱۴).

قَشْغَلَق.

نوعی پرنده آبی کوچکتر از مرغابی. و گفته‌اند:

تَنْكُدا بِلَاكُوسَا مِینِی اَزْدَكْ اَنَاز
قَلْفَا كُورْب قَشْغَلَقِی سُقْفَا بَتَاز

وصف می‌کند شکار پرنده کردنش را و می‌گوید: هنگامیکه
اُردک مرا با تیربلی پیکان در این آبگیرها دید فرو می‌رود این
پرنده در آب.

(ص ۴۳۴ س ۸ ج ۱-ع ۲۶۳).

قَشْغُون!

نی ترو تازه که چارپا آن را می‌چرد.

(ص ۳۶۷ س ۹ ج ۱-ع ۲۲۱).

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۷۳ ج ۱) است.

قَشْغُون.

لغتی است در اَشْغُون، به معنی ریواس. < اَشْغُون >.

(ص ۳۶۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۲۱).

قَشَق.

گیاه دوخ و بردی. پاپیروس. خلفاء

(ص ۳۲۰ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۲).

قَشَق.

قاشق. مَلْعَقَه. مَلَاقَه. و در مثل است: «قُرُقُ قَشَقُ اَعْرَقَا يَرْمَاش
قُرُقُ سُوْرُ قَلَاقَا يَقْشِمَاش». یعنی، قاشق تهی و خشک، بادهان
سازگار نیست و سخنی که در آن سودی نباشد در گوش راه
نمی‌یابد.

مثل در مورد کسی به کار رود که از او بخواهند به کسی که حاجت
و نیازش از او برآورده می‌شود نزدیک شود. و < قَشَقْلَغُ
ایاق >.

(ص ۳۲۰ س ۸ ج ۱-ع ۱۹۲).

قَش قَدْزَقِي.

دُم پرنده. و در مثل است: «تَمَمُ مَبْرُوب قَدْزَقْتَا بِجَكْ سِيَمَا».
یعنی، پس از آنکه پوست کندی قربانی را کاربرد بزرگ را در
دنبه‌اش مشکن. و این به منزله سخن ایشان (عرب) است:
«سَوِيْ اَخُوکَ حَتَّى اِذَا اَنْصَحَ رَمَدًا». یعنی، برادرت تا آن حد
پریان کرد که چون پخته شد خاکستر گشت. مراد آنکه نیکی
خود را با نهادن منت تباه ساخت.

(ص ۳۹۳ س ۴ ج ۱-ع ۲۲۸).

قَشْلُغْ آیاق.

کاسه دارای قاشق و ملعقه. < قَشْقُ >.

(ص ۴۱۲ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۹).

قَشِیْلِقْ مُنْکُرْ.

شاخ آماده شده تا از آن قاشق و ملعقه سازند. < مُنْکُرْ >.

(ص ۴۱۶ س ۶ ج ۱ - ع ۲۵۱).

قَشْلَاغْ.

جای پرندگان. و آن جایی است که در آن پرندگان بسیار باشند و آشکار شوند. < قَشْ > و < قَشْلُغْ >.

(ص لا ۳۸۷ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۳۴).

قَشْلَاغْ.

< قَشْلُغْ > = قَشْلُغْ. < قَشْلُغْ > زمستانگاه. مَشْتَاة. و در مَثَل است: «أَوْزُكُورْ إِيژُ قَشْلَاغْ». یعنی، مرد در تقسیم کار چون کار خویش را خود برعهده گیرد و به دیگری وانگذارد چنان است که زمستانگاهها مشرق کوهها را گرفته است. زیرا آنجا گیاهانش در زمستان بلندتر و برفش کمتر است.

(ص ۳۸۷ س ۵ ج ۱ - ع ۲۳۴).

قَشْلُغْ.

< قَشْلَاغْ > (= قَشْلَاغْ) جای پرندگان.

(ص ۲۱۸ س ۱ ج ۲ - ع ۴۰۳).

قَشْلُغَانْ.

< پیوسته نزدیک شونده >.

گویند: «بُوَقْرِي أَلْ سَعْلِقْ بِزَلَا قَشْلُغَانْ» یعنی، این بره‌ای است که پیوسته همپا و همراه میشد. و در غیر بره نیز چنین است. (ص ۴۲۹ س ۱ ج ۱ - ع ۲۵۹).

قَشْلُقْ.

(به غزی) نیم چاشت.

(ص ۳۹۴ س ۹ ج ۱ - ع ۲۳۶).

* قَشْلُقْ.

< قَشْلَاغْ > = قَشْلَاغْ. < قَشْلَاغْ > زمستانگاه.

(ص ۲۱۷ س ۱۵ ج ۲ - ع ۴۰۳).

قَشْلِقْ.

خانه زمستانی.

هر چیز که برای زمستان آماده شود. و < قَشْ >.

(ص ۳۹۴ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۳۸).

* قَشْمِرْ.

ناحیه غربی تبت. کشمیر. < قَشْمِثْ > و < قَشْمِيزْ >.

(ص ۲۹۶ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۷۹).

قَشْنُكْ.

فرومایه. چون خواهند بنده‌ای را دشنام دهند گویند «قَشْنُكْ» و معنی آن «ای لثیم» است.

(ص ۲۷۳ س ۹ ج ۳ - ع ۶۰۵).

قَشْنِيْ.

همسایه. غزان نون را بر شین مقدم دارند و گویند «قَشْنِيْ» و هر

دو قیاسی است و نیکوست. < قُنْشِ > و < مَثَلِ ذیل
«بُری» >.

(ص ۳۶۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۱۹).

قُشُون.

(در غُزِی) به معنی سُرْب است و آن را از کلمه «قُرْغُزین، با
افکندن حروفی گرفته‌اند. < قُرْغُزین >.

(ص ۲۲۳ س ۳ ج ۱ - ع ۲۵۶).

قُغْرُمَاچ.

گندم بریان و برشته شده. < قُغْرُمَاچ لغتی است در آن >.
< قُغْرُمَاچ >.

(ص ۴۰۹ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۷).

۱- قُغْش.

پوستِ شترکُستنی و قربانی، خواه دَبَاغی و پیراسته شده باشد
یا نشده باشد. و < قُغُوْش >.

(ص ۳۰۸ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۸۵).

۲- قُغْش.

ناودان و آبراهه.

(ص ۳۰۸ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۸۵).

۳- قُغْش.

ناودانِ آسیا. گویند: «تَکِرْمَان قُغْشِ». < تَکِرْمَان >.

(ص ۳۰۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۸۵).

۴- قُغْش.

طریده نَبَال، چوبی که بر تیر قِمار نهند و تراشند مانند رنده.

(ص ۳۰۸ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۸۵).

قُغْشَاقِ نَانِک.

هر چیز که در آن سستی و فتور باشد.

(ص ۳۹۴ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۳۹).

قُغْن.

< = قَاغُون > < قَاغُون >. خربزه. و < قَعْنَلُغْ اَز >. و
< قَعْنَلُغْ >.

(ص ۴۱۳ س ۸ ج ۱ - ع ۲۴۹).

قَعْنَلُغْ اَز.

مردِ دارایِ خربزه. < قَاغُون > و < قَعْن >.

(ص ۴۱۳ س ۸ ج ۱ - ع ۲۴۹).

قَعْنَلُغْ.

خربزه زار. < قَاغُون > و < قَعْن >.

(ص ۴۱۶ س ۱۲ و ص ۴۱۷ س ۹ ج ۱ - ع ۲۵۲).

قُغُو.

< = قُرْدای >. < قُرْدای >. حواصل. مرغ سَقَا. پلیکان.

(ص ۱۷۰ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۴۴).

قُغُوْش.

پوستِ اسب پس از پیراسته و دباغی شدن. < پیش از پیراستن
«کُون» گویند. < «کُون» >. و < «۱- قُغْش» >.

(ص ۱۰۲ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۰۴).

قَفْتَان

قبا.

(ص ۳۶۴ ج ۲ ع ۱-۲۱۹)

قَفْتُو

(به لغتِ چگل) مِقْرَاض. دو کارد. قیچی.

(ص ۳۴۹ ج ۳ ع ۱-۲۱۰)

۱- قَفْجَاق

گروهی از ترکانند.

(ص ۳۹۴ ج ۱۲ ع ۱-۲۳۹)

۲- قَفْجَاق

نام جایگاهی است نزدیک کاشغر.

(ص ۳۹۴ ج ۱۳ ع ۱-۲۳۹)

قَف

بخت و دولت.

(ص ۲۷۸ ج ۱۳ ع ۱-۱۶۷)

قِفَال بُرْن

بینی بلند و آن پسندیده است. و گفته‌اند:

أَرْدِي سَنِي لَقِيْزِ بُودِيْ أَيْكُ نَال

بِيْلِيْ أَيْكُ أَرْتَجِيْ بُرْنِي تَقِيْ قِفَال.

وصف می‌کند دوشیزه‌ای را و می‌گوید ترا فریب داد و نیرنگ به‌کار برد دوشیزه نرم‌اندام که بدنش از ناز و نعمت به‌هر سو یازان و توان بود مانند اهتزاز و جنبش شاخِ عَرَعَر و با بینی

بلند بود.

(ص ۳۴۶ ج ۱ ع ۱-۲۰۸)

قَفْرُغَان

> بسیار فشرنده <.

گویند: «بُو بِلَاؤُكُ أَلْ بِلْكَ قَفْرُغَان»، یعنی این دستبندی است که پیوسته می‌فشرد بندِ دست را.

(ص ۴۲۷ ج ۶ ع ۱-۲۵۸)

قَفْرُمَاخ

(با فاء رکیکه) لغتی است در «قَفْرُمَاخ» به معنی گندم بریان و برشته شده. > «قَفْرُمَاخ» <.

(ص ۴۰۹ ج ۱ ع ۱-۲۴۷)

قَفْشُت

دست دادنِ دو پادشاه و صلح و سازش کردنِ آن دو برای آرامش و امنیت ولایت. قَفْشُت نام مردان نیز هست.

(ص ۳۷۷ ج ۱ ع ۱-۲۲۷)

قَفْشِي قَاش

ابروی پیوسته کشیده. و > «۱- قَاش» <.

(ص ۳۵۵ ج ۳ ع ۱-۲۱۳)

قَفْوُ

> = قَوُوق <. > «قَوُوق» <. نُخَالِه وَ زَبْرَةَ گاورس و ارزن.

(ص ۳۲۰ ج ۱۴ ع ۱ و ص ۱۲۳ ج ۹ ع ۳-۱۹۲ و ۵۱۷)

قُقُق

> = قُوُق <. < قُوُق >. مَثانَه. شاشدان.

(ص ۳۲۰ س ۱۳ ج ۱ و ص ۱۲۳ س ۷ ج ۳-ع ۱۹۲ و ۵۱۷).

قُقُق

> = قُوُق <. < قُوُق >. هرچیز میان تهی. و < قُقُق نانک >.

(ص ۱۲۳ س ۷ ج ۳-ع ۵۱۷).

قُقُق آرت.

نام گردنه و گریوه‌ای است میان کاشغر و اوزجند.

(ص ۳۲۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۹۲).

قُقُق نانک.

هرچیز میان تهی. < قُقُق >.

(ص ۳۲۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۹۲).

قُقُق آز.

(به لغت ارغو) مرد بخت برگشته. و در آن مَثَلی است: «قُقُق آز

قُدْغُفا کِزسا پِلْ آلپِر». یعنی، بدبخت اگر به درون چاه رود باد

از آنجا او را برآرد، برای آنکه رنج و سختی بکشد.

(ص ۱۷۱ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۴۵).

قُقُق یناچ.

«قُقُق» و آن درخت کهنه و فرسوده است. و گاه «قُوُق» با او نیز

گویند. < قُوُق یناچ >.

(ص ۱۷۱ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۴۵).

۱- قُق.

> = قاق < < قاق >. فلیق، پاره و نیمه چیزی. گویند «اُرُکُ اُرُکُ»

قُق، یعنی پاره و نیمه شفتالو و جز آن. برکه هلو.

(ص ۲۲۵ س ۱۱ ج ۲-ع ۴۰۷).

۲- قُق.

آبگیر. غَدیر. و گفته‌اند:

قُقُلُر قَمُغ کُلُرُدی تَغَلُر بَشی اِلُرُدی

اُرُن تَنی پِلُرُدی تُوُتو جَجک جِرکُشور.

وصف می‌کند بهار را و می‌گوید: پُرشندند آبگیرها تا آنجا که

همانند حوضها و برکه‌ها گشتند و قله‌های کوهها، در آبگیرها

منعکس شدند زیرا آب دامنه آنها را فراگرفت و گرم کشت دم و

نفس جهان و رویدند گلها و شکوفه‌ها به زده وصف در صف.

(ص ۲۲۵ س ۱۴ و ص ۲۲۶ ج ۲-ع ۴۰۷).

قُقاج.

> = قُقَج <. < قُقَج >. اصل کلمه «قُجاج» است به معنی

چرک و آلودگی. < ۱- قُجاج >.

(ص ۲۲۷ س ۱۲ ج ۲-ع ۴۰۷).

قُق آت.

گوشت قدید و قُرْمه شده. هر چیز قُرْمه و قدید شده.

(ص ۲۲۵ س ۱۳ ج ۲-ع ۴۰۷).

قُقْتغان.

> بسیار در خشم افکننده <.

گویند: «بُوَ أَرُّ أَلِّ مَنْبِي تُوْتَجِبِي قَفْتِنَانُ». یعنی، این مردی است که پیوسته مرا خشمگین و تنگدل می‌سازد.

(ص ۴۲۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۶).

قَفَجْ

> = قَفَاَجْ <. < قَفَاَجْ >. چرک و پلیدی. گویند: «تُونُ قَفَجْ بُلْدِي». یعنی، جامه و قبا چرکین شد.

(ص ۲۹۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۸۰).

قَفْرَغَانُ

نانی است که در روغن خمیر کنند و بپزند در تنور یا در تابه سفالینِ نانپزی.

(ص ۴۲۷ س ۵ ج ۱-ع ۲۵۸).

قَفِغْ

خشم و خشم‌گرفتن بر کسی و مخالفِ خواستِ او رفتار کردن. گویند: «مَنْ أَيْكُ قَفِغْدَا بُوَ أَيْشُ قَلْدِمُ». یعنی، من این کار را بررغم او کردم.

(ص ۳۱۴ س ۹ ج ۱-ع ۱۸۹).

قَفْلَغَانُ سُقْلَغَانُ

> بسیار رام و مطیع، یا رانده شده و خوار گشته <.

گویند: «بُوَ أَرُّ أَلِّ تَلِمُ قَفْلَغَانُ سُقْلَغَانُ». یعنی، این مردی است بسیار رام و مطیع گروه‌های مردان.

(ص ۴۲۹ س ۵ ج ۱-ع ۲۵۹).

و: «بُوَ أَرُّ أَلِّ قَفْلَغَانُ سُقْلَغَانُ». یعنی، این مردی است که بسیار

رانده و خوار می‌شود.

(ص ۴۳۲ س ۸ ج ۱-ع ۲۶۲).

قُقْنُ

باره آتش که بجهد. چِرْقَه. آخگر. و < قُقْنُلُغْ أَوْث >.

(ص ۳۳۸ س ۹ ج ۱-ع ۲۰۳).

قُقْنُلُغْ أَوْثُ

آتشِ دارایِ آخگر و شراره و چِرْقَه. < قُقْنُ >.

(ص ۴۱۳ س ۹ ج ۱-ع ۲۴۹).

قُلْ

برده. بنده. عَبد. و در مَثَل است: «قُلْ يَغِي إِيْتُ بُرِي». یعنی، همانا بنده چون دست یابد بر مالِ مالک و سَرُورَش بخشی از آن را برمی‌گیرد و فرصت را غنیمت می‌شمرد و مانند دشمن آن را می‌برد، و سگ بمنزله گرگِ صاحبِ خود باشد زیرا هنگامیکه توانا شود بر خوردنی از آن پرهیز نمی‌کند. مَثَل را در موردِ کمی وفای بنده نسبت به مالک و سَرُورَش زنند.

(ص ۲۸۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۶۹).

قِلْ

مویِ آدمی و جز آن.

(ص ۲۸۲ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۶۹).

قَلَاتُ

اسبِ خلوقی رنگ. زردرنگ. زرده.

(ص ۱۷۶ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۴۸).

قُلاَبُزْ

= > قُلاَبُزْ <. > قُلاَبُزْ <. راهنما. دلیل. (حرف باء مبدل از واواست). و در مثل است: «قَلْبُ قَازُ قُلاَبُزْ سُوْرُ بُلْمَاش». یعنی، دسته‌هایی بزرگ مرغابی جز با راهنما پرواز نمی‌کنند. مثل را در مورد کسی زنند که او را به فرمانبری و اطاعت از کسی که در کارها راهبرتر و آشناتر است وادار کنند. (ص ۴۰۳ س ۱۵ و ص ۴۰۴ ج ۱-ع ۲۴۴).

قُلاقْ

= > قُلاقْ <. > «قُلُقْ» <. گوش. گویند: «قُلاقِمُ جِحْکُ آتِي» یعنی، گوشم طنین انداخت و زنگ زد. > «مَثَلِ ذَبِيلِ «قَشُقْ» <. و > «قُلاقِغُ نَائِكُ» <. (ص ۲۶۴ س ۸ ج ۳-ع ۶۰۰).
و گویند: «قُلاقِمُ تِرْنُکُ آتِي». یعنی، گوشم طنین افکند و زنگ زد.

(ص ۲۷۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۰۶).

قُلاقِغُ نَائِكُ

چیز دارای گوش. > «قُلاقْ» <.

(ص ۴۱۲ س ۷ ج ۱-ع ۲۴۹).

قُلاقْ

خر و حشی. جِمَارُ الوَحْشِ.

(ص ۳۴۸ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۹).

* قُلاَبُزْ

= > قُلاَبُزْ <. > «قُلاَبُزْ» و مثل ذیل آن <.

(ص ۲۰۳ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۴۴).

قُلباقْ

نام زاهد و پارسائی از ترکان که در کوههای «بلاساغون» می‌زیست. می‌گویند که با دست خود بر تخته سنگ سخت سیاه می‌نوشت «تَنکَرِي قُلْبِي قُلباقْ». یعنی، بنده خدا قُلباقْ، پس در آن سنگ نوشته سفید و روشن آشکار می‌شد و همین جمله را بر تخته سنگ سخت سپید می‌نوشت، پس از آن نوشته سیاه‌رنگ پدیدار می‌گردید و نشانه‌های آن تا امروز برجاست. (ص ۳۹۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۳۹).

قُلبُزْ

لقمه. گویند: «قُلبُزْ لادی نائِکِنِي». یعنی، لقمه ساخت چیز را.

(ص ۳۸۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۰).

قُلبَغَانْ

> بسیار جهاننده <. > گفته می‌شود: «بُو آزُ اُلْ آتِنُ تَلِمُ قُلبَغَانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته می‌جهاند اسب خود را.

(ص ۲۲۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۵۷).

قَلْتَقْ

شاخ گاو وحشی که سوراخ کنند و در آن شرابِ قمیز (خامیز) و جز آن نوشند.

(ص ۳۹۵ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۹).

قَلْتِقْ

بغل. کَش. اِبْطُ.

(ص ۳۹۵ س ۲ ج ۱-ع ۲۳۹).

قَلْتِقْ!

شوره سر. سیوسه سر. و < قَلْتِقْ >.

(ص ۳۹۵ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۹).

قَلِجْ

شمشیر. سیف. و در مثل است: «قُشِ قَلِجْ اِفْتَقَا سِغْمَاسْ». یعنی، دو شمشیر در یک نیام ننگند. مثل را درباره دو مرد زنند که در کاری مزاحم یکدیگر شوند یا در خواستگاری از زنی.

و به این کلمه خاقانیان ملقب می شوند و می گویند: «قَلِجْ خَانْ». یعنی، شاهی که در کارهای مهم و امور جاری چون شمشیر

بُرَاسْت. گفته اند: اَوَّلُ اَمْرٍ
اَرْنُ اَلْبِی اَفْتَسْتَبَلْ
قَمْعُ تَلْمَنْ تَفْتَسْتَبَلْ
فَنْکَرُ کُوزَنْ بَفْتَسْتَبَلْ
قَلِجْ فَنْفَا کُجَنْ سَعْدِی.

عامی gamo7

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۶۲۰ ج ۱) است.

وصف می کند جنگ‌ها را و می گوید که شجاعان و ابطال برخی برخی دیگر را به مبارزه خواستند و به یکدیگر با چشمهای پر از خشم نگریستند و نبرد کردند با همه جنگ‌افزارها تا آنجا که شمشیر دیگر در غلاف خود نمی گنجید از بسیاری خون که بر آن خشک شده بود. < شاهد ذیل «تَلْم» >. و < قَلِجْ بُیْنِی >. < قَلِجْ خَانْ >. < قَلِجْ قَمَجِی >. < قَلِجْ قُولِی >.

(ص ۲۹۹ س ۱۶ و ص ۳۰۰ ج ۱-ع ۱۸۰ و ۱۸۱).

قَلِجْ

آرَشْ. باغ. ذراع. فاصله از سر انگشت میانی تا آرنج، یا از سر انگشت میانی یک دست تا سر انگشت میانی دست دیگر چون دو دست راز دو سو بگشایند. اصل آن «قُلْ اَلْح» است یعنی باز کن دستت را. گویند: «بیر قَلِجْ بَرْجَنْ»، یعنی آرشی و ذراعی (یا شاه آرشی) از دیبا.

(ص ۲۹۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۸۰).

قَلِجْ

از نامهای مردان است.

(ص ۲۹۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۸۰).

قَلِجْ بُیْنِی

دنباله شمشیر از آهن یا از نقره و مانند آن که در دسته استوار شده باشد. < قَلِجْ >.

(ص ۱۲۶ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۱۹).

قَلِیج خان.

لقب خاقانان ترک، به معنای شاهی که در کارها و مهمات امور چون شمشیر بُرنده است. < قَلِیج >.

(ص ۳۰۰ س ۲ ج ۱-ع ۱۸۱).

قَلِیج قَمْجی.

«مِعْوَل» و آن تازیانه‌ای است که درون آن شمشیری باشد. < قَلِیج >.

(ص ۳۵۰ س ۱ ج ۱-ع ۲۱۰).

قَلِیج قُولی.

بازوی شمشیر. خطِ پشت شمشیر که آن را گاه زراندود سازند. < قَلِیج > < قَوْل >.

(ص ۹۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۲).

قَلِیج قِینی.

نیام تیغ. غلافِ شمشیر. < قَلِیج >. و < قِنْ > < قِین >.

(ص ۲۸۵ س ۴ ج ۱-ع ۱۷۱).

قُلْخاق.

مترادفِ «قُلُق» است به معنی گوش و برخی قُلْخاق گویند و قُلُق صحیحتر است. < قُلان >. و < قُلُق >. و < قُلْخاق >.

(ص ۳۲۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۲).

* قَلْدَجی.

سائل. پرسنده. خواهنده. < شاهدِ ذیل «بُرْجا» >.

(ص ۳۴۹ س ۹ ج ۱-ع ۲۱۰).

قَلْدَزْغائُون.

جامهٔ لرزان و جنبان. و نیز هر چیز لرزان و جنبان مانند کاغذ و غیره.

(ص ۲۲۶ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۳۵).

قَلْدَرْقِ!

ریزه کاه گندم و جز آن که باد ببرد.

(ص ۳۰۸ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۲۵).

قَلْدَش.

قرین. یار. و این را در مورد خدمتگزار بزرگان به کار برند.

(ص ۳۸۴ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۲).

قَلْسِغِ اَز.

مردی که خوی او همانند خوی بردگان و بندگان باشد.

(ص ۳۷۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۳۴).

قَلْغان.

< بسیار پرکار. کثیرالعمل >.

گویند: «أَلْ ایش قَلْغانُ أَلْ». یعنی، او بسیار پرکار و کثیرالعمل است.

(ص ۳۹۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۳۷).

قَلْقا.

تیری که پیکان آهنین بر او نباشد و پیکانش از چوبی گردد درست شده باشد.

(ص ۳۵۷ س ۱ ج ۱-ع ۲۱۴).

قُلُقْ

>= قُلَاقُ <. <= قُلَاقُ <. گوش. أُذُن. و برخی گویند «قُلخاق» و بعضی گویند قُلخاق و اَزلی اصَح است.
<= قُلخاق <. و <= قُلخاق <.

(ص ۳۲۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۲).

قَلِقْ

هوا.

(ص ۳۲۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۹۲).

قَلِقْ

روش و رفتار و معاشرت با مردم. گاه لام را نیز ساکن کنند و گویند «قَلِقْ».

(ص ۳۲۱ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۳).

قُلخاق

گوش. مترادف «قُلخاق» و «قُلُقْ». است. <= قُلخاق <. و <= قُلُقْ <. و نیز <= قُلَاقُ <.

(ص ۳۲۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۲).

قَلخان

>= قَلقَنْ <. <= قَلقَنْ <. و >= قَلقَنْكُ <. <= قَلقَنْكُ <.

سپر (در یکی از دو لغت). و گفته‌اند:

فَقْرِبْ اَتَعِ كَمَشَلِمِ قَلقَنْ سُنكُونِ جُمَشَلِمِ

قَيْنَبْ يَنَا يُمَشَلِمِ قَتغِي بَغِي يَفَلِسُونِ

وصف می‌کند دشمن را و می‌گوید: با بانگ و هیاهو و فریاد بر

آنان حمله می‌بریم و ردّ و بدل می‌کنیم طعن و ضربه‌ها از نیزه و سپر و برخوردها را شدّت می‌بخشیم، آنگاه اگر آشتی بخواهند آرام می‌گیریم تا دشمن سخت و شدید نرم و رام گردد.

(ص ۳۶۸ س ۳ ج ۱-ع ۲۲۱).

قُلُقْ تُونْ

جامه آستین کوتاه. <= تُونْ <.

(ص ۳۲۰ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۹۳).

قَل قُدْرُقْ

نام دیگر «قَل قُش» است <= «قَل قُش» < و معنی آن دارای دُمِ پرموی است. <= قَل قُش <.

(ص ۲۸۲ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۷۰).

قَل قُشْ

«سَبْد» و آن پرنده‌ای است مانند مرغابی که آن را امیران در آغاز بهار به یکدیگر هدیه می‌کنند. و به او «قَل قُدْرُقْ» نیز گویند به مناسبت پُرمو بودن دُمش. <= قَل قُدْرُقْ <.

(ص ۲۸۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۶۹).

قَلقَنْ

>= قَلخان < <= قَلخان <. و >= قَلقَنْكُ <. <= قَلقَنْكُ <.

سپر.

(ص ۲۸۵ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۱۲).

قَلقَنْكُ

سپر. تُرس. لغتی است در «قَلقَنْ». <= قَلقَنْ <. و نیز <= قَلخان <.

(ص ۲۸۵ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۱۲).

قَلْدَرُقْ!

از نامهای مردان است.

(ص ۴۳۶ س ۳ ج ۱ - ع ۲۶۴)

قَلِنْ

هرچیز سبیر کلفت و انبوه، و از آن به‌لشکر انبوه «قَلِنْ سُو» گویند. < قَلِنْ سُو >. < و < مَثِلْ ذَبِلْ «تَبِي» >.

(ص ۳۳۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۰۳)

قُلْن

اسب کُرّه و خورکُرّه یکساله یا از شیر باز کرده. و < قُلْنُلُغْ قِسْرَاقْ >.

(ص ۳۳۸ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۰۳)

قُلْن

تنگِ ستور. و < قُلْنُ آتِي >.

(ص ۳۳۸ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۰۳)

قُلْنُ آتِي

جایگاه بستن تنگ از اسب. < قُلْنُ >.

(ص ۳۳۸ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۰۳)

۱- قَلِنْج

خوی. خُلُق. گویند: «أَذْكَو قَلِنْج». یعنی، خوی نیکو. و همچنین است ضِدُّ آن.

(ص ۲۷۷ س ۱ ج ۳ - ع ۶۰۸)

۱- ضبط دو لام از چاپ اورومچی (ص ۶۸۶ ج ۱) است.

عَمَلْ. کار.

(ص ۱۲۳ س ۳ ج ۲ - ع ۳۴۵)

۲- قَلِنْج

کرشمه و نازِ زن. عَنَج و دَلَالِ زن. گفته می‌شود به زن: «أَكْشِ قَلِنْجَلْنَمَا»، یعنی بسیار عشوهِ و ناز مکن.

(ص ۲۷۷ س ۳ ج ۳ - ع ۶۰۸)

قَلْتَجِي قِسْرَاقْ

مادبانِ باردار یا نازا. عَشُوق از خیل. < قِسْرَاقْ >.

(ص ۴۰۷ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۶)

* قَلِنْ سُو.

لشکر انبوه. < قَلِنْ >.

(ص ۳۳۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۰۳)

قَلِنْكْ

مهر. کابین. و در مَثَل است:

قَلِنْكْ بِيْرَسَا قِيْرُ أَلِيْرُ كِرَاكْ بُلْسَا قِيْرُ أَلِيْرُ

یعنی، اگر مرد کابین و مهر بدهد عروس را دوشیزه می‌یابد و اگر چیزی را که نیازمند آن است می‌جوید ناگزیر است که آن را گران بخرد. و گفته‌اند:

بُرْدِمُ سَنَكَا قَلِنْكْ أَمْدِيْ مَنِيْ أَلِنْكْ
أَمْكَاكْ مَنِكْ بَلِنْكْ أُغْرُرُ تُتْكَرُ بَرْغَلِيْ

داماد به پدرزنش می‌گوید: ترا مهر دادم بگیر آن را و رنج و کوشش مرا در گرد آوردن این مال منظور بدار. و پدرزن

می‌گوید: قصد و آهنگ گرفتن دارد و مسلط است بر آن.

(ص ۲۷۵ س ۲ ج ۲ - ع ۶۰۶).

قَلْنَكُنْ.

شوره سر. < قَلْنِكُنْ >. و همچنین است شوره هر چیزی که منقبض شود از نوحی و لزوجتی که بدان رسد مانند پوستین و پوست.

(ص ۲۸۳ س ۱۵ ج ۳ - ع ۶۱۱).

قَلْنَكُو. قَالَتْنَحْلَادِي

بر روی آب بالا آمدن. گویند: «سُفِدَا قَلْنَكُو لَادِي»، یعنی بر بالا و بر سر آب آمد.

(ص ۲۸۰ س ۱۲ ج ۳ - ع ۶۱۰).

قَلْنَلْغ قِسْرَاق.

مادیان با بچه در دنبال. < قَلْنَلْغ >. و < قِسْرَاق >.

(ص ۲۱۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۵۰).

قَلِي.

کلمه‌ای است به معانی چگونه. کَيْف. اگر. لَوْ. چون. وقتیکه. إذا. گفته‌اند:

كَلْسَا قَلِي قَتِيلِقْ اَز تَزْتِيو سَرْنِكِلْ

أَذْلُكْ اِبْشِنْ يَلْبُ تَر اَنْجَا اَنْكُرْ تَرْنِكِلْ.

می‌گوید: چون ترا بلا و سختی و شدتی برسد شکیبایی کن بر آن و بگو که می‌گذرد. و آگاه باش به کارهای روزگار و به تن خویش

دنبال هر مصیبتی جَزَع و زاری کنان مرو.

(ص ۱۷۶ س ۱۷ و ص ۱۷۷ ج ۳ - ع ۵۴۸).

قَلِيْدَه.

گردنبند. طوق. قِلَادَه (عربی). غُرَان کلمه را مانند بسیاری از کلمات هنگام آمیزش با فارسی‌زبانان از آنان گرفته‌اند چنانکه قُمَمَه را آفتابی (آفتابه) گویند. قَلِيْدَه را نیز به جای کلمه ترکی «بَقَنْ» به کار برند. *bagin*

(ص ۳۶۱ س ۲ ج ۱ - ع ۲۱۷).

قَلِيْمَا.

غُرْفَه. بالاخانه.

(ص ۱۳۱ س ۵ ج ۳ - ع ۵۲۱).

* قَم.

< قَوْم >. < قَوْم >. ریگ. رَمَل (لغت چگل است و غُرَان آن را ندانند). و < قَم اُدُو >.

(ص ۲۸۳ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۷۰).

و < ذیل «قاز» >.

(ص ۱۱۰ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۰۹).

و < بَغْرَم قَم >.

(ص ۴۰۲ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۳).

قَم اُدُو. qam adu

توده ریگ. و < اُدُو >.

(ص ۸۱ س ۱۲ ج ۱ - ع ۵۶).

قُمْتِغَانُ

< بسیار برانگیزنده و تشویق کننده >.

و گویند: «أَغْلُ مَنِي أَقْطَا قُمْتِغَانُ». یعنی، پسر من پیوسته برانگیزنده و مُشَوِّق من است برای رفتن به خانه و جز آن.

(ص ۴۲۵ س ۱ ج ۱ - ع ۲۵۷).

قَمْتِغَانُ

< بسیار خیره کننده >.

گویند: «بُو كُنُّ أُلْ كُوْرُ قَمْتِغَانُ». یعنی، این آفتاب و خورشیدی است خیره کننده چشم.

(ص ۴۲۴ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۵۷).

قَمِيخُ

ماش

کفچه. کفگیر.

(ص ۳۰۰ س ۸ ج ۱ - ع ۱۸۱).

و نیز < مَثَلِ ذَبِيلِ «أَشِيخ» >.

(ص ۵۲ س ۱۶ ج ۱ - ع ۳۸).

قَمِجَاقُ

«دُعموص»، کفچلیز. جانور و کرمی که در پارگینها یافت شود.

(ص ۴۰۴ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۵).

۱- قَمَجِي

تازیانه. «قَلِيخُ قَمَجِي»، تازیانه‌ای که در آن شمشیر باشد.
< قَلِيخُ قَمَجِي >. < قَلِيخُ >.

(ص ۳۵۰ س ۱ ج ۱ - ع ۲۱۰).

۲- قَمَجِي

نرّه اسب و گاو و شتر و بیشتر کاربُرد آن درباره اسب است
گویند: «أَتْ قَمَجِيسي».

(ص ۳۵۰ س ۲ ج ۱ - ع ۲۱۰).

قَمَجِيْفُو

جوشی که بر دو لب و انگشتان بیرون آید با ضربان شدید و
خارش و گرمی.

(ص ۴۰۷ س ۴ ج ۱ - ع ۲۴۶).

قَمْدُو

قطعه کرباسی به درازای چهار ذراع (چهار آرش) و پهنای
یک وجب مُهر شده با انگشتری خانِ اُيغُر که داد و ستدشان با
آن باشد و چون کهنه شود و یا فرسوده گردد آن را وصله کنند
و هر هفت سال یک‌بار بشویند و باز بر آن مُهر نهند.

(ص ۳۵۰ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۱۱).

قَمِيْرُ

اَمِص < خامیز > و آن شیر مادیان است که در مَشکها ریزند تا
ترش شود آنگاه بیاشامند.

(ص ۳۰۵ س ۹ ج ۱ - ع ۱۸۴).

قَمِيْرُ اَلْمِلا

سبب ترش. که به قَمِيْرُ (شیر مادیان) مانده است < قَمِيْرُ اَلْمِلا >

(ص ۳۰۵ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۴).

قَمِشْ.

< = قَمِشْ > < ← قَمِشْ >. نی. قَصْب.

(ص ۳۰۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۸۵).

و < ← قَمِشْلِغْ بِيَزْ > و < ← سَرْغَانْ قَمِشْ >.

(ص ۳۶۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۲۰).

قَمِشْلِغْ بِيَزْ.

جای نیزار از زمین. مَقْصَبَةٌ مِنَ الْأَرْضِ. < ← قَمِشْ >.

(ص ۴۱۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۴۸).

قَمِشْوِي.

نوعی گنه که پر از خون باشد. و بدان مَثَلْ زَنَنْد در نگهداشتن مرد بُول خود را و اِدْرار نکرْدن.

(ص ۱۸۲ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۵۱).

قَمَغْ.

کلمه‌ای است به معنای کُلْ. همه. گویند: «قَمَغْ كِشِي تُوْرُ آزماش». یعنی، مردم همه برابر نیستند.

(ص ۳۱۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۸۹).

قَمَغَانْ.

گیاه بِيَزْ. ثَمَامْ.

(ص ۳۹۵ س ۴ ج ۱-ع ۲۳۹).

قَمَغَانْ.

آفتابه. قَمَقْمَه. و < ← اَقْتَبِي >.

(ص ۳۶۱ س ۵ و ص ۳۶۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۷ و ۲۲۱).

قَمَغِي.

هر چیز که کج و درهم کشیده شود و از آن به کسی که لَقْوَه دارد «قَمَغِي يُوْرُلُكْ» گویند. < ← قَمَغِي يُوْرُلُكْ >.

(ص ۳۶۵ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۱۴).

قَمَغِي يُوْرُلُكْ.

آنکه لَقْوَه دارد. صاحب بیماری لَقْوَه. < ← قَمَغِي >.

(ص ۳۵۶ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۱۴).

قَمَلَاقْ.

رُستنی و گیاهی است به منزله لَبْلَاب و پپچک که در سرزمین قَفْجاق می‌روید و از آن شراب آمیخته به عسل می‌سازند و اگر این گیاه را در دریا به کشتی داخل کنند آب دریا موجناک و ناآرام می‌گردد تا حدی که محتملاً به غرقه ساختن کشتی می‌انجامد.

(ص ۳۹۵ س ۵ ج ۱-ع ۲۳۹).

قَمُقْ.

نام مردی است از امیران که من (مؤلف) روزگاری همدم او بودم.

(ص ۳۲۱ س ۲ ج ۱-ع ۱۹۳).

قَمُقْ.

سِرگینِ اسبِ اختصاصاً.

(ص ۳۲۱ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۳).

قَمَلَنْجُو.

نام شهرکی است نزدیک «اکئی اُگوز».

(ص ۱۸۴ س ۱ ج ۳-ع ۵۵۲).

* قَمِيش.

> = قَمِيش <. > < قَمِيش <. نی. > < «سَرُغان قَمِيش» <.

(ص ۶۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۲۰).

قِن.

> = قِن <. > < قِن <. نیام و غلاف شمشیر و کارد. گویند:

«قِلِج قِنی» یعنی، غلاف تیغ. و > < مثل ذیل «قِلِج» <.

(ص ۲۸۵ س ۴ ج ۱-ع ۱۷۱).

* قَن.

> = قَان <. > < قَان <. خون. و > < شاهد ذیل ۴- «تَنک» <.

(ص ۲۶۳ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۰).

قَنَاغُو.

نیشتر.

(ص ۳۷۳ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۵).

قُنْت.

هر گروهی از مردم که به گروه دیگر بپیوندند. گویند: «أَل مِینْک

قُنَاتِمُ أَل». یعنی، او از جمله کسانی است که به من پیوسته.

(ص ۲۹۸ س ۳ ج ۱-ع ۱۸۰).

قَبْت.

پَر. بال. جَنَاح. > و < مثلِ ذیلِ «أَت» <.

(ص ۲۹۸ س ۲ ج ۱-ع ۱۸۰).

قَنْتَغَان.

> بسیار خون دماغ کننده و رُعاف آور <.

گویند: «بُوَأْتُ أَل بُرُن قَنْتَغَان» یعنی، این دارویی است پیوسته

رُعاف و خون دماغ آور.

(ص ۴۲۵ س ۳ ج ۱-ع ۲۵۷).

قَنْتَغَان.

> بسیار برانگیزنده و به هیجان آورنده <.

گویند: «أُکْدی أَل أَرِک قَنْتَغَان» یعنی، ستایش و مدح همیشه

برانگیزنده و به هیجان آورنده مرد است.

(ص ۴۲۵ س ۴ ج ۱-ع ۲۵۷).

* قَنْجَا.

هر جا. هر جای. «أَیْنَمَا». > < مثلِ ذیلِ «بِرِیْز» <.

(ص ۳۰ س ۲ ج ۳-ع ۴۶۱).

قَنْجِق.

سگِ ماده. چون زن را دشنام دهند بدان همانند کنند و گویند

«قَنْجِق».

(ص ۳۹۵ س ۸ ج ۱-ع ۲۳۹).

قَنْجُوئی.

بانویی از زنان. و آن پایینتر و فروتر از خاتون است به یک پایه

و گفته می‌شود از آن «قَاتُونُ قَنْجُوئی». > < قَاتُونُ قَنْجُوئی <.

(ص ۱۸۱ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۵۰).

قندا

(بانون) لغتی است در «قیدا». به معنی کجا. < قیدا >.

(ص ۱۳۰ س ۳ ج ۳ - ع ۵۲۰).

حرفِ استفهام از مکان است و معنای آن «کجا» «آین» است. گویند: «قندا آزدینک» یعنی، کجا بودی؟ و حرف نون مُبدل از

یاء است (قیدا). و اصل آن «قیدا» است. < قیدا >.

(ص ۳۵۰ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۱۱).

< خندا > (در تداولِ غزان و قفجاقان). < خندا >.

(ص ۱۶۵ س ۲ ج ۳ - ع ۵۴۱).

قندز

نام پوسته گوشت پس از آنکه پوستِ روئی آن را که برای دباغی است بردارند.

(ص ۳۸۱ س ۳ ج ۱ - ع ۲۳۰).

قندز

سگِ آبی. قضاعه.

(ص ۳۸۱ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۳۰).

قندز قیری

«خزمتان»^۱ در رودبارها.

(ص ۳۸۲ س ۱ ج ۱ - ع ۲۳۰).

۱- در نسخه چایی خرمیان است و در عکسی «خرمیان» خوانده می‌شود و مصحح چایی معنی کلمه را با نشانه تردید آورده است. متن تصحیح قیاسی است چه خزمتان تشبیه «خزمت» و «خزمت»، بندر هیزم است و با بندی که سگِ آبی از چوب در رودها می‌بندد تناسبی دارد. خزمتان که در چاپ آنکارا به معنی جُند بید ستر در حاشیه (ص ۴۵۸ ج ۱) آمده مقبول نیست، چه «قیر» به معنی سد است نه جُند یا گُند.

قندغو

چوبِ خرمنکوب.

(ص ۴۰۷ س ۳ ج ۱ - ع ۲۴۶).

قُشنی

(در تداولِ غزان) همسایه. «قُشنی» در تداولِ دیگر ترکان.

< قُشنی >.

(ص ۳۶۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۱۹).

قنیغ

شادی و خوشبختی حاصل از بخشش. اریحیه گفته‌اند:

تُتَجِبُ یَغْرُ بُلِیْتِی اَلْتُنُ تَمْرُ اَرُغُ

تصفی بون همی افسا اینک آقینی قندی مینک قنیغ

وصف می‌کند بخشندگی شهبانور او می‌گوید که ابرِ بخشش او

زرناب می‌بارد. پس اگر روان شود بر من سیلِ آن، نشاط و

شادی من کامل می‌شود و سیراب می‌گردم از شادی و سرور.

(ص ۳۱۴ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۸۹).

قنتق

(در لغتِ ارغو و بلغار) سرشیر. (با ابدالِ یاء به نون < قنتق >).

< قنتق >. و < قیاق >.

(ص ۳۲۱ س ۴ ج ۱ - ع ۱۹۳).

قنتق

گاورس. جاورس. آرزو. و در مثل است: «قنتق بشی سذرکی

پیک». یعنی، خوشه گاورس اگر کم دانه باشد سزاوارتر باشد از

قُنُقُ

اینکه پُردانه باشد، زیرا دانه‌ها اگر کم باشند درشت و بزرگ می‌شوند و اگر بسیار شوند، باریک و خُرد و کوچک می‌گردند. مَثَل را در مورد کسی زنند که برای رسیدن به مرادِ خویش خواستار رنج کمتری است.

(ص ۳۲۱ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۹۳)

= قُنُوق < > قُنُوقُ < > مهمان. ضیف. و گفته‌اند:

بَرْدِي آرُن قُنُقُ بُلْبُ قُنُقَاسِقَارُ

قَلْدِي أَلِغُ أُمُوقُ كُرْبُ أَقْنِي بِقَارُ

می‌گوید: رفتند کسانی که مهمان را بخت و اقبال می‌شمردند و برجای ماندند کسانی که چون شب‌چی را ببینند چادرها و خیمه‌های خود را برمی‌چینند مبادا نزد ایشان فرود آید.

(ص ۳۲۱ س ۵ ج ۱-ع ۱۹۳)

< قُنُقُلُقُ أَفُ > و < قُنُقُلُقُ أَفُ >. < > مثل ذیل «قش».

(ص ۲۷۸ س ۷ ج ۱-ع ۱۶۷)

قُنُقُلُقُ أَفُ

خانه‌دارای مهمانان. < قُنُقُ >.

(ص ۴۱۲ س ۸ ج ۱-ع ۲۴۹)

قُنُقُلُقُ أَفُ

مهمانخانه. اطاقِ مهمان. بیت‌الضیافه. اطاقِ پذیرائی.
< قُنُقُ >.

(ص ۴۱۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۵۲)

قُنُكُ

< قَاتُ قَاتُ. حکایتِ آوازِ مرغابی و قاز >. گویند:

«قَازُ قُنُكُ أَتِي»، یعنی مرغابی چنین بانگ کرد و آن حکایتِ

آوازِ هر چیزی است که شبیهِ آوایِ قاز باشد.

(ص ۲۶۵ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۱)

قُنُكُ أَتُ

ماهیچه و عضله از گوشت.

(ص ۲۶۵ س ۹ ج ۳-ع ۶۰۱)

قُنُكُدُشُ قَدَشُ!

برادرانِ پدری. فرزندانِ مرد از مادران جداگانه. اولادِ از پدر یکی و از مادر جدا. بَنُو الْعَلَّاتِ. و در مَثَل است: «قُنُكُدُشُ قُما أُرُوزُ اِكْدِشُ أُرُوتَرَنَارُ». یعنی، برادرانِ پدری بسببِ بَغْضی که با هم دارند یکدیگر را سخت می‌زنند و برادرانِ مادری به یکدیگر یاری می‌رسانند بسببِ مهر و محبتی که میانشان است.

(ص ۲۸۲ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۱۱)

* قُنُكِرُ

چپ. < قُنُكِرُ أَرُ >.

(ص ۲۶۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۰۳)

قَنْکِرْ آز.

مرد چپ و آحول. کاژ. لوچ. و به «أَقْبَلُ» یعنی لوچی که به سوی بینی خود می‌نگرد. «اکی کوزی قَنْکِرْ» گویند یعنی، هر دو چشم اولوچ است. < ← قَنْکِرْ >.

(ص ۲۶۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۰۳).

قَنْکِرْ اوُن.

آواز گرفته در گلو. آواز گران.

(ص ۲۶۸ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۰۳).

۱- قَنْکِرْ غُو.

زنگوله‌ها. جلاجل.

(ص ۲۸۶ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۱۳).

۲- قَنْکِرْ غُو.

«خُشَاء» و آن استخوانی است بیرون آمده زیر گوش.

(ص ۲۸۶ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۱۳).

قَنْکِرْ قُ.

خَنک. زیر زنج مردم.

(ص ۲۸۳ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۱۱).

قَنْکِرْ قُو.

گوسفند که رنگش آمیخته از سرخی و سپیدی باشد. غَنَمِ أَصْهَب. و نیز سرخی و سپیدی آمیخته از هر چیزی.

(ص ۲۶۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۰۳).

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۲۲ ج ۳) است. در چاپ آنکارا با فتح راء آمده است.

قَنْکِرْ.

خُخْنَفَسَاء. خَبَزْدُو. گوگال. سرگین گردانک.

(ص ۲۶۹ س ۲ ج ۳-ع ۶۰۳).

قَنْکِسِقْ آتا.

شوهرِ مادر. ناپدری. پَدَندر.

(ص ۲۸۳ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۱۱).

قَنْکِسِقْ أُغُل.

ناپسری. پُسَندر. زَبیب.

(ص ۲۸۳ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۱۱).

۱- قَنْکَلِی.

گردونه که با آن بارکشند. و بُنه و اَثقال حمل کنند.

(ص ۲۸۰ س ۸ ج ۳-ع ۶۰۹).

۲- قَنْکَلِی.

نام مردی بزرگ از قَفْجاق.

(ص ۲۸۰ س ۹ ج ۳-ع ۶۰۹).

قَنُو.

کلمه‌ای است به معنای «کُدام»، «أی». گویند: «قَنْوِکِشِی» یعنی، کدام مردم. (لغتِ آرغوست. و نون آن مُبَدَل از «یاء» است < قَبُو >). ۱. < ← قَبُو >. و < ← قَنْوِکِشِی >.

(ص ۱۷۸ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۴۹).

۱- در نسخه عکسی «قَبُو» مدخل است.

قُنُوْق

= قُنُوْق <. > قُنُوْق <. مهمان. و < شاهد ذیل «أُوْرُ» >.

(ص ۲۷ س ج ۱-ع ۳۴)

قُنُوْکِشِی

کدام مردم. < قُنُوْ >.

(ص ۱۷۸ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۴۹)

قَنِی

= قانی <. > قانی <. کجا.

(ص ۱۷۹ س ۱ ج ۳-ع ۵۴۹)

۱- قُوا

(لغت عَزَى است). دَلُوْ.

(ص ۱۷۹ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۴۹)

۲- قُوا

ماسوره و «صَنْبُور» که نصب شده است بر لگامِ ترکی بر بینی اسب.

(ص ۱۷۹ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۴۹)

قُوْب

<خرسند و شادمان >.

گویند: «أَلْ مَنْی کُؤْب قُوْب قِلْدِی». یعنی، خرسند و شادمان شد چون مرا دید.

(ص ۸۵ س ۸ ج ۳-ع ۴۹۴)

قُوْت

لغتی است در «قَاعُوْت» در غذایِ دورانِ نفاس و آن چنان است که آردِ ارزن را روغن و شکر آمیزند و خورند. < قَاعُوْت > و < قَاعُت >.

(ص ۱۲۲ س ۷ ج ۳-ع ۵۱۶)

قُوْج

اثر هر بیماری از چنزدگی، پس آسیب دیده را با آن بهبود بخشند و بر روی او آبِ سرد زنند و در آن حال گویند «قُوْج» و سپس با عود و اسپند بخور دهند. من (مؤلف) گمان می‌کنم که مأخوذ است از گفته ایشان «قَج قَج» یعنی، ای جن بگریز و دور شو. و < ۱- قُوْز >.

(ص ۱۲۲ س ۹ ج ۳-ع ۵۱۶)

قُوْج قُوْج

کلماتی که بر مرد چنزده با زدنِ آب بر روی او گویند و او را بدان معالجه کنند و به گمان مؤلف مأخوذ است از «قَج قَج» به معنی ای جن بگریز و فرار کن. < قُوْج >.

(ص ۱۲۲ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۱۶)

قُوْجُو

نام سرزمینها و شهرهای اُیغُر است.

(ص ۱۸۰ س ۲ ج ۳-ع ۵۵۰)

نام یکی از پنج شهر اُیغُر است.

(ص ۱۰۳ س ۲ ج ۱-ع ۶۹)

۱- قُوش.

> = قُش <. < ۱- قُش >. پرنده. مرغ. و < مَثَلِ ذِبَلِ
> «آت» به معنی اسب <.

(ص ۳۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۹).

۲- قُوش.

> = قُش < < ۲- قُش >. (به لغت آرغو). جفت از هر چیزی
و از آن نامیده می‌شود مقرض، قیچی، دوکارد «قُوش بِجَاک». یعنی
جفتی کارد (دو کارد) و در مَثَل است: «قُرُقُمِشْ کِشِبِکَا
قُوی بَشِی قُوش کُرُتُوز». یعنی، هرکه از چیزی بترسد از بیم و
ترس آن سر هر گوسفند را دوتا ببند.

مَثَل را در مورد کسی زنند که از چیزی می‌ترسد و هر ساعتی
به تصور دیدن شبح آن از جای می‌جهد.

(ص ۹۱ س ۸ ج ۳-ع ۴۹۸).

و نیز < مَثَلِ ذِبَلِ «قِلِج» >.

(ص ۲۹۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۸۰).

قُوش آت.

نامی است که اطلاق می‌شود. بر جنیبت و اسبِ یَدکِ پادشاه.
> < ۲- قُوش >.

(ص ۹۱ س ۷ ج ۳-ع ۴۹۸).

قُوغ.

رخاشاک در چشم یا در غذا.

(ص ۹۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۹۹).

قُوق.

هر چیز میان تهی. لغتی است در «قُوق». < «قُوق» >.

(ص ۱۲۳ س ۷ ج ۳-ع ۵۱۷).

قُوق.

مئانه. آبدان. لغتی است در «قُوق». < «قُوق» >.

(ص ۱۲۳ س ۸ ج ۳-ع ۵۱۷).

قُوق.

> = قُوق <. < «قُوق» >. زبره و نخاله آرزن.

(ص ۱۲۳ س ۹ ج ۳-ع ۵۱۷).

۱- قُول.

بازو. عَضُد.

(ص ۹۸ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۰۲).

۲- قُول.

خطِ پشتِ شمشیر یا کارد، و آن خطی است ممتد که گاه آن را
زراندود کنند. و بدان «قِلِج قُولی» گویند، یعنی بازوی شمشیر.
> < «قِلِج قُولی» >.

(ص ۹۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۲).

۳- قُول.

کمرکوه. قسمتی از کوه که از قَله و سستیغ آن فروتر و از مسیله
و دره آن بالاتر است. گویند: «اُوبُری قُولی». یعنی، بازوی
رودبار. عَضُدِ وادی.

(ص ۹۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۰۲).

۱- قَوْمٌ

موج آب. خیزابه. و گفته‌اند:

كُلُّم قَوْمِي قُبْسَا قَلِي تَامِغِ اِنَاژ
كُرْسَا اَنِي بِلْكَا كِشِي سُوژْكَا بِنَاژ.

می‌گوید: چون حوض و برکه من موج زند برخوردار می‌کند، با دیوار کاخم، تو گوئی که آن را از جای خود برمی‌دارد و دور می‌سازد و چون انسانی خردمند آن را ببیند سختم را تصدیق می‌کند.

(ص ۱۰۰ س ۶ ج ۳-ع ۵۰۳).

۲- قَوْمٌ

خوبیگیر و عرفیگیر شتر که کوچک است به اندازه کوهان شتر، و آن گلیم ستر آکنده از گاه است. که دوسوی آن را به اندازه کوهان بلند کنند، و سپس بر شتر نهند و آن را «تَقِي قَوْمِي» گویند.

(ص ۱۰۰ س ۴ ج ۳-ع ۵۰۳).

* ۳- قَوْمٌ

> قَوْمٌ <. > قَوْمٌ <. ریگ. > بَغْرَمٌ قَوْمٌ <. و > بَغْرَمٌ قَوْمِي <.

(ص ۴۰۲ س ۱ ج ۱-ع ۲۴۳).

قَوْنٌ

> قَوْنٌ < > قَوْنٌ <. (به لغت ارغو). گوسفند. شاة. و حرف نون مُبَدَّل از «باء است و این قیاسی است و بیان آن گذشت.

(ص ۱۰۲ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۰۴).

۱- قُوِي

قسمتی از جامه که روی سینه و بغل قرار گیرد. گویند: «الْكُ قُوِيْفَاسُقُ». یعنی، دستت را در بغل درآور.

(ص ۱۰۴ س ۵ ج ۳-ع ۵۰۵).

۲- قُوِي

> قَوْنٌ <. > قَوْنٌ <. گوسفند. و > قَزْتَاغٌ <. و > قَزْتَالٌ قُوِي <. و > قَشْغَا قُوِي <.

(ص ۱۰۴ س ۳ ج ۳-ع ۵۰۵).

۳- قُوِي

> قَوِي <. > قَوِي <. زمین پست رودبار.

(ص ۱۰۴ س ۷ ج ۳-ع ۵۰۵).

قُوِي قَدْرُقِي قُوِي قُوِي قُوِي
دُنْبَه گوسفند. > قَدْرُقٌ <.

(ص ۳۹۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۳۷).

قُوِي مَيَقِي

پشکل شتر. و > مَيَقٌ <.

(ص ۱۲۵ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۱۸).

قُوِي يَغَاچ

> قَفِي يَغَاچ <. > قَفِي يَغَاچ <. درخت کهنه و پوسیده.

(ص ۱۷۱ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۴۵).

قُوِي يَلِي

سال گوسفند. نام یکی از سالهای دوازده گانه نزد ترکان.

< شرح ذیل «بُوش» >.

(ص ۲۸۹ س ۱۶ ج ۱ و ص ۱۰۴ س ۴ ج ۳-ع ۱۷۴ و ۵۰۵).

قوی پنی.

سرگین شکنبه گوسفند. < پین >.

(ص ۴ س ۵ ج ۳-ع ۴۴۶).

۱- قی.

حرف نداء است بمنزله «یا». گویند: «قی بزوکل» یعنی، ای فلان بیا (و کشیده می شود میان قاف و جاز).

(ص ۱۵۹ س ۸ ج ۳-ع ۵۳۸).

۲- قی.

حرف عطوفت و تحبیب است و به آخر نامهای خویشاوندان می پیوندد. گویند: «آتاقی» یعنی، ای پدرک من (پدر مهربان من). و «آناقى». یعنی، ای مادرک من (مادر مهربان من).

(ص ۱۵۹ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۳۸).

قنی.

< قوی > = قوی. < ۳- قوی > زمین پست رودبار و < شعر شاهد فعلی «پرتلدی» >.

(ص ۷۴ س ۵ ج ۳-ع ۴۸۸).

قی.

حرف تصغیر است در کلمه مشبعه یا غینی یا قافی. گویند: «أغلقیا». یعنی، پسرک من. «قیز قیا». یعنی، دخترک من.

(ص ۱۲۷ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۹).

* قیا.

صخره. تخته سنگ. < قچش >. و نیز < یلت قیا >.

(ص ۵ س ۶ ج ۳-ع ۴۴۷).

قیاجق.

زُستنی و گیاهی است کوهی خوشبوی. می پندارم^۱ زُزُنب باشد.

(ص ۱۳۳ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۲۲).

قیاز.

دشنامی است که بهایم و چارپایان و بردگان را دهند. گویند: «بوقیاری» یعنی، این دهانش^۲ آب ریزنده است و آب دهان او روان. و این مأخوذ است از سخن ایشان (ترکان) «سوف قیدی»، یعنی پاشید و ریخت آب و جز آن را.

(ص ۱۲۹ س ۱ ج ۳-ع ۵۲۰).

قیاش.

نام سرزمینهای تُخسی و چگل و آن سه دژ است، یکی «سابلیغ قیاش» نامیده می شود و دومی «اُزُنک قیاش» و سومی «قراقیاش». و < تُخسی >.

(ص ۱۲۹ س ۴ ج ۳-ع ۵۲۰).

قیاش.

سختی گرمای تابستان و شدت تابش خورشید. و < شاهد

۱- سخن مؤلف است. (زُزُنب = سرو ترکستانی. سزُخدار).

۲- در اصل نسخه «پتیه» است یعنی دخترش که معنایی ندارد اما در چاپ اورومچی (ص ۲۳۶ ج ۳) آن را «بغیه» دانسته است یعنی بددهانش که متناسب است.

ذیل «تُرک» <.

(ص ۱۲۹ س ۷ ج ۳-ع ۵۲۰).

قیاق

عایان

< = قَیْقُ >. < قَیْقُ >. سرشیر. روی شیر. یا پوست تنک و رویه نازک که از وزیدن باد بر شوربا و غیره بسته شود. < شاهد ذیل «بُفَری» >. و < قَمَقُ >.

(ص ۲۴ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۸).

قَیْتَرُ غَانُ

< بسیار گرداننده >

گویند: «بُوَالْبُ أَلْ یَغِیْنِی قَیْتَرُ غَانُ». یعنی، این دلاوری است که هر لشکر دشمن را برمی گرداند.

(ص ۴۲۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۸).

و < شاهد ذیل «تَتَرُ غَانُ» >.

(ص ۴۲۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۷).

قیجی

خَزْدَلُ

(ص ۱۸۰ س ۴ ج ۳-ع ۵۵۰).

قَیْدَا

حرفی است به معنای «کجا؟» «آین». گویند: «قَیْدَا سَنُ». یعنی، کجا هستی تو؟ «قَنْدَا» لغتی است در آن < «قَنْدَا» >. «قَیْدَا»

۱- شاهد «قیاق» ذیل «قَیْقُ» آمده است.

ایضاً لغتی است در آن. < «قَیْدَا» >. و نیز < «خَنْدَا» > (در تداول غزان و قفجاقان) <.

(ص ۱۳۰ س ۱ ج ۳-ع ۵۲۰).

قَیْرُ

جای نرم بدون ریگ و خاک (نزد ترکان). غُزَانُ ریگ را گویند.

(ص ۱۲۴ س ۲ ج ۳-ع ۵۱۷).

< «قَیْرُلُغُ یَیْرُ» >. و < شاهد «أَشِلْکَانُ» >.

(ص ۱۴۰ س ۳ ج ۱-ع ۹۰).

قَیْرُلُغُ یَیْرُ

زمین نرم بدون ریگ و خاک. < «قَیْرُ» >.

(ص ۱۳۴ س ۴ ج ۱-ع ۹۰).

قَیْرُ

< = قَیْرُ >. < «قَیْرُ» >. دختر. و < «قَیْرُقَیَا» >.

(ص ۱۶۵ س ۳ ج ۳-ع ۵۴۱).

و < شاهد ذیل «قَیْبُ» >.

(ص ۳۱۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۹۲).

و < مثل ذیل «قَیْرُقُ» >.

(ص ۳۹۴ س ۲ ج ۱-ع ۲۳۸).

قَیْرُقَیَا

دخترک. < «قَیَا» >. و < «قَیْرُ» >.

(ص ۱۲۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۱۹).

قیزیل.

> = قِزِل. < قِزِل >. سرخ. و < شاهد ذیل «أولاش کوز» >.

(ص ۵۸ س ۱۳ ج ۱ - ع ۴۲).

قِیسَلِغْ اَز.

مردی از اهل قیاس و منسوب بدانجا.

(ص ۱۳۴ س ۴ ج ۳ - ع ۵۲۳).

قِیغ.

سرگین که بدان زمین را نیرو دهند.

(ص ۹۴ س ۱ ج ۳ - ع ۴۹۹).

قِیغ.

قبیله‌ای است از غزان.

(ص ۱۲۴ س ۹ ج ۳ - ع ۵۱۷).

قِیغ.

چاه. پثر. لغتی است در «قُدْغ». < قُدْغ >.

(ص ۱۲۴ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۱۷).

قِیغُر اَز.

> = قُدْغُر اَز. < قُدْغُر اَز >. اهتمام کننده.

(ص ۱۵۲ س ۱۳ ج ۲ - ع ۳۶۳).

قِیغْ سِجْک.

یعنی آشامیدنی و مایع ستبر و غلیظ. رُب. < قِیغْ نائِک >.

(ص ۱۲۴ س ۷ ج ۳ - ع ۵۱۷).

قِیغِق.

زورق. قایق.

(ص ۱۳۲ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۲۲).

< > مثل ذیل «أقْرُق».

(ص ۹۲ س ۱۶ ج ۱ - ع ۶۳).

قِیغَلِق.

ستبری و سفتی و غلظت در چیزهای مایع.

(ص ۱۳۴ س ۶ ج ۳ - ع ۵۲۳).

قِیغْ نائِک.

ستبر و سفت و غلیظ در چیزهای مایع. به رُب «قِیغْ سِجْک» گویند یعنی، رُب و مایع غلیظ و ستبر. < قِیغْ سِجْک >.

(ص ۱۲۴ س ۷ ج ۳ - ع ۵۱۷).

قِیغْ اِیِر.

زمین برکنار و دورافتاده از راه و جز آن.

(ص ۱۲۴ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۱۷).

قِیق.

> = قِیاق. < قِیاق >. > = قَنَق. < قَنَق >. سرشیر. رویه شیر. قِیماق. و گفته اند:

سَدْرَمِش اَلْغَنُ قِیاق
سَرْمِش سَوْتَنُ قِیاق
می‌گوید که کم شد رِیع حَبّه‌های گاورس و پاک کرده شد

۱- در اصل حرف یاء «نقطه ندارد اما ردیف لغت نشان می‌دهد که آن حرف «ی» است.
۲- این شاهد باید ذیل «قِیاق» می‌آمد.

رویه و قیماق از شیر، پس سزاوار است که پخته و باهم خورده شود.

(ص ۳۲۱ س ۴ ج ۱ و ص ۱۲۵ س ۷ ج ۳-ع ۱۹۳ و ۵۱۸).

قیق

خُلفِ وعده. پیمان‌شکنی. گویند: «قیقِ کِشی». یعنی، انسان بسیار پیمان شکن و وعده خلاف و دروغ وعده. < قیقِ کِشی >.

(ص ۱۲۵ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۸).

و < مثل ذیلِ اِرْکُ >.

(ص ۶۷ س ۳ ج ۱-ع ۴۷).

قیقِ کِشی

مردِ بسیار خلاف کننده در وعده. مردِ بسیار بدقول. < قیقِ >.

(ص ۱۲۵ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۸).

قیقا

در اصل به معنی پوست و جلد است. پوستین را نیز گویند. گفته می‌شود: «أل قویغُ قیقَالدی». یعنی، او موی پوست را سوزاند تا پوست نمایان شد و پوست را نکند. و این عمل را تسمیط گویند.

(ص ۱۳۰ س ۶ ج ۳-ع ۵۲۱).

قیقِ نانک

منحرف و کج از هر چیزی مانند سرِ قلم و جز آن.

(ص ۱۲۵ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۱۸).

قیم

بیم و ترس. خوف و فزع و وحشت در مردم ولایتی از درآمدن دشمن بر ایشان. گویند: «قُرُقُنْجِ قِیمِ بُلْدِی». < یعنی ترس و حشمت درآمدن دشمن عارض شد >. و < قُرُقُنْجِ >.

(ص ۱۲۶ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۱۹).

۱- قیما

نام نوعی از نان روغن و آن چنان است که خمیر را نازک کنند به دستور خمیر قطایف پس آن را در روغن داغ و جوشان میان تابه و دیگ ریزند و نازک و رقیق کنند تا بپزد سپس بردارند و بر آن شکر پاشند و بخورند.

(ص ۱۳۰ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۲۱).

۲- قیما

هر آلت ساخته شده از فلز بی آنکه چکش خورده باشد با پتک مانند هاون و پایه چراغ و چکش و جز آن. آلت فلزی ریختگی. (ص ۱۳۰ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۲۱).

قیما اُکرا

نام نوعی از آش رشته (اُطریه) که خمیر آن را مَوْرَب و کج می‌برند مانند زبان گنجشگان.

(ص ۱۳۰ س ۹ ج ۳-ع ۵۲۱).

قیمِج بُرک

کلاه سفید از گُرک بُرک که چگلیان بر سر نهند. < بُرک >.

(ص ۱۳۲ س ۷ ج ۳-ع ۵۲۲).

قین

> = قین <. < قین >. نیام و غلاف شمشیر و کارد.

(ص ۱۰۲ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۰۴).

* قیناز

جوشان. جوش زنان. قواره زنان. < مَثَلِ ذیلِ «کَجَک» >.

(ص ۳۲۷ س ۴ ج ۱-ع ۱۹۶).

قیو

لغتی است در «خَیو» < خَیو >. و > = قنو <. < قنو >. به معنی کدام. حرف قاف مُبَدَل از خاء است و عُزَان و قَفْجاقان بدل می‌کنند قاف را به خاء و آنان طبقه‌ای از خَلَج هستند می‌گویند «خیزم» یعنی، دخترم و ترکان گویند «قیزم» و گویند: «خَنْدَا اَزْدُنْک». یعنی، کجا بودی و ترکان گویند «قَنْدَا اَزْدُنْک».

(ص ۱۶۴ س ۱۷ و ص ۱۶۵ ج ۳-ع ۵۴۱).

قیودا

لغتی است در «قَیْدَا» < قَیْدَا >. و اصل آن است. و > = قندا <. < قندا >.

(ص ۳۵۰ س ۲ ج ۱ و ص ۱۳۰ ج ۴-ع ۲۱۱ و ۵۲۰ و ۵۲۱).

ک

ک

«ک» بر دو قسم است: رکبکه و صُلبه و مراد از رکبکه کافِ فارسی یعنی کاف است. برای آگاهی از کاربردِ هر یک < «لک» >. کافِ صُلبه منضم به لام < لک > چون به پایان نامی افزوده شود معنایش جایگاهی برای مُسمی یا چیز نگهداری و ذخیره شده برای مُسمی و یا مصدر خواهد بود مانند «اَکِیْلِک»، به معنی کنیزکی که آماده و نگهداری و مشخص شده است برای اینکه به عنوان پِنَگه و خدمتگزارِ عروس فرستاده شود.

کافِ رکبکه > = گ < چون منضم به لام شود < لگ >، در الحاق به مثالِ مورد اشاره «اَکِیْلِک» می‌گردد، یعنی عروس دارای خدمتگزار و پِنَگه‌دار. و این قیاسی است مستمر. < ذیلِ اَکِیْلِک قَراباش >.

(ص ۱۳۳ س ۱۲ و ص ۱۳۴ ج ۱-ع ۸۶).

کا

اداتِ ظرف است بمنزله «به» «به‌سوی» «الی». و آن در پایانِ نامهایِ کافیه یا رکبکه یا مُمال درمی‌آید. مانند گفته‌شان: «أَل

أفکا بزدی». یعنی، همانا او به‌خانه رفت.

و به‌معنی «در» (فی). نیز هست گویند: «أَلْ أَفْکَا کِزْدِی»، یعنی او در خانه درآمد و داخل شد.

و گاه به‌منزله لام اضافه است. گویند: «أَلْ تَرَکَا کِزْدِی». یعنی، او جزء مزدبگیران شد.

(ص ۱۵۹ س ۱۲ و ص ۱۶۰ ج ۳-ع ۵۳۸).

کارزو.

(بازای بِنِ مَخْرَجِنِ). کمان گروهه. جَلاهِقِ.

(ص ۳۲۵ س ۱۷ ج ۳-ع ۶۳۴).

کاقلی.

دهانه جوی.

(ص ۳۲۶ س ۶ ج ۳-ع ۶۳۴).

کاکش.

دارویی است که بر آماس مالند و آن «کُنْدُس» است، <خَرَبَقِ سفید>.

(ص ۳۴۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۰۵).

کان.

<پسوند صفت کثرت>.

(پسوندی است که به‌فعل امر افزوده می‌شود، مانند «غان» منتهی در حرف کافی و مُمال به‌جای «غان» می‌آید. و صفت فاعلی دائمی می‌سازد، یعنی فاعلی است که دوام فعل و کثرتِ حدوثش را می‌رساند <«غان»>. در کلمه کافیه گویند: «کُلْکَانُ أَر» یعنی، مرد بسیار خنده‌کننده. امر از آن «کُلْ»

WALKAN

است یعنی، بخند. پس این پسوند (یعنی «کان») به‌آن افزوده شده است برای رساندن کثرت خنده.

(ص ۲۴ و ۴۵ س ۲ ج ۳-ع ۴۶۸).

مثال معنی دوام فعل برای موصوف به کثرتِ حدوث بنا بر طبیعت آن گویند: «بُوَ أَرُ أَلْ أَدْکُو سَافِنِ تِرْلُکَانُ»، یعنی این مردی است که پیوسته زندگی می‌کند در آوازه و شهرت نیکو.

و نیز گویند: «کُلْسِرْکَانُ أَر» یعنی، مرد پیوسته خندان. *WALKAN*

مثال صفتی که تجاوز کند از موصوف به دیگری و معنی آن ادامه این صفت با موصوف باشد. گویند: «أَرُ أَلْ سُوْفُغِ سُمُرْکَانُ» یعنی، این مردی است بسیار آماده‌کننده آب و جز آن. و اسمهای محض در این باب با کافِ ضلّبه و صفات همگی با کافِ رکیکه‌اند.

مثال موصوف به معنی مفعول گویند: «بُوَ أَرُ أَلْ بِيْرْدَنْ بِيْرْکَا سُرْلُکَانُ»، یعنی، این مردی است بسیار خوار و رانده شده از جایی به جایی.

مثال موصوف به فعلی که از آن حادث می‌شود بدون خواست و اراده آن گویند: «بُوْتُکُونُ أَلْ بَسِشْلُکَانُ». یعنی، این گرهی است که پیوسته گشوده می‌شود.

مثال آنکه فقط اسم محض باشد و با آن هیچ‌یک از این معانی مذکور خواسته و اراده نشود. گویند «کَفْرُکَانُ» به‌معنی پیاز کوهی.

(ص ۴۳۱ و ۴۳۲ ج ۱ و ص ۲۰۳ س ۵ ج ۲-ع ۲۶۱ و ۳۹۴).

کانج *Kanc*

> = کَنج <. < کَنج >. کودک. و هر خُرد و صغیر از حیوان.
(ص ۳۲۳ س ۵ ج ۳-ع ۶۳۳)

کانج لیو. *Kanc liu*

غذائی که در جشنها و عیدها ترتیب دهند و در ولیمه‌های شاهان برای یغما و آن شبیه متارهای باشد به ارتفاع سی ذرع.
(ص ۳۲۳ س ۶ ج ۳-ع ۶۳۳)

کاه کاه.

کلمه‌ای است که با آن سگ را خوانند و آواز کنند.

(ص ۸۳ س ۷ ج ۳-ع ۴۹۳)
(توضیح اینکه حرف لین، (مصوت بلند «ل») به‌هنگام سرعت تکلم و نطق از کلمه حذف می‌گردد و گفته می‌شود... «که که» اما در کتابت حذف نمی‌گردد. < که که >.

(ص ۸۳ س ۱۳ و ص ۸۴ ج ۳-ع ۴۹۳)

۱- کُبا *Kuba*

کلمهٔ مبالغه است در رنگها. > = «کُم» در غزی <. < «کُم» >. در لغت همهٔ ترکان جمعاً قیاس در باب رنگها و قاعدهٔ مبالغه در صفات اشیاء آن است که حرف اول کلمه را بگیرند و به آن حرف «ب» بیفزایند و در سر صفت به کار برند اما غُزان به جای «ب» حرف «میم» به آخر حرف اول کلمه می‌افزایند. بدین شرح:

به رنگ تیرهٔ سیر و پررنگ «کُب کُوک» و غُزان «کُم کُوک» گویند.

Kom kōj *Kob kōj*

Koy

و «کوک» رنگ مایل به سیاهی (اَکْهَب) است. ترکان کافِ آغاز کلمه را بگیرند و «باء» با آن ترکیب کنند می‌شود «کُب» و این «کُب» حرف مبالغه است، سپس نام رنگ را به دنبال آن در آورند و گویند «کُب کُوک». اما غُزان باء را به میم برگردانند و گویند «کُب کُوک» یعنی تیره و خاکی رنگ مایل به سیاهی. و رنگ زرد را «سَرغ» گویند و زرد پررنگ را «سَب سَرغ». به قاعدهٔ فوق حرف سین را از آغاز «سَرغ» گرفته و باء به آن افزوده‌اند و برای مبالغه با اسم رنگ آورده‌اند. برای فضاء «یَری»، چون مبالغه خواهند در وصف آن گویند «یَب یَری». یعنی، فضاء گشاده و فراخ و براین قاعده است جمیع مبالغات. اما در باب قلب «باء» به «سین» قاعده‌ای موجود نیست.

(ص ۲۷۵ س ۸ و ۲۷۶ ج ۱-ع ۱۶۵)

کُوب *Kub*

> = کُوب <. < کُوب >. کُوم. < شاهد ذیل اَجْتِغَان >.

(ص ۱۳۶ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۸)

کُبا

گوشواره.

(ص ۱۶۳ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۴۰)

کُبا

> = کُبا <. < ۲- بُتا >. (به غُزی) پاره‌ای و چندی از روزگار گویند: «کیا بُلدی» یعنی، گذشت برهه‌ای و پاره‌ای از زمان و وقت.

(ص ۱۶۴ س ۱ ج ۳-ع ۵۴۰)

* کَبازُ. کباز = باز = یاز = بیاض
kəbāz
bayaz

> = کَبازُ <. > ← کَبزُ <. پنبه. گویند: آل کَبازُ اُرغَرادی»، یعنی پنبه را از پنبه دانه جدا کرد. و > ← بَلْکَلِکُ کَبازُ <.

(ص ۲۵۵ س ۵ ج ۱-ع ۱۵۳)

کَبالی. کب = کپه‌لی - کپه‌نی - کپه‌نگ
kəpə
پروانه.

(ص ۳۷۴ س ۳ ج ۱-ع ۲۲۵)

* کَبایِرِقُ. کبیر = کبیر - کبیر - کبیر

زره آهنی. > ← ا- یِرِقُ <. و > ← ذیل «بایِ یِرِقُ» <.

(ص ۱۶۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۴۰)

کَبِتُ. کبیت = کبیت
دکان. حانوت.

(ص ۲۹۸ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۰)

* کَبجُکُ. کبجک = کبجک
kūp

«میتره»، یعنی آهنی که با آن سَبیل شتر را بَرَنَدند تا پی آن را بگیرند. سُم تراش.

(ص ۳۹۷ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۴۰)

kəp-ru

kəp-ru

* کَبزُکُ. کبزک = کبزک
پُل. قِنطَرَه.

(ص ۳۹۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۴۰)

kəbāz

* کَبزُ. کبز = کباز

bayaz

> = کَبازُ <. > ← کَبازُ <. پنبه. و > ← کَبزُکُ <.

(ص ۴۱۸ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۵۳)

* کَبزُکُ.

پنبه‌زار. به‌عنوان صفت برای مرد. گویند: «کَبزُکُ اَز». یعنی، مرد دارای پنبه. > ← کَبزُکُ اَز <. و > ← کَبزُکُ <.

(ص ۴۱۸ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۵۳)

* کَبزُکُ اَز.

مردِ دارایِ پنبه. > ← کَبزُکُ <.

(ص ۴۱۸ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۵۳)

kəb
kīp

* کَب سَجُ.

موی انبوه و درهم شده. > ← کَب نائِک <.

(ص ۲۶۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۶۰)

* کَبسُونُ. کبسون = کبسون

بِسترو تَشک و نهالی آکنده که گسترده باشد.

(ص ۳۶۵ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۲۰)

kəpə

kəpə

* ۱- کَبکُ.

نُخاله. زبیره. سَبوس. > ← کَبکُکُ <.

(ص ۳۲۷ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۶)

* ۲- کَبکُ.

سبوسه سر. شوره سر.

(ص ۳۲۷ س ۲ ج ۱-ع ۱۹۶)

kəp-uk

kəp-uk

* ۱- کَبکُ.

کف آب. > ← تَنکُزُ کَبکُ <. و > ← کُولُ کَبکُ <.

(ص ۳۲۷ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۶)

köp-ük

کُپْکُپْکُ

کف روی دیگ.

(ص ۳۲۷ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۶)

kapə

کَبْکَلِکْ

جایی که در آن سبوس و نخاله و زبره چیزی را ریزند. نخاله‌دان. صاحب آن با کاف رکیکه است « = کَبْکَلِکْ ». < ۱-کَبْکْ >

(ص ۴۱۹ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۵۳)

کَبْکَلِکْ

صاحبِ نخاله‌دان. < کَبْکَلِکْ >. < ۱-کَبْکْ >

(ص ۴۱۹ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۵۳)

kay

* کَبْ کُوکْ

تیره و خاکی رنگ مایل به سیاهی. تیره پُرنِگ متمایل به سیاهی < = کُمْ کُوکْ > در غزی < ۱-کَبْ >.

(ص ۲۷۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۶۵)

کَبْکْ پِنْجُو

مروارید خرد. لؤلؤ صغیر.

(ص ۳۲۷ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۶)

کَبْنْ

(به غزی) گلیم سبتر که زیر جُل بر پشتِ ستر نهند. گلیم سبتر زیر پالان و مانند آن و آن از آلات چارپایان است.

(ص ۳۳۸ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۰۳)

سوز = مکتوب

کَبْ نَانْکْ

هر چیز بسیار و سخت درهم پیچیده. گویند: « کَبْ سَخْ ». یعنی، موی انبوه. و در مثل است: « کَبْ سُکُنْکَا قُشْ قُنَاژ کُوکْ کُلُوکْ کَشِیکَا سُوژ کَلِیزْ ». یعنی، پرنده و مرغ بر درخت بید و بر شاخ انبوه فرود می‌آید. همچنین به زیباروی نمکین نامه می‌رسد.

نام

مثل بالفظ دیگری هم روایت شده است و گفته‌اند: کُوکْ کَلِیزْ « یغاج اوجنکاییل تکیر کُوکْ کَلِکْ کَشِیکَا سُوژ کَلِیزْ ». یعنی، شاخ درخت ناگزیر با باد برخورد دارد. آمدن و رسیدن نامه‌ها برای زنِ خوبروی نمکین نیز ناگزیر است و لکن بر اوست که تن خویش را نگهدارد.

(ص ۲۶۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۶۰)

کُوکْ (دبیر)

کُتْ

دبیر. پس. کون.

(ص ۲۷۰ س ۲ ج ۱-ع ۱۶۱)

gat

کُتْ کِشِی. کاش

مرد بدخوی کلانسال.

(ص ۲۲۷ س ۸ ج ۲-ع ۴۰۸)

کُتِجْ کُوکْ = کُوکْ سَخْ کُوکْ

چون کودک را دشنام دهند گویند « کُتِجْ » یعنی، بدبوی چون کون. (منسوب است به < کُتْ >، < ۱-کُتْ >.

(ص ۳۰۰ س ۹ ج ۱-ع ۱۸۱)

کُتُرْکان.

|kötür

kötür

> بسیار پرنده و حمل‌کننده.<

گویند: «بُوْبُغْرَا أَلْ یُکْ کُتُرْکان». یعنی، این شتری است گشن و نر. برنده بارها و جز آن.

(ص ۲۲۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۶۰)

کُتُرْم.

سگوه بر آن نشینند. دگان که بر آن جلوس کنند.

(ص ۴۰۲ س ۹ ج ۱-ع ۲۴۳)

کُتُرْگُو.

kötürki

kötür

مِنْقَلَه. آلتِ نقلِ آتش. ابزاری که بدان آتش یا هر چیزی را از جایی به جایی برند و نقل کنند.

(ص ۴۰۶ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۵)

کُتُکِی. گُوتِی.

تلی از خاک. پشته و تپه‌ای از خاک.

(ص ۳۵۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۱۶)

کُتُکِی آت. گُوتِی.

اسب که پشت او پست و گود و پس او بلند باشد. اَقْعَس از اسبان.

(ص ۳۵۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۱۶)

کُتُلُکِی.

kötük

köt

دشنامی است به معنی «ای مخنث! ای نامرد!» و درحقیقت معنی کلمه «ای کسیکه با او عمل قوم لوط شده است.» باشد.

(ص ۳۹۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۴۰)

کُتْمَان. کُتْمَان تَز عَارِضَان

GAZ

ابزار کندن زمین. بیل. کلنگ.

(ص ۳۷۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۲۳)

کُتْن.

kütan

رنج. سختی. محنت. و از آن گفته می‌شود به رنج‌دیده و بلاکشیده. «کُتْنُ کُزْدِی کَرَاکُو یُدُنِی». یعنی، تحمل کرد و کشید سختی و رنج را تا آنجا که خیمه خود را بر پشتش حمل کرد به سبب تهیدستی.

(ص ۳۳۸ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۰۳)

کُتُو.

بام. پشت بام. سطح.

(ص ۱۶۵ س ۴ ج ۳-ع ۵۴۱)

کُتُو.

(به لغت ففجاق). لُس. اَسْل.

کُتِی بُزْت.

کابوس. بختک. جاثوم. و < بُزْت >.

(ص ۲۸۶ س ۶ ج ۱-ع ۱۷۲)

کُتِی قِزْلَاق.

دُم سُزْخ از پرندگان.

(ص ۳۹۳ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۳۸)

* ۱- کُجَخ

= < کُوجَخ > . < ۱- کُوجَخ > . زور. نیرو. و نیز < > شاهدِ ذیلِ
< تَلَم > . و < کُجَخ نِکین > .

(ص ۳۳۲ س ۱۶ ج ۱- ع ۲۰۰)

۲- کُجَخ کِسْ

کوچ کردن و راهی شدن. گویند: «سُو کُجَتِی». یعنی، لشکر
کوچید.

(ص ۲۷۰ س ۱۲ ج ۱- ع ۱۶۱ و ۱۶۲)

کُجَخ

دَم. مُدَّت. زمان. ساعت. گویند: «بِزِ کُجَخ کُذِکِل» یعنی، ساعتی
درنگ کن.

(ص ۲۷۰ س ۱۳ ج ۱- ع ۱۶۲)

۱- کُجَا

(به لغت غُزِی). تَمَد.

(ص ۱۶۵ س ۱۰ ج ۳- ع ۵۴۱)

۲- کُجَا

شب. لیل. و گفته‌اند:

کُجَا تُوْرُبُ پُرُزْ اَزْدَم قَرَا فِزِلُ بُرِی کُزْدَم

قَتِیغِ یَانِی قَرَا کُرْدَم قِیَا کُوْرُبُ بَقُوْ اَعْدِی .
می‌گوید: شب هنگام برخاستم تا گردشی کنم. گرگهای سرخ و
سیاه دیدم. کمانِ سخت و نیرومند را به‌زده کردم. گرگ به‌من
روی آورد. و چون مرا دید به‌گریز بر قلّه‌کوه بالا رفت.

(ص ۱۶۵ س ۱۲ ج ۳- ع ۵۴۱)

۳- کُجَا

= < کُرِن > . < کُرِن > . باردان و سبید بافته شده از چوب
که در آن خربزه و خیار و مانند آن از جایی به جایی برند.

(ص ۱۶۵ س ۱۷ ج ۳- ع ۵۴۱)

کُجَا

نام شهری در سرحد اُیغُر و آن بَلَد را «کُسن» نیز نامند.
< کُسن > .

کُجَت

اسب. قَرَس. < اا > .

(ص ۲۹۸ س ۷ ج ۱- ع ۱۸۰)

کُجَت

گروهی و قبیله‌ای از ترکانِ ساکنِ خوارزم.

(ص ۲۹۸ س ۶ ج ۱- ع ۱۸۰)

کُجَخ تِکین

تِکینِ نیرومند. تِکینِ زورمند (از نامهای پسرانِ خاقان است).
< تِکین > . و < ۱- کُجَخ > .

(ص ۳۴۷ س ۳ ج ۱- ع ۲۰۸)

۱- کُجَزْ کَانَ

< بسیار درگذرنده > .

گویند: «بُوباکُ اُلْ یازُقُ کُجَزْ کَانَ»، یعنی این امیری است
درگذرنده از گناه.

(ص ۴۲۹ س ۱۴ ج ۱- ع ۲۶۰)

۲- کَجْرُکَانْ. گِیْرِجِی

> بسیار دگرگون‌کننده کارها <.

گویند: «بُوَ اَزْ اَلْ تَلِمِ اِپْشِ کَجْرُکَانْ»، یعنی این مردی است چاره‌اندیش و چرخاننده امور و گشاینده دشواریها. و گفته‌اند:

بَغِي اَوْتِنِ اُجْرُكَانْ تُوَيْدِنِ اَنِي كَجْرُكَانْ
اَشَلْرُ اَزْبِ كَجْرُكَانْ تَكْدِي اَقِي اَلْدُرُو.

علی‌نور

یاد می‌کند و برمی‌شمارد خصلتها و صفات مرده را و می‌گوید که او خاموش‌کننده آتش جنگها و کشتارها بود و دور می‌کرد دشمن را از لشکرگاهشان و با اینهمه مشکل‌گشا و چاره‌گر بود پس تیری کشنده از روزگار به او رسید.

(ص ۴۲۹ س ۱۵ و ص ۴۳۰ ج ۱- ع ۲۶۰).

کَجْرُمُ

آنچه مایه ترس مردم روستاها پس از داخل شدن در شهر شود.

(ص ۴۰۲ س ۱۰ ج ۱- ع ۲۴۳).

کَجْرُما اُجْرُ

آتشدان و کانون که از جایی به جایی برده شود. < اُجْرُ >.

(ص ۴۰۶ س ۱۱ ج ۱- ع ۲۴۶).

کَجْرُما اَيْنِ

چهار ده، و آن نام نوعی بازی است که روی زمین خط کشند خطهای چهارگانه مانند دژ و برای آن ده در گذارند و در آن با گلوله‌ها و جز آن بازی کنند.

(ص ۴۰۶ س ۱۲ ج ۱- ع ۲۴۶).

کَجْشِ. گِیْمِشْ Head

گذرگاه جوی و نهر و رود. و گفته می‌شود در مثل: «اَلْ کَجْشِنِي سُوفِ اَلْتِي». یعنی، آب و سیل این گذرگاه و معبر را برده است. مثل در مورد کاری که دریافت نشود و گذشته باشد به کار رود.

(ص ۳۰۸ س ۱۶ و ص ۳۰۹ ج ۱- ع ۱۸۶).

کَجْجِکْ. کِیْکِکْ ۵۷۵۲-۵۷۵۳

گذرگاه. معبر. و در مثل است: «قَيْنَا اُكْرُ كَجْجِکْ سِيْرُ بَلْمَاشِ» یعنی، رودخانه بزرگ پُر آب بی‌گذرگاه و معبر نتواند بود. مثل را در موردی به کار برند که مردم در امری سرگردان و حیران شده باشند پس گفته شود که ناگزیر است که برای آن راهی باشد.

(ص ۳۲۷ س ۴ ج ۱- ع ۱۹۶).

کَجْجِکْ. کِیْکِکْ

خرد و کوچک از هر چیزی. < کَجْجِکْ >.

(ص ۳۲۷ س ۸ ج ۱- ع ۱۹۶).

کَجْجِکْ!

دو لُبَّیْر و سُرین آدمی.

(ص ۳۲۷ س ۷ ج ۱- ع ۱۹۶).

* کَجْجِکْ. کِیْکِکْ

خرد. صغیر. < مَثَل ذیل «اَنْگُتْ» >. و < کَجْجِکْ >.

(ص ۸۶ س ۷ ج ۱- ع ۵۹).

کِبْکَن کَبْکَن

کَبْکَن خُرْد. نام یکی از دو رودخانه که از «قیاش تا وادی «ایلا» جریان دارند. نام رود دیگر «أَلْعُ کَبْکَن» است یعنی کَبْکَن بزرگ. < کَبْکَن >.

الو

(ص ۱۳۲ س ۳ ج ۳-ع ۵۲۲).

کَبْجَمْجِي کَوْبَمْجِي

ظالم. ستمگر. بیدادگر. < کَبْجَمْجِي >.

(ص ۸۶ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۹۵).

کَجِي

(به غُزِي). بُز.

(ص ۱۶۵ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۴۱).

کَذ

< = کَذ >. < کَذ >. حرف تأکید و مبالغه است در وصف چیزی گویند: «کَذْأَتْ». یعنی، اسب نیکو و «کَذْأَنْکُ»، چیز بهتر.

(ص ۲۷۰ س ۱۷ و ص ۲۷۱ ج ۱-ع ۱۶۲).

کَذَرْمِ آتْ

گوشت پوست برکنده. < آتْ >.

(ص ۴۰۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۴۳).

۱- کَذْکَن

روسری از پَر که زیرِ مَقْنَعَه افکنند تا مَقْنَعَه چرکین نشود (برای اینکه شبیه پَر است).

(ص ۳۲۷ س ۹ ج ۱-ع ۱۹۶).

۲- کَذْکَن

لباده. نمد. و < کَذْکَن >. و < کَبْکَن >.

(ص ۳۲۷ س ۹ ج ۱-ع ۱۹۶).

کَذْکَن

این کلمه به تنهایی به کار نرود و همیشه همراه «ایش» آید و گفته شود: «ایش کَذْکَن»، شغل و کار. < «ایش کَذْکَن» >.

(ص ۳۲۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۹۷).

کَذْکَلْکَن کَبْزَر

نمدی که آماده شده باشد که از آن بارانی سازند. دارنده و صاحب آن با کافِ رکیکه (گاف) است. < کَذْکَلْکَن کَبْزَر >.

(ص ۴۱۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۵۴).

کَذْکَلْکَن کَبْزَر

دارنده نمد آماده برای ساختن بارانی. < کَذْکَلْکَن کَبْزَر >.

(ص ۴۱۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۵۴).

کَذْکَن

ولیمه. مهمانی و سُورِ عروسی.

(ص ۳۳۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۰۳).

کَذْ

< = کَذ >. < کَذ >. حرف تأکید و مبالغه است در وصف چیزی. گویند: «کَذْ آتْ». یعنی، اسب نیکو و «کَذْأَنْکُ» یعنی، چیز بهتر و نیکو.

(ص ۲۷۰ س ۱۷ و ص ۲۷۱ ج ۱-ع ۱۶۲).

کذآث

yaq
y

اسب نیکو و بهتر. < «کذ» >.

(ص ۲۷۱ س ۱ ج ۱ ع ۱۶۲)
key * mag kilyut

کذث

هرچه پوشیده شود از جامه‌ها. و بیشترین کاربرد آن در عروسی است بدین توضیح که به‌خویشاوندان شوهر و زن از جهت بزرگداشت لباسی می‌پوشانند.

(ص ۲۹۸ س ۸ ج ۱ ع ۱۸۰)

کذخ

(به لغت أرغو) (باذال) کوزه. < «کزج» > (در غزی) که «ذال» را به «زاه» بدل سازند. گویند: «زبژ» و «ذبژ» یعنی، گوشت. و «زغاق» و «ذغاق» یعنی، آب تلخ.

(ص ۳۰۰ س ۱۳ ج ۱ ع ۱۸۱)

کیدز

نمد.

(ص ۳۰۵ س ۱۲ ج ۱ ع ۱۸۴)

کیدزلیک یونک

پشم آماده شده برای آنکه از آن نمد ساخته شود و صاحب آن باکاف رکیکه است. < «کیدز» > و < «کیدزلیک یونک» >.

(ص ۴۱۸ س ۱۷ ج ۱ ع ۱۸۳)

کیدزلیگ یونک

دارنده پشم آماده شده برای ساختن نمد. < «کیدزلیگ» >

یونک

(ص ۴۱۸ س ۱۷ ج ۱ ع ۲۵۳)

key keyک

لباده. بارانی نمدین. و < «کذک» > و < «کیک» >.

(ص ۳۲۷ س ۸ ج ۱ ع ۱۹۶)

key Döklük keyyöhlük

کذکلیک

(این کلمه به تنهایی به کار نرود و بلکه به صورت «ایشلیغ کذ ککلیک» از گفته شود یعنی، مرد دارای شغل و کار. < «ایشلیغ کذ ککلیک» > از.

(ص ۲۲۰ س ۱ ج ۱ ع ۲۵۴)

key keyک

پوشیدنی و پوشاک از هر چه باشد.

(ص ۳۵۹ س ۱۶ ج ۱ ع ۲۱۶)

کذنانک

چیز نیکو و بهتر. < «کذ» > و < «کذ» >.

(ص ۲۷۱ س ۱ ج ۱ ع ۱۶۲)

key keyک

کذندی تون

جامه بسیار پوشیده شده.

(ص ۳۷۴ س ۱۴ ج ۱ ع ۲۲۵)

key keyک

کیز

< «کیز» >. < «کیز» >. چرک. آلودگی. گویند: «تون کیزلندی». یعنی، جامه و جز آن چرکین گشت.

(ص ۲۰۰ س ۶ ج ۲ ع ۳۹۲)

کُز

بانگ. گویند: «کوک کُزندی» یعنی، آسمان به بانگ آمد.

(ص ۲۰۰ س ۵ ج ۲-ع ۳۹۲).

کُزاکو. *karakū / karakū*

چادر و خیمه نزد ترکان و آن خانه زمستانی است نزد روستانشینان و اهل مدر.

(ص ۲۷۳ س ۹ ج ۱-ع ۲۲۵).

کُرائی.

کُزان لغت «یَلِیکو» را که اُسْتَرَه و تیغ دَلّاکِی است که با آن موی تراشند. نشناسند و «کُرائی» به کار برند. < یَلِیکو >.

(ص ۱۳۱ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۲۱).

کُزاز. *kim kuz az az*

مرد دلیر که از جان رود. پُردل و قویدل بر منش. و در مثل است: «کِم کُز بُلُسا کُفاز بُلوز». یعنی، کسیکه چابک و جلد و پُردل باشد متکبر و نازنده نیز باشد. و گفته‌اند:

اَزْتَش سَفِی یِمَاکِی سِتْغَب تَتَز بِلَاکِی
 کُزَمَت اِنک بَرَاکِی اَهْل کَلْکَا لِمَت اِز کِشور

(«یماک» قبیله و گروهی از ترکان قفجاق‌اند) می‌گوید که این طائفه بالا زدند آستینها را از بازو و دلهاشان نیرومند و قوی بود بر ضد من، پس گرد آمده‌اند اکنون برای اینکه بر ما درآیند.

(ص ۲۷۳ س ۶ ج ۱-ع ۱۶۳).

کُزبا. *kūzbā / kūzbā*

بره‌ها و شتربچه‌ها و گوساله‌ها که پس از زمان مقرر زاده شوند.

(ص ۳۴۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۰۹).

کُزبا اُغُل.

بچه که به تابستان زاده شود. < کُزبا اُغُل >.

(ص ۳۴۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۰۹).

کُزبا اُوت. *kūzbā*

گیاه دیر رُشد. و همچنین «کُزبا یِمِش» به میوه دیر رس و چین دوم از میوه‌ها گویند یعنی آنچه بعد از رفتن میوه نخست بیرون آید. همچنین به بچه که در تابستان زاده شود «کُزبا اُغُل» گویند و نیز به بره‌ها و شتربچه‌ها و گوساله‌ها که پس از هنگام معهود زاده شوند «کُزبا» گویند. < کُزبا > و < کُزبا اُغُل >.

(ص ۳۴۸ س ۸ ج ۱-ع ۲۰۹).

کُزبا یِمِش.

دیر رُشد از میوه‌ها. چین دوم میوه‌ها. یعنی آنچه پس از میوه نخست بیرون آید. < کُزبا اُوت >.

(ص ۳۴۸ س ۸ ج ۱-ع ۲۰۹).

کُزبِخ.

خشت. خشت خام. کِبِن. به آجر «بِشَغ کُزبِخ» گفته می‌شود. < بِشَغ کُزبِخ >. و نیز < کُزبِخ کِیِبِی >.

(ص ۳۷۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۲۹).

کُزبِخ کِیِبِی.

قالب خشت. < کُزبِخ > و < ا-کِیِب >.

(ص ۸۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۹۴).

کیزبکا! کیزبک
مژه. مژگان.

(ص ۳۹۷ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۴۰).

کیزبې. kirpi

خارپشت. قُنْفُذ. و به «دُلْدُل» یعنی خارپشت تیرانداز «أُقْلَغ» کیزبې گفته می‌شود. < «أُقْلَغ کیزبې» >.

(ص ۳۴۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۰۹).

کیرت kirit

کلید. مفتاح. در این لفظ نزدیک است با عربی آن «اقلید»، حرف قاف را به کاف و لام را بهراء و دال را به تاء مبدل کرده‌اند.

(ص ۲۹۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۸۰).

کُزْت

«تبع» و آن درختی است کوهی که از آن کمانها و تازیانه‌ها و عصاها سازند.

(ص ۲۸۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۷۳).

کیزتبخ کیشې. kiriz bux
آدمی حسود و بدخوی.

(ص ۳۷۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۲۹).

کُزْتِک. kirizlik

رخنه و بریدگی در چوب. گویند: «کُزْتِک کُزْتِک» یعنی، رخنه‌ها

و بریدگیها. < «کُزْتِک کُزْتِک» >.

(ص ۳۹۸ س ۱ ج ۱-ع ۲۴۱).

کُزْتِک. kurtik

رخنه و بریدگی که در چوب پدید آرند برای نگهداری شمارش و حساب‌نایان و جز آن. نشانه‌های چوب خط.

(ص ۳۹۸ س ۳ ج ۱-ع ۲۴۱).

کُزْت کُزْت. kurt kurt

< خِرْط خِرْط. حکایت آواز جویدن اسب جورا با آوازی که هنگام خوردن خیار و مانند آن از دهان برآید >.

گویند: «آت آریانی کُزْت کُزْت بیدی». یعنی، اسب جورا جوید با آواز خِرْط خِرْط. و همچنین آوازی که از خوردن خیار یا چیزی شبیه آن برآید.

(ص ۲۸۷ س ۹ ج ۱-ع ۱۷۲).

* کُزْتِک کُزْتِک.

رخنه‌ها و شکافها. خُزُوز و آخاوید. < «کُزْتِک» >.

(ص ۳۹۸ س ۱ ج ۱-ع ۲۴۱).

کیرتلیک. kirtilik

کلیدانه. کلان در. غَلَق.

(ص ۴۱۷ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۵۲).

کیرتلیک آتوکى. (kirtilik - atukiy)

دندان‌های کلیدانه. دندان‌های کلان در.

(ص ۷۰ س ۴ ج ۱-ع ۴۹).

kilit

کیر تلیک قتیغ سلیتلی ←

دَر بسته و گِلان شده. درکه با کلیدان بسته شده باشد.

(ص ۴۱۷ س ۱۵ ج ۱ ع ۲۵۲).

۱- کیرتو.

دستِ راست. سویِ راست. یَمین.

(ص ۳۴۹ س ۳ ج ۱ ع ۲۱۰).

۲- کیرتو.

جایگاهِ صدق و راستی و حق. موضعِ صدق. گفته می‌شود از آن برایِ مرده: «أَلْ کیرتو پیژدا أَل». یعنی، او در جایگاهِ حق و راستی است و جایز نیست بر او دروغ بربستن و تکذیب او کردن. و گویند: «أَل تَنکُر یکا کیرتیدی». یعنی، او ایمان آورد به خدای و به راستی و به حق داشت پیامبر او را.

(ص ۳۴۹ س ۴ ج ۱ ع ۲۱۰).

کیردش.

همسایه‌ای که با تو در خانه‌ای فرود آمده و منزل کرده باشد.

(ص ۳۸۴ س ۴ ج ۱ ع ۲۳۲).

۱- کیرش.

مقاومت و پایداری در مجادله.

(ص ۳۰۹ س ۷ ج ۱ ع ۱۸۶).

۲- کیرش.

(به غزی) سر و قلّه هر کوهی که بر آن بالا روند.

(ص ۳۰۹ س ۳ ج ۱ ع ۱۸۶).

۳- کیرش.

شانهٔ اسب. و در مثل است: «کیرش یغری اُغلقا قلیز». یعنی، جراحتِ شانهٔ اسب به فرزند میراث می‌ماند. زیرا که آنجا جای گرد آمدن پیها و مفصلهاست و به سرعت به هم نمی‌آید. مثل دستوری است به مراقبت و تیمارداری از شانهٔ اسب.

(ص ۳۰۹ س ۴ ج ۱ ع ۱۸۶).

۴- کیرش.

مجادله. جدال. گویند: «نالک کیرشیتک». یعنی، برای چه مجادله کردی.

(ص ۳۰۹ س ۱۰ ج ۱ ع ۱۸۶).

کیرش.

مناظره با چشمها نه با سخنها و لفظها.

(ص ۳۰۹ س ۱ ج ۱ ع ۱۸۶).

کیرش.

دَخل. درآمد. عایدی و آن چیزی است که از ضیعه و آب و ملکِ شخص حاصل شود.

(ص ۳۰۹ س ۹ ج ۱ ع ۱۸۶).

کیرشاک.

نامِ طعامی است و آن چنان است که مغزِ ارزن را در آب یا شیر بجوشانند پس بر آن روغن ریزند و بخورند.

(ص ۳۹۸ س ۴ ج ۱ ع ۲۴۱).

کِزْشان

> = کِزْشَن <. < < کِزْشَن >. اسفیداج. سپیده. سفیدآب.

(ص ۳۶۵ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۲۰).

کِزْشَن

> = کِزْشان <. < < کِزْشان >. گفته می‌شود: «کِزْشَنلَن». یعنی،

سفیداب به رخسارت بمال.

(ص ۲۲۲ س ۱۲ ج ۲ - ع ۴۰۵).

کِزْشْکُوآت

اسبی که در پایین سرکتف و دوش او جراحی باشد.

(ص ۴۰۷ س ۸ ج ۱ - ع ۲۴۶).

۱- کُزْک

پوستین.

(ص ۲۹۵ س ۷ ج ۱ - ع ۱۷۸).

۲- کُزْک

حُسن و جمال. زیبایی. و از آن به نیکو و زیبا «کُزْکُلْکُ» گفته

می‌شود. < < کُزْکُلْکُ >.

(ص ۲۹۵ س ۸ ج ۱ - ع ۱۷۸).

کُزْک

دمه زرگران و دم آهنگران.

(ص ۳۲۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۹۷).

کَرْک

کلمه‌ای است به معنای «سزاوار و بایسته»، «یَنْبَغِي». و آن پاسخ

سخن پرسنده است با کلمه «کَرْکَمُو» به معنای آیا سزاوار است
و بجاست؟ که پاسخ می‌دهد: «کَرْکُ» یعنی، آری و بلی.
> < کَرْکَمُو >.

(ص ۳۲۷ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۹۷).

کُزْکا

(کنجاکی است). طَبَق که از چوب ساخته شود. لاوِک. لاک.

(ص ۳۶۰ س ۴ ج ۱ - ع ۲۱۶).

کُزْکاک

پاروی کشتیها یا هر بیل و پارویی.

(ص ۲۳۲ س ۵ ج ۲ - ع ۴۱۱).

کِرْکَساک

> خواهان درآمدن در... <.

گویند: «أَلْ أَفْکَا کِرْکَساکْ أَلْ». یعنی، همانا او خواهان و
خواستارِ واردشدن به خانه است.

(ص ۴۶ س ۹ ج ۲ - ع ۲۹۵).

کُزْکُک

چیزی است در شکنجه گوسفند مانند هزارلا و همراه
هزارلاست.

(ص ۲۳۱ س ۱۶ ج ۲ - ع ۴۱۰).

کَرْکَلِک

> شایسته و سزاوار. درخور <.

گویند: «بُو نَائِکْ أَلْ بَزْکَا کَرْکَلِکْ». یعنی، این چیزی است

بزرگ.

شایسته و سزاوار ما.

کُرْخَلْکُ

(ص ۴۲۰ س ۴ ج ۱ - ع ۲۵۴)

korohluk

زیبا، نیکو، جمیل. < ۲- کُرْخَلْکُ >.

(ص ۲۹۵ س ۸ ج ۱ - ع ۱۷۸)

کُرْخَلْکُ قِرْتَشَلِیغْ کِشِی.

یعنی انسانی نیکو رنگ رخساره. آدمی خوش آب و رنگ. و

< قِرْتَشَلِیغْ >.

(ص ۳۸۳ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۳۲)

kürkümi

کُرْکُمُ

زعفران (و این لغت موافق افتاده است با عربی، زیرا عرب نیز

آن را «کُرْکُم» می‌نامد. و گفته‌اند:

بَكَلُوْ اَيْنَ اَزْ غُرْبٍ قَدْ غُوْ اِنِّيْ تَزْغُرْبُ

مَنْكُرِيْ بِيْزِيْ سَزْغُرْبٍ كُرْكُمُ اَنْكُرُ تَزْغُرْبُ

مرثیه می‌گوید افراسیاب را و یاد می‌کند صفات وی را و

می‌گوید: امیران رنجه و مانده کردند اسب‌هایشان را و اندوه و غم

آنان را لاغر و نزار ساخت تا آنجا که گویی رخساره و

چهره‌هایشان با زعفران اندوده شده است.

(ص ۴۰۳ س ۵ ج ۱ - ع ۲۴۴)

کُرْکُمُو

پرسشی است در مقام سؤال از سزاواری و شایستگی کسی یا

چیزی و معنایش این است: «آیا سزاوار و شایسته و بایسته

است؟» و مخاطب پاسخ دهد: «کُرْکُ». یعنی، بلی و آری.

< کُرْکُ >.

(ص ۳۲۷ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۹۷)

کِرْکِنُ

خواهانی گشن. میلِ نر به گشنی کردن. گویند: «بُغْرَاکِرْکِنِی

کِرْکِنِی». یعنی، هنگام گشن خواهی نر شد.

(ص ۳۶۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۲۲)

کِرْکِی

تیشه.

(ص ۳۶۰ س ۳ ج ۱ - ع ۲۱۶)

* کُرْکُلْدِی نَانْکُ.

نظاره. نگرش.

(ص ۱۰۸ س ۱۲ ج ۲ - ع ۳۳۷)

kar

۱- کِرْکِرْکَانَ

< پیوسته کشیده و دراز شونده >.

گویند: «بُونَانْکُ اَلْ کِرْکِرْکَانَ». یعنی، این چیزی است پیوسته

دراز و ممتد شونده، مانند کشیده و دراز شدن چرم و آبر بر

بلندی.

(ص ۴۳۰ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۶۱)

kar

۲- کِرْکِرْکَانَ

< پیوسته کش و قوس کننده و خمیازه کشنده >.

گویند: «بُو اَزْ اَلْ تَلِمُ کِرْکِرْکَانَ». یعنی، این مردی است که پیوسته

اورا فرا می‌گیرد کُش و قوس و خُمیازه و دهاندره.

(ص ۴۳۱ س ۱ ج ۱ - ع ۲۶۱).

کَرَم.

(به لغتِ چینِ سُفلوی و چینِ عَلیا). خانه‌کنده شده زیرزمین. سوراخ خانه مانند زیرزمین.

(ص ۳۳۳ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۰۰).

کَرِم.

پوشش. گویند: «تَم کَرِمی». یعنی، پوشش و پرده دیوار. < تَم کَرِمی >.

(ص ۳۳۴ س ۱ ج ۱ - ع ۲۰۱).

کَرَن.

< = کَجَا > < -۲ کَجَا >. سبد از چوبِ خرما و مانند آن بافته شده که در آن خربزه و خیار و جز آن ریزند و از جایی به جایی نقل کنند و بَرند.

(ص ۳۳۹ س ۱ ج ۱ - ع ۲۰۴).

کَرَنج.

گروهِ ناظر و نگرنده بر چیزی.

(ص ۲۷۶ س ۲ ج ۳ - ع ۶۰۷).

کَرَنک.

نام دریاچه «ببیز» در کوه‌های کاشغر، گرداگرد آن سی فرسنگ است. نام دریاچه آبگیرمانندی نزدیک کاشغر.

(ص ۹۹ س ۳ و ص ۲۷۴ س ۴ ج ۳ - ع ۵۰۲ و ۶۰۶).

۱- کَز.

سوفارتیر. گفته می‌شود: «أُق کَزی». < أُق کَزی >.

(ص ۲۷۴ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۶۴).

۲- کَز. قَار.

ته دیگ، یعنی چیزی از شیر و آرد و غیره که به ته دیگ چسبد و پوسته مانند کنده شود. آن را «أَشِج کَزی» گویند. < أَشِج کَزی >.

(ص ۲۷۴ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۶۴).

۳- کَز.

نام نوعی از دیبایِ چین.

(ص ۲۷۴ س ۱۸ ج ۱ - ع ۱۶۴).

کَز. كوز.

پاییز. خریف.

(ص ۲۷۴ س ۱۷ ج ۱ - ع ۵۶۴).

کَز.

جامه‌دان. و همچنین هر جعبه و طبله و حَقّه. گویند: «کَزداکی کَز پِيار». یعنی نافه مُشک در حَقّه و طبله محفوظ و مصون است. و این تعبیر در تشبیه بوی خوشِ دهانِ دختران به مُشک به کار رود.

(ص ۲۷۵ س ۱ ج ۱ - ع ۱۶۴).

کَزَاکُو.

چوبِ آتشکاو. سیخِ بخاری. مِخْضَاة. و در مَثَل است: «کَزَاکُو

أزُونُ بُلْسَا إِلِكُ كُيْمَاشُ. یعنی، هرگاه آتشکاو دراز باشد دست نمی‌سوزد.

مَثَلُ دَرِبَارَةِ مَرْدِي بِه كَار رُودِ كِه پسرانی و خدمتکارانی دارد و به تنعم و ناز و آسایش زیست می‌کند.

(ص ۳۷۳ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۲۵).

كُزْتَلِكُ نَانِكُ. کوزه کلبه‌ان

چیزی محفوظ و نگهداری شده.

(ص ۴۱۷ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۵۲).

كُزْجُ

کوزه و بستو. بستوقه. (این لغت با عربی آن موافق افتاده است، جز آنکه هاء تبدیل به جیم گشته است).

(ص ۳۰۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۸۱).

كُزْجَلِكُ تَيْتِكُ

گِل آماده شده برای ساختن سبو. (و صاحب آن با کاف رکیکه است). < كُزْجَلِكُ تَيْتِكُ >.

(ص ۴۱۸ س ۳ ج ۱-ع ۲۵۲ و ۲۵۳).

كُزْجَلِكُ تَيْتِكُ

دارنده گل آماده شده برای ساختن. < كُزْجَلِكُ تَيْتِكُ >.

(ص ۴۱۸ س ۳ ج ۱-ع ۲۵۳).

Kizih

كُزِكُ Kizak

تب که آدمی را بگیرد با لرزه. تب لرزه. و < سَرِغُ كُزِكُ >.

(ص ۳۲۷ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۹۷).

كُزِكُ

در دستگاه بافندگان و آلت بافندگی رشته‌هایی است به هم گره خورده که با آن بود بالا را از پایین جدا سازند و همینطور است برای بافنده دیبا و جز آن.

(ص ۳۲۷ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۷).

Kazik

كُزِكُ ۱. کوزیک

نوبت درکار. گویند: «سِنِكُ كُزِپَكِيْنِكُ كَلْدِي» یعنی، نوبت تو رسید. و < كُزِيْكُ >.

(ص ۳۲۸ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۷).

كُزِكُ ۲.

پُردلی جُرأت. گویند: «بُو ايشْتَا سَنِكَا كُزِكُ كِرَاكُ». یعنی، سزاوارست که در این کار جُرأت داشته باشی. و این از معنای «كُزِكُ» نخستین مأخوذ است. < ۱-كُزِكُ >.

(ص ۳۲۸ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۷).

كُزْجَلِكُ

پرنده‌ای است شبیه به چَرْغ، صُقر و کرباسه و به باد اکتفا کند.

(ص ۲۳۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۶۳).

كُزْجَلِكُ

قُطْرُبُ و آن جانوری است از جنس جُغَلْها و سرگین گردانکها که در شب با آواز و صدا می‌پرد.

(ص ۴۰۸ س ۷ ج ۱-ع ۲۴۷).

گوز

گوزلدزئ. گوزولدزوك

چيزی است که بافته می شود از دم اسبان و بر چشم می نهند، چون درد چشم عارض شود یا چشم خیره گردد از ماهتاب، لغتی است در «گزلک». < گزلک >.

(ص ۲۳۵ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۶۴)

گزلک

< گزلدزئ > = < گزلدزئ >.

(ص ۲۳۵ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۶۴)

چيزی باشد از دم اسبان که بر چشم نهند. چون درد چشم عارض گردد یا چشم از برف و یا از بيخوابی در شبهای مهتاب خیره گردد.

(ص ۳۹۸ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۱)

گزلک

کارد کوچک که همراه زن و در قبای او بسته شده باشد.

(ص ۳۹۸ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۱)

گزلنجو

نهانی. چيز مخفی. و در مثل است: «گزلنجو گلندا» یعنی، چيزهای نهانی نزد زن پسر یا زن برادر یافت می شود، زیرا او چيزهای تحفه را برای شوهرش پنهان می کند.

(ص ۱۸۴ س ۲ ج ۳ - ع ۵۵۲)

گزن

چيزی است از جنس کلاموش با آن گنجشک را شکار کنند.

همچنين خود کلاموش. و < کسزکا >. < کلاکوک >.

(ص ۲۳۹ س ۲ ج ۱ - ع ۲۰۴)

گزنکو. گزولو. گزولو

آينه.

(ص ۲۸۰ س ۱۴ ج ۳ - ع ۶۱۰)

گزئ

(به لغت ازغو) حلقه زلف بناگوش یا کاکل.

(ص ۳۲۸ س ۵ ج ۱ - ع ۱۹۷)

۱- گس

بُرش و پاره و قطعه و تکه از هر چيزی. گویند: «بیزگس آتماک». یعنی، یک بُرش و قطعه از نان. و < کسک >.

(ص ۲۷۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۶۶)

۲- گس. گس

نوعی کلوخ که با آن خود را تطهیر کنند.

(ص ۲۷۶ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۶۶)

کس

زوجه. همسر جفت مرد. زن گویند: «آنک کيسی»، یعنی زوجه و همسر او و زن وی. و برخی آن را با اضافه به کار برند و گویند: «أل کيسی آلدی»، یعنی او زن را خواستگاری کرد.

(ص ۲۷۶ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۶۶)

کساک

=> غساق <. < غساق >. پسوندی که بعد از ماده فعل امر

اضافه می‌شود و آخر فعل امر را که ساکن است مکسور می‌گرداند و در مجموع صفتی می‌سازد که معنی طالب و خواهنده و مایل به انجام دادن آن فعل پیش از وقوع و حادث شدن آن دارد. گویند در کلمه کافیه: «أَلْ بَرَوَكِلْ كَسَاكُ أَرْدِي» یعنی، او عازم و خواهان حاضر شدن در آنجا بود. و گویند: «أَلْ أَفْكَا كِرْ كَسَاكُ أَلْ»، یعنی او خواهان درآمدن در خانه است. و در کلمه ممال گفته می‌شود: «أَلْ تَقَا زْ تِرْ كَسَاكُ أَلْ» یعنی، او خواهان و دوستدار جمع کردن مال است. و نیز < ساک >. و < ساق >.

(ص ۴۵ و ۴۶ س ۱۵ ج ۲-ع ۲۹۴).

کَشْتَر.

(به لغت أَج). سُفَال. خَزَف.

(ص ۳۸۱ س ۴ ج ۱-ع ۲۳۰).

کَشْتَم.

مهمانی برای نوشیدن که مرد برای کسانی که بدون دعوت قبلی آیند تربیت دهد.

(ص ۴۰۲ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۴۴).

کَشْرُکَا.

نوعی از کلاکاموش. < کَشْرُنْ >. و < کَلَاکُو >.

(ص ۴۰۶ س ۵ ج ۱-ع ۲۴۵).

کَشْرُکَان.

نوعی از موش کور.

(ص ۴۳۰ س ۶ ج ۱-ع ۲۶۰).

کَشْرُکُ تَشَاغ.

پابند دو دست اسب. بُخُو.

(ص ۳۹۸ س ۹ ج ۱-ع ۲۴۱).

کَشْرُکُو.

آنبان. و < بِبِرْلُغْ کَشْرُکُو >.

(ص ۴۰۶ س ۵ ج ۱-ع ۲۴۵).

کَشْرُی. کُوس.

استخوانهای پهلو نزدیک سینه.

(ص ۳۵۳ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۲).

کَشْک.

پاره و قطعه و تکه‌ای از چیزی. گویند: «بِرْ کَشْکُ أَتْمَاکُ»، یعنی یک تکه نان. < و > ۱-کَش <.

(ص ۳۲۸ س ۶ ج ۱-ع ۱۹۷).

کَشْکُک.

قِلاده و تسمه یا چوب گردن سگ. ساجور.

(ص ۱۳۱ س ۱۷ ج ۲-ع ۴۱۰).

کَشْکُک.

مَتْرَسک که در باقلیزارها و رزستانها برپا دارند برای نگهداشت از چشم بد. و در مثل است: «أَلینْ أَرْسَلَانْ تَنْزُکُو جُونْ کَشْکُکُ تَمَّاشْ». یعنی، با نیرنگ بر شیر دست توان یافت اما با زور و قوت مَتْرَسک نتوان گرفت.

(ص ۲۳۲ س ۱ ج ۲-ع ۴۱۰).

هنگام بر آنان وارد شدیم و از هر سوی به کمین درآمدیم تا آنجا که موی پیشانی اسبانشان را بریدیم و مردان ناحیه مُنْکَلَق را کشتیم. (مُنْکَلَق نام جایی است).

(ص ۳۶۲ س ۱۳ و ص ۳۶۳ ج ۱-ع ۲۱۸).

کُسن

نام بلده و شهری که «کُجا» نامیده می‌شود و در سرحدِ اُیغُر است.

(ص ۳۳۹ س ۳ ج ۱-ع ۲۰۴).

کُشز

(به عُزّی). کُزَر. زَرْدک. سَرِغُ تَرْمَا. کِیْزِی (به لغتِ آرغو). کلمه را از جَزَر، مَعْرَبِ کُزَرِ فارسی گرفته‌اند. و < تَرْمَا >.

(ص ۳۶۱ س ۱ ج ۱-ع ۲۱۷).

کُشکَلِکِ پیر

جای سایه‌دار.

(ص ۴۲۰ س ۸ ج ۱-ع ۲۵۴).

کِشز کاکِ اَز

مردی که جا و مکانش بر او تنگ گردد چون کسی را در خانه ببند.

(ص ۲۳۲ س ۱۴ ج ۲-ع ۴۱۱).

کُشمیز

نام شهری به ناحیه ترک. که سلیمان صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیْهِ ساخته است. < قُشْمِیز >.

(ص ۳۸۱ س ۵ ج ۱-ع ۲۳۰).

کَسِیل = کُسل - کُلس

كسيلي

کَسِیلْدی نَانْک

پارکی. انقطاع.

(ص ۱۰۸ س ۱۶ ج ۲-ع ۳۳۶).

* کَسِیلْشْدی نَانْک

بریدگی و انفصالِ اجزاء چیزی.

(ص ۱۷۷ س ۵ ج ۲-ع ۳۷۷).

كسيلكان

کَسِیلْکَان

< بسیار گسلنده و پاره شونده >.

گویند: «بُویِبُ اَلْ کَسِیلْکَان» یعنی، این ریسمانی است که پیوسته پاره می‌شود و می‌گسلد.

(ص ۴۳۱ س ۶ ج ۱-ع ۲۶۱).

کَسِیلْجُو

وَزْغ. قورباغه. غوک.

(ص ۱۸۴ س ۴ ج ۳-ع ۵۵۲).

۱- کَسْمَا

پیکانهای پهن. (در شکارِ جانورانِ وحشی به کار برند).

(ص ۳۶۲ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۱۸).

كسما

۲- کَسْمَا (آلادین با سَندرا)

ناصیه. موی پیشانی و گفته‌اند:

تُتْلا بِلَا بَسْتِمِيزُ تَكْمَا يَنْكُو بَسْتِمِيزُ

کَسْمَا لِرْنُ کَسْتِمِيزُ مِیْنْکَلُو اَرْنُ بَجْتِمِيزُ

وصف می‌کند جنگشان را در جانبِ «اُیغُر» و می‌گوید: شب

KİFİ:

۱- کِشِی.

انسان. آدمی. بر مفرد و جمع و مؤنث و مذکر اطلاق شود.
< شاهد ذیل «سَغْرِی» >.

(ص ۱۷۰ س ۷ ج ۳-ع ۵۴۴).

۲- کِشِی.

زوجه. زن (در یغما شنیدم که می‌گفتند: «أَلْ کِشِی أَلْدِپَمُو».
یعنی آیا او زناشوئی کرده و ازدواج نموده است؟).

(ص ۱۷۰ س ۸ ج ۳-ع ۵۴۴).

کِشِپِکَا.

سایه کم و اندک

(ص ۲۷۳ س ۱۵ ج ۱ و ص ۱۳۱ س ۷ ج ۳-ع ۲۲۵ و ۵۲۱).

کُفاز.

خودپسند. متکبر.

(ص ۳۴۵ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۷).

کُفْکَاک.

گسوره که گزسک

الْتغ. دارای لُغغه. آنکه زبانش بگیرد و متمایل به ثاء و غین باشد
در سخن گفتن.

(ص ۲۳۲ س ۶ ج ۲-ع ۴۱۱).

* کُفْج.

=> کُوج <. < < کُوج یُکُون >>. ترکی.

در مثل است: کَدْ کَلْکُ أَلِیْمَاشْ کُفْج لَکْ کُرِیْمَاشْ، یعنی دارنده
بارانی نم‌دین از باران خیس نمی‌شود، خود را با آن محفوظ

می‌دارد و لگام اگر ترکی^۱ نباشد اسب تَمَجْمُج نمی‌کند و نیزه
نمی‌خورد.

در مثل دستور آمادگی برای کارهاست.

(ص ۱۹۲ س ۱۷ و ص ۱۹۳ س ۱ ج ۳-ع ۵۵۷).

کُفْسَنَک.

غذایی که به‌عنوان هدیه و ارمغان برای حاضران در
خرمنکوبی، پس از پاک کردن غله آرند.

(ص ۲۸۵ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۱۲).

کُفْجِی.

میکبال و پیمانهای است معمول مردم از کاشغری تا ایغز که
گنجایش ده رطل دارد.

(ص ۳۵۰ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۰).

کُفْرا.

گور

اندام و اسکیلت هر جانور پس از مرگ آنگاه که آنچه در اندرون
اوست تباه گردد و گوشت او بر استخوان خشک شود.

(ص ۳۵۳ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۱۲).

کُفْزُک.

گور و ک

کوس و طبل که آن را می‌نوازند.

(ص ۳۹۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۱).

کُفْزُک.

گادری

«عرفج» از درختان. درخت ریگستان.

(ص ۳۹۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۴۱).

۱- اصل: «نیزکی» است اما در موارد دیگر «ترکی» آمده است برحسب آن مورد اصلاح
شد. ← پاورقی ص ۹۲۹

کُفْرُکَانُ

بباز کوهی. عُتْصِلُ. غُزَانُ آن را «کُفْرُکَانُ» نامند. < کُفْرُکَانُ >.

(ص ۴۳۰ س ۸ و ص ۴۳۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۶۰ و ۲۶۲).

کُفْرُکِ نَانِکِ

درخت نرم و سست مانند «خِرْوَع» به سبب سستی ساقه. یا گیاه تاشونده و جز آن.

(ص ۳۹۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۴۱).

کِفْرُ

فرش. تخت. شادروان. زُرْبِيَه.

(ص ۳۰۵ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۸۴).

کُفْرُکِ

کبر و ناسپاسی. و گفته‌اند:

إشْتَبَ أَنَا أَنَاكِنِكِ سَقْلَرِنِي قَدِرْمَا

نُنْكَ قُبْ بُلْبُ كُفْرُكِ قَلِنَبْ يِنَا قُتْرْمَا

می‌گوید: چون سخن پدر و مادر را شنیدی در روی ایشان مایست و سخنشان را بر ایشان بازمگردان. و هرگاه مال و منالی یافتی و نیکبخت گشتی لاف مزین و کبر و ناسپاسی ترا فرونگیرد و از حد خود درمگذر.

(ص ۴۱۹ س ۴ و ص ۴۲۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۵۳ و ۲۵۵).

کُفْرُ

(بازای میان دو مخرج) درون و میانه هر درخت کهنه و پوک و فرسوده مانند درخت بید. گویند: «کُفْرُ تَرْمَا» یعنی، تَرِبْ

فاسد و جز آن که مزه‌اش رفته باشد.

(ص ۳۰۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۸۴).

کُفْرُ تَرْمَا

تَرِبْ گندیده و تباه و بیمزه. < کُفْرُ >.

(ص ۳۰۵ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۸۴).

کُفْشِکِ آتِ

گوشت که در آن سستی و رخاوت باشد. < آتِ >.

(ص ۳۹۸ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۴۱).

کُفْشِکِ آتْمَاکِ

نان که سرشت او از خمیری نیکو باشد. < آتْمَاکِ >.

(ص ۳۹۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۴۱).

کُفْشِکِ نَانِکِ گِهْشِکِ

هر چیزی که در آن نرمی و سستی و فروافتادگی باشد مانند جامه نازک و جز آن.

(ص ۳۹۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۴۱).

کُفْشِکِ گِرْوَعِ

(باکاف رکیکه < گ >) غُضْرُوفِ بِنِي. استخوان نرم بینی.

(ص ۳۲۸ س ۸ ج ۱-ع ۱۹۷).

کُفْشِکِ مَوْشِ گُورِکِ

(به لغت چگل) گُورِبَه نَر.

(ص ۳۲۸ س ۹ ج ۱-ع ۱۹۷).

کَفِّکِنِ اَشْ

غذای ناگوارا. و آن ضد «جَفِّکِنِ» است و همچنین است
در مورد گیاه. < «جَفِّکِنِ» >.

(ص ۳۶۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۲۲).

کَفْلِ اَثْ

اسب بلند بالای نیکو.

(ص ۳۳۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۹۹).

کُفْلُکْ

هر گلوله گلی که پیش از خشک شدن یا پس از آن > با کمان
گروهه < بیندازند.

(ص ۳۹۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۴۱).

45k

کَکْ

کینه. جَفْد. گویند: «أَجْلُکْ کَکْلُکْ کِشِی». یعنی، مرد کینه‌ور و
انتقامجو.

(ص ۲۲۶ س ۴ ج ۲-ع ۴۰۷).

95k

کَکْ

آزمایش. امتحان. گویند: «کَکْ کُزْدِ اَزْ»، یعنی مرد امتحان و
آزمایش شد. و < «کَکَمَکْ اَزْ» >.

(ص ۲۲۶ س ۶ ج ۲-ع ۴۰۷).

70h

کُکْ

(به لغتِ غَز و فِجَاق). اصل. ریشه. تبار. گویند: «کُکُکْ کِمْ»
یعنی، ریشه و اصل و تبار تو از کیست و از قبایل به کدام کس

منسوب هستی؟

(ص ۲۲۶ س ۱۴ ج ۲-ع ۴۰۸).

و گویند: «أَزْ کُکُلْنْدِ یعنی، مرد ریشه‌دار شد و اصالت یافت.

(ص ۲۰۰ س ۱۶ ج ۲-ع ۳۹۲).

100k

کُکْ

رشته پیوند زین. در مثل است: «أَزْ سُوْزِ بِيْزْ اَذْزُکْکِ اَوْجْ»
یعنی حدّ مرد و مردانگی اوست که سخنش یکی باشد و از آن
برنگردد، همچنانکه پیوند جناغ زین سه باید باشد و اگر
یکی افزوده گردد قریوس و کوهه زین بشکند از بسیاری
سوراخها. و اگر از سه رشته کمتر باشد دو رشته دیگر تاب
بُردنِ مرد را نیاورند.

مثل را در مورد کسی زنند که از او بخواهند به آنچه گفته است
وفا کند.

(ص ۲۲۶ س ۸ ج ۲-ع ۴۰۷).

* کُکْ

< «کُوکْ» > < «کُوکْ» > خوانندگی. غنا. لحن. گویند: «أَزْ
کُکُلْنْدِ» یعنی، مرد خوانندگی کرد و آواز خواند.

(ص ۲۰۰ س ۱۶ ج ۲-ع ۳۹۲).

ین

کُکَاکُونْ

مگس سبز. در مثل است: «إِکِّي بُغْرَا اِکَاشُوْرْ اَتْرَا کُکَاکُونْ يَنْجَلُوْرْ»
یعنی دو شتر نر به هم آسیب رسانند و با دندانهای نیش
یکدیگر را بگزند. درحالیکه میان آنان مگس سبز کشته

می‌شود.

مَثَل را در مورد دو فرمانروا زنند که با یکدیگر بستیزند و در میانه ناتوانان هلاک و تباه گردند.

(ص ۲۳۰ ج ۲ ع ۲-۴۰۹)

کُکَان

رِیسمان که بدان بهائم را در دوشیدن بندند. و < یَل > کُکَان <.

(ص ۲۴۸ ج ۳ ع ۱-۲۰۹)

کُکْرَا

گیاهی است تلخ که شتر آن را خوراک و عَلِیقِ خود سازد.

(ص ۳۵۳ ج ۱ ع ۱-۲۱۲)

کُکُزجُکُون

کبوتر

(ص ۳۰۹ ج ۱۲ ع ۳-۶۲۶)

کُکُز

سینه. صدر.

(ص ۳۰۵ ج ۱۲ ع ۱-۱۸۴)

کُکُشپِن نَانِک

هر چیز که به رنگ آسمان باشد. آسمانی. آبی.

(ص ۳۶۵ ج ۱۵ ع ۱-۲۲۰)

کُکُک

«زَمَّخ»، دو برادران. پرنده‌ای است که استخوانهای او را در

نیرنگها و طلسمها به کار برند.

(ص ۲۲۹ ج ۱۴ ع ۲-۴۰۹)

کاکلیک

ککلیک

کبک

(ص ۳۹۸ ج ۱۷ ع ۱-۲۴۱)

کاکمان

ککمان

محنت. سختی. آزمایش. < «کُکُمک آزه» > و < «کُکُ» >.

(ص ۳۹۹ ج ۳ ع ۱-۲۴۱)

کُکُمک آزه

مردی که در کارها غرق شود و رنج کشد در محنتها تا آزموده شود. و اصل آن از «کُکُ» است و آن آزمایش و محنت است و این صفتی است شاذ و نادر و قیاس آن «کُکُمَان» است. < «کُکُمَان» > و < «کُکُ» >.

(ص ۳۹۹ ج ۱ ع ۱-۲۴۱)

کُکُو

خاله. خواهر مادر. و گاه «کُکُوئی» گویند و این صحیحتر است گفته می‌شود: «کُکُوئی کُلْدی». یعنی، خاله‌ام آمد.

(ص ۱۷۵ ج ۱۵ ع ۳-۵۴۷)

کُکُوئی

< «کُکُو» > = «کُکُو». خاله.

(ص ۱۷۵ ج ۱۵ ع ۳-۵۴۷)

کُلْ

خاکستر. در مثل است: «کُلُّ أُرْ كُنْجَا كُوْرُ أُرْسَايِكْ» یعنی، دمیدن در اخگر و آتشپاره بهتر است از دمیدن در خاکستر. مثل را در مورد کسی به کار برند. که او را به دلبستگی به کارهای بزرگ و ترک کارهای خرد فرمان دهند و تأکید کنند.

(ص ۲۸۳ س ۱ ج ۱ - ع ۱۷۰)

کَلَاجُو.

كَلَاجُو

(به غزی). سخن و حدیث.

(ص ۳۷۱ س ۷ ج ۱ - ع ۲۲۳)

کَلَاکُو.

کلاکموش. < کُزَنْ >. و < کُسْرَا >.

(ص ۳۷۳ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۲۵)

کَلَبْ.

گیاهی است نرم که در جایگاههای تابستانی ترکان می‌روید و چارپایان را سریعاً فربه می‌سازد.

(ص ۲۹۵ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۷۸)

کُلْتْ.

كُلْتْ

ریشخند و ضحکه میان قوم و مردم.

(ص ۲۹۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۸۰)

کُلْتِکُو.

< = کُلْتِکُو >. < ۲- کُلْتِکُو >. سکنه.

(ص ۳۶۰ س ۱ ج ۱ - ع ۲۱۶)

کَلَزْ.

سوسمار. ضَبْ.

(ص ۳۰۴ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۳)

کَلَزْکَانْ.

> پیوسته باد کننده شکم. پیوسته بر پشت خوابنده و شکم به آفتاب دهنده <. گویند: «بُوَاتُّ أُلْ کُلَزْکَانْ». یعنی، این اسبی است که پیوسته شکمش باد می‌کند و فراخ می‌شود.

(ص ۴۳۰ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۶۰)

کَلِشْ بَرِشْ.

كَلِشْ بَرِشْ

آمد و رفت. مَجْنِء و ذَهَاب و از آن به خانه مهمانان، «کَلِشْ لِکْ بَرِشْ لِغْ آف» گفته می‌شود. یعنی، خانه آمدن و رفتن.

(ص ۳۰۹ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۶)

کَلِشْ لِکْ بَرِشْ لِغْ آف.

مهمانخانه. خانه مهمانان. خانه آمدن و رفتن. < کَلِشْ بَرِشْ >.

(ص ۳۰۹ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۶)

کُلْفْ.

كُلْفْ

> حکایت آواز فروریختن سقف و دیوار به تندی <.

گویند: «تَامْ کُلْفْ یَقْلُدِی»، یعنی دیوار با آواز و به سرعت فروریخت.

(ص ۲۹۱ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۷۶)

کَلِکْ

آمدن. مَجْبِء. گویند: «اِنکْ کَلِکِ کُوز». یعنی آمدنش را بنگر.

(ص ۴۹ س ۱ ج ۲ - ع ۲۹۷).

کُلکْ. (کُلکْ اَزْ کُلکْ)

پشت. ظَهْر. و آن هر جنبنده‌ای است که بتوان بر آن چیزی حمل کرد. < کُلکْکْ اَز >.

(ص ۳۲۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۹۷).

کُلکان اَز کُلکْ

مرد بسیار خنده‌کننده. ضَحُوکْ.

(ص ۴۵ س ۵ ج ۲ - ع ۲۹۴).

کَلِکْساکْ

< خواهان آمدن و حاضر شدن درجائی >.

در کلمه کافیه گویند: «اَل بَرُو کَلِکْساکْ اَزْدِی». یعنی، همانا او عازم و خواستار حاضر آمدن در آنجا بود. و < کساک >.

(ص ۴۶ س ۸ ج ۲ - ع ۲۹۵).

کُلکْکْ اَزْ

مردی که او را بارکش و حیوانِ باربر باشد. < کُلکْ >.

(ص ۴۲۰ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۵۴).

* کَلِکْ. کَلِ مَثَل

بیا. هَلَمْ. < شاهدِ «کوکْ یَلْقِی» >.

(ص ۹۶ س ۳ ج ۳ - ع ۵۰۰).

کَلِکْ
kaleh

کَلِکْکِ پِيز. Kaleh

جای سایه‌دار.

(ص ۴۲۰ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۵۴).

گَلِکْ. galxin

گَلِکْ. گَلِ عَین

مَدَّ. بالا آمدن آب دریا و آن بمنزله سیل است.

(ص ۳۷۰ س ۱ ج ۱ - ع ۲۲۲).

کُلکْ نَانکْ. (کُلکْ)

چیز عاریتی. شیء مُستعار.

(ص ۳۲۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۹۷).

کُلکْ. kul

۱- کُلکْکُو. کُلکْکُو

ضحکه. مایه خنده. خنده.

(ص ۳۶۰ س ۱ ج ۱ - ع ۲۱۶).

۲- کُلکْکُو.

سکته. گویند: «اَز کُلکْکُو بَرْدِی»، یعنی مرد را سکته گرفت و گاه «کُلکْکُو» گفته می‌شود. < کُلکْکُو >.

(ص ۳۶۰ س ۱ ج ۱ - ع ۲۱۶).

کَلِین. kalin

کَلِین.

عروس. و < شاهدِ ذیلِ کِرْلَنْجُو >.

(ص ۳۳۹ س ۴ ج ۱ - ع ۲۰۴).

کَلِینْجْ. kalin

کَلِینْجْ.

خندان. خنده‌کننده. ضَحِکْ.

(ص ۲۷۷ س ۵ ج ۳ - ع ۶۰۸).

کُنْکَا!

تالاب. استاد نگاه آب. جای گرد آمدن آب که پرندگان در آن فرود آیند.

(ص ۲۷۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۰۷).

کَلِي.

آنچه از شفتالو یا زردآلو با هسته خشک کنند بی آنکه بشکافند.
(ص ۱۷۷ س ۷ ج ۳-ع ۵۴۸).

کَلِي.

پسوندی که به فعل امر می پیوندد و حرف آخر فعل را مکسور می سازد و وصف فاعلی می کند که قصد انجام دادن فعل و نیت قلبی خود را دارد. این پسوند در کلمات کافیه یا رکیکه < دارای گ > است و نیز در محل غین کلمه. اما در کلمات کافیه و مشبعه پسوند «غلی» افزوده می شود < «غلی» >. گویند: «أَل مَنكَا كَلِكَلِي تُرُز» یعنی، او به پیروی از نیت قلبی خود آینده است نزد من. و گویند: «أَل مَنكَا تَفَار بَرِكَلِي أَل» یعنی، او ردکننده است مال را به من.

(ص ۴۷ و ۴۸ س ۱۰ ج ۲-ع ۲۹۶).

کَلِيكَا.

سایه دراز و طولانی. ظِلٌّ ظَلِيلٌ. سایه دائم.

(ص ۳۷۳ س ۱۶ ج ۱ و ص ۱۳۱ س ۴ ج ۳-ع ۲۲۵ و ۵۲۱).

کَم.

درد. گویند: «أَتُّ كَمَلُنْدِي»، یعنی دردمند شد اسب و جز آن.
(ص ۲۸۴ س ۱ ج ۱-ع ۱۷۰).

کَم.

(به غُزِي) کلمه و اداتی است برای مبالغه در رنگ تیره و خاکی (أَعْتَبِر). گویند: «كَم كُوكُ» یعنی، تیره تیره. کاملاً تیره. خاکی پُرنِنگ.

(ص ۲۸۴ س ۲ ج ۱-ع ۱۷۰).

کِم.

< = کِم >. < < کِم >. ادات استفهام است و معنی آن «چه کسی؟» «مَن؟». گویند: «بُوكِم» یعنی، این کیست. و این بر مفرد و جمع هردو درآید. غُزَان گویند «بُوي کِم»، یعنی قبیلۀ تو کیست و این اسم جمع است.

(ص ۲۸۴ س ۴ ج ۱-ع ۱۷۰).

کَمَج.

گِردِه و قُرْصِ نَان که زیر خاکستر گرم نهان کنند.

(ص ۳۰۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۸۱).

کَمَج.

< = کَمَجُو >. < < کَمَجُو >. گنج. گویند: «أَل کَمَج بُلْدِي» یعنی، او گنج یافت.

(ص ۳۰۰ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۸۱).

کُمجُو.

> = کُمجُ <. < > ← کُمجُ <. گنج. کنز. گویند: «تَمْجَاغِ
کُمجُوسِ» یعنی، گنجی دیرینه و کهن است. کنز عادی.
(ص ۳۵۰ س ۵ ج ۱-ع ۲۱۰).

کَمْدَکِ سُنْکُوکِ.

استخوانهای با گوشت. < ← سُنْکُوکِ >.
(ص ۳۹۹ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۱).

کُمُرْکَانِ.

نزدِ غُزَانِ پیازِ کوهی است. دیگر ترکان «کُفُرْکَانِ» گویند.
< ← کُفُرْکَانِ >.
(ص ۴۳۰ س ۸ ج ۱-ع ۲۶۰).

کُمُرْلُکِ.

درختِ زغال و جایِ زغال. صاحبِ آن با کافِ رکیکه است.
< ← کُمُرْلُکِ >.
(ص ۴۱۸ س ۷ ج ۱-ع ۲۵۳).

کُمُرْلُکِ.

دارندهٔ درختِ زغال و زغالدان. < ← کُمُرْلُکِ >.
(ص ۴۱۸ س ۷ ج ۱-ع ۲۵۳).

کِمْسَانِ.

ریزه‌های تنک و نازک از زر که در کلاهما و جز آن به کار برده
شود.
(ص ۳۶۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۲۰).

کُمُشِ.

نقره. سیم. فِضَه. و گفته‌اند:
أَلْبُ أَرَنْسِ أَدُرْدُمُ بُبِنِنُ أَيْکِ قَدِرْدُمُ
أَلْتَنُ کُمُشِ بُدُرْدُمُ سُوْسِ قَلِزْ کِیْمُ أُنَاژِ.
وصف می‌کند جنگ را و می‌گوید: پراکندم لشکرِ دشمن را و
پیچاندم گردنِ پهلوانِ قوم را و آوردم سیم و زری را که در خزانه
او بود و از بسیاری سپاه به دشواری می‌توانستم بگذرم.
(ص ۳۰۹ و ۳۱۰ ج ۱-ع ۱۸۶).

۱- کُمُشِ.

پول نقره. درهم (زیرا که در آن نقره و سیم هست).
(ص ۳۱۰ س ۳ ج ۱-ع ۱۸۶).

۲- کُمُشِ.

از نامهای کنیزان و زرخردان است.
(ص ۳۱۰ س ۴ ج ۱-ع ۱۸۶).

کُمُشْتِکِیْنِ.

بندهٔ سپیدروی مانند نقره. < ← ۱- کُمُشِ >.
(ص ۳۴۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۸).

کِمِشْکَا.

نمدِ پُرنگار و منقَشِ کاشغری.
(ص ۴۰۶ س ۷ ج ۱-ع ۲۴۶).

کَمَکِ.

بافته یا چادرِ تُنکی از پنبهٔ پُرنگار و منقَشِ دارایِ خطهایِ سپید

که از آن جامه زبرین (لباس رو) سازند و قفجاقان از آن بارانیها درست کنند.

(ص ۳۲۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۹۷).

کُم کُوکُ

کاملاً تیره و خاکی رنگ. تیره تیره. خاکی پُرنرنگ. < کُم >.

(ص ۲۷۵ س ۱۷ و ص ۲۸۴ س ۲ ج ۱-ع ۱۶۵ و ۱۷۰).

کُمْلُدُرُکُ

پیش‌بند. سینه‌بند (در زین اسب).

(ص ۲۳۵ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۶۴).

* کِمُنْجَا

< = کِمِیجَا >. < کِمِیجَا >. پشه. بَقْ؛ «کِمُنْجَا سِنْکُ اَتِی»
یعنی، پشه بانگ کرد. < سِنْکُ >.

(ص ۲۶۵ س ۶ ج ۳-ع ۶۰۱).

کُمُنْدِ نَانْکُ

چیز دفن شده. شیء مدفون.

(ص ۳۷۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۲۶).

کِمِی کِرْدُکُ

(به لغت ترکان) سفینه. و < کِمِی >. و گفته‌اند:

کِمِی إِجْرَا اَلْدُرُوبُ
أَبْعُرُ تَبَا بَشَلْبُتْ
إِلَا سُوْنُ كَجْتِمِیْزُ
مِنْکَلُکُ ایلِنْ اَجْتِمِیْزُ

می‌گوید: بر کشتی سوار شدیم تا از آب «الا» بگذریم و آن رودی بزرگ است، پس روی آوردیم به سوی اَبْعُرُ تا آنجا که

فتح کردیم «مِنْکَلُکُ» را.

(ص ۱۷۸ س ۱ ج ۳-ع ۵۴۸).

کِمِی کِرْدُکُ

(به لغت عُزَّان و قِفْجَاقَان). سفینه. کشتی. < کِمِی >

(ص ۱۷۷ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۴۸).

کِمِی تَلَّاشُ

نام سرحدی از اَبْعُرُ.

(ص ۱۷۷ س ۱۷ ج ۳-ع ۵۴۸).

تَلَّش شهری است مشهور نزدیک به «طراز» و آن دو تاست یکی «اَلْعُ تَلَّاشُ» یعنی تَلَّاش بزرگ و دیگری «کِمِی تَلَّاشُ» که در سرحدِ اسلام است. و < تَلَّش >.

(ص ۳۰۶ س ۱ ج ۱-ع ۱۸۴).

کِمِیجَا قُوصُوجَا

< = کِمُنْجَا >. < کِمُنْجَا >. پشه. بَقْ.

(ص ۳۷۱ س ۷ ج ۱-ع ۲۲۳).

۱- کُنْ

خورشید. قرص خورشید. شمس. گویند: «کُنْ تُغْدِی» یعنی، خورشید دمید. و در مثل است: «کُنْکَا بَقْسَا کُوزُ قَمَازُ». یعنی، کسیکه به قرص خورشید بنگرد ناگزیر دیده‌اش خیره شود. و < مثل ذیل «اِرْکُنْ» >

(ص ۲۸۵ س ۶ ج ۱-ع ۱۷۱).

۲- کُن

روز. یوم. گویند: «بُوکُنْ بَزْغَلْ». یعنی امروز برو. از آن جهت روز را «کُنْ» گفته‌اند که روشنایش از خورشید نتیجه می‌شود. و «< کُنْکُنْ >» و «< ۱- کُونْ >».

(ص ۲۸۵ س ۸ ج ۱-ع ۱۷۱).

کُن

هر شهری که در سرزمین مشرق است. مخفف «کُنْد» است. «< ۱- کُنْد >».

(ص ۲۸۵ س ۵ ج ۱-ع ۱۷۱).

کُنبا

(به لغت کُنجاکی) گیاهی است.

(ص ۳۴۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۷۵).

کُنچ

= «کَانْچ» < > «کَانْچ» < > کودک. گویند: «کُنْچ، آناسِنْ اَمْسادی» یعنی کودک قصد و تمنی کرد که مادرش او را شیر دهد.

(ص ۲۳۴ س ۲ ج ۱-ع ۱۴۲).

کُنجاک

< > «کُنْجِک» < > «کُنْجِک» < > گروهی از ترکانند.

(ص ۳۹۹ س ۶ ج ۱-ع ۲۴۱).

کُنجاک سَنکِرْ

نام شهری است نزدیک «طراز» و آن سرحدی است برای قنجاق.

(ص ۳۹۹ س ۷ ج ۱-ع ۲۴۱).

کُنْجِک. کُنْجِ

= «کُنْجاک» < > «< کُنْجاک >» گویند: «از کُنْجِک کُنْدی» یعنی، مرد به‌زی و هیئت و جامه ترکان کُنْجاک درآمد.

(ص ۲۲۱ س ۹ ج ۲-ع ۴۰۵).

کُنْجِک. لُونْد

گریبان. جَبَب. و غزان جیم را مفتوح سازند و گویند «کُنْجِک». «< کُنْجِک >».

(ص ۳۹۹ س ۵ ج ۱-ع ۲۴۱).

کُنْجِک. لَوَه. لَوَهْنَد

گریبان در تداولِ غزان. «< کُنْجِک >».

(ص ۳۹۹ س ۵ ج ۱-ع ۲۴۱).

۱- کُنْد

شهر و مخفف آن «کُنْ» است. «< کُنْ >» به کاشغر «اَزْدُ و کُنْد» گفته می‌شود. یعنی، شهر اقامت، اقامتگاه، زیرا که افراسیاب آنجا نشیمن داشت به سبب پاکیزگی هوایش، و آن چین سفلی است. و گفته‌اند:

کَلْنِکِرْ لَیو اَفْتِمِرْ کَنْدَلِرْ اَزَا جِفْتِمِرْ
فُرْخَن اَفِن یَفْتِمِرْ بُوْرْخَن اَزَا سِجْتِمِرْ

وصف می‌کند جنگشان را با اَیغُر و می‌گوید: مانند سیلاب به‌سوی ایشان در حرکت آمدیم و از میان شهرهاشان سر برآوردیم و بتکده‌ها را ویران ساختیم تا آنجا که بر سر بُت‌ها

پلیدی کردیم. (و این خوی و عادت است که مسلمانان چون بر شهرهای کافران پیروز شوند و دست یابند بر سرِ بُتان پلیدی کنند به قصدِ خوارکردنِ آنها).

(ص ۲۸۸ س ۱ ج ۱ - ع ۱۷۳).

۲- گند.

ده (نزد غُزان و کسانیکه با ایشان درآمیخته باشند). در نزد بیشترِ ترکان به معنی شهر است و از آن است که قصبه فرغانه را «اُوز گُند» نامند یعنی شهرِ جانها و روانهای ما. و همچنین نامیده می شود «سَمِر گُند»، یعنی شهرِ فربه و آبادان و بزرگ به سببِ بزرگی و پهناوریش و آن به فارسی «سَمَر گُند» است.

(ص ۲۸۸ س ۹ ج ۱ - ع ۱۷۷).

گندز.

روشنائی روز. ضوءِ نهار.

(ص ۳۸۲ س ۲ ج ۱ - ع ۲۳۰).

گندک.

(به لغت گنجاک) گندوج. گندو. و آن چیزی است که به شکلِ خُم سازند و در آن آرد و جز آن ریزند.

(ص ۳۹۹ س ۸ ج ۱ - ع ۲۴۱).

گند گوکی.

سوادِ شهر. سیاهیِ شهر و مراد از آن سبزیِ درختان است.

< ۴- گوک >

(ص ۹۶ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۰۱).

گندو.

ذات و نفس. گویند: «اَل گندو آیدی»، یعنی او بنفسه و شخصاً گفت. او خود گفت.

(ص ۳۵۱ س ۶ ج ۱ - ع ۲۱۱).

گندی.

(به غُزی) رَدل. فرومایه. پست. گویند: «اَل گندی کِشی اَل»، یعنی همانا او مردی فرومایه است. گاه این کلمه را هنگامیکه سخن به ذهن نیاید چون تکیه کلامی بر زبان آرند تا اینکه سخن به ذهن آید و به دنبالِ کلماتِ قبل ادا شود.

(ص ۳۵۱ س ۸ ج ۱ - ع ۲۱۱).

کِنز کاک قاغون.

خربزه‌ای که تازگی و طراوتش رفته و مانند نمد شده باشد.

(ص ۲۳۲ س ۱۲ ج ۲ - ع ۴۱۱).

گنزی.

بافته چینی در رنگهای گوناگونِ سرخ و زرد و سبز.

(ص ۳۵۴ س ۳ ج ۱ - ع ۲۱۳).

گنک.

کوزه آب.

(ص ۳۲۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۹۷).

کُنْکَا!

کنیز. جاریه. کنیز زر خرید.

(ص ۲۶۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۰۱).

* کَنکَاش.

> = کَنکَاش <. < > ← کَنکَاش <. رابزنی. شور. مشورت.
< > ← مثل ذیل «کِنکُ نَائکُ» <.

(ص ۲۶۵ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۱).

کِنکُت.

نام شهری است به سرحدِ اُیغُر.

(ص ۲۶۸ س ۴ ج ۳-ع ۶۰۳).

کُنکُر.

سِرگین. و سِرگین و کُمیز برهم نشسته در بقایایِ خرابِ
عمارات.

(ص ۲۶۹ س ۳ ج ۳-ع ۶۰۳).

کَنکَس سُوْف.

آبِ روشن و صافی. و همچنین کارِ آسان. امرِ سهل.

(ص ۲۷۰ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۴).

کَنکَش.

> = کَنکَاش <. < > ← کَنکَاش <. مشورت و تدبیر و رابزنی و
چاره‌گری در کارها.

(ص ۲۷۰ س ۴ ج ۳-ع ۶۴۴).

۱- در ص ۱۴۶ س ۱۶ ج ۲ چاپی - ع ۳۶۰. ضمن شاهد «اَز کُنکُر سِکَنزُدی» «کُنکُ» آمده است.

کُنکُل.

دل و زیرکی. قلب و فؤاد و فطنه. و از آن به مردان زیرک گویند:
«کُنکُل لُکُ اَز». و در مثل است «کُوزْدَن یراسا کُنکُلْدَن یمَا یَواز»
یعنی، دوستان اگر از چشم یکدیگر دور شوند دوستیشان نیز از
دل دور می‌گردد! و گویند «کُنکُلْنکُ تَنکُ» یعنی، دلت
<حالت> چگونه است. < > ← کُنکُلْدِش <. و < > ← شاهدِ
«تُون» <.

(ص ۲۷۱ س ۲ ج ۳-ع ۶۰۴).

کُنکُلْدِش.

همدل. یارِ دل. مُصَاحِبِ قلب. (اسمِ قلب «کُنکُل» است).
< > ← کُنکُل <.

(ص ۳۴۱ س ۹ ج ۱-ع ۲۰۵).

کُنکُلک.

پیراهن. قَمیص.

(ص ۲۸۴ س ۳ ج ۳-ع ۶۱۱).

کُنکُل لُکُ اَز.

مردِ زیرک و باهوش. < > ← کُنکُل <.

(ص ۲۷۱ س ۳ ج ۳-ع ۶۰۴).

کِنکُ نَائکُ.

هر چیزِ پهن‌آور و پهن و گشاد و فراخ. و در مثل است:

۱- نظیر: «از دل برود هر آنکه از دیده برفت».

Arınlañ dav abranaw

«کینک تون ابراماش گنکاش لک بلیک آتاماش». یعنی جامه گشاد و فراخ فرسوده نمی‌شود و خرد و عقل نیز اگر با رایزنی و شور همراه شود و پیوند بخورد تباه و فاسد نمی‌گردد.

مثل در مورد کسی به کار می‌رود که مؤکداً از او بخواهند که تا با دیگری در تدبیر کارهایش رای زند و مشورت کند و خود به استبداد نپردازد. و «کینک تون».

(ص ۲۶۵ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۰۱).

گنلک

Arınlañ

کار هر روزه. کار روزانه. «۲. گن» و «گنلک یم».

(ص ۳۹۹ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۴۱).

گنلک یم

Arınlañ ım

روزی. رزق. اما این صفت کم کاربرد و قلیل‌الاستعمال است.

(ص ۳۹۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۱).

گنی

Arınlañ gıñı yagı

هؤو. صرّه. و در مثل است: «گنی نک کلینا تکویغی»، یعنی هؤو دشمن است، حتی خاکسترش در چشم هوویش پاشیده می‌شود به سبب دشمنی که میان هؤوهاست.

(ص ۱۷۹ س ۳ ج ۳-ع ۵۴۹).

گنی آز

امین. مرد راست و درست.

(ص ۱۷۹ س ۲ ج ۳-ع ۵۴۹).

گنی نانک

چیز برابر و مستوی و هموار و راست.

(ص ۱۷۹ س ۲ ج ۳-ع ۵۴۹).

گن پیاز

نافه مشک. نافجه مسک. و «پیاز».

(ص ۲۸۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۷۱).

küy-sas

گو

آوازه و شهرت میان مردم. صیت بین الناس. گویند: «گولک بلیکا». یعنی، مرد دانشمند خردمند با نام و صاحب آوازه.

(ص ۱۶۰ س ۳ ج ۳-ع ۵۳۸).

گوب

= > گب. < < گب. < تخم. دن.

(ص ۸۵ س ۹ ج ۳-ع ۴۹۴).

گوبک

بخیه‌زدن جامه را. تضریب ثوب.

(ص ۳۴۲ س ۹ ج ۱-ع ۲۰۶).

Güç

۱- گوج

= > گج. < < ۱. گج. قوت. زور. نیرو. < شاهد ذیل «جوق» < و < مثل ذیل «اژسلان» <.

(ص ۸۶ س ۸ ج ۳-ع ۴۹۵).

۲- گوج

ستم. بیداد. ظلم. و در مثل است: «گوج ایلدن کزسا ترو»

تُنْکَلْکَتِرِنْ جِقَارْ». یعنی، هرگاه ستم از آستانه درآید رسم و انصاف از روزن برون رود.

و از آن به ظالم و ستمگر کُجَمَجی گفته شود. و نیز به زورمند و قوی «کُوجَلْکُنْ» گویند. < ۱- کُوج >. و < کُجَمَجی >.

(ص ۸۶ س ۹ ج ۳-ع ۴۹۵).

۳- کُوج

کنجد. سَمْسِم. به روغن گداخته و آب شده (در لغت چِگَل) «کُوج یاغی» گویند و به بارِ درختِ کَرچِک «اِنکاک کُوجی» گفته می‌شود یعنی کنجدِ گاو به سببِ کلان گردیدنش.

(ص ۸۶ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۹۵).

کُوج

= < کُفَج >. < کُفَج >. و < کُوج یُکُون >.

(ص ۱۲۲ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۱۶).

ك-۵۷

کُوجَلْکُنْ

زورمند. قوی. < ۱- کُوج >.

(ص ۸۶ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۹۵).

ك-۵۷

کُوجَلْکُنْ بَلْکَلِکُنْ کِشِی

آدم زورمند قوی ساعد و بازودار. < بَلْکَلِکُنْ کِشِی >. و < ۱- کُوج >.

(ص ۴۲۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۵۴).

کُوج یاغی

(به لغت چِگَل) روغنِ آب کرده. < ۳- کُوج >.

(ص ۸۶ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۹۵).

کُوج یُکُونْ

لجام‌النیزکی! (لجامِ ترکی) < کُفَج >. < کُوج >.

(ص ۱۲۲ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۱۶).

YUZ - yoz ?

۱- کُوز

فرش و گسترده‌نی و تخت. و هر بستر و گسترده‌نی و آرامگاه که از پشم بافته شده باشد.

(ص ۱۲۳ س ۱ ج ۳-ع ۵۱۷).

gōz

* ۲- کُوز

چشم. دیده. < کُوز قَبْقِی >. و < شاهدِ ذیل «یاش» >. و نیز < شاهدِ «تَبْکِرْأز» >. و < مَثَلِ ذیلِ «أغز» >. و < مَثَلِ ذیلِ «کُن» >. و < مَثَلِ ذیلِ «نَلَق» >.

(ص ۱۱۹ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۱۴).

گُوز قَبْقِی. gōz (jab + gag) + jab + ag

پلکِ چشم. < قَبْقِی >. و < ۲- کُوز >.

(ص ۳۱۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۹۲).

کُوزمانْ

نانِ پخته شده در خاکسترِ گرم.

(ص ۳۷۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۲۳).

? CIR

کُوزی جَزَلْکُنْ

آخفش. دارای چشمِ کم‌سو. کم‌بین. سست بینائی.

(ص ۳۹۶ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۴۰).

۱- در ص ۱۷۹ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۴۹ ذیل لغت «قوا» «لجامِ ترکی» آمده است و درست‌تر می‌نماید. در ص ۱۹۳ س ۱ ج ۳-ع ۵۵۷ نیز «نیزکی» است.

کوشک

خَمَر و سُتره. پوشش و آنچه مرد را فراگیرد و بپوشاند
همچون سقف و کوه و درخت و مانند آن.

(ص ۳۲۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۰۶).

۱- کُوک

آسمان (با کافِ صلبه). و در مثل است: «کُوکَا سُدسا یوزکا
تُشور» یعنی، آنکه به سوی آسمان آب دهان افکند بر روی
خودش افتد.

این مثل را دربارهٔ مردی به کار برند. که کار زشتی دربارهٔ
دیگری کند و خود بدان گرفتار شود.

(ص ۹۶ س ۱۲ ج ۳ ع ۵۱۰).

و گفته می‌شود «کُوکُ یزککُ بُلدی»، یعنی آسمان تاریک شد.

(ص ۲۳۱ س ۱۰ ج ۲-ع ۴۱۰).

و گویند: «یتي قَت کُوکُ» یعنی، هفت طبقه از آسمان، آسمانِ
هفت طبقه. > < یتي <.

(ص ۲۰ س ۴ ج ۳-ع ۴۵۵).

و > < کُوکُ چغریسی <.

(ص ۳۵۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۱۲).

۲- کُوک

آسمانی. کبود. آبی. ازرق. آنچه به رنگِ آسمان باشد. آکهب.
و > < مثل و شاهدِ ذیل «تَمُر» <. و > < کُوب کُوکُ <. و
> < کُم کُوکُ <. و > < کُوکُ تُون <.

(ص ۲۷۵ س ۱۴ و ص ۲۷۶ ج ۱-ع ۱۶۵).

۳- کُوک

کَلَف و لکة تیره که بر روی زنان و جز آنان افتد.

(ص ۹۶ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۰۱).

۴- کُوک

زنگ که بر روی زن واقع شود. گفته می‌شود از آن: «کُوزُتکوکا
کُوکُ تَشُدی» یعنی، سبزی و زنگ در رخسارِ زن پدید آمد.

(ص ۹۶ س ۹ ج ۳-ع ۵۰۱).

۵- کُوک

برجستنِ گوسفند نر و نیز وحوش بر ماده به موقع خود در
زمستان.

(ص ۹۶ س ۷ ج ۳-ع ۵۰۱).

۶- کُوک

(با کافِ رکیکه => گ <). عروضِ شعر. بحر و وزن شعر. گویند:
«بُو یبیز نا کُوکُ ازا آل»، یعنی این غزل بر چه وزن و بر چه بحرِ
عروضی است.

(ص ۹۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۰۰).

۷- کُوک

> < کُوکُ <. > < ۳-کُوکُ <. آهنگ و لحن در خوانندگی. گویند:
«از کُوکُلندی» یعنی، خوانندگی کرد مرد با آواز و آهنگی که
داشت^۱. و گفته‌اند:

۱- این شاهد ذیل لغت «کُوکُ یلقی» آمده بود. به مناسبت ارتباط به اینجا نقل شد.

كُوْكَلَزْ قَمْعُ تُوْلدِي

اِفْرُقْ اِذْش تَزْلِدِي

سَنَسِيْزْ اَزْمْ اَزْلِدِي

كَلْجِلْ اَمْلْ اَيْنَلِمْ

می‌گوید: سازگاری و موافقت افتاد میان آهنگهای آوازخوانی و صف زدند و راه بستند قدحها و ابریهایی شراب. و همانا نفس من خواهان و مشتاق شد به سوی تو. پس بیا که بازی کنیم در آرامش و آهستگی.

(ص ۹۵ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۰۰).

۱- كُوْكْ

نام هر چیز خنده‌آور و اضحوکه که هر سال میان مردم هر شهری واقع و بر سر زبانها افتد. «بویل بُوکوک کلدی»، یعنی این چیز خنده‌ناک امسال آمده و بر سر زبانها افتاده است.

(ص ۹۵ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۰۰).

كُوْكْ

(به لغت غزی) کاه. تین.

(ص ۱۲۳ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۱۷).

كُوْكْ تَبْلَغَانْ

«سمام» و آن نام پرنده‌ای است و گفته می‌شود دارای دو بال فولادی است خود را به بلندیهای کوه می‌زند و از سوی دیگر بیرون می‌آید. (از احوال این مرغ مرا کسی که از او فایده‌های بسیار یافتم آگاه کرد).

(ص ۴۲۸ س ۵ ج ۱-ع ۲۵۹).

كُوْكْ تُوْنْ

جامه خاکستری آبی. < ۲-كُوْكْ >. و < تُوْنْ >.

(ص ۹۶ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۰۱).

كُوْكْ جَتْكْ

< = كُوْكْ مَوْش >. < ۲-كُوْكْ مَوْش >. گربه نر. صَبُوْنْ.

(ص ۳۲۵ س ۶ ج ۱-ع ۱۹۵).

كُوْكْ جَغْرِيسِي

فلک. آسمان. چرخ. < ۱-جَغْرِی >. و < ۱-كُوْكْ >.

(ص ۳۵۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۱۲).

كُوْكْ جُوْتْ

لاجورد. < ۲-كُوْكْ >. و < جُوْتْ >.

(ص ۱۲۲ س ۲ ج ۳-ع ۵۱۶).

كُوْكْ مَوْشْ

< = كُوْكْ جَتْكْ >. < ۲-كُوْكْ جَتْكْ >. گربه نر.

(ص ۱۲۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۷).

كُوْكْ يَلْقِي

چارپایان به چرا رها شده مطلقاً.

(ص ۹۶ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۰).

كُوْكِيُوْقْ

نامی است که بدان بزرگان رُستاقها ترکمانان را ملقب سازند.

(ص ۹۶ س ۱۷ ج ۳-ع ۵۰۱).

۱- کُول

حوض. و < < مَثَلِ ذیلِ «أَزْدَك» > >.

(ص ۹۸ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۰۲).

۲- کُول

آبگیر. غدیر. و < < ائِ کُول > > و < < اِسْکُ کُول > > و < < بَرَنْکُ کُول > > و < < کُرَنْکُ کُول > > و < < سِیْذَنْکُ کُول > > و < < یَلْدُزْ کُول > >.

(ص ۹۸ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۰۲).

۳- کُول

دریا. و از آن به کفِ دریا «کُول کُبْکِی» گویند و «تَنْکِرُ کُبْکِی» نمی‌گویند.

(ص ۹۹ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۲).

کُولِ اِزْکِیْن

لقبِ اکابرِ قَزْلُق است. و معنی آن این است: خِرْد و عَقْلِ او مانند آبگیر پُر و مُمتلی است. < < ۲- کُول > >.

(ص ۹۹ س ۵ ج ۱-ع ۶۷).

کُولِ پَلْکَاخَانِ

خَانِ اُبْغُر را گویند. و معنایش آن است که: خِرْد و عَقْلِ خَان مانند آبگیر پُر آب است. < < ۲- کُول > >.

(ص ۳۵۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۱۵).

کُولِک

سایه. ظِل.

(ص ۳۴۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۰۶).

کُول کُبْکِی

کفِ دریا. (تَنْکِرُ کُبْکِی گفته نشود) < < ۱- کُبْکُ > > و < < تَنْکِرُ کُبْکِی > >.

(ص ۹۹ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۳).

* ۱- کُون

= < < کُن > >. < < ۲- کُن > >. روز. یوم. و < < شاهدِ ذیلِ «اُرْکُ» > >.

(ص ۶۶ س ۱ ج ۱-ع ۴۷).

۲- کُون

پوستِ اسبِ اختصاصاً. گویند «اَثْ کُونِی». و گاه این در پوستِ انسان به کار می‌رود، پس گفته می‌شود: «اِنْکُ کُونِی قُرِیْدِی» یعنی، همانا خشک شد پوستش یعنی مُرد. و گفته می‌شود «تَفْی کُونِی» یعنی، پوست شتر به‌عنوان استعاره و این اطلاق قبل از دباغی و پیراستن پوست است چه بعد از دباغی «قَعُوش» نامیده می‌شود. < < قَعُوش > >.

(ص ۱۰۲ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۴).

کُونِ اَزْتُو

(به لغتِ چِگَل) ظهر. نیمروز. < < اَزْتُو > >. < < ۱- کُون > > و < < ۲- کُن > >.

(ص ۱۱۲ س ۲ ج ۱-ع ۷۴).

کُونِ بَسِغِ

غَرَب. جایِ فروشدنِ خورشید. مغرب. < < ۱- کُن > >.

(ص ۳۸۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۳۳).

کُونُ تُغْسَغُ.

شرق. جای برآمدنِ خورشید. مشرق. < ۱-کُنْ >.

(ص ۳۸۵ س ۱۱ ج ۱ ع ۲۳۳).

* کَ کَ کَ.

< = کاه کاه >. < کاه کاه >. کلمه‌ای که با آن سگ را به تندی

خوانند و آواز کنند.

(ص ۸۴ س ۱ ج ۳ ع ۴۹۳).

کِیا.

بید و سُوس که نمد و جز آن را بخورد.

(ص ۱۲۷ س ۱۳ ج ۳ ع ۵۱۹).

کِیا.

اداتِ تصغیر است و داخل می‌شود در کلمه کافیه یا رکیکه یا مُمال. گفته می‌شود از آن: «آزکیا» یعنی، مردک. «پیرکیا» یعنی، زمینک.

(ص ۱۲۷ س ۱۴ ج ۳ ع ۵۱۹).

kib

۱- کِیب.

قالبِ هر چیزی. گویند: «کِیبِ کِیبی» یعنی، قالبِ خشت.
< کِیبِ >.

(ص ۸۵ س ۱۰ ج ۳ ع ۴۹۴).

kib

۲- کِیب.

مانند و مثل و شبه (نزدِ عزان) گفته می‌شود از آن: «بُو آو اِنکُ کِیبی»، یعنی این مردی است مثل او.

(ص ۸۵ س ۱۱ ج ۳ ع ۴۹۴).

**e + o*

کِیج. کِج.

کندی. بَطء. درنگ. تأخیر. گویند: «کِیج کُلدی» یعنی، تأخیر و درنگ کرد در حاضر شدن.

(ص ۸۶ س ۱۴ ج ۳ ع ۴۹۵).

کِیندا. *koya*

کوره و آتشدان که در آن سنگِ زر و سیم را گدازند و خالص و ناب سازند.

(ص ۱۳۰ س ۵ ج ۳ ع ۵۲۱).

کِپر.

< = کِز >. < نِ کِز >. چرک. گویند: «تُون کِیوَدَن تُوَرُلدی»،
یعنی، جامه از چرک پاک شد.

(ص ۱۸۱ س ۱۵ ج ۲ ع ۳۸۱).

کِیدنکی یَلِغ.

برآمدگیِ پسِ زین. قِیَقَب. < یَلِغ >.

(ص ۱۱ س ۴ ج ۳ ع ۴۵۰).

کِپزری.

زردک. گَزَر. هویج (در زبانِ مردمِ اَرغُو) آن را از فارسی‌زبانان گرفته‌اند. و < تَرُما >. و < سَرِغُ تَرُما >. < کَشُور >. و < کَزُز >.

(ص ۳۶۰ س ۱۷ ج ۱ ع ۲۱۷).

۱- کِیش.

سَمُور. و به دُمِ او «کِیش قُدُرُقِی» گویند. و < قُدُرُق >.

(ص ۹۱ س ۱۳ ج ۳ ع ۴۹۸).

۲- کیش.

(با اماله). تیردان. عُزان و نیز بر برادرانشان از مردم قفجاق آن را نمی‌دانند. و < کیش قُرْغُلُق >.

(ص ۹۱ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۹۸).

و < شاهد «جَلْدِرُ جَلْدِرُ» >.

(ص ۳۸۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۰).

کیش قُدْرُقِي.

دُمِ سَمور. < ۱- کیش > و < قُدْرُقُ >.

(ص ۹۱ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۹۸).

کیش قُرْغُلُق.

تیردان و کماندان. مِقْوَس و کِنَانَة. < ۲- کیش >.
< ۲- قُرْغُلُق >.

(ص ۴۱۶ س ۵ ج ۱-ع ۲۵۱).

کیش قُرْمان.

تیردان و کماندان. مِقْوَس و کِنَانَة. < ۲- کیش >.
< قُرْمان >.

(ص ۳۷۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۲۳).

کِيكُ.

وحشی از هر چیزی در اصل. و معمولاً اطلاق کنند بر آهوان و بُزان کوهی و آهوی سپید که رنگ آن به سرخی زند و آنچه از صنف اینان. که گوششان خورده شود. صید. شکار.
< کِيكُ سُكْتُ > و < شاهد ذیل «أَغْتَقَانُ» >.

(ص ۱۲۶ س ۳ ج ۳-ع ۵۱۸).

کِيكُ.

Kayök
keyök

کِبَادَة. (در لغتِ آنان که ذال را به بَاءِ بَدَل کنند). < کُدْکُ >

(ص ۱۲۶ س ۸ ج ۳-ع ۵۱۸).

کِيکان.

Kaykan

نامِ دو رودبار است که از «قَبَاس» سرچشمه گیرند تا رود «ایلا» یکی را «کِيکُ کِيکان» گویند و آن خُردتر است و دیگری را «أَلْغُ کِيکان»، نامند و آن بزرگتر است. < أَلْغُ کِيکان > و < کِيکُ کِيکان >.

(ص ۱۳۲ س ۳ ج ۳-ع ۵۲۲).

کِيکُ سُكْتُ.

درختِ بیدِ وحشی. < سُكْتُ >. نوعِ وحشیِ هر صنفِ اهلی. و < کِيکُ >.

(ص ۱۲۶ س ۶ ج ۳-ع ۵۱۸).

کِيکُ کِشِي.

Kayih Kisi

نسناس. میمونِ آدم‌نما. آدمِ جنگلی. جانوری افسانه‌ای شبیه به آدمی که به ماوراءالنَّهر «زغار کرمه» خوانند. و < کِيکُ کِشِي >.

(ص ۱۲۶ س ۵ ج ۳-ع ۵۱۸).

کِيکُ نَانِکُ.

Köyök

چیزِ آتش گرفته و سوزان.

(ص ۱۲۶ س ۹ ج ۳-ع ۵۱۹).

کَیَلِکْ کایلیق

Kay

نسناس. و بدان ماننده و تشبیه می‌شود هر آدمی که اُفتان و خیزان چون مدهوشان یا وحشیان برود. چنین کسی را «کَیَلِکْ» کِشی گویند.

(ص ۱۳۲ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۲۲).

کَیَلِکْ کِشی Kaylıq

آنکه چون مدهوشان و وحشیان اُفتان و خیزان رود. در مقام تشبیه به «کَیَلِکْ» یعنی، نسناس. < کَیَلِکْ >. و < کَیَلِکْ > کِشی <.

* کیم

< = کیم >. < کیم >. حرف استفهام است به معنی «چه کسی». گویند: «بُوکیم» یعنی این کیست. و این بر واحد و بر جمع هر دو اطلاق می‌گردد. عُزان گویند: «بُوی کیم» یعنی، قبيله کدام است. و این اسم جمع است.

(ص ۲۸۴ س ج ۱-ع ۱۷۰).

کیم کیم

گویند: «اُل کیم کیم کون کَجُردی» یعنی، او گذراند روز را در غفلت، نه کاری را فیصله داد و نه آسوده و فارغ بود.

(ص ۱۲۶ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۱۹).

Ken +

Kenk

کینک تون.

جامه گشاد و فراخ. < مَثَل ذیل «کِنک نائک» >.

(ص ۲۶۵ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۰۱).

ل

لا

کلمه‌ای است که عُزان در مقام تحقّق فعل و تمام بودن آن به کار برند و به آخر فعلها افزوده می‌شود. گویند: «اُل بُردی لا»، یعنی همانا او محققاً رفت و رفتنش بتحقیق پیوست. و نیز گویند: «اُل کُلدی لا»، یعنی او بتحقیق آمد و آمدنش محقق شد. در این کاربرد بر مخاطبی که بر وقوع فعل ناآگاه است اندک تعریضی باشد. ترکان این را نمی‌شناسند.

(ص ۱۶۰ س ۵ ج ۳-ع ۵۳۸).

Lajin

لاچین

شاهین و او از پرندگان شکاری است و به مناسبت آن مردان را «لاچین» نامند. به سبب دلیری شاهین.

(ص ۳۴۳ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۰۶).

لاچین

نامی که به مرد دهند به سبب دلیر و بطل بودنش و آن با «لاچین» به معنی شاهین مرتبط است و از آن مأخوذ.

(ص ۳۴۳ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۰۶).

لار.

نشانه جمع است.

(ص ۳۹ س ۴ ج ۱ - ع ۳۰ ذیل «آز».)

لاغ.

> = لُغ < > ← لُغ <. پسوندی است که به اسم می‌پیوندد و به آن معنی دارنده می‌دهد. چنانکه در «تَرِغْلَاغ» به معنی کشتزار و «تُرُغْلَاغ» به معنی جای اقامت. اقامتگاه.

(ص ۴۱۴ س ۱ ج ۱ - ع ۲۵۰.)

لاغون.

چیزی گنده و میان آن خالی شده و منقور همانند جام که در آن شیر و دوغ و ماست و مانند آن نوشند.

(ص ۳۴۴ س ۴ ج ۱ - ع ۲۵۰.)

لاف.

موم که با آن مَهر کنند.

(ص ۱۱۵ س ۱۷ ج ۳ - ع ۵۱۲.)

لُجُنْتَا.

(لغت کَنجاکمی است) یاری و کمک در پاک کردن گندم و جز آن. یاور رفتن. و این عمل در میان مردم دِه هاست که برخی برخی را اعانت و یاری دهند با فرستادن بنده‌ای یا چارپائی برای کوفتن خرمن.

(ص ۳۷۷ س ۳ ج ۱ - ع ۲۲۷.)

۱- ضبط حرف دوم و سوم کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۹۰ ج ۱) است.

لُختای.

دیبای چینی سرخ که بر آن پولکهای زرد باشد.

(ص ۱۸۱ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۵۰.)

لُغ.

> = لاغ < > ← لاغ <. پسوندی است که به نامها پیوندد و به مسمای خود معنی دارنده و صاحب دهد.

(ص ۴۱۳ س ۱۱ ج ۲ - ع ۲۵۰.)

به معنی صاحبِ مُسمی است مانند: «بِزُلُغِ آز» یعنی مرد دارای مُشک. و این وجه به معنی «ذی» یعنی دارنده و صاحب هم هست مانند: «أَبْلُغِ تَفْسِ». یعنی، خوان و سفره دارای کاسه و مانند: «أَبْلُغِ آف» یعنی، خانه دارای طاقها.

(ص ۳۸ س ۲ ج ۳ - ع ۴۶۶.)

و نیز به معنی مفعول باشد و از آن شاخه‌ها منشعب گردد که بر آنها کسی واقف نمی‌گردد جز با یادکردن. همچنین در نام جایها به کار رود. اما در مورد اول مانند: «بُدُكُ قَرْنِغِ آز» یعنی، مرد دارای شکم بزرگ. کلان شکم. و نیز مانند: «سَمْنِغِ آز» یعنی،

مرد دارای کاه. کاهدار. و در مورد دوم مانند: «سَرِغْلِغِ آز» یعنی، مرد صفرارزده که صفرا بر او غالب شده باشد. و نیز مانند: «قُرُغْلِغِ یا» یعنی، کمان به زه کرده شده.

و در مورد سوم مانند: «تَرِغْلَاغ»، برای کشتزار و «تُرُغْلَاغ»، برای جایگاه نشست و موضع اقامت.

و بدان که بیشتر کلماتِ بابِ خُماسی (پنج حرفی) مرکب از اسمِ مُعْجَرَد سه حرفی (ثلاثی) است و کلماتِ مختوم به قاف و غین هر یک حکمی جداگانه دارند و در مورد کلماتِ مختوم به «قاف» < ← لق >. اما کلماتِ مختوم به «غین» ملازم اماکن باشند، بدین توضیح که گویند: «تَرِغْلُغُ أَقْ» یعنی، خانه دارای گندم. «تَرِغْلُغُ»، خانه کلان است که در آن گندم سلطان را گیرد آرند (= هُری) و گویند: «قُرْغُلُغُ یا» یعنی، کمانِ به‌زه کرده شده و «قُرْغُلُغُ» کماندان است.

و جایز است در نوشتن جدا آوردنِ «لغ» آنجا که مجموع اسمِ محض نباشد مانند: «بَلُغُ لُغُ أَكْرُ» یعنی، رودخانه دارای ماهی که «بَلُغُ» جدا از «لغ» آورده می‌شود. و مانند: «بَرَقُ لُغُ آز» یعنی مرد دارنده سگِ «أَهْلَبُ». و این وجه درست‌تر است در کتابت و وزن.

(ص ۳۱۳ س ۱۱ و ص ۳۱۴ س ۳ ج ۱ - ع ۲۵۰).

لُق

پسوندی است مانند «لغ» با کاربردهای زیرین: در کلماتِ مختوم به «قاف» با افزودنِ آن و پنج وجه می‌یابد: یکی آنکه اسمی شود به معنی مصدر مشتق از فعل مانند: «أَلْغُلُقُ» یعنی بزرگی و کبریا، مأخوذ از «أَلْغَاذَتِي»، یعنی، بزرگ شد. و مانند: «قُرْغُلُقُ» یعنی، خشکی مشتق از «قُرُنْدِي نَائِكُن» یعنی، چیز خشک شد.

دوم آنکه اسمی باشد برای چیزی بدان نحو که آن چیز آماده و

مُعَدَّ و ذخیره باشد برای چیز دیگر. مانند: «سِرْقُلُقُ يِفَاخُ» یعنی چوب آماده شده برای ستون شدن. و مانند: «تُقَاقْلُقُ يِفَاخُ»، یعنی چوب آماده و ذخیره شده برای درپوش شدن.

سوم آنکه اسم باشد برای جای رُستن چیزی مانند: «قَبْقُلُقُ»، یعنی جای رُستن کدو و کدوزار. و «قَعْنُلُقُ»، جای رُستن خربزه. خربزه‌زار.

چهارم آنکه اسمِ محض باشد بی آنکه از آن معانی چیز دیگری خواسته شود مانند: «بَغْرُلُقُ»، یعنی مرغ سنگخواره، قطاة و «تَقْرُلُقُ»، خزانة. *bagrutik dagrutiq*

پنجم آنکه مصدر باشد، مانند «تُرْقُلُقُ» یعنی، لاغر و نزار شدن. لاغری. نزاری.

و این شواهد راهنماست برای اسماءِ بیشماری که بر این مینوال باشند پس اگر کلماتِ دیگر بر این قیاس سنجیده شوند استثنائی پیدا نمی‌شود.

(ص ۴۱۶ س ۱ ص ۴۱۷ ج ۱ - ع ۲۵۱ و ۲۵۲).

لِقِن

legen ligu

< = لِقِن > < ← لِقِن >. با. مع.

(ص ۷۴ س ۱ ج ۲ - ع ۳۱۴).

لک

lex lek lek

پسوندی است مانند «لغ» و «لق» < ← لغ >. و < ← لق >. و

۱- در این مثال حرف لام مفتوح است.

باب بحث آن پنج وجه:

یکی آنکه کلمه ملحق به «لک» اسم باشد برای منشأ چیزی مانند «سُكَيْتُكُنْ»، برای جای رُستن بید. رُستنگاه بید. یا اینکه اسم باشد برای فراریافتن چیزی و جای آن مانند: «كَبْكَلِكُنْ» یعنی، جای دُرشته و نُخاله. *Kabkalk*

دوم آنکه اسمی شود که قابلیت کلمه همراه آن را برای ساختن آنچه در اسم ملحق به «لک» است برساند مانند: «تُسْكَلِكُنْ» بژچن» یعنی، دیبای آماده شده برای آنکه از آن تُشک و بستر ساخته شود و مانند: «بُوِيغَاخُ أُلْ قَبِيغَا تَزْكَلِكُنْ» یعنی، این چوبی است آماده شده برای ساختن پشتوانه و گِلان در.

سوم آنکه به معنی حاصل مصدری باشد که سرشت و طبع را نشان دهد مانند: «كُفْرَلِكُنْ»، برای تکبر و خودبزرگ بینی و «يَكْتَلِكُنْ»، برای جوانی.

توضیح آنکه اگر اسمی بر یکی از این معانی سه گانه باشد با کاف صحیح خواهد بود نه با جز آن در همه زبانها. *كاف*

چهارم آنکه به معنی صاحب مسمی باشد مانند: «بَلَكَلِكُنْ أَر» یعنی، مرد دارای ساعد و بازوی قوی. و مانند: «بِتَكَلِكُنْ أَر» یعنی، مرد دارای نامه. و این مانند گفته عرب است: «رَجُلٌ تَامِرٌ و لَابِنٌ» (مرد دارای خرما و دارای شیر).

پنجم آنکه به معنی مفعول باشد مانند: «بَلَكُ كَشِي أَرَا الْكَلِكُنْ أُلْ» یعنی، خیزد و عقل میان مردم قسمت شده است. و مانند: «تُسْكَلِكُنْ تُشَاكُنْ» یعنی، بستر گسترده شده.

توضیح آنکه در دو وجه اخیر با کاف رکیکه <گ> است نه با جز آن.

این اسمها که ذکر کردم اصول آنها در اسماء سه حرفی (ثلاثی مجرد) است که با آنها کاف صلبه <لک> و رکیکه <لگ> ترکیب می شود در این مورد و «لق» در مورد قبل. و سوای اینها از اسماء مُجَرَّد در چهار حرفی و پنج حرفی در صحیح و جز آن بر اصل لغت لام و قاف (لق) افزوده می شود در کلمات مختوم به قاف و در اشباع، و کاف در کلمات مختوم به کاف و رگه <گ> در این معانی پنجگانه. و این قیاس مُطَرَّد است و در آن عکس ترتیب نیست و حکم دگرگون نمی گردد در همه لغتها.

(ص ۲۲۱ س ۴ و ص ۲۲۲ ج ۱-ع ۲۵۴ و ۲۵۵).

لُكُنْ

> = لُكُنْ <. > = لُكُنْ <. «لُكُنْ» و «لُكُنْ» (به ضم و کسر اول) دو کلمه اند و معنی «با» و «مَع» دارند و گاه بمنزله بَاءِ الصَّاق باشند، مانند: «بَلِكُنْ أَلْفَلَقَا تَكْدِمُ» یعنی، با دانش و خیزد به شرف و بزرگواری رسیدم. و: «أَذْكُوْلُكُنْ كَلْ ايسر لِكُنْ كَلْمَا» یعنی، خیر و خوبی بیاور، شر و بدی مياور. اصل «لُكُنْ» است و «لُكُنْ» بدل از آن است.

«لُكُنْ» اگر با کلمه ای بیاید که حرف میانی آن مضموم باشد لام آن (یعنی لام «لُكُنْ») مضموم می گردد و اگر با کلمه ای به کار رود که حرف میانی آن مکسور باشد لام آن مکسور می شود.

(ص ۷۴ س ۱ ج ۲-ع ۳۱۴).

لِمَكْن.

آلوی زرد. اِجْاصِرِ اصْفَر.

(ص ۳۷۰ س ۲ ج ۱-ع ۲۲۳).

لَتُوا.

«اطریه»، رشته که با آب و یخ و برف سرد کنند و در آن بوی افزار ریزند و بعد بخورند برای تبرید.

(ص ۱۷۹ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۵۰).

۱- لیش.

(به لغت چگل) لیزابه. لعاب.

(ص ۹۱ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۹۸).

۲- لیش.

بَلْغَم (ابضاً) گویند: «لیش اَقْتَبِ» یعنی، بلغم روان شد.

(ص ۹۱ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۹۸).

لِئُو.

گیلی که چون خشک شود صَلْصَال و سُفَال گردد.

(ص ۱۸۰ س ۹ ج ۳-ع ۵۵۰).

م

۱- ما.

حرف نهی است و به فعلهایی که بر ساختمان و مینای امر باشند می پیوندد. «قُل» یعنی، بکن. «قُلْما»، یعنی مَكْن. و این برای صیغه نهی قاعده است در همه فعلها از مجرد و مزید علیه.

(ص ۱۶۰ س ۹ ج ۳-ع ۵۳۸).

۲- ما.

کلمه ای است به معنی «بگیر». گویند: «ما» یعنی، بگیر. و گاه با هاء گفته شود <به جای الف> مه. <مه> مانند آنکه <در عربی> گویند: «أبریة» و «هَبْرِيَّة» و «أراق» و «هراق».

(ص ۱۶۰ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۳۸).

۳- ما.

حکایت آواز بهائم و ستور باربر است. و این موافق افتاده است با عربی آن همچنانکه در گفته «ذِي الرُّمَّة» <شاعر عرب>

۱- حرف دوم کلمه نقطه ندارد و در چاپ اورومچی (ص ۳۲۶ ج ۳) در متن «لتو» آمده است و در پاورقی به لَتُوا اشاره کرده.

است: «بِاسْمِ الْمَاءِ مَبْعُومٌ».

(ص ۱۶۰ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۳۸).

۴- ما.

اسم‌هایی که به «ما» ختم شده‌اند اسم محض هستند مانند: بِحَمَا يُرِنَجْغَا، تُتْمَا، تَزْمَا، تَكْمَا، تُكْمَا، جَلْمَا، سَتْمَا، سَزْمَا، قَتْمَا یوْغَا، قَزْمَا، قِرْمَا، كَشْمَا. < > هر یک از این کلمات در جای خود < >.

(ص ۳۶۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۱۷).

۵- ما.

همراه «نا» تعجب آید. < > نا. «نَا مَ اذْ كَوِ كِشِي اَل» یعنی، این چه انسان نیکوئی است. «نَا مَ يَفْرُ نَا نَكُ اَل بُو» یعنی، چه بد است این چیز.

(ص ۱۶۱ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۳۹).

مان قِشْلَاغُ.

نام جایگاهی است در سرزمین غزان.

(ص ۳۷۸ س ۹ ج ۱ و ص ۱۱۸ س ۱ ج ۳-ع ۲۳۴ و ۵۱۴).

مان كَنْدُ.

نام شهری که نزدیک کاشغری بود و ویران گشت.

(ص ۱۱۸ س ۲ ج ۳-ع ۵۱۴).

مان ياشْلِغُ قُوِي.

گوسفندی که از چارسالگی گذشته باشد و این در غیرگوسفند به کار نرود.

(ص ۱۱۸ س ۳ ج ۳-ع ۵۱۴).

ماة.

< > مة. < > مة. کلمه‌ای است به معنای آنجا، هُنَاكَ. و < > نیز < > بگیر، خُذْ. و این را هنگام دادن چیزی به کسی که قصد ستدن دارد گویند.

(ص ۸۳ س ۸ ج ۳-ع ۴۹۳).

در تکلم سریع مُصَوِّتِ بلند از «ما» حذف می‌گردد «مة» شود. < > مة. و < > ۲- ما < >.

(ص ۸۳ س ۱۳ و ص ۸۴ س ۱ ج ۳-ع ۴۹۳).

مَت.

کلمه‌ای است به معنای چنین، اینچنین، کذا. گویند: «أَنْدَعُ مَت» یعنی او چنین است.

(ص ۲۷۰ س ۳ ج ۱-ع ۱۶۱).

۱- مَرَازُ.

«عِظْلِمُ»، «وَسْمَه»، گیاهی که بدان رنگ کنند.

(ص ۳۴۵ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۷).

۲- مَرَازُ.

(به لغتِ آرغو و یغما). مُزْدور. آجیر. گویند: «خِيارُ مَرَازُ».

(ص ۳۴۵ س ۲ ج ۱-ع ۲۰۷).

مُرْج.

سپندان تر. قُلْقُل.

(ص ۲۸۷ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۷۳).

مَرْدَكْ.

بچه خرس. «أَذِغُ مَرْدَكِي» یعنی «دَبِسَم» > بچه خرس <. و برخی از ترکان «خِنُوص» > خوک بچه < را نامند و گویند: «تُنْكُرُ مَرْدَكِي»، > بچه خوک <.

(ص ۳۹۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۴۱).

مِرْز.

> ضمیری است < به معنای «ما». «نَحْنُ». و میم آن مُبَدَل از «باء» است > بِرْز <. > بِرْز < و باء در آغاز کلمه درآید. مانند: «بِرْز بِرْ دِمِرْ» یعنی، ما رفتیم. و گویند: «كَلْدِمِرْ»، یعنی، آمدیم ما. و این قیاس مُطَرَّد است در همه اسمها و فعلها. گویند: «آتِمِرْ»، یعنی، اسبمان.

(ص ۲۷۵ س ۴ ج ۱-ع ۱۶۴).

مَرَكْ.

(بازای میان دو مخرج). پلیدی سگ. گویند: «اِتْ مَرَكِي» یعنی، گه سگ.

(ص ۳۲۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۷).

مَش.

پسوندی که به فعل امر می پیوندد و مفعول به می سازد. بدین ترتیب که در افعال متعدی حرف اصلی کلمه ثابت می ماند و «مش» بدان افزوده می شود. چنانکه در امر گویند: «یا قُرْ» یعنی، کمان را به زه کن. و سپس در مفعول آن گویند: «قُرْمِشْ یا» یعنی، کمان به زه کرده شده. و گویند: «قُرْمِشْ أَرِقْ» یعنی، جوی

کننده شده. و گاه در افعال «واجب» اگر لازم باشند «مش» افزوده می گردد. می گویند: «أَفْكَا بِرْمِشْ» یعنی، او به خانه رفت و من ملتفت آن نشدم و بدان اشعار نیافتم. و گویند: «أَلْ مَنْكَا كَلْمِشْ»، یعنی او نزد من آمد و من متوجه نگشتم. و این دو حرف میم و شین > مش < در این مورد بمنزله «دال» و یای نشانه فعل واجب باشند چنانکه در «بِرْدِي» یعنی، رفت. و «كَلْدِي» یعنی، آمد و حاضر شده است.

(ص ۴۹ س ۲ ج ۲-ع ۲۹۷).

مَشِخْ أَرْم.

بهترین نوع انگور. > أَرْم <.

(ص ۳۰۱ س ۱ ج ۱-ع ۱۸۱).

مُفْرَعَقْ.

مفزع

(به لغت أرغو) مگسی که همانند زنبور عسل است.

(ص ۴۱۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۵۲).

مُكْ.

> درست و راست <.

گویند: «أَلْ مُكْ تُرْدِي» یعنی، او ایستاد، ایستادن رکوع کننده.

(ص ۲۸۱ س ۸ ج ۱-ع ۱۶۹).

مَكَا.

> = مَكَّه < > مَكَّه < نام نقشی که از چین آرند.

(ص ۳۱۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۲۸).

مُکِم

> = بُکْم <. < بُکْم > و > = مُکِیْن <. < مُکِیْن > (با ابدالِ بَاء به میم و نون). و < بُکْم اَتکُ، موزه که زنانِ عَزْ پوشند <. (ص ۳۳۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۹).

مُکِیْن

> = بُکْم <. < بُکْم > و > = مُکِیْم <. < مُکِیْم >. موزه زنانِ عَزْو و < بُکْم اَتکُ <. (ص ۳۳۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۹).

مَکَّه

> = مَکَّا <. < مَکَّا > نامِ نقشی است که از چین آرند. (در کتابهایِ ترکی با کافِ مُشَدَّد نوشته‌اند. اما اصلِ «ه» الف است). (ص ۳۱۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۱۸).

مَلَدَکَن نَانکُ

هرچیز به هم چسبیده و نم‌گونه شده.

(ص ۳۹۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۴۲).

مَلْعُنَا:

> = مَلْعُنَا <. < مَلْعُنَا >. نوعی درختِ سرخِ نرم به شکل طَرفاکه شتر آن را می خورد.

(ص ۴۰۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۶).

مَمَا

«راکس»، و آن گاوی است در میانِ گاوان که هنگامِ کوفتنِ خرمنِ

گندم همه گردِ او گردند.

(ص ۱۷۸ س ۶ ج ۳-ع ۵۴۹).

مَمُو

نام هر زنی که با عروس فرستاده می شود شبِ زفاف (لغت غیراصلی است). پَنگه.

(ص ۱۷۸ س ۸ ج ۳-ع ۵۴۹).

مَن

ضمیرِ اول شخصِ مفرد، مَن. عَزَان، «بَن» گویند. < بَن >.

(ص ۲۸۴ س ۷ و ص ۲۸۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۷۰ و ۱۷۱).

مُن

> = مُونُ <. < مُونُ >. شوریا. مَرَقَه. و در یغما شنیدم می گفتند: «مُن کَلْدَر» یعنی بیاور شوریا را پس آنان (اطریه) آش رشته آوردند زیرا که مراد آنان از «مُن» اِطریه بود.

(ص ۲۸۵ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۷۱).

مَنْجُق

هرچه بیاویزند از زین مانند باردان و توبره.

(ص ۳۹۵ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۳۹).

۱- مَنجُق

هرچه بر گردنِ اسب آویزند از جواهر یا از پنجه‌های شیر یا مَهْرَه پیسه برای دفعِ چشم زخم:

(ص ۳۹۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۳۹).

۲- مُنْجِقُ.

هر خرمهره از زیورآلات.

(ص ۳۹۵ س ۹ ج ۱-ع ۲۳۹).

مَنْجُو.

أجرت و مزدِ دَسْتُورِز و صاحب حرفه فقط.

(ص ۳۵۰ س ۶ ج ۱-ع ۲۱۰).

مَنْدَا.

کلمه‌ای است به معنای در من و نزد من.

(ص ۳۵۱ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۱۱).

مَنْدَا.

کلمه‌ای است به معنای «اینجا»، «هاهنا». گویند: «أَلْ مَنْدَا أَلْ»
یعنی همانا او اینجاست و گفته‌اند:

أَمْكَكْ سِزَنْ تَزْغُو يُوْقْ مَنَّادَاتْمُو

أَذْكَوْلُكْ كُؤْمَذِبْ أَرْنْ جِقَارْ

می‌گوید، مپندار که اینجا آدمی باشد که باقی بماند بدون رنج و
تَعَب، پس پیش از آنکه مرد خیری ببیند روزگار بر او می‌گذرد
و می‌میرد.

(ص ۳۵۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۱۱).

مَنْدَا. عاشار

(به غُزِی) گیاه و رُستنیی است که به درخت می پیچد و بسا که
سببِ خشک شدنِ درخت می‌گردد و آن عَشْقه و داردوست
و مهربانک است. < ۲- مَنْدَرُ >.

(ص ۳۸۱ س ۶ ج ۱-ع ۲۳۰).

مَنْدَرُ.

قَرزینه، هرچیز ساخته شده از ابریشم.

(ص ۴۰۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۴۶).

مَنْدَر.

< = مَنْدَا > < ← مَنْدَا >. گویند: «يَغَاچْ مَنْدَرُ لَنْدِي» یعنی،
داردوست و عَشْقه به، درخت پیچید.

(ص ۲۱۶ س ۹ ج ۲-ع ۴۰۲).

مَنْدَرُو.

جِجله از دیبا و حریر.

(ص ۴۳۵ س ۸ ج ۱-ع ۲۶۴).

مَنْدِرِي.

(لغت چگلی است) نامِ مجلسی که شب هنگام داماد و عروس
بدانجا آیند و بر ایشان نثار و شاباش کنند.

(ص ۴۰۸ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۷).

مَنْدَرُ. Bon

نادان و آبله از مردمان. و در مثل است:

نَجَا مَنْدَرُ آرْسا، ایشْ اَذْكَو. نَجَا آكَرِي آرْسا، يُوْلْ اَذْكَو.
یعنی، یار و دوستِ تو گرچه نادان باشد بهتر است از تنهایی
در بیابان. و همچنین راه هرچند پُرپیچ و خم باشد بهتر است از
سِرِ خود در فلات رفتن، چه بسا که از آن راهِ پیچاپیچ به مقصد
رسند.

(ص ۳۸۲ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۰).

مَنْدَزْ آقِن. *مندوز آقین*

سیلِ غریب و ناگهان در آینده که بارانِ آن به تو نرسیده باشد.
سیلِ آتی.

(ص ۷۴ س ۱ و ص ۳۸۲ س ۸ ج ۱-ع ۵۱ و ۲۳۰).

به طریق استعاره لشکرِ هلاک‌کننده در شب را «اَقِنجی کَلْدی» گویند یعنی، لشکر هلاک‌کننده، در شب مانند سیلی غیرمنتظر و ناگهانی آمد. و < «اَقِن» >.

(ص ۷۴ س ۱ ج ۱-ع ۵۱).

مَنْدَزْ یْرِیغَاآت. *مندوز یریغات*

اسبی که جز نیکو راه رفتن سیر و رفتارِ دیگری نداند.

(ص ۳۸۲ س ۹ ج ۱-ع ۲۳۰).

* مَنَدَغْ *مانداغ* *mandag* چنبن. اینگونه: «سافدا مَنَدَغْ کَلَز» یعنی، در مثل اینگونه و اینچنین می‌آید. و < «ساف» >.

(ص ۱۱۴ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۱۲).

مَنْدُو.

نام سرکه ترکی است و آن چنان است که آب انگور نیکو را در بستو ریزند تا ترش شود، سپس بر آن شرابِ خالص ریزند و شبی بگذارند تا خوب عمل آید. و این نیکوترین سرکه‌هاست.

(ص ۳۵۲ س ۱ ج ۱-ع ۲۱۱).

Don guldamak

مَنْغَانِ کِشِی.

مرد بیهوده گوی بسیار فریاد. رَجُلٌ ثَرثار.

(ص ۳۶۷ س ۱۱ و ص ۳۹۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۲۱ و ۲۳۹).

بوججیح
بوجبور
بوری جیح

مِنْغُو.

نام خمیر و سرشته‌ای که با آن کاغذها را به هم پیوند می‌دهند و وصل می‌کنند. این خمیر را رقیق می‌کنند و بعد می‌جوشانند تا چسبندگی بسیار پیدا کند.

(ص ۱۸۳ س ۴ ج ۳-ع ۵۵۱).

Don

۱- مَنَك. *مان*

< «مَنکیز» >. < «مَنکیز» >. خال بر رخسار. و گفته‌اند:

بِیْرِنَكْ مَنکَا سُوَزْ کِیَا مَنکَلِکْ قَرَا تَزْقِیَا
یَلْقِنْ تَتَازْ ۲ کَزْ کِیَا مَنکَمْ مَیْنِکْ یَلِنکَا
می‌گوید: به من وعده و نوید بده و سخنی بگو ای صاحبِ خالِ سیاه! ای نمکینی که چشم جادو داری که دلها را شکار می‌کند. از رنج و محنت من آگاه باش و بدان که در عشق تو چه رنجها می‌کشم.

(ص ۲۶۶ س ۲ ج ۳-ع ۶۰۱).

Don

۲- مَنَك. *من*

دانه. علوفه و خوراک پرنده و چیزی است که از میان دانه‌ها برچیده می‌شود. و در مثل است: «قُشْ تُوَزْ قَامَنکْ اُجْنِ اِلْتُوَزْ»
Lora یعنی، پرنده برای دانه به دام آویخته و گرفتار می‌شود.

۱- در نسخه عکسی در کلمه سوزکیا و تَزْقِیَا و کَزْ کِیَا روی دندان «ی» نقطه گذارده شده است که «ش» هم خوانده می‌شود و در چاپ اورومچی (ص ۴۹۰ ج ۳) بدان توجه داده شده است.

۲- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۴۹۱ ج ۳) است.

مثل را درباره کسی زند که طلب روزی کند اما گرفتار چیزی که پسند او نیست گردد.

(ص ۲۶۵ س ۱۵ و ص ۲۶۶ ج ۳-ع ۶۰۱).

مُنْكَ

بلا و آزمایش و سختی و محنت. و در مثل است: «أَزْكَا مُنْكَ تَكْبِرُ تَاغُ سَنْكِرِينْكَا يَبْلُ تَكْبِرُ». یعنی، بر مرد بلا و سختی فرود می آید همچنانکه باد بر دماغه کوه می زند، اما باز محنت و بلا از او دور می گردد، همچنانکه باد از ستیغ کوه دور می شود و ستیغ کوه بر حال و جای خود می ماند.

(ص ۲۶۶ س ۹ ج ۳-ع ۶۰۱).

مِنْكَ صِينْ حَى

هزار در شمار. اَلْف در عدد. در مثل است: «بِيرِنْ بِيرِنْ مِنْكَ بُلُوْرُ تَمَاتْمَا كَلْ بُلُوْرُ» یعنی، یک‌ها چون گرد آیند از آنها هزار آید، همچنانکه قطره اگر پیاپی شد از آن آبگیر پر شود. مثل در مورد کسی به کار رود که او را به قبول چیزی، هرچند که کم باشد، اندرز دهند و تأکید کنند.

(ص ۲۶۶ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۲).

* مِنْكَا عِنْ خَا

کلمه‌ای است به معنی «برای من»، «لی». و در آن معنی یاری و اعانت باشد. گویند: «أَلْ مِنْكَا أَتْ أُرْشُدِي». یعنی، او مرا در افروختن آتش یاری داد. و گویند: «أَلْ مِنْكَا يَشِغْ أُرْشُدِي». یعنی، مرا در دولا کردن طناب یاری کرد.

(ص ۱۶۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۰۱).

و گویند: «أَلْ مِنْكَا تَوْنُ تِكْشُدِي» یعنی، مرا در دوختن جامه یاری داد. و نیز گویند: «أَلْ مِنْكَا يَتِكْ بِتْشُدِي»، یعنی مرا در نوشتن کتاب یاری کرد.

(ص ۹۱ س ۱ ج ۲-ع ۳۲۵).

مِنْكَازِ

> = مِنْكَزْ < < مِنْكَزْ >. (به غزی) چشمه آب.

(ص ۲۷۸ س ۵ ج ۳-ع ۶۰۸).

مِنْكَازِ لَبْرَنْ خَارُو

> = مِنْكَزْ < < مِنْكَزْ >. > برای این <. گویند: «مِنْكَارْ أَيْدِمْ» یعنی، برای این گفتم.

(ص ۲۷۸ س ۴ ج ۳-ع ۶۰۸).

مِنْكَا بَرْلَا

کلمه‌ای است به معنای بامن «معی». و در آن معنی مبارزه و همچشمی و برابری باشد. و آن اصلی است در همه فعلهایی که میان دوتن واقع گردد. گویند: «أَلْ مِنْكَا بَرْلَا أَتْ أُرْشُدِي» یعنی، او با من در مسابقه اسبدوانی همچشمی و برابری کرد. و گویند: «أَلْ مِنْكَا بَرْلَا تَاغْخَا أَغْشُدِي» یعنی، در بالا رفتن از کوه با من برابری و مبارزه کرد.

(ص ۱۶۰ س ۱۳ و ص ۱۶۱ س ۴ ج ۱-ع ۱۰۱ و ۳۷۷).

مِنْكَا تَاغْ

دندان بلوغ. دندان عقل. گویند: «مِنْكَا تَاغْ أَنْدِي» یعنی، دندان بلوغ برآمد.

(ص ۲۶۶ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۱).

بو ندر

bu'nar

مُنْكَارُ. بون رهك غز -
 < = مَنكَاز > < ← مَنكَاز >. < برای این >. گویند: «مَنْ مَنكَازُ
 اَبْدِمُ»، یعنی برای این گفتم و آن اشاره است به حاضر.

(ص ۲۶۸ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۰۳).

پینر

pinar

مِنْكَزُ مینر
 < = مَنكَاز > < ← مَنكَاز >. (به لغت غزی). چشمه آب.

(ص ۲۶۸ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۰۳).

مینر

مِنْكَزُ

رنگ آدمی. رنگ رخسار. گویند: «قِرْلُ مَنْكَزُ لِكْ». یعنی، مرد
 سرخ بشره. و بیشتر این بر وجه و رخسار اطلاق می‌گردد.

(ص ۲۶۹ س ۵ ج ۳-ع ۶۰۳).

بونوز

bunuz

مُنْكَزُ
 شاخ در همه حیوانات. و در مثل است: «سُسْكَانُ اُدْقَا تَنْكَرِي
 مَنْكَزُ بِيَوْمَاسْ» یعنی، خداوند به گاو شاخزن شاخ عطا
 نمی‌کند.

مثل را در مورد کسی زنند که قصد کاری دارد اما توفیق نمی‌یابد
 زیرا اگر آن را بیابد مردم را با آن می‌آزارد. و < ← مَثَلِ ذِيْلِ
 «سَابِ» و < ← مَنْكَزُ اُشِي» >.

(ص ۲۶۹ س ۷ و ۱۵ ج ۳-ع ۶۰۳).

مُونُزَاوُسُ مَنْكَزُ اُشِي. muniz usi

مغز و میانه شاخ. < ← اُشِ» >.

(ص ۲۰ س ۶ ج ۱-ع ۳۰).

مُونُزَاوُسُ مَنْكَزُ بَقَا

سنگپشت. لاکپشت. و < ← بَقَا >.

(ص ۱۷۲ س ۱ ج ۳-ع ۵۲۵).

مُونُزَاوُسُ مَنْكَزُ كَايْ. Kay

بوستک آبله. پینه و زبری که از کار بر دست پدید آید.

(ص ۲۸۷ س ۸ ج ۳-ع ۶۱۳).

مُونُزَاوُسُ مَنْكَزُ

نام بازی است کودکان را و آن چنان است که کودکان چنباتمه
 بر کنار جوی نشینند و میان رانهاشان ریگ روان تر جمع کنند و با
 دست بزنند و یکی از آنها گوید: «مَنْكَزُ مَنْكَزُ» یعنی، شاخ،
 شاخ. ازو پرسند «نَا مَنْكَزُ» یعنی، شاخ چه چیز. و او یکی یکی
 به ترتیب حیوانات شاخدار را نام ببرد و دیگر کودکان هم با او
 بگویند. پس در میان اسم حیوانات شاخدار اسم حیوانی را که
 شاخ ندارد مانند شتر و خر بر زبان آورد. از کودکان آنکه نام
 حیوان بی شاخ را تکرار کند او را در آب افکنند.

(ص ۲۶۹ س ۸ ج ۳-ع ۶۰۳).

مَنْكَغُ

گام. حَطْوَةٌ. گویند: «اَبْكُ مَنْكَغِي كُوزَه» یعنی، گامهای او را بنگر.

(ص ۲۷۰ س ۵ ج ۳-ع ۶۰۴).

Banku

مَنْكَكُو

چیز جاودانی و نیز جاودانگی و آن هم اسم و هم مصدر است.
 گویند: «مَنْكَكُو اَرُونُ» یعنی، سرای جاودانی. و گفته‌اند:

بندلو
 بن کو

تُعَبْ تَعِي قَلَمَدِي مَنكُو آرُنْ

اَزُونْ كُنِي يُلْدَزِي تَنجِي تَغَارْ.
وصف می‌کنند روزگار را و می‌گویند: کسیکه زاده شود، جاودانه
نمی‌زید و همانا خورشیدِ جهان و ستارگانش پیوسته طالع
می‌شوند و می‌دمند اما کهنه و فرسوده نمی‌شوند. و < مَثَلِ
ذیلِ «أود» >.

(ص ۲۸۰ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۹).

مَنكُو اَزُونْ.

سرایِ جاودانه. دازالْخُلُودِ. < «مَنكُو» >.

(ص ۲۸۰ س ۲ ج ۳-ع ۶۰۹).

مِنكَلاقِ.

نام جایگاهی است.

(ص ۳۶۳ س ۲ ج ۱-ع ۲۱۸).

مَنكَلغِ اَزِ. ن < د - ق

مردِ آزموده و مُجَرَّبِ، یا سختی و محنت کشیده. رَجَلْ
مُمتَحَنِ.

(ص ۲۸۳ س ۴ ج ۳-ع ۶۱۱).

* مَنكِيَزِ.

= > مَنكُ < > -۱ مَنكُ < . خالِ. قَرَامَنكِيَزِ، خالِ سیاه یا دارای
خالِ سیاه.

< > شاهدِ ذیلِ اولاش کوزُ < .

(ص ۵۸ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۲).

مُنُو. م = بو = نُو = رُو

کلمه‌ای است به معنای «او این است»، «هُوَذَا». این کلمه جواب
است برای «قانی؟» یعنی، کجاست او؟

(ص ۱۷۹ س ۵ ج ۳-ع ۵۴۹).

می = مُو.

حرفِ استفهام و اداتِ پرسش است. در آخرِ اسمها و نیز فعلها
درمی‌آید. گویند: «بُو اَنمُو» یعنی، آیا این اسب است؟ و نیز «بُو
اَنمُو» یعنی، آیا این سگ است؟ و همچنین: «بَرْدَنكُمُو؟» یعنی،
آیا رفتی؟ و «كَلْدَنكُمُو» یعنی، آیا آمدی؟ و برخی غُزَانِ
برخلافِ ترکان در فعلِ غائبِ پرسشی میم را مکسور و او را
بدل به یاء کنند و گویند: «أولُ بَرْدیمی؟» یعنی، آیا اورفت؟ اما
در استعمالِ اسمها با ترکان موافقت دارند و گویند: «بُوأتِ
سِنِي سِنِي سِنِي مُو؟» یعنی آیا این اسب از آن توست؟ و همچنین گویند:
«بُو اَعْلُ سِنِي مُو؟» یعنی، آیا این پسر از آن توست.

(ص ۱۶۱ س ۱ ج ۳-ع ۵۳۹).

مُوشِ. سَوْعِ

(به لغتِ چگل). گربه. و غُزَانِ «جَتَكُ» گویند. و < مَثَلِ ذیلِ
«سَجغان» >. و < «جَتَكُ» >.

(ص ۹۲ س ۱ ج ۳-ع ۴۹۸).

۱- مُونِ.

< شوربا. مَرَقَه >.

< = مُن >. < = مُن >. گویند: «بیزاَبَمُ مُونِ»، یعنی یک قُلْبِ،

یک هُزْت، یک آشام از شوریا.

(ص ۷۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۰).

وگویند: «أَزْلِكُ مُون»، یعنی شوربایِ چرب. < -أَزْ >.

اَزَلُو

(ص ۳۹ س ۸ ج ۱-ع ۳۰).

۲- مُون.

درد و عیب. به مردِ سَلِيمِ القلبِ «مُونِ كِشِي» گویند. < -مُونُ > كِشِي <. و در مثل است: «يَلْنَكُنْ أَغْلِي مُونُ سُرْ بُلْمَاش» یعنی، فرزندِ آدمی از عیب و درد خالی نیست. آدمیزاد بی درد و عیب نیست.

(ص ۱۰۲ س ۱۷ و ص ۱۰۳ ج ۳-ع ۵۰۵).

مُونِ كِشِي.

مردِ سَلِيمِ القلبِ. < -مُونُ >.

(ص ۱۰۲ س ۱۷ و ص ۱۰۳-ع ۵۰۵).

مُونُو.

این. در اشاره به ذات و عین و نفس چیزی و موجودی از چیزها و موجودات.

(ص ۱۸۰ س ۵ ج ۳-ع ۵۵۰).

مه.

< = ما > < - ما >. به معنی بگیر.

(ص ۱۶۰ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۳۸).

مه.

< = ما > < - ما >. صورتی است از «ماه» که در تکلم سریع مصوت بلند از آن می‌افتد. < - ما >.

(ص ۸۳ س ۸ ج ۳-ع ۴۹۳).

میان.

ثواب. گرفته. و به مناسبت آن به سِقَايَه و جای آب خوردن که در راه بنا شده باشد «مِيَانَلِيْقُ» گویند. < - مِيَانَلِيْقُ >. و < - ذِيلِ «مِيَنْجَلِيْقُ» >.

(ص ۱۲۹ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۲۰).

مِيَانَلِيْقُ.

سِقَايَه و جای آب خوردن که در راه بنا کرده باشند. < - مِيَانُ >.

(ص ۱۲۹ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۲۰).

مِيَنْقُ.

«أَحْنَفُ»، کج پا از مردم و «أَجْرَدُ»، تُتْک موی از سُمَداران.

(ص ۱۳۲ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۲۲).

مِيَنْقُ.

پشکل شتر اختصاصاً و به استعاره «قُوِي مِيَنْقِي» گویند یعنی، پشکل گوسفند. ولی به سرگین اسب فقط «يَنْدَقُ» گویند و در مثل است: «تَقِي بَدُكْ أَرْسَا مِيَنْقِي بَدُكْ أَرْمَاش» یعنی، اگر شتر بزرگ جثه باشد پشکلش بزرگ نخواهد بود.

مثل را درباره کسی زنند که خود را بزرگ ببیند و حال آنکه او

چاکرِ مردِ بزرگی است و این بزرگی و بزرگی بینی او فی الواقع از آن آن کسی است که وی بنده اوست.

(ص ۱۲۵ س ۱۵ و ص ۱۲۶ ج ۳-ع ۵۱۸).

مَيْلِ يَمِشْ.

نام هر میوه که نرم شود و آب اندازد به جهتِ بیش از حد رسیدن، مانند شفتالو و خربزه مانده و آب انداخته بزرگ.

(ص ۱۲۶ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۱۸).

مَيْنَجِلِقْ.

وساطت. میانجیگری و سازش میان دو مرد. گویند: «سَنْ مَيْنَجِلِقْ قِلْ» یعنی، میان ما وساطت و میانجیگری کن. و اصل آن از «میان» است به معنی ثواب. < میان >.

(ص ۱۲۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۲۳).

ن

ن.

حرفی است که اگر در همه فعلهای ماضی میان حرف اصلی و حرفی که در امر ثابت می ماند، و میان حرف دال و یاء که آن دو علامت فعل ماضی هستند، درآید، آن فعل را اسم می سازد. اسمی به معنی مفعول. چنانکه گویند: «سُفْنِي سُوْرْتِي» یعنی، آب را پالود و مُصَفًّا ساخت. پس هرگاه نون را میان حرف «زا»، که آن حرف اصلی است و میان دال و یاء، که آن دو علامت ماضی بودن فعل هستند، درآوری و بگویی «سُوْرْتِي سُوْفْ» فعل مذکور اسمی که فعل بر آن واقع شده است می گردد < یعنی صفت مفعولی می شود > به معنای آب پالوده و مُصَفًّا. و بر همین قیاس است افعال دیگر.

(ص ۳۷۵ س ۱۳ و ص ۳۷۶ ج ۱-ع ۲۲۶).

۱-نا.

کلمه ای است به معنای چه؟ چه چیز؟ «ماذا». گویند:

«ناتیرسن»؟ یعنی چه می‌گوئی؟ و < نُو > و < ناگو >.

(ص ۱۶۱ س ۸ ج ۳-ع ۵۳۹).

۲-نا.

کلمه‌ای است که به جای «ما» تعجب می‌آید. گویند: «ناما اذگوکشی آل»، یعنی، چه نیکوست این آدمی و جز آن. و «ناما یقزنانک آل بو»، یعنی چه بد است این چیز.

(ص ۱۶۱ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۳۹).

nah

ناک.

تِمَسَاخ.

(ص ۱۱۶ س ۹ ج ۳-ع ۵۱۳).

ناگراک. *nah g'rah* ناپه کرگه

صورت اصلی کلمه «تَرَک» است به معنی برای چه خوب و سزاوار است؟ < تَرَک >.

(ص ۳۲۹ س ۵ ج ۱-ع ۱۹۷).

ku = يو

ناگو.

صورت اصلی کلمه «نُو» است، حرفی که جانشین «نا» می‌شود به معنای چه چیز؟ چه؟ ماذا. < نُو > و < نا >.

(ص ۱۶۱ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۳۹).

ناکِ پِلان.

مارنر. ازدها. نُعبان. < پِلان >.

(ص ۱۱۶ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۱۳).

ناکِ پِلی.

نام یکی از سالهای دوازده گانه نزد ترکان < سالِ نهنگ >.

(سالی که نوشتیم ما این کتاب را در شصت و نه، این سال بود).^۱

(ص ۱۱۶ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۳).

* نائک.

علامت حاصل مصدر و نیز اسم است به معنی چیز. گویند: «آل

نائکنی قیرندی» یعنی، دید که او پوست می‌کند چیز را و نیز

گویند. «آزنائک قُلندی» یعنی، مرد چیزی را پرسید.

< ۱- نئک >.

nahk

تتک.

کلمه استفهام است به معنای چگونه است؟ «کَیْف». گویند:

«تتک سن» یعنی، تو چگونه‌ای.

nahk sen

(ص ۳۲۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۹۷).

نَج.

پسوندی که به عدد می‌پیوندد و عدد ترتیبی می‌سازد. مانند:

اِکِنج، دوم. اُجُنج، سوم. تُوژتُنج، چهارم که مرکب از «اکی»

به معنی دو و «اُج» به معنی سه و «تُوژت» به معنی چهار است. و

نیز «یکرُمُنج»، بیستم، از «یکرُمی»، بیست. و «اوتُنج»، دهم از

«اُون» به معنی ده. و این قیاسی است و مُطَرَد.

(ص ۱۱۸ س ۵ ج ۱ و ص ۳۳۰ س ۷ ج ۳-ع ۷۸ و ۶۳۷).

۱- این جمله مؤلف حکایت از اتمام تألیف کتاب در ۴۶۹ هجری دارد. اما درست نیست و کلمه نه (تسع) ظاهراً دگرگون شده سه (ثلاث) است. ← پیشگفتار (ص نه).

نَجَا

کلمه‌ای است به معنی چه مقدار، «کَم» در عدد. گویند:
«نَجَايَزْمَاقُ بَرْدِيْكَ» یعنی، چند درم عطا کردی.
و نیز برای استفهام به کار رود.

(ص ۱۶۶ س ۱ ج ۳-ع ۵۴۲)

نَجْكَ

(به لغتِ بیاقو) کلمه‌ای است به معنای «برای چه؟»؟ «لِمَ؟» گویند:
«نَجْكَ بَرْدِيْكَ». یعنی، برای چه رفتی؟ «نَلْكَ» به همین معنی
و برای دیگر ترکان است. < نَلْكَ >.

(ص ۲۲۹ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۷)

ندی

این پسوند چون به فعلها پیوندد آنها را اسم می‌سازد و به معنی
باقیمانده و فضاله چیزی است، یا مفعول. و به منزله صیغه
«فَعَالَة» در عربی است. مثال اسم: «سَلَنْدِي»، کاکلِ مرد و
«كَمَنْدِي نَائِكُ»، چیزِ مدفون است.

(ص ۳۷۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۲۶)

نَرَكْ

کلمه‌ای است به معنای «برای چه خوب است؟»، «سزاوار
چيست؟»، «به چه درد می‌خورد؟». گویند: «بُو سَنَكَا نَرَكْ»
این به چه دردِ تو می‌خورد؟. اصل کلمه «ناکراک» است که
حروفی از آن حذف شده است. < ناکراک >.

(ص ۳۲۹ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۷)

نَرُو.

کلمه‌ای است و معنای آن سوی و جهت است گویند: «نَرُو
باز» یعنی، به این سوی برو.

(ص ۱۶۹ س ۴ ج ۳-ع ۵۴۳)

نَرْدَاغْ.

(بازای میان دو مخرج) سنگِ فسان. سنگِ سَو. مصقله. آلت و
سنگِ تیزکردنِ چیزی.

(ص ۳۸۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۳۴)

نَلْكَ

کلمه‌ای است نزد دیگر ترکان معادلِ «نَجْكَ» (متداول نزد
بیاقو). به معنی «برای چه». < نَجْكَ >.

(ص ۳۲۹ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۷)

نَمَا.

کلمه‌ای است به معنی نمی دانم. لا آدری. گویند: «نَمَا نَا قَلْدِي»
یعنی، نمی دانم چه کار کرد. نمی دانم چه کرد.

(ص ۱۷۸ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۴۹)

نَمِيْزَا.

(به لغتِ چِگَل) شوهر خواهرزین کسی. باجناق. هم‌ریش.
هم‌ندان. سِلف.

(ص ۳۷۱ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۲۴)

نَائِكْ.

< نَائِكْ > = نَائِكْ < نَائِكْ >. چیز. گویند: «بُونَائِكْ أَلْ»، یعنی این
چیز چیست؟ این چه چیز است؟

(ص ۲۶۶ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۰۲)

۲- تَنَكْ.

مال. خواسته. و گفته‌اند:

بُلْمِشْ تَنَكِكْ سَفْرَسَنْ أَقْرَنْ أَتَكْرَ سَمْنَكِلْ
بَزْمِشْ تَنَكِكْ سَقِنَمَا أَزْرَاقْ أَتَكْرَ أَكْتَكِلْ.

می‌گوید: دوست داری مال موجود را. بدان اندکی شادی کن شاید روزی از دست تو برود. و با آن کبر مفروش و کفران آشکار مساز و اندوهگین مشو اگر مالی را از دست دادی و افسوس کم بخور بر آن، زیرا حسرت و افسوس آن را باز نمی‌گرداند.

(ص ۲۶۶ س ۱۷ و ص ۲۱۷ ج ۳-ع ۶۰۲).

نُومْ.

کلمه‌ای است که به جای «نا» می‌آید و معنایش «ماذا»، چه چیزی و «چه» است. گویند: «نُوتِیْرُسَنْ؟» یعنی، چه می‌گویی؟ و اصل آن «ناگو» است پس حروفی از آن حذف شده است. < ۱-نا >. و < ناگو >.

(ص ۱۶۱ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۳۹).

نُومْ.

مَلَتْ و شریعت. دین و راه دین. گویند: «تَنَكْرِي نُومِي» یعنی، شریعت خدا و دین او. و همچنین مَلَتْها و دینها همگی «نُومْ» نامیده می‌شوند، و این لغت چینیهاست.

(ص ۱۰۰ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۰۳).

و

وا.

کلمه انکار است از فرمان امرکننده. گویند: «وا ناتیْرُسَنْ» یعنی، انکار دارم آنچه را که می‌گوئی.

و نیز کلمه تَوَجُّع و زاری و بیقراری است در اظهار درد و آلمی. (ص ۱۶۱ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۳۹).

وَرَنَكْ.

صورت صحیح کلمه «اَرَنَكْ» است که جایگاهی است نزدیک روم در ناحیه شمالی آن.

(ص ۱۲۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۸۰).

آمده و در لغتِ ترکِ «هاء» نیست.

(ص ۲۷۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۶۲).

کلمه‌ای است که با آن گلهٔ اسپان (خیل) را برانند و دور کنند و اصل آن «أَجْ أَجْ» است، همزه را به‌هاء بدل کرده‌اند. و این موافق افتاده است با عربی که می‌گویند: «هَجَّهَجْتُ بِالْعَنَمِ، یعنی بر آنها بانگ زدم هنگام بیراهه‌روی و خودسری.

(ص ۲۲۵ س ۷ ج ۲-ع ۴۰۷).

این حرفِ «هاء» در لغتِ اصیلِ ترکی یافت نمی‌شود جز در کلمهٔ «أَزْ أَهْلْدِي» یعنی، مردِ دردِ سینه و تنگی نفس پیدا کرد <«أه» کرد> و آن هم حکایتِ آوازِ صوتی است که از سینه برمی‌خیزد.

و اینکه به بوم و جغد «أوهی» گفته می‌شود ترکانِ اصیلِ آن را «اوکی» می‌گویند و «هاء» در سخنِ مردمِ خُتَن هست و نیز در کلامِ کُنْجاک هست چه آنان ترک نیستند بلکه به سرزمینهای ترک فرود آمده‌اند.

(ص ۸۴ س ۴ ج ۳-ع ۴۹۳).

هَجْ هَجْ.

کلمه‌ای است که با آن گلهٔ اسپان را که قصد خودسری و بیراهه رفتن داشته باشند دور کنند و برانند. و این لغت با عربی آن موافق افتاده است. از لحاظِ قیاس نیز شاذّ است زیرا با «هاء»

۲- یا.

حرف انکار است مانند حرف انکار «وا». < وا >.

(ص ۱۶۲ س ۵ ج ۳ ع ۵۳۹).

یا بغری. *yalagiri*

میانه کمان. کبذ القوس. < بغز > و < ا- یا >.

(ص ۳۰۱ س ۶ ج ۱ ع ۱۸۱).

یاب یوب.

نیرنگ و فریب. گویند: «یاب یوب قلدی». یعنی، نیرنگ به کار برد و خدعه کرد.

(ص ۱۱۸ س ۱۶ ج ۳ ع ۵۱۴).

مکر و خدعه و فریب. «یوب» تنها به کار نمی‌رود همراه «یاب» به کار می‌رود. غزان گویند: «أل آنی یوبلادی»، یعنی همانا او فریب داد او را.

(ص ۱۰۴ س ۹ ج ۳ ع ۵۰۵).

۱- یات.

< باژ > = < باژ > بیگانه. اجنبی. مقابل «یعق»، قریب و

خویش. و < یات کیشی > و < مثل ذیل تکما >.

۲- یات. *yado+ei yato*

پیشگونی و کهنات با سنگها برای خواستن باد و باران.

(ص ۱۱۹ س ۳ ج ۳ ع ۵۱۴).

یات کیشی.

بیگانه. اجنبی. گویند «یات باژ یدل». یعنی، باید پراکنده شوند

yay+il

ی

ی

نشانه اضافه است و به آخر مضاف که حرف آخر آن صامت باشد می‌پیوندد. اما اگر حرف آخر مضاف مصوت بلند باشد به آن «سی» افزوده می‌گردد. < سی >. مانند «أغل» به معنی، پسر، گویند: «أنک أعلی» یعنی، پسر او. پس این کلمه نیازمند به افزوده شدن «سی» نیست. زیرا حرف لام آخر آن در اضافه متحرک می‌گردد و نیز مانند «أث» به معنی اسب. گویند: «أنک أتی» یعنی، اسب او.

(ص ۱۵۷ س ۹ و ۱۵۸ ج ۳ ع ۵۳۷).

۱- یا.

کمان. قوس. و در مثل است: «قزمش کیش تکلماش أقرقن تاغ اکلماش» یعنی کمان به زه کرده شده گره نمی‌خورد، همچنانکه کوه را با کمند نتوان خم کرد و خم کنید.

مثل را درباره کسی زنند که به کاری بزرگ پرداخته است با وسیله ای ناچیز. و < یا بغری >.

(ص ۱۶۲ س ۱ ج ۳ ع ۵۳۹).

بیگانگان. < ۱- یاث >.

(ص ۱۱۹ س ۱ ج ۳-ع ۵۱۴)

yar-ix

یاز.

آبکند. < یازقاشی > و < یاز قِذغی >. *gıraq kir*

(ص ۱۰۴ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۰۵)

یازقاشی.

کنار آبکند. لبه آبکند. < یاز > و < قاش >.

(ص ۱۱۳ س ۶ ج ۳-ع ۵۱۱)

یاز قِذغی.

لب آبکند. کنار آبکند. و < یاز > و < قِذغ >.

(ص ۳۱۳ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۸۸)

یاز.

تابستان. صیف. و در مثل است: «یازن قَتِغَلْنَسَا فِیْشِنْ سَمَقْتُوْرُ».

یعنی، کسیکه در تابستان کوشش و جهد کند در زمستان شادی و تفریح خواهد کرد.

(ص ۱۱۹ س ۴ ج ۳-ع ۵۱۴)

< یائی >. < یائی > بهار. ربیع. و < مثال ذیل «یَزُقْ آث» >.

(ص ۱۲ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۱)

یازُق.

= یازوق >. < یازوق >. و = یَزُقْ >. < یَزُقْ >. گناه.

ذئب.

(ص ۳۳۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۰۲)

و < مثل ذیل «کَجْرُکَانْ» >.

(ص ۴۲۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۶۰)

* یازوق.

= یازوق > < یازوق >. گناه.

(ص ۱۷۵ س ۱۱ ج ۲-ع ۳۷۸)

۱- یاش.

زیان و باج. حُسران و وَضِیعَه. گویند: «أَنْکَ تَلِمَ یَاسِیَ تَکْدِی».

یعنی، او را زیان بسیار رسید.

(ص ۱۱۹ س ۶ ج ۳-ع ۵۱۴)

۲- یاش.

(به غزی) مرگ و موت و هلاک. گویند: «أَنْکَ أَعْلَى یَاشِ بُلْدِی»

یعنی، پسری از او هلاک شد یا مُرد.

(ص ۱۱۹ س ۸ ج ۳-ع ۵۱۴)

۱- یاش.

اشک در چشم. سرشک. عَبْرَة. گویند: «کُوْرَمَ یَاشِی أَقْدِی».

یعنی، اشک من سرازیر شد.

(ص ۱۱۹ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۱۴)

۲- یاش.

تازه و تر از هر چیزی. گویند: «یَاشِ آث» یعنی، گوشت تازه.

لَحْمِ طَرِی. < یاش آث >.

(ص ۱۱۹ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۱۵)

۳- یاش.

سبزی. تره. بَقْل. گویند: «یاش بیدم» یعنی، سبزی خوردم.

(ص ۱۱۹ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۱۵).

* ۴- یاش.

سال. سن. گویند: «آز یاشین اژتولادی» یعنی، مرد به نیمه عمر رسید.

(ص ۲۶۵ س ۱ ج ۱-ع ۱۵۹).

* یاش آت.

گوشت تازه. لحم طری. < ۲- یاش >.

(ص ۱۱۹ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۱۵).

یاش آت.

گیاه تر. علف تازه. و < ۳- یاش >. و < مثل ذیل «یلاقر» >.

(ص ۳۶ س ۲ ج ۳-ع ۴۶۵).

یاشل.

< = ییشل >. < ییشل >. سبز. و < شاهد ذیل «آنگ» >.

(ص ۴۴ س ۱ ج ۱-ع ۳۲).

یاشل جوت.

زنگار. زنجار.

(ص ۱۲۲ س ۳ ج ۳-ع ۵۱۶).

یاشلیغ.

سالخورده. مِسِن. (اصل کلمه «یشلیغ» است. < یشلیغ آژ >.

(ص ۳۲ س ۱ ج ۳-ع ۴۶۲).

یاش یوش.

به سبزیها و سبزه‌ها به طریق اشباع گفته می‌شود.

(ص ۱۰۵ س ۹ ج ۳-ع ۵۰۶).

یاغ.

روغن. چربی. دهن.

(ص ۱۱۹ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۱۵).

و < مثل ذیل «قزتاغ» >.

(ص ۲۷۳ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۶۴).

یاغ آگری.

(به غزی) گنجید. بسمسم.

(ص ۵۴ س ۱۷ ج ۱-ع ۳۹).

یاغ جوبی.

نفل روغن. دُرْدِی روغن. < جوب >.

(ص ۸۵ س ۵ ج ۳-ع ۴۹۴).

یاغقو.

صورت اصلی کلمه «یقو» است به معنی بارانی که مخفف شده است. < «یقو» >.

(ص ۱۸ س ۱۲ و ص ۱۷۲ س ۱۲ و ۱۳ ج ۳-ع ۴۵۴ و ۵۴۵).

یاغلیغ.

روغنی. چرب. آلوده به روغن. < مثل ذیل «آرک آژ» >.

(ص ۶۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۷).

یاغی.

<= یَغِی >. <= یَغِی >. دشمن. عَدُو. و <= شَاهِدِ لَغَتِ بُکْتِز >.

(ص ۳۸۰ س ۲ ج ۱ - ع ۲۲۹).

یاقِ یُوقِ

سرریزِ کاسه. آنچه از کرانه‌های کاسه پس از پُرشدن بریزد. و گفته می‌شود به خویشانِ دور: «یاقِ یُوقِ قَدَاش». <= یاقِ یُوقِ قَدَاش >.

(ص ۱۰۵ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۰۶).

سرریزِ کاسه. و از آن به خویشِ دور گفته می‌شود «یاقِ یُوقِ قَدَاش» یعنی همانا مانند سرریزِ کاسه با کاسه پیوسته است.

(ص ۱۱۹ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۱۵).

* یاقِ یُوقِ قَدَاش (قَدَاش).

خویشِ دور. خویشاوندِ دور. <= یاقِ یُوقِ >.

(ص ۱۰۵ س ۱۳ و ص ۱۱۹ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۰۶ و ۵۱۵).

یاکِ. ^نyak

شیطان. و در مثل است: «بَلْمِشِ یاکِ بَلْمَاذُکْ کِشیداً بَیکْ». یعنی، شیطانی که او را شناخته‌ای بهتر است از مردی که او را نشناخته‌ای.^۱

مثل را در مورد کسی زنند که او را به‌نگهداریِ حُرمتِ آشنایان و شناسها امر و تأکید کنند.

(ص ۱۲۰ س ۱ ج ۳ - ع ۵۱۵).

۱ - نظیر: دیو شناخته به از مردم ناشناخته (مرزبان نامه).

یال.

قُشِ اسب. گردنِ اسب که موی بر آن روید. و این در همه لغتها یالِ اسب است. گویند: «أَثُ یالی»، یعنی جایِ رُستنِ یالِ اسب. معرفه، و آن گوشتی است که یال و مویِ گردنِ اسب از آن می‌روید. و <= ۲- یَلِغ >. و <= پِیَل >.

(ص ۱۲۰ س ۴ ج ۳ - ع ۵۱۵).

یام.

خاشاک در چشم و جز آن.

(ص ۱۲۰ س ۶ ج ۳ - ع ۵۱۵).

یاملِغ.

صورتِ اصلیِ کلمه «یَمَلِغ» است. <= یَمَلِغُ کُوز >.

(ص ۳۲ س ۳ ج ۳ - ع ۴۶۲).

یان.

سرِ دوشترین از سویِ ران. بَرِ سویِ ران. کَفَلِ ایضاً.

(ص ۱۲۰ س ۷ ج ۳ - ع ۵۱۵).

یاة.

کلمه‌ای است به معنایِ آری. بلی. نَعَم. (این پاسخ است برای کلام گوینده‌ای که می‌گوید: «أَثُ تُتْ» یعنی، بگیر اسب را. پس مخاطب پاسخ می‌دهد: «یاة» یعنی، بلی. آری. به چشم. در سرعتِ تَکَلُّمِ مَصَوِّتِ بلند «ا» یا «حرفِ لین» ساقط می‌شود. <= یَة >. <= یَة >، اما در کتابتِ باقی می‌ماند.

(ص ۸۳ س ۱۱ و ص ۸۴ ج ۳ - ع ۴۹۳).

یای

H
juz

بهار. ربیع. و در مثل است: «كُوْرُ كَلِكِي يَابِيْنُ بَلْكُوْلِكُنْ». یعنی، چگونگی پائیز (خریف) از بهار آن پیدا و آشکار است!

مثل را درباره کاری زنند که پایان و انجامش از آغاز معلوم

باشد. و گفته‌اند: اِنَّمَا

یای كُوْرُ كَلِكَا اِنَّمَا
سُفَلُوْزْ اَزَا تِيْنَمَا
اَسِرْلِكِكْ اِنَّمَا
تِلْدَا جِقَارْ اَذْكَوْشُوْرْ

ای سزید
ای سزید
انما

می‌گوید: اعتماد مکن و امید خیر مدار از گل بهار و تازگی زنگهایش و بر آن تکیه مکن. و آنکه به بهره‌مند شدن از نعمتهای جهان و نسیم بهار دل بست مانند کسی است که تکیه بر آب کند. هرگز آماده برای شرو بدی کردن مباش و سخنان نیکو بر زبان بیاور که مردمان را پسند آید.

(ص ۱۲۰ س ۹ ج ۳-ع ۵۱۵)

< شاهد «ای» >

(ص ۷۸ س ۲ ج ۱-ع ۵۴)

۱- یِبْ.

کلمه‌ای که به اول صفاتی که با حرف «ی» آغاز شوند درآید برای تأکید در مبالغه. < یِبْ یَزِی >. و < یِبْ یِشَلْ >.

(ص ۲۷۶ س ۴ ج ۱-ع ۱۶۵)

۱- نظیر: سالیکه نکوست از بهارش پیداست.

۲- یِبْ. یاب - یابیا - یاب لاپ - لاب و و ماخ - لاب لاپ - یومما لاج

گرد و مدوّر از هر چیزی. گویند: «یِبْ یَزْمَاقُ یُوْقُ» یعنی، با من درهم گرد نیست. دَرَمِ دُرست (مقابل شکسته) ندارم. و < یِبْ یَزْمَاقُ >.

(ص ۲ س ۴ ج ۳-ع ۴۴۵)

۳- یِبْ.

«فَرْدَة»، پشم به هم چسبیده و گوریده و نمدگونه شده. گویند: «یُوْتُكْ یِبْ» یعنی، فَرْدَه و پشم و صوف به هم چسبیده است و گوریده و نمدگونه شده.

(ص ۲ س ۶ ج ۳-ع ۴۴۵)

۱- یِبْ.

ریسمان رشته. ریس (رشته از موی بُز).

(ص ۲ س ۷ ج ۳-ع ۴۴۵)

< چکین پیی >، رشته ابریشم. < ۲- چکین >. و < شاهد ذیل «فَرْنُكْفُو» >.

(ص ۳۲۷ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۹)

۲- یِبْ.

رسن پای بند ستور. و ریسمان را نیز نامند.

(ص ۲ س ۸ ج ۳-ع ۴۴۵)

ییا.

(به غزی) تر و نمدار و خیس از هر چیزی.

(ص ۱۷ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۴)

* پیاز.

<= پیژ >. <= پیژ >. مُشک. و <= شاهد فعل بجاو بجماق >.

(ص ۴ س ۱۲ ج ۲-ع ۲۶۵).

و <= شاهد بُراز. بُزبان >.

(ص ۶ س ۴ ج ۲-ع ۲۶۶).

یَاغَوایش. لِرغا-یاوا یا باغی یاغی

کاری که لازمه آن فروگذاردن و فراموش کردن و نپرداختن باشد. کار بیهوده.

(ص ۲۷ س ۳ ج ۳-ع ۴۵۹).

یَاقُلُق. یا لال

(به لغت پیاقو و یماک) «هامه» از پرندگان. نوعی جغد.

(ص ۲۲ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۶۸).

یَاقُلُق.

(به لغت پیاقو و یماک) لرزه از تب. تب لرزه.

(ص ۴۲ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۶۸).

۱- یِباَقُو.

گروهی از ترکانند.

(ص ۲۷ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۶۰).

۲- یِباَقُو.

نمد شده و گوریده از پشم. پشم به هم گوریده و نمد شده. قَرْدَة از صُوف.

موی سر چون نمدگونه و گوریده شود گویند: «یِباَقُو بُلْدِي».

(ص ۲۷ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۶۰).

یِباَقُوْتَلِي.

زبان مردم یِباَقُو. لغت مردم یِباَقُو. و <= ۳- تَل >.

(ص ۲۸۲ س ۱ ج ۱-ع ۱۶۹).

یِباَقُوْسُفِي.

نام رودی است که از کوههای کاشغر براوزجند فرغانه روان است.

(ص ۲۷ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۶۰).

یِیَنْج.

لباده و قبای خُردِ نمدین که چوپانان در باران و برف پوشند. بارانی نمدین. چوخا.

(ص ۲۹ س ۴ ج ۳-ع ۴۶۰).

یِیَنْجَان.

درمنه. شیخ. «یِیَنْجَان» لغتی است در آن (وفاء به جای باء می آید بر حسب قیاس). <= یِیَنْجَان >.

(ص ۲۷ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۶۰).

یِیَنْجَان. یِیَنْجَان = یِیَنْجَان

<= یِیَنْجَان >. <= یِیَنْجَان >. مُشک. و <= یِیَنْجَان >.

(ص ۲۸ س ۴ ج ۳-ع ۴۶۶).

yayray

یِیَنْجَانِ.

برگ درخت.

همچنین به ورقهای کتاب اطلاق شود.

(ص ۲۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۶۶).

yay + max (یا یِیَنْجَانِ)

yap max yapagan
گو بیموغلو - بزلن

یَبْرُغَان.

<بسیار پنهان کننده و مخفی سازنده.>

گویند: «بُوَ اَزْ اَلْ ایشِنْ یَبْرُغَان» یعنی، او مردی است که پیوسته پنهان می‌دارد کارش را و می‌پوشاند. و نیز در پنهان کردن هر چیز به کار رود.

(ص ۴۰ س ۹ ج ۳-ع ۴۶۷).

یَبْرُغِ اَز.

مرد دارای مُشک. < یَبْرُغِ > و < یَبْرُغِ >.

(ص ۳۸ س ۴ ج ۳-ع ۴۶۶).

یَبْرُغِ کُشْرُکُو.

طبله و انبان دارای مُشک. و در مثل است: «یَبْرُغِ کُشْرُکُو دُنْ یَبْرُکُشْا پیدی قَلْبِرْ». یعنی، اگر مُشک از طبله و انبان و ظرف خود برود، بوی آن نمی‌رود.

(پسی یونسی)

مثل را در مورد مالدار و صاحب نعمتی زنند که مال و نعمتش رفته و اندکی از آن مانده باشد و با آن حال از او چیزی اگر بخواهند نزد او بیابند.

(ص ۳۶ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۶۵).

yapiri
gu+lag
یَبْرِی قَلَاق.

گوش فروهسته و آویخته.

(ص ۲۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۵۷).

yabiri
p
یَبْرِی پَبِر.

زمین صاف و هموار پهناور.

yapix
yaylamax
(ص ۲۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۵۷).

یَبْشَاق.

رُستنی و گیاهی است با خارهایی مانند فندقِ گُرکدار که به دُم اسبان و جز آنها می‌آویزند. دوزه.

همچنین بر مردی که به هر کاری مداخله کند اطلاق می‌گردد.

(ص ۳۸ س ۹ ج ۳-ع ۴۶۶).

yaps yapismax

یَبْشَاق.

<بسیار آویزنده و دلبستگی یابنده به کارها.>

گویند: «اَلْ اَزْ ایشْقا یَبْشَاق» یعنی، او مردی است که عادت به مداخله کردن در کارها دارد. و همچنین است هر چیز که به کارها بسیار درآویزد.

(ص ۴۰ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۶۷).

Kalah yap+

یَبْغَاق.

نوعی از تله‌ها و دامها که بدان پرندگان را شکار کنند.

(ص ۳۲ س ۴ ج ۳-ع ۴۲۲).

yap yat+gut yat gut

یَبْغُت.

دُشک. و نیز موی و پشم در هم شده و گوریده. حَشَبَه و قَرَدَه از شعر و صُوف.

(ص ۲۹ س ۳ ج ۳-ع ۴۶۰).

yap+ yan+
yap+ yan+
guc=
یَبْغُج.

چوب که بدان خر و جز آن را برانند. خرگواز.

(ص ۲۹ س ۵ ج ۳-ع ۴۶۱).

یَبْلَغ قَبْلَغ
در بسته بایند و قفل.

yaPIX = باغلی
خانالی

(ص ۲۷ س ۳ ج ۳ ع ۴۶۵).

یَبْقَا.

لغتی است در فاء (یُبْقَا) < ← یُبْقَا > و باء جانشین فاء می‌گردد همچنانکه در عربی گویند «أُسْرَف» و «أُسْرُب» و «مصطبة» و «مصطفه» و «پانیز» که معرب و «فانیز» گفته شود.

(ص ۲۵ س ۱۲ ج ۳ ع ۴۵۹).

پَبْکَل تُون.

< = پَبْکَل تُون >. < ← پَبْکَل تُون >. قباو جامه ارغوانی رنگ. (حرف لام کلمه مُبَدَل از نون است).

(ص ۳۵ س ۵ ج ۳ ع ۴۶۴).

پَبْکَل تُون.

< = پَبْکَل تُون >. < ← پَبْکَل تُون >. قباي ارغوانی.

(ص ۳۵ س ۶ ج ۳ ع ۴۶۴).

پَبْکَل نَانْک.

چیزِ سرخ و سیاه رنگ.

(ص ۲۸ س ۶ ج ۳ ع ۴۶۰).

یَبْن.

< = یَبْن > < ← یَبْن >. سرخ سیر.

(ص ۱۵ س ۱۷ ج ۳ ع ۴۵۳).

۱- در نسخه عکسی «یَبْن» است. و در چاپی با علامت سؤال (?) آمده است. در چاپ اورومچی (ص ۲۴ و ۲۵ ج ۳) احتمال داده است که «یَبْن» باشد.

yaban +1
عقی - چول
بیس

یَبْنِک بَبْر.

زمین ماسه‌زار. ریگزاری که پای ستور در آن فرو رود و برآوردنش دشوار باشد.

(ص ۲۷۵ س ۱۲ ج ۳ ع ۶۰۷).

یَبْی.

(به لغت چگل) سُمتراش. آهنی که با آن درون سَبَلِ شتر تراشیده شود.

(ص ۱۸ س ۱ ج ۳ ع ۴۵۴).

یَبْیْتَق.

< لخت. بی‌زین و برگ و جل >.

گویند: «أَزَاتِن یَبْیْتَق مُنْدِی». یعنی، مرد اسبش را لخت و بی‌زین و بی‌نمد زین و جل سوار شد.

(ص ۱۳۳ س ۱۵ ج ۳ ع ۵۲۳).

yalin + yafax ?
یَبْیْتَقِ آت.

اسبی که بر آن زین و جل و نمد زین نباشد. گویند: «أَلِ آتِغ یَبْیْتَقِ مُنْدِی». یعنی، او اسب لخت و بی‌زین و جل سوار شد.

(ص ۲۶ س ۵ ج ۳ ع ۴۶۵).

یَبْ یَبْ = لاب لب
یا نیت
یَبْ یَبْ نَانْک.
رغ = ن

yaq + it
استس

یعنی چیزی کاملاً نورانی. < ← یَبْ یَبْ >.

(ص ۱۱ س ۱۶ ج ۳ ع ۴۵۱).

یَبْ یَبْ = یوب یوب
یوب ماغ
* یَبْ یَبْ مَاق.

yam + g

درهم گیرد. < ← ۲- یَبْ >.

(ص ۲ س ۴ ج ۳ ع ۴۴۵).

یَب یَزِی. یاز = آجُفَیر - جُول -

فضای گشاده و باز و سخت فراخ. < یَب >. و < یَزِی >. (ص ۲۶۷ س ۲ ج ۱ - ع ۱۶۵).

یَب یَشَل.

کاملاً سبز. < یَب >. و < یَشَل >.

(ص ۱۵ س ۱ ج ۳ - ع ۲۵۲).

lablabi
Lab + in
سُزَمَن

یَبین! لا → ی

= > یَبین. < یَبین > سرخ سیر. هر چیز به رنگ شقایق و لاله نعمان.

(ص ۱۵ س ۱۷ ج ۳ - ع ۴۵۳).

یَباز.

(باباءِ صُلْبَة) = > یَباز < یَباز >. و = > یَبز < یَبز > مُشک.

(ص ۲۰ س ۱۵ ج ۳ - ع ۲۵۶).

یَب. کَشَمِرْدَن
بَرُف - یَبْتَرْدَان
yab

پیشگویی و کهانت کاهنان با سنگهای مخصوص برای خواستن باد و باران و جز آن. و این میان ایشان معروف است و من در یغما آن را دیدم^۲ که به وسیله آن حریق را که آنجا روی داده بود خاموش کردند. بدین ترتیب که در تابستان برف آمد به فرمان خدای تعالی و آتش را خاموش کرد در حضور من.

(ص ۲ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۲۵).

۱- توضیح ذیل < یَبین >.

۲- یعنی مؤلف کتاب.

گَبزَلِ عَوَابِدِه x - q̄ - yat

س انداز **یَبْت**

یار و مدد در لشکر. و آن مأخوذ است از سخن ایشان «یَبْت سَخ». یعنی، مویی که پس از موی نخستین فروهشته شود.

(ص ۲۲۹ س ۱۶ ج ۲ - ع ۴۰۹).

یَبْت سَخ.

موی فروهشته سر پس از موی فروهشته شده نخستین. < یَبْت >.

(ص ۲۲۹ س ۱۶ ج ۲ - ع ۴۰۹).

یَبْتَرْم سَخ.

گویند: «یَبْتَرْم سَخ» یعنی، مویی که پس از موی اولی رها و فروهشته شود. و < یَبْت سَخ >.

(ص ۳۵ س ۹ ج ۳ - ع ۴۶۴).

yab + iz

یَبْتَرْم
بای رنر

پهن از هر چیزی. گویند «یَبْتَرْم قَدِش» یعنی، کوال و تسمه پهن. و «یَبْتَرْم بَبَر» یعنی، زمین پهناور. < یَبْتَرْم قَدِش >. و < یَبْتَرْم لَک >.

(ص ۷ س ۱۴ ج ۳ - ع ۴۴۸).

yab + iz

الی

یَبْتَرْم قَدِش.

کوال و تسمه پهن. < یَبْتَرْم >.

(ص ۷ س ۱۴ ج ۳ - ع ۴۴۸).

yab - iz

یَبْتَرْم لَک.

پهنای چیزی. عرض چیزی. < یَبْتَرْم لَک >.

(ص ۳۹ س ۸ ج ۳ - ع ۴۶۶).

یعنی، صاحب حیوان گمشده، گمشده خود را در کنار مادرش می‌یابد. مراد آنکه همانا او معذور است.

(ص ۱۴ س ۱ ج ۳-ع ۴۵۲).

itik

پتیک آز.

مرد زبرک و جلد در کارهای سخت و حاد.

(ص ۱۴ س ۵ ج ۳-ع ۴۵۲).

iti

پتیک پجاک.

کارد آهنی. و هر چیزی که آن را تیزی و برندگی باشد از شمشیرها و جز آن.

(ص ۱۴ س ۳ ج ۳-ع ۴۵۲).

at + an

۱- پتن.

کمان چوبی که با آن تیر اندازند.

(ص ۱۶ س ۴ ج ۳-ع ۴۵۲).

at + an

۲- پتن.

> = پتنک. < پتنک >. کمان پنبه زن. کمان حلاجی. قوس نذاف.

(ص ۱۶ س ۵ ج ۳-ع ۴۵۲).

at + a + nik

پتنک.

> = پتن. < ۲- پتن >. کمان پنبه زنی که با آن پنبه به هم در شده را بزند تا تارهای آن از هم باز شود.

(ص ۲۷۵ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۰۷).

یتیی. ییری = بیتری

هفت در عدد. گویند: «یتیی قَتْ کُوک»، یعنی هفت طبقه آسمانها.

(ص ۲۰ س ۴ ج ۳-ع ۴۵۵).

> و < مثل ذیل «بکا» <.

(ص ۱۷۲ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۴۵).

yedi + kan

yedi kan

یتیکان. ییری کان

بنات نعش. هفت اورنگ. هفت برادران. و < یلدز >.

(ص ۲۸ س ۱۱ و ص ۲۰ س ۸ ج ۳-ع ۴۶۰ و ۴۶۱).

یخشی.

نیکو و خوب و حسن از هر چیزی. گویند: «یخشی نائک» یعنی، چیز خوب و نیکو. و «یخشی ایش». یعنی، کار نیکو و خوب. < یخشی ایش >. و < یخشی نائک >.

(ص ۲۴ س ۸ ج ۳-ع ۴۵۸).

یخشی ایش.

کار نیکو و خوب. امر حسن. < یخشی >.

(ص ۲۴ س ۸ ج ۳-ع ۴۵۸).

یخشی نائک. ^{ابو} ^{دست}

چیز نیکو و خوب. شیء حسن. < یخشی >.

(ص ۲۴ س ۸ ج ۳-ع ۴۵۸).

۱- در (ص ۱۷۲ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۴) به کسر یاء آمده است و امروزه نیز این ضبط متداول است.

یَدَاغِ yay + ay

پیاده. راجل.

مَثَلِ مِیَانِ خَوِیْشَانِ وَ نَزْدِیْكَانِ بَهْ عِنْوَانِ اِصْطِلَاحِ بَهْ كَارِ رُودِ هِرْگَاهِ بَا یَكْدِیْگَرِ دَرِشْتِیْ كَنْنَدِ.

(ص ۳۲ س ۷ ج ۳ - ع ۴۶۲)

یَدِغِ izik → izik - iyig

بدبو از هر چیز. < ۲ - یَدِغَلِئُقِ >.

(ص ۹ س ۱۳ ج ۳ - ع ۴۴۹)

یُوزُوحِ ۱- یُدِغِ yazug

گرفته شدن و دستگیرگشتنِ مرد به جُرمی و بَزّه‌ای. گویند: «اَنَكُ یُدِغِی تَفْنَدِی». یعنی، جُرم و وَبَال و عاقبتِ بدِ دیگری به او رسید.

(ص ۹ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۴۹)

یُدِغِ ۲- yazug

(به لغتِ کَنجَاک) دشنامی که بدان کودکان را ناسزا گویند و آن به منزله «یُدُث» است. < ۲ - یُدُث >.

(ص ۱۰ س ۱ ج ۳ - ع ۴۴۹)

یُدِغِ اُتِ 2

(به لغتِ کاشغری) اسپند. نباتی و گیاهی است از یَتُوعَاتِ (گیاهانِ شیردار). در لغتِ «أخ» و «بَزْشَغَان» آن را «اَلدُّرُكُ» گویند و به لغتِ غَزِی «یُوزُ اَزْلُكُ». < ۲ - اَلدُّرُكُ >. < ۲ - یُوزُ اَزْلُكُ >.

(ص ۹ س ۱۴ ج ۳ - ع ۴۴۹)

یُدِغَلِغِ تُشَاكِ یا زُیْ yay + ig

بستر گسترده. فراشِ مبسوط.

(ص ۳۷ س ۴ ج ۳ - ع ۴۶۵)

(ص ۲۱ س ۳ ج ۳ - ع ۴۵۶)

یُدُرُكُ yuyrak

تخت که بر آن کالا و جامه‌ها آراسته و منظم کنند.

(ص ۳۴ س ۵ ج ۳ - ع ۴۶۳)

یَدِنَكِ سُوْفِ yay + ink

آبِ صاف و روشن که بر روی زمین گسترده و روان شود.

(ص ۲۷۵ س ۱۵ ج ۳ - ع ۶۰۷)

یُدُثِ لوزون yazut

< بی خیر. بی نور >.

دشنام که به کسی دهند. < ۲ - یُدُثِ نَانِكُ >. و < ۲ - یُدِغُ >.

(ص ۶ س ۶ ج ۳ - ع ۴۴۷)

یُدُثِ نَانِكِ لوزون

چیزی که در آن خیر و خوبی نباشد. هنگامی که به کسی دشنام دهند «یُدُث» گویند. < ۲ - یُدُث >.

(ص ۶ س ۶ ج ۳ - ع ۴۴۷)

یُدُرُكُ yum + ug(rug)

مشتِ گره کرده. جَمْعُ الكَفِّ. و در مَثَلِ است: «بَاثِ نِكُ یَاغَلِغِ نِكُوسِنْدَا اُوزُنِكُ قَانَلِغِ یُدُرُكُ یِیَكُ». یعنی، لگد و تپانچه یا مشتِ گره کرده از نزدیکیان و خویشاوندان از لقمه چربِ بیگانه بهتر است.

عاطی لوزون بین ایی

۱- یَدَغْلِقْ!

قوتِ رفتار در سیر و حرکت.

(ص ۳۸ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۶۶)

iy + ix + iig
izik → zizik

۲- یَدَغْلِقْ!

بوی ناخوش و بد و کهنگی با هم. < یَدَغْ >

(ص ۳۸ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۶۶)

yat - yay + im

yay + im
yer + im

بستر و آرامگاه. به مغفوری^۲ «تولک یَدِم» گویند یعنی، گسترده‌ی و فرشِ موبینِ پُرزدار و این اصلی نیست.

(ص ۱۵ س ۳ ج ۳-ع ۴۵۲)

یَز.

لُعب. لیزابه. گویند: «اِنک یِرِی اَقْتِی» یعنی، لیزابه و لعبِ آن جاری شد.

(ص ۳ س ۱ ج ۳-ع ۴۴۶)

ه → ی عَمِی

یَز.

خوانندگی. غناء. گویند: «اَل یَز یَز لادِی». یعنی، او آواز خواند و خوانندگی کرد. و این بیشتر بر غَزَل اطلاق می‌شود. «اَز» با الف نیز گویند به طریق ابدال. < ا-اَز > و < پِراغُو >.

(ص ۳ س ۳ ج ۳-ع ۴۴۶)

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۶۸ ج ۳) است.

۲- کلمه در اصل ضبط ندارد از ضبط کلمه «یَدَغْ» و از چاپ اورومچی (ص ۶۹ ج ۳) استفاده و افزوده شد.

۳- به احتمال قوی: «محفوری» باید باشد که نوعی بساط و فرش است.

< urax
gurax
garax

- gura
yer - yora

یُرَا.

(به غُزی) پیرامونِ هر چیز و فراگیرنده و احاطه کننده آن.

(ص ۱۸ س ۳ ج ۳-ع ۴۵۴)

yar + tar
yar + tmağ yarağ

یُرَاغ.

فرصت و امکان. گویند «ایش یُرَاغِی^۱» یعنی فرصت و امکان کار را بنگر و سببِ آن را ملاحظه کن. لغتی است در «یَزَغْ». < ا- یَزَغْ >

(ص ۲۱ س ۲ ج ۳-ع ۴۵۶)

پیر + ا + غُو

یُرَاغُو.

رامشگر و خنیاگر. مُطرب و مُغنی. < یَز >.

(ص ۲۷ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۹)

urax
gi + urax
kir + aq

یُرَاقِ پِیز.

جایگاه دور و برکنار. موضع بعید. < مثل ذیل «اَز قَش» >.

(ص ۸۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۶۱)

همچنین است هر دور افتاده از برادران و جز آنان. و گفته‌اند: «اَغْرَغِم کَنْدُو یُرَاقِ بُلْتَدِی مانی قَرَاق». یعنی، مقصد من دور است لکن سیاهی چشمِ دوست مرا در بند آورد و از قصد و نیت بازداشت.

(ص ۲۱ س ۹ ج ۳-ع ۴۵۶)

۱- ظاهراً اینجا کلمه‌ای معادل معنی «بنگر و ملاحظه کن» افتاده است. در پاورقی چاپ اورومچی (ص ۳۵ ج ۳) نیز به این نکته توجه داده شده است.

دائم روشن می‌کنند جهان را.

(ص ۳۹ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۶۷).

yolūt ر ← ل

یَزْتِغَان کِشِی. yārūt

مرد تیزدهنده. گوزدهنده، انسان رَدَام.

(ص ۴۰ س ۱ ج ۳-ع ۴۶۷).

* یَزْتِم. یولوت یارتیم bodun یارتیم

گویند: «بیر یَزْتِم بُدُون» یعنی، گروهی از مردم که جدا و منفرد شده‌اند از جمع. و < بُدُون >.

(ص ۳۵ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۴).

yirt

yirti

یَزْتُو.

تراشه. و قیاساً جایز است که لوح و تخته مشقی را که بر آن می‌نویسند نیز «یَزْتُو» بگویند.

(ص ۲۲ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۵۷).

یولوت

یوزوت

یَزَخ.

برادر کوچک زن.

رانی = اجی

(میان برادر مرد و برادر زن فرق گذارند. به برادر مرد «انی» گویند اگر وی کوچکتر از خود مرد باشد در سال و اگر در سال بزرگتر از خود مرد باشد «اجی» گویند.

و خواهر مرد اگر از او کوچکتر باشد «سِنکِل» نامیده می‌شود و اگر بزرگتر از مرد باشد «اَکَا» نامیده می‌گردد.

و خواهر زن اگر کوچکتر از زن باشد. «بَلْدِرُ» و اگر بزرگتر از زن باشد «اَکَا» نامیده می‌شود).

(ص ۵ س ۷ ج ۳-ع ۴۴۷).

yer + iq̄o

یَزْجُو.

گور. قبر.

(ص ۲۲ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۷).

yolci

ر ← ل

یَزْجِی.

راهنمای ماهر. بَلْدِ استاد.

(ص ۲۲ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۵۷).

* یَزْدَش. yerda s

همشهری. دوتن از مردم یک شهر یَزْدَش یکدیگرند < یَزْدَش کِشِی >.

(ص ۳۰ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۶۲).

یَزْدَش کِشِی.

(در غُزِی) همشهری. دوتن از اهل یک شهر، هریک از آن دو مرد دیگری را «یَزْدَش» است.

(ص ۳۰ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۶۱ و ۴۶۲).

یارسا

یَزْسَا.

(به لغت چگل) خفاش. < = آیا یَزْسَکُو >. < = آیا یَزْسَکُو >.

(ص ۳۱۹ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۳۱).

یَزْسَاغ. yalisgāg

جای لغزنده و لغزناک از کوه و جز آن.

(ص ۳۱۹ س ۹ ج ۳-ع ۶۳۱).

یَزْسِنْجِ نَانْک. yari-sinix

چیزی که آن را ناخوشایند و پلید شمارند.

(ص ۴۲ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۶۸).

۱- یَرِش. $yari\dot{s} - payi\dot{s}$

بخش کردن مال میان دو مرد.

(ص ۸ س ۷ ج ۳ ع-۴۴۸)

۲- یَرِش.

مسابقه اسبان. مسابقه اسبدوانی. گویند: «أل آت یَرِشْتی» یعنی، او مسابقه اسب سواری داد. و < یَرِشْتِم >.

(ص ۸ س ۵ ج ۳ ع-۴۴۸)

* یَرِشْتِم. ی = ی $yari\dot{s}m$
 $gari\dot{s}m$

زمینی در حلد مسابقه اسب دوانی. گویند: «بیر یَرِشْتِم بیز» یعنی، زمینی به اندازه مسابقه دادن اسبها در اسب دوانی. < ۲- یَرِش >.

(ص ۳۵ س ۱۰ ج ۳ ع-۴۶۴)

$yari + si$
 g fi

ق = ی $yarsi$ یَرِشْتی. عَاشْتی - یَاشْتی

نیمه و نصف کننده و مُناصِف چیزی. گویند: «آنک یَرِشْتی بُو». یعنی، مُناصِف او این است: و گفته می شود: «أل مَنیک بَرِلا تا م یَرِشْتی» یعنی، او همسایه دیوار به دیوار خانه من است. یعنی، فاصله و حائل میان ما فقط دیواری است.

(ص ۲۴ س ۱۰ ج ۳ ع-۴۵۸)

$yar + a\dot{g}$

۱- یَرِغ.

= یَرِاغ >. < یَرِاغ >. فرصت و امکان. و در مثل است: «ایش یَرِاغندا. سَرْت اَسِغندا». یعنی، برای کارها منتظر فرصت باید بود و بازرگان در اندیشه سود و نفع است چه هرگاه سود

خویش را دریابد پروای فروش آنچه را که دوست دارد نکند.

(ص ۱۰ س ۳ ج ۳ ع-۴۴۹)

یا باخلی یا باخلی

$yar + a\dot{g}$
P

* ۲- یَرِغ.

زره. < یَرِغْلغ از >. و < یَرِق >.

(ص ۲۷ س ۱۰ ج ۳ ع-۴۶۵)

یَرِغْلغ از.

مرد دارای زره. زره دار از مردان. دارع از رجال.

(ص ۲۷ س ۱۰ ج ۳ ع-۴۶۵)

$yar + a\dot{g}$
x

یَرِغْلغ ایش.

کار شدنی. امر ممکن. و < ۱- یَرِغ >.

(ص ۲۷ س ۵ ج ۳ ع-۴۶۵)

۱- یَرِق.

نام جامع و عمومی برای زره‌ها و جوشنها. پس میان آن دو با افزودن کلمه‌ای فرق گذارند، زره را «کَبایِرق» گویند و جوشن را «سائی یَرِق». < ۲- یَرِغ >. و < کَبایِرق >. و < سائی یَرِق >.

(ص ۱۲ س ۳ ج ۳ ع-۴۵۱)

$yar + max$

۲- یَرِق.

سرراناها در بندگاه بر سوی دو ران، مأخوذ از «بَرِلدی نائک» یعنی، شکافته شد چیز و دوپاره و گشاده گشت. دو پا نیز از یکدیگر جدا و شکافته شده‌اند یکی از راست نَره (فرج) و دیگری از چپ آن

(ص ۱۲ س ۱ ع-۴۵۱)

yar max

۱- یِرُق.

ترکیدگی. تَرَک در زمین و دیوار و کوهها و شیشه و مانند آن. گویند: «بُو آیقُ نِکُ یِرُقُی باز» یعنی، این کاسه دارای تَرَک و مودار است.

(ص ۱۲ س ۱ ج ۳ ع ۴۵۱)

ياغۇت ائىق

ر ← ع
ر ← ن

۲- یِرُق.

yanut

روشن. نورانی. < یِرُقُلُق > و < یِرُقُ پیز >

(ص ۱۱ س ۱۶ و ص ۳۹ س ۲ ج ۳ ع ۴۵۴ و ۴۶۶)

يالۇت ائىق

ر ← ل

۱- یِرِق.

خوی و رَوش و رفتار. خُلُق و سیرة. گویند. «اَنِکُ یِرُقُی نَتکُ کِشی بلا». یعنی، خوی و خلق و سیرت و رفتار او با مردمان چگونه است.

(ص ۱۲ س ۶ ج ۳ ع ۴۵۱)

yalix

۲- یِرِق.

رفتار و حرکت گویند: «اَثُ یِرُقُی نَتکُ» یعنی، چگونه است رفتارِ اسب و حرکتِ او و همچنین است رفتن و حرکتِ آب و جز آن.

(ص ۱۲ س ۸ ج ۳ ع ۴۵۱)

yalix

یِرِق تِل.

لهجه فصیح. گویشِ رسا.

(ص ۱۲ س ۵ ج ۳ ع ۴۵۱)

yaβit

yanit

ر ← ن
ر ← ع

یِرُقُلُق.

فروغ و روشنائی. نور و ضیاء. < ۲- یِرُقُ > و < یِرُقُ پیز >.

(ص ۳۹ س ۲ ج ۳ ع ۴۶۶)

irax

یِرُقُلُق.

دوری. بُعد. فاصله.

(ص ۳۹ س ۳ ج ۳ ع ۴۶۶)

ياغۇت ياغۇم ياغۇق ياغۇم

یِرُقُ یِلِم.

< یِرُقُ یِلِم > = < یِرُقُ یِلِم >. سریشم ماهی. غراء سَمِک.

(ص ۱۵ س ۱۵ ج ۳ ع ۴۵۳)

ياغۇت ياغۇق

یِرُقُ یِیز.

جای روشن و نورانی. مکانِ مُضیء. گویند: «یَبُ یِرُقُ نائِکُ» یعنی، چیزی کاملاً نورانی. < ۲- یِرُقُ > و < یِرُقُلُق >.

(ص ۱۱ س ۱۶ ج ۳ ع ۴۵۴)

yal + ax
روان راه

یِلاغ - یِرُقُلُق

یِرُقُ.

قلب. دل. < یِرُقُلُق >.

(ص ۱۴ س ۶ ج ۳ ع ۴۵۲)

yor-mak

لا

۱- یِرُقُ.

تعبیر. خوابگزاری. گویند: «تُوشُ یِرُقُی» یعنی، تعبیرِ رؤیا.

دوش

گزارش خواب.

(ص ۱۴ س ۷ ج ۳ ع ۴۵۲)

yor-mak

۲- یِرُقُ.

فحوای سخن و مفادِ کلام و تفسیر و گزارشِ آن. گویند: «سُوزُ

پِرْلُکَان.

yar mak
yir mak
yirt mak

<دائم شکافنده و شکافته شونده.>

گویند: «بُو بَیْتُقُ اَلُّ تَتَجِی پِرْلُکَان» یعنی، این شاخه‌ای است که پیوسته شکافته می‌شود.

(ص ۴۱ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۶۸).

۱- یِرِم.

yari-m

نیمه چیزی. نصف شی. گویند: «اَلْمَلَا یِرِمِ» یعنی، نیمه سبب و جز آن.

(ص ۱۵ س ۵ ج ۳-ع ۴۵۳).

۲- یِرِم.

قطعه و پاره از هر چیزی. گویند: «بَیْتُقُ یِرِمِ» یعنی نیمه و نصف شاخه، و معنی اصل کلمه، شکافته شدن و انشقاق است.

(ص ۱۵ س ۷ ج ۳-ع ۴۵۳).

یِرِمَاق.

= یِرِمَاق. < یِرِمَاق. > و = یِرِمَاق. < یِرِمَاق. >

درهم. پول نقره؛ «بِیِرِ یِرِمَاق»، یک درهم. < یِرِمَاق. > «تَلِم» یِرِمَاق، «درهم بسیار. < تَلِم. > و < یِرِمَاق. >

(ص ۳۱۹ س ۷ ج ۳-ع ۶۳۱).

یِرِمَائُوغَا.

گونه و نوعی از نان برشته نازک. و نیز هرچیز شکافته شده از درازا.

(ص ۲۵ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۹).

یِرِمِش.

yar(11)-im + 25
نصف

یارمه. بلغور. جریش. گندم نیم کوفته.

(ص ۳۰ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۶۲).

یِرِمِشِ اُون.

آرد بسیار نرم و سپید. میده. و این لغت از ااضداد است با لغت قبلی < یعنی با یِرِمِش > و اصل آن دو درحقیقت یکی است.

(ص ۳۰ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۶۲).

یِرِمَق.

= یِرِمَاق. < یِرِمَاق. > و = یِرِمَاق. < یِرِمَاق. > درهم.

(ص ۳۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۶۳).

یِرِمَقَان.

لغتی است در «اَزَمَقَان». < اَزَمَقَان > و آن «اُمُج» است < اُمُج. >

(ص ۱۲۵ س ۴ ج ۱-ع ۸۲).

یِرِن.

النش

استخوان شانه. عَظْم کتف. ترکان می‌گویند: «یِرِن بُلُغُنْسَا ایل بُلُغُنُوز». یعنی، هرگاه < استخوان شانه از جا در رود > ولایت مشوَش می‌گردد.

(ص ۱۶ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۳).

یِرُون.

= یِرُون = یِرُون

پاره جداشده از دیبا. یک قطعه دیبا. گویند: «یِرُون یَقَا»، < پاره‌ای

دیبا، کنایه است از قطعه نانِ برشته نازک. < یِرْتُلُغ > و < اُرَاغْت >.

(ص ۱۶ س ۸ ج ۳-ع ۴۵۳).

یِرِنَجَا. ر ←

(به غزی) یونجه. اسپست. قَت. < یِرِنَجَا >.

(ص ۲۷۷ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۰۸).

یِرِنَجَا.

< یِرِنَجَا >. < یِرِنَجَا >. یونجه. اسپست. قَت.

(ص ۳۱۹ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۳۱).

* یِرِنْدَق.

< یِرِنْدَق >. < یِرِنْدَق >. گویند: «أَزِیرِنْدَقِ قَلْدِی»، یعنی مرد از پوست انبان ساخت. و گویند: «أَلْ مَنکَا یِرِنْدَقِ تِلْشِدِی» یعنی، در بریدن و ساختن انبان مرا یاری داد.

(ص ۸۷ س ۱ ج ۲-ع ۲۷۶).

یِرِنْدَق.

انبان. و آن از پوست بُزِ ماده بریده و ساخته می‌شود.

(ص ۳۸ س ۸ ج ۳-ع ۴۶۶).

یِرْتُلُغ اُرَاغْت.

زنی که تکه‌ها و قطعه‌هایِ دیبا داشته باشد. < یِرْتُن >.

(ص ۳۷ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۶۶).

یِرْتُن یِتَا.

< نان برشته بسیار نازک >. < یِرْتُن >.

(ص ۱۶ س ۸ ج ۳-ع ۴۵۳).

و < یُوغَا >.

(ص ۲۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۵۶).

یِرْوِیْلِم.

< یِرْوِیْلِم >. < یِرْوِیْلِم >. سریشم ماهی.

(ص ۱۸ س ۲ ج ۳-ع ۴۵۴).

یِرِیغَات.

اسب نیکرو.

(ص ۱۳۱ س ۹ ج ۳-ع ۵۲۱).

یِرِیغُو یِرِی.

جایگاه رفتن و حرکت کردن. و آن اسم مکان است و همچنین «یِرِیغُو» زمان رفتن است.

(ص ۲۷ س ۴ ج ۳-ع ۴۵۹).

یِرِمَاق.

< یِرِمَاق >. < یِرِمَاق >. و < یِرِمَاق >. لغت ایغراست در «یِرِمَاق» به معنی درهم و پول نقره.

(ص ۳۱۹ س ۷ ج ۳-ع ۶۳۱).

* یِرِی.

< یِرِی >. < یِرِی >. روی. چهره. رخسار. گویند: «أَلکُ یِرِی تُمْلُغ» یعنی، چهره و رخسار مرده سرد است. مراد آنکه خویشان و نزدیکانش پس از مرگ از او روی برمی‌گردانند. و < تُمْلُغ >.

(ص ۳۸۶ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۳ > ذیل «تُمْلُغ» <).

پِزَاکْ

پیشرو لشکر. طلا به دار. طلیعه جُند. پیشقراول.

(ص ۱۴ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۵۲).

پِزِغْجِی

(به غُزی) فرستاده و رسولی که میان پدر زنان و دامادان با نامه‌ها رفت و آمد کند.

(ص ۴۱ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۶۸).

پِزِغْغُ

به لغتِ قَفْجاق و در تداولِ برخی از ایشان به جای لغتِ «بِیغُغُ» به کار رود. < پِزِغْغُ >.

(ص ۲۰ س ۹ ج ۳-ع ۴۵۶).

پِزِغْغِغْ اَثْ

اسبِ رها شده و بیرون آمده از پابند خود. و نیز غیرِ اسب.

< ۱- پِزِغْغُ اَثْ >.

(ص ۳۷ س ۶ ج ۳-ع ۴۶۵).

پِزِغْ

چراگاه. مَرْتَع. (به لغتِ یَغْمَا و تُخْسِی).

(ص ۱۲ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۵۱).

پِزِغْ

< = یا زُغْ >. < یا زُغْ >. گناه. بَزَه. دَنْب. و در مثل است: «أَوْتُ تَنْتَسُزْ بِلْمَاشِ بِکِثْ یا زُفْسُزْ بِلْمَاشِ» یعنی، آتش بی دود نمی‌شود، همچنین جوان بدون گناه.

جوانی که گناه کرده است و مورد سرزنش قرار گرفته با آن پوزش می‌خواهد. و < پِزِغْغُ >.

(ص ۱۳ س ۳ ج ۳-ع ۴۵۱).

۱- پِزِغْ اَثْ

اسبِ گشاده و رها شده از پابند و بُخُو. و نیز هر چیزِ گشاده شده از بندِ خود. و < پِزِغْغُ اَثْ >.

(ص ۱۲ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۵۱).

۲- پِزِغْ اَثْ

نامِ گوشتی که قیمه و قورمه کنند در پائیز با بوی افزارها و نگهدارند تا در بهار بخورند. و آن از «یا زُ اُقِ بی» گرفته شده است، یعنی بخور آن را فقط در بهار، زیرا که در این فصل گوسفند و شتر لاغر می‌شوند و صاحبِ قورمه گوشت می‌خورد.

(ص ۱۲ س ۱۶ و ص ۱۳ ج ۳-ع ۴۵۱).

پِزِغْغُ

گناهکار. بَزَه‌کار. مُذِیب. < پِزِغْغُ >.

(ص ۳۷ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۶۵).

پِزِغْ

انگشتری. خاتَم.

(ص ۱۴ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۵۲).

* پِزِ مَاشْ

< ماهر و استادِ نشانه‌زن >.

«یَزْمَاشِ أَيْمَمٌ»، تیرانداز ماهر و نشانه زن.

(ص ۲۸۰ س ۱۶ و ص ۲۸۱ ج ۳-ع ۶۱۰ «ذیل ینکفُو».)

یَزْمَانَا

نام شوهرِ خواهرِ بزرگتر.

(ص ۲۶ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۵۹.)

یَزِي

فضا و ساحت. زمینِ باز.

(ص ۱۸ س ۴ ج ۳-ع ۴۵۴)

فضا و ساحت و چون در وصف آن مبالغه رود گویند: «يَبُّ يَزِي» یعنی فضا و گشادگی فراخ.

(ص ۲۷۶ س ۴ ج ۱-ع ۱۶۵.)

يَسْتَقُ

بالش. مَتَكَا. تکیه. وساده.

(ص ۳۲ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۶۳.)

يَسِجْ

پهن و دراز از پیکانها.

(ص ۶ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۴۸.)

* يَسِغْ

= يَسِغُ < > يَسِغُ < > کماندان. و < > يَسِغْلِغْ یا < >.

(ص ۱۷ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۶۲.)

يَسْفَاجْ

تخته خمیر. (تخته وَردانه) و اصل آن «يَسِي يِفَاجْ» است یعنی

چوبِ پهن.

(ص ۲۹ س ۶ ج ۳-ع ۴۶۱.)

يَسِغْلِغْ یا.

کمانِ دارایِ جلد و کماندان. < > يَسِغْ < >.

(ص ۳۷ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۶۶.)

يَسِقْ

< > يَسِغْ < > و < > يَسِغْلِغْ یا < > کماندان. مِقْوَس. (به لغتِ ترک) و غُزَان و قِفْجَاقَان آن را ندانند و کماندان را «قُرْمَان» نامند. و در مثل است: «أَبْرَقُ يَسِقْدِنُ تُوْرُلُغْ یا جِقَارُ». یعنی، گاه کمانِ توز پیچیده از کماندانِ کهنه بیرون می آید. و این چنان است که گفته اند: «أَتَرَى الرَّجُلَ النَّحِيفَ فَتَزْدَرِيه وَفِي أَثْوَابِهِ أَسَدٌ مَرِيدٌ». یعنی، می بینی مردِ نزار و لاغری را پس او را حقیر می شماری و کم می گیری و حال آنکه در جامه های او شیرِ سرکش است.

(ص ۱۳ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۱.)

يَسُلْ

هرگودی و فرورفتگی و نشیب از زمین. < > يَسُلْ تاغ < >.

(ص ۱۴ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۲.)

يَسُلْ تاغ.

تپه و پشته از کوه. و همچنين هر زمینِ پست و نشیب را «يَسُلْ» گویند. < > يَسُلْ < >.

(ص ۱۴ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۲.)

يَسْمِلُ

گروهی از ترک‌کنند.

(ص ۳۹۹ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۴۲).

* يَسِي

پهن. ← <يَسِي يِفَاخ>. و <يَسِيغ>.

(ص ۲۹ س ۶ ج ۳ - ع ۴۶۱).

يَانُلُكُ يَسِيمَانُ

بانگ‌کننده از کوزه‌ها. کوزه که آواز دهد.

(ص ۲۸ س ۱۲ ج ۳ - ع ۴۶۰).

يَسِي نَانِكُ

چیز پهن، شیء عَرِيض.

(ص ۱۸ س ۵ ج ۳ - ع ۴۵۴).

يَسِي يِفَاخُ

اصل کلمه «يِسْفَاخ» است به معنی تخته وردانه که خمیر نان بر آن گسترند و پهن سازند <يِسْفَاخ>.

(ص ۲۹ س ۶ ج ۳ - ع ۴۶۱).

① يَشُ

تازه. سبزی تر و تازه. بَقْل. گویند: «يَشُ أَثُ»، یعنی سبزه و علف تازه. و گفته می‌شود: «يَشُ يَشُ» به طریق اتباع.

(ص ۳ س ۶ ج ۳ - ع ۴۴۶).

يَشُ

ازدحام. انبوهی. گویند: «بُدُونُ يَشُ بُلْدِي». یعنی، انبوهی

کردند و ازدحام نمودند قوم و گروه. و <بُدُونُ>.

(ص ۳ س ۸ ج ۳ - ع ۴۴۶).

يَشُ

آلت

بلندی فراز. صَعُود. «أَرْتُ يَشُ» یعنی بلندی و پستی.

(ص ۳ س ۹ ج ۳ - ع ۴۴۶).

① يَشَاغُو

يَا سُ (سِين) آعَايِدِه اَوْلَانِ

<زندگی. زندگانی>.

گویند: «بُو أَرُ أَلُ أَرُونُ يَشَاغُو». یعنی، این مرد سزاوار است که عمرش دراز شود؛ دراز زندگانی باشد. و همچنین اسم مکان و اسم زمان است.

(ص ۲۷ س ۷ ج ۳ - ع ۴۶۰).

① يَشُ أَثُ

گیاه تازه. <يَشُ>.

(ص ۳ س ۶ ج ۳ - ع ۴۴۶).

يَشْتُ بَكْتُ

از اتباع است. <يَشْتُ نَانِكُ>.

(ص ۶ س ۸ ج ۳ - ع ۴۴۷).

يَشْتُ نَانِكُ

نهان. مخفی و پنهان. مَخْبُؤ. یا فرونشانده و خاموش گردیده. و در اتباع گویند «يَشْتُ بَكْتُ».

(ص ۶ س ۸ ج ۳ - ع ۴۴۷).

يَشْرُغَانُ.

<بسیار پنهان و کتمان‌کننده>.

و گویند: «أَلْ أَرْ أَلْ تَنْكِنُ يَشْرُغَانُ» یعنی، او مردی است که از عادت او پنهان‌کردن و کتمان مال خود و جز از مال است.

(ص ۴۰ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۶۷).

يَشْرُو.

<مخفی. پنهان>.

گویند: «أَلْ يَشْرُو كَلْدِي» یعنی، او پنهان و مخفیانه آمد. و گفته می‌شود: «يَشْرُو ايش» یعنی، کاری که در آن اختفا و پوشیدگی باشد.

(ص ۲۳ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۵۷).

يَشْرُو ايش.

کار پوشیده و پنهان و کار که در آن پوشیدگی و اختفاء باشد.
< يَشْرُو >.

(ص ۲۳ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۵۷).

يَشِغ.

دوال و نوار و تنگ ستور از تسمه و چرم پهن بر شکل بند کفش.
يَشِغ.

(ص ۱۰ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۰).

ريسمان. حَبَل. گویند: «بُو يَشِغْ أَلْ أَرْ لُكَانُ». یعنی، این ریسمان و حبلی است که پیوسته پاره می‌شود.

(ص ۱۳۹ س ۱۸ ج ۱-ع ۹۰ ذیل «أَرْ لُكَانُ»).

يَشْقِلِغْ أَرْ.

مرد دارای ریسمان.

(ص ۳۷ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۵).

* يَشْقُ.

صورت اصلی أَشْقُ است <به معنی خود آهنی>. و الف کلمه أَشْقُ مُبَدَّل از یاء است. مانند «أَلْمَعِي» و «يَلْمَعِي» در عربی.

(ص ۶۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۴۶).

يَشِقُ.

<= يَشِقُ >. <= يَشِقُ >. کلاه خود آهنی. و <= يَشِقْلِغْ أَرْ >.

(ص ۳۷ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۶۵).

يَشْقِلِغْ أَرْ.

مرد روی پوشیده و نقابدار با کلاه خود آهنی.

(ص ۳۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۶۵).

يَشِلُّ.

<= يَشِلُّ >. <= يَشِلُّ > سبز و اخضر از هر چیزی و به سبز سیر پُرننگ و کاملاً سبز گفته می‌شود «يَبُّ يَشِلُّ». <= يَبُّ >. و <= يَشِلُّ يَشِلُّ >.

(ص ۱۵ س ۱ ج ۳-ع ۴۵۲).

يُشْلِغَانُ.

<بسیار روان شونده>

گویند: «بُو باش أَلْ قَانِي يُشْلِغَانُ». یعنی، این جراحی است پیوسته از آن خون روان است.

(ص ۴۰ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۶۷).

یَشْلِغُ اَزْ.

مردِ سالمند و مُسن. و نیز سالخورده و مُسن از هر حیوان. اصل آن «یاشلیغ» است. < یاشلیغ >.

(ص ۳۲ س ۱ ج ۳-ع ۴۶۲).

یَشْلِغُ کَوْزْ.

چشم اشکبار. چشمی پُرسرشک.

(ص ۳۱ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۶۲).

یِشَلْ یِشَلْ

در اتباع گویند (سبز سبز). < یِشَلْ >.

(ص ۱۵ س ۲ ج ۳-ع ۴۵۲).

یِشَمْ.

دوساقبند و زنگار که در سرما بر ساق پا پوشند.

(ص ۱۵ س ۹ ج ۳-ع ۴۵۳).

یِشَنْ.

برق. از حکمتِ ترکان است: «کِمِنْکُ بِلَا قَاشْ بُلْسَا یِشَنْ» (ماز یقماش). یعنی، کسیکه با او «قاش» باشد < برق بر او نمی‌زند >. قاش سنگی است سپیدِ هموار و نَسو که با آن انگستری سازند و برق بدان زیان نمی‌رساند زیرا که طبع و سرشت و نهاد آن چنین است و آن را اگر به کرباس پیچند و در آتش نهند کرباس نمی‌سوزد و این آزموده شده است و اگر آن را مرد تشنه‌ای در دهان قرار دهد شدت و سوزشِ تشنگی او فروکش می‌کند. و < یِشَنْلِغُ بِلْتْ >.

(ص ۱۶ س ۹ ج ۳-ع ۴۵۳).

یِشَنْکْ.

صاف و هموار و نَسو. لغتی است در «اَشَنْکْ». < اَشَنْکْ > و < اَشَنْکْ تاش >. و < یِشَنْکْ تاش >.

(ص ۱۲۱ س ۲ ج ۱-ع ۸۰).

یِشَنْکْ تاشْ.

< اَشَنْکْ تاش >. < اَشَنْکْ تاش >. سنگِ لغزان و صاف.

(ص ۱۲۱ س ۲ ج ۱ و ص ۲۷۵ س ۱۶ ج ۳-ع ۸۰ و ۶۰۷).

یِشَنْلِغُ بِلْتْ.

ابرِ دارایِ برق. و < یِشَنْ >. و < بِلْتْ >.

(ص ۳۷ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۶۶).

یِشْ یِشْ.

از اتباع است. < یِشْ، سبزه >.

(ص ۳ س ۷ ج ۳-ع ۴۴۶).

یِغَا.

= یُوغَا >. < یُوغَا >. < یلاجی یِغَا >. و < یلاجی یُوغَا >.

(ص ۱۸ س ۱۷ و ص ۱۸ س ۱ و ص ۲۷ س ۱ ج ۳-ع ۴۵۵ و ۴۵۹).

یِغَاخْ.

لغتی است در «یِغِخْ» (در هر چهار عنوان).

(ص ۲۰ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۴۸).

«یِغَاخْ» با الف نیکوتر است < از «یِغِخْ» >.

(ص ۷ س ۳ ج ۳-ع ۴۴۸).

یغاج اوزی.

مغزِ درخت و آن مانند پیه (پنیرک) خرما بُن است. و
< > ۷- اوزُ < >.

(ص ۴۸ س ۱ ج ۱-ع ۳۵).

* یغاج توبی. ^{ربیب}

اصل و ریشه درخت. < > توبُ < >.

(ص ۸۴ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۹۴).

یغاق.

< > یغَقُ < > < > یغَقُ < >. گردو. جوز. و < > یغاقِ یغاجی < >.

(ص ۲۱ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۵۶).

* یغاق.

(مرغان آبی) < > شاهد اُ- یلُقُ < >.

(ص ۱۳ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۵۲).

یغاق یغاجی.

درختِ گردو. < > یغاقُ < >.

(ص ۷ س ۲ ج ۳-ع ۴۴۸).

یغان.

< > یَنگانُ < >. < > یَنگانُ < >. پیل. فیل. (در یکی از دو لغت) و

به مناسبت آن مردان را «یغانِ تَکین» نام نهادند.

(ص ۲۲ س ۳ ج ۳-ع ۴۵۶).

یغانِ تَکین.

< > یغانُ < >. از نامهای مردان است، به معنی تَکینِ همانندِ فیل.

(ص ۲۲ س ۳ ج ۳-ع ۴۵۶).

یَغْتغان. یا تا عاق ^ع

< > بسیار نزدیک سازنده < >.

گویند: «أَل كِشِي أوزُنْ یَغْتغانُ»، یعنی انسانی است که پیوسته خود را با مهربانی به مردم نزدیک می سازد.

(ص ۴۰ س ۲ ج ۳-ع ۴۶۷).

۱- یَغْتغان.

< > بسیار باران فروریزنده < >.

گویند: «تَنگُری أَل یَغْمُرُ یَغْتغانُ» یعنی، خدای تعالی بسیار فرو ریزنده باران است.

(ص ۴۰ س ۴ ج ۳-ع ۴۶۷).

۲- یَغْتغان.

< > بسیار ستیزنده کننده < >.

گویند: «أَل كِشِي أَل تَتَجِي یَغْتغانُ»، یعنی او انسانی است که پیوسته پس از آشتی ستیزه و دشمنی می کند.

(ص ۴۰ س ۵ ج ۳-ع ۴۶۷).

۱- یَغج.

< > یَغجُ < > < > یغاجُ < >. چوب. خَشَب.

(ص ۶ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۴۸).

۲- یَغج.

< > یَغجُ < > < > یغاجُ < >. درخت. شَجَر؛ گویند: «أَزْم یغاجی»

یعنی، درختِ انگور و «یغاقِ یغاجی» یعنی، درختِ گردو.

(ص ۷ س ۱ ج ۳-ع ۴۴۸).

۳- یَغَج.

نرة مرد. ذَكَرِ رَجُلٍ.

(ص ۶ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۴۸).

۴- یَغَج.

فرسنگ. فرسخ. گویند: «بِیْرُ یَغَجِ یِیْرُ» یعنی، فرسنگی زمین.

(ص ۶ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۴۸).

یُغُج.

سوی دیگر رود و جوی. هر جانبی و سویی که مرد در آن بایستد، سوی دیگر آن «یُغُج» است. گویند: «یُغُجُ کَجِیْمُ» یعنی، به سوی دیگر رود رفتم.

(ص ۷ س ۴ ج ۳-ع ۴۴۸).

یَغْجَلِق.

۱- درختستان.

- چوبخانه. دَارُ الخَسْبِ. خانه چوب.

(ص ۳۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۶۶).

* یُغْجِی.

گازر. قَصَار. «یُغْجِی تُونْقَا سُوْفُ بُرْکُزْدِی» یعنی، گازر بر جامه آب پاشید.

(ص ۱۳۴ س ۱۰ ج ۲-ع ۳۵۲).

یُغْدُو.

= < جُغْدُو > < جُغْدُو >. پشمهای دراز زیر زنج شتر. و < یُغْرُو >.

(ص ۲۳ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۷).

یَغْرُ.

ریش و جراحتِ پشتِ ستور. گویند: «یَغْرُلُغْ أَثْ» یعنی، اسبِ پشتِ ریش و < مثل ذیل «کَرِش» >.

(ص ۷ س ۷ ج ۳-ع ۴۴۸).

یُغْرُث.

ماست. رائبة. < سُوْقُ یُغْرُث >.

(ص ۱۲۳ س ۴ ج ۳-ع ۵۱۷).

و گفته می‌شود «یُغْرُثُ سُوْنُکُزْدِی» یعنی آبکی شد ماست چنانکه در رقیقی گویی شیر است.

(ص ۱۴۸ س ۱۵ ج ۲-ع ۳۶۱).

یُغْرُش.

و آن در حکم وزیر است از رعایا یا نزدِ ترکان و جایز نیست که به این اسم فارسیان و جز آنان را مَلَقَب سازند هرچند حشمت و قدرت بسیار داشته باشند. و آن پایین تر از خاقان است به یک درجه و بد و چتر و علامت از حریر سیاه دهند که در گرما و باران و برف بر سرش افراشته گردد.

(ص ۳۱ س ۱ ج ۳-ع ۴۶۲).

یُغْرُغُوج.

تیرکِ نان بازکن که با آن خمیرِ اَطْرِبِه (رشته) و جز آن را پهن و بازکنند.

(ص ۴۰۹ س ۲ ج ۱-ع ۲۴۷).

يُغْرُقَان

دِثَار. جامهٔ رو. بالاپوش.

(ص ۴۱ س ۵ ج ۳-ع ۴۶۷).

يَغْرِغْ أَثْ

اسبِ پشت ریش.

(ص ۷ س ۸ ج ۳-ع ۴۴۸).

يَغْرِغْ تَقِيْ

شترِ پشت ریش و جز آن.

(ص ۳۷ س ۱ ج ۳-ع ۴۶۵).

يُغْرَمْ

>به اندازهٔ یک نوبت خمیر. یک پخت آرد.<

گویند: «بِیْرِیُغْرَمْ أُونْ» یعنی، آن اندازه آرد که در یک نوبت خمیر شود.

(ص ۳۵ س ۸ ج ۳-ع ۴۶۴).

يُغْرُو

>نزدیک. پیرامون.<

گویند «أَلْ أَلْكَزْ يَغْرُو بُرِمَاشْ» یعنی، وی نزدیک نمی‌شود پیرامون او. و اصل آن «يَغْرُو» با قاف است. به سببِ قرابتِ مخرجِ آن دو به هم به غین بدل شده است. و این نزدیک است به «يَغْرُبْ» عربی که باءِ آن بدل به واو و «يَغْرُو» می‌شود.

(ص ۲۳ س ۱۷ و ص ۲۴ ج ۳-ع ۴۵۷).

يُغْرُو

پشمِ شتر که دراز شود. پشمهایِ درازِ شتر. و گاه «يُغْرُوِيْ» گویند. < ← يُغْرُوِيْ >. و راءِ مُبْدَلِ از دالِ <يُغْدُو> است < ← يُغْدُو >. چنانکه گفته می‌شود «عَكْرَةَ» و «عَكْدَةَ».

(ص ۲۳ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۵۷).

يُغْرُوِيْ

=> يُغْرُو <. > ← يُغْرُو <. پشمِ شتر که دراز شود.

(ص ۲۳ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۵۷).

يُغْرِيْ

کاسهٔ بزرگ. قَدَح. جَفْنَه. و در مثل است: «أَشْ تَتَغِيْ تُوْرُ يُغْرِيْنِ بُيْمَاشْ» یعنی، مزهٔ غذا به نمک است. جز آنکه کاسه‌ای نمک به تنهایی خورده نمی‌شود.

مَثَلِ در موردِ کسی به کار رود که او را به میان‌روی در کارها امر و تأکید کنند.

(ص ۲۴ س ۲ ج ۳-ع ۴۵۷).

يُغْرِيْ

«أَتَحْمِيْ»، رنگی میانِ سرخ و سیاه. و زمین را «يَغْرِيْبُو» گویند در مقامِ همانندی با او. < ← يَغْرَأْتُ > و < ← يَغْرِيْبُو >.

(ص ۷ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۴۸).

يَغْرَأْتُ

اسبِ تیره‌رنگ. < ← يَغْرُو >.

(ص ۸ س ۱ ج ۳-ع ۴۴۸).

يَغْرِيزُ.

زمین به رنگ میانِ سرخ و سیاه. < یَغْرِيزُ >.

(ص ۷ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۴۸).

يَغِشُ.

نام گوسفندی که مردمِ دورانِ جاهلیت برای بُتهای خود درموردِ نذری که داشتند یا برای تَقَرُّب و نزدیکی به بت قربانی می‌کردند.

(ص ۸ س ۸ ج ۳-ع ۴۴۸).

* يَغُقُ.

خویش. قریب. < مقابلِ «یات»، بیگانه، اجنبی >. «یاثُ يَغُقُ تُوزُ بُلْمَاسُ»، بیگانه و خویش برابر نباشند. < مَثَلِ ذیلِ تَكْمَا >. و < یاثُ >.

(ص ۳۶۱ س ۱۷ و ص ۳۶۲ ج ۱).

يَغُقُ.

=> يَغَاقُ <. < یَغَاقُ >. گردو. < يَغَقْلِقُ يَغَاجُ >. و < يَغَقْلِقُ >.

(ص ۳۷ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۶۶).

يَغَقْلِقُ يَغَاجُ.

درختِ دارایِ گردو.

(ص ۳۷ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۶۶).

يَغَقْلِقُ.

جایِ رُستنِ درختِ گردو. گردوستان.

(ص ۳۹ س ۱ ج ۳-ع ۴۶۶).

يَغْلَغَانُ.

< بسیار فراهم و گردآورنده و مجتمع کننده >.

گویند: «بویِزُ أَلْ مُنْدَاكِشِي يَغْلَغَانُ» یعنی، اینجا جایگاهی است که پیوسته مردم در آن گرد می‌آیند.

(ص ۴۱ س ۱ ج ۳-ع ۴۶۷).

۱- يَغْمَا.

گروهی از ترکانند و ایشان را «قَرَايَغْمَا» گویند.

(ص ۲۵ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۵۹).

۲- يَغْمَا.

نام دهی است نزدیکِ طراز و اصلِ این کلمه از کلمه اول (۱- یَغْمَا) است.

(ص ۲۶ س ۱ ج ۳-ع ۴۵۹).

يَغْمُ ثُبْرَاقُ.

=> يَغْمُ ثُبْرَاقُ < < يَغْمُ ثُبْرَاقُ >. پشته‌ای از خاک. (حرف میم مُبَدَّل از حرفِ نون است).

(ص ۱۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۵۳).

يَغْمُرُ.

باران. «يَغْمُرُ» لغتی است در آن. و در مَثَلِ است: «نَجَامَا أُبْرُقُ كَذَّكْ أَرْسَا يَغْمُرُ قَا يَرَا» یعنی، بالاپوش و بارانی نم‌دین هرچند که کهنه باشد برایِ باران مناسب است.

مَثَلِ را درموردِ کسی زنند که فصلِ بیرون‌کردن یکی از خدمتگزارانِ خود را دارد به سببِ بیخردی یا دیوانگی که در

اوست، پس به او گفته می‌شود که او اگرچه چنین حالی دارد برای برخی از کارهای تو سودمندست، و شایسته است که او را به آن کارها بگماری و خود آسایش یابی. و گفته‌اند:

قُيْدِي بُلْتُ يَغْمِرُنْ كَرَبْ تَتَازْ أَقْ تُرِينْ
قِرْقَا قُدْنِي أَلْ قَرِنْ أَقِرْنْ أَقِرْ أَنْكَرْشُورْ

می‌گوید فروبارید ابر بارانش را و کشیده شد شبکه و دامش بر هوا (مراد ابر سپید باراندار است) و آن ابر فروریخت برفش را بر کوهسار و از آن جاری گشت سیل و هین با بانگ‌های و هین و فغان و حنین.

(ص ۲۹ س ۸ ج ۳-ع ۴۶۱)

يَغْمُرْ جَلْ يِيزْ.

جایگاهی که در آن باران بسیار باشد. جای بسیار باران.

(ص ۴۲ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۶۸)

يَغْنُ تَبْرَاقْ.

> = يَغْمُ تَبْرَاقُ < > يَغْمُ تَبْرَاقُ < . پشته خاک.

(ص ۱۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۵۳)

يَغْنُ.

> = يَغَانُ < > يَغَانُ < . فیل. و < > يَغْنَلِغُ أَرْ < >.

(ص ۳۷ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۶۶)

يَغْنَلِغُ أَرْ.

مرد دارای فیل. مرد فیلبان. < > يَغَانُ < >.

(ص ۳۷ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۶۶)

يَعُوْقْ يِيزْ.

جای نزدیک. موضع قریب. و از آن به خویشاوندان و نزدیکان گفته می‌شود «يُقُ يَعُوْقُ».

(ص ۲۱ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۵۶)

يُغُونْ.

ستبر و ضخیم از هر چیزی.

(ص ۲۲ س ۵ ج ۳-ع ۴۵۶)

يَغِيْ.

> = يَاغِي < > < > يَاغِي < . دشمن. عدو.

(ص ۱۸ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۴)

و < > مَثَلْ ذَيْلِ «أَلْبُ» < . و < > مَثَلْ ذَيْلِ «أَرِي» < . و < > مَثَلْ ذَيْلِ «قُلْ» < .

(ص ۱۸ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۴)

يَفَا.

> = يَفَا < . < > يَفَا < . و > = يَوَا < . < > يَوَا < . «طُرْتُوثُ»، و

آن گیاهی است باریک شاخ مایل به سرخی با بار شیرین و خوردنی.

(ص ۱۸ س ۸ ج ۳-ع ۴۵۴)

يَفَايِيزْ.

گوشه و کناری گرم در سرما. پناهگاهی گرم در جای سرد.

(ص ۱۸ س ۹ و ۲۰ س ۲ ج ۳-ع ۴۵۴)

يُقْرُ.

> = يُقْرُ <. < < يُقْرُ >. پست و نازل و فرومایه از هر چیزی.

(ص ۸ س ۲ ج ۳-ع ۴۴۸).

يُقْسُ.

اعانه و دستگیری و مدد به خویشان و نزدیکان به جامه یا به مال. و بیشتر کاربرد آن در مورد عروس است که چون زفاف کند خویشان در جهازگیری هرچه را که مقدورشان باشد به قصد بزرگداشت برای او می‌فرستند. و در مثل است: «يُقْسُ لِكْ كَلِيْنُ كَذَاكو يَقْسُ بُلُو» یعنی، هرگاه عروس با اموالی که خویشان بدو پیشکش کنند، گرامی داشته شود، دامادی موقر و مطیع پیدا می‌کند و شوهر او را ثروتمند و دارا می‌بیند و احترامش می‌کند.

(ص ۹ س ۱ ج ۳-ع ۴۴۹).

يُقْسَعُو.

زُعرور. زالزالک «يَمْسَعَا» لغتی است در آن.

(ص ۳۶ س ۹ ج ۳-ع ۴۶۵).

يُقْفا.

فرزند خوانده. دَعَى.

(ص ۲۴ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۸).

۱- يَقْفُو.

لقب کسی از رعایا که دو درجه پس از خاقان باشد.

(ص ۲۴ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۵۸).

۲- يَقْفُو.

نام شهری است نزدیک بَرَسْغان. و گردنه‌ای نزدیک آن است که «يَقْفُو آرْت» نامیده می‌شود.

(ص ۲۴ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۵۸).

يَقْفُو آرْت.

گردنه‌ای است نزدیک يَقْفُو. و يَقْفُو شهری است نزدیک بَرَسْغان. < < ۲- يَقْفُو >.

(ص ۲۴ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۵۸).

يَقْفِيْجْ.

نام شهری است نزدیک «إلا».

(ص ۲۷۷ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۸).

۱- يَقْفا.

قبیله‌ای است از غُزان. «یوا» با واو و «أفا» با الف نیز گویند:

< < ۲- یوا >. < < إفا >.

(ص ۱۸ س ۷ ج ۳-ع ۴۵۴).

۲- يَقْفا.

لغتی است در «یوا»، طُرثوت. < < یوا >.

(ص ۷۸ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۴).

يَقْفِجان.

لغتی است در «يَبْجان»، دَرْمَنَه، شیخ. (فاء جانشین باء است بر

حسب قاعده و قیاس). < یَبْجَانُ >.

(ص ۲۷ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۶۰).

یَقْرُ.

< یَقْرُ >. < یَقْرُ >. پست. نازل. و < > مثل ذیل «قَرْغَانُ

بِیْرُ».

(ص ۳۶۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۲۰).

یَقْش.

رام و مطیع و مُنْقَاد و فرمانبردار از هر حیوان. < یَقْش > کِشِی.

(ص ۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۴۹).

یَقْشِ کِشِی.

مردِ نرمخویِ بردبارِ آرام. و همچنین به هر حیوانِ فرمانبر و مُنْقَاد «یَقْش» گویند. و گفته‌اند:

قُلْدَشِ بِلَا یَزْشُغِلْ قَزْشِبِ اِدِنْ اُدْزَمَا
بَكْتُ تَتْ یَقْشِ تَقَاغُو سُقْلِنْ یَزِنْ اَدْزَمَا.

پند می‌دهد و می‌گوید: اگر همدم و همنشینِ انسانی شدی پس مراعات کن حرمتِ او را و با او در کارها سازگاری کن و مخالفتِ او مکن و بر او دیگری را برمگزین. و نگهداری کن ماکیبانی را که در خانه تست و دُرَاجی را که در بیابان است. مخواه زیرا در آن حال مرغِ خانگی از دستت می‌رود.

(ص ۸ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۴۹).

یُغْ.

< یُغْ > < یُغْ >. سنگِ سختِ سیاه که سبیل آن را از بلندی بگرداند و فرود آورد همانند آنکه انسان و خرس که چون بر ستیغ و قلّه کوه حرکت کنند از حرکتِ آنان سنگهای سخت بغلتند و فروافتند بر کفِ رودبار.

(ص ۱۰ س ۷ ج ۳-ع ۴۵۰).

یُغَانِ اَش.

غذائی که در آن گوشت نباشد.

(ص ۲۸ س ۲ ج ۳-ع ۴۶۰).

یُفْقَا.

باریک و دقیق و نازک از هر چیزی. و در مَثَل است: «أُنَاسِی تَفْلُکُ یُفْقَا یَبَا اُغْلِی تَیْتِکُ قُشَا قَبَارُ» یعنی، مادر زیرکی به کار می‌برد بر فرزند و برای او نان نازک می‌پزد و فرزند زیرکی می‌کند و دو تا دوتا می‌دزدد. مَثَل را در موردِ دو باهوش و زیرک به کار برند که به تنگ هم افتاده‌اند.

(ص ۲۵ س ۹ ج ۳-ع ۴۵۸).

یُقْلَاقِ.

(به عُزِی و قِفْجَاقِ) پست و ناچیز و رَدِی از هر چیز و گفته‌اند:

كُلْسَا كِشِي يُزِينَكَا كُرْ كَلْكَ يُزِنُ كُرْ كِيل

يُقْلُقُ كُدْرُ تَلِكْنِي اَدْ كُو سَفِغُ تَلْنِكِيل.

می‌گوید: هرگاه مرد به روی تو بخندد تو نیز با گشاده رویی او را بپذیر و زیانت را سخت نگهدار و کلمات نیکو بجوی.

(ص ۳۲ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۶۳).

ترکان گویند: «اَدْ كُو يَفْلَاقُ»، «اَدْ كُو» نیکوست و «يَفْلَاقُ» پست و نازل و حقیر و با هم به کار می‌روند و بدون «اَدْ كُو» به کار نمی‌رود. اما عُزَان «يَفْلَاقُ» را تنها به کار می‌برند. < يَفْلُقُ > و < يَفْلُقُ كِشِي >.

(ص ۳۶۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۱۷).

۲- يَفْلَاقُ.

در اصل به معنی سخت و شدید است از هر چیزی. گویند: «يَفْلَاقُ فَتِغُ يَغَاغُ» یعنی، چوبی سخت و کاملاً محکم و سفت. (ص ۳۳ س ۱ ج ۳-ع ۴۶۳).

يَفْلَاقُ سَرِغُ.

نام امیری بوده است.

(ص ۳۳ س ۱ ج ۳-ع ۴۶۳).

يَفْلُقُ.

= < يَفْلَاقُ >. < يَفْلَاقُ >. سخت و شدید. < يَفْلُقُ كِشِي >.

يَفْلُقُ كِشِي.

انسان بدخوی و بدخلق.

(ص ۳۲ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۶۳).

۱- يُوقُ.

سرریز کاسه. گفته می‌شود از آن (يُوقُ) بر طریق اتباع. < يَاقُ يُوقُ >.

(ص ۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۴۶).

۲- يُوقُ.

فراز. بالا. صَعُود. بلندی. مقابل «أَيْن» که نشیب و پستی و هبوط است. < أَيْنُ بِيرُ >. و < يُوقُ بِيرُ >.

(ص ۵۰ س ۸ ج ۱-ع ۳۶).

* ۳- يُوقُ.

< = يُوقُ > < = يُوقُ >. نیست. نباشد. < مَثَلُ ذِيلِ «ارُكُ» >.

(ص ۶۷ س ۶ ج ۱-ع ۴۷).

يَقَا.

يقه. گریبان.

(ص ۱۸ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۵۴).

* يَقَا.

نان برشته نازک. < يُونُ يَقَا >.

(ص ۱۶ س ۸ ج ۳-ع ۴۵۳).

و < يُوغَا >.

(ص ۲۰ س ۸ ج ۳-ع ۴۵۶).

يَقْرِ قَانُ.

نام پیه یخ و یخچه است. اسم شحم جمُد و آن چیزی است که

چون یخ و یخچه را بشکنند و بپزند از آن چیزی به شکل پیه
پراکنده می‌شود.

(ص ۴۲ س ۹ ج ۳-ع ۴۶۸).

يَقْرِقْنُ

رُستنی و نباتی است که از آن بار و میوه‌ای همانند فندقها
پراکنده می‌گردد. پوست آن را بر لبی که از باد خشک شده و
گونه و حالش برگردیده باشد چسبانند بهبود یابد.

(ص ۴۲ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۸).

يَقْرُو

(اصل کلمه «يَقْرُو» است. < يَقْرُو >.

(ص ۲۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۷).

يَقْرِي

پیه. شحم. و گفته‌اند:

بِشِرْلُوْزِ يَقْرِي فَيَاقُ
تُشْعُرُزُ يَقْرِي جَنَاقُ
می‌گوید: پخته می‌شود پیه و رویه شیر، پس پُر می‌کند کاسه
بزرگ و قدح را.

(ص ۲۴ س ۵ ج ۳-ع ۴۵۸).

يَقْفُ

صَمَادِ بَرَايِ آمَاسَهَا وَ مَانِدِ أَنْ. داروي گسترده‌ی بر جراحت.
مرهم.

(ص ۱۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۵۰).

و < شاهدِ ذیلِ «بَالِغُ» >.

(ص ۳۴۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۰۵).

يَقْلُغَانُ

< پیوسته و فروریزنده و ویران شونده >.

گویند: «أَلْ تَامُ أَلْ تُتْجِي يَقْلُغَانُ» یعنی، این دیواری است که
پیوسته فرو می‌ریزد و ویران می‌شود و همچنین است جز
دیوار.

(ص ۴۱ س ۳ ج ۳-ع ۴۶۷).

يَقْنُ

نزدیک و قریب از هر چیزی. گویند: «يَقْنُ بِيْرُ» یعنی، جای
نزدیک. موضع قریب.

(ص ۱۶ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۵۴).

يَقْنُ أَرْ

مرد نزدیک و قریب از دوستان. و گفته‌اند:

يَقْنُ يَعْنُ كُرْمَذَبْ نَائِكْنِي كُدُوْرُ
فَدَشْ تِيَا اِثْ كِيْبِي قِيْنِكُرُو بَقَاْرُ
وصف می‌کند کمی وفا را در میان مردم و می‌گوید: آدمی
رعایت حرمت و بزرگداشت نزدیکان و برادران نمی‌کند.
کوشش و همت را در جمع مال و خواسته می‌بیند و به برادرش
با چشم اعراض و کراهت و تکبر می‌نگرد، تو گویی سگی
است که استخوانی را از دستبرد دیگری حفظ می‌کند.

(ص ۱۶ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۴).

يَقْنُ بِيْرُ

جایگاه نزدیک. موضع قریب. و < يَقْنُ >.

(ص ۱۶ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۵۴).

يُقُو.

بارانی. مِمَطَّرٌ. (واصل آن «یاغُقُو» است که مخفف شده است).
< یاغُقُو >.

(ص ۱۸ س ۱۲ و ص ۱۷۲ س ۱۲ و ۱۳ ج ۳-ع ۴۵۴ و ۵۴۵).

يُقِي پيز.

زمین بلند. صَعُود. فراز < یُقِي >.

(ص ۳ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۴۶).

يُقِي يَفُوق.

نزدیکان و خویشان و اقارب. < یَفُوقِ پيز >.

(ص ۲۱ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۵۶).

يُقِي يِقِي.

از اتباع «يُقِي» است به معنی سرریز کاسه < ۱- یُقِي >.

(ص ۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۴۶).

يَقِي يَقِي آز.

مرد فروتن چابلوس. رجل متواضع متملق.

(ص ۱۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۵۴).

يُك.

بار. حمل. بارگران و جز آن. گویند: «بِرُيُك بُغْدَائِي» یعنی، یک بار گندم. و < مَثَلِ ذِيلِ، «أَزْمَكُو» >. و < شاهدِ ذِيلِ «كُتْرَكَان» >. و < بُيُكُ >.

(ص ۳ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۴۶).

يُكْت.

جوان. و تازه و نواز هر چیزی. و < مَثَلِ ذِيلِ «تُتْن» >.

(ص ۶ س ۹ ج ۳-ع ۴۴۷).

يُكْتَلِك.

جوانی. گویند: «أَسْرُ أَيْكُ يَكْتَلِكِي» یعنی، افسوس من بر جوانی او.

(ص ۴۲۱ س ۱۳ ج ۱ و ص ۳۹ س ۵ ج ۳-ع ۲۵۵ و ۴۶۶).

يُكْدَا.

سِنَجِد. عُتْبِرَاء.

(ص ۲۳ س ۷ ج ۳-ع ۴۵۷).

يُكْز.

لغتی است در «أَكْر» به معنی گاورس و ارزن.

(ص ۷ س ۸ ج ۳-ع ۴۴۸).

يُكْز كَان.

نام هر پیکي که به عنوان مُقَدَّم و پیشاهنگ از بازرگانان چین به بلاد اسلام درمی آید و نامه‌ها و خبرهای ایشان را می آورد.

(ص ۴۱ س ۶ ج ۳-ع ۴۶۸).

يُكْز كَانِ أَث.

اسب دونده و جز آن.

(ص ۴۱ س ۸ ج ۳-ع ۴۶۸).

يُكْزُكِي أَث.

اسب دونده پیشی گیرنده و عُزَان به دانشمند استاد زیرک فاضل

«يُكْرُكُ بِلْكَا» گویند.

(ص ۳۲ س ۸ ج ۳-ع ۴۶۴).

يُكْرُكُ بِلْكَا

(در غزی) دانشمند حاذق زیرک ماهرِ فاضل.

(ص ۳۲ س ۹ ج ۳-ع ۴۶۴).

يُكْرُكُونُ

گیاهی است با دانه‌ای مانند گاورس سرخ‌رنگ ترکمانان آن را می‌خورند.

(ص ۴۱ س ۶ ج ۳-ع ۴۶۸).

يُكْرُمُ

> یک میدان تاخت <

گویند: «بِيْرُيُكْرُمُ بِيْرُ» یعنی، زمینی به اندازه‌ای که یک‌بار در آن بدونند.

(ص ۳۵ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۶۴).

يُكْرِمَا

بیست. عشرون. «يُكْرِمِي» لغتی است در آن. > < يِكْرُمِي <

يُكْرِمِنْج

بیستم. و بیست عددی است که در پی نوزده درمی‌آید. قیاس مُطْرَد است.

(ص ۳۳۰ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۳۷).

يُكْرِمِي

لغتی است در «يُكْرِمَا» به معنی بیست. > < يِكْرِمَا <

(ص ۳۶ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۶۵).

۱- يُكْسَكُ

چیزی است در حکم انگستوانه تیرانداز از روی. یا انگستانه چرم که خیاط در انگشت کند برای حفظ انگشت خود از فرورفتن سوزن در انگشتش.

(ص ۳۵ س ۱ ج ۳-ع ۴۶۴).

۲- يُكْسَكُ

هرچیز که بلند و دراز و افراخته باشد. و این مشتق است از «يُوكُ» به معنی پَر پرنده، چه طبع و سرشت پَر بردن و بالا رفتن است و لذا هرچیز عالی را بدان نامند. و گفته‌اند:

أَسْ أَسْ كُرْبُ يُكْسَكُ فَلِقُ قُودِي جَقَارُ

بِلْكَا كِشِي أُكْتُ بَرَبُ تَفْرُقُ أَقَارُ

می‌گوید: همانا کرکس چون گوشت قربانی ببیند فرود می‌آید از آوج هوا. و همچنین گوشت قربانی مرد حکیم و دانشمند اندرز و وعظ است، هنگامیکه آن را بشنود به یاد می‌سپرد و در نتیجه زیرک و دانا می‌گردد. و > < يُكْسَكُ تَاغُ <

(ص ۳۴ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۶۴).

يُكْسَكُ تَاغُ

کوه بلند. جَبَلُ مُرْتَفِع. و همچنین هرچیز که بلند و دراز و افراخته باشد يُكْسَكُ است. > < ۲- يُكْسَكُ <

(ص ۳۴ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۶۴).

يُكْنُ

گیاهی که در آب روید. بَرْدِي. دُوخ. جَگَن. پِزُرُ.

(ص ۱۷ س ۴ ج ۳-ع ۴۵۴).

* یُکُنْ.

> = یُکُونُ <، < یُکُونُ >. لُگام. < یُکُنْ تُلْنُکِ >.

(ص ۴۷۴ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۰۶).

پُکِنَا.

سوزن. اِبْرَة. < تَمَنْ پُکِنَا >.

(ص ۲۶ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۵۹).

یُکُنْ تُلْنُکِ.

سازِ لُگام. < تُلْنُکْ >.

(ص ۲۷۴ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۰۶).

یُکُنْج.

(به لغت قفجاق). نماز. گویند «تَنکْرِیکَا یُکُنْج یُکُنْدِ» یعنی، او نمازگزارد برای خدای تعالی. و گویند: «أَلْ بُلْکَا یُکُنْج یُکُنْدِ». یعنی، او سر فرو آورد و نماز برد امیر و جز او را.

(ص ۲۷۷ س ۸ ج ۳-ع ۶۰۸).

* یُکُنْکَانْ.

دائم عبادت کننده.

(ص ۱۳۲ س ۱ ج ۲-ع ۳۵۰).

* یُکُنْدَجِ.

(به غُزِی) ساجِد. سجده کننده. < یُکُنْدَجِ >.

(ص ۱۳۱ س ۱۵ ج ۲-ع ۳۵۰).

یُکُنْکُوْجِ.

ساجِد. سجده کننده (در تداولِ ترکان غیر غُزَان).

(ص ۱۳۱ س ۱۵ ج ۲-ع ۳۵۰).

یُکُونْ.

> = یُکُنْ <. < یُکُنْ >. لُگام. لِجَام. گویند: «یُکُونُ جِنْکِلْ

جِنْکِلْ آتِ»، یعنی آواز داد لُگام. با آوازِ «جِنْکِلْ جِنْکِلْ».

(ص ۲۷۰ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۰۴).

و < کُوْجُ یُکُونْ >.

(ص ۱۲۲ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۱۶).

یُکُونْ اِیْکِی.

آهنی در لُگام. کامِ لُگام، فَاْسِ لِجَام < یِکْ >.

(ص ۱۰۶ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۶).

یِکِی.

اصل کلمه «یِ» است به معنی درز. < «یِ» >. گویند: «تُونُ یِکِی نِکْ». یعنی، جامه را بدوز و درز آن را به هم بپیوند و محکم و نیکو بساز.

(ص ۱۸ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۵۵).

یِکِی تِپِش.

دندانِ به هم پیوسته.

(ص ۱۸ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۵۵).

یِکِی یِغَاْجِ.

درختِ انبوهِ پیچیده شاخ و گاه کاف را از آن بیندازند «یِی یِغَاْجِ». گویند < یِی یِغَاْجِ >.

(ص ۱۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۵۴).

۱- در نسخهٔ عکسی بهضم اول و فتح دوم آمده است، اما در خود «یُکُونْ» بهضم اول و دوم است.

پِل

> = يِلُّق < < ۱- يِلُّق >. چشمه آب. عَيْنُ الْمَاءِ. گویند:
«جُفْرَمَا يِلُّ» یعنی، چشمه جوشان، عین فواره. > = مِئْكَار
(به غُزِی). < < مِئْكَاز >.

(ص ۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۴۶).

۱- پِل

سأل. سنة. گویند: «بِیْرِيْل كِجْتِي» یعنی، یک سال گذشت.
> < مثل ذیل «فِرُق» <.

(ص ۳ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۴۶).

۲- پِل

=> يِیل < < يِیل >. باد. و < < مِئْل ذیل «أَرْكَج» <.

(ص ۸۷ و ۸۸ ج ۱-ع ۶۰).

۳- پِل

=> يِیل < < يِیل >. جن. < < ۲- ییل و شاهد آن <.

(ص ۱۰۶ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۷).

یلا

تهمت در چیزی. افترا.

(ص ۱۸ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۵۵).

یلا

چراغ. سراج. و گفته‌اند:

تَكْمَا اِيْثُ اشقا كُرْبُ تَزْغِلُ آلا

جَقْمَقُ جَقِبُ اِيْسا قَلِي اَذِنُوْرُ يِلا

می‌گوید: با شتاب و عجله به کار نمی‌رسی. در آمدنگاه و
مَدَخْلِ آن را بنگر و درنگ و تأمل کن برای چاره و تدبیرکردن
آن. پس کسیکه آتشگیره را برفروخت و در افروختن و
روشن‌کردن آن شتاب کرد چراغش از شتابزدگی خاموش
می‌گردد.

(ص ۱۹ س ۳ ج ۳-ع ۴۵۵).

یلاجی آز.

مردی که دیگری را سریعاً در هر چیز متهم سازد و به‌او افترا
زند. از اینجاست که نوعی از نان برشته نازک را «یلاجی یوغا»
گویند زیرا هنگامی که کمترین چیزی بدان تماس حاصل کند.
می‌شکنند.

(ص ۲۶ س ۱۶ و ص ۲۷ ج ۳-ع ۴۵۹).

یلاجی یُغا.

نان برشته نازک و ترد و شکننده که به‌اندک اصابت چیزی از
نازکی خرد شود و از هم بپاشد. پس نانپز متهم گردد به‌اینکه آن
را شکسته است.

(ص ۱۸ س ۱۷ و ص ۱۹ س ۱ ج ۳-ع ۴۵۵).

یلاجی یُوغا.

=> يِلاجِي يُوْغا <. < < يِلاجِي يُوْغا >. نان برشته نازک.

(ص ۲۷ س ۱ ج ۳-ع ۴۵۹).

یلاز.

=> يِلْز < < يِلْز >. سرافسار اسب.

(ص ۲۰ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۶).

يِلَافُجْ

= < يِلَافُزْ > < < يِلَافُزْ >. فرستاده و رسولِ خدای تعالی.
فرستاده و رسولِ شاه.

(ص ۲۳۱ س ۸ ج ۲- ع ۴۱۰).

يِلَافُجْ

رسول. فرستاده. «يِلَافُجْ» لغتی است در آن < يِلَافُجْ >.
(ص ۷۸ س ۱۴ ج ۱ و ص ۳۵ س ۱۶ ج ۳- ع ۴۶۴).

يِلَافُزْ

(به لغت اُیغُر) نامی است که به فرستاده و رسولِ شاه اطلاق می‌گردد و در مثل است: «بِأَسْرِ أَنْتَ كَيْمَاسُ يِلَافُزْ أَلْمَاشِ». یعنی، همانطور که علف و گیاه تر نمی‌سوزد، فرستاده شاه نیز اگر چه در پیام و رسالت او درشتی و خشونت و سختی باشد کشتنی نیست، چه آن از پیام‌دهنده است، و این همانند سخن خدای تعالی است. «وَمَا عَلَيَّ الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ»، بر فرستاده جز رساندن نیست.

(ص ۲۳۱ س ۸ ج ۲- ع ۴۱۰).

يِلَاقْ

< = يِلَاقْ > < < ۱. يِلَاقْ >. => يِلَاقْ >. < < يِلَاقْ >. چشمه آب.
< = يِلَاقْ > (به عُزِّي) < < يِلَاقْ >.

(ص ۱۳ س ۱۲ ج ۳- ع ۴۵۲).

يِلَاكُونَانِكْ

چیزی که با آن چیز دیگر را برپا و استوار دارند.

(ص ۲۷ س ۱۴ ج ۳- ع ۴۶۰).

يِلَانْ

مار. حَیْه. < < أوق يِلَانْ >. و < < مثل ذیلِ اُکری >. و < < يِلَانْ يِلِي >. و < < ناک >.

(ص ۲۲ س ۶ ج ۳- ع ۴۵۷).

يِلَانْ يِلِي

سالِ مار. نام یکی از سالهای دوازده گانه ترکان.

(ص ۲۸۹ س ۱۴ ج ۱ و ص ۲۲ س ۸ ج ۳- ع ۱۷۴ و ۴۵۷).

يِلَاوُجْ

لغتی است در «يِلَافُجْ»، فرستاده رسول. < < يِلَافُجْ >.

(ص ۷۸ س ۱۴ ج ۱ و ص ۳۵ س ۱۶ ج ۳- ع ۵۴ و ۴۶۵).

گویند: «يِلَاوُجْ أَرُقْ بَرْدِي». یعنی، فرستاده و رسول دیر کرد.

(ص ۶۴ س ۷ ج ۱- ع ۴۵ ذیل «أَرُقْ ایش»).

گویند: «يِلَاوُجُجَا أَلْفَشِ بِيْرِكُلْ» یعنی، درود بفرست بر پیامبر و رسول عَلَيْهِ السَّلَام.

(ص ۹۰ س ۵ ج ۱- ع ۶۱ ذیل «أَلْفَش»).

يِلْبِكْ

سَعْفَه که از جن برسد. بیماری شیرینه که بر سر و روی کودک برآید و موی بریزاند. گویند: «أَزْكَايْلِيكْ تَكْدِي» یعنی، مرد به بیماری سَعْفَه دچار گشت.

(ص ۳۵ س ۳ ج ۳- ع ۴۶۴).

يِلْبِي نَانِكْ

هرچیز پهن که از چوب تراشند مانند طَبَقْ و لاوُكْ و لاک و

گودی و عمق نداشته باشد.

(ص ۲۲ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۵۷).

يَلْتِغَا

ریشخند و سُخریه با چیزی. گویند: **أَلْ يَلْتِغَا قَلْدِي**، یعنی او را با آن ریشخند کرد و موردِ تمسخر قرار داد.

(ص ۳۱۹ س ۲ ج ۳-ع ۶۳۱).

يَلْتِ قِيَا

کوههای سخت و لغزناک و همچنین است هرچیز توپُر و سخت و رُست.

(ص ۵۵ س ۶ ج ۳-ع ۴۴۷).

يَلْدِرْغَا

(با سکون و یا با حرکت دال) «نَصِي» و آن گیاهی است که می‌روید و دراز می‌شود مانند شمشیر. و تازه و تر آن که نوعی خارِ سپید است نَصِي است.

(ص ۳۱۹ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۳۱).

يَلْدِرْ قِ أَشْلَازِ

زین با زیور آراسته و آرایش کرده که زینتِ خود را به مردان نماید.

(ص ۳۱۹ س ۵ ج ۳-ع ۶۳۱).

يَلْدِرْ قِ نَانِكِ

چیز نورانی و روشن همانندِ طشتِ جَلا داده شده و صیقلی گشته و جز آن.

(ص ۳۱۹ س ۴ ج ۳-ع ۶۳۱).

يَلْدُوَزِ

= > **يَلْدُوَزِ**. < > **يَلْدُوَزِ**. ستاره. کوكب. نامی است جامع و عمومی و به برخی نام جداگانه دهند چنانکه به مشتری «أَزْنُ تُوزُ» گویند و «قَرَأَشُ»، میزان، «ترازو» است از ستارگان و «الْكُرُ» نریا، پروین، است و «يَتِيكَانُ» بنات نعش، هفت اورنگ، است و «تَمَزُ قَزُقُ»، قطب است در فلک. و «بِقَرُ شَقِيمُ»، مریخ، بهرام است.

(ص ۳۰ س ۶ ج ۳-ع ۴۶۱).

يَلْدِيْزِ

ریشه درخت و بدان تبار و نژاد و نسبِ مرد را تشبیه کنند و گویند: «تُوْبَلُكُ يَلْدِيْزِغُ» یعنی، انسانی ریشه‌دار و نژاده و اصیل. < > **يَلْدِيْزِغِ**.

(ص ۳۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۶۱).

يَلْدِيْزِ كُوْلِ

نام دریاچه‌ای است در سرحد اسلام میان «كُجَا» و «كِنَكْتُ» و «أَيْغَرُ».

(ص ۹۹ س ۶ ج ۳-ع ۵۰۲).

* يَلْدِيْزِغِ

نژاده. اصیل در تبار و نسب. < > **يَلْدِيْزِغِ**.

(ص ۳۰ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۶۱).

يَلْدُوَزِ

= > **يَلْدُوَزِ**. < > **يَلْدُوَزِ**. ستاره. < > شاهد **أَزْ كُرْ سُوْفِ**.

(ص ۸۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۶۰).

يَلْرُ

=> يَلْرُ < < يَلْرُ >. سر افسارِ اسب. و از آن مثل است: «يُنْدُبَايْسُنْ يَلْرُ لَبْ كُنْ كَلْدِي»، یعنی اگر خواستی سر اسب را بخوری پس از پختن هم بر آن افسار پنه و نیکو ببند تا مبادا به شتاب بیرون رود، بعد آن را بخور. مثل را در مورد کسی زنند که او را به نگهداری اسب امر و تأکید کنند تا به حال خود رهایش نکند.

(ص ۷ س ۱۰ ج ۳ ع-۴۴۸).

يَلْرُ لَغِ آتْ

اسب با سر افسار.

(ص ۲۷ س ۲ ج ۳ ع-۴۶۵).

يَلْسُوْرُ

گمراه. بیراه. واصل آن «يُولْ سُوْرُ» است. < < يُولْ سُوْرُ >.

(ص ۳۰ س ۱۲ ج ۳ ع-۴۶۱).

يَلِغْ

اصل کلمه «الِغْ» است، به معنی آبِ ولرم و نیمگرم. < < الِغْ >.

(ص ۶۲ س ۱۱ ج ۱ ع-۴۴).

۱- يَلِغْ

تاج خروس عُرْفِ دِيَكْ. گوشتپاره سر خروس. و همچنین به آن «تَقُقْ يَلِغِي» گویند. < < تَقُقْ يَلِغِي >.

(ص ۱۰ س ۱۱ ج ۳ ع-۴۵۰).

۲- يَلِغْ

يالِ اسب. گوشت گردن اسب که بر آن موی برآید. لغتی است در «يال» و «يیل» از هر دو صحیحتر است. < < يال > و < < يیل >.

(ص ۱۰ س ۱۲ ج ۳ ع-۴۵۰).

۳- يَلِغْ

کوهه زین. بلندی پیش و پس زین با هم. پس یکی را با صفتی از دیگری جدا سازند. و گویند: «أَنْكُدُنْ كِي يَلِغْ» به کوهه و برآمدگی پیش زین و «كِيْدُنْ كِي يَلِغْ»، به برآمدگی پس زین.

(ص ۱۱ س ۳ ج ۳ ع-۴۵۰).

يُلِغْ

فدا. فدیة. و گفته اند:

«مِنْكَ كِشِي يُلِغِي بُلْتْ أَوْزُنْكَ»

بِرْ كَلْرُ أَوْزُنْ أَنْكْ كُوزُنْكَ!.

می گوید: هزاران تن از مردم جانهاشان فدای جان او گشت و روانهاشان را برای دیدن دو چشم او می دهند.

(«اوز» روح است در این بیت و اقوال و عقاید قوم را در مورد آن بیان داشتیم)². و < < يُلِغْ كِشِي >. و < < أَوْزُ >.

(ص ۱۰ س ۱۳ ج ۳ ع-۴۵۰).

يَلِغَانْ

دروغین. دروغ. كَذْبْ.

۱- ضبط حرف سوم و چهارم از چاپ اورومچی (ص ۱۵ ج ۳) است.

۲- سخن مؤلف است.

وگاه با آن وصف کنند و گویند «یَلْغَانِ کِشِی»، یعنی انسانِ دروغگو. و گفته می‌شود «یَلْغَانِ سُوْرُ» یعنی سخنِ نادرست و کلامِ دروغ. < یَلْغَانِ سُوْرُ >. و < یَلْغَانِ کِشِی >.

(ص ۲۸ س ۳ ج ۳ ع-۳ ع-۴۶۰).

یَلْغَانِ سُوْرُ.

سخنِ نادرست. حرفِ دروغ. کلامِ کذب. < یَلْغَانِ >.

(ص ۲۸ س ۴ ج ۳ ع-۳ ع-۴۶۰).

یَلْغَانِ کِشِی.

مردِ دروغگو. انسانِ کذاب. < یَلْغَانِ >.

(ص ۲۸ س ۳ ج ۳ ع-۳ ع-۴۶۰).

یَلِغِ سُوْف.

آبِ نیمگرم. آبِ ولرم. و همچنین هرچیز که حرارتش میانِ گرم و سرد یعنی نیمه گرم باشد. < یَلِغِ > و < یَلِغِ سُوْف >.

(ص ۱۱ س ۱ ج ۳ ع-۳ ع-۴۵۰).

یَلْغَلْغِ کِشِی.

مردِ فداشده. < یَلْغِ >.

(ص ۲۷ س ۸ ج ۳ ع-۳ ع-۴۶۵).

یَلْغَلِغِی.

گرمی. سخونت.

(ص ۲۸ س ۱۷ ج ۳ ع-۳ ع-۴۶۶).

یَلْغُو.

(به غزی) نادان و گول‌از مردان.

(ص ۲۵ س ۳ ج ۳ ع-۳ ع-۴۵۸).

یَلْغُوْن.

درختِ گز. طَرْفَاء.

(ص ۲۸ س ۵ ج ۳ ع-۳ ع-۴۶۰).

یَلْفِی.

جادویی. سحر. و در آن به جادو و ساحر گویند «یَلْفِیجِی». و گفته‌اند:

یَلْفِیْنِ اَیْنِکُ کُوْرِیْ یَلْکِیْنِ اَیْنِکُ اُوْرِیْ
تُوْلُنْ اَیْنِ یُوْرِیْ یَزْدِیْ مَیْنِکُ یُوْرَاکُ.

می‌ستاید معشوقش را و می‌گوید: که چشمش از جادویی شکار می‌کند و نفس او مسافر است و رخسارش مانند ماه تمام است پس مرا با نگاهش تیر زد و از آن تیر دلم شکافته و به‌دو نیمه گشت.

(ص ۲۵ س ۴ ج ۳ ع-۳ ع-۴۵۸).

یَلْفِیجِی.

ساحر. جادو. < یَلْفِی >.

(ص ۲۵ س ۴ ج ۳ ع-۳ ع-۴۵۸).

یَلْقُو.

چشمه‌های آبِ کوچکِ بسیار. گویند: «یَلْقُو یَلْقُو» (قاف پیوسته به لام شده است). و گفته‌اند:

اَقْتَرَزْ کُوْرُمُ یَلَاقُ تَشْ قَلْرُ اَزْدَکُ یُغَاقُ.

می‌گوید که چشمم چشمه‌های آب جاری می‌سازد تا آنجا که از آنها آبگیرها تشکیل می‌گردد، پس فرود می‌آیند در آن اردک

و جز آن از مرغانِ آبی.

(ص ۱۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۵۲).

يَلْتَقُ

«تَرَّهَة» و آن راهِ خُرد و باریک است در بیابان. کوره راه در بیابان.

(ص ۱۳ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۵۲).

يَلْتَقُ بَرَجِنَ

دیبای راه راه. دیباجِ مُخَطَّط. و همچنین هر چیز که در آن راهها و خطها باشد «يَلْتَقُ» نامیده می‌شود. و اصلِ آن «يُولْتَقُ» می‌باشد. < یُولْتَقُ >.

(ص ۱۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۲).

يَلْقِي

بهائتم. اسمِ عمومی و جامعی است برای همه چارپایان. ایلخی.

(ص ۲۵ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۵۹).

< مَثَلِ ذَيْلِ «أَلَا» >. و < إِذْمَا يَلْقِي >.

يَلِكُ

مغز. مُخ. مغزِ استخوان (نزدِ ترکان) و غُزَان «الک» گویند. و الف مُبَدَّل از یاء است. < يَلِكُ يَلِكُ سُنْكَوُكُ >. و < مَثَلِ ذَيْلِ أَغْلَاقُ >. و نیز < إِذْنَجُو يَلْقِي >. و < تَزْغَلُ يَلْقِي >. و < تَقُ يَلْقِي >. و < تَلَاكُ يَلْقِي >. و < تَيْغَلِغُ يَلْقِي >.

(ص ۶۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۴۹).

يَلُ كُكَانَ

قوسِ قُزَح. رنگین‌کمان.

(ص ۳۴۸ س ۴ ج ۱-ع ۲۰۹).

يَلِكُ يَلِكُ سُنْكَوُكُ

استخوانِ مغزدار. < يَلِكُ > و < سُنْكَوُكُ >.

(ص ۳۹ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۶۷).

يَلِكُ يَلِكُ يِفَاخِ

چوبِ تکیه و چوب که تکیه‌گاه شده باشد. و نیز درختِ با تکیه‌گاه و دوشاخه.

(ص ۳۹ س ۹ ج ۳-ع ۴۶۶).

* يَلِكِنُ

رونده به شتاب. مسافر < يَلِكِنُ أَتْلِغُ >.

(ص ۲۸ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۰).

يَلِكِنُ أَتْلِغُ

سوارِ شتابنده در رفتن. (غُزَانِ مسافر را «الکِنُ» گویند. و حرفِ «ياء» را به «الف» بدل سازند). < أَتْلِغُ >.

(ص ۲۸ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۰).

يَلِمُ

سریشم که با آن پَر و جز آن را چسبانند. و به سریشمِ ماهی «يَزُقُ يَلِمُ» گویند. < يَزُقُ يَلِمُ >.

(ص ۱۵ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۵۳).

يَلْمَا.

يَلْمَق. قبا. بارانی. فارسی‌زبانان از ترکان گرفته‌اند و گفته‌اند: «يَلْمَه» و سپس عرب از فارس گرفته و گفته است: «يَلْمَق» و «هَاء» را به قاف بدل کرده همچنانکه می‌گویند: «خَنْدَق» و اصل آن «كَنْدَه» است و «يَارُق» که اصل آن «بَارَه» است. تا آنجا که ذی‌الرؤم شاعر یاد کرده و گفته است: «كَأَنَّهُ مُتَقَبِّي يَأْمَقِي عَزَبٌ». و هیچ کسی نگفته است که ترکان از فارسی‌زبانان گرفته‌اند چه کلمه را من از عامه و مردم اَجْلَافِ ترک در سرحداتِ دورِ اسلام شنیده‌ام، و نیز برای اینکه ایشان نیازمندترین مردم هستند به بارانی از دیگر مردمان بسبب بودن برف و باران بسیار که در سرزمینشان می‌بارد.

(ص ۲۶ س ۲ ج ۳-۴۵۹)

يَلِمَ قِيَا.

صُوح، جَبَلِ صَلْد. کوه سخت و رُستِ لغزنده. و در مثل است: «يَلِمَ سُورُكُ أَقْسَا بِلْمَاشِ»
يَلِمَ قِيَا يَفْسَا بِلْمَاشِ.
یعنی، آدمی توانائی دریافت و درک سخنانِ دور و دراز و پُر حرفی را ندارد همچنانکه نمی‌تواند دیواره و تیغه کوه سخت لغزنده را ویران سازد.

مثل درباره کسی که او را به میانه روی در سخن گفتن اندرز دهند به کار رود.

(ص ۱۵ س ۱۱ ج ۳-۴۵۳)

يَلَّيْنِ

يَلَيْن.

زبانۀ آتش. گویند: «أَوْتُ يَلَيْنِي»، یعنی زبانۀ آتش.

(ص ۱۷ س ۵ ج ۳-۴۵۴)

يُلْنِ

نُخَاع. مُخْجَه.

(ص ۱۷ س ۶ ج ۳-۴۵۴)

يِلْنِ!

سرِ پستانِ مادیان. و همچنین است برای همه سُمَداران.

(ص ۱۷ س ۷ ج ۳-۴۵۴)

يِلْنَجْغَاشِ!

غذائی که در آن چربی و نمک و مزه نباشد.

(ص ۲۲۰ س ۱ ج ۳-۴۳۱)

يِلْنَدَقُ أَرْ.

مردِ برهنه و عریان.

(ص ۳۹ س ۴ ج ۳-۴۶۶)

۱- يِلْنَكُ.

هرچیز برهنه و عریان. < يِلْنَكُ أَرْ >.

(ص ۲۷۶ س ۱ ج ۳-۶۰۷)

۲- يِلْنَكُ.

جایگاهی که باد در آنجا بسیار وُزْد. گویند: «بُوَيْلْنَكُ كُونُ»

۱- ضبط حرف اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۲۸ ج ۳) است.
۲- ضبط حرف اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۸۸ ج ۳) است.

یعنی، روز پُرباد. روزِ بادناک. < یَلْنُکُ اَز >.

(ص ۲۷۶ س ۲ ج ۳-ع ۶۰۷).
يَالْنُكُ

یَلْنُکُ اَز.

مردِ برهنه. و همچنین هر چیزِ برهنه را «یَلْنُکُ» گویند. و گفته می‌شود به جایگاهی که باد در آن بسیار وَرَد «یَلْنُکُ». و گفته می‌شود: «بُو یَلْنُکُ کُونُ» یعنی، روزِ بسیار باد.

(ص ۲۷۶ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۷).

یَلْنُکُ اِ!

نامِ آدمِ صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیْهِ. و در مَثَل است: «یَلْنُکُ اُغْلَیْ یُوقَاذُورُ. اَذْکُو اَتَی قَلِیْرُ». یعنی، فرزندِ آدمی با مرگ نابود می‌گردد و فانی می‌شود اِهْمَا نامش و یادش باقی می‌ماند اگر نیکوکار و احسان‌کننده باشد.

مَثَل را در موردِ کسی زنند که او را به انجام دادنِ کارهای نیک اندرز دهند.

(ص ۲۸۴ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۱۲).

۱- یَلْنُکُ.

آدمی جمیعاً. بشر همگی و گفته‌اند:

یَغِی اَرُزُ یَلْنُکُفْنِک نَائِکِی تَقَاژُ

بِلِکُ اَرِی یَاغِیْسُنُ نَائِکُ سَقَاژُ.

۱- در پاورقی چاپ اورومچی (ص ۵۲۴ ج ۳) آمده است که کلمه با سکون لام است. و در دو لغت بعد که آنجا این حرف ضبط ندارد نیز از این تذکر پیروی کرده‌ایم.

می‌گوید: خواسته و مالی آدمی دشمنِ اوست پس خداوندِ خِرَد و صاحبِ عقل چگونه دشمنِ خود را دوست می‌دارد.

(ص ۲۸۴ س ۱۶ و ص ۲۸۵ ج ۳-ع ۶۱۲).

۲- یَلْنُکُ.

کنیز. امه (به لغتِ غَز و قفجاق و سوارین).

(ص ۲۸۵ س ۴ ج ۳-ع ۶۱۲).

* یَلْنُکُ اُغْلَیْ.

> = یَلْنُکُوقُ اُغْلَیْ <. < یَلْنُکُوقُ اُغْلَیْ >. فرزندِ آدمی.
< مَثَلِ ذِیلِ «مُونُ» >. و < ۱- یَلْنُکُ >.

(ص ۱۰۳ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۵).

یَلْنُکُ قِلِجِ.

شمشیرِ برهنه. تیغِ لُخت و بی‌نیام.

(ص ۲۷۵ س ۱۷ ج ۳-ع ۶۰۷).

یَلْنُکُ کُونُ.

روزِ بادناک. روزِ با بادِ سخت. < ۲- یَلْنُکُ >.

(ص ۲۷۶ س ۳ ج ۳-ع ۶۰۷).

یَلْنُکُ.

نام بازی است دختران را و آن چنان است که دو سویِ ریسمانی را می‌بندند به درختی یا به چوب بالای در پس دختری در وسطِ ریسمان می‌نشینند و به یاریِ پاهایش خود را حرکت می‌دهد و نوبتی بالا می‌رود و نوبتی پایین می‌آید. تاب بازی.

(ص ۲۸۱ س ۵ ج ۳-ع ۶۱۰).

yalinyūs

يَلْنَكُوشِ اَزْ

مرد تنها. رجل وحید و جز آن. و در مثل است: يَلْنَكُوشِ قاز اَتَمَاش، یعنی، یک فاز تنها بانگ نمی‌کند. مثل را در مورد کسی زنند که به او دستور به یاری خواهی در کارها از دیگران دهند.

(ص ۲۸۴ س ۶ ج ۳-ع ۶۱۱)

* يَلْنَكُوقِ اَوْغَلِيْ

= > يَلْنَكُوقِ اَوْغَلِيْ <. < يَلْنَكُوقِ اَوْغَلِيْ >. فرزند آدمی. ابن آدم. و < مَثَلِ ذِيْلِ «اَوْذ» >.

(ص ۴۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۳۴)

يَلُوْ

بند کَرَه اسب یا کَرَه خر. چون خواهند خامیز (قَمیز) از مادیاتها بگیرند. کَرَه اسبها را در چراگاه با رسن و بند واحدی ببندند تا مادیانها گرد آنها بگردند و شیر آنها دوشیده شود.

(ص ۱۹ س ۸ ج ۳-ع ۴۵۵)

يَلِيْكَوْ

اَسْتَرَه و تیغ دلاکی که با آن موی سترند و عُزَان این لغت را ندانند و به آن «کَرائی» می‌گویند.

(ص ۱۳۱ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۲۱)

يَلْ يَلْنَقْ

چشمه آب. يَلْنَقْ < يَلْنَقْ >. (قاف به لام پیوسته است). و

= > مَنكَازُ به عُزِي <. < مَنكَازُ >.

(ص ۱۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۵۲)

يَلِيْمَانْ

غارَت و چپاولِ متفرق و پراکنده. غارَتِ شَعْوَاء.

(ص ۲۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۶۰)

۱- يَمْ

خاشاک. تراشه. و از آن گفته می‌شود: «كُوْرُ كَايْمِ تُشْتِي». یعنی، خاشاک در چشم افتاد.

(ص ۴ س ۱ ج ۳-ع ۴۴۶)

۲- يَمْ

دیگ افزار و بوی افزار. آفایه. گفته می‌شود از آن: «اَوْث. يَمْ»، یعنی دانه‌ها و بوی افزارها، بر طریق اتباع، و «يَم» تنها گفته نمی‌شود.

(ص ۴ س ۳ ج ۳-ع ۴۴۶)

يَمَاتَاْ

نام خمیر آبکی و رقیق همانند خمیر قَطَائِف که آمیخته باشند با مرغ فربه یا گوشت برای اینکه چربی آن در هنگام پزیران شدن روان نگردد.

(ص ۳۷۱ س ۴ ج ۱-ع ۲۲۳)

۱- ظاهراً از «گَزاي» فارسی به معنی سرتراش و دَلاک گرفته‌اند.

۱- حرف اول نقطه ندارد و ممکن است «ب» یا «پ» یا «ت» باشد.

يِمَاچُكْ.

جوالِ كوچك كه در آن گندم حمل كنند.

(ص ۳۶ س ۷ ج ۳- ع ۴۶۵).

يِمَاز.

نام جايگاهي است و رود «يِمَار سُوفِي» كه رودي بزرگ است آنجا روان است در بيابانهاي «يِبَاقُو». < يِمَازُ سُوفِي >.

(ص ۲۱ س ۱ ج ۳- ع ۴۵۶).

يِمَازُ سُوفِي.

رودي بزرگ در بيابانهاي يباقو. < يِمَازُ >.

(ص ۲۱ س ۱ ج ۳- ع ۴۵۶).

يِمَاغُ.

< = يِمَغُ >. < يِمَغُ >. رُفَعَه. قَطْعَه. تَكِه وصله. و درمَثَل است: «بَرْجِنُ يِمَاغِي بَرْجِنْفَا قَرِش يِمَاغِي قَرِشْقَا». يعني، قطعه و تکه وصله ديبا با ديبا سازگارتر است و تکه پشم به پشم لايقتر. مَثَل را در مورد گرايش داشتن هر جنسي به جنس خود به كار برند! < يِمَاغُو >. و < يِمَغَلِغُ تُونُ >. و < يِمَغَلِغُ بُوزُ >.

(ص ۲۱ س ۶ ج ۳- ع ۴۵۶).

يِمَاغُو.

< درخور «وصله كردن» >.

۱- نظير: كند با جنس خود هر جنس پرواز كيوتر با كيوتر باز با باز.

نظامي (خسرو و شيرين، ص ۲۰۵).

گويند: «بُوْتُونُ أَل يِمَاغُو» يعني، اين جامه‌اي است سزاوار وصله شدن. < يِمَاغُ >.

(ص ۲۷ س ۹ ج ۳- ع ۴۶۰).

يِمَاكُ.

گروهی از ترکانند و آنان قفجاقينند نزد ما (نزد ترکان اصیل) اماترکان قفجاق خود را گروه دیگری می‌شمارند.

(ص ۲۲ س ۱ ج ۳- ع ۴۵۶).

يِمَانُ.

بَد و ناروا و پست از هر چيزی.

(ص ۲۲ س ۹ ج ۳- ع ۴۵۷).

يِمَانُ اِيكُ.

خُورِه. جُذَام.

(ص ۲۲ س ۱۰ ج ۳- ع ۴۵۷).

يِمَتُّ.

كلمه‌اي است به معنی آری. نَعَم. بلی. «أَمَتُّ» نیز گویند و «بَاء» آن مُبَدَل از «الف» است. < أَمَتُّ >. و نیز < أَفْتُّ >. و < أَوْتُ >.

(ص ۶ س ۱۰ ج ۳- ع ۴۴۸).

«يِمَتُّ» برای دیگر ترکان. «أَفْتُّ» برای یغما و تُخْسِي و قِفْجَاق و «أَمَتُّ» و «أَوْتُ» برای غُزَان است.

(ص ۵۱ س ۱۴ ج ۱- ع ۳۷۴).

يُمْتِغَان.

بوم

> بسیار گرد آینده بر کارها <

گویند: «أَلْ كِشِيلَاؤُ أَلْ يُمْتِغَانُ». یعنی، ایشان اقوامی هستند که پیوسته بر کارها گرد می آیند.

(ص ۲۰ س ۷ ج ۳-ع ۲۶۷).

يَمْدُو.

2

يَانِ يُو

زهار. عانه.

(ص ۲۳ س ۸ ج ۳-ع ۲۵۷).

يَمْرُ.

2

روده کور.

(ص ۷ س ۹ ج ۳-ع ۲۴۸).

يُمْرْتِغَا.

بوم

تخم ماکیان و دیگر پرندگان. تخم مرغ.

و نیز به بیضه و خایه انسان و دیگر حیوانات نیز گفته می شود.

(ص ۳۲۰ س ۲ ج ۳-ع ۶۳۱).

يُمْرْتِغَا.

11

خیار. قنّاء. همچنین است هر چیزی که در آن باریکی و تردی و شکنندگی باشد.

(ص ۳۲۰ س ۴ و ۶ ج ۳-ع ۶۳۱).

يُمْرْتِغَا يَاش.

بومورتا

(با کسر یاء و میم) هر ترة (نرم) ساقه مانند اسفناج و کلم که در آن رگ و ریشه نباشد.

(ص ۳۲۰ س ۴ ج ۳-ع ۶۳۱).

يُمْرُغَان.

?

> خون دماغ شونده <

گویند: «بُوَأْغُلُ أَلْ بُوْنِي يُمْرُغَانُ». یعنی، این پسری است که پیوسته خون دماغ می شود.

(ص ۴۳۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۶۱).

يُمْرُكَان.

بوم

ص = ت

> بسیار برکننده و از ریشه برآورنده <

گویند: «بُوَسُوْفُ أَلْ يِفَاغِجُ يُمْرُكَانُ»، یعنی این آبی است برکننده و از ریشه برآورنده درختان و همچنین است هر چیزی از ریشه برآورنده و مُستأصل کننده.

(ص ۴۱ س ۱۰ ج ۳-ع ۲۶۸).

yan+iz

يُمْرُز.

?

دوسوی شرمگاه و عانه. و دوسر بر سوی ران از درونسو.

(ص ۸ س ۴ ج ۳-ع ۲۴۸).

يُمْرُزَان.

بوم

مرد فربه کوتاه گرداندام.

(ص ۸ س ۳ ج ۳-ع ۲۴۸).

يُمِش.

بوم

میوه‌ها. اسم عام و جامع است و بیشتر بر بار و ثمر درختان اطلاق می شود.

(ص ۹ س ۹ ج ۳-ع ۲۴۹).

یون + ی
یون - ی

یُمُش.

yōnōn

نامه و رساله میان دو مرد و جز آن دو. و جایز است که نامیده شود فرشته و مَلک «یُمُشجی» زیرا که «مَلک» از لغت «الوکة» گرفته شده است و مشتق گشته و آن به معنی رساله است. اما قاطبة ترکان اسم فرشته و مَلک را ندانند. < یُمُشجی >.

(ص ۹ س ۶ ج ۳ ع ۴۴۹).

یون + شای **یُمُشاق.**

نرم و کین از هر چیزی.

(ص ۳۳ س ۷ ج ۳ ع ۴۶۳).

یُمُشان.

نام میوه بیابانی است که در زمینهای قفجاق می‌روید. < زالزالک. زُعرور >.

(ص ۲۸ س ۱ ج ۳ ع ۴۶۰).

yōnōnšāi

یُمُشجی.

فرشته مَلک. (مَلک مشتق از «الوکة» است که معنی رساله و نامه دارد. اما قاطبة ترکان نام مَلک ندانند). < یُمُش >.

(ص ۹ س ۶ ج ۳ ع ۴۴۹).

یُمُشفا.

لغتی است در «یَفِشغُو» به معنی زالزالک و زُعرور. < یَفِشغُو >.

(ص ۳۶ س ۹ ج ۳ ع ۴۶۵).

یَمَغ. [؟] یامان

< یَمَغ > < یَمَغ >. قطعه. تکه و < یَمَغَلِق بُوز >.

(ص ۳۸ س ۱۶ ج ۳ ع ۴۶۶).

یُمُغاق. ^{یوم}

گردان و گرد و گلوله از هر چیزی. مُدَحرج و مُدَوَر از هر چیزی و در آن به کُزبَرَه، گشنیز «یُمُغاق تَنّا» گویند. (به لغتِ اُج).

(ص ۳۳ س ۳ ج ۳ ع ۴۶۳).

بُیُمُغاق تَنّا. ^{یوم}

(به لغتِ اُج). گشنیز. کُزبَرَه!

(ص ۳۳ س ۴ ج ۳ ع ۴۶۳).

یَمُغز.

لغتی است در «یَعُمز» به معنی باران. < یَعُمز >.

(ص ۲۹ س ۷ ج ۳ ع ۴۶۱).

یَمَغَلِق تُون. ^{یاما}

جامه پینه‌دار و وصله خورده. < یَمَغ > و < یَمَغ >.

(ص ۳۷ س ۹ ج ۳ ع ۴۶۵).

یَمَغَلِق بُوز. ^{یاما}

قطعه و پاره‌ای از کرباس یا جز آن آماده برای به کار بردن در خشتک یا گریبان پیراهن. < یَمَغ > و < یَمَغ >.

(ص ۳۸ س ۱۶ ج ۳ ع ۴۶۶).

۱- ظاهراً باید به معنی دانه گشنیز باشد. چه «تَنّا»، همان دانه است.

بوصح

بمعنی نانک.

چیز فراهم و گردآمده بسیار. گویند: «کِشِبِ یُمَعِی کَلْدِی» یعنی، مردمان همگی با هم آمدند.

(ص ۲۶ س ۱۱ ج ۳-۲ ع ۴۵۹)

بمعنی ۷

نوعی از جُرد. کلاکاموش.

(ص ۲۸ س ۹ ج ۳-۲ ع ۴۶۰)

بمعنی ۷

چشم خاشاک افتاده (و اصل آن «یا مِلْعُ» است. < یا مِلْعُ >.

(ص ۳۲ س ۳ ج ۳-۲ ع ۴۶۲)

بمعنی ۷

گویند: «بُوَ أَوْلُ کُوزِی بُمْلُکَانُ»، یعنی این مردی است که پیوسته چشمش را می‌بندد و برهم می‌گذارد.

(ص ۴۱ س ۱۳ ج ۳-۲ ع ۴۶۸)

بمعنی ۷

کلمه‌ای است به معنای «آیا این سخن پذیرفتنی را به یاد سپردی تا آنچه گفته شد انجام دهی؟». گویند: «سَنْ بَرْغَلِ یَمُو» یعنی، بُروتو، خوب! و اصل آن از «یَه» است و آن کلمه‌ای است به معنی آری و نَعَم و «میم» و «واو» علامت پرسش و استفهام است. < یَه >.

(ص ۱۹ س ۱۰ ج ۳-۲ ع ۴۵۵)

بمعنی ۱- پین.

بسرگین در شکنبه. قَرْت. گویند: «قَوِی یِنِی». یعنی سرگین شکنبه‌گوسفند. < ۲- این > و < ۲- بین >.

(ص ۴ س ۵ ج ۳-۲ ع ۴۴۶)

بمعنی ۲- پین.

بیشه شیر. عَرینُ الأَسَد. گویند: «أَزْشَلَانُ یِنِی». < ۱- آزْشَلَانُ یِنِی > و < ۱- بین >.

(ص ۴ س ۶ ج ۳-۲ ع ۴۴۶)

به جایگاه روباه و مسکن و پناهگاه هر صاحب دندان نیش از درندگان نیز گفته می‌شود. و در مثل است: «تَلْکُو أَوْزِیْنِکَا أَوْزِیْسَا أَدُوْرُ بَلُوْرُ». یعنی، اگر روباه در سوراخ خود بانگ کند گرگین می‌شود.

مثل را درباره کسی زنده که نکوهش کند قبیله خود را در حالیکه ناگزیر است از بودن با آنان. و گفته‌اند.

قُش قُوتُ قَمْعُ تِرْلِدِی اَزْکِکُ تِشِی تِرْلِدِی
اُکْزُ اَلْبُ تِرْلِدِی یِنْفَا یِنَا کِزْکُشُوْرُ

وصف می‌کند بهار را و می‌گوید: پرنندگان و ددان همگی پس از مردن دوباره زنده شدند بدانگاه که نفسهای نسیم بهار وزیدن گرفت پس گرد آمدند نران و مادگان و گله‌های پراکنده تشکیل دادند و دیگر به لانه‌های خود داخل نمی‌شوند و < مَثَلِ ذیلِ «أُدْزُ» >.

(ص ۴ س ۶ ج ۳-۲ ع ۴۴۶)

یونا

کلمه‌ای است به معنی ثانیاً. از نو. دوباره. گویند: «یَناکَلِدِی». یعنی، باز آمد. دوباره آمد.

(ص ۱۹ س ۱۳ ج ۳-۴ ع ۴۵۵)

کلمه‌ای است که خبر از بازگشت می‌دهد. <باز>. دوباره. گویند: «یَناکَلِدِم» یعنی باز آمدم. بازگشتم. آمدم دوباره.

(ص ۱۲۸ س ۱ ج ۳-۴ ع ۵۱۹)

یون + یاتی

هرچه زیر بالان خر و گاو و مانند آن نهند.

(ص ۲۱ س ۱۶ ج ۳-۴ ع ۴۵۶)

یان

یشت
عوض

(ص ۶ س ۱۲ ج ۳-۴ ع ۴۴۸)

یون + ینجغ

ینجغ از.

مرد بد حال ناتوان. و گفته‌اند:

أذَلِكُ أَرِغُ كَمَرَدِي يُنَجِّغُ يَنْزُ تَمَرَدِي
أَزْدَمُ يَمَا سَمَرَدِي أَرُنُ بَكِي جَزْتَلُورُ

می‌گوید: ناتوان گردید روزگار و نیرومند شد گمنام ضعیف و نهی گشتند اهل روزگار از بزرگواریها و مناقب، با درگذشت فرمانروای جهان (یعنی افراسیاب).

(ص ۳۱ س ۶ ج ۳-۴ ع ۴۶۲)

یون

ینجغ ایش.

کار آزار دهنده و مودی که بسامان و رو به راه نشود به سبب تون و مان جمع ناچوری.

(ص ۳۱ س ۵ ج ۳-۴ ع ۴۶۲)

yanqax **یَنْجُغُ**

کیسه.

(ص ۳۴ س ۴ ج ۳-۴ ع ۴۶۳)

inca **یَنْجِکَا**

هر چیز نازک و دقیق. گویند: «یَنْجِکَا تُرْقُو» یعنی، حریر نازک. و گویند: «یَنْجِکَا قِزُ» یعنی، کنیزک فروشی. و به پارسی متعبد، «یَنْجِکَا کِشِي» گویند. <یَنْجِکَا تُرْقُو>. و <یَنْجِکَا قِزُ> و <یَنْجِکَا کِشِي>.

(ص ۲۸۱ س ۸ ج ۳-۴ ع ۶۱۰)

inca **یَنْجِکَا تُرْقُو**

حریر نازک. <یَنْجِکَا>.

(ص ۲۸۱ س ۹ ج ۳-۴ ع ۶۱۰)

inca yencia **یَنْجِکَا قِزُ**

<یَنْجِکَا قِزُ> = «یَنْجِکَا قِزُ». کنیزک. کنیز. سُرَّیَه. و این اسم بر جوانزین آزاد و هم بر کنیز زر خرید اطلاق می‌گردد با هم. و اصل معنی کلمه دوشیزه و عذراء است بعد معانی دیگر برای آن استعاره شده است. <قِزُ>.

(ص ۲۷۴ س ۸ ج ۱-۲ ع ۱۶۴)

پنجکاقیز.

>= پنجکاقیز <. < پنجکاقیز >. کنیز. کنیزک. و < پنجکا >.

(ص ۲۸۱ س ۹ ج ۳ ع-۶۱۰).

پنجکاکشی. *inca*

پارسای متعبد. < پنجکا >.

(ص ۲۸۱ س ۱۰ ج ۳ ع-۶۱۰).

پنججو.

>= پنججو <. < پنججو >. مروارید. و بدان دختران و

کنیزکان را نامند. و در مثل است: «أوتلکک پنججو پیزدا قلماش»،

یعنی مروارید سفته بر زمین نمی‌ماند کسی می‌آید آن را

برمی‌دارد.

مثل را در مورد دخترانی زنند که هرچند بیشوی دیری در خانه

مانده‌اند، باکره نمی‌مانند کسی می‌آید و با آنان زناشویی

می‌کند.

(عُزَان و قَفْجاقَان «پنججو» گویند. «پاء» را به «جیم» قلب کنند).

(ص ۲۳ س ۱ و ص ۱۷۴ س ۱۱ ج ۳ ع-۴۵۱ و ۵۴۶).

گفته می‌شود «بیز تیزک پنججو». یعنی، رشته‌ای از مروارید.

>= ذیل «تیزک» <.

(ص ۳۲۴ س ۶ ج ۱ ع-۱۹۴).

گفته می‌شود «بیریزم پنججو»، یک رشته مروارید. <= ذیل

«تیزم» <.

(ص ۳۳۲ س ۱۰ ج ۱ ع-۲۰۰).

* پنجو تُلغاغ.

گوشواره‌هایی از مروارید. <= ۱- تُلغاغ >. و <= تیزم >.

(ص ۲۳۰ س ۹ ج ۲ ع-۴۱۰).

۱- یُئند.

اسب. گروه اسبان. خیل. بر واحد و جمع اطلاق می‌گردد مانند

«ایل». گویند: «یُئند آتی پیاز»، یعنی از گوشت اسب بوی مُشک

می‌آید. هنگامی که پخته شود و بگذارند تا سرد گردد، از آن

بوی خوشی برمی‌آید.

(ص ۵ س ۱۳ ج ۳ ع-۴۴۷).

۲- یُئند.

نام یکی از سالهای دوازده‌گانه ترکان. سال اسب. و به آن

«یُئند پلی» گویند.

(ص ۶ س ۱ ج ۳ ع-۴۴۷).

یُئندُق.

سیرگین اسب اختصاصاً. و در مثل است: «یغینیک آرسا

کزُل ائندُقی تکیز». یعنی، مال و خواسته خوب است اگرچه از

آن دشمنت باشد. کمترین چیزی که از مال دشمنت بهره تو

می‌گردد سیرگین اسب اوست که از آن بهره‌مند می‌شوی و با آن

آتش می‌افروزی.

(ص ۳۳ س ۱۱ ج ۳ ع-۴۶۳).

۱- این کلمه در چاپی با علامت سؤال آمده است. در چاپ اورومچی (ص ۵۹ ج ۳) کلمه را دگرگون شده «کزک» دانسته است.

يَنْدُقْ أَتْ

اسبِ بدنزادِ دارایِ نقصهایِ خلقی.

(ص ۳۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۶۳).

يَنْدُقْ تِكَانَ.

خارِ درختِ «فتاد». خارِ درختِ خارناک.

(ص ۳۳ س ۸ ج ۳-ع ۴۶۳).

يَنْدُقْ جَكْرَ.

تَرَنجبین. تَرَنجبین.

(ص ۳۳ س ۹ ج ۳-ع ۴۶۳).

يَنْدِي.

آبِ کاسه که پس از خوردنِ غذا دست در آن شسته شده باشد.
غَسَالَةُ الْقِصَاعِ.

(ص ۲۳ س ۹ ج ۳-ع ۴۵۷).

يَنْدِيْلِي.

سالِ اسبِ یکی از سالهای دوازده گانه ترکان. < يَنْدُ >.

(ص ۲۸۹ س ۱۵ ج ۱ و ص ۶ س ۲ ج ۳-ع ۱۷۴ و ۴۴۷).

۱- يَنْيَغْ.

قی. استفراغ. شکوفه. گویند: «أَلْ يَنْيَغْ يَنْدِي». یعنی، او بسیار استفراغ کرد و بالا آورد.

(ص ۱۱ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۰).

۲- يَنْيَغْ.

تهدید. بیم دادن. ترساندن. گویند: «بَكْ يَنْيَغُنْدَا تُشْمَا». یعنی، در

مَعْرِضْ تَهْدِيدِ فَرْمَانِرَوَا وَ جَزَاوِ قَرَارِ مَكْبِيرِ.

(ص ۱۱ س ۷ ج ۳-ع ۴۵۰).

يُنْفُقْ.

أَشْنَانْ. چوبک. چوغان.

(ص ۳۳ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۶۳).

يُنْكَ.

أَلْگُو. انگاره. قالبی که در ساختن چیزها به کار برند. گویند: «بُرُكْ يُنْكَی»، یعنی أَلْگُوِي کلاه و أَلْگُو آن است که از کاغذ بالهایی یا قواره‌هایی برپده شود یا از گِل مانند کوره بنا کرده شود پس بر آن دیبا و پارچه کلاه را اندازند و بُرند مانند آن و به شکل آن. وهمچنین است أَلْگُو و قالب و انگاره هر چیز.

(ص ۲۶۷ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۲).

يُنْكَ.

سبک و خفیف از هر چیزی.

(ص ۱۴ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۵۲).

يُنْكَ.

مُخَاط. آبِ بینی.

(ص ۲۶۷ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۰۲).

يُنْكَ.

> = يَنْيَكْ <. < يَنْيَكْ >. گویند: «يَنْكُ سِتْغَلْدِي». یعنی، هر دو آستین بالا زده شد.

(ص ۱۸۴ س ۳ ج ۲-ع ۳۸۳).

۱- یُنک.

گوشتِ عُدَدی چسبیده به ریه که زن آن را می خورد نه مرد.

(ص ۲۶۷ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۰۲).

۲- یُنک.

پشم و کرک. صوف و وَبَرِ باهم.

(ص ۲۶۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۲).

۳- یُنک.

(به لغتِ آرغو و همچنین به لغتِ یغما و قَزَلُق). پنبه. قُطن.

(ص ۲۶۷ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۰۲).

یُنکا.

(به غُزی) کنار رودخانه و رودباز و کرانه هر نهر و جوی.

(ص ۲۷۲ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۰۵).

یُنکاغ.

سخن چینی و سعایت نزد فرمانروا. گویند: «آنی یُنکاغ

یُنکادی». یعنی، او نزد سلطان از وی سخن چینی کرد.

(ص ۲۷۸ س ۹ ج ۳-ع ۶۰۸).

۱- یُنکاق.

استخوانی که دندانها بر آن می روید از دو سوی دهان.

استخوانِ فک.

(ص ۲۷۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۰۸).

۲- یُنکاق.

کناره هر چیز و به بازوی در بدین مناسبت «قَبِغُ یُنکاقی» گفته

می شود. < قَبِغُ >.

(ص ۲۷۸ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۸).

یُنکان.

=> یَغَانُ <. < یَغَانُ >. پیل. فیل. (غُزان این لغت را ندانند).

(ص ۲۷۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۰۸).

یُنکان!

زاغی که فقط سر او سپید باشد. أَصَقِع.

(ص ۲۸۷ س ۶ ج ۳-ع ۶۱۳).

یُنکج.

(به لغتِ غُزی) خرچنگ. سَرَطَان.

(ص ۲۸۴ س ۶ ج ۳-ع ۶۱۱).

یُنکد کُو.

در مقام دشنام دادن به کودک گفته شود. به معنای ای کسی که از

بینی تو آب و خِلط روان است. دَمَاغُوا!

(ص ۲۸۷ س ۵ ج ۳-ع ۶۱۳).

یُنکرق.

پیچ و خمهای کوه و راههای آن که در زیر آن آب رود جریان

دارد و آدمی در آنها با جهش و مانند آن برود.

(ص ۲۸۴ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۱۲).

۱- در اصل حرف اول کلمه بی نقطه است اما در (ص ۱۸۲ ج ۳-ع ۵۵۱) «یُنکان» آمده است ضمن شعری به همین معنی. از روی آن اصلاح شد.

يَنْكُشُقْ أَرْ.

مزدِ بیهوده گویِ بسیار فریاد.

(ص ۲۸۴ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۱۲).

يَنْكُفُو.

پژواک. برگشتِ آواز از کوه. انعکاسِ صوت در کوه. صدی. و در مَثَل است: «يَزْمَأْسُ أَيْمٌ يَغْمُرُ. يَنْكَلْمَأْسُ بِلُكَا يَنْكُفُو». یعنی، تیراندازِ ماهر و نشانه‌زن، باران است زیرا که آماج و نشانه‌گاه او روی زمین است و چون زمین پهناور است تیر او خطا نمی‌کند و دانشمندِ صائب رأی پژواک است زیرا ترا به همانگونه که آواز داده‌ای پاسخ می‌دهد.

این مَثَل در مورد کسی که در کاری خطا کرده است و عذرخواهی او از خطا پذیرفتنی است به کار رود.

(ص ۲۸۰ س ۱۶ و ص ۲۸۱ ج ۳-ع ۶۱۰).

يَنْكَا.

نامی برای زنی برادرِ بزرگتر.

(ص ۲۸۱ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۱۰).

يَنْكَلْدَرُقْ!

نمدی که بر شانه قبا و لباده دوزند و با آن سر را از دمّه و باران بیوشانند. باشَلُقْ.

(ص ۲۸۸ س ۶ ج ۳-ع ۶۱۳).

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۳۰ ج ۳) است.

يَنْكِلْفَانْ أَرْ.

مردی که به هر کار روی آرد و در آن مرتکبِ خطا شود.

(ص ۲۸۷ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۱۳).

يَنْكَلْقُ.

لغزش و خطا در کارها و در سخنگویی و عمل و جز آن.

(ص ۲۸۵ س ۵ ج ۳-ع ۶۱۲).

يَنْكِلْمَأْسُ.

صائب رأی؛ يَنْكِلْمَأْسُ بِلُكَا، دانشمند و عالم و صائب رأی.
< يَنْكُفُو >.

(ص ۲۸۱ س ۱ ج ۳-ع ۶۱۰).

يَنْكَنْدُ.

شهری و قلعه‌ای نزدیکِ بخارا از مس به مناسبت استواری آن و این همان «دِزِ رویین» است. در آن شوهرِ «قاز» که دخترِ افراسیاب باشد، به نامِ سیاوش، کشته شده است و مجوس هر سال یک روز می‌آیند و پیرامونِ کُشتگاهِ او گریه و زاری می‌کنند و گوسفند قربانی می‌کنند و خونِ قربانی را بر خون او می‌پاشند. و این رسم و آدابِ ایشان است. < «قاز» >.

(ص ۱۱۰ س ۱۶ و ص ۱۱۱ ج ۳-ع ۵۰۹).

يَنْكُو.

نام رودی بزرگ که بر شهرکِ «بازمان» می‌گذرد و «بازمان» شهری که پسر افراسیاب بنا کرده است بر کرانه آن رود و به نام بناکننده است و بدو نسبت داده شده است. و این چنان است

که شهرهای روم به روم پسرِ عیصو پسرِ اسحاقِ پیغمبر صَلَوَاتُ
الله عَلَیْهِ نسبت داده شده است.

(ص ۲۷۲ س ۱۶ و ص ۲۷۳ ج ۳-ع ۶۰۵).

* یَنکی.

تازه. نو. جدید. < یَنکی بِلِق >. و < یَنکی نَائِک >. و
< شاهدِ ذیلِ «قُشَغ» >.

(ص ۳۱۴ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۹).

یَنکی بِلِق.

شهر جدید. شهر نو. شهری از اُبغُر. < اُبغُر >. و < بِلِق >.
(ص ۱۰۳ س ۳ و ص ۳۱۷ س ۵ ج ۱-ع ۶۹ و ۱۹۱).

یَنکیلا.

گویند: «أَل ایشغُ یَنکیلا قِلْدِی». یعنی، او کار را از نو آغاز کرد.
(ص ۲۸۲ س ۲ ج ۳-ع ۶۱۰).

یَنکی نَائِک.

هر چیز نو و تازه و جدید. و < یَنکی >.

(ص ۲۷۲ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۰۵).

یَنلِق.

نیستنه چوپان.

(ص ۳۴ س ۳ ج ۳-ع ۴۶۳).

یِنندی.

تراشه چوب و قلم.

(ص ۲۸ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۶۰).

۱- یَنوْت.

پاسخ. جواب. گویند: «سُوْرُ یَنوْتِ»، یعنی، پاسخ سخن.
جواب کلام.

(ص ۲۰ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۵۶).

۲- یَنوْت.

نَمَن و عَوَض با هم. بَها و عَوَض با هم.

(ص ۲۰ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۵۶).

یَنوِیْمُو (تَنوْتَمُو).

دو کلمه اند به معنای تا اینکه بگردد و بشود. گویند: «مَنْ بَزْغَائِ
مَنْ یَمُو» یعنی، زودا که بروم تا اینکه دیده شود. (؟).

(ص ۱۷۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۲۹).

یَنپِکُو.

< در حال زادن >. گویند: «بُو اَرَاغَتْ اَل یَنپِکُو». یعنی، این زنی
پا به ماه است و در شُرْفِ زادن.

(ص ۲۷ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۶۰).

یُو.

کلمه ای است که زن به هنگام خجالت کشیدن از چیزی بر زبان
آرد.

(ص ۱۶۲ س ۶ ج ۳-ع ۵۳۹).

۱- در چاپ اورومچی (ص ۳۲۵ ج ۳) نیز با هر دو صورت آمده است.

۱- یوا.

«طُرُوث»، و آن گیاهی است که با شیر و آب آن آش تُمَاج را رنگین کنند. (لغتی است در فاء رکیکه (= یفا). < یفا > ۲- یفا < . (ص ۷۸ س ۱۴ ج ۱ و ص ۱۹ س ۱۶ ج ۳- ع ۵۴ و ۴۵۵).

۲- یوا.

لغتی است در «یفا» نزد عُزَنان. و نیز به معنی جایگاه گرم. (یفا ییز) است نزد ایشان و چنانکه شرح داده شد و او تبدیل به فاء رکیکه می‌شود. < یفا > ۱- یفا < و < یفا > ۱- یفا < . (ص ۱۸ س ۲ و ص ۲۰ س ۱ ج ۳- ع ۴۵۴ و ۴۵۵).

یوت.

سالِ قحط. تنگسالی که چارپایان و دیگر حیوانات در آن می‌میرند به سبب سرمای زمستانی. (ص ۱۰۴ س ۱۱ ج ۳- ع ۵۰۵).

یوز.

روی. وجه. رُخسار. و در مثل است: «یوز کا کوزما اَرَدَم تِلا». یعنی، منگر به زیبایی روی و زشتی آن، ادب و فرهنگ از مرد بخواه. این همچنان است که عِصام گفت: «أَلْمَرْءُ بِأَصْفَرِيه بَقْلِيه و لِسَانِه»، (مرد به دو عضو کوچکش است. دلش و زبانش). و < شاهد ذیل «أولاش کوز» >. < یوز > .

یوز اَجْقَلْنِي.

گشادگی چهره. گشاده روئی.

(ص ۱۳۲ س ۱۱ ج ۱- ع ۸۶).

یوز اَزَلِك.

(به عُزَي). اسپند. خَزَمَل. < یذغ اُت >. و < «الدُرُكُ» >. (ص ۹ س ۱۵ ج ۳- ع ۴۴۹).

یوغ.

لغتی است در «یُفَع»^۱ و آن سنگی سخت است که سیل آن را بگرداند و بغلتاند. < «یُفَع» > .

(ص ۱۲۳ س ۲ ج ۳- ع ۵۱۷).

یوغ.

نام طعامی که برای کسانی که از مراسم تدفین مُرده باز می‌گردند تا سه روز یا هفت روز ترتیب می‌دهند. و < «یوغ بَسَن» > .

(ص ۱۰۵ س ۱۱ ج ۳- ع ۵۰۶).

یوغا.

< «یوغا» >، < «یوغا» >. نانِ برشته نازک.

(ص ۲۰ س ۸ ج ۳- ع ۴۵۶).

یوغ بَسَن.

طعامی که پس از به خاک سپردنِ مُرده آماده سازند و ترتیب دهند. < «بَسَن» > و < «یوغ» > .

(ص ۳۳۴ س ۹ ج ۱- ع ۲۰۱).

یوف.

کلمه‌ای است به معنای نیست «لَیْس». گویند: «أَل مُنْدَا یوف».

۱- در (ص ۱۰ س ۱ ج ۳- ع ۴۵۰). به فتح اول و ضم دوم آمده است.

یعنی، او اینجا نیست. و < مَثَلِ ذَبِلِ «بَقَرُ» >. و < مَثَلِ ذَبِلِ «أَتَتْ نَائِكَ» >.

(ص ۱۰۵ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۰۶).

مقابل «باز». < «باز» >.

(ص ۱۰۹ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۸).

۱- یوک.

< = یوک >. < «یوک» >. بار. جمل. < مَثَلِ ذَبِلِ «أَتَنْ» >.

(ص ۷۲ س ۸ ج ۱-ع ۵۰).

۲- یوک.

پَر پرنده. پَر مرغ.

(ص ۳۴ س ۱ و ص ۱۰۵ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۶۴ و ۵۰۶).

۱- یول.

< = یول >. < «یول» >. و < = مینکا >. < «مینکا» >. چشمه آب.

۲- یول.

راه. طریق. به سفر نیز اطلاق می شود. گویند: «أَنكَرُ يُولِ جَفْتِي». یعنی، برای او سفری پیش آمد و این به هنگام سفر ناگهانی به کار رود. < مَثَلِ ذَبِلِ «أَزُقُ» >. و < مَثَلِ ذَبِلِ «أَلَا» >. و < مَثَلِ ذَبِلِ «تَفُ» >. و < مَثَلِ ذَبِلِ «مُنْدَرُ» >.

(ص ۱۰۶ س ۸ ج ۳-ع ۵۰۷).

گفته می شود به مسافر: «يُولُ» أَغْرُ بُلْسُونُ، یعنی سفرت با خیر و برکت باد.

(ص ۵۴ س ۹ ج ۱-ع ۳۹ ذیل «أَغْرُ»).

یولج.

«مِرْعَزِي»، موهای ریزه بُنِ پشم گوسفند. کُرک. تفتیک.

(ص ۲۰ س ۷ ج ۳-ع ۴۵۶).

یولسوز.

اصل کلمه «یُلْسُوزُ» است < «یُلْسُوزُ» >. به معنی گمراه. و ضَالّ.

(ص ۳۰ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۶۱).

یولق.

اصل کلمه «یُلْقُ» است، هرچه دارای خطوط و راه راه باشد. < «یُلْقُ» >.

(ص ۱۳ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۵۲).

یون ارق.

نام بیلاق و تابستانگاهی است نزدیکِ بِلَاسَاغُون.

(ص ۱۰۶ س ۱۷ ج ۳-ع ۵۰۷).

یون قش.

طاووس.

(ص ۲۷۸ س ۳ ج ۱ و ص ۱۰۶ س ۱۶ ج ۳-ع ۱۶۷ و ۵۰۷).

* یونک یب.

پشم به هم گوریده و درهم پیچیده. < «یب» >.

(ص ۲ س ۶ ج ۳-ع ۴۲۵).

یه.

< = یاه >. < «یاه» >. کلمه ای است به معنی آری و نَعَم. «میم»

و «واو» به آن اضافه می‌شود و کلمه «یَمُو» را می‌سازد که در مقام استفهام به کار می‌رود.

(ص ۱۹ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۵۵).

۱-یی.

دَرَز. و اصل آن «یکِ» است. < یکِ > و < یکِ > یغاج <. درر جامه. و از آن گفته می‌شود به خیاط «بیجی».>
< بیجی >.

(ص ۱۶۲ س ۷ ج ۳-ع ۵۳۹).

۲-یی.

شکاف کوچک در کوه.

(ص ۱۶۲ س ۸ ج ۳-ع ۵۳۹).

ییا.

سُرین و نشستگاه آدمی اختصاصاً. لَمَبَرِ آدمی.

(ص ۱۹ س ۱۵ و ص ۱۲۸ س ۴ ج ۳ و ص ۱۹ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۵۵ و ۵۲۰).

بیجی. بیک (yik-yi) بر کیت ماخ تیک - tik-ai
خَیاط. درزگر. < ۱-یی >. tikici → tilki ai

(ص ۱۶۲ س ۷ ج ۳-ع ۵۳۹).

۱-پیز.

غزل و غنا. شعر عاشقانه و آوازخوانی. ترانه و خوانندگی.
< تیزپیز >.

(ص ۱۰۵ س ۳ ج ۳-ع ۵۰۶).

۲-پیز.

ارض. زمین. < = ایز >. < ۲-ایز >. < تاش بیز >. و
< تَبْجَلُ بیز >. و < تَزْبیر >. و < تیزبیز >. و
< جَلَنُکُ بیز >. و < بیتری بیز > و < بِنَنُکُ بیز >.

(ص ۱۰۴ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۵).

مکان. (کلمه‌ای است که با اسم مکان آید). گفته می‌شود:
«بُوْتُرَاسِ بِيَزْتَكُلُ». یعنی، اینجا مکان و جای اقامت و درنگ و
توقف و اقامت نیست. یا: «بُوْتُرُغُو بِيَزُ اَزْمَاش» یعنی، اینجا
جای اقامت نیست.

(ص ۵۷ س ۱ و ۴ ج ۲-ع ۳۰۳).

۳-پیز.

نام یکی از دوروی دیبا و حریر. یا «مغافری» یعنی تار آن. و نیز
زمینه هر چیزی که رنگ آن بر رنگهای دیگر غلبه داشته باشد.
گویند: «بِشَلُ بِيَزْلُکُ بَرُجِنُ». یعنی، دیبایی که رنگ سبز در آن
غالب باشد و رنگهای دیگر فرع آن باشند.

(ص ۱۰۴ س ۱۴ و ص ۱۰۵ ج ۳-ع ۵۰۵).

پیز بُجْغَاقِی.

کرانه و اطراف زمین. < ۱-بُجْغَاقِی >.

(ص ۲۷۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۳۴).

پیز دَش.

دوتن که از یک جایگاه و مکان باشند. هم محلی. هم شهری.
< دَش >. < تُوَدَش >.

(ص ۳۴۱ س ۵ ج ۱-ع ۲۰۵).

۱- پیز سفر پسی.

روی زمین و سطح آن. < سفری >.

(ص ۳۵۳ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۲).

پیز قرتشی.

روی زمین. سطح زمین. < قرتش >.

(ص ۳۸۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۳۲).

پیز کیا. ک-ا یه

زمین خرد. زمینک. < کیا >.

(ص ۱۲۷ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۱۹).

yiz

پیز.

«قیصوم» و آن گیاهی است لطیفتر و نازکتر از نی، از آن برای چادر نشینان پوشش و پرده سازند.

(ص ۱۰۵ س ۷ ج ۳-ع ۵۰۶).

پیزاڤی تیز.

نام بیلاق و تابستانگاهی نزدیک بزوشغان.

(ص ۱۸۹ س ۴ ج ۳-ع ۴۹۶).

پیش.

پستی. فرود. زمین پست. گویند: «آزٹ پیش»، یعنی بلندی و پستی. بلند و پست. فراز و نشیب.

(ص ۱۰۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۰۵).

پینق.

صیصیه، سیخک پای خروس. یا دگمه و برآمدگی ونوک پستان

اسب. و برخی از ایشان می گویند «بیزغون» (به لغت قنجاق).

(ص ۲۰ س ۹ ج ۳-ع ۴۵۶).

پینگ کیشی.

مرد ناآرام و بیقرار. دمدمی مزاج که گاه به این گراید و گاه به آن.

(ص ۱۷ س ۹ ج ۳-ع ۴۵۴).

پینگ کیشی. (yayix - yeyix - yeyim - yemak) yay + ix

لغتی است در «پینگ کیشی» (باغین) و مانند «پیشق آت» است

به معنی گوشت پخته شده، که «پیشق» لغتی است در آن.

(ص ۱۷ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۵۴).

yayik
yeyik
#

۱- پیک.

کام لگام. آهن لگام. فاس لجام. گویند: «پیکون بیکی». < پیکون >.

(ص ۱۰۶ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۶).

yey - yeg

۲- پیک.

کلمه ای است به معنای نیکوتر و بهتر و آن را در برتری دادن چیزی به غیر آن به کار برند و گویند: «بو آت آندا پیک». یعنی، این اسب بهتر از آن است.

(ص ۱۰۶ س ۲ ج ۳-ع ۵۰۶).

پیک: (تیک، برک، پیش، میس، چیم، پیکید). هر چیز نیم پخته. < پیک آت >.

(ص ۱۰۶ س ۴ ج ۳-ع ۵۰۶).

پیک

(باکافِ صُلبه) دوک. مِغزُل. لغتی است در «ایک» در باب الف. و این چنان است که در عربی «الْمَعَى» و «بَلْمَعَى» و «الْتُدْد» و «بَلْتُدْد». به طریق ابدال < ۱- «ایک» >.

(ص ۴۹ س ۸ و ص ۸۰ س ۳ ج اوص ۱۰۶ س ۵ ج ۳ ع ۳۵ و ۵۵ و ۵۰۶).

yik + yiq + qiq

پیک آت

گوشت نیم پخته. و همچنین هر چیز نیم پخته را «پیک» گویند. < ۱- پیک >.

(ص ۱۰۶ س ۴ ج ۳ ع ۵۰۶).

* پیکی

اصل کلمه «بی» است، به معنی به هم چسبیده و درهم شده. < ۱- بی > و < ۲- بی یغاخ >.

(ص ۱۶۲ س ۹ ج ۳ ع ۵۲۹).

پیکی تپش

دندان به هم چسبیده و متصل به هم.

(ص ۱۶۲ س ۱۱ ج ۳ ع ۵۴۰).

۱- پیل

yel - yeyil

< ۱- پیل > = پیل. < ۲- پیل > نسیم. بادِ ملایم.

(ص ۱۰۶ س ۱۲ ج ۳ ع ۵۰۷).

و < ۱- مَثَلِ ذیلِ «بِلْت» >.

(ص ۲۹۶ س ۲ ج ۱ ع ۱۷۸).

۲- پیل

yalpinmax yel - yal

جن. پری. گویند: «آز یَلپِنْدِی» یعنی مرد به بیماریِ چنزدگی (پریزدگی) دچار شد.

(ص ۱۰۶ س ۱۳ ج ۳ ع ۵۰۷).

پیل

yel - yal

< ۱- یال > = یال. < ۲- یال > و < ۳- یال >. < ۴- یال > = یال. < ۵- یال > = یال. < ۶- یال > = یال. < ۷- یال > = یال. < ۸- یال > = یال. < ۹- یال > = یال. < ۱۰- یال > = یال. < ۱۱- یال > = یال. < ۱۲- یال > = یال. < ۱۳- یال > = یال. < ۱۴- یال > = یال. < ۱۵- یال > = یال. < ۱۶- یال > = یال. < ۱۷- یال > = یال. < ۱۸- یال > = یال. < ۱۹- یال > = یال. < ۲۰- یال > = یال. < ۲۱- یال > = یال. < ۲۲- یال > = یال. < ۲۳- یال > = یال. < ۲۴- یال > = یال. < ۲۵- یال > = یال. < ۲۶- یال > = یال. < ۲۷- یال > = یال. < ۲۸- یال > = یال. < ۲۹- یال > = یال. < ۳۰- یال > = یال. < ۳۱- یال > = یال. < ۳۲- یال > = یال. < ۳۳- یال > = یال. < ۳۴- یال > = یال. < ۳۵- یال > = یال. < ۳۶- یال > = یال. < ۳۷- یال > = یال. < ۳۸- یال > = یال. < ۳۹- یال > = یال. < ۴۰- یال > = یال. < ۴۱- یال > = یال. < ۴۲- یال > = یال. < ۴۳- یال > = یال. < ۴۴- یال > = یال. < ۴۵- یال > = یال. < ۴۶- یال > = یال. < ۴۷- یال > = یال. < ۴۸- یال > = یال. < ۴۹- یال > = یال. < ۵۰- یال > = یال. < ۵۱- یال > = یال. < ۵۲- یال > = یال. < ۵۳- یال > = یال. < ۵۴- یال > = یال. < ۵۵- یال > = یال. < ۵۶- یال > = یال. < ۵۷- یال > = یال. < ۵۸- یال > = یال. < ۵۹- یال > = یال. < ۶۰- یال > = یال. < ۶۱- یال > = یال. < ۶۲- یال > = یال. < ۶۳- یال > = یال. < ۶۴- یال > = یال. < ۶۵- یال > = یال. < ۶۶- یال > = یال. < ۶۷- یال > = یال. < ۶۸- یال > = یال. < ۶۹- یال > = یال. < ۷۰- یال > = یال. < ۷۱- یال > = یال. < ۷۲- یال > = یال. < ۷۳- یال > = یال. < ۷۴- یال > = یال. < ۷۵- یال > = یال. < ۷۶- یال > = یال. < ۷۷- یال > = یال. < ۷۸- یال > = یال. < ۷۹- یال > = یال. < ۸۰- یال > = یال. < ۸۱- یال > = یال. < ۸۲- یال > = یال. < ۸۳- یال > = یال. < ۸۴- یال > = یال. < ۸۵- یال > = یال. < ۸۶- یال > = یال. < ۸۷- یال > = یال. < ۸۸- یال > = یال. < ۸۹- یال > = یال. < ۹۰- یال > = یال. < ۹۱- یال > = یال. < ۹۲- یال > = یال. < ۹۳- یال > = یال. < ۹۴- یال > = یال. < ۹۵- یال > = یال. < ۹۶- یال > = یال. < ۹۷- یال > = یال. < ۹۸- یال > = یال. < ۹۹- یال > = یال. < ۱۰۰- یال > = یال.

(ص ۱۰ س ۱۲ ج ۳ ع ۴۵۰).

yay (اضل)

ییناغ

جای تابستانی. تابستانگاه. بیلاق. سردسیر.

(ص ۳۵ س ۱۴ ج ۳ ع ۴۶۴).

yay

یینغان کشی

مرد سست اراده و بی تصمیم و سست عزم که بر کاری قرار نگیرد.

(ص ۴۲ س ۱ ج ۳ ع ۴۶۸).

ye yeyim

gator

پیم

طعام. غذا. گویند: «پیم کَلْدَن». یعنی، غذا بیاور.

(ص ۱۰۶ س ۱۵ ج ۳ ع ۵۰۷).

yeyim gator

بیم؟

بزرگتآن. بزرک و آن دانه‌ای است مانند گنجید جز آنکه سرخ رنگ است. با روغن آن، یعنی روغن بزرک، چراغ افروزند.

(ص ۱۷ س ۱۳ ج ۳ ع ۴۵۴).

yin → nin
hin → in

۱-یین

=> این <. < ۱-این >. بیشه شیر و سوراخ روباه و جایگاه هر دد و درنده. > = یین <. < ۲-ین >.

(ص ۵۰ س ۱۳ ج ۱ ع ۳۶).

in → an یین = yin = piyin → peyin

pehin yeyin ۲-یین

سرگین شکنیه گوسفند. > = این <. < ۲-این >. و > = قوی یینی <. < قوی یینی > و < ۱-ین >.

(ص ۵۰ س ۱۴ ج ۱ ع ۳۶).

dkin yeyin
oyin eyin

یین = اگ آگین بدن انسان. تن آدمی.

(ص ۱۰۶ س ۱۸ ج ۳ ع ۵۰۷).

یینک. آستین کُم.

(ص ۲۶۷ س ۱۴ ج ۳ ع ۶۰۲).

۱- حرف اول کلمه در اصل نقطه ندارد. احتیاطاً در ردیف «ی» آورده شد. ممکن است «ی» یا «ه» یا «و» باشد.

۲- در این صفحه نسخه چاپی «ینک» آورده است و حال آنکه در نسخه عکسی (ص ۶۰۲ س ۱۴) «یینک» است.

گویند: «أل منکایینک سلتزیدی». یعنی، او فرمان داد دیگری را تا اشاره کند با آستینش به من.

(ص ۱۴۷ س ۲ ج ۲ ع ۳۶۰).

yiyi yiqac

yi yiqac

yiyi yiqac

یی یفاخ.

> = یکی یفاخ <. < یکی یفاخ >. درخت انبوه پیچیده شاخ.

(ص ۱۸ س ۱۳ ج ۳ ع ۴۵۵).

yiyki

آنچه به هم پیچیده شود از درخت (اصل آن بیکی) بوده است و حذف شده است). < بیکی >.

(ص ۱۶۲ س ۹ ج ۳ ع ۵۴۰).

ی (۱) آگین - آگین

pehin ← peyin hey

ی (۲) یی - یی

Nouns, Adjectives, Pronouns & Suffixes

in

Dīwān Lughāt al-Turk

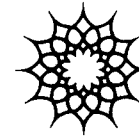
by

Mahmūd Kāshgharī

Translated & alphabetically arranged

by

Dr. Sayyid Muḥammad Dabīrsiāqī



Institute for Humanities

and

Cultural Studies

Tehrān, 1996